

نام کتاب : بادهای موسمی

نویسنده : مالی کای

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل ۱

مشخص نیست که چند کلمه ای که پیرزن کفین منطقه زیر لب گفته بود چقدر در زندگی ((هیرو آناهولیس)) تنها فرزند ((بازکلی هولیس)) از بستون ماسوجوست تأثیر گذاشت و اینکه شخصیت و نظریات او تا چه میزان مربوط به آن می شد. معلوم نیست.

مطمئناً وراثت هم در شکل گیری شخصیت او بی تأثیر نبود. چرا که مادرش ((هاریت کراین هولیس)) از طرفداران و حامیان جدی موسسات خیریه و کارهای عام المنفعه بود.

زمانی که بارکلی کاملاً غیر منتظره در دام چهره اصیل و چشمان آبی هاریت افتاد دقیقاً از این خصوصیات او آگاه بود. گرچه در آن زمان آن را نشانه ای از طبیعت زنانه و شفقت و دلسوزی جنس لطیف دانسته و دلیلی بر اثبات این مدعا که زیبایی هارلت فقط ظاهری نیست نیافته بود.

آنچه از آن آگاهی نداشت انتظار همسرش از او بود که در اشتیاقش در کارهای خیر با او شریک باشد. هنوز ماه عسلشان تمام نشده بود که بازکلی دید که عروسش نه تنها از اضافه شدن نامش به لیستهای متعدد اعانه راضی نیست ، بلکه آن را وظیفه خود می داند که عملاً در موسسات مختلف خیریه خدمت کرده و در اعتراض به بی عدالتی برای خواستن اصلاحات ، رساله ها نوشته و پخش کند و شدیداً بر علیه مفأدی چون شراب به کار کشیدن بچه ها ، فحشا و بردگی ، مبارزه نماید.

بارکلی مردی راحت طلب و صلحجو بود ، و علاقه مند به اسب ، شطرنج ، آثار باستانی ، و هرگز نمی خواست دنیا را اصلاح کرده و مشکلات همسایگانش را حل و فصل نماید می پنداشت که هاریت زیادی سخت می گیرد. طبیعتاً هر فرد فکوری قبول داشت که دنیا پر از خشونت و ظلم و بی عدالتی است و همیشه هم خواهد بود، اما برای هاریت بسیار غیر ضروری و غیر زنانه بود که آنقدر مسئله را جدی گرفته و شخصاً در حل و فصل چنین موضوعاتی بکوشد. در واقع بارکلی از شنیدن خبر حاملگی همسرش بسیار شاد شد چرا که گمان کرد علاوه بر تولید وارثی که هکتارهای پهناور ((هولیس هیل)) را به

ارث می برد دیگر انرژی هاریت صرف تزیین اتاق نوزاد و کارهایی به مراتب آرامتر و خانوادگی تر می شود.

بارکلی با خود می گفت که یک خانواده بزرگ و سالم دقیقا "همان چیزی است که هاریت به آن نیاز دارد . پسر های خوشتیپ و باهوش که مثل خودش به اناطیر یونان و پرورش رمه علاقه مند باشد و دخترانی زیبا و سرزنده که مادرشان را در خانه مشغول کنند اما امور به هیچ وجه بدین شکل پیش نرفت. چند سطری از یک روزنامه مچاله شده و احساسات سریعا " به جوش آمده همسرش نه تنها به این رویا بلکه به زندگی خود هاریت هم پایان داد.

دست سرنوشت به شکل بسته ای شامل یک شال بافتنی و یک جقجه تقرهای زیبا از طرف یکی از دوستان هم مدرسه ای هاریت که با مزرعه داری اهل ((جورحینا)) ازدواج کرده بود. ظاهر شد و روزنامه ای که جقجه در آن بسته بندی شده بود حاوی مطلبی بود که متأسفانه نگاه مادر چشم به راه نوزاد بدان افتاد.

((زنی سیاه و چهار فرزند ، زن بیست و یه ساله و خوش اخلاق ، آشپز و رختشویی ماهر، بچه ها از یک سال نیمه تا شش ساله، به طور جداگانه یا با هم ، مطابق میل خریدار، فروخته می شوند...))

این آگهی تنها نمونه ای از تعداد بی شماری اعلامه های مشابه بود. اما برای هاریت که مخالف برده داری و نیز در انتظار نوزادشان بود، سنگدلی جمله آخر چون سیلی بر صورتش بود،((...به طور جداگانه یا باهم ، مطابق میل خریدار فروخته می شوند ...))

ناگهان رنگش پرید و با صدایی گرفته ، گریه کنان گفت:(ولی مطمئنا " بچه هایش را که از او جدا نمی کنند؟ بچه های خودش را؟ حق ندارند چنین کاری کنند شرم آور است! وحشتناک است! باید متوقف شود...! اوه خدای من ، چرا کسی متوقفش نمی کند؟)

ورق مچاله شده روزنامه را رها نمود گویی حشره نفرت انگیز بود، و شروع به بدگویی در مورد تمامی سازمانهای طرفدار بردهداری کرد و عاقبت با عصبانیت شال و جقجه و روزنامه را قاپید و با خشونت در آتش بخاری انداخت و در اثر سوختن کاغذ شعله ای به آستین گشاد لباس هاریت افتاد پارچه نازک ناگهان آتش گرفت و علی رغم اینکه بارکلی بسرعت به سمت او پرید و با دست آتش را خاموش نمود ولی سوختگی درد و شوک این واقعه ، یک روز و نیم بعد موجب زایمان زودرس دخترشان و مرگ خود هاریت شد.

بارکلی هرگز مجدداً ازدواج نکرد . هنگام ازدواج با هاريت سی ویه سال داشت و تجربه اندکش از زندگی زناشویی متقاعدش نمود که از ازدواج مجدد پرهیز نماید .

او با رد پیشنهاد سخاوتمندانه خواهرش لوسی در مورد اینکه بچه بی مادری را در میان خانواده پر جمعیت و سالم خودش بزرگ کند . خانواده اش را شوکه کرد گرچه دلیل اصلی رد پیشنهاد جولی به دلیل احساسات پدرانه اش نسبت به نوزاد جیغ جیغوی قنذاقی خوابیده در گهواره نبود بلکه به این خاطر بود که لوسی هم معتاد به انجام امور خیریه بوده و در زمینه میسیونر های مذهبی کار می کرد.

بارکلی به هیچ عنوان قصد نداشت بگذارد که دخترش از مادرش پیروی کند و خانمی فعال و پر سروصدای امور خیریه شود. از نکته نظر او جای یک زن در خانه بود نه پشت سکوهای خطابه و اگر چند سال بعد ناچار به عیادت دوستی بیمار در همان بعدازظهری که پرستار دخترش خانم ((بینموری)) به خواهرش لوسی قول داده بود در آخرین حراج خیریه اش کمک کند نمی شد احتمالاً "هیروانا الزاما" به همان سرنوشتی که پدرش مایل بود دچار می شد گر چه چندان هم نمی شد مطمئن بود چون بالاخره دختر هاريت کرایم بود اما غیبت موقتی آقای هولیس راه را برای ملاقات محترمانه ((بیدی جیسون)) از هولیس هیل هموار کرد. کاری که هرگز با حضور ارباب خانه امکان نداشت.

گفته می شود که بیده جیسون همچنین همچنین دختر هفتمیش پسر افرایدی کلویی ، فالگیر از تابرون ایرلند بود که به جرم جادوگری سوزانده شده بود، شاید حقیقت داشت زیرا افراد زیادی در بوستون آن را باور داشتند و نیز قبول داشتند که خانم جنسون پیر حس ششم قوی داشته و آینده را پیشگویی می کند. و یکی از این افراد خانم کب اشتر هوایس هیل بود.

خانم کب برای پیشگو پیغام فرستاده بود که وضعیت برای دیدار او مساعد است او مشغول گرفتن فالش در مقابل دادن یک پاکت ته شمع و دو اونس چای چینی بود که دختر شش ساله اربابش به درون آشپزخانه خزید.

قاعدتا هیرو باید در اتاقش می بود ولی پرستارش تا یک ساعت دیگر هم نمی آمد . پاپایش هم بیرون بود و از گل دوزی مسخره ای که خانم پیوری داده بود که مشغولش نماید هم حوصله اش سر رفته بود و چون عادت داشت هر کاری دلش خواست انجام دهد گلدوزی را کنار گذاشت و برای گرفتن شیرینی و آببات به طبقه ی پایین آمده بود .

هنوز چراغ ها را روشن نکرده بودند و سرسرا تاریک بود ولی هیرو می توانست صداهایی از آشپز خانه بشنود نوری از دره

نیمه باز به راه روی سنگ فرش شده می تابید پس به آرامی وبا نوک پا به آن سمت رفت و بدن کوچکش را از لایه در نیمه باز گذراند و در سایه ی قفصه ی بزرگ ایستاد و از دیدن عجزه ی پیر و غریبه ای که با کلاهی بلند و قدیمی آن جا نشسته بود خشکش زد پیرزن داشت به خانم کب زیر لب از ملاقات های غیره منتظره ی مردانی سپه جرده و سفر هایی به خارج از کشور واز زن زیبایی که نشانه ی خوبی نبود خبر می داد .

خانم کب که نفسش از هیجان در نمی آمد گفت : حتما آلیس تیلزی است اگر دستم به این دختره ی پر رو برسه خوب می گفتم .

ولی بیدی جیسون دست گوشت آلودش را کناری زد و گفت :

دیگر چیزی نیست واسه چایی و ته شمعا متشکرم.

گر چه لابد بایستی از اربابت تشکر کنم چون می دونم پول هیچکدومشونو ندادی.

هیرو هیچ صدایی در نیاورده و خانم کب هم که با علاقه مجذوب حرف های پیرزن شده بود او را ندید ولی شاید بیدی

جیسون واقعا نوه ی یک جادو گر بود چون علی رغم این که پشتش به در بود ناگهان بر گشت و به هیرو گفت:

چی می خوای بچه ؟

بیا این جا بزار بیدی پیره یه نگاهیت کنه وای وای چه دختر بزرگی چه خشکلی کم یابی هم داری.

بعد پیرزن فتوت قه قه ای سر داد وبا انگشتان چرو کیده و کج شده اش اشاره کرد که هیرو از تاریکی درآید دختر بچه ی

کوچک در لباس مخمل قرمز وزیر شلواری چروکیده و پیش بند با گیسو وانی بلوطی رنگ سر کش که به طور نا مرتبی از

روسری روبنده اش بیرون زده بود مقابلش ایستاد

هیرو با علاقه پرسید:

تو کی هستی؟ راجع به چی حرف میزنی؟....

خانم کب با اوقات تلخی گفت: « چیزی نیست که به شما مربوط باشه خانم، فوری برگردید به اتاقتون، شما اصلا حق ندارید

یواشکی بیاید پایین. برید وگرنه الان پرستارتون هم به دنبالتون می آید پایین.»

- خانم پیوری یک بسته برده خونه عمه لوسی. اتاقم هم نبرده، شما چه کار می کنید؟

- داشتم کف دستش را می خواندم.

- کف دستش را؟

- بله، دستش را بچه. بدون که واسه کسایی که نتونن سپس همه اش اونجاست؛ که چی می شی و چی سرت میاد. بله بله، همه اش اونجاست. سرنوشت هرکس خیلی روشن اونجا نوشته شده.

هیرو به کف دست کوچکش خیره شد ولی چیزی جز خطوط دست و یک لکه جوهر که سعی کرده بود آن را با آب دهانش پاک کند، ندید. پس پرسید: «سرنوشت چیه؟»

- هرچی که وقتی بزرگ شی سرت میاد. خوش شانسی ها و بدشانسی هات.

هیرو با اوقات تلخی اعتراض کنان گفت: «ولی خانم کب که دیگه بزرگ شده. اون پیره پس چطور می تونه سرنوشت داشته باشه؟»

خانم کب به تندی گفت: «بسه دیگه. همین الان از آشپزخونه ی من میری بیرون، زود.»

اما هیرو از خانم کب نمی ترسید. همینطور هم بیوه ی جیسون که از حرف هیرو آنقدر خندید که چشمانش در لابلای چروکیدگی های زردرنگ صورتش ناپدید شد: «خب بدون که همیشه چیزایی جلوتر از آدم هست که راجع بهشون هیچی نمی دونی فرقی نمی کند که چقدر پیر باشی. مثل اتفاقاتی فردا، روزهای بعدتر یا هفته ی بعد، همیشه یک چیزی هست که نمی دونی.»

هیرو با چشمانی به گردی یک سکه پرسید: «شما می دونید؟»

چشمان سیاه و کوچک بیدی جیسون که علی رغم سنش هنوز بسیار روشن و باهوش بود از میان چین و چروکهای صورتش به چشمان خاکستری رنگ هیرو خیره شدند. بعد از چند لحظه در حالی که نگاهش را بر می گرفت با زمزمه ای خفه، گویی مشغول صحبت با خودش است نه با بچه، گفت: «نه همیشه... نه همیشه، بعضی وقتا آره، بعضی وقتا نه. اما وقتی نمی دونم، به اون احمقا چیزی نمی گم که می خوان بشنون و به همون اندازه هم راضی می شن، شاید هم بیشتر!»

پیرزن قهقهه ی دیگری سر داد و با دست پنجه ماندش دو بسته ی کوچکی که خانم کب برایش روی میز گذاشته بود را برداشت و در جیب کهنه ی لباسش جا داد: «دیگه باید برم دنبال کارم. شب سرد و تاریکیه، به زودی بارون هم میاد.»

خداحافظ خانوم کب.»

داشت با سختی از جایش بلند می شد که هیرو جلو رفت و با صدای گرفته گفت: « در مورد من هم می دونی؟ یعنی وقتی

بزرگ می شم چی می شه؟ فکر می کنی بتونی چیز... چیز منو... اسمش چی بود؟»

هیرو دستش را دراز کرد، همان طوری که دیده بود خانم کب دراز کرده بود، اما بیدی جیسون پیر سرش را تکان داد و به

تلخی گفت: « مجانی؟ اگر بخوام سرنوشت همه رو مجانی بگم پس زندگی ام چطور بگذره؟ باید بدونی هرچی می خوای

بدون باید پولشو بدی.»

هیرو نفس زنان گفت: « به بابا می گم. او پولش رو می ده، می دونم که می ده.»

خانم کب مضطرب خالت کرد: « اصلا همچین کاری نمی کنی، به تو می گویم که اجازه نداری واسه چیزهای کوچکی مثل این

پدرت رو اذیت کنی، حالا دختر خوبی باش و اینقدر اذیت نکن تا بهت یک تیکه نبات بدهم.»

هیرو لجوجانه گفت: « من نبات نمی خوام، من می خوام سرنوشتمو بدونم.» ناگهان برایش مسئله ی مهمی شده بود.

خانم کب با عصبانیت گفت: « سرنوشتت رو واسه چی می خوای؟ شنیدی که خانوم جیسون گفت همه اش دروغ است،

نشنیدی؟ حالا دیگه دختر خوبی باش.»

اما هیرو اصلا متوجه حرفهای او نبود چون داشت داخل جیب پیشبندش را می گشت تا یک گل سینه ی طلا را که از درون

کلوچه ی کریسمس جایزه گرفته بود و طی ماه های گذشته نفیس ترین دارایی اش بود، درآورد. حتی اکنون هم با دیدنش

کمی مردد شد. چه شیء قشنگی بود. اما کنجکاوی، این میراث نابودشدنی و مخرب هوا، خیلی قوی بود. پس آن را به سمت

بیدی جیسون گرفت و با خشکی گفت: « من پول ندارم ولی اینو بهت می دم. می تونی بفروشی، نمی تونی؟ این... طلاست.»

بیدی جیسون با تحقیر نگاهی به گل سینه ی بی ارزش انداخت و بعد به صورت مشتاق و نگران بچه خیره شد. اما اگر می

خواست بخندد، خودداری کرد. او پیرزنی طماع، مودی و دروغگو بود و تصور اینکه روزی جوان بوده بسیار مشکل. اما اکنون

خاطرات به خاک سپرده ای از کودکی فراموش شده اش برایش زنده شد و برای لحظه ای به گل سینه ی

بی ارزش از دریچه چشم هیرو نگاه کرد. شیئی زیبا و براق و با ارزش فوق العاده. مثل طلا زیر نور کم اتاق، گل سینه مزد به

خوبی به نظر می آمد به نسبت ارزشش بیشتر از بسته های کوچک چای، ته شمع، شکر با سکه های معدودی بود که در عوض

زمزمه های کلیشه ای و تکراری که برای جلب توجه زنان ساده لوح که هرگز از شنیدنشان خسته نمی شدند می گفت، دریافت می کرد. بیدی جیسون خودش تعجب کرد که گفت: «بله حالا می شه دستت را بده فرزند نه، نه دست چپ، اون گذشته رو نشونت می ده نه آینده رو. دست دیگر مهم است»

دست کوچک صورتی رنگ را در میان دستهای پر و پنجه ماندش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. آنقدر طولانی که حوصله ی هیرو سر رفت و فکر کرد شاید اصلاً چیزی برای گفتن وجود ندارد و شاید او، برعکس خانم کب اصلاً سرنوشتی ندارد. خانم کب بسیار عصبی، با هیجان انگشتانش را می شکست و صدای تنفس سنگین و عصبانیش با صدای آواز کنتری روی اجاق و تیک تاک ساعت آشپزخانه مخلوط شده بود بزودی خانم بینموری از منزل عمه لوسی برمی گشت و به هیرو دستور داده می شد که به اتاقش برگردد.

ولی بالاخره بیدی جیسون لب به سخن گشود اما صدایش کاملاً با وقتی که داشت به خانم کب از آن زن زیبایی که نشانه ی خوبی نبود، خبر می داد، فرق داشت. این بار صدایش گرفته بود و با زمزمه ای که به سختی شنیده می شد گفت: «خورشید در دستت است و باد و آب شور و باران... باران گرم و جزیره ای پر از مردان سیاه»

صورت پرچروکش به کف دست هیرو نزدیکتر شد و زمزمه ی صدایش حتی آرامتر

«نیمی از دنیا را پشت سر می گذاری تا کاری را که باید انجام دهی و به کسانی که منتظر کمکت هستند کمک کنی... در کمک به مرگ عده ای دست داری و به زنده ماندن عده ی بیشتری. برای مرگ گروه اول سخنانی درشت و سخت می شنوی و در مورد بقای گروه دوم تشکری برایت نیست. دستت بر روز طلا است. طلایی غیر قابل شمارش، اما از آن نفعی برای تو نیست. در تمام زندگی ات آنچه را که باید انجام می دهی، همیشه تخت را خودت مرتب کرده... و خودت بر روی آن می خوابی...»

زمزمه ی ترسناک خاموش شد و پیرزن دست هیرو را رها کرده، بر صندلی تکیه داد. سرش را به تندی تکان می داد، گویا میخواست از چیزی خلاص شود. به نظر گیج می آمد.

گل سینه بر روی زمین افتاده بود هیرو خم شد و آن را برداشت و به سمت بیدی گرفت. ولی او غرغرکنان گفت: «نگهش دار بچه به درد من نمی خوره... باد و آب شور و درختان جارویی شکل و مردان قهوه ای و سیاهی که می میرند، می میرند در زیر آفتاب و باران...»

تلوتلوخوران به سمت در رفت و شال سیاه و کهنه اش را بر دوش پیچید و در حالیکه چیزی در مورد سگها و مردان مرده زمزمه میکرد از در آشپزخانه بیرون رفت. خانوم کب با صدای بلند و عصبانی گفت: «دیدی حالا... نگفتم تمامش دروغه؟ مردان سیاه و درختان جارویی شکل. واقعاً که! کله ات را با چنین مزخرفاتی پر می کنی. پاپایت چه میگه اگه..»

با سرعت به سمت قفسه ای رفت و ظرف بزرگ سفید و آبی رنگ محتوی نبات را بدست گرفت و بزرگترین تکه نباتی را که می توانست بیابد برداشت و به هیرو داد: «مال تو، بمکش و دهن کوچولویت را ببند. اون یه زن پیر و بد جنسه و دیگه هم اجازه نمی دم پاشو تو آشپزخونه ی من بزاره. فقط اومده بود گدایی منم دلم نیومد بدون اینکه بهش کمی خاک چایی بدم و بگذارم کنار اجاق خودشو گرم کنه، بره. اما پاپایت مطمئناً خوشش نخواهد آمد. مبادا بهش بگی و منو تو دردسر بیندازی، خب همه چیز رو فراموش کن. آفرین دختر خوب»

ولی هیرو هرگز فراموش نکرد... آفتاب و باد و آب شور و جزیره ای پر از مردان سیاه...

روز بعد از پدرش پرسید: «آیا درختهایی مثل جارو وجود داره؟»

بازکلی با حوصله به تنها فرزندش که بسیار لوسش هم می کرد لبخند زد و گفت: «مثل جارو؟ منظورت درخت نخل است؟ چه کسی در مورد درخت نخل با تو صحبت کرده؟»

– هیچکس، همینطوری پرسیدم. کجا میشه پیدایشان کرد؟

- در تمام مناطقی که هوایش خیلی گرم باشه، چون آفتاب را خیلی دوست دارند. جاهایی مثل فلوریدا، لوئیزیانا و جزایر هند غربی، هند و آفریقا.

- در بوستون نیست؟

- نه، در بوستون نیست، بگذار نشانت بدم

بارکلی کتاب زندگینامه "لیگورگوس" اثر "پلوتازک" را روی میز قرار داد و با کره بزرگ جغرافیایی که آنجا بود قطبها و اقیانوسها و کشورهای سرد و گرم را نشان داد "اینجا آفریقا است، جایی که سیاهان از قبایل مختلف آن به اینجا می آیند، از قبایل "زولو" و "هوهنتوتس" که مردانش بیش از هفت پا بلندی دارند یا از قبیله "پیگمی" که قدشان فقط تا زانوی تو ست"

- سیاه؟ مثل "واشنگتن چاد" و "ساری بوکر"؟

- درسته.

- ولی آنها از "می سی سی پی" می آیند ماری بهم گفته، خانم کب می گه آنها سیاههای فراری هستند که یكروزی دوباره می گیرندشون و پیش ارباباشون برشون می گردوند که حقشون را بگذارند کف دستشون، یعنی چی حقشونو بگذارند کف دستشون پایا؟

بارکلی با عصبانیت شروع کرد "خانم کب فقط یک پیرزن ... ولی بعد حرفش را به سرفه ای تبدیل نمود: "خب، شاید هم از می سی سی پی آمده باشند ولی پدرها و پدربزرگهایشان از آفریقا آمده اند."

- چرا؟ مگر آنجا را دوست نداشتند؟

- چرا، فکر می کنم که دوست داشتند، ولی برای کار در مزارع به برده احتیاج است پس بعضی ها این مخلوقات بیچاره را می گیرند و با کشتی به اینجا می فرستند تا به قیمت خوبی بفروشند، و بعد بچه های آنها و بچه های بچه های آنها برده به دنیا آمده و کشوری از خودشان ندارند.

- چرا بر نمی گردند؟

_ چون پول و کشتی و خیلی چیزهای دیگر لازم است که ندارند. بعلاوه نمی دانند کجا بروند، می دانی هیرو، آفریقا خیلی بزرگ است.

_ چقدر بزرگ؟

_ خب بزرگتر از آمریکا و وحشی تر. در آنجا شیر و زرافه و فیل و میمون و عاج هست و مردانی که سرهایشان در زیر شانه هایشان قرار دارد.

_ "مثل این ... " هیرو سرش را در میان شانه هایش فرو برد و چانه اش را پیشبند آهار زده اش چسباند.

_ شاید هنوز هیچ کس مطلب زیادی در مورد آفریقای مرکزی نمی داند. اما کم کم مناطق ناشناخته کشف می شوند و یکی از همین روزها مرد سفیدی از کوههای ماه بالا رفته و گنجهای سلیمان شاه را پیدا می کند.

_ آفریقا جزیره است یا پا؟

_ نه قاره است، بارکلی با مدادی بر روی کرده جغرافیایی اشاره کرد و گفت: "ببین، این لکه های کوچک دور و بر جزیره هستند، این که بزرگتر است، "ماداگاسکار" است و اینها "جزایر کومورو" و این هم "زنگبار" است، جایی که درختان میخک و سایر ادویه هایی که خانم کب در کیک کریسمس می ریزد در آنجا می روید"

هیرو طوری به لکه های کوچک خیره شده بود که گویی به دنبال آن ادویه ها می گردد. بعد انگشت کوچکش را روی آن گذاشت و محکم گفت: "پس همین را انتخاب می کنم، چون اسم قشنگی داره و منم می خواهم جزیره ام اسم قشنگی داشته باشه."

_ زنگبار؟ بله اسم قشنگی است، موزون است، اما منظورت از جزیره خودت چیست؟

_ وقتی بزرگ شدم قرار است به آنجا بروم.

_ راستی دخترم؟ برای چه؟

_ که ... که یک کاری کنم.

_ می خواهی در آنجا جیبهایت را پر از میخک کنی؟ ها هیرو؟

هیرو با دقت سؤال را مورد بررسی قرار داد و گفت: "نه، فکر می کنم یک کار خوب و مفید انجام دهم که خیلی هم زیرکانه

باشد."

_ راستی؟ خیلی مطمئن به نظر می رسی دخترم. بگذار امیدوار باشیم که مثل ... " و به تندی ساکت شد.

آیا واقعا می خواست بگوید "مثل مادرت نشوی؟" اگر هم چنین بود، فوراً حرفش را عوض کرد، چون پس از مکثی کوتاه در عوض گفت "عمه لوسیت نشوی، نمی خواهم وقتی بزرگ شدی یک آدم همیشه گرفتار و کله خشک یا یک آدم نادان از خود راضی شوی فکر نمی کنم بتوانم تحمل کنم."

_ آدم نادان از خودراضی یعنی چه پاپا؟

بارکلی با خشم گفت: "مثل تو، هر وقت اینطوری حرف می زنی، همه اش تقصیر آن پتهوری خشک سبک مغز جدی است، حتماً برایت کتابهایی در مورد اصلاحات می خواند و مغزت را پر از حرفهای دهان پر کنی در مورد اینکه کار خیر تنها کاری است که باید انجام داد، نموده است، باید این را از طرز لباس پوشیدنش و اینکه عمه لوسیت تصدیقش می کند حدس می زدم، اجازه نمی دهم تو را به یک فضل فروش از خود راضی کوچولوی نیکو کار تبدیل کنند! برایت یک پرستار دیگر می گیرم. یک پرستار قشنگ و شوخ که از تو، بهتر از خانم پنوری مراقبت کند، باید هر چه زودتر این کار را انجام دهم"

البته چنین کاری انجام نشد، چون دردسر زیادی داشت، و بارکلی هولیس که مرد راحت طلبی بود ترجیح می داد از هر کاری که مانعی بر سر راه مطالعه، سوار کاری و روند آرام زندگی اش ایجاد کند، اجتناب نماید. پس خانم پنوری، مربی هیرو باقی ماند و او همانطور لوس، فکور و به طور غیر قابل انکاری، راضی از دانایی اش بزرگ شد، و همچنان اطمینان داشت که روزی به زنگبار خواهد رفت، که البته اگر به خاطر مخالفت شدید پدرش نسبت به هر نوع مسافرتی که موجب می شد حتی یک شب را خارج از هولس هیل بگذرانند نبود (چون بارکلی با اوقات تلخی سفر را به ولگردی طویل المدت تعبیر می کرد) شاید در اوایل سالهای نوجوانی، مسافرت به زنگبار را کاملاً فراموش می کرد.

طی سالها که هیرو بزرگتر می شد تمام قدرتش را صرف ترغیب پدرش به انجام مسافرتی به دوری "واشنگتن" برای ملاقات دختر عمویش که همسر سناتور معروفی بود، نمود و بالاخره موفق شد در مدتی که آنجا بودند، دعوتی از سایر اقوامشان در "کارولینای جنوبی" برای سفر به آنجا دریافت نمودند. ولی بارکلی هم که در مواردی می توانست به

سرسختی دخترش باشد حاضر نشد حتی یک قدم بیشتر بردارد و در نهایت هیرو بدون او رفت.

بارکلی موقع خداحافظی درحالی که تسلیم تقدیر شده بود آهی کشید و گفت: «فکر میکنم این حالت را از خانواده مادريت ارث برده ای. تمام کرایها متخصص رفت و آمد به محلهای مختلف هستند. خیلی شبیه مادرت شده ای. شاید اگر او هم زنده میماند مثل تو آدم ولگردی میشد. البته به بلندی تو نبود... میدانی هیرو تو باید پسر میشدی... مطمئن هستم که طبیعت نظرش را درمورد تو در آخرین لحظه عوض کرده است.»

بارکلی دوباره آهی کشید و هیرو برای اولین بار فکر کرد که شاید پدرش ترجیح میداده او پسر شود و شاید به همین دلیل که هنگام نامگذاری بجای اینکه به یاد مادرش نامش را هاریت بگذارد «هیرو» نامیده شد. مطمئنا هرگز برای زنانه بار آوردنش تلاش زیادی نکرده بود. پافشاری کرایها و خواهرش لوسی باعث شد که به هیرو اجازه آموختن تیراندازی و سوارکاری دهد. بخواند قبل از اینکه بنویسد و بنویسد قبل از اینکه بدوزد. تحصیلاتش گرچه برعهده خانم پیوری بود ولی پدرش هرگز سعی در تغییر نظارتی که از مربی یا عمه لوسیش میگرفت نکرده بود و یا مانع خواندن داستانهای تحریف شده ای که از کتابخانه های عمومی میگرفت نمیشد.

هیرو در سن تأثیر پذیر چهارده سالگی داستان معروف خانم «هاریت بیچراستو» که در سال ۱۸۵۲ چاپ شده بود را خواند و متقاعد شد که دنیا پر از بی عدالتی و خشونت و پلیدی است و اینکه باید فوراً کاری در موردش صورت بگیرد کلبه عمو تام موفق شد در ذهنش احساسات ضد برده داری را بوجود آورد و خانم پیوری هم در ادامه روند کار شاگرد جوانش را به سخنرانی هایی درمورد شیطانی بودن تجارت برده که توسط کشیش بخش انجام میشد و اقتباسی از سخنان «لرد بالمرستون» بود میبرد.

«اگر تمام گناھانی را که بشر از ابتدای خلقت تا کنون مرتکب شده روی هم جمع کنیم اگر بیشتر نباشد مطمئنا از میزان گناھی که تجار شیطانی برده و برده داران مرتکب آن هستند کمتر نخواهد بود.»

اما سفرش به کارولیسای جنوبی نظر هیرو را نسبت به برده داری متعادل کرد چرا که برده های خانواده «لانگلی» نه تنها سالم و خوشحال و تحت مراقبت بودند بلکه گیورد لانگلی و مباشرش هم هیچ شباهتی به «سیمون لگری» نداشتند. دختر عمویش «کلاریسا هولیس لانگلی» که در «ماسا چوست» به دنیا آمده و بزرگ شده و در اصل مخالف برده داری بود اعتراف نمود که راهی جز این نمی بیند. او برای هیرو توضیح داد:

مثل این است که در تله ای گیر کرده باشیم. کل اقتصاد جنوب بر برده داری بنا شده است و اگر قرار باشد سیاهان از آزاد کنیم نه تنها خودمان نابود شده ایم بلکه آنها را هم بدبخت کرده ایم. چرا که بدون برده داری جنوب یک روز هم دوام نمی آورد. همه ورشکست میشویم و در آن صورت چه کسی به سیاهان غذا میدهد؟ یا لباس و کار؟ مطمئناً ضد برده های شمالی با همه حرفهای قشنگشان هیچ کاری نمیکنند. من که هیچ راهی جز این نمیبینم گرچه گاهی اوقات مثل باری بر وجدانم سنگینی میکند.

خانم لانگلی با فعالیت شدید در میسیونبری های خارج از کشور وجدانش را راحت میکرد و باور داشت که اگر برای آزادی برده های آمریکا کاری نمیشود کرد پس در عوض باید برای بهبود وضع نژادهای رنگارنگ آن سوی دریاها فعالیت نمود و به دختر عمومی جوانش به وضوح در مورد زندگی وحشتناک زنان در آفریقا و آسیا شرح داد که نتیجه آن افزایش تأسف هیرو برای «خواهران بی تمدنش» بود که وضعیت زندگی شان در حرما و اندرونی ها به بدی وضع هر برده ای بود.

به نظر هیرو سرنوشت این زنان غمگین بسیار خشونت بار و غیرعدلانه بود. در حالیکه خودش از تمام مواهب آزادی در کشوری متمدن و مترقی بهرمنند است. میلیونها بدبخت در مشرق زمین ناچارند در سختی زندگی کنند و بمیرند و به خاطر عدم آگاهی لقمه ای برای سفره باشند. گاهی او حتی صدای آن میلیونها فرد مجهول و زجرکشیده زنهای زندانی در حرما و اندرونی ها و برده های محبوس در انبارهای باریک کشتی ها و فقیران بیمار را میشنید که از او طلب یاری میکنند.

پس هیرو تصمیم گرفت پرستاری یاد بگیرد و علی رقم مخالفت های شدید پدر و خانواده اش هفته ای به روز به یک بیمارستان خیریه محلی میرفت که مسئولانش بسیار هم از خدمات داوطلبانه که خرجی هم برایشان نداشت خوشحال بودند. دکتر مسئول بیمارستان به پدر ناراضی اش اطلاع داد که دخترش نه تنها یک پرستار به دنیا آمده بلکه برای همجنسانش مایه افتخار نیز هست. او گفت: «آقای هولیس عده ای از بیماران ما افراد بسیار خشنی هستند اما باید ببینید که چطور وقتی دخترتان وارد میشود چشمانشان برق میزند. همان حضور دخترتان آرامش دهنده است و با اعتماد به نفسی که به آنها میدهد حتما خوب خواهند شد. همین نیمی از مبارزه است. همه آنها حتی بدترینشان او را میپرستند.»

اما بارکلی با چنین تعریفهایی تسکین نیافت و ملاقاتهای هیرو از بیمارستان را با مخلوطی از ناباوری و تنفر مینگریست. او با تلخی میگفت: «اگر میدانستم با چه افکاری در سرت برمیگردی دستم را میشکستم و نمیگذاشتم که با لانگلی ها برای

ولگردی به کارولینا بروی.»

او نمیدانست که توقف کوتاهشان در واشنگتن اثر عمیقتری در آینده دخترش داشته تا توضیحات کلاریسا لانگلی. چرا که هموزاده هایشان در واشنگتن ولخرجانه از مهمانهایشان پذیرایی میکردند و از آنجا که دوستانشان را تعداد بی شماری از سیاستمداران تشکیل میدادند هیرو فرصت پیدا کرد که در مورد موضوعات مورد علاقه اش یعنی برده داری و مرکز اصلی آن با تعداد زیادی سناتورها و نمایندگان دستپاچه شده آنجا به بحث پردازد و وقتی چند ماه بعد خبر انتصاب عمویش «ناتانیل» به سمت کنسول آمریکا در زنگبار را شنیدند. بارکلی آن را اتفاق عجیبی دانست و هیرو آن را نشانه ای از سرنوشت که ابتدا هیچ کدام درست نبود چرا که در واقع مکالمه یک ساعته هیرو در یک مهمانی عصرانه در منزل دختر عمویش باعث شد که اسم هولیس به عنوان ارتباطی محکم با زنگبار در مغز یکی از مهمانان با نفوذ ثبت شود و در یک موقعیت مناسب با یادآوری این نام ناتانیل هولیس برای انتصاب آن شغل پیشنهاد گردد.

عمو ناتانیل چندان از این انتصاب راضی نبود ولی چون مرد وظیفه شناسی بود مخالفت نکرد و هیرو کاملاً ناآگاه از مسئولیتش در این امر بین خوشحالی و حسادت گیر کرده بود. نمیشد باور کرد زنگبار جزیره خودش زن عمو «ابی» و دختر عمو «کریسی» هم خواهند رفت و همینطور هم «کلی»... اگر فقط... اگر فقط... اما امکان اینکه او هم با آنها برود وجود نداشت چون ارتباط بین دو خانواده بتازگی به وخامت گراییده بود زیار بارکلی ناگهان از نایسری برادرش بدش آمده بود. سالها پیش در مراسم نامگذاری دخترش بارکلی بسختی نظرش را در مورد نام نوزاد بی مادر پیش برده بود. او در اعتراض دسته جمعی خانواده شوکه شده اش گفته بیود فقط صبر کنید روزی تمام مردان برای خاطر رسیدن به او تنگه «هلسپوت» را شنا میکنند. او بسیار زیبا خواهد شد «دختر من» خواهید دید.

در مورد آخرین پیشگویی اش درست گفته بود چون هیرو بسیار زیبا شده بود اما زیبایی بدون ذره ای طنز یا عشوه گری های زنانه. به طوری که «هارتلی کراین» پسر دایی اش در موردش گفته بود: «خوشگترین دختر بوستون و یک موی دماغ واقعی» در بیستم سن سالگرد تولدش که طبق معیارهای آن زمان دیگر در خطر ترشیدگی قرار داشت هنوز اثری از کسی که به خشکی رسیده باشد نبود. مگر نایسری خوش تیپ عمو ناتانیلش «کلیتون مایو» که میشد احتمالاً او را شناگر هلسپوت نامید. سرهای زیادی هیرو را نگاه کرده و تحسین نمینمودند ولی فقط از راه دور چرا که همه پس از آشنایی بیشتر سرخورده

شده و فوراً عقب نشینی میکردند. پسران جوان بوستون افسونگری ها و طنازی های شیرین زنانه دختری با قیافه معمولی را به یک الهه زیبایی یونانی که مستقیماً در چشمانشان نگاه میکرد و شرم رو نبود و یاوه نمیگفت و به آنها حس یک لاس زن را میداد ترجیح میدادند.

کلیتون مایو ثابت کرده بود که تنها استثنا است اما بارکلی در نظر دخترش در مورد کلی بسیار غیرقابل تحمل بود. هیرو کاملاً میدانست که پدرش نگران کمبود خواستگاراناش است ولی از توجهات مایوی جوان به دخترش هم بسیار ناراحت میشد و وقتی کلیتون مایو قبول کرد که در مقام نیمه رسمی منشی محرمانه کنسولگری همراه ناپدری اش به زنگبار برود بسیار احساس آرامش نمود.

هیرو دیگر کلیتون را ندید ولی طی نامه ای که مستخدمی دلسوز بطور پنهانی برایش آورد کلی به او قول داده بود که «ماهیت واقعی درخواستم را با پایداریم ثابت میکنم و روزی ثروتمند شده و برخواهم گشت تا رسماً از تو خواستگاری نیمام. نامه ای شادی بخش و کاملاً غیرعاشقانه بود، اما از طرفی هیچ رابطه عاشقانه ای بین آنها وجود نداشت.

کلی تنها یک بار او را بوسیده بود. آنهم روی گونه. چون هیرو با فهمیدن قصدش، ناگهان ترسیده و در آخرین لحظه سرش را عقب کشیده بود. پس از رفتنش به زنگبار. که آشفتگی ها و اضطرابات فرو نشست و هیرو توانست روی موضوع بهتر فکر نماید. به این نتیجه رسید که شاید به این شکل بهتر بود، چرا که تا زمانی که پدرش دخالت نکرده بود. او نسبت به احساساتش در مورد کلی چندان اطمینانی نداشت.

یک سال و اندی بعد یارکلی به طور ناگهانی در اثر حمله ی قلبی در گذشت و پس از آن دیگر هیچ چیز در بوستون نبود که هیرو را آنجا نگاه دارد و یا مانعی برای یافتن سرنوشتش باشد. هیچ چیز جز خانه ای بزرگ و خالی که تحملش برای هیرو سخت بود، چون حتی خانم پیشیوری هم مدتی بو که بازنشسته شده و در کلبه ای در پسیلوانیا زندگی می کرد. هیرو آتنا هولیس دیگر آزاد بود که هرکاری می خواهد انجام دهد و به هر کجا که بخواهد برود، و وقتی نامه ی زن عمویش رسید که او را به زنگبار دعوت کرده بود، با خوشحالی و بدون تأمل پذیرفت و حتی لحظه ای هم به یاد بیدی جیسون بیر که در مورد آفتاب و آب شور و مردان سیاه گفته بود و یا اینکه هر چی می خواد باید پولشو بدی نیفتاد گرچه کلیتون هم یکی از مواردی بود که باید در موردش فکر می کرد.

پسر دایی اش «جوشیا کراپن» به عنوان رئیس و یکی از شرکای خطوط کشتی رانی سریع السیر کراپن، که هیرو امید وار به کمکش بود شدیداً شوکه شده بود، حتی تصور اینکه دختر جوانی از خانواده ی او «البته هیرو نباید فراموش می کرد که مادر عزیزش یا کراپن بوده است» در خیال سفری دریایی به چنین محل دوری باشد، آنهم بدون مستخدمه یا همراهی برای مراقبتش غیر ممکن بود. اونه تنها حاضر به کمک نبود، بلکه از موقعیت استفاده کرد تا برایش یک سخنرانی کسل کننده، در مورد کسانی که می خواهند به دیگران کمک نمایند بهتر است ارشان را از خانه ی خودشان شروع کنن تا خانه ی همسایه ها، ایراد کند. جوشیا به او گفت که در همین ماساچوست هم می تواند محدوده ی وسیعی برای ارضای امیال خیر خواهانه اش بیابد

البته تنها او نبود که مخالفت می کرد. بلکه عده ی زیادی از اقوام . اشنایان نیز در مخالفت با مسافرت او تردید نکردند، اما نه سخنرانی ها و نه مخالفتها نتونست نظر هیرو را عوض کند چون صرف نظر از قضیه کلینتون، او همیشه راه خودش را رفته بود و هر چه را که خواسته بود، بدست آورده بود، واکنون می خواست که به زنگار برود. نه فقط برای فرار از غصه ی مرگ پدرش ا دوباره دیدن کلی، بلکه چون متقاعد شده بود یا آنطور که جوشیا کراپن متوجه شده بود خودش را متقاعد کرده بود که خداوند می خواهد او برود او همیشه می دانست که در زنگار کاری برای انام دادن وجود دارد، و هیچ کس م نمی توانست او را متوقف نماید، چون نه تنها صاحب ثروتی انحصاری بود ، بلکه اکنون دیگر بیست و یک ساله و خانم خودش.

پس جوشیا به این جدال نابرابر پایان داد و برایش مقدمات سفر با یکی از کشتی های سریع السیر خودش را فراهم آورد و همسر کاپیتان کشتی را هم به عنوان همراه هیرو تعیین نمود و بالاخره در بهار سال ۱۸۵۶ هیرو به سمت زنگار حرکت نمود.

سکاندار کشتی «دافودیل» با صدای خفه زمزمه کرد: «دارد نزدیک می شود قربان.» گویی می ترسید صدایش در آن شب تاریک پر از همهه ی امواج به گوش کشتی دور دستی که به آرامی از میان صخره های مرجانی پر درختی می گذشت، که راه ورودی خلیجی کوچک را پنهان نموده بود، برسد.

تنها عده ی معدودی از وجود آن خلیج آگاه بودند و آنها هم از آن برای مقاصد غیر قانونی استفاده می کردند. این خلیج در هیچ نقشه ی رسمی از ساحل شرقی آفریقا و یا در اداره ی دریاسالاری نیروی دریایی ثبت نشده بود و «ستوان لاریمور» فرمانده کشتی بخار علیا حضرت ملکه بریتانیا، شاید بارها با فاصله ی نیم مایل از آن گذشته بود. بدون اینکه حتی

شک کند که آنچه ظاهراً قطع زمینی ساحلی است در واقع یک تپه ی مرجانی باریک و بلند است که به مرور ایام در اثر وزش باد فرسوده شده و رویش نخلهای درهم پیچیده با گیاهان استوایی روییده و خلیج کوچک و عمیقی را که توانایی پنهان کردن سیم دو جین کشتی را در خود دارد مخفی نموده است.

دانیل لاریمو بخوبی آبهای ساحلی بین «لورنکو مارکر» و «موگادیشو» را می شناخت؛ چرا که بیشترین اوقات ۵ سال گذشته را صرف متوقف کردن تجارت برده در شرق آفریقا نموده بود. اخیراً با مراقبتهای شدید اسکادرانهای «کیپ» و آفریقای غربی که تجارت برده را در سواحل غربی سخت کرده بود، میزان این تجارت قاچاق در سواحل شرقی آفریقا بشدت افزایش یافته بود، گرچه بعضاً شایعاتی در مورد خلیجی پنهانی شنیده بود، ولی هرگز موف به یافتنش نشده بود. ولی بتازگی در هفته ی گذشته که مشغول تأمین آب و آذوقه تازه از زنگبار بود، یکی از برده های سیاهی که مقاطعه کار غرب، او را مسئول حمل میوه و سبزی به داخل کشتی کرده بود، پنهانی به حرف آمد و اطلاعات ذی قیمتی به آنها داد.

اطلاعات هم دقیق و هم مبتنی بر قزاش، ولی منبع اطلاعات مرد سیاه را از او در آوردند، و وقتی شروع به تهدید نمودند تا آن را بفهمند، سیاه گفت که اصلاً حرف سفیدپوستان را نمی فهمد.

ستوان مطمئن نبود که حرف او را باور کند یا خیر، گرچه سخنان سیاه شایعات قبلی را تأیید می کرد و دلیل گم شدن کشتی ها را در تاریکی، در مواردی که لاریمو مطمئن بود سرعت حرکت کشتی های مشکوک به هیچ وجه از سرعت کشتی خودش بیشتر نبود را توضیح می داد؛ و چون ضرری در تعقیب این اطلاعاتندید. لذا دافودیل، روز بعد زنگبار را به سمت شمال ترک نمود و افسر مسئول، هدف این سفر را بازدید از مومبانا اعلام نمود.

وقتی از دیدرس جزیره دور شدند. مسیرش ا به سمت جنوب تغییر داد و تا آنجا که صخره های مرجانی اجازه می داد در نزدیکی ساحل به حرکت در آمد. و اکنون در نزدیکی غروب سه شنبه، در کشتی اش منتظر بود. پس چراغها خاموش گردید و کشتی با تمام قدرت در حالی که نگاه فرمانده اش در تمام مدت به بخش قابل رؤیت بریدگی های نا هموار صخره های مرجانی و جنگلهای تیره ی روی آن بود، به آرامی به ساحل تیره رنگ نزدیک شد.

چند روزی بود که باد سبکی می وزید، اما از ساعتی پیش یا طلوع ماه، باد شدت یافته بود و اکنون با وزش تندش انبوه پشه های آواز خوان و گزنده را که باعث اذیت مراقبان بودند؛ پراکنده می کرد و به همراه خود بویی ناراحت کننده و بسیار

وحشتناک از فساد و گندیدگی می آورد. سکاندار کشتی با قیافه ی منزجر غرغر نمود. مثل اینکه فاضلاب متحرک است. برای این سفر باید به بارگیری حسبی کرده باشه. «من می گم نصفشون تا حالا مردن فکر می کنی آنقدر انصاف داشته باشن که با دیدن ما، سیاهان را نکشن؟»

ستوان لاریمو با نیشخند گفت: «اگر اطلاعاتم درست باشه، این یک پرنده ی دیگه است.»

بین دارد می آید.» کشتی حامل برده از میان راه پنهان به جلو می آمد و در یر نور مهتاب دیگر اجسام و سایه ها غیرقابل تشخیص نبودند، بلکه جسمی نقره ای بود که با احتیاط با بادبانهای گشوده از کانال باریک خارج می شد.

سکاندار توضیح داد: «یه کشتی دو دکله است. مطمئنم که... نه نمی شه. خدای من، قربان مطمئنم که... نه نمی شه. خدای من،

قربان مطمئنم که! ببینین به برش بادبون جلوش دقت کنین. اگه این «ویراگو» نباشه پس من لابد هلدیم!»

ستوان از میان دندانهایش گفت: «پس آن سیاه راست می گفت. این خود فراست است؟ بالاخره گیرش آوردیم، آن هم سر بزنگاه و در حین ارتکاب جرم.»

بعد فرمان داد: «لنگر را بکشید. بادبانهای اصلی را باز کنید، با تمام سرعت به جلو.»

لنگر زیر نور مهتاب غرغرکنان از آب بیرون کشیده شد و در محل خروجش از آب موجی تولید کرد. جرقه ای سیاهی شب را روشن نمود و چرخ های پره ای کشتی، بخار بر سطح آب کوبیدند و کشتی به حرکت درآمد.

کشتی کوچک حامل برده آنها را دید ولی دیگر دیر شده بود. به کانال نزدیک تر از آن بود که بتواند مسیرش را عوض کند و چاره ای جز ادامه ی مسیر نداشت، پس سعی نمود با استفاده از باد شدید بگریزد ولی رد کشتی به شکل مسیری کف آلود روی دریای متلاطم به روشنی دیده می شد.

پرچم کشتی که روی دکل، زیر نسیم در اهتزاز بود به خوبی دیده نمی شد تا اینکه یکی از افسران جزء که با تلسکوپش مواقت می کرد ریال گزارش داد: «آمریکایی است قربان. نوارها و ستاره هایش را به خوبی دیدم.»

ستوان غرید: «راستی؟ خدای من، شاید این کلک در مورد سکانداران ساحل غربی عملی باشد ولی در مورد من هیچ نکته ی آمریکایی در آن حرامزاده نیست جز گستاخی زیادش. یک توپ شلیک کن بیتس.»

_ بله قربان.

نوری درخشید و بوی باروت فضا را پر کرد و گلوله ی توپ از کنار دکل کشتی گذشت و در آب افتاد.

_ به جنب و جوش افتاده اند قربان.

برای سرعت گرفتن کشتی و فرار هرچه می توانستند را به دریا ریختند. تیرهای دکل، بشکه ها و تیر و تخته. در زیر نور ماه مسیر کف آلود، شیری رنگ و مارپیچ کشتی در آب برق زده و خدمه ی نگران کشتی که به این سو و آن سو می دویدند به خوبی دیده می شدند.

ولی در هوای پر باد مشخص شد که سرعتش بیشتر از تصور ستوان لاریمر است و ضمنا به طور استادانه ای تحت کنترل می باشد. مشخص بود که علی رغم استفاده لاریمر از بخار، تا زمانی که باد می وزید، کشتی کوچک می توانست از دستش بگریزد و او قادر نبود این تعقیب را برای مدت طولانی ادامه دهد چرا که دریا سالاری در مسائل تامین سوخت آشکارا خست نشان می داد و ذخیره ی ذغال داتودیل برای چنین تعقیبی کافی نبود.

ستوان رو به چرخ پره می غرید: « برو، برو... لعنتی! نباید بگذاریم از دستمان فرا کند. لعنت به این باد. اگر فقط...» با عجله به سمت سکاندار برگشت تا دستور اضافه کردن یک و اگر می شود دو گره ی دیگر به سرعت را بدهد.

اما نیم ساعت بعد کشتی کوچک نه تنها همچنان جلوتر از آنها بود، بلکه به طور کاملا مشخصی سرعتش هم بیشتر شده بود و اگرچه توپهای دافودیل ضربه های متعددی به آن وارد کرده بودند، ولی امواج و نور کم مانع هدف گیری خوب شده و هیچ یک از آنها قادر به کم کردن سرعت کشتی برده نشده بود.

ستوان لاریمر خشمگین و بی پروا فرمان آتش می داد تا اینکه به طور اتفاقی یکی از گلوله های توپ به بادبانهای برافراشته کشتی خورد که موجبات انحراف کشتی از مسیرش را فراهم آورد و پنج دقیقه بعد شلیک دیگری بادبان اصلی را پاره نمود. کشتی از کار افتاده، تغییر سیاست داده و متوقف شد.

ستوان لاریمر با دیدن این حرکت خنده کنان گفت: « روری فراست حتما خیال کرده من دیروز به دنیا آمده ام. فکر کرده می تواند گولم بزند که قایقی به آب انداخته و در حینی که برای بازدید می روم، تغییر جهت داده و فرار نماید. کور خوانده است. پس بلندگویی برداشت و داد زد: « بادبانها را فوراً ببینید و روی عرشه بیایید.»

باد، پاسخ آنها را در خود گم کرد و آنها جز چند کلمه ی نامفهوم چیزی نشنیدند. سکاندار که با تلسکوپ مشغول بررسی

بود، آهی کشید و گفت: « قربان ویراگو نیست. شبیه اون هست ولی خودش نیست! جلوی کمی تیره تره و روزنه هم نداره.»

_ چرند نگو. در این آنها هیچ کشتی دیگری نیست که... بده ببینم.

تلسکوپ را قاپید و با دقت در زیر نور مهتاب به کشتی ساکن با بادبانهای پاره شده نگاه کرد و با سنگینی گفت: "لعنت به این شانس." و تلسکوپ را پایین گذاشت.

لاریمور بشکنی زد و گفت: "به درک! یک کشتی برده است، از بویش مشخص است. خودم به عرشه اش می روم." بلندگو را برداشت و فرمان را تکرار کرد و این بار جواب خوبی شنیده شد:

- انگلیسی فهم نه!

کمک جراح پیشنهادکنان گفت: "خب، خوب شد، حالا با فرانسه امتحان کنید."

ولی با فرانسه هم به نتیجه نرسیدند، پس ستوان که حوصله اش سر رفته بود سریعاً دستور داد که افراد به بادبانهای باقیمانده ی کشتی آنقدر شلیک کنند که کاملاً پاره شوند.

پس از اتمام کار، ستوان لاریمور گفت: "شلیک خوبی بود؛ حالا یک قابق به آب بیندازید تا من به آنجا بروم."

مردی ریشو با شب کلاهی نوک تیز و لباسی که زمانی سفید بوده، ولی اکنون در زیر نور ماه و عرق چرک فصلها تغییر رنگ داده بود داد زد: "نمی توانید وارد کشتی من بشین، غیر قانونیه! من آمریکایی هستم و به کولتون گزارش میدم؛ برات دردرس درست می کنم." ظاهراً ناگهان انگلیسی را با سرعت فوق العاده ای یاد گرفته بود.

ستوان درحالیکه وارد عرشه می شد گفت: "اگر بخواهی به جبرئیل هم می توانی گزارش دهی."

پس پنج سال کار در اسکادران شرق آفریقا، ستوان لاریمور به تنفر آمیخته با ترس عادت کرده بود، ولی هرگز نتوانسته بود به مناظر و بوهای بد و زجر انسانها عادت کند و هر وقت آن را می دید برایش مثل بار اول بود... و حتی سخت تر.

آقای "ویلسون". ساکندار دافودیل، مردی خوش قلب، که تازه از انگلستان آمده بود، با نگاهی به عرشه شلوغ و کثیف کشتی احساس کرد که به طور ناگهانی و بسیار شدیدی، بیمار شده است، درحالیکه کمک جراح زهرخنده ای بیمار گونه زد و حس

کرد که از بوی زنده کشتی نزدیک است غش نماید.

کشتی پر از برده های برهنه ای بود که سراسر بدن لاغر و سیاهشان پر از زخم های فاسد شده بود. ساق دستها و پاهایشان در اثر تماس مداوم زنجیر آهنی سنگین، زخم و یا در اثر طناب هایی که محکم بسته شده و گوشت بدن را خورده بود، قانقاریایی شده بود. روزنه های کشتی را با میله های آهنی بسته بودند و در فضای داغ، تیره و بی هوای انبار، سرهای مردان، زنان و بچه های بدبخت به میله ها وصل شده بود، ساقهای خمیده پاهایشان که در کثافت خودشان فرو رفته بود، در فضای تنگ انبار توانایی حرکت کردن نداشت. حتی نفس کشیدن نیز در آن فضا کاری مشکل و طاقت فرسا بود. آن موجودات گرسنه و معذب در حال مرگ همچنان با زنجیر به اجساد در حال فساد همراهان خوشبخت ترشان وصل بودند.

غیر از ملاحان کشتی، سیصد سیاه اسیر، در کشتی بودند که هجده تن آنها مرده بودند و گروهی دیگر هم روی عرشه و نزدیک دکل کشتی در حال مرگ از گرسنگی و بیماری بودند.

دان لاریمور با لحنی غیرقابل توصیف در اوج خشونت و با صدایی محکم فرمان داد: "بیاوریدشان بالا." خودش کنار ایستاد تا عمل کشیدن برده ها از روزنه کوچک انبار به روی عرشه تمام شود، جایی که بعضی ها ناله کنان خوابیدند و برخی به سمت کنار کشتی خزیدند، که با زبان هایی که از شدت تشنگی خشک و سیاه شده بود، آب شور دریا را زبان زنند.

بیش از نیمی از اسیران را کودکان تشکیل می دادند. دخترها و پسرهایی بین هشت تا چهارده سال که توسط همزادان خود اسیر شده و به بهای مثنی صجوق چینی با یک چاقوی ارزان قیمت فروخته شده بودند. موجوداتی جوان و بی دفاع که مرتکب هیچ جرمی نشده، ولی منبع درآمد خوبی برای عده ای سودجو بودند و دستهایشان برای کشاورزی، صنعت و چیدن نیشکر و پنبه از مزارع غنی آن سوی دنیا مناسب بود. در گویا، برزیل، جزایر هند غربی و ایالت های جنوبی آمریکا.

دان لاریمور به تلخی فکر کرد: "و ما جرأت می کنیم که خودمان را مسیحی بنامیم." با گستاخی مپسیوترهای مذهبی می فرستیم که برای بت پرستان وعظ کنند و از سکوهای خطابه پندهایی مقدسانه برایتان بیان کنند. نیمی از مردم اسپانیا و پرتقال و جنوب آمریکا برای قدیسین شمع روشن می کنند و عود می سوزانند و به گناهانشان اعتراف می کنند، و در مقابل کشیشان و کلیساها و نیمتسه های مریم باکره بسختی تکان می خورند. فکر کردن هم در این باره باعث به هم خوردن حال آدمی می شود."

ناگهان چشمش به زنی سیاه افتاد که با گیجی به سمت نرده ی کنار کستی تلوتلو می خورد. در آغوش زن ، بچه ای قرار

داشت که کاسه سرش خرد شده بود؛ زخم هنوز تازه بود و از آن خون می ریخت. دان به تندی پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

زن سرش را چون گنگان تکان داد و دان سوالش را به زبان بومی تکرار کرد.

زن با زمزمه ای خشک گفت: «پسرم هنگام نزدیک شدن کشتی شما گریه می کرد؛ مباشر از ترس اینکه مبدا صدایش را بشنوید او را با میله ی آهنی زد.»

زن از او دور شد و بر روی نرده ی کنار کشتی خم گشت و جسد فرزندش را به آب انداخت و قبل از اینکه کسی متوجه شود و بتواند ممانعت نماید از نرده بالا رفت و خود نیز به دنبالش به درون آب پرید.

سرش تنها یک بار بر روی آب ظاهر شد، باله ی سه گوش کوسه ای آب را برید و به سمت او آمد، گردابی و موجی بر آب ظاهر شد و لحظه ای بعد سطح دریا را خونی پوشاند که در روشنی روز قرمز رنگ بود، ولی در شب به شکل تیرگی روغنی پخش شده بر روی آب بود. بعد، کوسه در آب ناپدید شد و زن هم با او، و نیز اجساد سایر مردگانی که به آب انداخته شدند تا کوسه ها، این مسئولین جمع اوری زباله های دریا، آنها را قطعه قطعه و پراکنده کرده تا امواج دریا را دوباره تمیز نمایند.

کشتی برده سبک شد و محموله های بدبخت، گیج و مات در حالیکه همراه با تهدیدهای عصبی صاحب قبلی شان به دافودیل مستقل می شدند متقاعد شدند که از چنگ صاحب وحشی به دستهای صاحبی احتمالاً بدتر افتاده اند.

کاپیتان کشتی برده عصبانی بود و به کل افسران نیروی دریایی بریتانیا بد و بیراه می گفت و اینکه اسمش «پیترفنر» و اهل آمریکاست و اینکه این آلبیونهای خائن را مجبور می کند که جریمه ی شلیک به کشتی اش را بدهند. اما جداول کارهایش همه به اسپانیولی نوشته شده بود و در انبارش پرچم چندین کشور مختلف را داشت و در اسناد و مدارک نامش «پدرو فرناندر» ثبت شده و محل اقامتش کوبا بود.

کمک جراح هم که مثل سکاندار در مورد واقعیات تجارت برده ناوارد بود در حالیکه داشت جرعه ای از براندی که در کابین کاپیتان یافته بودند را می نوشید گفت: «با او چه می کشید؟» لاریمور گفت: «اگر به زنگبار بیریمش تنها یک ماه زندانی شده و بعد او را به جایی مثل «لورنکومارکز» می فرستند که در آنجا با او بسیار محترمانه رفتار می شود و با دادن باج آزاد خواهد

شد. زغال کافی هم برای اینکه به کیپ ببریمش نداریم.»

-می دانم ، پس همینجا رهایش می کنیم.

کاپیتان کشتی برده لبخند عمیقی زد و گستاخانه برگشت و به اسپانیایی به معاونش گفت: «می بینی "سانچز" ، هیچ کاری نمی تونن بکنن ، جرأت ندارن نگهمن دارن ، وقتی رفتن بر می گردیم و برده های بیشتری می گیریم ، بدون اینکه این خوکها اصلاً بفهمند. چه احمقهایی هستند این انگلیسی ها!»

ستوان لاریمور در جواب لبخندی زد. گرچه چندان لبخند خوشایندی نبود و به همان زبان گفت: «اما نه آنقدر احمق که اسپانیایی حرف بزنند. متأسفانه برای شما بد شد سینیور (سگ) مگر نه؟»

بعد به سمت کمک جراح برگشت و انگار که اصلاً صحبتشان قطع نشده بود ، ادامه داد: «ما از ساحل دور هستیم ، باد هم که دیگر قطع شده است. پس طناب قایقهایشان را قطع کرده و بادبانهایشان را مصادره می کنیم و می گذاریم مقداری آب و غذا نگهدارند. به همان اندازه که به آن سیاهان بدبخت می دادند. قبول است؟»

کمک جراح به چابکی گفت: «قبول است ، از همکاری در این زمینه لذت هم می برم.»

براندی را تمام کرده و به عرشه بازگشتند ، جایی که افرادشان مشغول جمع آوری تمام بادبانها و هر تکه ای از کرباس بودند ؛ درست طبق فرمان نامهربانانه ی ستوان که گفته بود هر چیزی که بتوانند به هم وصل کرده و به شکل بادبان استفاده کنند را مصادره نمایند. همینطور تمام کالاها ، اسلحه ها ، پارچه های پشمی و هر چیزی را که می شد حرکت داد. و هر دو زنجیر کشتی را رها کردند و در مورد غذا و آب هم با جدیت کامل رفتار نمودند.

ستوان لاریمور گفت: «می توانید از ما تشکر کنید که برایتان مقداری غذا و آب گذاشیم.»

و بعد سوار قایق شد و در اولین روشنایی پریده رنگ صبحگاهان به دافودیل رسید. ناآگاه در پشت سرش یک کشتی دیگر هم که در خلیج پنهان شده بود بمحض اینکه او در تعقیب این کشتی به میانه دریا رسید خلیج را ترک کرده و به قصد قرار ملاقاتی در مقصدی پنهانی به سمت جنوب حرکت کرد.

فصل سوم

کاپیتان «تادئوس فولبرایت» از کشتی «نوراکراین» نود و هشت روز پس از حرکت از بوستون برای چهارمین بار ظرف ده دقیقه نگاهی به فشارسنج انداخت و اخم نمود. طی هفته گذشته دریا ساکن و بی حرکت بود اما فشار همچنان پایین می رفت و گرچه در اواسط روز بودند خورشید توسط غبار تیره و داغی که نه مه بود و نه ابر پوشیده شده بود. این غبار زشت و بی موقع کاپیتان فولبرایت را ناراحت می کرد. چرا که این زمان معمولاً فصلی خوب و بی دردسر برای مسافرت دریایی بود، فصلی که امواج دریا، غران و متحرک و سایه های ابر روی آب جلوتر از کشتی حرکت می کردند. اما از روزی که کیپ را شت سر گذاشته بودند، چیزی جز این آرامش غیر طبیعی و روزهای غبارآلود خشن ندیده بودند. نوراکراین به تنبلی و اغلب با سرعت تنها یک گره دریایی ساحل آفریقا را پشت سر گذاشته بود و به نظر می رسید که اگر در ده روز آینده به خشکی برسند شانس آورده اند.

«اگر اصلاً برسیم» کاپیتان فولبرایت ناگهان متوجه شد که جمله ی آخر را با صدای بلند ادامه کرده است.

همین افکار نشان دهنده ی میزان نگرانی اش بود چه رسد به اینکه آنها را به زبان آورد. به فکرش رسید که بزودی درباره ی این موضوع می تواند با «تادمک کجین» آن اسکاتلندی شل و وارفته ای که در «دوربان» مغازه داشت و در مورد مرگ و قضاوت های «یهوه» سخنرانی می کرد رقابت نماید. کاپیتان فولبرایت به فشارسنج و سایه ی مک کجین غایب بی غرضانه اخمی کرد و به تندی پشتش را به آنها نمود و به فرسنگ پیمای ثابت نقره ای که از جلا افتاده بود بدینانه خیره شد و نگران گشت که چه بدشانسی های دیگری قبل از دیدار دوباره ی بوستون در پیش رو خواهد داشت.

تا اینجا که سفر بدی بود و کاپیتان بیشتر از آنکه نگران خودش باشد متأسف حضور همسرش در کشتی بود، زیرا «املیا» همیشه اجازه نداشت که همراه او بیاید. صاحبان کمپانی هرگز این اجازه را نمی دادند و این دفعه هم اگر دختر عمه ی کراینها، تنها مسافر زن در لیست مسافران نبود مطمئناً املیا نمی توانست بیاد چون جوشیا کراین که قویاً مخالف مسافرت تنهای خانم هولیس بود شخصاً تقاضای حضور املیا در این سفر را نموده بود.

کاپیتان فولبرایت فکر کرد که اصلاً بهتر بود آقای کراین مانع سفر دختر عمه اش می شد؛ اما از طرفی دیگر خانم هولیس زنی خودرأی بود و آشکارا عادت کرده بود که راه خودش را برود و مطمئناً جوشیا کراین موافقت با سفر را بی دردسرتر از

ممانعت از آن یافته بود ، و تازه شاید چندان هم متأسف نبود زیرا موقتاً از دستش خلاص می شد.

کاپیتان فولبرایت به این فکر لبخندی زد ولی فوراً احساس شرمساری کرد این کاملاً بی چشم و رویی او بود که درباره ی دخترى که تاکنون قهرمانانه در مقابل دریازدگی مقاومت کرده و بجای اینکه املیا مراقبش باشد خود مشغول پرستاری مهربانانه از همراه بیمارش در حرکت‌های شدید کشتی است ، اینگونه فکر نماید. املیای بیچاره چقدر از دورنمای همراهی همسرش در این سفر شاد بود ، اما اکنون شوهرش نگران بود که مبادا از این سفر سرخورده شده باشد چون از آغاز بدشانسی آورده بودند ، ابتدا هوا طوفانی و ناآرام بود و در برمودا ناچار به انتقال یکی از خدمه ی کابین که دنده اش در اثر حرکت‌های شدید کشتی و برخورد به وسایل شکسته بود به بیمارستان شدند و در جزیره ی «کیپ ورد» نیز یکی از کارگران موتورخانه از عرشه به بیرون پرت شد که نتوانستند نجاتش دهند و یکی دیگر از تب خطرناکی در خلیج «گینه» جان داد و اکنون هم که باد موسمی متوقف شده بود. به یاد گفته های مک کچینی فروشنده ی مایحتاج کشتی ها افتاد که در دفترش در بارانداز دوربان در حالیکه فهرست اجناس مورد نیاز کاپیتان را چک می کرد گفته بود: «یه سال بد و ناجوری است امسال ، یه سال خیلی خیلی بد. فکر میکنم غضب خدا واسه ادامه ی کار شروانه ی برده داری دارد دنیای پر گناهو مجازات می کنه. اول بارون بود و بعدش باد و حالا هم که شایع شده تو سرزمین های بد مرض اومده و داره مثل یخبندانی که شته رو می کشه قبيله ها رو از بین می بره ، بزودی حتی یه نفر هم در آفریقا زنده نمی مونه و این سرزمین بزرگ مثل کف دست من خالی می شه. این کیفر خداست آقای فولبرایت و اگه آدم عاقلی باشی تو این سفر از اونجا دوری می کنی.»

کاپیتان تادئوس در جواب گفت: «اگر خدا بخواهد برده داری را مجازات کند ، مطمئناً روشی غیر از فرستادن خشمش بر قربانیان بیچاره ی اصلی این تجارت در عوض اروپاییانی که از آن سود می برند انتخاب خواهد نمود.»

«گفتی اروپایی ها؟» آقای مک کجین سر سفیدش را تکانی داد و با چشمان نزدیک بین قی دارش که همچنان نوری از زیرکی مردم شمال اروپا را در خود داشت به کاپیتان نگاهی انداخت و ادامه داد: «مگر در طی دو سال گذشته پانصد و بیست کشتی برده فقط در نیویورک ساخته و به آب انداخته نشدند؟ و آیا ملت خودتون برای جنگ بر سر مسئله ی برده داری به دو دسته تقسیم نشده است؟ این عقیده ی منه که چیزی بدتر از خون بدبین برادرا وجود نداره. عدالت یهوه بر سر اونایی که از این تجارت سیاه سود می برن و مشغول انجامش هستن افتاده ای! اونایی که برای متوقف کردنش کاری نمی کنن! در مورد اون

کافرای بدبخت جاهل ، اغلب همخونها و خویشاوندان خودشون که اسیرشون می کنن و مثل گله گاو به بردگی می فروشن! من مرد با تقوا و خدانشناسی هستم و می دونم که روشهای آدمکشانه و شیطانی شون صبر قادر متعال رو سر برده پس او هم مرض رو برای مجازات بدکارا به زمین فرستاده ؛ بیگناهام در عوض مردگ تدریجی در یک کشتی برده مرگ راحت تری در انتظارشون هست.»

پس از این خطابه ی طولانی ، آن مرد به ظاهر با تقوا و خدانشناس سعی نمود در موقع تحویل مایحتاج کشتی و سبزیهای تازه سر کاپیتان فولبرایت کلاه بگذارد که موفق نشد ، ولی به دلیل نامعلومی حرفهای بی ربط پیرمرد از ذهن کاپیتان بیرون نمی رفت و مثل یک دسته مگس مزاحم ذهنش را به خود مشغول کرده بود تا اینکه تقریباً داشت باور میکرد که این گرما ، غبار بدبویی که سطح دریا را فراگرفته و افق تیره ، همگی تجلی همان مرضی است که تادمک کجین در مورد آن صحبت کرده بود از سرزمینهای ناشناخته آن سوی آبهای آفریقا به این سمت خزیده تا بادهای موسمی را متوقف و اقیانوس را بی حرکت نماید و عدالت خدا را که از گمراهی بشر خشمگین است متجلی نماید.

خود کاپیتان فولبرایت به خاطر پروردن این افکار خام و نامربوط خجالت کشید اما با این وجود از ساحل دور بود و برای چندمین بار برای آوردن املیا افسوس خورده بود چرا که او زنی ضعیف بود و این هوای گرم غیرقابل تنفس به اندازه طوفانهای آتلانتیک برایش ناراحتی ایجاد نموده بود ، باید آنقدر عقل می داشت که بگذارد جوشیا کراین و دختر عمه ی لوس خودرایی و خودخواهش او را...

سایه ای روی آستانه ی در اتاقش افتاد ، کاپیتان فولبرایت برگشت و دختر مورد بحث را در چهارچوب در یافت ؛ دختری جوان و قد بلند در اوایل بیست سالگی ، با لباس سیاه عزا و موهای پرپشت بلوطی رنگی که محکم پشت سرش جمع شده بود و سنگینی اش چانه ی محکمش را به عقب کشانده بود و شکوه و وقار بیشتری به حرکاتش داده بود.

تادنوس فولبرایت هرگز اجازه نمی داد که مسافران به کابین فرماندهی بیایند ولی خام هولیس به دلایل متعددی استثناء بود. غیر از کراین بودنش از طرف مادری و اینکه تحت مراقبت و همراهی همسر خودش مسافرت می کرد شخصیت خودش هم به گونه ای بود که این امتیاز ویژه را برایش کنار می گذاشت گرچه هیچ شکی نبود که کاپیتان فولبرایت شخصاً زنانی ظریفتر ، نرمتر و حرف شنوتر را بیشتر می پسندید.

اغلب «زنان امروزی» که خانم هولیس نمونه ی بارز آن بود او را می ترساندند و مطمئناً هیچ نشانه ای از ظرافت و نرمی و حرف شنویی در «ژونو» جوانی که روبرویش دم در اتاق ایستاده و او را می نگریست وجود نداشت اما علی رغم تعصبش کاپیتان زیبایی را می شناخت و آن را تحسین می کرد و مطمئناً نمی توانست منکر زیبایی و شایستگی او شود.

در حالیکه حتی لباسهای پرچین و شکن آن زمان هم نمیتوانست زیبایی اندامش را پنهان کند، تیرگی لباسهای عزای دلتنگ کننده اش لطافت چهره ی قابل تحسینش را که به جرأت می توانست با گلبرگهای ماگنولیا رقابت کند بهتر جلوه گر می ساخت تنها چشمان درشت و خاکستری رنگش با مزگان بلند و سیاهش که دعوی زیبایی ساده و دخترانه اش را می داد به طور دستپاچه کننده ای خیره و آماده جرقه زدن بودند، حالتی که بسیاری از مردان جوانی که موقتاً از قیافه اش خوششان آمده و احتمالاً به دلیل ثروتش قصد نزدیک شدن به او را داشتند ترسانیده و می ماند.

کاپیتان فولبرایت چهره ی مسافر فضولش را با احتیاط مطالعه کرد و پرسید: «بله خانم هولیس؟ کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

خانم هولیس که اخم کرده بود بی صبرانه گفت: «می توانید برای شروع دیگر مرا خانم هولیس صدا نزنید کاپیتان تادئوس! من که مثل یکی از مسافران معمولی نیستم چون همسرتان همراه من است و نه من او را خانم فولبرایت صدا می کنم و نه او مرا خانم هولیس! پس اگر املیا می تواند مرا هیرو صدا کند شما هم می توانید.»

کاپیتان تادئوس لبخندی زد و خطوط نگران دور چشم و دهانش برطرف شد و به لحنی خشک گفت: «به یاد نمی آورم شما را هیرو صدا کرده باشد چون تا آنجا که من متوجه شده ام به شما اغلب عزیزم یا عسلم می گوید.»

هیرو خنده ای کرد که با آن زیبایی اش دو چندان شد و گفت: «بله، حق دارید؛ می دانید همسرتان اولین کسی است که مرا عسل صدا کرده است؟ پاپا هیچ وقت قربان صدقه ی من نمی رفت؛ برایش من همیشه هیرو بودم. معتقد بود که اسم قشنگی است و فکر هم میکنم که باشد اما... گاهی هم بدم نمی آید کسی قربان صدقه ام برود.»

صورتش هم به اندازه ی صدایش مشتاق شده بود و آه تندی کشید. بعد ناگهان علت آمدنش را به یاد آورد و به تندی پرسید: «کاپیتان تادئوس چقدر دیگر طول می کشد؟ منظورم این هوا است؟ به نظر می رسد که اصلاً حرکت نمی کنیم، آقای «اشتودارت» معتقد است که طی دو روز گذشته حتی یک مایل هم پیش نرفته ایم و با این سرعت تا یک ماه دیگر هم به

زنگبار نمی رسیم.»

کاپیتان به آرامی تصدیق کرد: «شاید نرسیم. اما مطمئن باشید حتی با قیل و قالهای آقای اشتودارت هم نمی توانیم کاری انجام دهیم. به او بگو بزودی تمام سرعتی را که می خواهد به دست خواهد آورد و شاید هم کمی بیشتر.»

هیرو با علاقه پرسید: «چطور؟ مگر بزودی باد خواهیم داشت؟»

-اگر نداشته باشیم تعجب خواهد کرد ، چون فشار هوا پایین می رود.

-اما دیروز هم همین را گفتید و دریا هنوز به آرامی یک مرداب است.

-و فشار هوا همچنان پایین می رود ، هوای دم کرده و آلوده ای است و اصلا از آن خوشم نمی آید ، من هم به نوبه خودم هر چه زودتر زنگبار را ببینم خوشحالتتر می شوم.»

هیرو بگرمی تصدیق کرد: «بله ، مطمئناً. همیشه دوست داشتم آن را ببینم ؛ از وقتی که پدرم آن را روی کره جغرافیا نشانم داد پنج یا شش سالم بیشتر نبود.»

هیرو به عرشه ی داغ آفتاب خورده و سایه های بی حرکت دکلهای بادبانه های ثابت خیره شده و به یاد آن روز افتاد ؛ و خیلی مطالب دیگر. آشپزخانه ی هولیس هیل و نور فانوسی که در سقف تیره رنگ پرتو افکنده بود و ردیف ماهیتابه های مسی و صدای زمزمه مانند بیدی جیسون پیر که آینده اش را پیشگویی کرده بود.

برای سالها هیرو با تمام وجود به آن پیشگویی مرموز اعتقاد داشت ، گرچه یکبار ظاهراً به خود وانمود کرده بود که به آن می خندد ولی آن پیشگویی داشت به واقعیت می انجامید ، یا شاید هم خودش بر طبق گفته ی بیدی جیسون آن را واقعی کرده بود. مطلب قابل بحثی بود اما یک مورد قطعی بود و آن اینکه نیمی از دنیا را گشته بود تا به جزیره ای پر از مردان سیاه برسد که در آن کار زیادی برای انجام دادن وجود دارد و کلیتون مایو که در انجامش به او کمک نماید.

ناگهان به سمت کاپیتان برگشت و پرسید: «شما چندین بار به زنگبار رفته اید کاپیتان تادئوس ، چگونه جایی است؟ می شود برایم تعریف کنید؟»

-خب به اندازه ی نصف لانگ آیلند هم نیست ، حدود پنجاه مایل درازا و ده مایل پهنا داره و انقدر به آفریقا نزدیک است که مردم در یک روز درختان ، کوههای آفریقا را می بینند. نزدیکترین همسایه اش جزیره ی «پمبه» است که حتی از آن هم

کوچکتر می باشد ، و وحشی تر...

هیرو سرش را تکان داد و گفت: «نه اینها را که نمی خواهم بدانم منظورم این است که چگونه جایی است؟»

کاپیتان فولبرایت در جواب گفت که بزودی خودش خواهد فهمید و اینکه ترجیح می دهد به عوض قرض دادن عینک خودش به دیگران اجازه دهد آنها برداشت شخصی خودشان را داشته باشند ؛ اما خانم هولیس کسی نبود که به راحتی عقب بنشیند چون نشست و به آرامی اعلام کرد که از نظر خودش نگاه کردن از طریق عینک دیگران می تواند بسیار آموزنده باشد چرا که نشان دهنده ی نظراتی است که می تواند کاملاً با مال خود فرد متفاوت باشد «و همیشه برایم جالب بوده که بدانم سایر مردم چگونه مشاهده می کنند اگر بخواهید در این دنیا کار مهمی انجام دهید این نکته بسیار مفید است.»

کاپیتان فولبرایت ابروهای پرپشتش را بالا برده و با تعجب پرسید: «مفید؟ چه جور کارهایی؟»
- کمک به مردم ، رفع مشکلات.

-خب...چه جور مشکلاتی؟

هیرو بی حوصله گفت: «برده داری ، جهل ، عدم بهداشت ، بیماری ؛ من به اینکه بنشینم و دستانم را روی هم بگذارم تا خداوند خودش کاری کند اعتقاد ندارم ؛ بخصوص وقتی این همه کارهایی انجام می شود که مسلماً خواسته ی خدا نیست. بالاخره یک نفر باید قدم جلو بگذارد و مشکلات را حل کند.»

کاپیتان فولبرایت بخشی گفت که مطمئناً او در زنگبار کارهای زیادی برای انجام دادن پیدا خواهد کرد.

هیرو به آرامی گفت: «می دانم و دلیل اصلی اینکه تصمیم گرفته ام فوراً به آنجا بروم همین بود. می دانید در هولیس هیل کاری برای انجام دادن نبود و من هم می خواستم از بوستون خارج شوم - از خانه ای که پس از مرگ پاپا خالی شده بود - نمی توانستم تحمل کنم...»

آن صدای قاطع و از خود مطمئن به طور غیر منتظره ای موج برداشت و هیرو که جمله ی قبلی را تمام نکرده بود با عجله گفت: «بعلاوه کریسی - دختر عمویم کریسیدا - مخصوصاً می خواست که من بروم. ما همیشه دوستان خوبی بودیم و او هم در زنگبار تنها است ؛ و ظاهراً آب و هوای آنجا هم چندان به مزاج زن عمویم سازگار نیامده ، پس چون دیدم که هر دوی آنها به من نیاز دارند وظیفه ی من بود که...» هیرو مکث کرد ؛ مثل اینکه دارد گفته اش را بررسی می کند ؛ بعد با سایه ای از غم

گفت: «نه ، من کاملاً راستگو نیستم ، من خیلی دوست دارم که کسی به من نیاز داشته باشد.»

کاپیتان لبه‌ایش را جمع کرد و با لحنی که حيله گرانه سعی می نمود معصومانه باشد گفت که گویا شنیده کس دیگری هم به

او نیاز دارد ، کسی مثل کلیتون مایو؟

هیرو سرخ شد و کاپیتان متحیر ، چون هرگز فکر نمی کرد که هیرو بتواند سرخ شود. با خود فکر کرد که این رنگ چقدر به

او می آید و اینکه او باید بیشتر سرخ شود.

هیرو متهم کنان گفت: «شما با املیا صحبت کرده اید؟»

کاپیتان با لبخندی آرام تصدیق کرد: «البته. کار عادی بین زن و شوهر است ؛ اما فکر نمی کردم رازی در این مورد وجود

داشته باشد. پسر دایی تان آقای جوشیا کراین به من گفته بود که برداشت فامیل این است که شما قصد دارید خانم کلیتون

مایو شوید به همین دلیل بود که به شما اجازه ی سفر را داده اند.»

هیرو با تکبر گفت: «راستی؟ خب او اشتباه کرده است چون من هنوز تصمیم خودم را در مورد آقای مایو نگرفته ام ، همیشه

برای او احترام قایل بوده ام و می دانم که عمو و زن عموم امیدوارند که روزی با هم ازدواج کنیم اما پاپا همیشه مخالف بود ؛

البته اگر احساس کنم که برای همدیگر مناسب هستیم نمی گذارم چنین مسئله ای روی تصمیم من اثری داشته باشد. من

معتقدم که ازدواج را نباید تنها برای خوش آمدن انجام داد بلکه باید انتظارات بیشتری داشت.»

کاپیتان فولبرایت تصدیق کرد: «اوه...ام...بله ، بله حق با شما است.» او کاملاً از رک گویی غیر زنانه ی هیرو در مورد مسایل

حساسی چون ازدواج و روابط قلبی و احساسی شوکه و دستپاچه شده بود ؛ مطمئناً اثری از شرمزدگی - چیزی مثل آنچه

موجب سرخ شدنش شد - بیشتر به او می آمد.

اما گرچه هیرو نمی توانست مانع سرخ شدنش شود آشکارا از شرمزدگی زجر نمی برد ؛ چون ادامه داد و گفت که آقای مایو

مردی جدی است که خواهان انجام کارهای خیر می باشد و در مورد این مسایل با هم بحثهای جالبی کرده و همدیگر را در

امور متعددی متفق الرای یافته بودند و فردی کاملاً قابل احترام است چون قویاً با دورنمای پیشنهاد فرار عاشقانه شان

مخالفت کرده بود.

کاپیتان تادئوس که موضوع برایش جالب شده بود پرسید: «چه کسی این پیشنهاد را کرده بود؟»

هیرو با چشمکی خلع سلاح وار گفت: «با پشیمانی باید اقرار کنم که پیشنهاد من بود، گرچه فکر می‌کنم حرارت آن لحظه موجب آن شد؛ چون بی‌نهایت از دست پاپا عصبانی بودم و فکر نمی‌کردم که هرگز بتوانم آن را عملی کنم اما کلی؛ منظورم آقای مایو است حاضر نشد حتی کلمه‌ای در این مورد بشنود. گرچه دختر عمه ام «ازابلا استرانگ» گفت که دلیلش این بوده که می‌دانسته اگر برخلاف میل پاپا ازدواج کنم او سهم الارث مرا به یک چهارم تقلیل می‌دهد؛ البته خودم می‌دانم که ازابلا خودش از کلی خوشش می‌آید و تنها از روی حسادت این حرفها را زد. می‌دانید او خیلی خوش تیپ است.»

کاپیتان فولبرایت حالت چهره اش را بسختی کنترل کرد و موقرانه گفت: «و اکنون که مستقل و ثروتمند شده اید با عجله و با اجازه‌ی کراینها به سمت خوش تیپ خوش قلبتان می‌شتابید که در لباس ساتن سفید و تور عروس ازدواج کرده و خوشبخت و عاقبت به خیر شوید، آره؟»

-نه... در واقع قصد دارم این تجارت شرم آور برده که زنگبار بکی از مراکز اصلی آن می‌باشد را متوقف کنم و در مدتی که آنجا هستم می‌توانم معاشرت بیشتری با آقای مایو داشته باشم تا بعداً بتوانم تصمیم نهایی را بگیرم که آیا می‌توانیم ازدواج موفقی داشته باشیم یا خیر. می‌دانید تقریباً دو سال است که همدیگر را ندیده ایم و ممکن است او تغییر کرده باشد. فکر می‌کنم شما هم تغییر کرده باشید.

هیرو با اطمینان اظهار داشت: «من هرگز تغییر نمی‌کنم؛ اما از آنچه شنیده و خوانده ام نواحی گرمسیر اثرات تخریب کننده‌ی ای بر مردانی که ناگزیر به زندگی در آن هستند می‌گذارد.»

-روی سلامتی شان، مطمئناً

-به شما اطمینان می‌دهم که روی شخصیتشان هم همینطور، به همین دلیل است که حس می‌کنم باید خودم بینم، حتی اگر دیدم که من و کلی به درد هم نمی‌خوریم مطمئن باشید که وقتم را هدر نخواهم کرد، چون غیر از مسئله برده‌ها مسلماً مسایل دیگری هم آنجا برای تغییر دادن وجود دارد. چند ماهی است که دارم زبانهای عربی و سواحیلی یاد می‌گیرم و گرچه لغات زیادی بلد نیستم، به من گفته شده که هر دو زبان را نسبتاً خوب صحبت می‌کنم.

هیرو پس از این حرف به جلو خم شد که دستش را روی آستین کاپیتان بگذارد و به نرمی گفت: «حالا ممکن است در مورد جزیره برایم بگویید؟»

کاپیتان به تندی جواب داد: «چرا نمی روی از «موسیو ژولر» جوان پیرسی ، مطمئناً از جواب دادن به سوالات شما بسیار لذت می برد. به هر حال پدرش کنسول فرانسه در زنگبار

است و در آنجا زندگی کرده و اطلاعاتش بیشتر از من است.»

هیرو گفت: «بله، خودش به من گفت؛ همچنین گفت که جزیره ی بهشت روی زمین است، رنگارنگ و پر از غرایب و زیبایی های باورنکردنی، صفحه ای از هزار و یک شب.»

کاپیتان از لحن تعریف هیرو و نگاه پرمعنی همراهش، از ته دل خندید و گفت: «همه ی فرانسوی ها و در این مورد اغلب خارجی ها - تنها آن چیزی را می گویند که فکر می کنند یک بانوی مایل به شنیدن آن است، آیا مطلب دیگری هم در مورد آن گفت؟»

- بله، خیلی زیاد. گفت که فکر می کند بریتانیایی ها قصد دارند جزیره را به بمیه و سلطان نشین الحاق کنند و آن را تابع آفریقا نمایند.

- راستی؟ خب خانم، این مطلبی است که من هیچ اطلاعی در موردش ندارم، فکر می کنید چطور می خواهند این کار را انجام دهد یا دیگر این را به شما نگفته است؟

ظاهراً گفته بود؛ چون هیرو که هرگز کسی نبود که مطلبی را بداند و انکار نماید. توضیح داد که بسیار ساده است و بریتانیایی ها به طور مفتضحانه ای از یک حاکم عروسکی مردی بسیار ضعیف و فاسد است حمایت می کنند، و او تنها به حامی برده داری است و مالیات را صرف عیاشی می کند، بلکه هیچ حق قانونی هم بر تاج و تخت ندارد، چون پسر جوانتر سلطان قبلی است و طبق گفته ی پسر کنسول فرانسه، رقیب مدعی تاج و تخت نه تنها برای حکمرانی بهتر است، بلکه از احترام و وفاداری نه دهم جمعیت بومی و حمایت تمام خارجیان فکور مقیم زنگبار، غیر از بریتانیایی ها، برخوردار است؛ چون بریتانیایی ها معتقد هستند که قدرت شخصیتش مانعی برای مقاصد توسعه طلبانه ی مستعمرانی آنهاست و ترجیح می دهند یک آدم توسری خور را به عنوان حاکم داشته باشند، کاپیتان، آیا هرگز مطلبی تنگ آورتر از این شنیده بودید؟" مطمئناً او خودش به عنوان جمهوری خواه معتقد نمی توانست پادشاهی را به هر صورتی تصدیق کند اما از طرفی دیگر نمی توانست بی عدالتی را هم قبول نماید.

خشم، هاله ای از سرخی به چهره‌ی زیبای هیرو آورد و چشمانش برق زد، به حالتی که کاپیتان فولبرایت آن را با شکوه یافت، گرچه بسختی کسی را به طمع می انداخت او غیر متعهدانه، شانه اش را بالا انداخت و گفت که به نظر او سیاست، کار کثیفی است و گرچه عمل بریتانیایی ها را توجیه نمی کند، شک دارد که بشود فرانسوی ها را در مورد خطه ی شرق آفریقا یا زنگبار بی طرف دانست.

هیرو شوکه شده پرسید: "یعنی می گوئید فرانسوی ها هم می خواهند جزیره را مستعمره ی خودشان نمایند؟ ولی این غیر ممکن است."

- من هیچ نکته ی غیر ممکن در این مورد نمی بینم خانم، همه ی اروپاییان مستعمره طلب هستند، همه ی آنها مثل من هستند.

- من در این مورد نمی توانم با شما همعقیده باشم. فرانسوی ها همیشه از حکام مستبد متنفر بودند و ندای آزادی و برابری را سر می داده اند؛ خب، به هر حال در زمان انقلاب کبیر، به روش "لافایت" نگاه کنید. قبول دارم که مستعمره دارند ولی...
- اما در واقع به عنوان یک آمریکایی خوب موافق فرانسوی ها هستید و مخالف بریتانیایی ها! منصفانه است، چون اکثر ما همینطور هستیم، اما مطمئناً نخواهید توانست قضاوت عادلانه ای داشته باشید اگر بخواهید از ابتدا نسبت به یک طرف تعصب به خرج دهید.

هیرو موکداً اطمینان داد که هرگز نخواهد گذاشت تعصب فردی چشمانش را نسبت به واقعیات کور کند.

کاپیتان که این جواب را وصف حال خود یافته بود. شانه هایش را بالا انداخت و گفت که شخصاً هیچ اهمیتی برای مسایل داخلی زنگبار، که شکر خدا هیچ ربطی هم به او نداشت، قایل نیست.

سخنان کاپیتان هیرو او را ناراحت کرد و بی پرده گفت که همه ی مسیحیان باید همیشه نسبت به اموری که به صلاح و خیر عموم است، در هر کجای دنیا که باشد، علاقه مند باشند و این مسئولیت نسبت به هموعانشان نباید تنها به افراد همزاد و هم رنگشان محدود شود.

کاپیتان با بی حالی گفت: "بله، البته." صورتش بی احساس بود و همدردی اش برای مردم با نشاط و اهل دعوا و کافر زنگبار که نمی دانستند چه دارد بر سرشان می آید، آشکارا ضعیف بود.

- خب، خانم شما بزودی می توانید در مورد این مسایل با عمویان صحبت کنید و نظراتتان را به او بگویید؛ مطمئناً نظرات ایشان به مراتب با ارزشتر از نظرات من، یا حتی نظرات آن موسیوی جوان می باشد؛ آن هم با آن بهشت زمینی و چرندیات هزار و یک شبش! بهشت، واقعاً که! اگر چه شاید بعضی ها آن را به آن شکل ببینند ولی به نظر من چیزی بیشتر از فاصله بین کثافت و بیماری نیست.

او داشت عمداً خش صحبت می کرد، ولی اگر قصد داشت هیرو را بلرزاند، موفق نشد. هیرو نه تنها دستپاچه نشد، بلکه ظاهراً کاملاً آمادگی پذیرش هر نظر منفی در مورد زنگبار را هم داشت، چون با صمیمت گفت که او همیشه به آن همه شکوه و جلال افسانه ای که در مورد سرزمینهای شرقی و جزایر استوایی، گفته و نوشته شده مشکوک بوده است و آن را گمراه کننده می یافت، زیرا مطمئناً با توجه به دمای بالای هوا و سط پایین زندگی و اخلاقیات مردم بوی، در آنجا نمی توانست چیزی جز کثافت و آلودگی باشد.

کاپیتان قولبرایت با نظر هیرو موافقت کرد: "بله کثیف است، خوانده بودم که بوی میخک و ادویه را می توانید از دریا متوجه شوید، ولی تمام آنچه به مشام من رسیده است، بوی بد فاضلاب و زباله و حتی چیزهای بدتری بوده است! شهر از این هم کثیف تر است و به نظر من اصلاً جای یک خانم نیست. هیچ تعجبی ندارد که زن عمویان چندان حال خوشی ندارد، ولی اصلاً حق نداشت که به دنبال شما بفرستد."

- او، حرف بیخود ننزد، کاپیتان دختر عمویم کریسی که چهار سال هم جوانتر از من است هیچ طوریش نشده، و او هم فکر می کند که زنگبار نقطه ای زیبا و رؤیایی است، خودش برایم نوشته است.

- شاید عاشق باشد، چون شنیده ام که وقتی کسی عاشق شود، عینکی به رنگ گل سرخ بر روی چشمانش قرار می گیرد.

- عاشق؟ نه؟ عاشق چه کسی ممکن است باشد؟ کسی آنجا نیست...

- خانم، حتی در زنگبار هم مرد پیدا می شود. آن مرد فرانسوی در حال رفتن به آنجاست و سفید پوستان در آنجا جمعیت

نسبتاً بزرگی را تشکیل داده اند، کارمندان کنسولگری، افسران نیروی دریایی بریتانیا، تجار و افراد هرزه.

- هرزه؟ منظورتان چیست؟

- ماجراجویان، گوسفندان سیاه، قانون شکنان، افراد شروری مثل "روری غوان".

- او دیگر کیست؟ یک دزد دریایی؟ با چنین اسمی حتماً باید یک دزد باشد.

- تقریباً، یک انگلیسی است و تقریباً از همه ی جهات یک آدم کله شق و تبهکار می باشد، به گمانم کسی او را "پولساز" صدا می کند هر اتفاق خلاف قانونی که روی دهد، از شکار غیر قانونی تا حمل اسلحه، قاچاق مواد مخدر، آدم ربایی یا قتل، می توانید آخرین سکه ی خود را شرط بندید که روری فراست در آن دست داشته است. دان لایمور جوان طی دو سال گذشته تلاش کرده که او را گیر بیندازد، ولی موفق نشده است! فقط باید مدرک به دست بیاورد و مطمئناً روزی آن را به دست خواهد آورد. دان یک تیپ فاسد نشدنی است.

- و این دان کیست؟

- دختر عمومی کریسی هیچ گاه در موردش چیزی ننوشته است؟ خب، چون داشتم فکر می کردم که شاید او مسئول آن عینک گل سرخ است، ستوان لایمور، یک افسر نیروی دریایی بریتانیا است که فرمانده ی یک کشتی مسلح کوچک می باشد و مسئولیتش ممانعت از تجارت برده در این آبهاست، یا حداقل برای این منظور تلاش می نماید؛ با توجه به همه چیز، کارش را چندان هم بد انجام نمی دهد؛ اما هنوز نتوانسته روری فراست را گیر بیندازد و می ترسم جوانی اش را بر سر این کار بگذارد. گرچه یک بار داشت گیرش می انداخت؛ در باد سبک پمبه به طرفش شلیک نمود، چون لاشه ی یک سیاه آفریقایی را که به آرامی روی آب شناور بود دید، دان بخوبی معنی آن را می داند - یعنی کشتی پر از برده است و اجساد و مردگان را بیرون انداخته اند؛ دان مطمئن بود که او را در حین ارتکاب جرم می گیرد، اما وقتی به آن فرمان ایست دادند، "ویراگو" بادبانهایش را گشود.

- چی؟

- ویراگو؛ اسم کشتی فراست است، مطمئناً دلیلی داشته که این اسم را برایش انتخاب نموده؛ می گویند مثل یک گاو وحشی اشته؛ درست مثل صاحبش.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟ فرار کردند؟

- نه، چون کشتی دان با نیروی بخار کار می کند، در نهایت ویراگو را ناچار به توقف کرد. اما وقتی وارد عرشه شدند اثری از برده نبود؛ دان از دماغه تا انتهای کشتی را وچوب به وچوب گشت، ولی هیچ مدرکی به دست نیاورد؛ روری هم قاطعانه گفت که

از هیچ لاشه ای خبر ندارد و حتماً جسد سیاه بیچاره ای بوده که از کشتی حامل برده ی در حال عبور به بیرون انداخته شده. و از دان به خاطر اینکه با فرمان توقفش، نایستاده عذرخواهی نمود و علتش را چنین بیان کرد که خودش در حال صرف غذا بوده و ملاحظانش هم کشتی دان را با یک کشتی برده فرانسوی اشتباه گرفته بودند. دان داشت دیوانه می شد، ولی هیچ کاری نمی توانست بکند؛ نه حتی وقتی بعداً شنید درحالیکه روری داشته او را به دنبال خود می کشیده، یک کشتی برده متعلق به عربی که همدست روری بوده، براحتی یک محموله ی برده را از زنگبار خارج نموده است.

- یعنی به عمد بوده است؟ تمام ماجرا یک کلک بود؟ فقط برای اینکه... "رنگ چهره ی هیرو مثل گچ سفید شده بود و فکش درست به شکل فک پدربزرگش "کاسب کراین"، وقتی عصبانی می شد، در آمده بود. با غیظ گفت: "مردانی مثل او باید به دار آویخته شوند."

- به جرأت می گویم که روری به دار می آویزندش؛ به نظر من اصلاً فقط به همین منظور به دنیا آمده است؛ و مطمئناً دان لایمور حاضر است طناب دار را با دست خودش به گردن روری بیاویزد. نمی توان هم سرزنشش کنم؛ البته شخصاً زیاد با بریتانیایی ها اعتقاد ندارم، ولی ستوان مرد خوبی است و من طرفدار او هستم.

- و فکر می کنید که کریسی هم همینطور باشد؟

- برای دان لایمور؟ خب... مطمئناً کریسی اولین نفر نیست، چون نمی شود منکر شایستگی دان شد؛ اما آنچه در مورد دختر عمویان گفتم فقط حدسم بود، از آخرین باری که در زنگبار بوده ام یک سالی گذشته و در آن زمان، آن دو تازه با هم آشنا شده بودند؛ گرچه کاملاً مشخص بود که دخترک از قیافه ی او خوشش آمده است. خودتان گفتید که چطور از رؤیایی بودن جزیره نوشته، و همین مطلب، این نظر را به من داد که شاید پیشرفتهایی صورت گرفته باشد. از طرف دیگر دان تنها مرد زنگبار نیست و شنیده ام که زن عمو و دختر عمویان بسیار مورد توجه خانواده ی سلطان قرار گرفته اند؛ بعضی از آن شاهزادگان عرب، واقعاً مردان خوش تیپی هستند.

- "خوش تیپ؟ منظورتان مردان سیاه است؟ آفریقایی ها؟ یعنی می گویی کریسی..."

صورت هیرو بسیار جدی بود و کاملاً نشان می داد که مورد توهین قرار گرفته است.

- عرب خانم، آنها نه سیاه هستند و نه آفریقایی! و بسیاری از آنها، به اندازه ی من سیمای خوبی دارند و کمی آفتاب

سوخته تر هستند. خانواده ی سلطان از حکمرانان عمان هستند و حتی از پسر دایی تان، جوشیا هم بیشتر به شجره و اصل و نسب خود می نازند. مردانشان بسیار خوش قیافه هستند و شنیده ام که زنان قصر به زیبایی یک تابلو نقاشی می باشند، گرچه مطلبی است که نمی توانم رویش قسم بخورم، چون شنیدن کی بود مانند دیدن. موجودات بیچاره، حتماً ملاقات زانی مثل زن عمو و دختر عمویتان، که می توانند بدون نگرانی به هر کجا که می خواهند بروند، برایشان بسیار جالب است.

هیرو با گرمی تصدیق کرد و بعد درحالیکه توجهش به موضوع جلب شده بود گفت میاید بینیم چه کاری می توانم برای آن موجودات بیچاره انجام دهم. شاید بتوانم برایشان کلاسهای آشپزی و سوزن دوزی بگذارم و خواندن و نوشتن یادشان دهم و باید تا آنجا که می توانم در تغییر روش زندگی آن ها بکوشم."

کاپیتان قولبرایت برای اعتراض دهانش را باز کرد، ولی بعد دوباره آن را بست. آشکار بود که خانم هولیش در بدو ورودش به زنگبار بسیار متعجب خواهد شد. اینکه زن جوانی اینقدر از نظر جسمی و مالی بخشنده باشد و علاقه مند به ایجاد اصطلاحات، بسیار عجیب بود، در سن او بیشتر انتظار می رفت که به شرکت در بالماسکه و همصحبتی جوانان مایل باشد تا کارهای خیر و کمک به سایر نژادها در نقاط دور دست و بد آب و هوای کره زمین، کاپیتان با خودش فکر کرد که مطمئناً آدم بی سلیقه ای است، چون اندیشه ی انجام کارهایی را در سر دارد که به او مربوط نیست، در صورتیکه می توانست یک معلم مدرسه قابل تحسین و بسیار جدی شود، و شاید هم یک روز بشود، چون با آشنایی مختصری که از کلبتون مایو داشت و نیز با قضاوت از روی شایعاتی که شنیده بود، او آن مرد خوش تیپ پرحرارتی که جداً علاقه مند به زنی جوان، سرد، خشک و رک باشد نبود. نقطه نظرات خانم هولیس در مورد ازدواج کافی بود که آتشین ترین خواستگاران را سرد کند. کاپیتان دلش برای شوهر او می سوخت؛ البته اگر می توانست شوهر کند که کاپیتان اصلاً شک نداشت.

کاپیتان تادئوس در حالیکه ریش خاکستری اش را می خاراند، اندیشید: "هر که را خلقش نگو، نیکش شمر." گرچه همیشه ثروتش بود که افرادی را جلب کند و شاید روزی به خاطر آن ازدواج می کرد؛ آینده ای نه چندان خوب برای هر دختری، اما شاید بیشتر از این استحقاق نداشت، و اینکه آملیا از چه چیز او خوشش آمده بود را نمی توانست بفهمد.

فصل چهارم

هیرو از جایش بلند شد و چینهای لباس پوپلین عرایش را صاف و با دستمال کتانی اش عرق پیشانی را پاک نمود. چند دسته ی باریک متمرّد از موهای بلوطی اش از بسته بندی محکم پشت سرش در آمده و به گردن سفیدش چسبیده بود و قسمتهای خیس از عرق لباسش ناراحتش می کرد.

بانامیدی پرسید: همیشه اقیانوس هند اینقدر گرم است؟

- مگر زمانی که باد بوزد، که فکر می کنم بزودی شروع شود چرا به کابینتان نمی روید که لباس خشک تری بپوشید؟ مطمئناً در این میان لوازمتان باید یک دست لباس موسلس داشته باشید، لباس روشن تر و آزاد تر از این.

- بله دارم. ولی آنها برای زمانی است که از عزا در بیایم. فعلاً نمی توانم آنها را بپوشم. نه حداقل تا شش ماه دیگر بی احترامی به پاپاست. به علاوه شاید بعضی ها خیال کنند که زیاد دوستش...

صدایش خاموش شد و ناگهان اشک در چشمانش پر شد. سعی نمود با بهمزدن چشمانش مانع ریختنشان شود، دماغش را گرفت و معذرت خواهانه گفت: متاسفم. احمقانه بود. ولی دلم خیلی برایش تنگ شده است.. می دانید، ما خیلی با هم دوست بودیم.

کاپیتان فولبرایت که حیرت زده و متاثر شده بود با خود فکر کرد: بله. بالاخره یک چیز دوست داشتنی در وجود این زن هست و شاید کلیتون مایو همان را یافته است.

گفت: و به همین دلیل شما باید او را راضی نمایید. فکر نمی کنم پدرتان راضی باشد که خودتان را در این لباس خفه ی سیاه بیچید آن هم در این آب و هوا. برای سلامتی مضر است و می خواستم در این رابطه با همسر صحبت نمایم. مطمئناً پدرتان می خواهد که شما خودتان را سالم نگه دارید و اگر در این آب و هوا به این شکل لباس بپوشید مدت زیادی دوام نخواهید آورد.

هیرو با بی حالی لبخندی زد ولی سرش را تکان داد و گفت: شما خیلی مهربانید ولی میل ندارم بخاطر چنین دلیل کوچکی لباس عزایم را در بیاورم. آسایش شخصی هیچگاه نباید مقدم باشد. بعلاوه فکر نمی کنم این هوا زیاد طول بکشد. مطمئناً بزودی باد خواهد وزید.

کاپیتان متفکرانه گفت: اگر فشار سنج همینطوری پایین برود حتی خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داریم.

گردنش را از عرق پاک کرد و هیرو را تا عرشه همراهی نمود. با دقت به سایه های رنگ پریده ی خودشان و قیر های آب شده که از درز های عرشه ی کشتی بیرون زده بود نگاه کرد و یکبار دیگر آرزو نمود که کاش آملیا و هیرو بین مسافری نبودند.

گرما در تاق کوچک طاقت فرسا بود اما در فضای آزاد بیرون غیرقابل تحمل! هیرو در سایه ی دکلی توقف کرد و به نرده ی کشتی تکیه داد و با غبطه به اعماق خنک آب، جایی که خزه های دریایی چسبیده به کشتی چون مرغزاری در معرض باد تکان می خوردند نگاهی انداخت.

در حالیکه نوراکراین تنبلانه روی آب آرام تکان می خورد. صدای خرخر مسافری که در صندلی حصیری زیر سایه بانی خوابیده بود و صدای صحبت کمک آشپزان و پیشخدمتان که در جلوی عرشه مشغول ماهیگیری بودند چیزی بیش از یک زمزمه ی خواب آلود نبود.

یک قطره عرق از ستون فقرات هیرو به پایین غلتید و ناگهان آن سکوت خواب آور بعد از ظهر بنظرش شوم آمد. مثل اینکه گرما و غبار و سکون توانسته بودند زمان را متوقف نمایند و نوراکراین را در خلایی بی هدف و عجیب بین واقعیت و عالم خیال معلق گردانند. گویا سرنوشتش این بود که آنقدر بی هدف بماند تا تخته هایش بپوسند و بادبان هایش خاک شوند. هیرو لرزید و صدای قدم های پا و صحبت کسل کننده ی ناخدای اول کشتی آقای ماروبی به او کمک می کرد که از این اندیشه ی پوچ و ناراحت کننده بیرون آید او با مهربانی می گفت که هوا خیلی گرم است. ولی قبل از شب مسلما خنک تر خواهد شد.

هیرو با شک و تردید پرسید: واقعا اینطور فکر می کنید؟ بنظر من شبها حتی گرمتر است.

-آه، ولی یک باد در پیش رو داریم و اگر از من پرسید باد خیلی تندی هم هست.

-کاپیتان فولبرایت هم همین را گفت، اما هیچ اثری از آن نمی بینیم.

-می توانید بویش را حس کنید. آنجا، آنجا را ببینید.

با انگشت به فضایی درخشنده اشاره کرد و هیرو آنچه را که بنظرش لکه ای روی اقیانوس دور دست بود را دید. پرسید: این باد است؟

-نفس باد است. ولی به دنبال آن باد زیادی خواهیم داشت.

کاپیتان فولبرایت که از عرشه ی جلویی برمی گشت به آنها ملحق شد و آقای ماروبی انگشتش را با آب دهان تر کرد و رو به آسمان بلند کرد و گفت: هوا تازه شده است، قربان!

لکه ی روی آب که به سبکی بسوی آنها می آمد سطح شیشه ای و صاف روی آب را پراز چین های لرزان کرد و وزشی از هوا بادبانها را لرزاند و زنبیل بالای دکل را تکان داد. برای اولین بار در طی چندین روز، نوراکراین به سکانش پاسخ داد و آنها تولد زندگی را با بیدار شدنش از خواب و حرکت نرمش، در حالیکه دریای جوشان را می شکافت و به جلو می رفت حس کردند.

پسرک دیده بان داد زد: یک کشتی قربان! بادبان هایش دیده می شود.

آقای ماروبی داد زد: کجا؟

-آنجا، سمت راست دماغه ی کشتی دارد به سمت شمال می رود.

آقای ماروبی در حالیکه تلسکوپ کوچکش را به چشم می گذاشت گفت که دیدن یک بادبان دیگر باعث خوشحالی است. چون شخصا از کندی حرکت رفتن در یک دریای خالی احساس تنهایی می کند.

هیرو در حالیکه دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود پرسید: چه جور کشتی؟ من که چیزی نمی بینم.

-یک کشتی کوچک سه دکله. ولی در این غبار چیز زیادی نمی شود دید. آنجا... خودم هم گمش کردم. خیلی سریع گم شد. حرکت هم می کرد. یعنی باد را گرفته بود. پس ماهم بزودی باد را خواهیم گرفت و در آن زمان این غبار از بین رفته و ما دوباره در راهمان هستیم.

در حین صحبتش نسیم قوی تری از روی آب گذشت و ناگهان تمام سستی خواب او در دو هفته ی گذشته به پایان رسید و هیرو خودش را تنها در میان فرامین مختلفی در زمینه ی چگونه کشیدن بادبانها برای بهتر گرفتن باد، یافت و آب زیر کشتی جوشی زد و به حرکت در آمد. گرمای غیرقابل تنفس بعد از ظهر جایش را به خنکی تازه با بوی آب شور داد که پس از گرمای روزهای گذشته و شب های طولانی و بی هوا بسیار دلپذیر بود. دوباره به حرکت در آمده بودند. او در راه بود و زندگی، ماجرا، تقدیر و کلیتون مایو را در پیش رو داشت. اما تا ساعت شش باد بطور محسوسی قوی تر شده بود و دو ساعت

بعد با شدت می وزید و دریا از کف سفید شده بود. در زیر عرشه کابین ها خیلی گرم بودند زیرا تمام روزنه هارا بسته بودند. باد به آنها نمی خورد ولی صدایش و لرزش و تکان های شدید و بالا و پایین رفتنهای کشتی را حس می کردند. نور اکراین به جبران زمان از دست رفته، با سرعت هرچه تمام تر، بآبادبان های تمام افراشته رو به شمال می رفت و در اثر ضربات طوفان و امواج خشمگین دریا تلو تلو می خورد.

همسر ضعیف و ظریف کاپیتان فولبرایت دوساعتی می شد که به خوابگاهش رفته بود و اکنون یک شیشه جوهر نمک را در مشت هایش می فشرد و عذرخواهانه بی ارتباط به مسئولیتش زمزمه می کرد: شرم آور است. باید از خودم خجالت بکشم. همسر یک ملوان! آقای فولبرایت همیشه می گفت کم کم عادت می کنم که بدون تلو تلو خوردن روی عرشه ی کشتی

گام بردارم. اما هیچ وقت نتوانستم عادت کنم. برای تو حتما الگوی بدی هستم علم، مطمئن هستی که حالت خوب است؟

هیرو رضایتمندانه گفت: البته. متشکرم. حالا که دوباره حرکت می کنیم همه چیز را می توانم تحمل کنم. آن توقف بی هدف لعنتی بود که ناراحتی می کرد. از اینکه هیچ کاری را نکنی و به هیچ کجا نرسی متنفر نمی شوی؟

- نمی توانم بگویم که بدم می آید عزیزم. اما از طرف دیگر فکر می کنم آدم خیلی

پرانرژی نیستم، یا شاید هم برای این است که انسانها همه مثل هم نیستند و گرنه خیلی یکنواخت میشد. اوه ... اوه خدایا رحم کن...

خانم فولبرایت برای لحظه ای چشمانش را بست تا تکانهای شدید کشتی را راحتتر تحمل کند. هبرو با صدایی تسکین دهنده گفت: "جایی خوانده ام که یکی از دریا سالاران معروف، کرم می کنم "نلسون" هرگز نتوانست مانع دریازدگی اش شود. س زیاد ناراحت نباش. اگر برایت نوشیدنی خنکی بیاورم فکر می کنی بتوانی بنوشی؟ مثلا آب و لیمو؟"

املیا سرش را تکان داد و دوباره چشمانش را بست: "نه، ممنونم عسلم، فقط بنشین و با من صحبت کن. دوست دارم به صدایت گوش دهم، فکرم را از این تلاطمهای وحشتناک آزاد می کند."

_در چه موردی می خواهی صحبت کنم؟

_خودت، نامزد جوانت.

هبرو با شتاب گفت: "هنوز نامزد نشده ایم"

اما مطمئن هستم که خواهید شد، خیلی فریبنده به نظر می رسد و از همه جهات خیلی مناسب، گرچه بهتر بود اینقدر نسبت نزدیک نداشت، سر عمومی درجه اول.

اما نیست، در واقع اصلا نسلبت خونی نداریم. کلی، پسر زن عمویم از ازدواج اولش است، و نام پدرش هم مایو نبوده است، یک اسم دراز و غیر قابل تلفظ بود، که به مایو تغییرش داده، چون تلفظ دو سیلاب آن مشابه بوده و از اتلاف وقت هم جلوگیری می کرده است. پدر پدرش، اهل مجارستان بوده و مادر پدرش لهستانی، مطمئن هستم که خیلی زیبا بوده، چون می گویند کلی به مادر بزرگش رفته است اگرچه زن عمو ابی هم حتما در جوانی زیبا بوده است. کلی فقط شش ماه داشت که پدرش می میرد؛ بابا به من گفت که مرگش رحمت خدا بوده چون گویا معتاد به مشروب و قمار بوده و نهایتا هم یک زن مخوف در پیست رقص به سمتش شلیک می کند. فکرش را بکن، چقدر برای زن عمو ابی سخت بوده است، اما خوشبختانه پنج سال بعد با عمو ناتانیل آشنا شده و ازدواج می کنند. گرچه کریسی - دختر عمویم کریسیدا - تا شش سال بعد به دنیا نمی آید، ولی علی رغم همه این ها، فکر می کنم زن عمویم همیشه کلی را بیشتر دوست داشته، که خیلی عجیب است، مگر نه؟ منظورم علی رغم بد رفتاریهای پدرش و اینکه کریستی، دختر عمو ناتانیل هست؟

املیا با بی حالی لبخندی زد و گفت: "فکر می کنم بعضی از زنها پسر را بیشتر دوست داشته باشند"

اما کریسی خیلی قشنگ است و کوچکترین بچه فامیل هم می باشد.

مطمئن هستم که عمویت او را بیشتر دوست دارد.

بله، همین طور است، کریسی هر کاری که بخواهد با پدرش می کند؛ نمی دانید، اصلا عمویم نمی خواست او را به زنگبار ببرد، چون می ترسید آب و هوایش مناسب سلامتی کریسی و همسرش نباشد و شاید هم بیماری وحشتناکی گرفته و بمیرند یا دچار گرمزدگی یا آفتاب زدگی یا چیز دیگری شوند؛ اما کریسی آنقدر اصرار نمود تا آنها را هم آورد. او خیلی جوان است و بسیار حساس و رویای می باشد.

و آقای مایو؟ آیا او هم رویای است؟ امیدوارم که به پدرش نرفته باشد.

اوه نه، اصلا، مطمئن باش که از نظر شخصیتی کاملا شبیه خانواده مادری اش است؛ در مادرش کارمند کلیسا بوده است، قیافه اش شاید رویایی باشد ولی جوان بسیار معقولی هست و اصلا مثل کریسی سبک سر نیست، البته خیلی از او بزرگتر

است، کریسی تنها هفده سال دارد... نه، باید هجده سال داشته باشد و کلی بیست ونه سالش است.

آملیا خواب آلود گفت: "امیدوارم قصد نداشته باشی بیشتر از این منتظرش بگذاری عسلم برای ازدواجش دیر شده و ممکن است زندگی با او مشکل شود- آن هم برای یک زن جوان-

مژگانش بر روی هم افتاد و بسته شد و دیگر صحبتی نکرد و به خواب فرو رفت.

کابین به شدت تکان می خورد و می لرزید، به یک سو منحرف میشد و بعد غرغر کنان بالا می رفت و ناگهان به پایین می آمد و با هر فرود آمدنی، همهمه صداهایی که مشخص نبود صدای افتادن اثاثیه درون کشتی است، یا ضربات امواج بر بدنه کشتی، به گوش می رسید؛ اما به جزء گرما، هبرو از هیچ ناراحتی دیگری رنج نمی برد و شخصا این حرکت دیوانه وار کشتی را، علی رغم ناخوشایند بودنش، به سکون تنبلانه ده روز گذشته ترجیح میداد. او قبلا برای احتیاط هر وسیله متحرکی را به جایی امن برده بود و از آنجا که خانم فولبرایت خوابیده بود و احتمال اینکه بتوان در تکانها شدید نور اکراین، غذاهای گرمی به دست آورد وجود نداشت، لذا به طرف سالن کشتی رفت و برای خود مقداری بیسکویت برداشت و به کابین خودش برگشت که با پیروی از همراهش، به خواب رود.

نوراکراین شبی کاملا نا آرام را پشت سر گذاشت. دکل های خالی از بادبان و مهار های کشتی را برای مقابله با طوفان محکم بسته بودند، تا کشتی بتواند در مقابل باد و دریای خروشان محکم بر جای خود بماند، ولی علی رقم همه این ها کشتی چون کره اسبی نا آزموده و افسار گسیخته، بالا و پایین میرفت که گویی امکان بالا آمدنش دیگر وجود نداشت و اقیانوس خشمگین بر رویش حمله می کرد و انبوه آب به عرشه هجوم می آورد.

سپیده خاکستری رنگ صبح رام نشدنی از میان ابرهای سیاه و سنگین باران خشمگین و غرش رعد و تابش برق و دریای پریشان و متلاطم و زوزه طوفان، سرزد، باران تند، میزان دید را بسیار کم کرده بود، قایق ها از بین رفته و بالا بر کشتی خورد شده بود، اما طوفان همچنان اثری از آرام شدن نشان نمی داد و کاپیتان فولبرایت که پمپ های کشتی را برای خالی کردن آب، روشن گذاشته بود، نگران بود که چه مدت دیگر توان مقابله را دارند.

مسافران نوراکراین، به جز یک تن در خوابگاه هایشان مانده بودند و این هیرو بود که بدون کمک کسی، لباسش را پوشیده (نه این که در آن تلاطم و آشوب کار مهمی کرده باشد) و بعد به سالن کشتی رفت که یک فنجان قهوه سرد و یک غذای

محلی شامل گوشت گوساله نمک سود و خیار شور و بیسکویت صرف کند و بعد با اطمینان از این که کمکی به امیلیا نمی تواند بکند برای مدتی به کابین خودش برگشت ، اما چون تاریک تر از آن بود که بخواند کتابی خوانده یا خیاطی کند (حتی اگر حرکت تند کشتی اجازه چنین کارهایی را می داد) ، به پشت خوابید و سعی نمود با بستن چشمانش ، حس ناراحت کننده بالا و پایین رفتن و لحظات سرگیجه آور و پایان نا پذیر ناشی از آن ، و تکان های شدید دنبال آن را ، که مشابه این بود که مجموعه کشتی به اعماق آب کشیده می شود ، را تحمل نماید .

هیرو همیشه خودش را آدم معقول و خون سردی می دانست ، اما تاریکی دلتنگ کننده و غز غز مداوم و اعصاب خورد کن و غوغای کر کننده و بدتر از همه و بالا و پایین رفتن های وحشتناک کشتی ، کم کم داشت روی اعصابش اثر می گذاشت و به فکرش رسید که به زودی خوابگاه تنگش تابوتش خواهد شد .

بار ها در مورد کشتی هایی که در طوفان های دریا ، ناپدید شده و دیگر هرگز کسی در مورد آن ها چیزی نشنیده بود ، داستان هایی خوانده و یک بار ، زمانی که دختر کوچکی بود ، یکی از پسر دایی هایش ، یکی از همین داستان ها را برایش تعریف نموده بود ، که چطور در سفری که به ریودوژونیرو داشت ، شاهد غرق و ناپدید شدن یک کشتی بزرگ با بادبان های برافراشته در گرداب عمیق اقیانوس وحشی بوده است . اگر قرار باشد چنین بلایی بر سر نورا کراین بیاید ، او تا زمانی که در کابینش در اثر فشار آب بترکد و آب تیره رنگ تا سقف اتاق را فرا گیرد ، از آن بی اطلاع خواهد ماند ، او حتی فرصت تکان خوردن در خوابگاهش را هم نخواهد یافت ، چون در تله افتاده و غرق می شود و کشتی شکسته شده و تبدیل به قبری بزرگ و چوبی شده و فرسنگ ها مسافت را در آب سرد و تاریک فرو می رود تا به کف دریا برسد .

شاید حرکت دیوانه وار کشتی باعث آن بود ، چون ناگهان به طور خیلی روشن و تکان دهنده ای تصویر ناراحت کننده ای از مارماهی های بزرگ و هشت پاهایی که در لابلاهای راهروهای کشتی می خزیدند ، در مقابل چشمانش ظاهر شد و دید که آن ها در های شکسته کابین ها را می انداختند و از بدن های غرق شده تغذیه می کردند و کوسه های گرسنه ، از کنار دریچه های کشتی و اسباب و لوازم در هم پیچیده شنا کنان می گذشتند ...

هیرو، با تلاش این تصورات وحشتناک را کنار گذاشت . از دست خودش عصبانی بود که چنین تصورات عبثی را پرورش داده و کم کم نگران شد که خوردن گوشت گوساله و خیار شور برای صبحانه عاقلانه نبوده است ، چون آشکارا احساس بیماری

می کرد . مطمئنا دریا زدگی نبود چون آقای مارویی گفته بود که وقتی بتواند روی عرشه به راحتی گام بردارد و تلو تلو نخورد دیگر هرگز از این عارضه رنج نخواهد برد و مطمئن بود که هفته ها است که این مساله را پشت سر گذاشته است ، پس یا آقای مارویی اشتباه کرده بود و یا در اثر گرما ، گوشت فاسد شده بود ، چون حالت تهوع را به وضوح حس می کرد . موج بلند و سنگینی ، کشتی را چون پر کاهی بلند کرد و از بالاترین دریچه کابین کج شده اش ، روشنایی روز را دید . باران به تندی به شیشه ها می خورد ، ولی نوراکراین توانست تعادل خود را حفظ نماید . دماغه کشتی دوباره رو به پایین رفت و امواج با سرعت در تاریکی غرش کنان در اطراف شیشه ها فرو رفتند . پایین و پایین تر ، آن قدر که بالا آمدن دوباره کشتی ، به نظر غیر ممکن می رسید . نوراکراین ، گیج ، و صدمه دیده و لرزان ، زیر وزن

صدها تن آب که به عرشه می خوردند همچنادلاورانه مبارزه می کردند یک بار دیگر به آهستگی گیج و تلو تلو خوران تقلا کرد و خود را به سمت بالا کشید

هیرو در تاریکی سنگین و خفه با صدای بلند گفت : دیگر نمی توانم تحمل کنم. اگر یک دقیقه دیگر این زیر بمانم مریض می شوم ولی من مریض نمی شوم من نباید مریض شوم. از تختش بیرون خزید و در تاریکی گرفته و خاکستری رنگ کفش هایش را به پا کردم و کابین را ترک نمود البته صاف راه رفتن کار راحتی نبود و وقتی به در سالن در بالای راهرو رسید صدمه خورده و گیج بود قفل در محکم بود و برای باز کردنش تلاش زیادی لازم بود.

چون طوفان که بر خلاف جهت می وزید . به در فشار می آورد اما به کمک یک لحظه آرامش موقتی بالاخره موفق شد و نفس زنان و سراپا خیس خود را در فضای باز یافت ولی خیلی دیر متوجه حماقت کارش شد.

فکر کرد که حتما بیمار یا دیوانه یا هر دو آنها شده است. چون طوفان در را پشت سرش بسته بود و آن را همچنان بسته نگه می داشت هبرو با ترس متوجه شد که مشتم محکمش روی دستگیره ی خیس در و تلاشش برای باز کردن آن در مقابل فشار طوفان بی فایده است و به زودی به نفس زدن افتاده خود را به در چسباند و سعی کرد نفسی تازه کند برای اولین بار معنی ترس را فهمید و گرچه می دانست باید نزدیک ظهر باشد

روز همچنان به تیرگی شب بود و در روی عرشه باز کشتی طوفان به مراتب وحشتناک تر از آنی بود که در کابینش تصور کرده بود.

کوه های بلند و خاکستری رنگی از آب کف آلود و خروشان که با ابرهای طوفانی سیاه با تابش های مداوم برقشان ، می رسیدند کشتی بی پناه را به عقب و جلو می انداختند و با آن درست مثل موش زخمی در چنگال گربه ای غول آسا بازی می کردند ، سکان دار کشتی ، در حالیکه محکم سکان را چسبیده بود به سختی تلاش می کرد که مسیرش را در برابر باد نگه دارد اما طوفان بسیار قوی بود و کشتی را بلند کرده و به کاری می انداخت و دوباره می ربودش.

هیرو دست لرزانش را از دستگیره جدا کرده و سعی نمود چشمانش را از باران و ترشحات عرشه کشتی پاک کند و در همین لحظه موجی کف آلود به عرشه پاشید و تا زانوانش را پوشاند تعادلش را به هم زد و او را زخمی به کنار اتاق نقشه کشی انداخت . دامن خیسش به بدنش چسبیده بود و در حالی که موهایش را از حالت جمع شده بر پشت خارج شده و در باد در تب و تاب بود . در آنجا ناگهان با چهره ای خیس و خشمگین و متعجب رو به رو شد دستی بازویش را گرفت و در میان زوزه ی باد این کلمات را شنید :

- توی این طوفان اینجا چکار می کنی؟ این هوا که برای مسافران نیست! برگرد پایین! برو...

باد و رعد بقیه کلمات را در خود محو کردند.

در نور برق بعدی ناگهان صدای فریاد فردی را شنید : یا عیسی مسیح!... و دید آنچه را که او دیده بود.

کشتی دیگری هم آنجا بود که درست به سمت آنها می آمد یک کشتی بادبانی که از آهن ساخته شده بود و در اثر باد به سمت آنها مایل شده بود و نمی توانست در برابر فشار باد دهانه اش را منحرف کند . دکل جلوی کشتی از بین رفته بود و طنابهایش آویزان بودند چیزی به خطرناکی ببری در حال حمله یا صخره های مخفی در آب.

دست هیرو را رها کرد و صاحبش به تندی به سمت سکان دوید تا با فشار شانه اش روی آن به سکاندار متحی و کور از ترشحات آب کمک کند که سکان را تغییر جهت دهد.

اما هیرو نمی توانست از آن چشم بردارد او هیچ چیز جز کشتی بادبانی که مستقیم به سمت آنها می آمد نمی دید و می دانست که این لحظه مرگ است.

تنها یک لحظه حتی کمتر از یک لحظه ی دیگر با آنها برخورد می کند و تکه های شکسته ی چوب است که به اطراف پراکنده خواهد شد و دکلهای که خرد می شوند و دریاست که می جوشد تا آنچه از کشتی های شکسته باقی مانده در خود فرو برد. هیچ کس هرگز نخواهد فهمید که چه بر سرشان آمده و او بالاخره هم نمی تواند در مورد کلی تصمیمش را بگیرد یا در هر مورد دیگری، دیگر وقتی باقی نمانده بود، وقتی نمانده بود.

نور اکراین در عکس العمل به حرکت با شتاب سکان، به سمت راست پرتاب شد و به نرمی از کنار کشتی گذشت ولی در مقابل صخره ای خاکستری رنگ از آب بلند شده از طوفان در انتظارشان بود که بر اثر برخوردش کشتی به تندی به یک سمت کج شد و هیرو در لباس خیسی که به تنش چسبیده بود به زمین خورد موج بلند و سنگینی او را چون پر کاهی بلند کرد. هیرو وحشیانه سعی کرد که دکل را بقاید ولی نتوانست برای یک لحظه کوتاه ترسناک دید که دور عرشه دیگر نرده ای برای چسبیدن وجود ندارد و نه هیچ چیزی که بشود خود را به آن وصل کرد؛ بعد او چرخید و چرخید. کور و کر شده در میان

آبشاری از کف جوشان، از عرشه به خارج پرتاب شد.

هیچ کس به او شنا کردن یاد نداده بود، اگر چه اگر هم بلد بود، فرقی نمی کرد، چون هیچ شناگری نمیتوانست با این دریای خشمگین بجنگد. کوهی از آب او را غوطه ور کرد و دوباره بالا آورد، باران به صورتش شلاق میزد، اما قبل از اینکه بتواند نفسی تازه کند دوباره به زیر آب فرور رفت، داشت توسط موج دیگری بالا می آمد که احساس کرد به درون چیزی در هم پیچیده افتاده، دیوانه وار به آن چنگ زد و طنابی را بین انگشتان منقبضش حس کرد.

آن را برای مدتی بی پایان، که نمیتوانست بیشتر از چند دقیقه باشد، محکم چسبید و تلاش نمود که سرش را بالا نگاه دارد تا بتواند در میان تناوب امواج نفس بکشد، بالاخره طناب به بالا کشیده شد و همراه با آن او از دریا خارج شد. مثل یک ماهی، دست به دست شد و روی عرشه کشتی قرار گرفت، بدنش بشدت زخمی و کبود شده بود و تقریباً غرق گشته بود ولی زنده بودنش یک معجزه الهی بود.

دستانی مچ دست و پاهایش را چسبیدند و در میان صداهای در هم آمیخته ای که در طوفان داد میزدند، صدایی بسیار عجیب و باور نکردنی شنید، صدای یک خنده!

یکی داشت در میان خنده داد میزد و یکی دیگر - و شاید هم همان فرد - گفت : خدای من ، یک پری دریایی ، و دوباره خندید .
و بعد ناگهان همه آنها ، چرخیدند و چرخیدند و تمام آن دنیای خیس ، ترسناک و وحشی ، سیاه شد ، چون هیرو اتنا هولیس
، برای اولین بار در عمرش بیهوش گشت .

فصل پنجم

فشار سنگینی بر پشتش احساس میکرد ، به درون فشرده شده ، بعد از جا بلند میشد و دوباره فشار را حس میکرد ، دستهایش
بسختی به دو جهت مخالف کشیده شده و دوباره به حالت اول ، با ترتیب و سختی معینی ، برگردانده میشدند . در تمام دوره
زندگی کوتاه و نازپرورده اش ، هر گز اینقدر احساس درد و بیماری نکرده بود ، نه حتی زمانی که در هنگام تعلیم اسب
سواری توسط مهتر پدرش " جاد هینکلی " از پشت اسب به زمین سخت و آفتاب سوخته پرت شده بود .

صدای ناله دلخراشی به گوشش می رسید و چندین دقیقه طول کشید تا متوجه شد خودش مسئول آن صدای دلخراش
است . عاجزانه تلاش کرد که برگردد و با اولین تلاش ، دستهایی که مچهایش را چسبیده بود آرام گرفت و مردی که بالای
سرش زانو زده بود و به تندی به او تنفس مصنوعی میداد ، به او کمک نمود که بر پشت بخوابد و هیرو خودش را در مقابل
یک غریبه یافت .

طی نه هفته گذشته هیرو تمام کارکنان نورا کراین را ، حد اقل از نظر قیافه ، شناخته بود . ولی این شخص را هر گز ندیده بود
، مردی موبور با صورتی باریک و عمیقا آفتاب سوخته ، با چالی در میان چانه و یک جفت چشم بسیار روشن .

هیرو لبان متورمش را با زبانش خیس کرد و طعم شوری ، که نه مال اب دریا بلکه به خاطر خونی بود که از بریدگی لب
پایینش میچکید را چشید سعی کرد بنشیند ولی ماوراء قدرتش بود . با صدایی که بیشتر از یک زمزمه نبود پرسید : کاپیتان
فولبرایت کجاست ؟

- کاپیتان کی ؟

هیرو با ابهام فکر کرد که این صدا ، صدای شخصی تحصیلکرده است . پس صاحبش باید جزو مسافران باشد . نمی توانست
بفهمد - مگر اینکه - برای لحظه ای کوتاه به طور مسخره آمیزی به فکرش زد که شاید مرده و این مرد موبور روح ملوانی

غرق شده است که آمده تا راه را نشان دهد. اما اگر مرده بود، مطمئناً اینقدر درد نداشت، و این یک اصل غیرقابل انکار بود که بند بند بدنش، کبود شده و درد می کرد.

می توانست خون گرم و مداومی را که از بریدگی لب و شقیقه اش می چکید، حس کند و در مقابل چشمانش غباری از نورهای مبهم می لرزیدند. نگاه خیره اش را از صورت غریبه برگرفت و متوجه شد که روی کف یک کابین ناآشنا، دراز کشیده است، گرچه این کابین هم مثل کابین خودش تکنهای شدیدی می خورد و به بالا و پایین می افتاد. حتما در کابین یکی از مسافرین بود.

با زمزمه گرفته ای پرسید: "چرا من -قبلا شما را- ندیده بودم؟"

غریبه خندید و گفت: "دلیلی ندارد که مرا دیده باشید."

لرزش خفیفی از خشم هیرو را فرا گرفت و محکمتر گفت: "شما بودید که می خندیدید؟ چرا؟ اصلاً خنده دار نبود."

متاشفانه مرد با سنگدلی دوباره خندید و گفت: "شاید برای شما نبوده ولی ما هرروز یک پری دریایی صید نمی کنیم."

صدای مرد به طور عجیبی کوتاه بود و کلمات را می کشید هیرو با گیجی فکر کرد که باید یک انگلیسی باشد ولی نمی دانست چرا این فکر را می کند.

مرد از جا بلند شد و بعد خم شده و او را براحتی از روی زمین بلند کرد و روی یک صندلی چرمی بزرگ که به کف کابین پیچ شده بود گذاشت مرد، بسیار قد بلند بود بلندتر از کاپیتان فولبرایت، یا حتی از کلی.

مرد گفت: "دختر بی نهایت خوش شانسی هستید. داشتید غرق می شدید و نجاتتان فقط یک معجزه بود گرچه می شود برای نجات خودمان هم همین را بگوییم چون تا بحال اینقدر به دنیای بعدی نزدیک نشده بودم. خب، حالا کمی از این بنوش تا جای آبهایی را که از شکمت بیرون کشیدیم بگیرد.

یک لیوان حلبی برداشت و از یک فلاسک نقره ای، پرش نمود و به هیرو داد، ولی متوجه شد که دستهایش بقدری زخمی و بی حس است که نمی تواند آن را نگه دارد، پس خودش لیوان را به لب هیرو گذاشت و کمکش کرد که آن را بنوشد.

مایع داغ گلوی هیرو را سوزاند و دردی شدید روی لبهای زخمی اش حس کرد، ولی با وجود اینکه سرفه اش گرفت، سعی نمود مقدار زیادی از آن را فرو دهد و به خاطر گرمایی که به معده سردش می داد متشکر بود. ولی این احساس گرما، موقتی

بود. چون بعد شروع به لرزیدن کرد به طوری که ناچار بود دندانهایش را محکم بر روی هم فشار دهد تا مانع برخوردشان به همدیگر شود. دلش می خواست جایی دراز بکشد، هر کجا که می شد. حتی روی زمین اگر لازم بود. اما خوابگاه خودش را ترجیح می داد. اگر فقط می توانست به کابینش برگردد و بخوابد اما اول می خواست مطلبی را بپرسد. پس برای گفتنش با تلاش حواسش را متمرکز کرد و به زور از میان دندانهایش که به هم می خورد پرسید: "شما... شما بودید... که... مرا بیرون... کشیدید؟"

-من و بقیه.

-پس... پس من باید... تشکر کنم که... ج... جانم را نجات دادید... خیلی متشکرم.

مرد قد بلند لبخندی زد و گفت: "باید از فرشته محافظت تشکر کنی دخترم من برنامه ریزی نکرده بودم که در میان آن شلوغی طنابهای پاره، شما را به دام بیندازم و بیرون بکشم و درواقع همان طنابها نجات دادند. ما فقط بیرون کشیدیم و با نگاه کردن به قیافه ات فکر می کنم خیلی هم بی ملاحظه بیرون کشیدیم.

هیرو سعی کرد لبخندش را برگرداند، ولی با دهان زخمی و متورمش تلاشی بسیار دردآور بود. پس منصرف شد و در عوض از حال خانم فولبرایت پرسید: "اگر... حالش خیلی... بد نیست م... مایلم... فوراً... بینمش... و اگر لطف کنید از کاپیتان هم بخواهید که به اینجا بیاید.

من خودم کاپیتان هستم، شما در کشتی دیگری هستید خانم و ما هیچ خانم فولبرایتی اینجا نداریم... در واقع هیچ زن دیگری اینجا نیست. این از بدشانسی شما است، یا خوش شانسی، هرطور که دوست دارید برداشت کنید. "و لبخندی به هیرو زد.

هیرو ناباورانه گفت: "غیر ممکن است... مگر این نورا... و ناگهان ساکت شد و تنها چشم راستش (چون چشم دیگرش در اثر برخورد با تیر کشتی ورم کرده بود و باز نمی شد) با وحشت گشاد شد: "پس کشتی شما بود که داشت با ما تصادف می کرد؟ همین کشتی!"

"یعنی منظورتان این است که نتوانست زیرتان بگیرد. درست است، گرچه باید بگویم به خاطر من نبود که همه ما خوراک ماهیان نشدیم باید بگویم سکندارتان مرد ماهری بود و بسیار مایلم روزی ملاقاتش نمایم. با ظرافت و تمیزی زیاد و فقط به فاصله یک اینچ بدون اینکه حتی به رنگ کشتی ها آسیبی برسد کشتی تان را از مهلکه گذراند. به افتخار او.

لیوان را بلند کرد و پایین آورد و ادامه داد: "من دیگر باید به عرشه برگردم و شما هم بهتر است آن لباسهای خیس را درآورید و به زیر پتو بروید. فکر می کنید بتنهایی از عهده اش برآیید؟"

هیرو در حالیکه میلرزید گفت: "س... سعی می کنم."

مرد دوباره خندید و گفت: "نباید کار زیاد مشکلی باشد چون نصف لباسهایت در اثر برخورد با دکل پاره شده و بقیه اش را هم ما بریدیم. بهتر است در تخت من بخوابید فکر نمیکنم تا مدت زیادی به آن احتیاج پیدا کنم. اگر نگویم همیشه!" و با چانه اش به تخت باریکی که به دیوار کابین چسبیده بود اشاره کرد. بعد یک بارانی برداشت و به تن کرد و از کابین خارج شد. در آن تکانهای شدید طوفان، بقدری راحت راه می رفت که گویی کشتی در سکون کامل قرار دارد.

در که پشت سرش بسته شد هیرو با زحمت از روی صندلی بلند شد و متوجه گشت که غریبه در مورد لباسهایش راست گفته و آنها هزاران تکه شده است. سینه بندش شل و کمر بندش پاره و بندهای لباسش بریده شده و تمام دکمه هایش کنده و گم شده بودند. ولی درآوردن همینها هم نیاز به تلاشی فوق العاده داشت و احتمالا فقط به خاطر آن نوشیدنی گرم بود که توانست قدرتش را جمع کرده و از آن ژنده ها خارج شود. وقتی آخرین تکه لباس خیس بر زمین افتاد تلو تلو خوران به سمت خوابگاه رفت و زیر پتوها خزید.

متوجه نشد که چقدر خوابیده ولی وقتی بالاخره بیدار شد. کسی یک چراغ نفتی شرقی عجیبی از جنس برنز کنده کاری شده را در کابین روشن کرده بود که به دلیل حرکت کشتی به اینسو و آنسو نوسان داشت و جرقه هایی به اطراف می پراکند. با خیره شدن به آن دوباره خوابش برد و بعد متوجه شد که کسی سرش را بلند کرده و آب به حلقش می ریزد. ولی در آن موقع، خورشید می درخشید. اما دوباره به خواب رفت و دفعه بعد که با هوشیاری کامل بیدار شد دوباره چراغ روشن شده بود.

چراغ مثل بار قبل به دیوارها و سقف نور می پراکند ولی این بار حرکتی آرامتر و محکمتر داشت و و دیگر به دیوانه واری و شدت شب قبل نبود.

هیرو که به آرامی دراز کشیده بود و آن را تماشا می کرد متوجه شد که تنها از یک چشم می تواند ببیند محتاطانه چشم دیگرش را لمس کرد و متوجه شد که نه تنها ورم کرده بلکه بسیار مجروح هم می باشد و با این کشف آخرین نشانه های

خواب آلودگی از او رخت بر بست و با هوشیاری کامل متوجه شد که کجاست و چگونه به آنجا آمده.

اولین حس غریزی اش خوشحالی برای زنده ماندن بود و برای چند دقیقه ای فقط به آن فکر کرد و خدا را شکر نمود. چون همانطور که غریبه موبور گفته بود نجاتش تنها یک معجزه بود، شانسی در میان یک میلیون! و بعد متوجه شد که حتما آملیا و کاپیتان فولبرایت فکر می کنند که او مرده است.

اوه، بیچاره آملیا! اما چقدر خوشحال و متعجب می شود وقتی هیرو زنده و سالم در مقابلش ظاهر گردد. شاید نورا کر این ایستاده و منتظر بیدار شدن اوست. چون ظاهرا آرام شده و احتمالا دیگر می شود یک قایق به آب انداخت باید فوراً بلند می شد.

در این لحظه بود که هیرو کشف کرد که کوچکترین حرکت نه تنها برایش عذاب آور بلکه تقریباً غیر ممکن می باشد. بخش اعظم بدنش، در اثر ضربات وحشیانه آب و برخوردش با کشتی هنگام بالا کشیدنش، زخمی و کبود شده بود و درد می کرد. با زحمت زیاد خود را از تخت بیرون کشید. دندانهایش را محکم بر روی هم فشار داد و وقتی با تلاش به آنسوی اتاق رسید، بدنش پوشیده از عرق سرد شده بود و نفسش بزحمت بالا می آمد در میان لوازم اتاق، لیوانی حلبی و ظرفی از آب نیم گرم ولی قابل نوشیدن قرار داشت، هیرو آن را با عطش نوشید، بدون اینکه مزه اش را بفهمد.

در کابین اثری از لباسهای خودش نبود، ولی کمد دیواری پر از لباسهای مردانه بود، پس یک پیراهن بیرون کشید و هنوز کاملاً آن را به تن نکرده بود که در کابین با احتیاط باز شد و سری خاکستری رنگ به درون سرک کشید.

سر خاکستری رضایتمندانه گفت: " آه، پس بالاخره پاشدی. فکر می کردم که باید شده باشی. تا حالا خیلی بیدار شدی ولی دوباره خوابت می برد، فقط می خواستم بهت به نگاهی بیندازم. فکر می کنم حالا که پاشدی خوراکی می خوای "

در بیشتر باز شد و مردی کوچک اندام ولی چالاک، با دماغی شکسته و صورتی قهوه ای رنگ و چروک، مثل تنه یک درخت، که دور تا دورش را ته ریشی خاکستری رنگ احاطه کرده بود به چابکی وارد شد و روی تنها صندلی اتاق نشست و درحالیکه فیتیله چراغ را بالا می برد با خوشحالی گفت:

-خب حالا بهتر شد، مگه نه؟... حالا می تونیم همدیگرو بهتر ببینیم.

پیراهن کتانی سفید تا روی زانوی هیرو را می پوشاند. ولی پاهای برهنه اش دیده می شد. پس با عجله به خوابگاهش برگشت، حرکتی که ملاقات کننده پیرش متوجه شد و با ملایمت گفت:

-لازم نیست نگرون باشی خانوم. من مرد زن داری هستم! پنج بار، و دوتاش هم قانونی بوده، شما پیش "بانی پاتر" کاملا در امونید. چون اونقدر زن دیده ام که تو این سن و سال، جیز و ویز نکنم. واسه همین کاپیتان بهم گفت: "بهتره تو پرستاریشو بکنی بانی چون تو تنها آدم محترم کشتی من هستی." که وقتی بهش فکر می کنی می بینی کاملا درسته پس من مسئول شدم و خیلی خیلی در خدمت شومام، خانوم. چه خدمتی! با آوردن یه کلوچه و یه فنجون قهوه.

هیرو محتاطانه گفت: "خیلی ممنون آقای... پاتر. اما اول لباسهایم را می خواهم. لطفا بمحض اینکه خشک شدند..."

تنها عضو محترم کشتی سرش را تکان داد و گفت: "اونا خشک شدن، اما شکلشون فرق کرده و دارم تموم تلاشمو روش می کنم. به محض اینکه بتونم بهم وصلشون کنم، بهتون می دمش، اینم شام شوما."

اگر در شرایط دیگری بود. مطمئنا هیرو غذا را به بهانه غیرقابل خوراکی بودن، پس می داد چون خمیر کلوچه ورنیامده ای بود پر از انواع ادویه های شرقی که علاوه بر آن در کره هم سرخ شده بود و قهوه سیاه هم خیلی شیرین و غلیظ و پر از تفاله بود. اما در آن لحظه گرسنه تر از آن بود که بخواهد انتقاد کند درحالیکه محتویات سینی خالی می شد، آقای پاتر گفت که از دیدن دختری که در مورد خوراکی دستپخت او جانب عدالت را نگه داشته باشد لذت می برد و با این روش خیلی زود توان ایستادن بر پاهایش را دوباره به دست خواهد آورد.

آقای پاتر موقع رفتن فراموش کرد فیتیله چراغ را پایین بکشد و یا شاید هم فکر کرد که لزومی ندارد و هیرو که به بالشهایش تکیه داده بود، سر فرصت اطرافش را ورنانداز نمود.

کابینی که در آن بود، به هیچ وجه شباهتی به کابینهای نوراکراین نداشت. نه از نظر اندازه و نه از نظر وسایل راحتی، و هیچ اثری از چوبکاری های ماهگونی واکس زده یا پرده های کتانی روشن یا برنجکاری های براق در آنجا یافت نمی شد. مبلمان آن اتاق تنها شامل یک صندلی، یک کتابخانه و یک میز کار متصل به کمد دیواری، یک صندوقچه و یک دستشویی بود. در دو طرف اتاق، دو فرورفتگی وجود داشت که یکی به جالباسی کوچکی می خورد، که می شد از آن به عنوان اتاق شستشو یا اتاقی برای تعویض لباس نیز استفاده کرد و دیگری به عرشه وصل می شد. کابین دارای دو روزنه بود، ولی هیچ زیوری نداشت

(بجز لامپ مغربی پرنقش و نگار و یک فرش ایرانی که زمین را پوشانده بود) و غیر از کتابها که در نور کم نمی توانست عناوین آنها را بخواند در اتاق چیز دیگری که نشان دهنده شخصیت و سلیقه صاحب آن باشد وجود نداشت.

هیرو شروع به فکر کردن در مورد کاپیتان نمود. او قبلا مردان انگلیسی زیادی ندیده بود، چون علی رغم اینکه بارکلی مرد آرامی بود، ولی به طور بسیار جدی از سیاست نیروی دریایی بریتانیا، که هر کشتی را به صرف شک در مورد حمل برده متوقف کرده و می گشت، انتقاد می کرد. او می گفت که هیچ بریتانیایی حق ندارد یک کشتی آمریکایی را بگردد. حتی اگر وجب به وجب آن پر از برده بوده و از سنگینی آنها کج شده باشد.

بارکلی می گفت: "به خودمان مربوط است که با کشتی هایمان چه کنیم و خودمان می توانیم به این مسئله رسیدگی نماییم." پس او هیچ مرد انگلیسی را به هولیس هبل دعوت نمی کرد و تنها زنان انگلیسی که هیرو دیده بود. پیر دخترهایی خشک و خشن یا بیوه های رنگ پریده و غمگینی بودند که در گذشته زندگی کرده و معلم موسیقی با آداب و معاشرت بودند. هیچ کدام آنها نتوانسته بودند توجه او را جلب نمایند. کتابهای تاریخ هم او را نسبت به آن ملت بی اعتماد کرده بود. اما صاحب کشتی که در آن بود یک بریتانیایی بود. این را از لهجه کاپیتان و طرز صحبتهای پاتر می شد فهمید و چون زندگی اش را مدیون آنها بود پس باید قدرشناس می بود. گرچه با یادآوری چشمان خیلی روشن کاپیتان و شوخی های نامناسبش، زیاد مطمئن نبود که بتواند.

به یاد آورد که جایی خوانده بود، چشمان خیلی روشن، نشانه تقلب، غیرقابل اعتماد بودن و طبیعتی خشن و وحشی است و نگران شد که مبدا حقیقت داشته باشد. چشمان کلیتون گرچه کاملا تیره نبود ولی به رنگ خاکستری تخته سنگها یا ابرهای طوفانی بود. ولی مال کاپیتان به روشنی آب یخزده بود. و درست به همان سردی، احتمالا شخصیتی

که نمیشد به او اعتماد نمود.

این بار دیگر نوسانات آرام نور، نتوانست او را به خواب برد و پس از گذراندن یک شب بی خوابی، خورشید طلوع کرد و با آمدن صبح آقای پلتر با سینی صبحانه و یک حوله و یک ظرف آب گرم وارد شد.

- شما باید حموم کنید، این هم رختاتون به کار خیلی خوب و استادانه ای روشن انجام دادم، گرچه خودم نباید اینو بگم. آگه از من می پرسین بهتره یکی دو روز دیگه هم تو رختخواب بمونین، چشمتون هنوز خیلی ورم داره و حالتون خیلی خوب به

نظر نمی‌آید. آگه جای شما بودم استراحت میکردم و تو تخته میخواستی.

هیرو به خاطر لباسهایش تشکر کرد و اطمینان داد که حالش برای بلند شدن خوب شده است و از او خواست که به مهربانی اش افزوده و به کاپیتان اطلاع دهد که مایل است نیم ساعت دیگر او را ملاقات نماید.

-خب، البته که میگم، ولی مطمئن نیستم که بتونه چون سرش خیلی شلوغ

-به او بگویند که ضروری است.

آقای پاتر شانه هایش را بالا انداخت و ظرف آب و حوله را گذاشت و خودش بیرون رفت تا هیرو حمام کند، لباس بپوشد و صبحانه مختصرش را بخورد.

هیرو کشف کرد که واقعا روی لباسهای پاره اش کار استادانه ای انجام شده است. گرچه دکمه های گوناگون و رنگارنگی که اشکارا به طور اتفاقی از یک جعبه دکمه انتخاب شده بودند، نتوانستند رضایتش را جلب کنند. در میان لباسهایش از جوراب و دمپایی اش اثری نبود و هیرو با ناراحتی به خود قبولاند که حتما اولی پاره و دومی گم شده است و بنابراین ناچار است با پای برهنه به نو راکراین باز گردد.

نه تنها به خاطر بدن کبورش، بلکه به علت دستهای خشک و مجروحش، لباس پوشیدن عمل شاقی بود، اما هیرو که هم کله شق بود و هم مقاوم، بلاخره با تلاشی زیاد و به آرامی در این کار موفق شد. تنها موهای به هم ریخته و د رهم پیچیده بلوطی رنگش، که به دورش ریخته بود، به هیچ ترتیبی مرتب نمیشد. پس برای بافتن یک شانه فدر کمدر را باز کرد که با صورتی از شکل افتاده و پر از لکه های کبود مواجه شد که از آن بشدت شوکه شد.

ده ثانیه تمام طول کشید تا متوجه شد که دارد صورت خودش را در آینه کوچک و مربعی شکل بالای یک قفسه خالی نگاه میکند. او با ناباوری به خودش خیره شده بود، گرچه از میزان جراحتش آگاه بود، ولی به هیچ وجه خود را آماده مواجه شدن با چنین صورتی نکرده بود و اصلا فکر نمیکرد که لب زخمی و چانه متورمش، این چنین در تغییر قیافه اش موثر بوده باشد. موهای ژولیده جارویی و به هم چسبیده "مدورا" (در اسطوره شناسی یونانی زنی بالدار با پنجه و دندانهای تیز است که موهایش به شکل مار بود و هر کس او را میدید به سنگ تبدیل میشد.) مانندش بسیار زشت ترش کرده بود و لباس عزایش که زمانی ساده و موقرانه بود، اکنون مانند صورتش از شکل افتاده و دکمه های ارزان، جلف و ناهماهنگ برای بدتر کردن

اوضاع، با دادن حالتی از وحشیگری کولی وار، او را شبیه یک مست خیابانی، یک درنده خو و یک زن بد کرده بود.

هیرو، همچنان ترسیده به تصویرش در اینه خیره شده بود، که کسی به در زد، هیرو به امید اینکه شاید آقای پاتر بتواند برایش دارویی جهت بهبود زخمها، کمپرس اب سرد و یک سری دکمه هماهنگ بیاورد فبا عجله برگشت و او را به داخل کابین دعوت نمود ولی این بار آقای پاتر نبود بلکه صاحب قانونی کابین وارد شد.

کاپیتان لحظه ای در چهار چوب در، در حالیکه نور خورشید بر روی موهایش می تابید، ایستاد و مهمانش را بررسی کرد و ناگهان به طور وقیحانه ای به زیر خنده زد و با این حرکت او، بلافاصله و برای اید هر نوع حس قدر شناسی نسبت به نجات دهنده اش از ذهن هیرو رخت بر بست.

هیرو لرزان و توهین شده گفت: "خوشحالم قربان که صورت و وضعیت بد سر و وضعم اینقدر برای شما جالب است، آیا میتوانم امیدوار باشم که وقتی خنده هایتان تمام شد مرا در مسئله ای یاری نمایید"

کلماتش، خنده کاپیتان را قطع کرد، ولی نتوانست حالت مسرت را از صورتش بزدايد، کاپیتان تعظیمی کرد و گفت: "عذر میخواهم، خنده ام نامهربانانه بود، ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، با آن چشم راستتان، شبیه یک دختر بازاری و بی تربیت، که همیشه مست میکند و دعوا راه میاندازد، شده اید، خیلی ناراحتتان میکند؟"

-چه عجب، بله میکند، و اگر فردی به عنوان دکتر دارید، خوشحال میشود که از خدماتش استفاده نمایم.

-متأسفانه چنین کسی نداریم، بیشتر کارهای پزشکی را در اینجا خودم انجام می دهم، گرچه باید اعتراف نمایم که معلوماتم چندان قابل توجه نیست. در اوایل جوانی ام حدود شش ماهی در یک عطاری کار می کردم و برای مدت کمتری در «حلب» طب مشرق زمین را مطالعه می نمودم. اما احتمالاً کاری برای آن چشم می توانم انجام دهم.

کاپیتان برگشت و به زبانی که برای هیرو کاملاً ناآشنا بود به ملوان همراهش دستوراتی داد و بعد رو به هیرو نمود و گفت: «به من گفته شده که می خواهید مرا برای امر مهمی ببینید؛ مربوط به چشمتان بود؟»

-نه، می خواستم بدانم کی مرا به نورا کراین بر می گردانید؟

-پس آن نورا کراین بود؟ نتوانستم با دقت ببینمش، فکر می کنم در این سفر قصد رنگبار را دارد.

-بله و اگر به او علامت دهید نگه می دارد و کاپیتان فولبرایت برایم قایقی می فرستد. الان که دیگر دریا آرام شده، نباید کار

مشکلی باشد.

-نه ، مشکل نیست.البته اگر در دیدرس باشند که نیستند ، ولی نگران نباشید ، من خودم بالاخره شما را به رنگبار می رسانم. هیرو با اضطراب گفت:«بالاخره!ولی من باید فوراً به آنجا برسم.حتماً متوجه هستید ؛ کاپیتان فولبرایت نباید قبل از من به رنگبار برسد.الی اکر اینطور شود کلی... منظورم عمو و زن عمویم خیال می کنند که غرق شده ام و نمی توانم چنین شوک وحشتناکی را به آنها وارد کنم ، ما باید فوراً از نورا کراین جلو بیفتیم.

کاپیتان با سنگدلی گفت:«متأسفانه با این باد او ظرف سه روز به رنگبار می رسد و ما نمی توانیم به او برسیم.بعلاوه من هم در این آبها کاری دارم و به خاطر این طوفان تا آخر ماه به آنجا نمی توانیم برسیم.اما همیشه همین است کار قبل از تفریح.

هیرو وحشت زده گفت:«اما...اما امروز هجدهم است.»

-نوزدهم ، شما یک روز را از دست داده اید.

-یعنی ناچارم ده روز دیگر در این کشتی بمانم؟اما نمی توانم ، نمی خواهم ، این مسخره است...باید.

هیرو با تلاش خودش را کنترل نمود ، متوجه شد که این خودش است که دارد مسخره بازی در می آورد.پس از به دست آوردن آرامشش محکم گفت:«متأسفم ، منظورم این بود که متوجه هستم که مستقیم به رنگبار رفتن در برنامه ی کاری شما نیست ولی مطمئن باشید که هر ضرر مالی که متحمل شوید توسط خودم یا خانواده ام جبران خواهد شد.»

انگلیسی گفت:«شک دارم.»و خندید.مثل اینکه شوخی جالبی شنیده باشد:«نه در این حالت ، قبول دارم که بدشانسی خانواده ی شماست ولی فکر می کنم شوک حاصل از این ماجرا رد کنند و شما هم همیشه می توانید خودتان را با فکر اینکه چقدر وقتی زنده و سالم به خانه برمی گردید خوشحال می شوند تسلی دهید.»

هیرو یک بار دیگر تلاش کرد که با عصبانیتش مبارزه کند و مؤدبانه گفت:«حتماً فکر کردید نمی توانم به قولم عمل کنم ، ولی می توانم ؛ عموی من آقای هولیس کنسول آمریکا در رنگبار است و پسر دایی ام جوشیا کراین صاحب خطوط کشتیرانی سریع السیر کراین می باشد ، پس می بینید که با بردن بدون تأخیر من به رنگبار ضرر نخواهید کرد.»

کاپیتان نیشخندی زد و گفت:«خب ، خب ، پس شما باید خانم هولیس باشید.مگر نه؟نمی توانم بگویم که از دوستان عمویان هستم ولی از نظر قیافه همدیگر را می شناسیم.شنیده بودم که برادرزاده اش برای ملاقات او و خانواده اش به رنگبار می آید

ولی هرگز تصور نمی کردم که ملاقاتش نمایم.»

«پس شما...؟» ورود مرد عرب بلند قدی در لباس سفید کتان در حالیکه کاسه ای مسین و حوله ای تمیز به دست داشت حرفش را قطع کرد؛ کاسه پر از مخلوطی عجیب و خوشبو بود که ظاهراً از گیاهان کوبیده شده درست شده بود. کاپیتان مقداری از محتویات کاسه را با ملاقه روی حوله ریخت و روی چشم هیرو گذاشت و با یک نوار بست.

-چطور است؟

-فکر می کنم بهتر باشد، غیر از اینکه موهایم را هم با آن بسته اید.

«مشکل بود که نبندم، باید به شما یک شانه یا برس قرض دهم، یا بهتر از آن یک قیچی. خب، حالا بگذارید نگاهی به دستهایتان بیندازم.» پس از امتحان بندهای خراشیده انگشتان و کف دست تاول زده اش گفت: «یکی دو روز دیگر خوب می شود، آب شور بهترین ضد عفونی کننده است؛ به باتی می گویم که یک پماد برای انگشتانتان بدهد و یک شانه هم برایتان پیدا کند.»

کاپیتان برگشت که برود، ولی هیرو که به این سادگی ول کن نبود با عجله گفت: «خیلی ممنون، یک شانه خیلی مفید خواهد بود. اما در مورد موضوعی که بحث می کردیم پس فوراً به رنگبار می رویم مگر نه؟»

انگلیسی برگشت و با بی علاقگی کامل، از شانه اش نگاهی به هیرو انداخت و گفت: «نه خانم هولیس، متأسف هستم که یک خانم را ناراضی میکنم ولی امکان ندارد که برنامه هایم را به خاطر اینکه شما را زودتر به آغوش خانواده برسانم معلق نمایم. البته در هیچ شرایطی نمی توانستم شما را قبل از کاپیتان فولبرایت برسانم تا مانع رسیدن خبر سرنگونی فاجعه آمیزتان از کشتی به خانواده تان بشوید؛ و مطمئن باشید که چند روز عزاداری بیشتر به آنها صدمه نمی زند.»

-اما به شما گفتم که پول زحمتتان پرداخت می شود و مطمئن باشید که عادت ندارم قولی بدهم که توان عمل به آن را نداشته باشم.

-و من هم عادت ندارم برنامه هایم را تغییر دهم.

هیرو خشمگین جواب داد: «مگر اینکه به نفع خودتان باشد، لابد.»

-البته، و در این مورد اصلاً به نفع من نیست. اما مطمئن باشید که تمام تلاشمان را می کنیم که اقامتتان در کشتی راحت تر

باشد ، بعلاوه این تأخیر کمک می کند که قبل از رسیدن به رنگبار صورتتان بهتر شود چون اگر اقوام عزیزتان شما را با این قیافه ببینند شاید اصلاً شما را شناسند چه برسد به اینکه به استقبالتان بیایند.

بعد با بی خیالی تمام نیشخندی زد و مهمان ناخوانده اش را با غرور زخمی و توهین شده تنها گذاشت. حتی بدگویان هم هرگز هیرو هولیس را به بدقیافگی متهم نکرده بودند و او تا آن روز صبح عادت کرده بود که در مورد خودش صفات زیبا ، الهه ، زن جوان خوش تیپ را بشنود و تاکنون در آینه هیچ نکته ای که این گفته ها را نقض کند ندیده بود و کشف اینکه در چشمان این انگلیسی بی احساس مزاحم ، نه تنها زشت بلکه مضحک به نظر می رسد بسیار تحقیرآمیز بود و اینکه او این موضوع را به مسخره گرفته موجب خواری و توهین بیشتر بود.

هیرو فقط متأسف بود که به گونه ای ناچار به تشکر از این مرد برای نجات جاننش است چون با فکر بیشتر به این نتیجه رسید که افتادنش از عرشه ی نوراکراین - جدای وضعیت ناگوار کنونی و قیافه ی خراب شده اش - همه به خاطر این بوده که این کاپیتان نتوانسته بود کشتی اش را در طوفان هدایت نماید وگرنه نوراکراین ناچار به تغییر جهت ناگهانی نمی شد و او هم از عرشه به بیرون پرت نمی گشت و این جراحات بدشکل و ناراحت کننده را بر نمی داشت. پس حداقل به عوض همه ی این تقصیرها باید بدون تأخیر او را به رنگبار می رساند. اصلاً چرا باید مسایل شخصی و خودخواهانه اش در مقابل غصه و ناراحتی زن عمو ابی و کریسی و افسوس کلی که فکر می کند او را برای همیشه از دست داده است و پشیمانی املیا فولبرایت که فکر می کند در مراقبت از او کوتاهی کرده مهم باشد و یا اصلاً مطرح شود. او «خدایا» فکر اینکه غصه ی آنها بی جهت توسط مسبب اصلی فاجعه طول می کشد غیر قابل تحمل بود.

افکار خشماگینش با ورود باتی باتر قطع شد. «بفرمایید خانوم» باتی یک برس و شانه و پمادی که قولش داده شده بود و یک قیچی روی میز گذاشت و با مهربانی اضافه کرد که اگر به چیز دیگری احتیاج پیدا کرد فقط کافی است داد بزند و «جمعه» به آن رسیدگی می کند. «فقط بهش بگو چی می خواهی ، چون انگلیسی را بخوبی خود من حرف می زنه. خودم نمی تونم هی پیام و برم چون ویراگوی پیر و بیچاره تو طوفان خیلی صدمه دیده و بایستی بهش رسید.»

چی پیر و بیچاره؟

-ویراگو ، اسم کشتیه ، بهش میاد نه؟ دکل جلوش خرد شده و گرمخونش هم صدمه دیده...

ویراگو؟ به دلیلی این اسم برای هیرو آشنا بود و داشت فکر می کرد که آن را قبلاً کجا شنیده که ناگهان بخشی از یک مکالمه به یادش آمد؛ «کاپیتان فولبرایت گفته بود: «مطمئناً دلیلی داشته که این اسم را برایش انتخاب کرده...»

آقای باتر داشت می گفت: «واسه یه کشتی اسم عجیبی است. قبلاً اسمش سنبل کوهی بود و اصلاً واسه یه پولدار اهل «بريستون» ساخته شده بود که مسافرتهاى تفریحی و پر زرق و برقی به مشرق داشته باشد، واسه همین این روزنه های خوشگلو برایش گذاشتن! اما کاپیتان روزی اسمش رو به ویراگو عوض کرد که خیلی به خاطر رفتار فتنه جویانه اش، بهش بیشتر میاد. البته اولش به شوخی بود ولی اشتباه نکرد چون بعضی وقتا مثل یه اسب لجوج کیشه؛ مثلاً دو روز پیش طوری رفتار می کرد که یه قاطر نمی کنه، حسابی سر به هوا شده بود...»

هیرو به تندی گفت: «کاپیتان کی؟ گفتی اسمش چه بود؟»

-کاپیتان؟ کاپیتان روری، کاپیتان اموری فراست، وحشت دریاها، و نگذار کسی غیر از اینو بگه! اما بعضی وقتا ویراگو پیر نزدیکه که بهش غلبه کنه، هر دوشون مثل همدیگه یک بار نزدیک «راس الحاد» بودیم که...

اما هیرو به او گوش نمی کرد بلکه با وحشت به یاد حرفهای کاپیتان فولبرایت در مورد صاحب ویراگو افتاده بود... ماجراجو... گوسفند سیاه... هرزه و اینکه هر اتفاق خلاق قانونی که رخ دهد می توانی آخرین سکه ات را شرط ببندی که روری فراست در آن نقش دارد... و اکنون او هیرو هولیس برادرزاده ی کنسول آمریکا در رنگبار در کشتی این آدم بی شرف و در چنگ او بود.

موقعیت ترسناکی بود و با فکر بیشتر مطالب مخوفتری هم به ذهنش خطور نمود. کاپیتان فولبرایت حتی دزدی و آدم ربایی

را هم ذکر کرده بود؛ مبادا کاپیتان فراست با فهمیدن هویت او تصمیم گرفته او را برای گرفتن قدیه نگاه دارد؟

ممکن است به همین دلیل حاضر نشده نورا کراین را تعقیب کند و یا او را فوراً به رنگبار برساند! با یادآوری کتابهای مشهوری که از کتابخانه ی عمومی گرفته و خوانده بود بیشتر ناراحت شد، آن چشمان بی رنگ... چقدر حق داشت که به او اعتماد نکند! بله بی شک همین نقشه را کشیده است که پول بگیرد... این برایش به منزله ی مانده بهشتی است! چه حماقتی کرد که قبل از شناسایی اسم و رسم کاپیتان، نام خودش را گفت و الان که او می داند گروگانش چقدر ثروتمند و با نفوذ است حتی اگر فقط نیمی از آنچه کاپیتان فولبرایت گفته بود درست باشد محال است بگذارد چنین موقعیت طلایی را از کف بدهد.

-تمام ماجرا تقصیر خودم است. باید فکر می کردم... چرا فکر نکردم؟ چرا اسمش را پیرسیدم؟

فقط می توانست دلیلش را شوک آن دقایق وحشتناک در دریا و زخمهایی که برداشته بود بداند ولی دلیل آن هر چه بود این اصل را که هویت ناجی و نام این کشتی به هیچ وجه تا این لحظه برایش اهمیتی نداشت را نمی شد نادیده گرفت.

فصل ششم

هفته ی بعد به نظر هیرو بی پایان بود ، چون علی رغم دانش ناچیزش از دریانوردی بزودی برایش آشکار شد که ویراگو با تنبلی فقط به جلو و عقب می رود.

باد موسمی ، با شدت می وزید و اگر از آن استفاده می کردند مطمئناً! طی چند ساعت یا حداکثر یک شبانه روز به رنگبار می رسیدند و همین شک هیرو را تقویت نمود که کاپیتان اموری فراست بازی را شروع کرده است که همراه با تهدید و قدیبه می باشد و گرچه دیگر او را از روی قیفه و چشمهایش متهم نمی کرد ولی مطمئن شده بود که منتظر پاسخ پیامی است که برای عمویش فرستاده است.

شاید اثر آن چشمان روشن و سخت بود که مانع شده بود هیرو اصرار زیادی کند چون خانم هیرو هولیس هرگز نمی توانست زبانش را نگه دارد و معمولاً بسیار رک بود. اما جدای از شهرتی که کاپیتان فولبرایت از کاپیتان فراست تصویر کرده بود چیزی در وجود اموری فراست بود که به هیرو هشدار می داد با او درگیر نشود. پس هیرو بی صبری اش را فرو می نشاند و خشم و گوش به زنگ بودنش را پنهان می کرد ولی نیاز به ابراز این دو ، او را از درون می خورد.

دستان مجروحش همانطور که کاپیتان فراست گفته بود خیلی زود بهبود یافت ؛ گرچه هنوز بدنش پر از کوفتگی و لکه های کبودی بود ، ولی ورم چشم و آرواره ی زخمی اش تناسب خود را به دست آورده بودند اما موهایش دردسر اصلی شده بود چون بقدری به هم تائیده بودند که حتی انگشتانش را هم نمی توانست از میانشان رد کند چه برسد به شانه ، پس بالاخره یک روز آنها را به قیچی و دستان آقای باتر سپرد. نتیجه ی این عمل تهورآمیز چندان خوشایند نبود چون پس از انجام عملیات سلمانی ، همانطور که کاپیتان فراست به شیوه ی غیر متعارفش گفت ، شبیه خطی تمیز شده بر روی عرشه ای کثیف بود. کاپیتان فراست در حالیکه آنچه از دختر کشتی شکسته اش باقی مانده بود را بررسی می کرد ، پرسید: «چرا از من

نخواستی برای کوتاه کنم؟ عمو باتی شاید مستخدم بسیار خوبی برای خانمها باشد ولی مطمئناً سلمانی خوبی نیست.»

هیرو که برای یک لحظه گیسوان بلوطی رنگ خراب شده اش را فراموش کرده بود پرسید: «آقای باتر عموی شماست؟»

-به طور انتخابی، خیلی وقت است که با هم هستیم؛ در آن سالهایی که در محلات خاصی از لندن شخصیت معروفی بود ملاقاتش کردم. خب قیچی را بده ببینم.

در واقع توانست به آن موهای کوتاه درهم برهم حالتی از نظم دهد و نهایتاً به او توصیه کرد که بهتر است در مدت اقامتش در مشرق موهایش را همانطور نگه دارد. گرچه شاید بدون لباس زنانه شبیه یک مستخدم کشتی باشد ولی خنک تر و راحت تر از موهای جمع شده است؛ توصیه ای که به هیچ جه هیرو را تسلی نداد.

هیرو هرگز گریه نمی کرد ولی با دیدن عکسش در آینه نزدیک بود که اشک بریزد. کلیتون در مورد قیافه ی خرابش چه فکری خواهد کرد؟ آیا اصلاً او را خواهد شناخت؟ بنابراین پشتش را به آینه کرد و تصمیم گرفت دیگر آن را نگاه نکند، حتی با وجود آنکه آقای باتر یک تکه مخمل سیاه برایش درست کرده بود که روی چشم کبودش بگذارد و با صداقت به او اطمینان داده بود: «چندون بدم به نظر نمی آی.»

آقای باتر موجودی دوست داشتنی بود و چیزی نگذشت که هیرو متوجه شد که از تعریفهایش در مورد گذشته ی غیر قابل سرزنشش، نه تنها بدش نمی آید بلکه لذت هم می برد.

ظاهراً نه اسمش باتی بود و نه فامیلش باتر، اما چون در زیر شیروانی یک مغازه ی کوزه گری در نزدیکی «باترسی» که طبق استنباط هیرو قصبه ای نزدیک لندن بود، زندگی می کرد، این نام را روی خود گذاشت و لقب «گره باترسی» را هم مغرورانه گرفت که مدیون استعدادش در ورود از پنجره های طبقه ی بالا به منازل است. اولین همسر قانونی اش را زمانی گرفت که حسابی مشهور بود و احتمالاً تمام شهرت و خوشبختی اش با ملاقات دومین زنش که بیوه ای اهل «هاندردیج» بود به پایان رسید، چون وقتی خانم باتر قانونی جریان را کشف کرد از حسادت در اوج مستی چنان شعله ور شد که مانند گاو نعره ای زد و شب بعد بود که باتی حی نارتکاب جرم با جیبهای پر از اموال مسروقه در حالیکه از ناودان خانه ای پایین می آمد گیر افتاد و پنج سال بعدی عمرش را مهمان علیاحضرت ملکه انگلیس بود.

باتی در حالیکه به یاد گذشته افتاده بود با صدایی حاکی از دلتنگی و محرمانه گفت: «وقتی از هلفدنی در اوادم سومین زمو

گرفتم وقتی نبودم زن اولم زن یه بوکسور شده بود اما بزودی معلوم شد که «اگی» سومین زنم یه پتیاره ی واقعیه و کاملاً نشونم داد که چطور به هوای یه دامن گول خوردم.»

یا به دلیل چند سال زندانی بودن و گذر سالهای جوانی بود و یا به دلیل کار نکردن و یا احتمالاً به دلیل بهتر شدن اخلاقش ، ظاهراً چابکی اش را از دست داده بود زیرا هنگامی که داشت به اتاق خواب کاپیتان فراست دستبرد می زد او بیدار شده و مچش را می گیرد.

باتی اقرار کرد: «راستشو بخوای دیدم که داره به خونه میاد و فکر کردم مثل یه لرد واقعی مسته و گرنه جرات نمی کردم. نمی دونستم که می تونه بیشتر از شیش تا ایرلندی بنوشه و هنوزم مشتهای قوی داشته باشه ، حسابی خدمتم رسید نزدیک بود تحویل آجانم بده ولی اول بهم یه نوشیدنی داد و به خاطر صفای باطنش با هم کمی شوخی کردیم و آخر سر گفت: «خبوب راجع بهش فکر کن ، خودم مخالف قانونم پس چرا باید به اون حرومزاده ها کمک کنم (ببخشید خانوم) که زندوناشون پر بشه؟ می دونین خودش تو دردرسر بود. یک سال بود که فامیلاشو ندیده بود ، وضعش خوب نبود اومده بود یه قرضی ازشون بگیره ولی تموم اونچه عموش داده بود یه تخت واسه یه شب بود. اونم می خواست فردا صبحش برده و دیگه برنگرده ، پس هر چی به دستمون رسید با همدیگه کش رفتیم و زدیم به چاک و صبحش به سمت مشرق راه افتادیم.»

-دزدیدید؟

-نه ، کش رفتیم.

-ولی این دزدی است! می خواهی بگویی که... که آقای فراست عملاً کمک کرد که خانه ی عمویش را بدزدند؟

باتی آشکارا آنچه را که به حساب تعریف و ستایش گرفته بود تصدیق کرد: «درسته ، چیزای بدی هم نبودن ، همه قاشقاش از نقره ی خالص بودن ، و جواهرها ، دویست و هفتاد و پنج کیسه طلا هم تو یه گاو صندوقی بود که حتی یه بچه هم می تونست با یه میخ درشو بشکنه. حسابی وضعمونو روبراه کرد. پونزده سال پیش بود یا شایدم بیشتر ، از اون موقع تا حالا با هم هستیم ، تو سختی ها و خوشی ها ، اینجا و اونجا. می تونم بگم که هیچ وقت پشیمون نشدیم. گرچه بعضی وقتا حاضریم هر چی دارم بدم و یه بار دیگه لندن قدیمی رو ببینم.»

آقای باتر در خیالاتش فرو رفت و با یاد خاطرات لطیف گذشته ، مه و رودخانه ی لندن و مناظر وطن چشمان روشنش را غبار

قرار گرفت.

هیرو با زیرکی تمام شک کرد که شاید آقای باتر دارد نقش بازی می کند و از این حرفها انگیزه ی دیگری دارد. احتمال داد که کاپیتان به او دستور داده است که سر هیرو را با این حرفها گرم کند که مبادا چیزهایی را ببیند که نباید به هر حال به خاطر همنشینی پیرمرد متشکر بود. از آنجا که آقای باتر زنگبار را بخوبی می شناخت ، می توانست او را برای ساعتها با داستانهای فوق العاده ای از جزیره مشغول نماید. داستانهایی طولانی از جادوگران و جادوی سیاه و طبلهای مقدس و خشکسالی وحشتناکی که بر اثر جادوی یکی از روسای قبایل مخالف سلطان قبلی بر سر جزیره آمد و اکنون شایه است در قصری که ساخته روح برده های به قتل رسیده رفت و آمد می کنند. باتی توضیح داد: «موونی مکو برده ها را رنده رنده لای دیوارای قصر دفن می کرد چون می گفت خوش شانسی می یاره ، خیلی ها را هم کشت که خونشونو با آهک مخلوط کنه.»

هیرو ترسیده و لرزان گفت: «اوه ، نه ، باور نمی کنم. نمی تواند واقعیت داشته باشد.»

«ولی داره ، به همون اندازه که من جلوتون نشستم ؛ می تونین از هر کی بخواین پرسین» سپس هیرو از کاپیتان فراست پرسید که او هم در جواب شانه هایش را بالا انداخت و گفت که اصلاً بعید نیست.

اما مطمئناً ، واقعاً که این کار انجام نشده آن هم در این قرن؟

چرا که نه؟ موونی مکوها ، حکیم جادوگرهای معروفی هستند ، این روش جادوگرهاست. جان انسانها در آفریقا ارزشی ندارد و قتل ورزش مورد علاقه ی آنهاست. من شخصا هر رقمی در مورد تعداد اجساد در میان دیوارهای قصر «دونگا» را حاضریم بپذیرم.

اما چرا سلطان مانع نشد؟

سید سعید؟ شاید خودش را سلطان رنگبار کرده بود ولی موونی مکوها خیلی بیشتر از او انجا بودند و بعلاوه فکر نمی کنم حاضر بود ریسک سه سال خشکسالی دیگر را بپذیرد. باتی در مورد آن به شما نگفت؟

چرا ، اما... واقعاً که اتفاق نیفتاده است. شما که دیگر باید این را بدانید اگر هم بوده تنها یک حادثه بوده است.

یک حادثه ی بسیار ساده.

هیرو متوجه شد که کاپیتان دارد سر به سر او می گذارد. پس به طور زنده ای پرسید که نکند او این داستان احمقانه در مورد

طلبهای مقدس رنگبار را باور دارد؟

- کدام یک از داستانهایش را؟

- مگر بیشتر از یک داستان است؟

- حداقل نیم دوجین ، کدام یک از آنها را باتی برایتان تعریف کرده است؟

- گفته که این ساحران ، این مویی - هر چه که اسمشان هست جایی در نزدیکی دونگا پنهانشان کرده اند و هر گاه که حادثه

ی بدی برای جزیره در شرف وقوع باشد. طبلها به طور خود به خود ، به صدا در می آیند.

- منم شنیده ام.

- و باور می کنید؟

کاپیتان خندید: «من هیچگاه چیزی را که نبینم یا نشنوم باور نمی کنم ولی چون در مدت این بلایا من در جزیره نبودم ، شاید

این دلیل نشنیدن آن باشد.»

- همه اش خرافات است باید با علم و پیشرفت از ریشه نابودشان کرد.

- بستگی دارد که چه چیزی را خرافات بدانید.

- باور کردن چیزهایی که واقعیت ندارد ، البته.

- پس به این سوال می رسیم که حقیقت چیست؟ و این دختر خودرای من ، مهمترین سوال است ؛ آیا آن چیزی است که تو

باور داری؟ یا آنچه که من باور دارم؟ یا اصلاً آن چیزی که موونی مگو باور دارد؟

«من نه خود رای هستم و نه دختر شما! به طور موقتی ، آن حالت خشک شخصیتش را از دست داده بود» شما هم نمی توانید

به نفع خرافات بحث کنید.»

- من بحث نمی کنم ، تو می کنی و اکنون که به این موضوع رسیدیم بگو بدانم آن

مطالبی که امروز صبح در مورد طلا و جزیره ای پر از مردان سیاه کشتی به بانی می گفتی چی بود؟ اگر خرافات نیست ،

دوست دارم بدانم پس چیست؟

هیرو که داغ و سرخ شده بود گفت : آن فرق دارد ، آن فقط...

- یعنی به یک کلمه اش هم اعتقاد ندارید؟

- بله...نه...منظورم این است ...

ناگهان متوجه شد که کاپیتان دارد به او می خندد و بعد بدون اینکه به مکالمه پایان ده روی پاشنه اش چرخید و از اتاق خارج شد.

کاپیتان واقعا آدم شروری بود و عدم علاقه ی هیرو به او با کشف اینکه برگ های سفید اول و آخر کتابهای کتابخانه اش با نشان نجابت خانوادگی که بی شک متعلق به خودش بود نقش شده ، شدیدتر شد. زیرا روی هر یک از آنها با مرکبی کمرنگ دست خطی بچه گانه نوشته شده بود (اموری تایسون فراست ، گیندون گیبل "کنت" سال ۱۸۳۹) هرچی بخوام بر می دارم) که روی آنها نوشته شده بود به نظر قابل قبول می رسید ولی کتابها به خودی خود مجموعه عجیبی بود . چون هیرو اصلا انتظار نداشت که یک تاجر برده ، علاقه به خواندن چنین کتابهایی داشته باشد. این مجموعه شامل کتابهایی چون زندگینامه ، هنر لشکرکشی و آثار کلاسیک یونان و به زبان لاتین بود. سه ترجمه ی مختلف از ((اودیسه)) و دو ترجمه ی ((ایلیاد)) قرآن ، (تلمود) عهد جدید ، پندهای کنفسیوس ، زندگینامه ی فوریدیکا ، آموزش دریانوردی ، سفرهای مارکوپولو ، کتاب آرتور شاه و دلاوران میرگرد (مالوری) ، (دون کیشوت) ، ولانگرو یه قفسه را اشغال کرده بودند در حالی که کتابی در مورد فن استخراج فلزات و سه کتاب طب همراه با اصول مدرن ، عدم تجالس عجیبی با نوشته های شکسپیر و داستان های والشر اسکات داشت. که قفسه دیگری را اشغال کرده بود . حداقل نیم دوجین کتاب شعر هم بود و وقتی هیرو داشت آنها را بررسی می کرد یکی از آنها بر زمین افتاد و صفحه ای از آن که توسط یک روبان ساییده شده ؛ علامت گذاشته شده بود باز شده و خطوطی نمایان گشت که فوراً توجه او را جلب نمود :

با انبوهی از اوهام دیوانه وار

من کجا صاحب اختیارم

با مشتهای سوزنده و اسبی از هوا

به سوی بیابانها می تازم

در ده فرسنگ ، آنسوی انتهای این دنیای پهناور

به نبرد فرا خوانده شده ام

با شوالیه ای از ارواح و سایه ها

گمان نکنم که این تنها یک سفر باشد...

خواندن این خطوط موزون و آهنگین ، چنان هیرو را محسور نمود که هیچ کدام از اشعاری که تا کنون در کتاب های خوانده بود چنین حالتی در او ایجاد نکرده بود صفحه را به آرامی برگرداند و خواند :

(...برو به دنبال یک ستاره ی دنباله دار...بگو که سال های گذشته را از کجا می توان یافت...بگذار آواز پریان دریایی را بشنوم...)

شعرهای دوران الیزابت ، در طبقات کتابخانه بازکلی یافت نمی شود اما کتابهای بسیار ورق خورده و جلد چری با لکه های نمک ، نشان می داد که همدمان آنای اموری تایسون فراست هستند و کشف این نکته حتی از دیدن آن نشان های نجابت خانوادگی هیرو را بیشتر عصبانی می کرد

هیرو معتقد بود که شاید بشود به سختی برای انسانی جاهل و بدون خانواده برای اعمال خلاف قانونش بهانه ای یافت ولی برای کسی که دارای تحصیلات و اصل و نسب است مطمئنا غیر قابل دفاع و غیر قانونی است که ثروتش را از چنین راه های تنفر آوری به دست آورد کاپیتان فراست نه تنها برای ملتش بلکه برای تمام تمدن غرب باعث شرمساری بود.

در عین حال نمی توانست بپذیرد که ویراگو در این سفر مشغول حمل برده باشد چون بر اساس مقالاتی که در مورد این تجارت خوانده بود بوی بد بدنهای کثیف موجودات بدبختی که زیر عرشه ی کشتی در انبارهای تاریک و غیر بهداشتی بسته شده اند را میشود از فاصله دور استشمام نمود. مطمئنا در ویراگو ؛ جدای از بوی تند ادویه های شرقی که در آشپزی به کار میرفت و بوی عادی قیر و نمک دریا ؛ بوی دیگر به مشام نمیرسید .در میان خدمه ؛ گیراز آقای پاتر ؛ از نژادهای مختلف

آفریقایی یافت میشدند که مردانی از «مالابار» و «ماکاتو» و ناخدا اول هم یک عرب قد بلند صورت باریک بود به نام «رنلوب» که چون به زیارت مکه رفته بود؛ همه او را حاجی صدا میکردند. امور کشتی اغلب با زبان عربی اداره میشد. ولی ماهیت اصلی امور، به دلیل دانش کمش از آن زبان و لهجه های مختلف خدمه؛ همچنان برهبرو مجهول بود. تا اینکه بالاخره احتیاط را کار گذاشت و با یک جمله ی مستقیم از کاپیتان پرسید: «شما ومردانان چه میکنید؟»

- تجارت .

- چه تجارتی؟

- هرچیزی که بشود از آن پول در آورد.

- از جمله برده؟

کاپیتان از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و نیشخندی زد: «البته؛ در شرایطی، و اگر در این فکر هستید که بدانید درحال حاضر در کشتی برده هست یا خیر؛ جواب منفی است.»

هیرو نفس عمیقی کشید و محتاطانه گفت: «مایل نیستم در مقابل کسی که جانم را نجات داده است؛ بی ادب باشم ...»

کاپیتان حرفش را قطع کرد: «نباید بگذارم که حق شناسی شما را نگران کند. هیچ کس برای نجات شما؛ چیزی را به خطر نینداخت.»

- کاملاً از آن اطلاع دارم .

- اوه؛ دارید؟ پس در اینصورت؛ احتیاط در مورد حرفهایی که میزنید؛ غیر ضروری است آیا مخالف برده داری هستید؟

هیرو با تاکید گفت: «مخالف» کلمه ی مناسبی نیست؛ بیزاری یا تحقیر واژه ی بهتری است. چون تجارت انسانها و زیستن روی بدبختی هموعانمان؛ مطمئناً پست ترین و تنفرآورترین تجارت تاریخ بشریت است ...

این موضوعی بود که هیرو حس میکرد کاملاً در مورد آن تسلط دارد و میتواند برای مدت طولانی درباره ی آن بحث کند و به او نقطه نظراتش را در مورد شرارت غیرقابل دفاع کل سیستم بگوید و صحبتش را با گفتن طرز فکرش در مورد سفید پوستانی که برای سود بی ارزشی مشغول آن هستند؛ پایان دهد. شاید کاپیتان خوشش نیاید. اما شنیدن این حرفها ضرر ندارد و همیشه امکان اینکه متوجه اشتباهش شود نیز وجود دارد.

کاپیتان فراست ، درحالیکه به نرده تکیه داده بود با توجهی مودبانه گوش میداد ؛ پس از تمام شدن حرفهای هیرو ؛ با مهربانی گفت : « حالا که دیگر «کاس» در واشنگتن معاون نیست ؛ فکر نمیکنم چندان از عمر تجارت برده باقی مانده باشد . بدون او شاید هموطنانت ؛ در عوض اینکه تمام تلاششان را برای استمرار آن به کار برند؛ برای متوقف کردن تجارت برده بیشتر همکاری کند ؛ تجارت برده دیگر تمام شده است و افراد ملعون و قابل تنفیری مثل من باید کم کم برای پول درآوردن به دنبال کار دیگری باشند.»

صورت هیرو از خشم سفید شد و با عصبانیت گفت : «نمیدانم چطور جرات میکنید چنین حرفی بزنید ؛ ما هیچ وقت قصد نداشتیم به تداوم این تجارت کمک کنیم ! فقط چون ژنرال کاس نمیگذارد شما کشتی های ما را متوقف کرده و بگردید ...»

کاپیتان فراست درحالیکه میخندید ، دستش را به نشانه ی اعتراض بلند کرد و گفت : « خب ؛ خب خانم هولیس؛ شما هنوز مرا نشناخته اید . به شما اطمینان میدهم که حتی فکر گشتن کشتی دیگران هرگز به مغزم خطور نمیکند . افسوس که این چکمه در پای دیگران است . نیروی دریایی علیا حضرت ملکه است که توقف این تجارت را وظیفه ی خود میداند و کشتی های صلح طلب و بی آزاری مثل کشتی مرا ، طی پنج سال گذشته متوقف کرده و میگردد . اما به دلیل فریادهای اعتراض خشمگینانه ی ملت آزادی طلب شما ؛ همچنان اجازه ندارد کشتی های حامل پرچم آمریکا را بگردد ؛ با این نتیجه ی فوق العاده که هر برده داری با هر ملیتی فوراً پرچم نوار و ستاره نشانان را در هنگام خطر بالا میبرد ؛ اقرار میکنم که خودم هم این کار را کرده ام ؛ چرا که نه ؟ اغلب مفید بوده است .»

- چرا که نه ؟!!... هیچ وقت تا به حال حرفی به این اندازه ... به این اندازه ... ظاهرآ هیرو کلمه کم آورده بود .

آشکارا ؛ عصبانیتش باعث تفریح کاپیتان بود ؛ چون خندید و گفت : « دختر خوبم ؛ من هم مثل بقیه ؛ برای پول در این تجارت هستم و اگر ملت شما استفاده ی یک تاجر برده را از پرچمش برای گریز از دست نیروی دریایی بریتانیا ؛ باعث سرشکستگی بداند ؛ باید بدانید که به همان اندازه مورد سرشکستگی است ؛ وقتی پرچمش توسط دیگران ؛ بعنوان پوششی برای سایر تجارت های غیرقانونی هم مورد استفاده قرار میگیرد . ژنرال کاس با تنفرش از انگلستان و عقیده ی محکمش مبنی بر اینکه بریتانیا در لباس نوع پوستی ؛ هدف واقعی اش را که قطع تجارت بین ملتهاست پنهان میکند ؛ نعمتی غیرمترقبه برای همه برده فروشان سختکوش ایجاد کرده است و ما بسیار مدیون او هستیم ! فقط متاسفم که نمیتوانم در این مورد از وطن

پرستی کشورت سود بیشتری ببرم؛ چون با افسوس باید بگویم؛ ویراگوی من مثل گاو پیشانی سفید است؛ و برای آقایان نیروی دریایی که متوقف کردن تجارت برده را در این آبها؛ وظیفه ی خود میدانند؛ حتی نیم دوجین پرچم آمریکا هم نمیتواند مانع از بازرسی کشتی من؛ به امید یافتن عاج سیاه گردد.»

هیرو دیوانه وار گفت: «باور نمیکنم... حتی یک کلمه اش را هم باور نمیکنم.»

کاپیتان فراست خود را عمداً به نفهمی زد و گفت: «خب شما هنوز دان لاریمور را نمی شناسید.»

- منظورم این نبود. منظورم این بود که باور نمیکنم که ما ... که آمریکا... خب؛ شاید بعضی از ایالتهای جنوبی؛ اما ما؛ در شمال... هیرو ناگهان با یاد آوری سخنرانی در یک گردهمایی برعلیه بردگی در بوستون؛ که نه چندان وقت پیش در آن حضور داشت؛ با ناراحتی مکث کرد؛ سخنران اظهار داشته بود: «شاید ایالتهای جنوبی؛ بازار برده را به وجود آورده باشند؛ ولی ما هم نمی توانیم خود را تبرئه کنیم؛ چون قاچاقچیان اصلی برده؛ از ساکنان ایالتهای شمالی هستند. کشتی های «یانکی»ها است که به دریا میروند و ملاحان یانکی هستند که با چشم پوشی مسئولان یانکی نزول خواره برده حمل میکنند. شیطان بدین شکل عمل میکند.

هیرو در آن زمان فکر کرده بود که مرد کشیش غلو میکند، ولی شکی در ذهنش باقی ماند ولی در مقابل نگاه مسخره ی کاپیتان فراست؛ جسورانه گفت: «فکر میکنم در همه ی کشورها؛ سهمی از آدمهای بی شرف و هرزه وجود داشته باشد؛ همه میدانند که انگلستان؛ تجارت برده را شروع کرد و از بنادر در حال توسعه اش؛ با زجر میلیونها سیاه بدبخت پول خوبی به دست آورد، اما حد اقل مادر شمال میخواهیم برده داری را براندازیم و به شما اطمینان میدهم که موفق خواهیم شد»

-میتراسم که نشوید. احتمالاً در مشرق برای یک قرن دیگر هم ادامه پیدا خواهد کرد ولی در غرب دیگر بازی به پایان رسیده است.

-بازی؟ چطور میتوانید کاری اینقدر شنیع و وحشیانه را بازی بنامید، یا حتی از آن دفاع کنید؟

-من از آن دفاع نمیکنم، فقط پول در می آورم.

-از مرگ و زجر دیگران پول در می آورید؟

- نه فکر نمیکنم، اگر منظورت این است که من هم یکی از آن احمقهای حیوان صفتی هستم که حماقت و طمعشان، وادارشان میکند چهارصد برده را در فضایی که فقط گنجایش نیمی از آنها را دارد بچپانند، اشتباه میکنی. شخصا هر گز حتی یک برده را هم از دست نداده ام، اگر بقیه هم به همین اندازه عقل داشتند، این تجارت هم میتوانست بدون اینکه چنین اسم بدی به خود گیرد تا سالهای زیادی ادامه پیدا کند، اما متأسفانه همیشه طماعان بی عقلی هستند که هر کار پرسودی را خراب میکنند.

- پس این طرز فکر شماست؟ یک کار پرسود؟ آیا هیچ رحم ندارید؟

- نه فکر نمیکنم، رحم یک کالای گرانبهاست که استطاعت پرداختش را ندارم و تا آنجا که به یاد دارم هیچ کس هم نسبت به من رحم نداشته است.

- باور نمیکنم، بلاخره کسی بوده که نسبت به شما مهربان باشد، دوستان داشته باشد، اشتباهاتتان را ببخشد مثل مادرتان.
- وقتی شش سالم بود با یک رقاص فرار کرد.

- اوه! خب پس پدرتان

کاپیتان با نیشخندی گفت: "اگر نقشه کشیده ای که با این روش داستان زندگی ام را بفهمی باید بگویم که حوصله ات سر خواهد رفت"

هیرو با نفرت غیر قابل بیانی، نگاهی به او انداخت و با سردی اعلام کرد که تا همین الان هم بیش از اندازه در مورد او شنیده است و کلاً نسبت به گذشته اش بی علاقه می باشد. بعد با اوقات تلخی به کابینش برگشت و تصمیم گرفت که تا آخر سفرش نه دیگر او را ببیند و نه هیچ سوالی از او پرسد.

اما نتوانست هیچ یک از این تصمیمات قابل تحسین را اجرا نماید چون سه شب بعد از صدای افتادن قایقی به آب بیدار شد. از خوابگاهش بیرون آمد تا نگاهی به بیرون بیندازد که با تعجب متوجه شد که جلوی تمام روزنه ها با حصیری سنگین از جنس برگهای نارگیل پوشانده شده و در کابینش هم از بیرون قفل شده است

در حالیکه در تاریکی شب داشت به در بسته فشار می آورد ناگهان متوجه شد که ویراگو دیگر حرکت نمیکند و سکوتی غیر عادی روی کشتی حکمفرما بود که سایر صداها را مشخص تر می کرد، ولی نزدیک ساحل نبودند چون صدای برخورد امواج را به ساحل نمیشنید هیرو صدای کشیده شدن نردبان طنابی به دیواره کشتی و پاروهای که بنرمی در آب فرو میرفتند و

صدای حرکت قایق روی آب را بوضوح میشنید. بعد برای مدت طولانی سکوت شد. تا اینکه دوباره صدای پاروها و نزدیک شدن قایق به گوش رسید. همراه با صدای برخورد قایق به کناره کشتی، صداهای دیگری هم بلند شد صدای زمزمه و خنده ای آشنا و صدای بالا کشیدن چیزی و بعد دوباره قایق حرکت کرد و دور شد.

چیزی داشت یا از کشتی خارج می شد و یا به آن وارد میگشت و ناگهان هیرو مطمئن شد که آن چیست آنها مشغول بار زدن برده بودند پس برنامه کار کاپیتان فراست و خدمه پست او این بود، یک قرار ملاقات با چند کشتی عرب منحوس، که احتمالا به خاطر طوفان تاخیر کرده بودند. همین دلیل عقب و جلو رفتنهای بی هدف هفته گذشته را روشن میکرد، یک کشتی که در همان لحظه داشت محموله ای از انسان را به درون انبارهای تیره ویراگو انتقال میداد.

برای یک لحظه میخواست از خشم به در بکوبد و جیغ بزند که بیرونش بیاورند اما فوراً متوجه بیهودگی و حماقت اینکار شد. مردانی که در بیرون مشغول این نقل و انتقالات تنفر انگیز بودند، مطمئناً مایل نیستند که او شاهد آن باشد. پس کسی نخواهد آمد و اگر هم بیاید شاید برایش وضع بد تری پیش آید. حد اقل در این لحظه کاری نمیتوانست انجام دهد جز اینکه قسم بخورد به محض آزاد شدن از این کشتی بد نام هر چه در توان دارد برای مجازات صاحب کشتی انجام دهد.

هیرو مصممانه به خودش قول داد «خودم شخصا این کار را خواهم کرد، همین فردا موقعیتی پیدا خواهم کرد که با چشمان خودم ببینم چه محموله ای بار گیری شده و اگر آنچه شک کرده ام ثابت شود به عمو نات میگویم که او هم به مسئولین زیربط گزارش دهد، احتمالاً به همین ستوان بریتانیایی، دان لایمور، که کاپیتان فولبرایت در موردش گفته بود خیلی دلش میخواهد روزی فراست را دار بزند.

آن شب را خیلی بد خوابید و فردا صبح خیلی دیر بیدار شد. دید که حصیری که روزنه ها را پوشانیده بود برداشته شده و کابینش پر از نور آفتاب گشته است. نسیم دریا پرده ها را تکان میداد و ویراگو هم با بادبانهای گشاده، سینه امواج را میشکافت و به پیش میرفت در کابینش هم دیگر قفل نبود، ولی آن روز به صبحانه اش انجیر و انبه تازه اضافه شده بود. جمعه مستخدم شخصی کاپیتان، که انگلیسی را نسبتاً خوب صحبت میکرد و دوست داشت که حرف بزند وقتی در مورد منبع میوه های تازه، مورد پرسش قرار گرفت، وانمود کرد که حرف او را نمیفهمد و مهربانانه به عربی چیزی گفت. سوال از بانی پاتر هم به همان اندازه بی نتیجه بود، پس هیرو تصمیمش را مبنی بر اینکه دیگر از کاپیتان سوال نکند شکست و با صاحب

بد نام ویراگو وارد گفتگو شد.

کاپیتان فراست بدون ذره ای دستپاچگی از کنجکاوی هیرو، پاسخ داد «میوه ها؟ امیدوارم خراب نبوده باشند، از کشتی که دیشب کنار هم لنگر انداختیم تا گپی بزیم گرفتیم. برای گرفتن یک سری لوازم مورد نیاز، قایقی هم به اب انداختیم، تعجب میکنم که بیدارتان نکردیم»

اثر کمرنگی از نیشخند در صدایش بود و برقی از طعنه در گفته اش و هیرو با ناراحتی متوجه شد که او نه تنها از بیدارشدنش آگاه شده بلکه از تلاشش برای جابجا کردن حصیر و باز کردن در هم اطلاع دارد. هیرو با دقت صدایش را کنترل کرد و گفت: «چرا، بیدارم کردید، ولی وقتی خواستم بر روی عرشه بیایم که پپرسم چرا توقف کرده ایم متوجه شدم که در قفل است»

کاپیتان فراست مودبانه گفت: «راستی؟ باید مرا صدا میکردید، یا شاید هم کرده اید و کسی نشنیده»

هیرو با عصبانیت جواب داد: «خودتان خوب میدانید که نکردم، اگر هم میکردم کسی نمی آمد، در واقع اصلا هم تعجب نمی کنم اگر خود شما، شخصا، در را به روی من قفل کرده باشید»
-بله به نظرم پیش بینی عاقلانه ای آمد، و میبینم که فکرم کاملا درست بوده است، اصلا برای شما مناسب نبود که دیشب روی عرشه دیده میشدید.

- چون شاید چیزی را می دیدم که مایل بودید پنهان کنید؟

نه ابد، چون -این- آقایانی که ملاقاتشان کردم. حضور شما رادر کشتی مت به غلط تعبیر میکردند، پس ترجیح دادم که در این مورد در جهل باقی بمانند. در این قسمت از دنیا، خانم هولیس، شخصیت های خشنی وجود دارند که در گیر شدن با آنها ارزش ندارد.

هیرو بالحن معنی داری گفت: «خیلی ممنون، فراموش نخواهم کرد» و دستپاچه و سرخورده شد. وقتی کاپیتان فراست خندید، با خودش فکر کرد که کاپیتان زیادی میخندد، و همیشه هم برای چیزهایی که نباید بخندد آما کاپیتان قصد داشت در دقایق بعدی هیرو را خیلی بیشتر دستپاچه کند.

در حالیکه سراپای هیرو را منتقدانه و رانداز میکرد گفت: «چشمتان در حال بهبود است، حتی در واقع اگر کمی شانس بیاورید

وقتی به خشکی برسیم شاید خانواده تان بتواند شما را بشناسند»

هیرو نفس زنان گفت: «یعنی .. یعنی واقعا داریم به زنگبار میرویم؟»

- معلوم است که میرویم ، مگر فکر کرده اید که شما را دزدیده ام ؟

این دقیقا همان فکری بود که هیرو کرده بود ، پس موجب از سرخی ، از گلو تا ریشه موهایش را فرا گرفت و موقتا کبودی کم رنگ شده دور چشمش را تحت الشعاع قرار داد و موجب خنده پر صدای کاپیتان شد.

- خدای من ، واقعا چنین فکری کرده بودید ؟ خب ، لعنت بر من ! هی بانی ، شنیدی ؟ محموله فوق العاده ما فک رکرده

دزدیدیمش ، حالا که فکرش را میکنم میبینم چندان فکر بدی هم نیست فکر میکنی چقدر برای پس گرفتنش پول میدهند ؟

آقای پاتر ، که به کمک یک عرب ابله رو به نام "خدیر" مشغول بستن بادبانی به دکل عقب بود ، گستاخانه صدای طعنه آمیزی

در آورد ، کاپیتان نیشخندی زد و با افسوس گفت : "البته مشکل این است که عملا هیچ کس باور نمیکند که ما شما را گرفته

ایم ، پس متاسفانه عملی نیست . میدانید خانم هولیس ، آنها خیال میکنند که شما مرده اید از عرشه بیرون افتده و در دریا غرق

شده اید فاگر بگویم که شما را بیرون کشیده ایم خیال میکنند که نقشه ای داریم فپس قبل از دادن حتی یک دلار ، میخواهند

اول شما را ببینند ، و آن هم از نزدیک ، چون در حال حاضر ، هیچ کس شما را از راه دور نمیشناسد ، نه با این مدل مو وضعی که

صورتتان دارد. نه متاسفم ، به عنوان یک کالای پول ساز به درد ما نمیخورید و برای اطمینان بیشتر به شما عرض کنم که در

آدم ربایی به خاطر نفع شخصی خودم ، فقط زنان خوشگل را میدزدم. بعد با حالتی تسلی دهنده چنان به شانه هیرو زد که

گویی با یک پسر بچه مدرسه ای دوازده ساله صحبت میکند و به طور کامل غیر قابل بخششی گفت که امیدوار است خانواده

هیرو از بازگشتنش خوشحال شوند.

هیرو که به دلیل گستاخی جمله زنان خوشگل (واقعا که !) گیر افتاده بود با عصبانیت گفت : «چرا خیال میکنید که نمیشوند ؟»

- خب بستگی به طرز فکرشان از شما دارد ، برای مثال فاکتر اقوام من فاگر بشنوند که غرق شده ام عمیقا اسوده خاطر

میشوند و اگر بعدا کشف کنند که گزارش غلط بوده ، اصلا هیاهویی برایم برپا نمیشود.

- نمیتوانم بگویم که تعجب میکنم ، فکر میکنم اگر برادر زاده من هم میهمانداری ام را با دزدیدن اموالم پاسخ میداد ، مسلما

محبتی نسبت به او نداشتم.

اگر انتظار داشت که کاپیتان شرمنده شود سخت در اشتباه بود، چون او تنها خندید و گفت: «پس بانی قصه اش را گفته نه، من هم فکر نمیکنم عمومی از آن راضی باشد، اما از طرف دیگر خودم هم چندان راضی نشدم، در واقع پس از اتمام کار بسیار نا امید شده ام زیرا همیشه فکر میکردم که آن دندان گرد پیر، پول بیشتری در صندوق میگذارد، البته گرچه پولی که برداشتیم خیلی حقیرانه نبود، ولی حتی ذره ای از بدهی اش به مرا پر نمیکرد. در مورد الماسهای زن عمومی هم موقع فروش معلوم شد که جنسش مرغوب نیست و فقط کمی بیشتر از صد گینه بابت آنها پول گیرمان آمد.

هیرو با طدی گفت: «ظاهرا شما دزدی را خیلی جالب میدانید حتما در نظر انگلیسی ها چنین است»

-جای تعجب نیست چون انگلیسی ها همیشه در قاپیدن هر چیزی که به دستشان میرسد و بعد پرهیزکارانه وانمود کردن به اینکه این کار را تنها به نفع صاحب اولیه اش انجام میدهند بد طولایی دارند، یک عادت ریاکارانه دهان هیرو از تعجب باز شد و بدون اینکه بتواند حرفی بزند به او خیره گشت

-خب حالا چرا مرا به این شکل نگاه میکنی؟ مسلما این اصلی است که همه آن را قبول دارند.

-اما من فکر میکردم که خود شما انگلیسی باشید.

-واز کجا به چنین نتیجه ای رسیدی؟

-صدایتان-طرز حرف زدن-ان کتابها - پس چی هستید؟

-خودم

هیرو با گیجی پرسید: «یعنی... یعنی نمیدانید که والدینتان کجایی هستند؟»

-آه، آنها انگلیسی بودند. انگلیسی انگلیسی، احتمالا فراستها با تکبر تمام هنگام ورود رمی ها به ساحل انگلستان، در کنت نشسته بوند اما این دلیل نمیشود که آن کشور مالک من باشد یا من چیزی به آن مدیون باشم

«پس وطن پرستی...» ولی هیرو اجازه ادامه دادن حرفش را نیافت.

-لعنت به وطن پرستی، کل مفهوم وطن پرستی مخلوطی است از منافع شخصی و احساساتی بودن، تو امریکایی هستی مگر نه

؟

-و افتخار میکنم

- چرا؟ به خاطر غریزه حس اجتماعی؟ که ما اسبهای وحشی، خیلی بهتر از آن بانوهای معمولی یا هر اسبی که تا کنون از عربستان آمده است هستیم و در حالیکه در مورد آن گور خرهای غیر قابل تحمل افریقایی و ...! و از این قبیل حرفها؟

- ابا! اجداد هر کس

- همانطور که هیچ کس مسئول اعمال اجدادش نیست، دلیلی هم وجود ندارد که برای کارهای آنها افتخار کند یا مورد توضیح قرار بگیرد. این یک عقیده قدیمی است که بعضی وقتها در دسر زیادی درست میکنند. انسان، انسان است. سیاه، سفید، زرد یا قهوه ای تو یا از کسی خوشتر می آید یا نمی آید و به آن بخش از کره خاکی که در آن دنیا آمده ای نباید ربطی داشته باشد. یا اصلا اجازه دهی که آن به هر طریقی روی قضاوتت اثر بگذارد ولی میگذارد مثل خودت، حتی عبور زنگبار را ندیده ای، اما قول میدهم که افکارت را بر این اساس بنا کرده ای که تمام مردم زنگبار، جاهل و فقیر و بت پرست و بی تمدن و احتمالا دروغگو و کثیف هستند و دست کمک و یاری به سوی تمدن سفید پوستان دراز کرده ای مگر نه؟

- نه.. بله ... اما خب آدم میداند

- مبینم که حق داشتم، تقریبا تمام سفید پوستان حریره با شما همعقیده اند، اما حتی یکی از آن ها به اندازه ذره ای برای آن جا و مردمانش، اهمیت قائل نیست. آن ها فقط به قصد بیرون کشیدن چیزی برای خودشان یا موسساتشان یا کشورشان در آن جا هستند. گرچه محلی که آن ها، آن را فقط کمی بهتر از یک توده کثافت می بینند در چشم سلطان سعید، بهشتی در روی زمین بود. او در اولین باری که چشمش به آن افتاد به این عقیده رسید و به هر دقیقه ای که به دلیلی از آن دور مانده بود لعنت می فرستاد و در حالیکه تلاش می کرد به آن جا برگردد جان داد ... ولی مطمئن شد که او را در آن جا به خاک می سپارند.

آن حالت تمسخر، ناگهان از صدای کاپیتان رخت برپست و جایش را به افسوسی عجیب داد. یا شاید هم احساسات بود. هر چه بود باعث شد که هیرو با کنجاوی پیرسد:

" آیا می شناختیدش؟ "

_ بله این شانس را داشتم که یک بار خدمتی برایش انجام دهم، او هم هرگز آن را فراموش نکرد. مرد فوق العاده بزرگی بود، گرچه باید بهتر از این می دانست که با ملل غرب معاهده نبندد. اروپاییان زیادی اکنون در زنگبار هستند، بازرگانان و

کنسول ها و اعضای سفارت نیم دوجین کشور مختلف ، تک تک آن ها مثل شما معتقد هستند که جمعیت بومی تنها در ارتباط با تمدن برتر است که سود می برد و باید به طور حتم از آن ها ، با رشک و تحسین تقلید کند و حساب برد .

ولی آن ها ، غربی ها برایشان منافع تمدنی را به ارمغان می آورند ، حتی اگر به عنوان نمونه باشد .

_ این طور فکر می کنی اما آن ها برای کار های مسیونری به این جا نیامده اند آن ها برای سود شخصی در این جا هستند و برای رسیدن به این هدف عالی بر علیه همدیگر با غیرت و بد خواهی " ماکیاولی " (نیکولا ماکیاولی " ۱۴۶۹- ۱۵۴۷" سیاستمدار ایتالیایی و واعظ سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن) دسیسه می کنند در حالی که در مورد توصیف بومیان با صفاتی مثل وحشی های عقب افتاده و بی اخلاق ، با هم همداستان هستند . سلطان سعید فقید ، هنگام امضاء معاهداتش با ملل اروپایی نمی دانست که چه دارد می کند !

هیرو اطلاع چندانی در مورد تعداد اروپاییان، یا دلیل حضورشان در محدوده سلطان نداشت ، اما با یادآوری آن چه ژول دوویل جوان گفته بود ، جواب داد : " شنیده ام که سلطان فعلی مجید بن - ام ... ام ... پسر بزرگتر نیست "

_ " مجید بن سعید " ، نه اما بزرگترین پسر زنده ای است که در زنگبار به دنیا آمده است و اگر در آینده ی نزدیک ، گردن چند تن از اعضای خانواده اش را قطع نکند ، مدت سلطنتش چندان طول نخواهد کشید ، اما از آن جا که موجود مهربان و ساده ای است ، می ترسم که چنین نکند که بسیار باعث افسوس می باشد .

هیرو اخمی کرد و با درشتی گفت : ای کاش به حرف هایی که خودتان هم قبول ندارید پایان می دادید .

- اما من قبول دارم که زندگی در مشرق بسیار خشن تر از آنی است که شما تصور می کنید و تاج گذاران باید یا بکشند یا کشته شوند . تاریخ خاندان مجید پر از قتل و کشت و کشتار است ، در چشم اعراب ، راحت طلبی ، و در مقابل رقبا چاقو نکشیدن ، نشانه ضعف است . بگذار برایت بگویم بر اساس تفکراتشان ، اگر جرات کشتن مردی را که بر سر راهت ایستاده را نداشته باشی ، پس شایستگی به دست آوردن اصالت را هم نداری ، آن ها سلطان سعید را بی جهت شیر عمان صدا نمی کردند .

با دیدن چهره ناموافق هیرو خندید و گفت : " می دانی ، تو درست مثل یک معلم می مانی ، یا یک کشیش بخش که می خواهد در مورد آتش جهنم وعظ نماید ، می ترسم که عقاید مشرق زمین شوکه ات کند .

هیرو با تاکید گفت: " عقاید مشرق زمین نیست که مرا شوکه می کند . طبیعتا ، کاملاً آگاه هستیم که افراد بی تمدن ، در مورد اخلاقیات ، نقطه نظرات متفاوتی با عقاید ما دارند ، ولی در مورد سفید پوستی که آن را تصدیق کنند ، نمی توانم همین را بگویم . "

_ می دانی ، انسان ها همه مثل هم هستند ، حالا هر چه رنگ پوستشان می خواهد باشد ، شاید بشود عذری برای افراد غیر متمدن تعلیم ندیده یافت . ولی تنها همین را می توان گفت ، سلطان فعلی در بسیاری از مسائل ، چندان مرد بدی نیست و شخصا از او خوشم می آید ، ولی مرد ضعیفی است و همین ، مساله برانگیز است ، مخصوصاً وقتی دختر عموی کوچک نادان شما و دوستانش ، خودشان را وارد سیاست های دربار می کنند .

_ منظورت چیست ؟ از دختر عمویم و دوستانش چه می دانی ؟

_ همان چیزی که همه می دانند ، بالاخره جزیره کوچکی است و همه مسایل به زودی برایت روشن می شود . عمویت مرد راحت طلبی است اما باید با این واقعیت که دخترش ، انگشتان قشنگ و کوچکش را در چلیک باروت می کند ، آگاه شود .

هیرو با لحن صدایی عملاً شیرین گفت: «فکر می کنم عمویم به عنوان کنسول امور داخلی جزیره را بسیار بهتر از آنچه شما خیال می کنید بدانید. گرچه فکر نمی کنم بتواند به شما چیزی در زمینه ی تجارت برده - یا هر کاری که می کنید یاد دهد ، ولی مطمئناً به همان اندازه در مورد کارش می داند که شما در مورد کار خودتان.

کاپیتان با پررویی گفت: «شک دارم. سالهای زیادی است که در ان بخش از دنیا زندگی می کنم و تجربیات زیاد و پر قیمتی کسب کرده ام ، ولی عموی خوب شما هنوز خیلی نازپرورده است ، گرچه فکر می کنم حتی او هم طی دو سال گذشته کمی محکمتر شده باشد.»

-آیا شما شخصاً عموی مرا می شناسید؟

-خانم هولیس عزیزم ، چه سوالی! بگذارید رک باشم ، مطمئن باشید که اصلاً از اینکه برادر زاده ی عزیزش توسط آدم پستی مثل من تحویلش داده شود خوشحال نخواهد شد چون معنی اش این است که شاید مجبور شود فکر کند که آیا در خیابان برای تشکر سری براریم تکان بدهد یا خیر.

هیرو در حالیکه صدایش اوج گرفته بود گفت: «عموی من هرگز به خودش اجازه نمی دهد که نظرات شخصی اش روی میزان

قدردانی یا رفتارش اثر بگذارد. او طبعاً به خاطر نقشتان در نجات من مدیونتان خواهد بود و مطمئن هستم که به اندازه کافی مورد قدردانی و تشکر قرار خواهید گرفت و انعام و جایزه دریافت خواهید کرد.»

کاپیتان خنده کنان پرسید: «نقداً؟ نمی دانم خیال می کند شما چقدر می ارزید؟ مبادا تصور کنی که شخصاً برای تقدیم تشکراتش به خانه ی من می آید.»

هیرو با تأکید گفت: «این حداقل کاری است که انجام می دهد.»

بی گناه کوچک من! او حتی در خواب هم چنین کاری نمی کند ، به شما هم اجازه ی چنین کاری را نمی دهد. اگر فقط یک پیام شفاهی تشکر دریافت کنم باید خودم را خوش شانس بدانم و البته حتی همین هم مثل خاری در گلویش گیر می کند. -چرند است. شاید دلش نخواهد به دیدارتان بیاید که باید بگویم کاملاً دلیلش را درک می کنم ، ولی مطمئن باشید که خواهد آمد ؛ نه فقط رای ابراز حق شناسی بلکه چون ادب و نزاکت چنین اقتضا می کند و اگر خودش هم نتواند بیاید کلیتون... آقای مایو را می فرستد یا حتی مرا در عوض خودش... ما که بربر نیستیم.

-خانم هولیس بیچاره ، واقعا خیال می کنی که اجازه می دهند به خانه ی من سر بزنی ، حتی برای تشکر؟ اگر چیزی در مورد عمویت بدانم ، می دانم که اول مرا زندانی می کند و نزاکت و قدردانی را هم به دور می اندازد. البته شاید بتوانی وادارش کنی تشکراتی را کتبا بنویسد ولی شک دارم چون شاید روزی به عنوان مدرک مورد استفاده قرار گیرد. مخصوصاً که دنیا خیلی با اخلاق شده و شاید خودم هم لازم ببینم که دنبال یک راه شرافتمندانه برای گذران زندگی بگردم. هیرو نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «فکر نمی کنم اصلا بلد باشید.»

کاپیتان نیشخندی زد و گفت: «احتمالاً نه.» و ناگهان به طور غیر منتظره ای از هیرو پرسید که آیا خودش از نظر مالی مستقل است یا اینکه اقوامش خرجش را می دهند.

کاپیتان با مهربانی توضیح داد: «می پرسم چون تنها دلیلی که فکر می کنم زندگی کردن با زنی با قیافه ی معمولی ، با اخلاق تند و زبان تیز و انتقادی را کمی شیرین کند فقط داشتن یک ثروت هنگفت است ؛ پس برای خاطر آقای مایو هم که شده امیدوارم ثروتمند باشی. البته در صورتیکه شایعات جزیره در مورد سفرتان به آنجا برای ازدواج با او درست باشد که البته کم دارم شک می کنم.»

هیرو دهانش را برای پاسخگویی باز کرد ولی دوباره بست. آشکار بود که صحبت کردن با کاپیتان فراست اشتباه بزرگی است چون او را جسورتر و گستاختر کرده بود و البته هیچ جواب مناسبی که یک خانم بتواند به چنین حرف تحمل ناپذیری بدهد وجود نداشت. بلکه تنها می توانست پشتش را کرده و وانمود نماید که توجهش به فعالیت های باتر و غدیر جلب شده تا او برود. صدای خنده ی کاپیتان و صدای قدمهایش که دور می شدند را شنید اما سرش را برنگرداند و همچنان به آقای باتر که داشت تصنیف بد آهنگی در مورد «بس قهوه ای لاغرک من» می خواند و بادبان را به کمک یک جارو و یک سطل پر از رنگ بدبو به قهوه ای بدرنگی نقاشی می کرد نگاه می کرد.

از دیدگاه شکاک هیرو کار بانی کاملاً بی فایده و درهم ریخته و نامرتب بود؛ خواست این را بگوید که به ذهنش رسید فضایی که این بادبان کهنه اشغال کرده است وضوح دریاچه ی انبار را پوشانده و تا زمانی که در آنجا می ماند کشف آنچه زیر آن دریاچه قرار داشت برای هیرو غیر ممکن بود. فکر نگران کننده ای بود اما نه به نگران کنندگی دو اندیشه ای که بعداً به سرش زد.

آن رنگ بدبو - شاید برای از بین بردن سایر بوها به کار می رود - بوی اسپران بدبخت لرزان، کثیف و عرق کرده ای که در کنار همدیگر، در تاریکی بدون هوا، پرس شده اند و آیا آن آواز ناموزون باتی باتر، همانقدر که به نظر می رسید معصومانه بود یا عمداً آن را می خواند که صداهای زیر را مخفی نماید؟

هیرو نفس بریده و آگاه از اینکه صدایش محکم نیست گفت: «چرا این کار را می کنید آقای باتر؟»

باتی سرش را بلند کرد، در اثر تابش نور خورشید چشمک می زد: «ها؟ او منظورتان رنگ کردن این بادبونه؟ خب واسه اینکه کهنه شده و این مانع پوسیدنش می شه، به قول شوما پیشگیری. گاهی بادبونا ی دکی رو رنگ می کنیم چون معلوم نیست کی بهشون احتیاج داریم. مواظب دستاتون باشین خانوم...» و به خواندن شعرش ادامه داد: «من سنگدوشو با قهوه ای لاغرک نصف کردم...»

هیرو سوال غیر مستقیم را کنار گذاشت و رک پرسید: «آیا در انباری، سیاه وجود دارد آقای باتر؟»

-نه تو این وقت روز خانوم. اونا الان دارن غذاشونو می پیزن، غیر از «مبولا» که داره جداره ی کشتی رو می سابه.

-شما خوب می دانید که منظورم خدمه ی کشتی نبود. آیا در انبار برده هست؟

باتی در حالیکه صورت آفتاب خورده اش حالت نکوهش معصومانه ای به خود گرفته بود با تعجب گفت: «از کجا چنین فکری کردین؟ مگه نشنیدین که حمل سیاهها خارج از محدوده ی سلطان غیر قانونیه؟ برده...! دیگه چی؟ نه اینکه بگم این دختر پیر قدیمها عاج سیاه حمل نکرده ولی دیگه تموم شده ما دیگه تاجر ای صدیقی هستیم ، بعله!

- پس چه چیزی حمل می کنید؟

- محموله خانوم ، فقط محموله.

- چه محموله ای؟

«یه کم از این ، یه کم از اون ، عاج - از نوع سفیدش البته - شاخ کرگدن ، منجوق و منگوله ، اسباب بازی های کوچکی و چیزایی که سلطان خوشش میاد ، مثل یه کاناپه و یه سری صندلی واسه قصرش ؛ چیزی که واسه شوما جالب باشه نداریم خانوم و بعلاوه همه اش بسته بندی است و نمی شود دید. حالا اگه اجازه بدین باید برگردم سرکارم...» و دوباره به خواندن شعرش ادامه داد ، همانطور که می شد حدس زد این آخر کارش بود ، چون اون کسی نبود که از دست بره ، اون بس قهوه ای لاغرک من بود.»

بادبان در تمام روز آنجا باقی ماند و فردا صبح یکی دیگه برای رنگ زدن پهن شد. کشتی پر از بوی بد رنگ شده بود گرچه هیرو نتوانست هیچ صدای مشکوکی کشف نماید ولی اطمینان داشت که رنگ کردن آن بادبانها به دلیل استحکام بیشتر آنها نیست.

که البته حق هم داشت ، گرچه دلش با آنچه او خیال می کرد فرق داشت.

فصل هفتم

آخرین شب اقامت هیرو در عرشه ی کشتی ویراگو بود و این بار کاملاً آشکارا در اتاقش محبوس شد.

باتی در جواب تحکم تنفرآمیز هیرو توضیح داد: «دستوره کاپیتانه.» و اضافه کرد: «اگه سوال نکنی دروغم نمی شنوی. نگرون نباش و خوب بخواب. فردا صبح به رنگبار می رسیم.»

ولی قبل از صبح در تاریکی و گرمای شب در جایی توقف کردند و هیرو صدای افتادن لنگر و همان صدای آشنای افتادن

قایقی به آب و دور شدنش از کشتی را شنید. ولی این بار ویراگو نزدیک ساحل بود چون صدای برخورد امواج به کنار ساحل بوضوح شنیده می شد.

مثل دفعه ی قبل باز هم هر دو روزنه ی اتاقش مسدود شده بود و کابین کوچک به طور غیر قابل تحملی گرم و تاریک بود. گرچه حصیر کلفت بخوبی از ورود نور یا هوا ممانعت می کرد ولی نمی توانست از ورود انبوه پشه ها که وزوز یکنواخت و اعصاب خرد کن آنها به نظر بلندتر از صدای آمد و رفت مردان روی عرشه و صدای برخورد امواج به ساحل و بازگشت پاروها بود ممانعت کند. هیرو با دستش سعی می کرد آنها را دور کند تا اینکه بالاخره از تختش بلند شد شمعی روشن کرد و چنان بشدت به صورتش آب زد که پیراهن کاپیتان فراست که از آن به عنوان لباس خواب استفاده می کرد خیس شد.

با خنک شدنش انرژی و کنجکاوی اش دوباره زنده شد. پس به یاد قیچی که باتی با آن موهایش را کوتاه کرده بود و بعد در کشوی میز گذاشته بود افتاد قاعدتاً باید هنوز آنجا می بود. قیچی بزرگ و سنیگن و تیز بود. متفکرانه به آن نگاه کرد و بعد به حصیر کلفت که روزنه ها را بسته بود خیره شد.

ده دقیقه بعد پس از تلاشی سخت موفق شد تکه ای از حصیر را پاره کند تا بتواند با دقت به بیرون نگاهی بیندازد. البته قبلاً این احتیاط را کرد که شمع را خاموش نماید. آنها نزدیک یک ساحل تیره رنگ با جنگلی انبوه لنگر انداخته بودند. هیرو می توانست خط سفید موج را روی بریدگی های کنار خلیج کوچک و صخره های ناهموار بلند مرجانی که در دو طرف خلیج به شکل یک موج شکن عمل می کردند تشخیص دهد.

نسیمی که بنرمی از ساحل می وزید و صورت داغش را خنک می کرد بوی خوش میخک داشت ، بویی گیرا در آن شب گرم. بوهای دیگر هم فضا را عطرآگین کرده بودند بوهایی که کمتر با آنها آشنا بود و نمی توانست نوعشان را تشخیص دهد چون هرگز گلهایی به این خوشبویی نمی شناخت. بوی آب شور و ماسه ی مرطوب هم به طور خوشایندی با آنها مخلوط شده بود و در دو طرف خلیج سر نخلهای بی شماری دیده می شدند که با شکوه تمام در نسیم شب می رقصیدند.

هنوز ماه در نیامده بود ولی آسمان از نور ستارگان روشن بود و چشمان هیرو هم که دیگر به نور کم آشنا شده بود توانستند خانه ای در ساحل را تشخیص دهند ، خانه ای با سقف صاف و بلند که دیواری حصیری آن را از دریا جدا می کرد. احتمالاً صاحبانش یا در خواب بودند و یا خانه خالی از سکنه بود چون هیچ نوری از پنجره ها یا از لابلائی انبوه درختان یا دیوار

حصیری دیده نمی شد. اما در کنار بریدگی ساحل روی شنهای پریده رنگ و سفیدی امواج سایه های تیره ای را بسختی تشخیص داد که ظاهراً مشغول بار کردن یا خالی کردن محموله ای از قایق بودند. پس از مدتی قایق به سمت کشتی براه افتاد. هیرو آنقدر آن را نگاه کرد که از خط دیدش گذشت ولی صدای قایق و پاروها حاکی از این بود که قایق به کنار کشتی رسیده و توقف نموده است. فقط در این لحظه بود که به فکرش زد احتمالاً کلیه چراغهای ویراگو، حتی چراغ راهنمای جلوی کشتی هم خاموش است چون آب زیر پایش تنها نور ستارگان و سایه ها را منعکس می کرد. حتماً کشتی در تاریکی و قبل از طلوع ماه با چراغهای خاموش و (چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود) با استفاده از بادبانهایی که باتی رنگ زده بود به سمت ساحل خزیده تا حتی در نور کم شب هم از دریا یا از خشکی دیده نشود.

صدای صحبت و صدای قدمها دوباره به گوش رسید همراه با صدایی خفه و آهسته. ده دقیقه بعد هیرو دوباره قایق را دید که به سمت ساحل می رود ولی این بار سنگین بود. پس

در حال خالی کردن محموله بودند و این محموله هرچه که بود؛ مسلماً برده نبود؛ گرچه هیرو هیچ شکی نداشت که حتماً همان محموله ای است که دو شب پیش در میان اقیانوس بار زده بودند؛ هیرو رسیدن قایق به ساحل و افراد تیره و غیر قابل تشخیصی که برای تخلیه ی بار جلو آمدند را با دقت تماشا کرد. آنها آنچه را که ظاهراً دراز و سنگین بود از روی ماسه های سفید رنگ به سمت صخره ها و تاریکی سنگین آن دیوار بردند. ناگهان هیرو حس کرد که قلبش دیگر نمی تپد. جسد! آیا محموله ای که حمل میکردند جسد نبود؟ شاید در ویراگو برده وجود داشته و اکنون خدمه در حال خلاصی از شر اجساد آن بیچارگانی هستند که در اثر بی هوایی انبار مرده اند و آنها را در محلی در آن باغ انبوه و خانه ی محفوظ دفن میکنند، جایی که قبرشان هرگز یافت نمیشود و هیچ کس هم هرگز نخواهد فهمید.

پنج دقیقه ی تمام طول کشید تا عقل و منطق به او حکم کرد که کاپیتان فراست کسی نیست که وقتش را برای کندن قبر مردگانی تلف کند که میتواند به راحتی آنها را در دریا بیندازد. پس شاید آن بسته های دوکی شکل؛ انسانهای زنده ای باشند و او شاهد روشی وحشتناک؛ برای قاچاق انسان به درون جزیره است.

هیرو آگاه بود که هیچ فرد بریتانیایی یا هندی بریتانیایی مجاز به خرید و فروش با مالکیت برده نیست و جریمه ی نقدی سنگین و حبس برای متخلفین در نظر گرفته شده است. گرچه سلطان و خانواده اش همچنان مجاز به داشتن برده؛ در

مناطق خاصی از سلطان نشین بودند که به نظر هیرو بسیار سنگدلانه و ننگ آور بود؛ ولی طبق قانون؛ کاپیتان فراست؛ علی رغم ادعای خودش؛ یک بریتانیایی حساب میشد و بنابراین در صورت اثبات جرمش؛ که از همین انتقال مرموزانه ی این محموله میشود حدس زد که شامل چیست؛ به سخت ترین وجهی مجازات میشد.

هیرو سعی کرد زیر نور ستارگان؛ اندازه و طول اجساد را بسنجد؛ ولی با وجود اینکه نتوانست به تخمین مناسبی برسد؛ متوجه شد روش حمل آنها به گونه ای است که فرضیه ی انسان زنده بودنشان را هم رد میکند؛ زیرا هر انسانی که آنطور محکم و بی ملاحظه به زمین انداخته شود؛ صدمه می بیند؛ مگر اینکه افراد کاپیتان به این موضوع اهمیت ندهند. دوباره که قایق برگشت؛ سبک بود و اینبار هیرو صدای بالا کشیدنش را شنید و کمی بعد صدای بالا کشیدن لنگر کشتی هم به گوش رسید. آب در ریز دماغه ی کشتی جوشید و کم کم خاک تیره ی ساحل از آنها دور شد؛ چون مثل این بود که این زمین است که حرکت میکند نه کشتی. آنقدر رفتند و رفتند که چشم، جز اقیانوسی از آب چیزی دیگر را نمی دید.

هیرو کورمال کورمال به تختش برگشت و چهار زانو در تاریکی نشست. بطور غیر ارادی پشه ها را از صورتش میپراکند و از رفتار زشت و مخفیانه ی کاپیتان فراست حرص میخورد؛ که حصیر بالا کشیده شده و یکبار دیگر نسیم راهش را به درون کابین یافت و او توانست ستارگان و آسمان شب را ببیند. آنها در جهت جنوب حرکت میکردند و به ذهن هیرو رسید که حتما از زنگبار گذشته و به جزیره ی همسایه؛ بمبه رفته بوده اند و اکنون به مسیر صحیح بازگشته اند. این فکر؛ خیالش را راحت کرد و چون هوای خنک شب پشه ها را پراکنده کرده بود؛ بالاخره توانست بخوابد و وقتی بیدار شد؛ شنید که جمعه به در میزند؛ تا سینی صبحانه اش را آورده و بگوید که طی یک ساعت دیگر به لنگرگاه زنگبار میرسند.

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و جزیره را دید. از شدت عجله ای که داشت؛ زبانش را با قهوه ی داغ سوزاند و تنها نیمی از یک موز را خورد و با عجله و دیوانه وار؛ لبانش را پوشید. دست و صورتش را شست و برس را برداشت و به سمت آینه رفت که موهایش را برس بکشد؛ ولی آنچه در آنجا منتظرش بود؛ برای اولین بار پس از مرگ بارکلی؛ اشکش را درآورد:

«اوه نه! اوه نه...»

هیرو اصلا متوجه باز شدن در کابین نشد و تنها موقعی فهمید که کس دیگری هم در کابین است که دستی به شانه اش خورد و او را چرخاند و هیرو خودش را با چشمانی گریان و غبار گرفته در مقابل کاپیتان ویراگو یافت.

هیرو خشمگین گفت: «برو بیرون.»

کاپیتان اصلا قصد نداشت چنین کاری کند در عوض تکانش داد و بی صبرانه پرسید: «چی شده؟ به خودت صدمه زده ای؟»

هیرو گریان گفت: «نه.. زده ام؛ مگر نمی بینی؟ برو بیرون.»

کاپیتان پنجه اش را روی شانه ی هیرو شل کرد. دستمالی از جیبش درآورد و اشکهای دختر را پاک نمود و با صدایی که

علی رغم قاطعیتش مهربانتر از آنی بود که قبلا از او شنیده بود؛ پرسید: «دختر خوبم نمیشود که تمام این اشکها را برای هیچ

ریخته باشی. چی شده؟»

«پشه ها... کلی... خیلی زشت شده ام.» هیرو که بغض کرده بود، دستمال را قاپید و صورتش را در آن پنهان نمود و دیوانه

وار نالید: «مثل اینکه همینطوری، به اندازه ی کافی، زشت نبود. فقط بین این حشرات وحشتناک با صورتم چه کرده اند، مثل

اینکه سرخک گرفته باشم و اگر جرئت کنی که بخندی من... من...»

کاپیتان دستمال را کنار زد و چانه ی هیرو را بالا کشید و صورتش را به سمت نور برگرداند. واقعا منظره ی متأسف کننده ای

بود، چون صورت هیرو علاوه بر اثرات گریه و لکه های بهبود نیافته، پر از دانه های قرمز رنگ نیش پشه بود. گرچه کاپیتان

لبهائش را جمع کرد، ولی نخندید. در عوض و کاملا غیرمنتظرانه، خم شد و دست او را گرفت.

یک حرکت کوتاه و کاملا تسلی دهنده بود. درست مثل احساسات یک ولی نسبت به بچه ی گریانش، اما هیچ مردی قبلا

چنین کاری با هیرو هولیس نکرده بود. بارکلی مردی نبود که احساساتش را نشان دهد و دخترش هم اصلا تپیی نبود که به

دنبال نوازش و دلجویی باشد. برای هیرو این نوازش کوتاه از یک طوفان هم شوکه کننده تر بود. او خودش را به تندی عقب

کشید. در حالی که یک دستش را بر روی دهانش گرفته بود و چشمانش از وحشت گشاد شده بودند، ولی کاپیتان فراست

ظاهرا کاملا ناآگاه از آشفتگی او با لحنی دلگرم کننده گفت: «نگران نباش. بدتر از کک و مک به نظر نمی آید و خیلی زود

هم برطرف خواهد شد. به هر حال خانواده ات به قدری از زنده بودن خوشحال می شوند که به قیافه ات اهمیتی نمی دهند و

همین طور هم کلیتون مایو. اگر واقعا قصد ازدواج با تو را داشته باشد... قصد ازدواج دارد مگر نه؟

تغییر ناگهانی موضوع صحبت، هیرو را ناراحت کرد. چشمانش را دستمالی مچاله شده پاک کرد و دماغش را گرفت. در حالی

که دستهایش می لرزید با خصومت گفت: «اصلا چه ربطی به شما دارد؟ پس من هم به همان نحو می پرسم که شب چه کار

می کردید؟ می دانم که جایی لنگر انداخته بودید.»

_ راستی؟ و از کجا به چنین نتیجه ای رسیده اید؟

_ از آنجا که چشم و گوش دارم.

و یک قیچی. کاپیتان فراست پوزخندزنان، بدون اینکه ذره ای دستپاچه شود ادامه داد: « اقرار می کنم تا آن پارگی که در

حصیر ایجاد کرده بودی را ندیدم کاملاً قیچی را فراموش کرده بودم.»

_ داشتید قاچاقی برده حمل می کردید؟

_ چه زن جوان یکدنده ای هستید. نه، نمی کردم.

_ فکر هم نمی کردم که کرده باشید. اما دیشب کجا بودیم، پسه یا آفریقا؟

کاپیتان فراست شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « باید از رئلوب برسید، او ناخدای ماست.»

هیرو با عصبانیت شروع کرد: « شما مطمئناً خیلی خوب می دانید که... و بعد متوجه بیهودگی این مکالمه شد، پس ادامه ی

صحبت را نادیده گرفت و در عوض پرسید: « برای چه کاری به دیدن من آمدید؟»

_ هیچی، فقط یک پیراهن تمیز برای پوشیدن می خواستم و لباسهایم هم همه در این کمد هستند. اشکالی که ندارد اگر یکی

بردارم؟

و بعد بدون اینکه منتظر اجازه ی هیرو بماند یک پیراهن انتخاب کرد و هیرو را در حالی که همچنان دستمال مچاله را در

دست داشت و لبهایش را محکم بر روی هم می فشرد، ترک نمود.

پس از یکی دو لحظه، هیرو ناگهان دستمال را بلند کرد و بر لبانش مالید، در حالی که هنوز نگاه خیره اش هنوز به در بسته

بود. بعد با یادآوری اینکه دستمال متعلق به چه کسی است، فوراً رهایش کرد و به سمت لگن آب دوید و لبانش را با آب

شست. مثل اینکه به چیزی کثیف برخورد کرده باشند. در آینه ی ارزان قیمت و باریک، چشمان قرمز و گونه های خیس از

اشکش را دید، پس مشتکی آب هم به صورتش پاشید و بعد با آب ولرم و صابون آن را شست و خشک کرد و بدون اینکه

دوباره به آینه نگاه کند، دور شد و با قدمهای کند و فارغ از احساس شعفی که ساعتی قبل از دیدن ژنگار به او دست داده

بود، به روی عرشه رفت، اما منظره ای که در انتظارش بود، به قدری مسحور کننده بود که عمیق ترین افسردگی ها را از بین

می برد. پس او هم تحقیر اخیرش و از دست دادن قیافه اش را با دیدن آن فراموش کرد. او با عجله به سمت نرده دوید تا برای اولین بار جزیره ی دوست داشتنی اش را از نزدیک تماشا کند.

خورشید بر ساحلی می تابید که از هرچه تاکنون دیده بود، زیباتر بود. با دیدن آن منظره ی بدیع، به یاد داستان کاپیتان فراست در مورد آن سلطان عرب افتاد که با دیدن این جزیره عاشقش شده بود. عجیب نبود مردی که در میان ماسه های سخت و آفتاب سوخته ی

بچه ها ببخشید آگه غلط تاپیی داشت آخه کیفیت عکسا خیلی خیلی خیلی پایین بود و با بدبختی اسما رو تشخیص دادم. آگه درسته که هیچ آگه نه بگید تا درستش کنم...

عربستان، چشم به جهان گشوده و بزرگ شده باشد، توسط زیبایی این جزیره سرسبز محسور شود و قلبش را در آن به جای بگذارد و نهایتا بخواهد جسدش در آن به خاک سپرده شود. آن فرانسوی جوان ژول اوویل، در توصیفش از این جزیره، تحت عنوان بهشت رنگارنگ زمین، دست نیافتنی و با زیبایی غیر قابل تصور، اغراق نکرده بود و نیز آن اعرابی که سالیان پیش با دیدنش آن را "زیباست این سرزمین" نامیدند سخنی به گزاف نگفته بودند.

کشتی داشت از میان سخره های مرجانی که ساحل را در مقابل سخت ترین طوفان های موسمی محافظت می کرد، می گذشت. آب بین کشتی و ساحل به صافی و زلالی اشک چشم بود و رنگ های کف دریا به خوبی دیده می شد؛ از ارغوانی تا سرخ آتشین. در محلی که عمق آب زیاد بود سایه بادبان های کشتی به رنگ آبی روشن و در عمق کم یشمی شیری رنگ دیده می شد. در حاشیه ماسه های سفیدی که جزیره را احاطه کرده بود، صخره های مرجانی کوتاه، در کنار توده های شن توسط باد، ایجاد شده بود، قرار داشتند و در پشت آن ها، انبوهی از درختان نارگیل و سایر درختان سبز رنگ براق دیده می شدن.

هیچ سطح شیب دار تندی در جزیره دیده نمی شد. حتی یک کوه هم وجود نداشت، فقط تپه هایی با برآمدگی های ملایم، خلیج و سواحل بریده شده، شاخه های سنگین سبز رنگ و نسیم گرم و عطر آگین به بوی گل و میخک که برگ های نخل را حرکت می داد. گویی همه دست به دست هم داده تا باله باشکوهی را اجرا کنند، و بدان وسیله به او خیر مقدم گویند. با دیدن آن ساحل دوست داشتنی، به نظرش عجیب نیامد که کریسی آن قدر با نشاط از زنگبار نوشته بود. برای لحظه ای

هیرو وسوسه شد به دام همان جذبه گرفتار آید ، ولی با به یاد آوری گرما و پشه های شب قبل و این اصل که این جا بزرگترین مرکز تجارت برده است ، عقل به او نهیب زد و متوجه خطر قضاوت ظاهری شد . شاید جزیره شبیه یک بهشت باشد ، ولی او باید بتواند روی دیگرش را هم ببیند و نباید بگذارد که پرده غبارآلود و فریب دهنده عشق ، چشمان او را نسبت به جنبه های زشت و بد آن کور کند . بانی پاتر در کنارش مکثی کرد و پرسید : " خوب خانم ، نظرتون راجع بهش چیه ؟ محل کوچولوی قشنگیه ، مگه نه ؟ "

هیرو محتاطانه گفت : " به نظر خیلی زیبا میرسد "

" بله ، البته اگر درختان نخل و سایر درختان استوایی رو دوست داشته باشی بعضی ها دارن ، بعضی ها ندارن . "

بانی آه عمیقی کشید و آب غلیظ تنباکوییش را به درون آب شفاف تف کرد . ویراگو هم در حالی که داشت به دور سخره ای می چرخید ، کشتی بخاری با پرچم نیروی دریایی بریتانیا دیده شد که در حدود نیم مایل جلوتر ، به طور مایل ، آن سوی کانال باریکی که نیمه دریایی را از ساحل پر درخت نخل جدا می کرد ، قرار داشت .

علامتی تحکم آمیز از طرف کشتی به ویراگو داده شد و کاپیتان فراست ، که به هیرو ملحق شده بود گفت : " آه فکر می کردم ، این هم کمیته استقبال ، آن کشتی دافودیل است دان دارد به این جا می آید ، هی رئلوب ، بلند شو باید سرزنده و چالاک به نظر بیای "

خدمه ویراگو به جنب و جوش افتادند و کشتی همچنان به راه خود ادامه می داد تا این که در صد یاردی کشتی بخاری که در انتظارشان بود ، لنگر انداخت .

قایق سفید رنگی از کشتی بخار به آب انداخته شد و به سمت آن ها آمد . مردی که در آن نشسته بود با بازویش به طرز آمرانه ای به آن ها اشاره می کرد . روزی دستانش را سایبان چشمانش قرار داد تا بهتر ببیند .

بانی به نرمی و با علاقه پرسید : " می ذارین به عرشه بیاد ؟ "

_ چرا که نه ؟ نردبان طنابی را برایش بینداز و فرش قرمز را هم پهن کن چیزی نداریم که نگران باشیم .

_ راست میگین ، هیچی نداریم . نمی دونم فرناندو رو دستگیر کرده یا نه ؟ تا وقتی اینجاست ، می تونی ازش پرسی .

_ اگه دستگیر نکرده باشدش بهتر است برگرده به خانه اش و زمین هایش را بیل بزند ، ما عملا آن حرامزاده را در کاغذ

کادو پیچیده و روبان زده ، دودستی تقدیمش کردیم . حتما او را گرفته است . " سلیمان " می گفت چنان تعقیبش می کرد و آن قدر برانگیخته شده بود که می توانست یک دوجین کشتی را هم بگیرد ، چه برسد به آن یکی . تیراندازی خوبی بود عمو ، با یک تیر دو نشان زدیم همه آماده باشید دارد می آید .

قایق نزدیک شد و در کنار ویراگو توقف نمود . مردی در لباس افسری نیروی دریایی بریتانیا از نردبان طنابی بالا آمد و قدم بر روی عرشه گذاشت .

مردی لاغر و متوسط القامه بود اما شخصیتی داشت که فوراً روی دیگران این اثر را القا می کرد که حتماً قذبلند تر است . موهای تیره و صورت عمیقاً آفتاب سوخته اش او را در

نگاه اول شبیه یک عرب نشان میدادی ولی برشچهار گوش صورتش و چشمان عمیقاً ابی اش متعلق به نژاد " انگلو ساکسون " بود.

کاپیتان فراستدوستانه گفت: خب خب دانی تو هستی؟ چقدر لطف کردی سری به ما زدی این افتخار به چه مدیونم طرز صحبت کردن کاپیتان فراست بیشتر برای اذیت کردن بو تا دوستی ولی دانیال لایمو در این مدرسه سخت تعلیمات زیادی گرفته بود یکی از آنها این بود که نباید عصبانی شود. تنها یک عضله صورتش در کنار فکش منقبض شد. اما مودبانه وبدون حرارت گفت: صبح بخیر فراست اگر اعتراضی نداری میخوام نگاهم به محموله ات بیندازم.

- اگر هم داشتیم فرقی نمی کرد می کرد؟

- نه اما ترجیح می دهم این کار را بدون دخالت خدمه ات انجام دهم. پس به آنها بگو خودشان را کنار بکشند و به رتلوب هم بگودستش را از دسته چاقو بردارد و بان حالت تهاجمی کنار بادبان نایستد.

- و به چه دلیل باید چنین کنم دان؟

ستوان لایمور در حالیکه به کشتی اش اشاره میکرد مختصراً گفت: چون توپهایم به سوی شما نشانه رفته اند و میتوانند در یک لحظه به چوب کبریتی تبدیلتان کنند .

- که اینطور ولی ایا چیزی را فراموش نکرده ای؟

- اگر منظورت این است که به خاطر وجود من در اینجا شلیک نمی کنند اشتباه کرده ای چون آنها دستوراتشان را گرفته

اندواز طرف دیگر فکر نمی کنم خیلی دلت بخواهد تو را تا جهنم همراهی کنم.

کاپیتان خندید و گفت راست می گویی دان میدانی که چنین کاری نمی کنم ولی مطمئنم اگر تنها شرط رفتن من به جهنم همراهی تو باشد خواهی آمد اما این بار با تو جنگی نداریم می توانی تما توپهایت را از سمت کشتی من برگردانی چون من امروز در کشتی یک گروگان خیلی با ارزش دارم.

احتمالاً هرگز با یک پری دریایی برخورد نکرده ای اما امروز میخوام تو را با یک پری که در طوفان کوموروس صید کردیم معرفی کنم.

به سمت هیرو برگشت وبا تعظیم رسمی گفت:خانم هولیس اجازه دهید ستوان دانیل لاریمر از نیروی دریایی علیا حضرت ملکه انگلستان را به شما معرفی کنم وقتی خوب بشناسیدش خواهید فهمید یک انسان واقعی است .دان:ایشان خانم هولیس برادر زاده کنسول امریکا و دختر عموی خانم کریسیدا هستند.ستوان لاریمر مبهوت وناباورانه با دهانی بهم فشرده و ابروانی به هم فرو رفته اش به هیرو خیره شد.

کاپیتان با بد جنسی تمام به هیرو با انموهای کوتاه وچشم کبود لباس وصله دار ولک شد از نمک اب نگاه میکردوبرایش جالب بود که علیرغم تمام اینها مسافر جوان کابینشهنوز اثری از غرور وتشخص را حفظ کرده که با ظاهر خرابش در تضاد بود با خود فکر کرد هیرو دختری خسته کننده اما دلبر وجسور است اینکه چند دختر جوان درموقعیت او می تواند بیاند در حالیکه گروگان یک کشتی باشندبا جرات برای اسیر کننده گانش در مورد شناعت وگناهیتجارت داد سخن برانندباز تاب این فکر برایش خیلی جالب بودچون لبخندی زد وستوان با عصبانیت گفت:غیر ممکن است خانم هولیس با تور اکراین می ایندایا این هم یکی از حقه های لعنتی تو است فراست ؟چون اگر باشد.....

کاپیتان فراست با ظرافت هرچه تمامتر گفت "باز هم میتوانی به سمت کشتی من شلیک کنیچون به هر حال یک خانم بر روی عرشه دارم حتی اگر خانم هولیس نباشدکه ایشان در طوفان از عرشه کشتی تور اکراین به بیرون پرت شدندوما با طنابهای کشتی امان بیرون کشیدمشان اگر به لنگرگاه رسیده بودی خیر غرق شدن ایشان را می شنیدی "

-ستوان به سمت هیرو برگشت وگفت درست است "

-کملا درست است من هیرو هولیس هستم و....فکر میکنم عمه خیال می کنند من مرده ام.

ستوان لاریمور که ادب و نزاکتش را دوباره به دست آورده بود تعظیمی کرد و گفت که از ملاقاتش بسیار مفتخر است و اضافه کرد طبق گزارشات تور اکراین هفته گذشته به بندر رسیده و احتمالاً زن عمو و دختر عمویش خبر آن را شنیده اند و به خوبی می تواند اثر ناراحت کننده اش را بر روی آنها تصور کند و اینکه مطمئنم آنها از دیدن او از شدت خوشحالی پر در خواهند آورد کاپیتان فراسست با لطف گفت "البته نه اگر تکه تکه شده باشد خوب حالا در مورد آن توپها چه میکنی دان؟ فکر نمی کنی باید خانم هولیس رو به دافودیل ببری تا هرچه سریعتر به اغوش خانواده اش برگردند؟"

باعث افتخار من است البته بعد از اینکه بازرسی محموله تو را تمام کردم تا تمام نکنم از اینجا حرکت نمی کنم مطمئن هستم منافع اینکه بگذاری به راحتی کارمان را انجام دهیم درک میکنی.

-البته اگر اصرار داری اما به تو بگویم پکر میشوی دانی باید تا حالا فهمیده باشی که من هالو نیستم.

او برگشت و به عربی دستوری به سه خدمه اش داد و سه نفر جلوتر رفتند تا درب انبار را باز کنند. در حالیکه نیم دوجین ملوان انگلیسی با چابکی وارد کشتی شدند.

هیرو برای گشتن انبار آنها را همراهی نکرد گرچه زمانی مثل ستوان مایل بود بداند ویراگو چه حمل میکند ولی حالا مطمئن بود چیزی در آن نیست چون دیشب در محلی خالی شده بود و اگر محموله فعلی اثری از قاچاق پیدا میشد جای تعجب داشت پس همانجا ایستاد و به بندر دوست داشتنی و اب فیروزه ای رنگ خیره شد.

ظاهراً شهر ولنگر گاه خیلی دور نبود چون از میان درختان حدود یک مایل انطرفتر میتوانست خانه های سفید رنگ را ببیند و نسیمی که به سمت او می وزید گرچه هنوز با بوی گلها و میخک عطراگین بود و بوی بد فاضلاب را همراه داشت که دقیقاً همان چیزی بود که هیرو انتظارش را می کشید ولی دلش نمی خواست باورش شود که زیباییهای جزیره سطحی است می توانست صدای صندوقچه هایی که در زیر زمین با بی صبری جستجو می شدند را بشنود کاش لاریمور انقدر عقل داشت که وقتش را تلف می کند و موجبات تفریح کاپیتان غیر قابل تحمل و پرگو ورا فراهم می آورد مطمئناً صندوقها شامل همان چیزهایی بود که باتی گفته بود عجاج و شاخ کرگدن و ساعتاناثیه و خرده ریز برای سلطان زنگبارونه هیچ چیز دیگر صدای چکمه ها روی عرشه خبر از بازگشت گروه کاووش داد کاپیتان فراسست راحت و آسوده بود و ستوان نیروی دریای بدون هیچ احساسی در صورتش بانی خسته وان عربها خندان.

ستوان در حالیکه خاک لباسش را می تکاند گفت می توانی ان خنده مسخره را از روی لبانت برداری می دانم دنبال کار درستی نبودید وبالاخره یکی از همین روزها گیر می اندازم ومی فرستم تا زندان واین به شما حرامزاده ها یاد می دهد چه وقت چگونه وچه وقت بخندید

ناگهان متوجه حضور هیرو که شخصا را فراموش کرده بود شدوبا گنگی به خاطر طرز صحبتش معذرت خواست.

هیرو بدون احساس گفت مهم نیست میشود حالا برویم؟

-بله البته متاسف هستم که شما را معطل کردم یا چیزی هست که با خودتان بخواهید ببرید؟

کاپیتان مودبانه گفت:متاسفانه خانم هولیس نتوانستند چیزیه همراه خودشان به عرشه بیاورند ولی البته می توانند هر چه بخواهند از کمد ناقابل من بردارند.

ستوان ابروانش را بالا برد وبه سردی گفت: می خواستم مطمئن بشم خانم هولیس هیچ چیزی در این کشتی جا نگذارند کاپیتان زیر لب زمزمه کرد هیچ چیز به جز ابرویش.

ستوان با مشتهای گره کرده به سمت کاپیتان حمله نمود "تو بی همه چیز"

کاپیتان به نرمی خود را کنار کشید ودستی به نشانه تسلیم بالا برد وگفت :خوب خوب دان مرا نا امید کردیدعوا ان هم در مقابل یک خانم. عاشرت وعقلت کجا رفته؟

اگر درست فکر کنی می بینی که تنها با صدای بلند ان هم دارم چیزی رو می گویم که تمام اروپاییان ساکن زنگبار بزودی پشت دهای بسته زمزمه می کنندمگر انکه به زودی جلویش را بگیریم

-منظورت چیست؟ نمی فهمم.

هیرو با درشتی مداخله کرد وگفت من هم نمی فهمم هرگز چنین حرف چرندی درزندگی ام نشنیده بودم دوست دارم بدانید افاکه حیثیت وابروی من چندان چیز بی ارزشی نیست که به خاطر همراهی شما از بین برود.

کاپیتان با خنده گفت شما در واقع زنگبار را نمی شناسید یا حیثیت وابروی مرا اما دانی به خوبی می داند مگر نه دانی؟

نگاهی به صورت منقبض کاپیتان کرد ودوباره به سمت هیرو بازگشت در این شرایط خانم هولیس فکر می کنم.

این شرایط خانم هولیس فکر میکنم به خاطر عمو وزن عمویانهم که شده اگر نه ابروی خودتانباعث ابروریزی کمتری است

اگر مردم خیال کنند شما به یک تخته چسبیده بودید مثلا به دکل و توسط خدمه گشتی علیا حضرت دافودیل از اب گرفته شده اید که از قضا ان اطراف گشت میزدند من از افرادم مطمئ هستم که دهانشان را می بندند و شک ندارم لاریمور هم همین قول را در مورد افرادش می دهد نظرت چیست دان؟

هیرو پیش دستی کرد و قاطعانه گفت: متشکرم فکر نمی کنم احتیاج به هیچ دروغی باشد و عمو وزن عموی من طبعاً حرف مرا باور می کنند که شما و خدمه کشتی اتن نسبت به من رفتاری کاملا مطابق موازین داشته اید و اطمینان می دهم اهمیتی برای آنچه دیگران فکر می کنند نمی دهم حالا می شود برویم ستوان؟/

اما ستوان حرکتی نکرد و هصبانیت در صورتش جایش را به شک داده بود و کلاهش را در دستش می فشرد از کاپیتان به هیرو و برعکس نگاه میکرد و بلاخره به ارامی گفت مثل اینکه در موردت اشتباه فکر می کردم فراسا تنهن. اثری از اصلات را حفظ کرده ای؟

فراسا نیشخندی زد و گفت: خجالت می دهی"

مطمئن هستم که می دهم و میدانم دلیل حسابی کاملا غیر بشر دوستانه برای این پیشنهاد داری ولی به خاطر خانم هولیس حاضرم ان را به خاطر ارزش ظاهری اش قبول کنم .

بعد به سمت هیرو برگشت و گفت: فکر می کنم آقای فراسا حق داشته باشد مرا ببخشید رک میگویم و کشتی اش به قدری بدنام است که خانواده تان نمی توانند اجازه دهند بر همگان اشکار شود که با او آمده اید و عاقلانه است قبل از انکه در این مورد با کسی صحبت کنی بهتر با عمویتان مشورت کنید و او را احتمالا بانظر آقای فراسا هم عقیده خواهید یافت چون در اجتماعات کوچکی مثل اینجا همه دوست دارند شایعات را بزرگ کنند بخصوص که شما در زنگبار غریبه اید و از شما چیزی نمی داند برعکس فراسا را همه می شناسند و می دانند هیچ صفت مثبتی در او وجود ندارد.

فراسا موقرانه تعظیمی کرد و صدای ستوان خشکتر شد ولی کوتاه گفت: از این رو خانم مطمئن هستم که عمویتان تر جیح میدهد که گفته شود شما این ده روز را در کشتی من گذرا نیده اید تا در ویراگو در معیت کاپیتانش.

کاپیتان فراسا قلبا تصدیق کرد "دقیقا به طور خلاصه به قول معروف کسی نیست که به قیر دست بزند و خودش الوده نشود متاسفانه در چشم اروپاییان شهرمد و ابوهوایمان من همان قیر هستم.

هیرو اخی کرد وشانه هایش را بالا انداخت و بدون بحث بیشتر تسلیم شد چون با فکر بیشتر وبا توجه به موقعیت عمویش بهتر بود خیال شود او تحت حمایت نیروی دریایی وارد شده تا تاجر برده ای بدنام و بی ابرو پس پیشنهاد بزرگوارنه و غیر منتظره کاپیتان را قبول کرد وتشکری بمراتب عمیقتر از آنچه قصدش را داشت برای خدماتشان ابراز نمود وتوسط ستوان وقایقی که شش ملوان دران پارو می زدند به سوی دافودیل رفت.

فصل هشتم

یک برا مدگی سرسبز را دور زدند ودانیل لاریمر که تاکنون سعی داشت مکالمه کاملا مودبانه با هیرو داشته باشد واز هر سوالی در مورد مسافرتشان اجتناب کند ناگهان پرسید:خانم هولیس شما گفتید ده روز گذشته را ویراگو بودید ایا برده حمل می کردند؟

-تا انجا که من متوجه شدم خیر نمی دانم اگر داشتند من میفهمیدم یا نه؟

ستوان گفت بله اگر از هیچ چیز نمی فهمیدید از بویش متوجه می شدیدمسئله ای نیست که کسی متوجه نشود برای همین ان گشتن بیهوده را امروز انجام دادم باید میکردم اما هیچ نیافتم اما حاضر شرط ببندم که درصددانجام کار خلافی هست که هر طور شده باید بفهمم چیست.

هیرو خواست در مورد کشتی که در میان اقیانوس ملاقات کرده بودند وانتقالات مر موز شب قبل بگوید ولی نظرش عوض شد نه به خاطر کاپیتان فراست وخدمه بی ابرویشبلکه به نظرش رسید بیان اطلاعات و لو دادن کاپیتان فراست بدون تفکر بیشتر به ستوان تلافی ضعیفی است در مقابل ژست عالی وتعجب اوری که برای انتقالش به دافو دیل انجام شده است .

او حتی مطمئن نبود که نیروی دریایی بریتانیا اجازه اعمال قدرت در این ابها را داشته اند گرچهتنها نگاهی به چانه چهار گوش ستوان وقیافه مصممش کافی بود تا به او ثابت کندهیچ چیز حتی برای لحظه ای هم مانع او نخواهد شد که قانونی یا غیر قانونی آنچه را که وظیفه خود می داند انجام دهدموطنانش این را حق خود می دانستند که ازکه از دریاهایی که انها را به امپرا طوریشان وصل میکند حفاظت کنند وتجارت برده را متوقف کنند .

ولی این دلیل نمیشد که هیرو به او اعتماد کندعمو نات بهترین فرد بود که این مطلب را به بگوید واو خودش می داند در

موردش چه کند. بعلاوه در حال حاضر مسایل دیگری توجهش را جلب کرده انددر حالیکه دافودیل داشت از میان جزایر کوچکوصخره های کوتاه وبراق به به سمت لنگرگاه وشهر زنگبار که شهری سفید رنگ به خانه هایی شرقی بلند وسقفهایی صاف بود عبور می کردنددر اسکله قدیمی کنار اب مجموعه ای از کشتی ها وبادبانهاودکلها وپارو هایی قرار داشتند که تعدادشاندر اب شیری رنگ دو برابر دیده میشدودر میان انها هیرو شکل اشناى تور اوکراین را دیددر حالیکه لنگر می انداختند ستوان گفت به خاطر شما خوشحالیم که هنوز نرفته اندمطمئنا دلتان نمیخواست بدون شنیدن خبر خوش سلامتی شما اینجا را ترک کنند .

ستوان دوباره هیرو را به سمت قایقی هدایت کرد ودودقیقه بعد با چابکی پارو زناناز میان ابهای رقصان هیرو را در اخرین بخش سفرش همراهی کردسفری که خیلی وقت پیش از اشپزخانه نیمه تاریک هولیس هیل وقتی که ان پیرزن ایرلندی داشت اینده دختر بچه شش ساله را می گفت شروع شده بود.

از فاصله دور با توجه به اب ابی رنگی که کشتی را از ساحل جدا کرده بودشهر عربی زنگبار رنگارنگ ورویایی به نظر میرسیدالبته نه به عنوان به ونیز شرق البته با نزدیکتر شدن به اننه تنها زیبایش از بین رفت بلکه ترس هیرو درمورد وضعیت بد رعایت اصول بهداشتی در میان این نژادهای عقب افتاده وبی تمدن تایید شد.

صخره های سفید مرجانی چسبیده در کنارهمبخشی مثلثی شکل از زمین را فرا گرفته بود.در اثر جزر ومد اب مردابی که در پشت انها قرار داشت مشروب می شد.هیچ اثری از اسکله وجود نداشت وزمین ساحلی بلند وشنیکه خانه ها را از لنگر گاه جدا میکردنه تنها به عنوان محل تخلیه بار به کار می رفت بلکه محل انواع اشغالی که ساکنان شهر از اشپزخانه وحیاطشان بیرون می ریختند.بوی بدی که از انها بر میخواست باعث شد که هیرو افسوس بخوردکه چرا دستمال کاپیتان فراست را دور انداخته است.بینی اش را با دست پوشاند وچشمانش را با ترس غریزی بست چون جدای از زباله اجسام بدتری هم انجا بوداجساد مردگانی که باد کرده بودند وتکه تکه شده بودندوسگهایی که بر سر انها با هم می جنگیدندوگروه مرغان دریایی وکلاغهایی که در اطرافشان پرواز می کردند.

هیرو نفس زنان گفت : آنجا ... آنجا مرده است ... جسد!

ستوان لاریمور جهت نگاه خیره او را دنبال کرد و بدون احساس گفت : " بله , متاسفانه از این مناظر زیاد خواهید دید , گرچه

الان وضع اینها خیلی بهتر از زمان سلطان قبلی است "

هیرو آب دهانش را به سختی فرو داد . صورتش بی رنگ و نگاهش ترسیده بود , " چرا خاکشان نمی کنند ؟ "

- برده ها را خاک کنند ؟ می گویند ارزش دردرسش را ندارد.

- برده ؟ مگر اینها ...

- اینجا جایی است که برده داران عرب ، محموله هایشان را خالی می کنند ؛ آنها انبارهایشان را پر از برده می کنند بدون

اینکه آب و غذای کافی برای آنها داشته باشند . اگر باد متوقف شود و مسافرت به دلیلی طول بکشد ، نصف بیشترشان قبل از

رسیدن به اینجا می میرند ، پس آنها هم اجساد را در خلیج با لنگر گاه خالی می کنند که خوراک سگان یا ماهیان دریا شوند .

- اما این وحشتناک است ... این غیر انسانی است ، چرا اجازه این کار داده می شود ؟

- وضع دارد بهتر می شود . چند سال پیش حتی آنهایی که زنده و رو به موت بودند را هم بر روی ساحل می انداختند تا

بینند که آیا بهتر می شوند یا به آرامی می میرند ، اما سرهنگ (ادواردز) آن را متوقف کرد .

- منظورم تنها این نبود . کل برده داری چه ؟ چرا کنسول های خارجی در این مورد کاری نمی کنند ؟

هیرو برای سوالش جوابی دریافت نکرد ، تنها به این دلیل ساده که حواس مخاطبش پرت شده بود . با دیدن پلکان لنگر گاه ،

افکار ستوان به مشکلات شخصی اش معطوف شد! در واقع داشت به دختر عموی هیرو ، کریسی فکر می کرد و با مخلوطی از

بیم و امید نگران بود که کریسی چگونه از او استقبال خواهد کرد ؟ آخرین ملاقاتشان بسیار طوفانی بود و او هم مجبور شد ،

قبل از اینکه بتواند او را دوباره ببیند و اختلافات را حل نماید ، بادبان بکشد و حرکت کند ، مسئله ای که از آن موقع ، فکرش

را به خود مشغول کرده بود .

دانیل لاریمور ، حتی قبل از اینکه کریسیدا هولیس را ببیند گرفتار امور برده ها بود و به خود قبولانده بود که وظایفش او را

در بخشی از کره زمین ، محدود کرده که دختران سفید پوست مناسب و جوان در آنجا مثل توت جنگلی در ماه ژوئن کمیاب

بودند ، بخصوص این که ماهیت وظایفش ، او را ناچار به دیدن مناظری فوق شعور یک انسان معمولی می کرد . پس عجیب

نمود که کریسی را متعلق به دنیایی دیگر بداند ؛ دنیایی شریفتر و پاکتر که میلیونها مایل از این وحشیگری ها و ناپاکی هایی

که به آن عادت نموده بود ، فاصله داشت .

دان تقریباً تمام جنبه های زشت تجارت برده در رنگبار را می دانست . او خودش شخصا یک بار ردی از اجساد مردگان که لاشخوران بر آنها فرود آمده و استخوان های سفید و پوسیده اجساد بیشماری از بردگان که حرکت بازمانده و رها شده بودند تا بمیرند ، را در مسیر یکی از کاروان های برده دیده بود ؛ او همچنین می دانست که این تنها مشتی از خروار است و آنها که زنده بمانند ، تازه باید عذاب سخت تر انبارهای بی هوا و آلوده کشتی های حامل برده را تحمل کنند . در همین رنگبار یک بار شاهد ورود یک کشتی بود که بیست و دو اسکلت متحرک فرتوت را از محموله ای به زمین گذاشت که تنها ده روز قبل دویست و چهل تن شماره گذاری شده بودند ، در این مورد ، حتی دولت سلطان هم از دورنمای دویست و هجده جسدی که به عنوان زباله بندگاه انداخته شده بود ، تکان خورده و برده دار حامل آنها با بی میلی مجبور شد که اجساد را به دریا برده و خالی کند که اکثرشان طی چند روز بعد توسط موج ، دوباره به ساحل برگردانده شدند .

مدت زیادی از این مسئله نگذشته بود که هولیس ها وارد جزیره شدند و ستوان لاریمور که به همراه سرهنگ ادواردز برای ملاقات کنسول جدید آمریکا رفته بودند ، با ملاقات دختر وی ، فوراً قلبش را در راه او از دست داد . کریسی تنها هفده سال داشت و به زیبایی یک شکوفه سیب بود . برآستی که منظره ای زیبا برای چشمان افسر بود . مدت زیادی بود که دان افسرده و دلتنگ بود . همه چیز کریسی ، دان را مسحور کرد ، شادی اش ، آمادگی اش برای فعالیت و لذت بردنش از هر چیز جدید و عجیب ، عشق آشکارش به پدرش و روش زیبای لوس گیری اش ، حتی نادانی بچگانه اش ، که شاید در مورد دختری دیگر آن را خسته کننده می یافت ، باعث شد که به سهولت آن را بر او ببخشد و میلش را برای حمایت از او افزایش دهد . دقیقاً همانند کاپیتان فولبرایت ، دان تمایلی به وجود قدرت تفکر و شخصیتی نیرومند در یک زن نداشت ، بلکه شیرینی و فریبندگی را ترجیح می داد . صفاتی که کریسی به وفور دارا بود .

ولی علی رغم اینکه همه علایم علاقه اش به او وجود داشت ، ولی اظهار عشق و دلبستگی به دلایلی براحتی پیش نرفت ، بخشی بخاطر اینکه ملاقات هایش به طور نا منظم انجام میشد و هیچ وقت هم آنقدر طولانی نبود که راه را آنطور که دوست داشت ، جدای از خود کریسی ، با والدین کریسی هموار سازد و بخشی هم چون برادر ناتنی اش ، کلیتون مایو ، از دان خوشش نمی آمد و تلاش می کرد که ملاقاتهای دان ؛ تا آنجا که می شود کوتاهر و همراه با مراقبت باشد . خوشبختانه مرد پرتطرفداری بود و اغلب وقت خود را خارج از خانه می گذراند . مادر کریسی هم اصلاً زن جدی و سختگیری نبود . دان نمی

دانست چه کرده که خصومت مایو را برانگیخته است؛ مطمئنا بخاطر ملیتش نبود؛ چون مایو با سایر بریتانیایی ها روابط خوبی داشت، شاید هم یک ستوان نیروی دریایی را مناسب خواهر زیبایش نمیدانست. قایق از زیر عرشه بلند و کنده کاری شده یک کشتی گذشت و ساحل از دید آنها مخفی شد، گرچه بوی بد همچنان شامه را در آن هوای گرم می آزرده به پلکانی سنگی که از آب چرب و روغنی بیرون آمده بود، رسیدند.

ستوان با لحنی عذرخواهانه گفت: "متاسفانه روزها بو را شدیدتر می یابید" ظاهرا خودش عادت کرده بود، "اما شبها، چندان بد نیست، بخصوص وقتی باد می وزد. عدم رعایت بهداشت زیاد است. این مردم تا زمانی که خانه هایشان تمیز باشد به سحل و خیابان ها اهمیت نمی دهند، اما هنگام موسم باران خیلی بهتر می شود؛ باران همه جا را تمیز می کند"

او به هیرو کمک کرد که از پله های تیز و تنگ بالا رود و او از میان خیابان های باریکی گذراند که فاضلاب منازل در آن جاری بود. جماعت زنان سراپا پوشیده و نقاب دار و مخلوطی از مردان با رنگهای سیاه، قهوه ای، زرد و شوکولاتی، که با بی حالی در حال گذر بودند، او را با تعجب نگاه می کردند.

هیرو در حالی که به پشت سرش نگاه می کرد، با همان میزان تعجب پرسید: "چرا مردم اینقدر از نظر شکل و قیافه با هم متفاوتند؟"

-چون از مناطق مختلفی آمده اند: ماداگاسکار، جزایر کومورو، هند، آفریقا، عربستان، گوا و حتی چین. اینجا بزرگترین مرکز تجارت برده در شرق است؛ همه ساله هزاران برده از گمرک اینجا می گذرند، در واقع این گروه را هم دارند به بازار برده می برند.

دان با اشاره دست توجه هیرو را به گروهی برده جلب نمود که لنگ لنگان، از میان خیابان های باریک و شلوغ عبور می کردند؛ همه با طناب به هم متصل بودند و یک عرب قوی هیکل و نیم دوجین آفریقایی متکبر، مسلح به شلاق و چوب، مراقب آنها بودند. در چهره برده ها، ترس و گرسنگی و حالتی از گیجی که غیرقابل وصف بود دیده می شد، که می شد آن را به بلاهت هم تعبیر کرد. هیرو رنگ پریده و با وحشت برای دومین بار، فرق بزرگ خواندن در مورد چیزیز و به عین دیدن آن را درک نمود.

- با صدایی خفه و گرفته گفت: "چرا اجازه می دهید؟" چرا کاری نمی کنید؟ "چرا همین الان کاری نمی کنید؟"

- ستوان ، در حالی که اخم کرده بود ، نگاهی به او کرد و گفت : " خانواده تان در این مورد چیزی به شما نگفته بودند ؟ می دانم برای اولین بار که می بینید ناراحت کننده است ولی ... "

- به آن عادت می کنید ؟ نگویید ، نه ! من هیچوقت عادت نمی کنم ، هرگز نیمی از آن موجودات بیچاره هنوز بچه بودند ؛ باید یک کاری کنید . مگر ویراگو را نگه نداشتید که جستجو کنید ؟ خب پس چرا آن مرد را دستگیر نمی کنید و برده هایش را نمی گیرید ؟ همین الان ، فوراً .

- ستوان به تندی گفت : " نمیتوانم ، چون وابسته به بریتانیا نیستند . در این مورد هیچ قدرتی ندارم ! ؛ سپس بازوی هیرو را گرفت و در خیابان کشید .

- اما می توانید آنها را بخرید ... ! من می توانم آنها را بخرم ؛ بلکه همین کار را می کنم ! آنها را می خرم و بعد آزادشان می کنم .

- ستوان به خشکی گفت : " که از گرسنگی بمیرند ؟ چطوری زندگی کنند ؟ "

عمومیم آنها را در سفارتخانه استخدام می کند . او می تواند برایشان کاری پیدا کند ؛ مطمئن هستم . اگر از او خواهش کنم حتما این کار را می کند .

- من شک دارم . کنسولگری همینطوری مستخدم زیادی هم دارد ؛ و ضمناً بین سایر خدمتکاران عمویان هم مسئله ایجاد خواهد کرد و از طرفی نفعی هم ندارد . باید خرج خوراک و پوشاک و مسکن آنها را بدهید و مدت زیادی هم طول می کشد که ساده ترین کارها را یاد بگیرند .

- اما مطمئناً می توانیم کسی را پیدا کنیم که با آنها مهربان باشد و به کمک آنها هم نیاز داشته باشد .

اگر توسط هر کدام از اعراب بومی اینجا خریداری شوند، مطمئن باشید که با آنها مهربانی رفتار خواهد شد ، قرآن بدرفتاری با بردگان را نهی کرده است و هر کدامشان که همینجا خریداری شوند و بمانند خوش شانس هستند. باید برای آنها کسی طالبشان نیست و به مناطق دیگر فرستاده می شوند، تاسف خورد؛ حتی اگر شما هم آنها را بخرید ، فقط ار عهده تعداد کمی از انبوه بردگانی که سالانه از اینجا خارج می شوند ، پس خواهید آمد، و وقتی آنها را خریدید نمیدانید که با آنها چه کنید.

- می توانم کشتی گرایه کنم و آنها را به سرزمینشان برگردانم ، بعضی از آنها را به هر حال، آنهایی را که هیچ کس دیگر حاضر نیست بخرد.

- احتمالا خانه ای ندارند که به آن برگردند و در عرض یک هفته ، دوباره گرفته شده و فروخته می شوند. بعلاوه مردم شک خواهند کرد که دارید از این طریق ، پول درمی آورید . چون هیچ یک از افراد بومی باور نمی کند که بخاطر بشر دوستی این کار را انجام می دهید؛ و شما هم نمی توانید با این فکر مقابله کنید ، یا در واقع عمویتان نمی تواند ؛ چون نه تنها نیتتان به غلط تعبیر می شود بلکه بمحض اینکه بفهمند آماده خرید برده هستید ؛ به هر دلیلی که باشد ، نیمی از شیادان شهر ، پیرترین و بدرنخورترین برده هایشان را برایتان می آورند تا از شر نگهداریشان خلاص شوند و عمویتان ناچار خواهد بود که به تنهایی با این مشکل مواجه شود . متاسفم که باید بگویم به عنوان برادرزاده و مهمانش بسختی فرد مستقلى هستید و این قبیل کارها می تواند از نظر رسمی ، برای عمویتان مشکل آفرین باشد.

هیرو بازویش را از چنگ ستوان در آورد و به سرعت قدمهایش افزود تا بلکه با تند رفتن از منطق بی احساس موضوع مورد بحث فرار کند . اما می دانست که ستوان حق دارد . خرید و آزادسازی چند برده ، حتی چند صد برده ، کمکی نمی کند و این خشونت شدید چیزی بود که مردانی چون کاپیتان فراست مسئولش بودند.

او با یک تاجر برده و در یک کشتی برده سفر کرده بود . ناگهان در نظرش این سفر ، به زشتی منظره عبور آن موجودات بدبخت و اسیر شد .

او اصلا متوجه نشد که چگونه به منطقه آرامتر و برتر شهر رسیدند ، تا زمانی که پس از گذشتن از یک پیچ متوجه محل ها و چمنهای سبز و گل‌های یاسمن شد ، که عطر شکوفه های سفید و روغنی اش ، پس از آن هوای متعفن که پشت سر گذاشته بودند ، بسیار مطبوع بود . درختان بر روی خانه ای سفید و بلند که بر روی سقفش ، پرچم آشنای ستاره و نوار دار آمریکا آویزان بود، سایه افکنده بودند . پرچم به چابکی در باد می رقصید و ستوان لاریمور مختصرا گفت : ” اینجا کنسولگری آمریکا و منزل عمومی شماست “

زن عمومی ایگیل هولیس ، روی مبل راحتی اتاق پذیرایی ، در لباس عزاء خانم دواسرایت را دلداری می داد که هنوز گریه می کرد وجود را به خاطر دریا زدگی اش ، که موجب غفلت از هیرو ، و در نتیجه غرق شدنش گردیده بود سرزنش می نمود . هیچ کدام از خانمها در نظر اول هیرو را نشناختند و وقتی هم که ناگهان متوجه شدند ، املیا دواسرایت ضعف کرد و زن عمومی ، گرفتار تشنجات عصبی شد .

ستوان لاریمور ، ترسیده از این احساسات زنانه ، با عجله اتاق را برای یافتن آقای هولیس ، ترک کرد و هیرو را گذاشت تا به تنهایی با این موقعیت مقابله کند . کریسی و پدرش ، همزمان ، ولی از دو جهت مختلف وارد اتاق شدند و تیمارستانی دیدند که فردی کاملاً غریبه دارد به دستهای املیا فواسرایت ، ضربه می زند و به ابی نصیحت می کند که جیغ نزند و جوهر نمکش را بو کند . ناگهان کریسی جیغ کشید : ” هیرو “ صورتش به طرز وحشتناکی سفید شده بود و ظاهراً می خواست از مادرش پیروی نماید “...امکان ندارد ... نمی تواند ... باور نمی کنم ... کجا بودی ... هیرو ...“

هیرو با آشفتگی گفت : ” بله ، خودم هستم و حق اینکه جیغ بزنی نداری . برو آب بیاور ... به خاطر خدا کاری بکن ! عمونات - اوه - خدا را شکر که آمدید ؛ می شود کمکم کنید بلندش کنم ؟

دقایق بعد صرف به حال آوردن خانم فولبرایت و آرام کردن خانم هولیس شد و پس از تمام شدن اشکها و بوسه ها و خنده ها و در آغوش گرفتن های اولیه ، مستخدمی به به لنگرگاه فرستاده شد که این خبر خوش را به کاپیتان فولبرایت بدهد و پیغام بر دیگری برای خبر کردن کلینتون مایو ، که فکر می کردند باید در کنسولگری فرانسه باشد اعزام شد .

خانم فولبرایت ، در حالیکه دست هیرو را محکم گرفته بود ، گریه کنان گفت : ” اصلاً نمی تونم باور کنم ، اگر می دانستی چقدر غصه خوردم و رنج بردم . اصلاً نمی دانم چطور تحمل کردم ، تقریباً وقتی نادئوس آن خبر وحشتناک را داد مردم ، غرق شده!“

زن عمومی در حالیکه دست دیگر هیرو را در دست داشت، بغض کرده گفت : ” ما برایت مجلس ختم هم گرفتیم ، آه اگر فقط می توانستم مطمئن باشم که این همه اش خواب نیست “

کریسی در میان خنده و گریه گفت: "موهایت ... هیرو چرا؟ اوه، عسلم، صورت بیچاره ات ... مثل اینکه در یک نبرد بوده ای. واقعا خیلی صدمه دیدی؟ نترسیدی؟ چطوری اتفاق افتاد؟ و وقتی فکرش را می کنم که دان ... یعنی دافودیل تو را پیدا کرد ..."

- دافودیل نبود، خب نه دقیقا. هیرو نگاهی به عمویش انداخت و نفس عمیقی کشید و با عزم ثابت گفت: فکر می کنم عموات بهتر است فورا به شما بگویم که من توسط ویراگو نجات پیدا کردم.

کنسول به تندی گفت: "ویراگو؟ منظورت آن کشتی برده است؟ اما من فکر کردم ..."

او برگشت و به ستوان لاریمور خیره شد، که شانه اش را بالا انداخت و با تسلیم گفت: "بله متاسفانه همین طور است قربان، این کشتی فراست بود که برادر زاده شما را از دریا گرفت و دلیل اینکه به همراهی من به ساحل آمدند، این بود که امروز صبح در دماغه (چواکاه) آن را برای بازرسی متوقف کردم و ایشان را در آن یافتیم. ما تصمیم گرفتیم ... در واقع فراست پیشنهاد کرد که بخاطر ... آبرویش ... در این منطقه، شاید به خاطر خانم هولیس بهتر باشد که بگذاریم خیال شود که ما ایشان را، در حالیکه به دکلی چسبیده بودند، در وسط اقیانوس پیدا کردیم."

کنسول زیر لب گفت: "او اینطور گفت؟ خب باید بگویم که ظاهرا هنوز صفات خوبی در وجودش باقی مانده است، مدیونش هستم، ولی فایده ای ندارد چون خدمه اش حرف خواهند زد."

- معلوم است فراست را نمیشناسید. افراد او، وقتی بخواهند، از صدف به هم چسبیده تر هستند.

- شما ستوان؟

- من جوابگوی افراد خودم هستم، قربان، موضوع را برایشان توضیح داده ام و آنها هم صحبتی نخواهند کرد. تنها چیزی که نگرانم کرده است، دلیل پیشنهاد فراست می باشد، چون این تویی نیست.

هیرو دامن مچاله شده اش را تکان داد و با لحنی خشک گفت: "در این مورد با شما موافق نیستم؛ فکر می کنم بیشتر از آنی که نگران آبروی من باشد، به فکر حیثیت خودش است. منطقی است که مردانی که مشغول اعمال خلاف هستند باید بتوانند به همدیگر اعتماد کرده و اگر بشنوند که برادر زاده کنسول آمریکا به مدت ده روز کابینی در ویراگو داشته و بعد سالم به خانواده اش برگردانده شده. شاید بعضی از همکارانش به او شک کنند که دارد دو جانبه بازی بازی می کند، گرچه خودم

شخصاً حاضرم حقیقت را بگویم چون ... ”

فریاد مضطرب زن عمویش صحبتش را قطع کرد: ” اوه ، نه عزیزم ، امکان ندارد ! مطمئناً تو آن مرد را نمی شناسی ؛ منظورم فقط در مورد برده ها نیست ، او بسیار افسار گسیخته است ، خانم (هالام) بود که ... و یک دختر بدبخت از موزامبیک ، دختر یک میسیونر مذهبی هم بود ، وحشتناک نیست ؟ و آن زن فرانسوی ، اسمش چی بود؟ که از شوهرش فرار کرد و بعد از کاپیتان با آن رقاص مومیاسایی رفت ، می خواست خودش را مسموم نماید و ... ”

کنسول پرخاشگرانه داد زد : ” خانم هولیس ! ”

- اوه خدای من ! ... البته ... من اصلاً فکر نمی کردم ، نباید اسم چنین موجوداتی را می آوردم ، اما وقتی کسی بداند ... خودت می دانی که مردم وقتی بفهمند هیرو ده روز در معنیت او بوده ، چه چیزهایی ممکن است بگویند . اصلاً نمی شود . مردم خیلی ... خیلی ...

آنی ، با ناتوانی ، دستان تپل و کوچکش را تکان داد و شوهرش بی صبرانه گفت : ” بله ... بله ... کاملاً موقعیت را درک می کنم و اگر قرار باشد این پیشنهاد را قبول کنیم ... که پیشنهاد می کنم بپذیریم ... بهتر است روی آنچه باید گفته شود هم عقیده شویم ... ” او به سمت ستوان برگشت و اضافه نمود : ” و این شمایید که باید جوابی برای سوالات بیابید . ” ستوان بدون حرارت جواب داد : ” می دانم قربان ، پیشنهاد می کنم بگوئیم که حافظه ایشان در مورد حادثه مبهم است و اینکه چندین ساعت ، روی یک تخته شناور بوده اند و موج ایشان را به کشتی من نزدیک کرد و به دلیل شوک حادثه و جراحات شدیدشان چند روزی نتوانستند به سئوالات ما جواب دهند ، که همین موجب شد ایشان را با تاخیر به زنگبار بیاوریم ، و فکر می کنم این توضیحات کنجکاوان را راضی نماید . ”

ابی موافقت کرد : ” بله دقیقاً همین است . مطمئناً هیچ کس دوست ندارد عمداً دروغ بگوید ولی در حال حاضر داریم کار درستی انجام می دهیم . ”

هیرو به سردی گفت : در مورد دروغ عمد گفتن ، فکر می کنم همینطور باشد و اکنون زن عمو اگر امکان دارد لطفاً اناقم را نشانم دهید تا بینم کاری برای ظاهرم می توانم انجام دهم یا خیر . ”

هیرو به همراهی سه خانمی که حاضر نبودند حتی برای لحظه ای چشم از او بردارند

فصل نهم

هیرو خیلی شکر گزار بود که کلیتون را به تنهایی ملاقات نمیکند، چون کاملاً مطمئن نبود که باید با او چگونه برخورد نماید. آخرین ملاقاتشان بسیار احساساتی بود و دقیقاً به یاد نداشت که چه گفته و یا چه کرده است. خوشبختانه عمو و زن عمویش، کریسی و املیا و ستوان لاریمور هم در اتاق پذیرایی بودند، همچنین کاپیتان فولبرایت که بلافاصله جلو آمد و دستش را فشرد و تبریکات به ظاهر خشک ولی از صمیم قلبش را ابراز نمود.

هیرو مودبانه، ولی بدون حواس، پاسخ او را داد چون از روی شانه های کاپیتان متوجه کلیتون شد هیرو از حالت چهره زیبا و "بایرونی" (آرد بایرون شاعر معروف قرن نوزدهم انگلستان که سمبل رمانتیسم بود وی مردی بسیار زیبا و عیاش بود) کلی تکان خورد.

کلی با حالت زشت، ترسیده و شوکه شده با ناباوری زننده ای به او خیره شده بود و فوراً مشخص شد که به دلیل اشوب عمومی، همه فراموش کرده بودند که به او اطلاع دهند که عشقش با قیافه عادی اش نیست. قلب هیرو فرو ریخت و گونه هایش سرخ شد، ولی کلی با سرعت خودش را جمع کرد و برای ملاقاتش جلو آمد و هر دو دستش را گشود: «هیرو! اوه عزیزم» کلی تقریباً با خشونت، تبریکات کاپیتان فولبرایت را قطع کرد و او را به کناری زد و دستهای هیرو را گرفت و بلند کرد و با احساس بوسید و ادامه داد: «باور نمیکنم تمام امیدمان را از دست داده بودیم وقتی شنیدم که هیچ شانسی برای زنده ماندن در دریای طوفانی نداشته ای، نزدیک بود دیوانه شوم»

هیرو در آن اتاق سفید با کره های سبز رنگ، نگاهی به سر افتاده ی او انداخت و بعد به صورت بقیه نظر دوخت. عمو ناتالیا، با دستمال بینی اش را پاک میکرد تا احساساتش را پنهان نماید، کاپیتان و خانم فولبرایت، آسوده بودند، کریسی و زن عمویش با چشمان نمناک لبخند به لب داشتند و ستوان لاریمور با دقت سعی داشت که به هیچ کجا نگاه نکند حالتی در قیافه ان مرد انگلیسی بود چیزی که وصفی برای آن توصیف نکرد چون ناگهان به وضعیتی که در آن قرار داشت آگاه شد و با این آگاهی صورتش داغتر شد و حسی از ترس و خجالت، که برایش کاملاً جدید و نا آشنا بود وجودش را فرا گرفت.

هیرو هیچ وقت از اینکه کسی به او دست بزند، خوشش نمی آمد و کلی هم این را بخوبی میدانست. ولی الان نمیتوانست

دستش را از دست کلی بقايد، چون شايد به کلی بر ميخورد. تقصير خودش بود که او را بدین شکل ملاقات کرده بود - جلوی جمع و مقابل چشمان غریبه او باید کلی را فوراً و در تنهایی میدید، نه اینکه منتظرش بگذارد، طبیعی بود که از تغییر قیافه اش شوکه شود و رفتار احساساتی و مالکانه کنونی اش - نتیجه همان شوک است، اما آنها که نامزد نبودند. یا اینکه بودند؟ کلی نباید

هیرو دوباره به ستوان لاریمور نگاه کرد، ولی مرد انگلیسی این بار داشت به کریسی نگاه میکرد و آن حالت بی احساسی که انقدر هیرو را دستپاچه کرده بود، از صورتش رخت بسته بود و حتی به یاد نمی آورد که چرا باید ناراحتش کرده باشد. وقتی کلیتون سرش را بلند کرد و لبخند زد، درست مثل همان زمانی که برای خواستگاری اش آمده بود ف با خود فکر کرد که چقدر خوش تیپ است!

دوباره همه چیز داشت مطبوع میشد و میتوانستند همه چیز را دوباره به عنوان دو انسان جدید شروع نمایند، دو انسان بزرگتر و عاقلتر. اسوده شد و همراه با آن احساس هیجان کرد و چون زخم کاملاً بهبود نیافته لبش را فراموش کرده بود پس با نشاط خندید و ناگهان از خندیدن پشیمان شد، چون بسیار درداور بود و آن هم تنها برای خودش. لبخند کلیتون محو شد و دستهایش را رها نمود و به نرمی عقب رفت، درست مثل اینکه هیرو به او ضربه ای وارد کرده باشد، اما هیرو دیگر نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که دستش را روی لبانش گذاشته تا مانع چاک خوردن مجدد آنها شود.

همه چیز در هم ریخت و این اصلاً آن چیزی که او از ورودش به زنگبار و ملاقات با کلی انتظار داشت، فکرش را کرده بود و مدتها طولانی برایش نقشه کشیده بود نبود. اما اکنون، صورت شوکه شده و ضربه خورده ی کلی، و چهره نگران زن عمویش احساس خجالت ستوان و تمام اتفاقات ترسناک و عجیب ده روز و چهار ساعت گذشته ناگهان و بدون هیچ دلیلی به نظرش خنده دار آمد و او خندید و خندید و نفس تازه کرد و دوباره خندید اصلاً نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

زن عمویش مضطرب گفت: عصبی شده است هیرو عزیزم بس است دیگر کریسی جوهر نمک خب خب عزیزم ما همه می فهمیم که چه احساسی داری کلی یک لیوان آب بده فقط عصبی شده است.

هیرو نفسی کشید و گفت: نه حالم خوب است. و روی میبل نشست او خدای من دوباره لبم را جر دادم کلی اینطوری نگاهم

نکن می دانم خنده دار نیست. ولی اگر می توانستی قیله ات را وقتی مرا دیدی ببینی ا خیلی ترسیده و شوکه شده بودی وقتی خندیدم نمی خواستم بخندم اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم همه چیز ناگهان چرند به نظر آمد همه ی شما در لباس عزا بودید و مراسم ختم گرفته بودید و ناگهان من وارد شدم آن هم در حالی که شبیه یک دختر زشت و بازاری شده بودم ستوان لاریمور لبخندی زد ولی زن عمو که هرگز چنین نشنیده بود و مسلما تاکنون چشمش به چنان موجودی نیافتاده بود گفت: هیرو واقعا که نمی دانم از کجا چنین توصیفی را یاد گرفته ای؟

هیرو در حالیکه یک قطره خون لبش را با دستمال گلداری که کاپیتان فولبرایت شوالیه وار تقدیم کرده بود پاک کرد خندید و گفت: از کاپیتان فراست.

کلیتون مثل طوفان خروشید: فراست؟ گفتمی فراست؟

او گفت که این شکلی ووقتی که حالت صورتت را دیدم فهمیدم که راست می گفته فکر می کنم باید یک کلاه . یک نقاب بر سر می گذاشتم و خیلی آرام جریان قیافه ام را برایت می گفتم متاسفم کلی به تو نمی خندیدم واقعا به تو نمی خندیدم فقط خیلی خنده دار بود حالا واقعا شبیه یک دختر شلخته هستم یا نه؟

همه متفق القول به این سوال اعتراض کردند و کاپیتان فولبرایت رنجیده گفت که در نظرش هیرو همچنان فوق العاده ست منظره ای زیبا برای چشمان افسرده و می دانم که خانم فولبرایت هم که در تمام این مدت خودش را سرزنش می کرد با من همعقیده است زنده ماندنتان واقعا یک معجزه است پس چند بریدگی و کبودی چه اهمیتی دارد! و اکنون با اجازه ی خانم ها من و خانم فولبرایت باید به کشتی برگردیم تا فردا صبح با اولین جذر حرکت کنیم .

ستوان لاریمور هم به بهانه ی کاری ضروری در کنسولگری بریتانیا آنجا را ترک کرد . گرچه آشکارا میلی به این کار نداشت و همین هیرو را به یاد کاپیتان نادئوس در مورد علاقه کریس به مرد انگلیسی انداخت ولی با کاپیتان اشتباه کرده بود و یا منظورش کس دیگری بوده چون کریس آشکارا نسبت به ستوان سر د بود و حداقل آداب معاشرت را نسبت به او نشان داد. هیرو هنوز در پشت سر مهمانان بسته نشده بود که کلیتون به سمت هیرو برگشت و با صدای تندی که او تاکنون هرگز

نشنیده بود پرسید : جریان فراست چیست؟ کجا ملاقاتش کرده ای؟ و چطور شد که چنین حرف زنده ای به تو زد؟

هیرو با گیجی گفت: کدام حرف زنده؟

همین پنج دقیقه ی پیش گفتمی که تو را دختر گیج و شلخته توصیف کرده می خواهم بدانم چطور و کجا چنین فرصت حرفی را پیدا کرده است؟

معلوم است دیگر در ویراگو مگر کسی به تو نگفت؟

زن عمو در حالیکه نزدیک بود ضعف کند گفت: کاپیتان فراست هیرو را نجات داده عزیزم نه

فراست؟ ولی او با لایمور وارد شد لایمور آوردش با دافودیل وارد شد جولیح به من گفت خودش ورودشان را دیده بود او بود که.

هیرو توضیح داد ستوان لایمور امروز صبح مرا از کشتی فراست تحویل گرفت و به ساحل آورد ولی این خدمه ی ویراگو بودند که مرا از آب نجات دادند .

کلیتون دیوانه بار گفت: آن هرزه ی لعنتی منظورت این است که تمام دهر روز گذشته را با او بوده ای؟

هیرو به تندی تصحیح کرد در کتی او بوده ام .

لعنتی مگر فرقی هم می کند؟

مادرش سرزنش کنان مداخله کرد احتیاجی به کفر گفتن نیست عزیزم همه می دانیم که این نهایت بد شانس بوده ولی خود کاپیتان فراست لطف کرده و پذیرفته اند که وانمود شود هیرو توسط دافویل از آب گرفته شده است که باید قبول کنی نهایت ملاحظه کاری اوست پس هیچ کس جز خودمان لزومی ندارد که حقیقت را بدانند در هر صورت کاریهم نمی توانیم در موردش انجام دهیم. هیرو که خیلی ناراحت شده بود مبارزه طلبانه گفت: جز اینکه در اولین فرصت به خاطر نجات جانم و رساندنم به زنگیلر از او تشکر کنیم .

کنسول یکه خورد ولی با آمادگی کامل گفت: خب البته که این کار را خواهیم کرد ما همه از سالم بودن تو خوشحالیم هیرو ولی از تو پنهان نمی کنیم که ترجیح می دهیم که توسط کس دیگری از آب گرفته شوی فراست نام بدی در این شهر دارد و در موقعیت من باید تحت هیچ شرایطی مدیون او باشم فقط امیدوارم که از این جریان سوء استفاده نکند.

کلیتون به تلخی گفت : که می کند می توانی آخرین سکه خود را شرط ببندی نصیب گرگ بیابان نشود فراست بین همه ی

مردم چرا نباید لایمور می بود؟ با هر کس دیگری حتی کثیف ترین عرب هم به ویراگو ارجح است.

مادرش سرزنش کنان گفت: چه چرندیاتی عزیزم کلی چه فرقی می کند که چه کسی نجاتش داده است اصل این است که

هیرو سلامت است و اگر خدا خواسته که آن مرد وسیله نجاتش از مرگ باشد مطمئن هستم که حق خرده گیری نداریم.

اما در مورد شوهر و پسر با او هم عقیده نبودند آنها در این فکر بودند که در این مورد خاص شیطان در انتخاب اموری

فراست برای نجات هیرو دخالت بیشتری داشته است تا خدا هیرو هم شاید با آنها هم عقیده می شد اگرچه به نظر می رسید

بجای اینکه خوشحال از نجاتش باشند عزای نام نجات دهنده اش را گرفته اند هیرو که کاملا بهش برخورد بود شروع به

دفاع از فراست نمود با این نتیجه بد که تا دو دقیقه بعد خود را درگیر یک دعوی سخت با آقای کلیتون مایو یافت.

کلیتون که از این مسئله که استقبال پر شورش با انفجاری از خنده روبرو شده بود شدیداً ضربه خورده بود اینک دفاعیات

هیرو از کاپیتان فراست را نشانه ای بد و توهینی آشکارا به خودش تلقی نمود در حالیکه لبانش از خشم سفید شده بود گفت

که همه می دانند روزی فراست نه تنها مجرم است بلکه یک هرزه عیاش هم می باشد که هیچ زنی با او در امان نیست و

همراهی با چنین مردی به هر طریقی که باشد معادل خراب شدن است و به هیچ وجه انتظار نداشت که هیرو از بودن با او

لذت برده باشد.

هیرو که از این بی عدالتی این حرف صدمه خورده بود جواب داد البته که لذت نبردم کاملاً ناراحت کننده و تحقیر کننده بود

و ناگهان چشمش به چهره ی وحشت زده عمویش و چان ی افتاده ی عمویش افتاد و خیلی دیر متوجه شد که آنها چه

برداشتی از این سخن او کرده اند. هیرو هولیس نسبت به اصول زندگی نه کند ذهن بود و نه جاهل اما به طریقی زیادی

معصوم بود و این اصل که شاید توسط کاپیتان فراست خراب شده باشد یعنی آن چه که منظور کلیتون بود هرگز به ذهنش

خطور نکرده بود ولی اکنون کتوجه آن شد با صورتی به اندازه ی صورت زن عمویش وحشت زده در جا خشکش زد درست

مثل این که ضربه ای محکم خورده باشد و به کلیتون خیره شد.

زن عمویش نالید: هیرو عزیزم واقعا کلی! تو حتی نباید همچین چیزی را بگویی.

هیرو محکم گفت: چرا باید بگویم ادامه بده کلی برایم جالب است برای همه ی ما جالب است بدانیم که دقیقاً منظورت چه

بود چطور خراب شده ام؟ و از کدام طریق؟ آیا منظورت ای است که آن مرد فراست از من سوء استفاده کرده؟

این بار دیگر زن عمویش در حالیکه به دنبال شیشه جوهر نمک می گشت جیغی زد هیرو چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟ کریسی فوراً برو به اتاقت اوه کلیتون این وحشتناک است.

خواهش می کنم آرام باشید زن عمو دوست دارم جواب کلی را بشنوم و ترجیح می دهم همین الان و در جلوی جمع بگویند آیا احتمال می رود بی سیرت شده باشم؟

هیرو تو اصلاً نباید این چیزها را بدانی کریسی مگر نگفتم که به اتاقت بروی؟ خدای منن شیشه ی نمکم کجاست؟ هیچ کس به زن پریشان اهمیتی نداد شوهرش با لبانی به هم فشرده متفکرانه به برادرزاده ی خشمگینش نگاه می کرد کریسی هم اصلاً از مبل تکان نخورد.

کلیتون گفت: من آن مرد را می شناسم و حیثیتش را

ولی ظاهراً مرا نمی شناسی یا حیثیت مرا! چون اگر می شناختی جرأت نسبت دادن چنین چیزی را نداشتی.

لعنتی من نسبتی نمی دهم فقط می گویم غیر از خودمان کسی باور نمی کند که بیش از یک هفته با او بوده ای تنها و بدون اینکه و حرفش را قطع کرد.

تنها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هیرو مشتعل بود ولی ما تنها نبودیم کشتی پر از آدم بود آن هم از انواع مختلف سیاه سفید و قهوه ای.

همه مرد بودند؟

پس انتظار چه داشتی؟ که خدمه کشتی کاپیتان فراست زن باشند؟ بینم مگر چند زن در آن کشتی نیروی دریایی بریتانیایی وجود دارد؟

البته که همه مرد بودند اما این بدین معنی نیست که .. او اصلاً به زور مرا نگاه می کرد و یا با من حرف می زد از نظر او شاید من مثل یک..... یک بسته سبزی بودم اصلاً به اهمیتی نمی داد؟ و اگر ذره ای عقل داشتی می فهمیدی چرا؟

کلی با مهربانی گفت: دلیلش را هم می توانم بینم.

بله می دانم که می توانی این را لحظه ای که وارد اتاق شدم کاملاً برایم روشن کردی و بگذار به تو بگویم که یک هفته پیش بمراتب از این بدتر بودم هیچ کس ... نه حتی یک هیولا دلش نمی خواست که نزدیک یک کسی با چشم کیود و دهان بریده شده برود هیرو لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند و بغضش را فرو بدهد و بعد جسورانه ادامه داد: و ضمناً او فوق العاده

مهربان بود.

بود؟ راستی؟ فکر کنم همین الان گفتمی که ناراحت و تحقیر شده بودی؟

بله بودم اما نه به اندازه ی نصفی که حالا تحقیر می شوم و ناراحت می شوم!!!

خوشحالم که این را می شنوم پس تو هم سهم خود را از تحقیر برده ای؟

هیرو از شدت خشم صدایی چون یک بچه گربه در آورد و با شتاب از اتاق گریخت و فوراً توسط دختر عموی همدردش

دنبال شد.

زن عمویش با لحن متهم کننده ای گفت: حالا ببین چه کردی! واقعا که خیلی بدی کلی! واقعا باور نمی کنی هیرو که

کاپیتان فراست.... گرچه در مورد حیثیتش حق داری مردم همیشه خیلی نامهربان هستند و آماده اند که بدترین مسایل را

باور نمایند اما خب کسی نخواهد فهمید حرفی هم زده نمی شود پیشنهاد می کنم همین الان بالا بروی و از او معذرت بخواهی

بهتر است که همین الان بروی.

پسرش در حالیکه اخمی در صورت زیبایش دیده می شد و دستانش در جیبش بود دور اتاق چرخید و با ترشروی گفت: اگر

هم آشکار شود نمی شود کسی را سرزنش کرد که فکر کند بدترین اتفاق افتاده است آن مرد یک هرزه انگشت نما ست..

کلی!

کلیتون به مسخره گفت: اوه واقعا! شما فقط همین مورد را از او می دانید او اصلا اهمیتی به موضوع نمی دهد گرچه در مورد

بقیه اش فکر کنم حق دارند یک زن زشت اصلا برای فراست جالب نیست.

ظاهراً خیلی در مورد این برده دار اطلاعات داری نمی دانستم اینقدر با هم آشناید .

آشنا نیستم فقط خب شاید بیشتر از شما بیرون می روم و شایعات بیشتری در مورد او می شنوم که همیشه هم در مورد

اوست به خاطر تجارت برده لاریمور و نیروی دریایی سالهاست که به دنبالش هستند ولی نتوانسته اند گیرش بیندازند چون

با بومیان آشناست و سلطان را هم در جیب دارد.

می دانم و باعث شرمساری اس ولی کاری نمی شود کرد مجید مرد ضعیفی است و گاهی باعث افسوس است که برادر

جوانتر جانشین نشد برعش دو برابر او جسارت دارد و اگر آنطور که می گویند پدرشان با هوش بوده باید این را می فهمید

و تاج و تخت را به او واگذار می کرد.

شاید هم بالاخره آن را بدست آورد خیلی زودتر از آنکه ما فکر کنیم .

کنسول نگاه تندى به نا پسرى اش انداخت و گفت : چرا چنین حرفى را مى زنى؟

کلیتون که سرخ شده بود در حالیکه رو به درختان باغ کرده بود گفت: هیچ همین طوری گفتم : حرف های زیادی زده می شود و مجید هم در بین افراد قصر و خانواده اش چندان محبوب نیست اکثر آنها هم مثل شما فکر می کنند که ولیعهد برای سلطنت بهتر است.

که اینطور نمی توانم بگویم که تعجب کردم چون اعراب از پادشاهان ضعیف خوششان نمی آید و اگر مجید به روشش ادامه دهد برادرش خیلی زود به تخت می رسد چون برای مقابله با مخالفان اراده ای فولادین لازم است که همه می دانند مجید فاقد آن است.

کلیتون خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شاید نه ولی آیا برعش آنقدر صبر دارد که منتظر مرگ او شود؟

چاره ای نیست بیست سال پیش حتی ده سال پیش می توانست چاقویی به برادرش بزند و هیچ کس حتی انگشتش را به اعتراض بلند نکند اما زمانه عوض شده است و اینجا مسقط نیست بریتانیایی ها اینجا هستند.

بریتانیا؟ آن مرد پیر کسل کننده جرج ادوارد و یک گرجی به فرماندهی لاریمور! دلم می خواهد بدانم این لاریمور اصلا به چه دردی می خورد غیر از اینکه هر وقت در بند است اطراف این خانه ولگردی می کند و به کریسی نظر داشته باشد.

ناتانیل هولین لبهایش را جمع کرد و با زیرکی و اندیشمندانه نگاهی به نا پسری اش انداخت کلی را با روشی مستقل و غیر احساساتی دوست داشت ولی برعکس ابی بر عیوبش کور نبود گاهی فکر می کرد باید با او سختگیرانه تر باشد و اهمیت بیشتری به تحصیلات و روش بزرگ شدن و شکل گیری شخصیتش بدهد پایش را محکم به زمین بکوبد و نگذارد که ایگل لوش کند اما این به معنی دعوا با ابی بود و با ناتانیل هم مانند برادرش کلی راحت طلب تر از آن بود که با این مسئله برخورد کند بعلاوه همیشه در مورد اینکه به پسر مرد دیگری سخت بگیرد دچار مسئله می شد پس گفت: اگر جای تو بودم کلی بریتانیایی ها را دست کم نمی گرفتم شاید جرج ادوارد پیرمرد کسل کننده و بی مغزی باشد ولی در اینجا نفوذ فراوانی دارد به هر حال اینکه چیست مهم نیست بلکه نظراتش مهم می باشد چون در پشت سرش زنی از یک خاندان استبدادی

قدیمی قرار دارد که تاج انگلستان را بر سر گذاشته و پشت سر او هم تمام وزن امپراتوری انگلستان قرار گرفته است هیچ کدام اینها را نمی شود جزئی گرفت در مورد لایمور جوان هم فکر می کنم باهوش تر از آنی باشد که تو فکر می کنی متوقف کردن تجارت برده در این آبها کار چندان ساده ای نیست آنهم نه وقتی که تمام مردم اینجا از آن پول در می آورند و هیچ نکته غلطی هم در آن نمی بینند حتی برده ها هم چندان تمایل به آزاد شدن ندارند چون در آن صورت کسی به آنها غذا نمی دهد و مراقبشان نیست و کاری برایشان ج و ر نمی کند و مواظبشان نیست تا به خطا نروند و خودشان هم می داند که این طور مراقبت از آنها بهتر است و هم این را می دانند که در مسیر کار شاید لگد بخورند و کمکی هم نمی بینند .

کلی با تلخی گفت: امیدوارم آقا که تأییدتان از او موجب ترغیبش به خواهرم نباشد.

نوری در چشمان خاکستری کنسول درخشید و گفت: تا آنجا که من می بینم احتیاج به ترغیب ندارد اما فکر نمی کنم نگرانی ات لزومی داشته باشد شاید کریسی زمانی به او علاقمند شده بود که آن هم به دلیل اینکه تنها مرد جوان مناسب اطراف بود طبیعی به نظر می رسید.

کلیتون با تحقیر غریب: مناسب.

خب بگذار بگویم خوش قیافه اگر این طوری ترجیح می دهی اما دقیقا هم اینجا که آمد خواهرت حرف خوشایندی به او بزند امروز م اصلا از دیدن و خووشحال نشد گرچه در این مورد خانم ها همیشه علامت خوبی نیست به نظرم وقتی که آن ایتالیایی جوان به کریسی توجه نشان داد نسبت به ستوان سرد شده است اخیرا هم که زیاد به اینجا می آید همین طور دوستت جولیح فکر نکنم برای دیدن من و یا مادرت می آید وقتی ازدواج کردی سعی کن دخترت دار نشوی خیلی باعث دردسر هستند کلیتون با ترشروی گفت: ظاهرا مشکل من اصلا خود ازدواج کردن است .

منظورت با هیروست؟

پس کی؟ فکر می کردم دیگر همه چیز درست شده است ولی الان..... لعنتی نباید این طوری حرف می زدم اما از شنیدن اینکه فراست او را از آب گرفته شوکه می شوم ووقتی که از آن راسو دفاع می کند خیلی عصبانی می شوم و فکر کنم حرف های نامربوطی زدم اما خب کاملا طبیعی بود که فکر کنم مردی مثل او می کند یا سعی میکند..... اگر هم اتفاق افتاده است اصلا تقصیر هیرو نبوده و هیچ کس هم نمی توانست او را سرزنش کند ولی فکر کنم وقتی خودش بگوید اتفاقی

نیافتاده.....

ناپدری اش محکم گفت: می توانی مطمئن باشی که طوری نشده است هیرو همیشه راستگو بوده گاهی زیادی راستگو! می دانم که مادرت طالب این ازدواج است ولی من هیچ وقت فکر نمی کنم که شما دوتا به هم بیایید همیشه از اینکه او را انتخاب کرده ای تعجب می کردم همیشه گفته ام او هم تیپ تو نیست اداره کردنش خیلی سخت است که تقصیر بارکلی شد زیادی به رشد فکر او پر و بال داد.

من می توانم اداره اش کنم .

شاید بتوانی امیدوارم بخصوص که اگر با هم قصد ازدواج دارید ولی فکر کنم باید از یک عذرخواهی شروع کنی به دختر بیچاره خیلی سخت گذشته است اول پدرش را از دست داد و بعد که خواسته تنهایی به این سوی دنیا بیاید تقریبا غرق شده است و توسط یک شیاد برده فروش نجات یافته است آن هم با صورت خراب شده ای که زیبایی اش را از دست داده است و وقتی که به اینجا وارد شد در عوض بازوان گشاده و اشک شادی که انتظارش را داشت با چه چیزی مواجه می شود یک سخنرانی تند و طولانی در مورد آبروی از دست رفته اش می دانی کلی مشکل تو این است که قبل از پریدن نگاه نمی کنی یا اگر هم می کنی دقیق نگاه نمی کنی آقای هولیس یک بار دیگر لبه‌ایش را جمع کرد و حیمانه سرش را تکان داد و بدون اینکه منتظر شود که ببیند توصیه اش عمل می شود یا خیر به کتابخانه اش بازگشت.

فصل ۱۰

هیرو چنان در اتاق خوابش را محکم بهم زد که کلید از روی در به بیرون پرتاب شد و روی زمین واکس خورده افتاد ولی قبل از آنکه فرصت خم شدن و برداشتنش از روی زمین را پیدا کند در دوباره باز شد و بسته شد و کریسی بی نفس ولی با هم دردی آنجا بود :

اوه هیروی عزیزم گریه نکن مطمئنم که همه اش یک اشتباه بود و کلی اصلا نمی خواست که ترا برنجانند.

هیرو عصبانی در حالیکه با صورت خود را روی تخت انداخته بود و چهره هاش را در بالش پنهان می کرد گفت: گریه نمی کنم ولی او دقیقا منظورش همین بود ای کاش کریسی بیرونی رفت یا خودش می توانست برود همه چیز خراب شده بود و او اصلا نمی بایست به اینجا می آمد پسر دایی جوشیا و عمه لوسی و خانم پوری و تمام گرایهای بزرگتری که با مخالفت

سرشان را برای او و پیشگویی وحشتناکش تکان داده بودند حق داشتند به او گفته بودند که بالاخره از رفتار خودسرانه و بی ملاحظه اش پشیمان می شود ولی او گوش نکرده بود چون می خواست مسافرت کند و دنیا را ببیند که زنگبار را ببیند که کلیتون ا ببیند.

چطور کلی جرات کرده بود چنین حرفی به او بزند ؟ چطور توانسته بود هیرو با مشت به بالشتش کوبید که یکبار دیگر صدای گریان ولی آرامانه ی زن عمویش را شنید که می گفت: کریسی برو بیرون مطمئنم که هیرو عزیز مایل به صحبت با تو نیست تنهایش بگذار دختر خوبم.

کریسی با بی میلی خارج شد و برو روی تخت نشست از نگاه نگران زن عمویش خجالت می کشید پس سعی کرد از آن اجتناب نماید بلند شد و به سمت دستشویی رفت و دستمالش را در کوزه ی آبی مزین به نقش گل رز خیس نمود و چشمان عصبی و گونه های سوزانش را با آن شست زن عمویش دلجویانه گفت: عسلم باید سعی کنی کلی را ببخشی او از شدت غصه گیج و آشفته شده بود نمی دانی چه شوکی به ما وارد شد ووقتی که کشتی رسید و خبر غرق شدنش را برای ما آورد مخصوصا برای کلی خیلی به تو علاقه مند است عزیزم خیلی دوستت دارد خودت که می دانی نمی دانی؟ هیرو در حالیکه می لرزید گفت: نه نمی دانم اگر بتواند مرا متهم کند که ... اگر اینطور ی در مورد من فکر نمی کند چطور توانست چنین حرف هایی بزند؟

زن عمویش لرزان در حالیکه از شرح و تفسیراتی که پسرش در همان لحظه در طبقه پایین می کرد خبر نداشت گفت: آما عسلم منظورش این نبود که تو مقصری می داند که تو نمی داتوانسته ای مانع.... مانع چیزی شوی. هیرو در حالیکه چشمانش می درخشید گفت: اوه نمی توانستم اتفاقی نیافتاد که ممانعت بخواهد و اگر هم می خواست بیفتد مطمئنا مانعش می شدم.

زن عمویش سرخ شده بود با عجله گفت: اصلا نمی دانی راجع به چه چیزی هایی صحبت می کنی عسلم به عنوان یک دختر ازدواج نکرده مطالبی وجود دارد که تو متوجه نمی شوی و اگر کلی هم برای فکر کردن فرصت داشت خودش می فهمید فکر کنم دفاعی که از آن مرد فراست کردی او را عصبانی کرد گرچه کاملا برداشت تو را درک می کنم طبعاً به خاطر نجات زندگی از او متشکر هستی و من کاملا آماده ام باور کنم که با کمال احترام با تو رفتار کرده است .

شما کاملا در اشتباه هستید زن عمو . چون به هیچ وجه اینطور نبود او پررو و غیر قابل تحمل بود و با من مثل یک بچه ۱۰ ساله رفتار می کرد مثل اینکه اصلا اهمیتی ندارم خشم صدایش لبخندی ناگهانی و غیر قابل انتظار به چهره ی زن عمویم آورد و مزاح کنان گفت: راستی عزیزم؟ خب حداقل از این بهتر است که تحت رفتار شوالیه واری قرار گرفته باشی. شوالیه وار؟ فکر نکنم اصلا معنی این کلمه را بداند.

منظورم آن مدل شوالیه وار نبود خب منظورم مثلا فرض کن می خواست تو را ببوسد.

او مرا بوسید.

اوه خدای من!

اما نه آن طوری که شما فکر می کنید و به تلخی ادامه داد مسلما مثل یک شوالیه بود و اصلا هم خیال نمی کرد که من جذاب باشم فقط مرا بوسید چون دلش برایم سوخته بود.

زن عمویم در حالیکه به دنبال شیشه ی نمکش می گشت نالان گفت: بله حتما منظور او همین بوده است اما مطمئنا به کلی نمی گویی منظورم در مورد بوسیدن است نه هیچ کس دیگر نباید می گذاشتی چنین اتفاقی بیافتد مردم باور نمی کنند منظورم این است فکر می کنند.....

که بدترین اتفاق افتاده احتیاجی نیست که به من بگویند زن عمو احتمالا باید به خودم ببالم که شما و کلی اینقدر آمادگی دارید که باور کنید جذابیت و فریبندگی من کاپیتان فراست را وادر کرده که به من دست درازی کند اما حقیقت قضیه این است که او اصلا جذاب ندانست و اصلا علاقه ای به من یا محسنات من نداشت او مرا یک آفت و بلا می دانست چونکه در کارهایش خیلی دخالت می کردم.

هیرو روی لبه ی تختش نشست و دستمال خیس را میان انگشتانش پیچید و ادامه داد: مشغول کاری بود که دلش نمی خواست من بدانم و اصلا هم از بودن من راضی نبود حتی دوبار در کابین مرا قفل کرد که مبادا چیزهایی را ببینم .

زن عمویم با حالتی هتک حرمت شده گفت: در را به رویت قفل کرد؟ چقدر گستاخانه! فکر می کنی چه می کرده؟

کاش می دانستم فکر می کنم چیزی قاچاق می کرده برده و یا تریاک و یا چیز دیگر و باید بگویم با کلی هم عقیده ام که ترجیح می داد کس دیگری نجاتم می داد تا او مردک برده فروش باعث تحقیر است که آدم مدیون یک جانی باشد آن هم

برای اتفاقاتی که اگر خودش بلد بود کشتی اش را کنترل می کرد هرگز روی نمی داد.

هیرو لحظه ای به فکر فرو رفت سیمایش در هم فرو رفته بود ناگهان بلند شد و چنان خانم پریشان را بغل کرد که کلاهش را کج نمود و با پشیمانی گفت حقیقتا این طور نبوده.

" او مرا بوسید."

" او، خدای من!"

" اما نه آنطور که شما فکر میکنید " و به تلخی ادامه داد: " مسلما مثل یک شوالیه نبود و اصلا هم خیلا نمیکرد که من جذاب باشم فقط مرا بوسید چون دلش برایم سوخته بود."

زن عمویش در حالیکه به دنبال شیشهی سمکش میگشت نالان گفت: " بله حتما همینطور بوده است اما مطمئنا این را به کلی نمیگویی منظورم در مورد بوسیده شدن است.. یا به هیچکس دیگری نباید میگذاشتی چنین اتفاقی بیفتد مردم باور نمیکنند منظورم این است که فکر میکنند..."

" که بدترین اتفاق افتاده است احتیاجی نیست این را به من بگوئید زن عمو احتمالا باید به خودم ببالم که شما و کلی لینقدر امادگی دارید که باور نمایید که جذابیت و فریبندگی من کاپیتان فراست را وادار کرده به من دست درازی کند اما حقیقت قضیه این است که او مرا جذاب ندانست و اصلا علاقهای به من یا محسنات من نداشت؛ او مرا یک آفت و بلا میدانست که واقعا بودم چون خیلی در کارهایش دخالت میکردم."

هیرو که روی لبهی تخت نشسته بود و دستمال خیس را در میان انگشتانش میپیچید ادامه داد: " مشغول کاری بود که دلش نمیخواست بفهمم و اصلا هم ار بودن من در کشتیاش راضی نبود حتی دو بار در کابینم را به رویم قفل نمود که مبادا چیزهایی که نمیخواهد بفهمم را ببینم."

زن عمویش با حالتی هتک حرمت شده گفت: " در را به رویت قفل کرد چقدر گستاخانه فک میکنی چه میکردی؟"

" کاش میدانستم فکر میکنم چیزی قاچاق می-کرد. برده یا تریاک یا چیز دیگری همه کار از او برمیآید و باید بگویم در این مورد با کلی هم عقیدهام که ترجیح میداد کس دیگری او را نجات میداد. مردک برده فروش باعث تحقیر است که آدم

مدیون یک جانی باشد آن هم برای اتفاقی که اگر خودش بلد بود کشتیاش را کنترل کند، هرگز روی نمی داد "

هیرو لحظهای به فکر فرو رفت سیمایش در هم رفته بود ناگهان بلند شد وچنان آن خانم پریشان را بغل کرد که کلاهش را کج نمود و با پشیمانی گفت: " حقیقتا اینطور نبود تقصیر خودم هم بود من تنها دارم به دنبال بهانه میگردم اصلا نباید در چنان هوایی بر روی عرشه میرقتم، خیلی متاسف هستم زن عمو برای همهی شما دردرس درست کردم و رفتار بدی داشتم مطمئن هستم که کلی هم نمیخواست به من توهین کنه. بلکه او هم مثل من عصبانی شده بود بگذارید همه چیز را فراموش کنیم و در عوض بحث و دعوا شکر خداوند را به جا بیاوریم."

ابی از سر آسودگی آهی کشید و برادر زادهاش را به همان گرمی در آغوش کشید و گفت: " این همان فرزند شیرین و عاقل خودم هست کلی از تو عذر خواهی خواهد کرد و لزومی ندارد که دیگر موضوع را پیش بکشیم. فکر میکنم، عسلم، که قبل از اینکه کسی از مردم اینجا تو را ببیند حداقل باید یک هفتهی دیگر در خانه و پشت درهای بسته بمانی تا بریدگیها و کبودیهایت بهتر شود. از دکتر کلی، خواهش میکنیم ببیند برایت چه کاری میتواند انجام دهد فعلا میگوییم باید در آرامش استراحت کنی. که همه انرا میپذیرند شاید اگر کمی روغن فندق بمالیم... " زن عمو با عجله به دنبال روغن فندق از اتاق خارج شد ولی هنوز بیرون نرفته بود که در باز شد و دخترش وارد گشت کریسی نفس زنان و هیجان زده و با وحشت پرسید: " هیروتم راست میگویی؟ روری فراست دستت را گرفت؟"

" کریسی؟ داشتی از پشت در گوش میدادی؟ کار بسیار بدی است و به مادرت خواهم گفت."

" نه تو انقدر بدجنس نیستی خب میدانی که نمیتوانستم مقاومت کنم نمیدانی چقدر خسته کننده است که تا حرف جالبی زده میشود به من میگویند اتاق را ترک کنم، مثل اینکه هنوز بچهام، ماما در سن من با پدر کلی ازدواج کرده بود، ولی با این وجود شنیدم که داشت به " اولیویا کردول " میگفت یک دختر جوان نه تنها باید معصوم باشد بلکه در بعضی موارد باید کاملا جاهل بماند چه سخن پوچی! اصلا با مسئله جاهل بودن موافق نیستم پس چاره‌های جز گوش کردن از لای در ندارم تو که حتما متوجه میشوی، نمیشوی؟ "

" کار درستی نیست."

" ولی منطقی است و تازه اگر گوش نمیدادم که نمیفهمیدم کاپیتان فراست دست تو را گرفته است. چقدر دلم می-خواست

که تو بالاخره تصمیم می‌گرفتی با کلی عروسی کنی، ولی حالا ناچاری در عوض با او عروسی کنی."

هیرو با گیجی پرسید: "با کی عروسی کنم؟"

"روری فراست البته."

"عروسی با آن ... آن دزد دریایی؟ برای چه؟ راجع به چه داری حرف می‌زنی کریسی؟"

"اما هیرو او دست تو را گرفته است/"

"اگر خیال می‌کنی که یک دختر ناچار است با هر مردی که دست او را گرفت ازدواج کند پس باید بگوییم که به اندازه‌ی

کافی پشت درهای بسته گوش نایستادی."

کریسی زمزمه کنان و محطاطانه گفت: "ولی اگر بچه‌دار شوی چه؟"

هیرو ناگهان خود را روی نیمکت گوشه‌ی اتاق انداخت و از خنده منفجر شد کریسی که رنجیده بود گفت: "من هیچ مطلب

خنده داری نمی‌بینم همه میدانند که برای بچه دار شدن تنها ازدواج کافی نیست."

هیرو التماس کنان در حالیکه سعی میکرد نفسش را تازه کند گفت: "کریسی عزیزم، این قیافه را به خودت نگیر درست

شبیه کلی شدی که به او خندیدم تو را مسخره نمی‌کنم همانطور که او را نمی‌کردم. اما مگر هیچوقت از چشمانت استفاده

نمیکنی؟ البته که با اینجور چیزها ادم بچه دار نمیشود، تازه کلی هم دست مرا گرفته و خودت هم مطمئنا بارها زیر درخت

کریسمس ایت کار را کرده‌ای."

کریسی در حالیکه در نیمکت کنارش مینشست گفت: "اه، آن، آن کاملاً فرق دارد فقط بوسهای روی گونهای میزنند و همه

هم می‌بینند و می‌خندند ولی مطمئن هستم که این عمل توسط یک مرد وقتی تنها هستی باید کاملاً فرق داشته باشد."

هیرو در حالیکه سعی میکرد تنها مورد نوازش شدنش را توسط کلیتون به یاد آورد اقرار کرد: "نه چندان، مطمئنا آن رابطه‌ی

لرزنده‌ی که قلب را از تپش باز دارد به نحوی که زمانی خیال کرده بود، نبود و صداقت ناچارش کرد که بپذیرد که نوازش

اتفاقی و تحقیر کننده کاپیتان فراست بسیار مشوش کننده تر بود این یاد اوری تاثیری در تسکین آلامش نداشت و با نگاه به

چهره‌ی قشنگ و جدی دختر عمویش بتندی گفت: "فکر میکنم خودت روزی بفهمی ستوان لاریمور هنوز سعی نکرده دست

تو را بگیره؟"

موجی از سرخی گونهای کریسی را فرا گرفت و محکم گفت: "البته که نه، و هرگز هم نخواهد کرد."

"راستی؟ پس اشتباه به من گفته شده بود. چون کاپیتان فولیرایت میگفت که به ستوان علاقه مندی."

کریسی مغرورانه گفت: "کاپیتان فولیرایت بهتر استبه کار خودش برسد نه. من هیچ علاقهای به ستوان لاریمور ندارم. یعنی

او هیچ علاقهای به من ندارد یعنی.... او.....ما.....اوه هیرو خیلی مشکل است نمیدانی چه کشیدم."

کریسی خودش را در آغوش دختر عمویش انداخت. هیرو آهی کشید و قهرمانانه مسائل خود را به خاطر کریسی کنار

گذاشت و با لحنی قوت قلب دهنده گفت: "برایم تعریف کن."

کریسی نشست و با لحنی آسوده گویا مدتها بوده که به دنبال این فرصت میگشته تعریف کرد. چون موضوعی نبود که بتواند

با مادرش در میان بگذارد. و کلی هم اصلا در این مسائل هم دل نبود و بلافاصله او را از نظر روانی تضعیف میکرد و

دوستانش مثل "لولیویا گردول" و "ترتیسوت" هر چند که آنها را تحسین میکرد ولی آنها ازدواج کرده و با او اختلاف سنی

زیادی داشتند و نیز به طور غیر مستقیم مسئول موقعیت ناراحتکننده کنونی او بودند. اگرچه خودش خبر نداشتند پس

برایش بسیار راحت تر بود کسی همسن و سال خودش باشد تا محرمانه برایش تعریف نماید که: "بله، دان است."

هیرو در حالیکه سعی میکرد او را به صحبت بیشتر ترغیب کند گفت: "منظورت ستوان لاریمور است."

"بله، میدانی او..... ما.... خب من از او خوشم میآمد هیرو یعنی هنوز هم دوستش دارم و مطمئن هستم که او هم مرا دوست

دارد. گرچه هنوز خودش چیزی نگفته است. میدانی اما قبلا هر وقت در بندر بود زیاد به ما سر میزد و ... کریسی نا مطمئن

مکثی کرد و ابروهایش در هم رفت و لبهایش مثل یک بچه جمع شد.

"دعوا کردهاید؟"

"آره، با صراحت به من گفت که نباید انقدر به ملاقات خواهران سلطان بروم و من گفتم که هر قدر که بخوادم می-روم. و

اینکه او نه حق انتقاد از مرا دارد و نه حق تحکم به مرا. و واقعا هم هیچ حقی ندارد. او گفت که خوشش نمیاید ببیند که من

درگیر امور تناخوشایندی شوم و اینکه اگر خودم نمیدانم که مشغول چه کاری هستم، اولیویا و تور باید بدانند."

هیرو با علاقه پرسید: "حالا مشغول چه کاری هستید؟"

"هیچ گرچه فکر نمیکنم اشکالی داشته باشد که به تو بگویم هر کاری از دستم برآید خواهم کرد. میبینی جریان از این قرا

است..."

با قضاوت از روی گفته‌های بی ارتباط کریسی هیرو فهمید که مادام تیوت همسر یک تاجر فرانسوی و دوستش خانم کردول خواهر بیوهی آقای هیوبرت پلات از کمپانی تجارتی بریتانیایی ساحل شرقی آفریقا هستند. که کریسی و مادرش را به خواهر ناتنی سلطان سلمه معرفی نموده‌اند. کریسی توضیح داد که سید سلمه دختر سلطان ماضی سید سعید از یک صیغهی سیر کاسی است که بر عکس اغلب زنان مسن تر و محافظه کارتر دربار زنگبار، نه تنها عمیقا نسبت به زنان اروپایی کنجکاو است. بلکه علاقه‌مند به ملاقاتشان نیز میباشد. سلمه دختری خجالتی اما دوست داشتنی بود و از طریق او کریسی سایر خانمهای قصر را نیز ملاقات کرده بود و به همراه مادام تیوست و خانم کردول به یک حامی پر و پاقرص برادر جوانتر سلطان فعلی یعنی ولیعهد، سید برعش بن سعید تبدیل شده بود.

کریسی محرمانه گفت: "البته تا به حال ملاقاتش نکرده‌ام چون هنوز در مواقعی که آنجا بودهام به دیدار خواهرانش نیامده. نمیدانی چقدر زنان عرب در مورد ملاقات مردان با آنها جدی هستند. خیلی جدیتر از ما و چه کارهای مسخرهای که نمکنند حتی بعضی از آنها به قدری پیر و چاق هستند که تصور اینکه مردی به آنها توجه داشته باشد بعید است. گرچه وقتی حرف زدنشان را ببینی خیال میکنی همهی آنها به زیبایی آفتاب هستند و همهی مردان هیولایند. البته بعضی از آنها به راستی مثل آفتاب میمانند مثل ناخواهری سلمه، شعله. مادر شعلع هم یک کنیز سیرکاسی بوده و خودش به طور غیر قابل تصور و فوق العادهای دوست داشتنی است درست مثل شاهزاده خانمهای هزار و یک شب "میجی" خواهر دیگرشان هست که..."

مشخص بود که کریسی حساس و رویایی در سحر خواهران ناتنی و جذاب سلطان گرفتار شده بود با وجود این اصل که آنها آشکارا نقشه میکشیدند که برادرشان مجیر را خلع کرده و ولیعهد را جایگزین او کنند. کریسی با صداقت توضیح داد مطمئن باش که برعش از مجید سلطان بهتری خواهد شد. حتی پاها هم همین را میگوید"

" یعنی میخواهی بگویی عموتات از تمام این جریانات با خبر است؟"

" اوه، نه، البته که نه اما تا به حال بیش از صد بار گفته که مجید ضعیف و هرزه و کاملا برای حکومت نامناسب است همه میدانند که شاهزاده برعش اصلا شبیه او نیست فقط کافی است یکبار او را ببینی یکبار از دور در یک مهمانی بزرگ در قصر دیدمش خیلی خوش تیپ است البته تیره است. اما نه به آن تیرگی که فکر میکنی بسیاری از آنها انقدرها تیره نیستند شعله و

سلمه که کاملا روشن هستند. مطمئن هستم که از آنها خوشتر خواهد آمد هیرو. چنان جذاب و با شکوه هستند که اما دان، منظورم ستوان لاریمور است میگفت که دیدن زیاد آنها اشتباه است چون مثل بازی با آتش میماند و اینکه من خیلی جوان تر از آنی هستم که بفهمم چه میگذرد میگفت که به خاطر خودم هشدار میدهد و..... و بعد دعوایمان شد بعد هم با عصبانیت از خانه خارج شد و کشتی اش روز بعد لنگرگاه را ترک نمود و من هم دیگر او را ندیدم.... تا امروز. ولی با هم صحبت نکردیم او هم فقط به من یک تعظیم خشک و رسمی نمود. مثل اینکه آن شلخته‌ی پیر خانم "کلی" باشم، خب معلوم است که من هم خشک بودم و نگاهش نکردم اما اگر یک ذره.... احساس داشت باید از من عذر خواهی میکرد."

"باید تا به حال فهمیده باشی که انگلیسی‌ها هرگز عذر نمی‌خواهند. چون اطمینان دارند که همیشه حق با آنهاست. اگر جای تو بودم هیچ کاری با او نداشتم هزاران پسر آمریکایی هستند میلیونها که خیلی هم خوش تیپتر و مهربان تر از ستوان لاریمور میباشند."

کریسی غمگینانه گفت: "ولی نه در زنگبار."

برای لحظهای سکوت نمود. پیشانی سفیدش را اخمی گرفته بود و بعد خشمگین گفت: "آنها هم طرفدار سلطان هستند منظورم انگلیسیهاست آن سرهنگ ادوارد پیر و خشن، کیلیها و پلاتها، البته غیر از اولیویا که خیلی با شخصیت و عاقل است اما بقیه‌ی آنها طرفدار مجید هستند. آن هم فقط برای اینکه از برغش بزرگتر است و چون روی تخت نشسته و انگلیسی‌ها از هیچ تغییر و تحولی خوششان نمیاید مگر اینکه خودشان آن را بوجود آورند. اصلا قدرت تصورش را ندارند. و هیچ اهمیتی به این موضوع نمیدهند که مجید به هیچ وجه مناسب نیست و اینکه میتوان اطمینان داشت که ولیعهد تمام تغییرات اصلاحی را که شدیداً بدان نیاز است را انجام میدهند."

هیرو که خودش با فکر اصلاحات عازم زنگبار شده بود آنچه ژول روبیل در مورد سلطان کنونی گفته بود را هنوز فراموش نکرده بود با وجود این نمیتوانست منکر این موضوع شود که تاریخ نشان داده که تمام اعضای خاندانهای سلطنتی و حاکمانی که سلطنت را به ارث میبرند همگی مستبدانی بی مغز بوده‌اند پس از کجا معلوم که برادر جوانتر از این سلطان بهتر باشد. کریسی با لحنی آتشین جواب داد: "چون خواهرانش اینطوری میگویند و آنها برادرشان را میشناسند همانطوری که من کلی را میشناسم فکر میکنم خواهران همیشه برادرشان را میشناسند آنها میگویند که مجید خوب نیست چون فقط در فکر نوشیدن

و ولخرجی است و با افرادی چون روری فراست به هرزگی میپردازد. پاپا میگوید که دست کاپیتان فراست و سلطان در یک کاسه است و سرهنگ ادوارد باید آن را متوقف نماید اما فکر نمیکنم چنین کند چون کاپیتان فراست هم انگلیسی است. گفتم که انگلیسی ها همه طرفدار سلطان هستند حتی دان هم هست و به همین دلیل نمیخواهد که زیاد شاهزاده خانمها را ببینم او هم مثل بقیه جبهه گیری میکند."

هیرو متفکرانه گفت: "او طرف فراست را نمیگیرد ستوان حتی کمتر از عمو تات و کلی از فراست خوشش میاید."

"میدانم، به من گفته که روزی فراست لکهی ننگ ملتش میبشد اما فکر نمیکنی که همین دلیل خوبی برای بد بودن سلطان باشد وقتی دوستی مثل فراست دارد؟ اما او اصلا نمیفهمد درست به بدی سرهنگ ادوارد است خیلی دلم میخواهد بدانم که چه کسی به او گفته است که من شاهزاده خانمها را میبینم اصلا چه ربطی به او دارد اجازه نمیدهم که جاسوسیام را بکنند و به من نگویند که چه بکم و چه نکنم. اگر پاپا اعتراضی ندارد نمیفهمم که چرا دان"

کریسی مکئی کرد و لبانش را گاز گرفت و بعد با دقت گفت: "منظورم این نیست که پاپا میداند اما به دیدارهای من در بیت التانی اعتراضی ندارد، بعلاوه بزرگترها علی رغم گفتهی آخریش که دیگر بچه نیست هنوز مسن ترها را با همان لفظ مدرسهای صدا میکرد. باید خیلی در این موارد دقت کنم پاپا تنها میگوید ربطی به من ندارد که درست نیست چون فکر میکند کمک به تو دهی مردم به همه ربط دارد مگر نه؟"

هیرو با تاکید گفت: "مطمئنا بدون اینکه خودش متوجه باشد گرمای موافقتش به خاطر کمک به تودهی مردم نبود. بلکه به دلیل این اصل بود که او بلافاصله مطمئن شد که هر آشنا و همراه کاپیتان فراست بالفعل، شخصیتی بد است، و نباید قدرت را در دست داشته باشد."

اگر به دلیل ذکر نام کاپیتان فراست نبود شاید هیرو دخالت دختر عمویش را جدی نمیگرفت. و همراهی کریسی برای شاهزادهای پایین مرتبه که مایل است تخت برادرش را غصب کند را فقط نوعی سرگرمی حساب میکرد. ولی نام آن برده فروش انگلیسی نور دیگری به مسئله تایید. و خصومت و غریزهی جنگیاش را بیدار نمود.

آیا این همان کاری نبود که سرنوشت برایش مقدر نموده بود؟ اگر چنین بود پس پرت شدنش از عرشهی نور اکراین هم بی دلیل نبوده، چون در غیر این صورت از کارهای فراست و ویراگو بی اطلاع میماند. اما حالا که او رامیشناخت میدانست که

دست به یکی شدنش با سلطان، برای اهداف خوبی نیست و چه بهتر که این اهداف نا مقدس شکسته میشد. شکی نبود که روزی غران مشاور سلطان بود. و برای نفع مشترکشان برده قاچاق میکرد. پس چندان عجیب نبود که لاریمر تا کنون نتوانسته دستگیرش کند. چرا که با چنین شراکتی شکست دادنش بسیار مشکل مینمود. با داشتن منابع خبری سلطان و اینکه نیروهای پلیس سلطان چشمانشان را در مقابل کارهای او ببندد، عجیب نیست که کاپیتان گستاخ ویراگو به کارهایش ادامه میدهد. اما اگر این شاهزاده برغش خواهان تخت، خود مخالف برادر هرزه‌اش باشد، پس مطمئناً مخالف دوست هرزه‌ی برادرش هم هست. نتیجه‌ی سقوط سلطان، به خودی خود موجب سقوط اموری فراست میشود.

هیرو به وجدانش اطمینان داد که ناشکر نیست ولی باید منصف میبود آدمهای رذل و هرزه‌های چون کاپیتان فراست، لکھی ننگی بر نژاد سفید و تهدیدی برای جامعه و نمونهای بد برای این افراد بیتمدن بودند. هیرو میدانست که همین طوری بدون تشویق و کمک غریبان، شاید بتواند برده‌ها را به راحتی نجات دهد. ولی حداقل میتواند طوفانی بر علیه کل سیستم تنفرآور ایجاد کند و با خلاص کردن جزیره از دست شریک یک برده فروش که خودش هم به کارهایش اقرار دارد کمکی انجام دهد، اگر رسیدن به این هدف مستلزم حمایت شاهزاده برغش و کمک خلع سلطان مجید باشد، او کاملاً آماده انجامش میباشد. بخصوص که کاملاً واضح بود که توده‌ی مردم بسیار از تغییر حاکم فعلی و دوست مرتد او از قدرت نفع خواهند برد. فکری به ذهن هیرو رسید. که تکانش داد، پرسید: "آیا مطمئن هستی که قصد ندارند به سلطان صدمه بزنند؟ نمیخواهند به قتلش برسانند یا چیزی شبیه آن؟ میدانی که شرقیها از این کارها زیاد میکنند."

"خدای من نه، او برادرشان است. یا حداقل نابرداری. مطمئن هستم که آنها مادرهای متفاوتی دارند گرچه سلطان سعید پدر همهی آنها بوده است حرم میدانی که و... و صیغه‌ها و چیزها... " کریسی سرخ شد و با عجله ادامه داد: "آنها حتی در خواب هم به فکر صدمه زدن به او نیستند. فقط میخواهند خلعتش نمایند. و وقتی برغش سلطان شد مجید با حقوق مکفی بازنشسته میشود. و به جایی در آفریقا به نام دارالسلام که در آن پول زیادی خرج کرده و قصری جدید برای خود ساخته منتقل میشود."

هیرو بسادگی این حرف را پذیرفت چون او هم مثل دختر عمویش از تاریخ مسقط و عمان، یا هر حاکم شرقی دیگری بی اطلاع بود. و در این لحظه اظهارات کاپیتان فراست مبنی بر اینکه صفحات کتاب تاریخشان با برادر کشی و اعمال بدتر از آن

لکهدار شده را کلا فراموش کرده است. حرفهای کریسی در نظرش کاملا منطقی می‌آمد. و هیچ شکی در پذیرش آن نکرد آشکارا بود که خواهران سلطان برای عدالت و خیر خواهی عموم مردم کار میکردند. بنابراین استحقاق حمایت شدن را داشتند، پس تنها باید مطمئن میشد که برغش استحقاق حاکم شدن را داشته باشد.

اگر هر زن جوان دیگری بود در آن روز بخصوص مسائل سیاسی را فدای مسائل شخصی میکرد. اما هیرو آنها هولیس خمیرهی محکمتری داشت و خود را حامل ماموریتی میدانست، آن خانهی عربی عجیب و بزرگ جزیرهی وحشی، زیبا و ترسناک فوق العاده‌اش از مرگ و حرفهای غیر قابل بخشش کلیتون هم در مقایسه با دور نمای ایجاد طوفانی بر علیه نظام تنفر آور برده داری از جلا افتادند. همیشه میدانستم در زنگبار کاری برای انجام دادن وجود دارد. اکنون هیرو احساس شکرگذاری و کامل بودن میکرد. او کاملا موضوع کلیتون را فراموش کرده بود. و این کریسی بود که صدای در را شنید و جواب داد. کریسی داشت اعتراض میکرد: "نه، البته که نمیتوانی بیای تو. کلی از فکر ورود مردی به اتاق خواب یک دختر که در نظرش از جهاتی شبیه یک حرم بود، شوکه شده بود.

" بسیار خب به او خواهم گفت. محکم در رابست و زمزمه کرد که: " کلیتون است میخواهد تو را ببیند فکر میکنم آمده معذرت بخواهد."

" به او بگو پنج دقیقه دیگر میایم پایین."

ولی در واقع بیست دقیقه طول کشید اما این تاخیر به کلیتون فرصت داد که معذرت خواهیاش را به شکلی قابل قبولی آماده کند و همه چیز بخوبی میگذشت اگر حرفهایش را با این جمله تمام نکرده بود. که به خاطر نشان دادن پشیمانیش میخواست با پیام تشکر نا پدرياش که توسط یکی از اعضای عرب کنسولگری، به خانهی کاپیتان فراست در شهر فرستاده شده برود.

کلیتون رک گفت: " باید به تو بگویم که بر خلاف میلیم بود ولی چون ظاهرا متمدانه با تو رفتار کرده است. فکر کردم حداقل کاری است که میتوانستم برای انجام دهم."

این کلمات، حرفهایی را که نه هیرو نه چندان وقت بیش از خود کاپیتان فراست شنیده بود. به یادش آورد. پس با نگرانی پرسید: " مطمئنا با عمو تات خودش میخواهد خودش شخصا برود که میزان سپاسگذاریم.... سپاسگذاریمان را ابراز کنند؟ با در نظر گرفتن آنچه به او مدیونم فقط یک نامه "

کلیتون تصحیح کرد: " یک پیام شفاهیمتاسف هستم هیرو ولی فکر میکنم هنوز مشکلات و موقعیت ما را نمیفهمی. میدان که خیال میکنی سنگدل یا نا سپاس هستم امانه تنها باید به فکر تو باشیم بلکه موقعیت رسمی خودمان را هم نباید فراموش کنیم شاید بی ادبانه به نظر برسد ولی نمیتوانیم اجازه دهیم که مردی قانون شکن دستش به مدرکی برسد که شاید روزی با آن ادعایی کرده و ما را مجبور به کاری کنی."

" اما او چنین ادعایی بر من دارد کلی، من به او مدیونم."

کلیتون بتندی، حرفش را قطع کرد: " تو هیچ چیز به او مدیون نیستی کاپیتان فولبرایت این موضوع را با توضیحاتش کاملاً روشن کرده که کشتی او از کنترل خارج شده بود و فقط شانس و الطافت الهی بوده که تور اکراین از برخورد با آن و غرق شدن نجات یافت. خودت هم گفتی که اگر موجی تو را حمل نکرده بود و به طنابهای ویراگو گیر نکرده بودی، حتماً غرق میشدی بعلاوه فراست مسئول افتادن تو به دریا بوده و تقدیر نجات داده است نه فراست. و اگر کمترین ملاحظه‌های برای احساسات ما داشت فوراً تو را به زنگبار می‌آورد و ما را از روزهای عزاداری بی جهت و زجر فکری نجات میداد فکر نکنم

.....

۱۴۷-۱۴۳

برنامه های خودش را بقدر ذره ای تغییر داده باشد من به نوبه خودم، رفتار سنگدلانه اش را غیر قابل بخشش می دانم.

هیرو باناراحتی گفت: بله، خودم همه اش را می دانم و راستش را بخواهی کامی، باتو هم عقیده ام، اما حتی اگر او تنها وسیله تقدیر هم در نجات زندگی ام بوده، هرچقدر هم از او بدمان بیاید نباید این را فراموش کنیم که اوناجی من است. بعلاوه همانطوری که خودت گفتی، می توانست اوضاع را برایم نامطبوع تر کند.

- اگر تلاشی برای چنین کاری کرده بود مطمئناً بسختی تاوانش را پس می داد نه هیرو، نهایت بزرگی تو است که نسبت به او احساس قدر دانی می کنی، چون هیچکاری برای اینکه استحقاقش را داشته باشد نکرده است. مطمئن هستم تمام تشکرات لازم را خودت قبلاً کرده ای. اما اگر قرار باشد کسی از خانواده ما به ملاقاتش برود، مخصوصاً وقتی که کسی نمی داند که او تو را نجات داده است. مسئله ایجاد خواهد شد. کسی نمی تواند به قیر دست بزند و آلوده نشود.

خیلی بد بود که کلی همان مثلی را گفته بود که فراسیت صبح آن روز گفته بود از لحظه ای که هیرو فکر کرده بود. خلاصی از

شر این مرد به نفع جزیره است هنوز لحظاتی بیش نگذشته بود، ولی اینکه کاپیتان دقیقا عکس العمل خانواده اش را بدرستی حدس زده بود و اکنون می توانست بگوید: من به تو گفته بودم. هیرو را بیشتر عصبانی می کرد. اونمی بایست دلیلی به دست آورد تا بتواند هیرو را به بی نزاکتی متهم کند در آن لحظه آبروی هیرو در گرو تشکر و سپاس و تقدیر از فراست بود. اما این نکته ای بود که کلیتون حاضر به قبول آن نبود و عمو وزن عمویش هم که پنج دقیقه بعد وارد اتاق شدند، با کلیتون هم عقیده بودند.

عمویش به طور خلاصه گفت: آن مرد فراست همانطور که به تو گفته شد یک شاید پست فطرت است و فکر نمی کنم تمام کنسول ها ی اینجا باید در مقابل اثر مخربش بر روی سلطان، مبارزه کنند. هیرو، رک به تو بگویم فرستادن سلیم یا پیام شفاهی تشکر، کاری مشکل بر خلاف تمایل بود. ولی انجامش دادم، تنها به همان دلیلی که تو اصرار می کنی، چون نمی خواهم یک سفید آشغال برده فروش مرا به بی ادبی نتهم نماید.

اما او را ملاقات نخواهم کرد و نخواهم گذاشت که پایش را به این خانه بگذارد. یا هیچ یک از اقوام هم پایشان را در خانه او بگذارند و نه اینکه با یک تشکر کتبی مدرکی به دستش بدهم که تو ده روز تمام، بدون همراه در کشتی او بوده ای که شاید به وسیله آن زوری تو را مورد اخلاص قرار دهد و توهم هیچ کار دیگری با او نداری این یک دستور است.

اما عمو نات...

کافی است هیرو حالا بهتر است به سر میز غذا رفته و همه چیز را فراموش کنی

فصل یازدهم

از روزی که نوراکراین زنگار را ترک کرد، افراد زیادی برای ملاقات هیرو به کنسول گری آمدند چون داستان عجیب بازگشت هیرو هولیس جوان از مرگ، سریعاً پخش شده و اروپاییان مقیم زنگبار که کمتر از یک هفته پیش، کارتهای تسلیت فرستاده بودند اکنون با عجله تبریکاتشان را تقدیم او می کردند و مایل بودند که هرچه زودتر، قهرمان ماجرا را ملاقات نمایند اما انی به هیچ وجه قصد نداشت برادر زاده همسرش را، قبل از اینکه آن زخمهای بدترکیب محو شوند، به کسی نشان دهد. در این مورد او از سنگ خارا هم محکم تر بود. پس به آنها می گفت که هیرو عزیز هنوز لرزان است و دکتر کیلی

توصیه نموده تا آنجا که می تواند استراحت کند و تحت هیچ شرایط در مورد بلای وحشتناکی که به سرش آمد با او صحبتی نشود، چون موجب تاخیر در روند بهبودی می شود.

ملاقات کننده ها می بایست به همان شرح ضعیف ماجرا که در آن نافودبل نقش ویراگو را یاری می گرد راضی شوند و وقتی که دکتر کیلی، افسر پزشک وابسته به کنسولگری بریتانیا، توسط نیم دوجین بانوی کنجکاو مورد بازرسی قرار گرفت نتوانست هیچ نکته ای به داستان بیفزاید.

ستوان لاریمو هم به همان اندازه سکوت کرده بود گرچه در مورد او این را به غلط به فروتنی تعبیر می کردند هیرو طبق خواسته زن عمویش و قتش را به بطالت می گذراند تا توجهات دیگرها به همراه آن زخمهایش تخفیف یابد این کار متخصص چندین روز انزوا بود ولی حداقل به او فرصت داده بود تا راهی برای فرار از کنسولگری بدون اینکه دیده شود پیدا کند. تا نسبت به کاپیتان اموری فراست نزاکت را به جا آورد و اگر کنسول فکر می کرد که موضوع تمام شده است. پس هنوز برادر زاده اش را نشناخته بود. هیرو اصلا قصد نداشت در مورد مسئله ای که به آبروی شخصی اش مربوط می شده امر ونهی دیگران توجه کند. پس اگر عمونات یا کلیتون قصد نداشتند از طرف او تشکر کنند؛ پس باید شخصا این مهم را به انجام برساند. اجرای این تصمیم ظاهرا ساده بود اما وقتی که خواست با نقاب و کلاه به بیرون برود {تاکسی شناسدش} زن عمویش ترسیده و مخالفت کرده رگز امکان نداشتند می تواند تنها به بیرون برود اینجا مشرق است نه آمریکا چون برخی از مردم اینجا کاملا بی تمدن هستند و هر اتفاقی ممکن است بیافتد. حتی زنهایی که در خیابان دیده می شدند از طبقات پایین جامعه بودند که آنها هم صورت هایشان را می پوشاندند.

عمو نافیل با سختگیری تاکید کرد که علاوه بر غیر عادی بودن این عمل، تنها بیرون رفتن در زنگیاره خطرانی هم در پی دارد. چون سلطان ماسی، به دلیل تلاشهای تولی عرب؛ معاهده ای را امضا نموده که بر اثر آن برده هایی را آزاد نموده و در شهر رها شده اند و چون مردم نمی توانستند هم مخارج زندگی آنها را پرداخت کنند و هم به آنها دست بدهند شهر پر از سیاهای بی خانمان و بیکاره های بود که زندگی اشان را با گدایی با دزدی می گذراندند.

توجه داشته باش که از سیستم قدیمی دغرفاع نمی کنم؛ هیچ دفاعی برای برده داری وجود ندارد اما باید بشود راهی برای کمتر وحشیانه برای پایان دادن به آن یافت گاهی تاسف می خورم که چرا بعضی از آن آدمهای پرحرف و خبر نمی توانند به

اینجا بیایند و ببینند که بشر دوستی خشک و غیر عملی شان، همه را به کجا کشانده است.

هیرو مصرانه گفت: ولی این آغاز کار است و مطمئناً بهتر از هیچ می باشد، گرچه فکر می کنم باید صاحبان قدیمی را مجبور به نگهداری از آنها می کردند.

-به عنوان برده؟

-نه البته که نه به عنوان مستخدم حقوق بگیر.

عمونات درحالی که ته سیگار برگی را قیچی می کرد گفت: مردم در این بخش از دنیا هیچ عیبی در برده داری نمی بینند آنها اصلاً درک نمی کنند که چرا کسی باید بخواهد که آنها را متوقف نماید حتی خود سلطان هم نمی تواند آنها را وادار کند که بردههایشان را آزاد کنند و در همان حال مجبور به نگهداری از آنها باشند و غذایشان را تامین کنند.

-ولی اگر قبلاً هم برایشان کار بوده الانم هست و مردم می توانند برای انجام این کارها پول پرداخت کنند.

به این سادگی نیست، وقتی تنها موضوع تامین غذا و محل خواب کارگر بود هرکس می توانست زندگی تعداد زیادی برده را تامین کند و از این رو بر موقعیت اجتماعی اش هم بیفزاید و به ندرت هم از آنها کار طاقت فرسا می کشید و در زمان پیری هم دورشان می انداخت، ولی وقتی مجبور شد در ازای کار پول پردازد کشف نمود پنج جفت دست همان کار بیست و پنج برده را انجام می دهد. به همین دلیل اکنون تنها و بهترین و قویترین نشان استخدام می شوند و بقیه کاری نمی یابند. موضوع بردهای آزاد شده بیکار کم کم به یک شکل اساسی تبدیل می شود و دیگر هیچ کس در خیابان هادر امان نیست، مخصوصاً یک زن زیبا، سفید پوست که هوس کرده در خیابان ها قدم بزند!

این مسئله ای بود که به فکر هیرو نرسیده بود و تازه تنها مشکل هم نبود چون زبان عربی و سواحلی، که بسیار به یادگیری اش مغرور بود، در مغالبت خدمتکاران عمویش نامفهوم بود آنها مودبانه به او گوش می دادند و بعد لبخندی میزدند و بعد سرشان را تکان می دادند که اوایل هیرو آن را به حساب فهمیدن حرفش می دانست و بعد دریافت که کاملاً برعکس بوده است. بزودی فهمید زبانی که بلد است کاملاً با زبان اصلی تفاوت دارد درست به همان اندازه که فرانسه خانم پشپوری با زبان مونیسیو ژول دوبیل تفاوت داشت. یفون دانست یکی از زبان های محلی و شناختن شهر، نمی توانست راه منزل کاپیتان فراست را بیابد ولی این مسئله به زودی حل شد زن عمویش مستخدمی شخصی بنام فریده برای او گماشته است. که نه تنها انگلیسی

بلد بود بلکه شهر را همچون کف دست خود می شناخت.

فریده در جواب سؤال هیرو، اطمینان داد که خانه ای که توسط کاپیتان و بیشتر خدمه و براگو اشغال شده توسط همه اهالی شناخته شده است و در منطقه ای آراستر در خومه شهر با فاصله ای معادل یک چهارم مایل از کنسولگری ها قرار گرفته است و بین مردم معروف به محل خانه دولفین ها است زیرا روی سردرش کتیبه ای وجود دارد که دولفین هایی روی آن کنده کاری شده است و چون شرق به حیاط یک گورستان قدیمی

مشجر و پر درخت است که مقبره خانوادگی دریا سالار پرتقالی و همسران عربش میباشد محال است که اشتباه گرفته شود. تنها مساله رسیدن به آنجا بود که گرچه میبایست راحت ترین بخش باشد عملا ثابت شد که مشکلترین است چون گرچه اروپاییان مقیم رگار گردشها یا سواری در میدان شهر هنگام خنکی عصر را باب کرده بودند مطمئنا زن عمو اسی اجازه نمیداد که برادرزاده اش تا زمان بهبود نیافتن زخمهای صورتش به چان گردشی ملحق شود او تنها میتوانست در باغ کنسولگری قدم بزند که برایش بسیار خسته کننده بود و هر و خود را به معنای واقعی زندانی یافت.

باغ گرچه چندان بزرگ نبود ولی خنک و پر سایه بود یک تراس سنگفرش شده که درها و پنجره های سبک فرانسوی اتاقهای طبقه همکف به آن باز میشدند با گلدانهای سفالی رنگارنگ مزین شده بود و از طریق پلکان کوتاهی به باغ وارد میشد که در آن جاده های باریکی ساخته شده بود که در دو طرفش گل کاشته و در نهایت به استخر کوچکی پر از گلبرگهای نیلوفر منتهی میشد. عطر یاسمن هوا را پر کرده و باغ پر از درختان نخل و پر بود. در انتهای باغ درختان پرتقال یک خانه تابستانی کاهگلی با تازهای مملو از گلدانها و ایپاش و لوازم باغبانی و یک در کوچک میله دار را پنهان میکردند که تنها توسط باغبان و نگهبان شب مورد استفاده قرار میگرفت.

دیواری بلند باغ را احاطه میکرد که از آنطرفش سر و صدا و غوغای زنگار شنیده میشد صداهایی از قبیل فریاد نارگیل فروش و فروشندگان میوه و اب غژ غژ گاری حاملان صدای بازی بچه ها و راجی غیبت کننده ها دعوا ناسزا خنده صدای توحش سنتور و طلب عر الاغها و پارس سگان ولگرد ولی در آنسوی دیوار تنها بوی گل بود و سایه درختان سبز که کاملا آرامش دهنده بود. مثل اینکه این باغ کوچک در کنار رودخانه ای خروشان باشد.

در هر زمان دیگری این محیط بنظر هیرو مناسب و دلچسب می آمد ولی اکنون خشمگینش میکرد و در حالیکه در خیابانهای

باغ به آرامی قدم میزد آرزو میکرد که ای کاش اکنون در شهر بود و بدنبال خانه ای در کنار قبرستان قدیمی با کنده کاری دلفین بر سردرش میگشت عادت نکرده بود که عاطل و باطل بگردد و کم کم این موقعیت برایش زجر آور شده بود چون تا زمانی که مدیون سپاسگزاری به یکی از بی آبروترین تاجران برده بود نمیتوانست آزادانه با برده داری در رنگار مبارزه کند و وقتی که اینکار انجام میشد و دین خود را میپرداخت بدون هیچ تردیدی هر کار که از عهده اش بر می آمد انجام میداد تا او را از جزیره بیرون کند اما تا آن زمان مثل این بود که دستانش بسته باشد و اصلا از این احساس خوشش نمی آمد باید راهی میبود تا بدون همراهی خانواده اش و بدون اینکه دیده شود از خانه خارج گردد.

سه روز بعد در کسل کننده ترین روز ناگهان راه حلی برای این مشکل پیدا شد.

فاصله طولانی بین ظهر و عصر هوا خنکتر میشد با خواب نیمروز برمیگشت. کاری که ظاهرا در رنگبار عادت شده بود و بنظر هیرو اتلاف وقت بود و نمیتوانست بفهمد چگونه سفید پوستان میتوانند بخش اعظمی از روز را اینطور به تنبلی بگذارند. در آن بعدازظهر هم طبق معمول با گذشت صبح شلوغی و صداها به زمزمه ای خواب آور تبدیل شد که چندان بلندتر از صدای امواجی که در دوردست به ساحل میخورد نبود. حتی کلاغها و سگان ولگرد هم ظاهرا به خواب رفته بودند و یکبار دیگر حس باطل بودن چون وزنه سنگینی هیرو را عذاب میداد. کل ماجرا مسخره بود و در این موقعیتی که قرار داشت وضعش چندان بهتر از آن زنان عربی که در حمرها زندگی محصور داشتند و تنها مجاز به خروج از خانه با پوشش و نقاب بودند نبود.

ناگهان هیرو فکر کرد خودش است! البته که خودش است! چرا قبلا به فکرم نرسید؟ بلافاصله از تختش پایین آمد و زنگ کوچک برنجی را برای احضار فریدو به صدا در آورد. آنروز عصر عمو نات و کلیتون به ملاقات یک ملاک بالقوه در چند مایلی شهر در ساحل شرقی جزیره میرفتند و چون از طریق دریا راحت تر میشد به آنجا رسید تصمیم گرفته شده بود که زن عمو انی هیرو و کریسی هم آنها را در این سفر دریایی همراهی کنند ولی در حین ملاقاتشان با او که احتمالا حدود یکساعت طول خواهد کشید خانمها در رکشتی بمانند این اولین خروج هیرو از خانه میشد و از دشت دادنش موجب تاسف بود. ولی موقعیتی به وجود می آورد که با ارزشتر از آن بود که از دست برود. هیرو با این فکر که انجام وظیفه مهمتر از تفریح است خودش را تسلی داد و وقتی کریسی آمد که او را از خواب بعدازظهر بیدار کند سردرد را بهانه کرد و اصرار نمود که برنامه سفرشان نباید بخاطر او تغییر دهند و بهتر است آنها رفته و بگذارند او استراحت کند چون فریدو مراقب او خواهد بود پس

نیازی به ماندن زنعمو و دختر عموش نیست و در واقع اگر برنامه گردششان را بخاطر او بهم بزند فقط او را بیشتر ناراحت کرده اند.

همین حرف آخری باعث شد که آنها ترکش کنند و بقیه کارها ساده بود. ده دقیقه بعد از رفتن آنها هیرو د رخانه تابستانی داشت به کمک فریدو چادر سر میکرد که لباس بیرون زنان عرب بود لباسی سیاه رنگ و بدون مدل و ساده که از سر تا پایش رامیپوشاند و تنها یک روزنه باریک برای چشمها داشت.

وقتی آن را روی لباس خودش پوشید بسیار گرمش شد ولی بدون لباس کامل و رسمی نمیتوانست جلوی کاپیتان فراست ظاهر شود. چون میخواست در این ملاقات بسیار با وقار باشد پس باید گرما را تحمل میکرد و هیرو آنها هولیس هرگز کسی نبود که بر سر سبوی شکسته گریه کند و یا نگذارد مسایل جزئی مانعی بر سر راهش شوند پس اگر این تنها طریقی بود که میتوانست تشکراتش را به کاپیتان فراست ابلاغ نماید و ثابت کند که اشتباه نمیکرده پس بیاد بهمین طریق انجام میشد.

هیرو کفشهایش را در آورد تا یک جفت دمپایی بی پاشنه که روی پنجه اش منگوله داشت و فریده برایش آورده بود را به پا کند بعد از روی چمنها و برگهای ریخته شده به سمت در باغ رفتند در حالیکه فریده در را باز میکرد صدای لولای در بلند شد ولی هیچکس در آن اطراف نبود که آن را بشنود و و یا ببیند که دو زن در گرد و خاک داغ یک کوچه باریک بد بو در را پشت سرشان با دقت بستند.

هوای باغ پر از عطر گل و خنک از زمین تازه اب داده شده بود اما در بیرون گرما و بوی بد شهر بیداد میکرد فریده مدام و با نگرانی برگشته و پشت سرشان را نگاه میکرد اما بجز یک سگ ولگرد لاغر که اشغالها را بو میکشید کسی در کوچه نبود آنها با سرعت به راهشان ادامه دادند تا پنجرار یارد بعد به خیابان پنبه دوزها که نسبتا هم شلوغ بود رسیدند اگر هیرو شکی هم به عدم تاثیر تغییر لباس داشت فوراً بی اساس بودنش ثابت شد چون هیچ سری به سمت آنها برنگشت و اشکار بود که زنان پوشیده در رنگار منظره ای عادی هستند هیرو به هیچوجه وسوسه نشد که برگشته و پشت سرش را بنگرد چون هیچ منظره جالبی در این خیابانهای باریک و بدبو یا در جمعیت رنگارنگی که خیابانها را پر کرده بودند نمیدید در حالیکه راهش را از میان اشغالها و کثافتها و جمعیتی که با هم مشغول صحبت بودند باز میکرد تنها احساسش تنفر و خشم بود.

باعث ابروریزی بود که مردم اجازه داشتند زباله هایشان را در خیابانها بریزند. آنها بدون اینکه فاضلاب مناسبی وجود داشته

باشد و اینهمه مگس! اروپاییان در چه فکری بودند که این اجازه را میدادند. مطمئنا آنها که میدانند حتی اگر این مردم بی تمدن ندانند که اینهمه کثافت منجر به بیماری و اپیدمی میشود چرا به دولت سلطان فشار وارد نمیکنند که نیمی از این خانه های بدنما را خراب کند و این خیابانهای باریک و پرپیچ و خم را گشاد نماید؟ این وظیفه آنهاست باید در این مورد با عمومات صحبت کند! واقعا که! چه چیزی رویایی در مورد کثافت و جهل وجود داشت؟ فقط نویسندگان افسانه ای و احساساتی های بی فکر کوچولویی مثل کریسی میتوانند درختان نخل و شهرهای عبر بهداشتی را رویایی و شایان تصویر بنامند ولی مطمئنا هر کس که رنگار را اینگونه توصیف کند باید از دو چشم کور و از حس بویایی ضعیف باشد! هیرو بیشتر از اینکه بجایی که میرود توجه داشته باشد حواسش معطوف به محلی بود که قدمهایش را میگذاشت بالاخره مغازه ها را پشت سر گذاشتند و به بهش ارامتر شهر رسیدند جایی که خانه های عرب سه یا چهار طبقه و برج مانند در دو طرف خیابان باریک ساخته شده بود. فاصله بین منازل بقدری کم بود که صاحبان خانه ها میتوانستند از پنجره هایشان خم شده و از بالای سر عابران دستهای همدیگر را بگیرند.

خورشید تقریبا در حال غروب بود ولی هنوز هوا گرم بود و کر کره های چوبی که در طی روز بسته بودند کم کم باز میشدند تا اولین خنکی عصر را بگیرند. با وزش باد صدای خش خش برگهای درخت نارگیل همراه با صدای امواج به گوش میرسید اکنون جاده گشادتر شده بود و هیرو و رطوبت دریا را حس میکرد.

در اینجا گیاهان فاصله بین منازل را پر کرده بودند. در انتهای خیابان یک یاس سفید و یک پیچک نرده ای آهنی را پوشانده بودند. یک در آهنی زنگ زده بین ستونهای سنگی خرد شده ای که رویش نقش اسلحه ای پرتقالی کنده کاری شده بود در گوشه ساختمان قرار داشت و پشت سر آن در سایه دیوار و پیچکها نیم دو جین سنگ قبر قدیمی از میان علفهای هرز سر بر آورده بودند. قبرستان کوچکی که فریده گفته بود همین بود. آنها در مقابل یک خانه قدیمی صورتی رنگ چهار طبقه ایستادند. روی در میخهای برنزی کوبیده شده بود که یادگاری زمانهای قدیم بود که اعراب درهای خانه ها ایشان را بدین طریق از حمله فیلهای جنگلی محفوظ میداشتند کتیبه ای با نقش دلفینهای در حال بازی بالای در قرار گرفته بود در باز بود و حیاطی بزرگ با حوضی که فواره ها در آن میرقصیدند دیده میشد و مردانی که سلانه کناری لم داده و با یکدیگر صحبت میکردند.

هیرو بسختی چدنی از خدمه ویراگورا در ردهای بلند و سفیدی که به زیبایی رویش گلدوزی شده بود بهمراه لنگها و عمامه های تمیز شناخت با نگاهی به بالا هیرو متوجه شد که خانه چهار طبقه و پله های ساختمان رو به بیرون و به ایوان هر طبقه راه دارد. صدای زنان و نواختن ماندولین ثابت میکرد که غیر از افراد ممتاز خدمه کاپیتان اعضای خانواده آنها هم در این خانه بزرگ زندگی میکنند. رجاوب ندای دربان پیر یک زن کوتاه قامت سیاه و چاق به سمت آنها دوید و با کنجکاوای نگاهشان کرد هیرو به فریده گفت: به او بگو برای چه آمده ام و از او پرس آیا جایی که آینه پیدا میشود و اتاقی که بتوانم اینها را در آوردم و خودم را مرتب نمایم؟

زن سیاه لبخند گرمی زد و به سمت بالا بطرف پله هایی که به ایوان بلندی میرسید اشاره کرد و از یک گذرگاه طاقدار به اتاقی پر از فرشهای ایرانی و میزهای منبت کاری شده کوچک راهنمایی شان کرد. یک جفت صندوق با فید برنجی حکاکی شده و کوزه های سفالی پر از شکوفه های پرتقال در اتاق قرار داشتند و یک آینه قدی بزرگ در قابی درخشان و زیبا که تقریباً تمام فضای یک دیوار را گرفته بود. گرچه آینه در اثر حرارت تابستانهای متمادی و رطوبت موسم باران زنگ زده بود لکه داشت ولی شکل تیره ای که منعکس میکرد هنوز آنقدر واضح بود که به هیرو نشان دهد که یک پیاده روی کوتاه با چادر به هیچ عنوان شکل ظاهری اش را بهتر نکرده است.

موهای عرق کرده اش به پیشانی اش چسبیده بود و لباسش نه تنها به طرز وحشتناکی چروک شده بود بلکه بخاطر رطوبت به پشتش چسبیده بود و ان دمپایی های منگوله دار به همان اندازه نامناسب بودند که پوشیدن چکمه در یک سالن باله باید به فکرش میرسید که کفشهای خودش و یک شانه را همراه خود بیاورد اما افسوس خوردن فایده ای نداشت و او فقط میبایست با کاپیتان فراست همانطوری که بود روبرو میشد و چون کاپیتان هرگز او را به شکلی غیر از ظاهر پریشان و ژولیده ندیده بود پس اشکالی در ظاهر فعلی او نیافت.

عرق پیشانی اش را پاک نمود و لباس چروکیده اش را تکانی داد و به غریبه گفت که منتظرش بماند. به ایوان برگشت و زن سیاه چاق و قد کوتاه را تا پلکان دیگری دنبال کرد، بعد تا یک ایوان دیگر و نهایتاً وارد اتاقی شد با سقف بلند که پنجره هایش به روی نخل ها و دریا باز می شد.

مبلان اتاق مثل اتاق قبلی بود ، ولی ایوانهای بیشتر و کوسنهایی با رویه ی ابریشمی داشت ، یک کاسکوی سفید با تاج زرد نیز در گوشه ی اتاق قرار داشت.زنی با چشمان سیه و پوست طلایی رنگ ملبس به نوبیک اراد سبزی با شلوار ابریشمی سوسنی رنگ و یک بلوز زرنگار مزین به زیورآلات نقره در اتاق نشسته بود ، همچنین دختر بچه ای سه یا چهار ساله با لباسی مشابه در آنجا بازی میکرد.هیرو متوجه شد که اشتباهی به بخش زبان راهنمایی شده است و این حتما خانواده ی حاجی رثلوب یا یکی دیگر از اعضای خدمه ی کشتی است.آشکارا هرگز به ذهن آن مستخدمه ی سیاه یا حتی ذهن فریده خطور نمی کرد که او احتمالا میخواست بدون نقاب و بی همراه به حضور مردی برسد.زن روبرویش هم آشکارا مثل خودش دستپاچه بود.دختر بچه از تعقیب بچه گربه ی ایرانی اش دست برداشت و با چشمان گشاد و خیره اش با علاقمندی به او نگاه کرد.

هیرو با عدم اطمینان به انگلیسی گفت:«فکر میکنم اشتباه شده باشد ، خانم رثلوب ، مگر نه؟»

او به سمت مستخدمه ی سیاه برگشت که او هم با شدت سرش را تکان داد و چیزی گفت که هیرو خیال کرد یعنی حاجی بیرون است.در اینجا زن جلو آمد و با تردید به انگلیسی من و من کنان گفت:«شما... می خواهید ... با من حرف بزنید؟» صدایش صاف و مردد بود و درست به همان جذابیت صورتش برای اولین بار در زندگی اش ، هیرو احساس بی دست و پای میکرد.موجود زیبا ، بسیار کوچک و نرم بود و چقدر خوش تراش ، مثل اثر استادانه ای از سوگلی یک سلطان نقاشی شده روی عاج.

-بله... در واقع می خواستم کاپیتان فراست را ببینم اما فکر میکنم مستخدمه اشتباه متوجه شده... متأسفم.

-تأسفی نیست او زود می آید ، شما منتظر می شوید... لا بد؟

او با شکوه تمام به یک ایوان که رویش نازبالش قرار داشت اشاره کرد و مهمان ناخوانده اش را دعوت نمود که روی آن بنشیند ، بعد برگشت و دستور کوتاهی به زن سیاه داد که او با سرعت رفت و بلافاصله با دو زن دیگر ، با سینی های خوراکی شامل لیوانهای شربت سربی و قهوه در فنجان های کوچک صدفی کار چین که در پایه های طلایی قرار داشتند به اتاق برگشت.

هیرو قهوه را برداشت ولی با چشیدنش آرزو نمود که کاش شربت را بر میداشت چون قهوه زیادی شیرین و پر از تفاله بود

که فرو دادنش را بدون خفه شدن مشکل میکرد. شکل شیرینی ها هم به همان اندازه برایش ناآشنا بود ، پس با آنچه امیدوار بود لبخند مودبانه ای باشد آن را رد نمود. محتاطانه به یک بادام پوست گرفته شده گاز زد ، میزبانش براجتی سینی ها را روی میزهای مختلف جا داد و مستخدمانش را با حرکت دست مرخص نمود. وقتی پرده ی پشت سرشان افتاد هیرو برای اینکه حرفی زده باشد گفت: «شما خیلی خوب انگلیسی صحبت می کنید.»

زن خندید و با ژستی زیبا در حالیکه رد میکرد گفت: «نه ، نه ، عامره خوب صحبت میکند نه من.»

-عامره؟

-دخترم ، من «زهره» هستم.

بچه محکم در حالیکه انگشتش را از دهانش در می آورد و اشاره میکرد گفت: «ماما»

زن لبخندی زد و چیزی به عربی گفت که هیرو نفهمید بچه جلو آمد و تواضع کوچکی انجام داد اصلا به نظر دختر همچون مادری نمی آمد چون پوست صورتش رنگش به روشنی پوست هیرو بود و چشمان و موهای مجعدش بیشتر قهوه ای بودند تا سسیاه. حتی در یک لباس قشنگ می توانست بچه ای اروپایی باشد و برای یک لحظه هیرو شک کرد که سوالش را اشتباه فهمیده باشند ، این خانواده ی حاجی رثلوب نبود بلکه متعلق به باتی باتر چند زنه بود اما مطمئنا امکان نداشت باتی پیر و موسفید با چنین زن جوان و دوست داشتنی ... وگرچه عربها... هیرو به یاد آورد که شنیده بود سلطان فرزندان داشته که سالها بعد از نوه هایش به دنیا آمده بودند.

او احترام بچه را با وقار مناسبی پاسخ داد و گفت: «خب پس تو انگلیسی صحبت عامره؟ باید خیلی باهوش باشی.»

بچه مغرورانه تصدیق کرد: «بله ، اسم شما چیه؟»

-هیرو ، هیرو هولیس.

-اسم عادی نیست.

-اسم من است ، یک اسم یونانی است.

-یونانی هستی؟

-نه ، آمریکایی هستم.

-امریکایی چیه؟

زهره به آرامی کودک را از اینگونه صحبت کردن منع نمود ولی توجهی به او نشان داده نشد. عامره دوباره پرسید: «آمریکا

کجاست؟»

-کشور بزرگی است که در آن سوی دنیا قرار دارد.

-چقدر آنطرف؟

-خب ، مایلهای و مایل ها ، چند صد مایل آنطرف دنیا.

-شما با کشتی اومدید؟ پس باید کوسه ها و نهنگ و پری های دریایی رو دیده باشی.

-کوسه و نهنگن بله اما پری دریایی نه ، خودت تا به حال دیده ای!

بچه سرش را تکان داد و به هیرو نزدیکتر شد و با صدای آرام و محرمانه گفت: «یه بار دیدم ولی عمو باتی گفت که فقط یه

ماهیه.»

هیرو موقرانه تصدیق کرد: «این مشکلی است که همه با پری های دریایی دارند.»

عامره یک قدم دیگر جلو آمد و با دقت و صداق به چهره ی هیرو نگاه کرد و بعد ناگهان گفت: «دوستت دارم.»

این گفته ی بی تزویر ناگهان گونه های هیرو را سرخ کرد و با تعجب متوجه شد که از این گفته محظوظ شده است مثل اینکه

هدیه ای غیر منتظره و دوست داشتنی دریافت کرده باشد نه اینکه به تعریف و تمجید عادت نداشت ولی هرگز قبلا چنین

چیزی نشنیده بود تا به حال با کودکان سرو کار نداشت و هرگز نتوانسته بود با آنها به روشی کاملا زنانه که بین همسالانش

معمول بود رفتار کند و اکنون این بچه ی کوچک در لباس قشنگش او را بایک جمله کوتاه خلع سلاح کرده بود. فکر میکرد

به طرز احمقانه ای از این چاپلوسی گرم شده ست او که قرمز شده بود لبخندی زد و گفت: «متشکرم من هم دوستت دارم.»

دستش را با تردید جلو آورد و علاقمند کوچکش آن را با اطمینان گرفت و گفت: «چرا موهایت کوتاه و مسخره است.»

مادرش بنرمی گفت: «عامره! ولی هیرو فقط خندید و گفت: «چون اینقدر به هم چسبیده بود که ناچار شدم بچینمش.»

-چطوری به هم چسبیده بود؟

-خب داستانش طولانی است.

ولی داستانی بود که ناگفته ماند چون صدای قدمهای سریعی در ایوان شنیده شد و پرده ها کنار زده شد و هیرو در حالیکه هنوز دست بچه را در دست داشت برگشت و برای لحظه ای خیال کرد که با یک غریبه روبرو شده است. سلباس ساحل کاپیتان فراست درست مثل لباس خدمه اش کاملاً با لباس لکه داری که در ویراگو می پوشید فرق داشت دوست و مدل اروپا هم نبود ، بلکه یک لباس سفید بلند و گشاد بود با کمربندی قرمز رنگ که رویش کت گشاد و تیره رنگی پوشیده بود که استادانه زری دوزی و نقره دوزی شده بود. صرف نظر از موهایش که پوشیده نبود می توانست برادر خونی هر یک از عربهای خوش لباس تری باشد که هیرو از کنارشان در خیابان گذشته بود و برای هماهنگی با آن آراستگی شرقی حتی در مورد موهای آفتاب خورده ی بلوندش و رنگ چشمانش می شد گفت که بیشتر یک رال است تا یک اروپایی.

تعجب برای لحظه ای جایش را در صورت کاپیتان فراست به یک نگاه آشنای شاد داد ، تعظیمی کرد و خیلی رسمی گفت: «چه افتخار غیر منتظره ای خانم هولیس.»

صدایش هیچ اثری از زخم زبان نداشت ولی صورتش اینطور نبود و هیرو مقاومت کرد که جواب تندی به او ندهد ، در عوض با همان لحن رسمی گفت: «فقط خواستم سری زده باشم آقا ، تا تشکرات عمو و زن عمو و خودم را برای تمام آنچه برایم کرده اید در نجاتم و سلامت رساندنم به زنگبار ابلاغ کنم. ما بسیار مدیون شما هستیم.»

کاپیتان فراست همانجا دم در ماند و به مدت نیم دقیقه تمام با جدیت هیرو را ورنانداز کرد بعد دوباره با صمیمیت تعظیم کرد حالت خنده به چشمانش بازگشته بود: «یک افتخار بود خانم هولیس ، آیا عمو یا زن عمویتان هم با شما آمده اند؟ یا آقای مایو شما را همراهی کردند؟ مطمئناً تنها نیامده اید.»

هیرو با عصبانیت متوجه شد که سرخ شده است اما تلاش کرد که آرام بماند. گفت: «نه. یکی از مستخدمان خانه مرا همراهی کرد ، چون متأسفانه زن عمویم بعد از ظهر گرفتار بود و عمویم و آقای مایو هم یک ملاقات رسمی داشتند که نمی توانستند به وقت دیگری موکولش کنند ولی چون من نمی خواستم این ملاقات را به تاخیر بیندازم تا تشکراتم ، ام... تشکراتمان را ابلاغ کنیم ، نتوانستم صبر نمایم ، نباید از دیدن من تعجب کرد چون گفته بودم که خواهم آمد.»

کاپیتان فراست نیشخندی زد: «بله ، گفته بودید ، نه تعجب نکردم ، و بگذارید بگویم که خانم هولیس آسوده ام کردید ، باید شما را زیادی راستگو حساب کنم ولی تعجب میکنم اگر بفهمم که عمو و زن عمویتان و آقای مایو هیچ کدام از قصد شما در

مورد آمدن به اینجا با اینکه اصلاً اکنون کجا هستید اطلاع داشته باشند.»

هیرو به سردی گفت: «عمو و زن عمویم می دانند که مدیون شما هستم ولی آنها ... آنها ... آنها...»

-متأسفانه نتوانستند فرصتی برای همراهی شما در این بعد از ظهر بیاید کاملاً می فهمم! همینطور این را که اکنون که شما ماموریتتان را انجام داده اید فکر نمیکنم وقتتان را در بازگشت به کنسولگری تلف کنید. اینجا بوستون نیست و ملاقاتتان از اینجا به تفسیرهایی خواهد افزود که مطمئن هستم خانواده تان را راضی نمی کند. بای فکر این را قبل از اینکه شما را به اینجا می فرستند تا تشکراتتان را ابلاغ کنید می گردند.

هیرو در حالیکه ابروهایش را بالا می برد پیشدستی کرد و گفت: «اوه ، ولی باید درک کنید که پس از گذراندن بیش از یک هفته در معیت شما دیگر آبرویی باقی نمانده که از دست برود ، بنابراین هر کاری که بخواهم می توانم انجام دهم.»

کاپیتان سپاسگزارانه گفت: «ای بدجنس. بعد از تمام مراقبتهایی که کردیم تا راحت باشی - صرف نظر از ذکر تمام تلاشهایی که کردیم تا اخلاقت فاسد نشود.»

«اگر منظورتان قفل کردن در کابینم است که مبدا کارهای خلافتان را ببینم نه فکر میکنم بیشتر مراقب امنیت خودتان بودید تا اخلاق من.» هیرو بلند شد ، هنوز دست بچه را در دست داشت لباس چروکیده اش را تکانی داد و همینطوری گفت: «چه محموله ای در ویراگو حمل می کردید؟»

-همچنان فضولید خانم هولیس؟

-همچنان برایم جالب است کاپیتان فراست.

کاپیتان خندید و به سبکی گفت: «آشکارا جنس غیر قانونی نبود وگرنه دوست جوان نیروی دریایی ما ولمان نمیکرد ، او شکاکترین آدمی است که من بدشمنی روبرو شدن با

آن را داشته ام و به اندازه شما هم () می باشد.

هیرو با لحنی دلنشین گفت: فکر می کنم فقط شما را خیلی خوب می شناسد و من نمی شناختم. همان طور که خودتان می دانید در محموله ای که ستوان لاریمور گشت، اثری از آن محموله ای که شب قبل از آن، جایی خالی کرده بودید نبود. اقرار

دادم می کنم که هنوز برایم جالب است چون اگر برده نبود، نمی فهمم چرا این قدر مرموانه رفتار می کنید.

کاپیتان فراست بخشکی گفت: اموال دیگری غیر از برده هم هستند که عده ای خواهان آن باشند مثل اسلحه.

_ اسلحه؟ منظورتان اسلحه گرم است؟ اما برای چه؟ منظورم.. پس اسلحه حمل می کردید.

_ من چنین حرفی نزدم.

هیرو با یادآوری شکل بسته های سنگین که فکر کرده بود جسد باشد، گفت: ولی می گردید، البته که تفنگ بودند، ولی چرا

کسی این همه تفنگ بخواهد؟ یا شاید هم آن را برای خودتان می خواستید؟

_ برای خودم؟ خدای من نه.

مثل اینکه این فکر خیلی باعث تفریح کاپیتان شد. چون خندید و ادامه داد: من مرد صلح طلبی هستم که از سر و صدا و رفتار

هریجی متنفرم. اما این بدان معنی نیست که حاضر نباشم پول خوبی از فروش آنها به دست آورم. تجارت تجارت است و

کاسبی انواع مختلفی دارد. می دانید، دوست ندارم شما را به عجله بیندازم، ولی بهتر نیست قبل بازگشت خانواده تان از سفر

دریایی بعد از ظهرشان برگردید که متوجه غیبت شما نشوند؟

_ شما از کجا می دانی که..

و بعد عصبانی از خودش به خاطر اشتباهش، لبانش را گزید. خنده تنفر آور و آشنای کاپیتان فراست، فضا را پر کرد. هیرو

بسیری گفت: نگران نباشید، قصد نداشتم دیدار طولانی داشته باشم، این خانمها به گرمی از من پذیرایی کردند.

به سمت زهره تعظیم تشکری کرد و بعد به سمت بچه که هنوز دستش در دستش بود رو کرد و گفت: خداحافظ عامره، من

دیگر باید بروم.

انگشتان کوچک دستش را بزور کشید: باز هم برمیگردی؟

_ برای دیدن تو؟ خیلی خوب خواهد بود، ولی فکر می کنم خیلی عالی تر می شود اگر تو آمده و مرا ببینی. باید ترتیب این

کار را بدهم.

_ یادت که نمی ره؟

_ نه یادم نمی رود.

هیرو موقرانه قول داد و بعد لبخند دیگری به سمت مادر بچه زد و از پرده ای که کاپیتان برایش نگه داشته بود بیرون رفت. هیرو با لبخند مودبانه ای دستش را دراز کرد: خداحافظ کاپیتان فراست. احتیاجی نیست که زحمت کشیده و با من پایین بیایید. در واقع ترجیح می دهم که نیایید. فریده منتظر من است و ما خودمان راه را می یابیم.

کاپیتان فراست دست دراز شده را ندیده گرفت و گفت: مطمئن هستم که نمی توانید خانم پری دریایی، ولی شاید بگذارید تا پله ها مشایعتتان کنم.

کاپیتان همراه او آمد. زن چاق قد کوتاه که با حوصله در ایوان چمباتمه زده بود با دیدن آنها از جایش بلند شد و با قدمهای کوتاه رفت که فریده را صدا بزند. هیرو نگاهی به باغ انداخت و فقط برای صحبت گفت: از درون چه خانه بزرگی است. از خیابان اینقدر بزرگ به نظر نمی رسد. آن بچه مسحور کننده فرزند کیست؟

_ فرزند من است.

_ فرزند شما؟ اما...

تمام معنای آن حرف در چهره هیرو نمایان شد. و بنرمی به سمتش برگشت و گفت: فرزند شما؟ یعنی؟ هیچ وقت نگفته بودید که ازدواج کرده اید.

_ ازدواج نکرده ام.

_ پس..

هیرو مکث کرد. با دیدن گونه های سرخ شده و حالت ترسیده چشمانش، کاپیتان فراست خندید و گفت: احتیاجی نیست اینقدر شوکه به نظر بیایی، این یک رسم قدیم مشرق است و بسیار مناسب کسانی مثل من که قبلا مجرد هستند. دوازده سال پیش چند شیلینگ و یک قواره چلوار دادم و زهره را خریدم. بهترین معامله ای بود که تا به حال انجام داده ام.

_ او را خریدید؟

_ از یک برده فروش متقلب در لاگوس خریدم که می خواست دخترک را به چارلز ناون و مزارع شمال آمریکا بفرستد. خدا می داند از کجا گیرش آورده بود... احتمالا از مناطق شمالی چون عربی حرف می زد و فقط چند کلمه ای از لهجه محلی بلد بود. البته از طرف من فقط یک ژست عاطفی بود ولی چیزی بوده که هرگز برایش افسوس نخوردم، گرچه باید بگویم...

اما هیرو دیگر صبر نکرد که بقیه اش را بشنود. لباسش را با دستانش جمع کرد و از پله ها پایین دوید. فریده در حیاط منتظرش بود. ناگاه از یک دوجین چشم کنجکاو، چادر مچاله شده را قاپید و به سر کرد و با عجله از در باز بیرون پرید و در خیابان ساکت شروع به دویدن کرد. مثل این که از طاعون فرار می کند.

آسمان بالای سرش از آبی کم رنگ به سبز کم رنگ تبدیل شده بود. هوا داشت کم کم خنک می شد و خیابان ها پر جمعیت تر می شدند. اما هیرو با عجله از آن خانه ننگ آور، که آن قدر به توجّهانه واردش شده بود دور می شد. و در این راه توجهی به جمعیتی که به آن تنه می زد یا زیبایی مناظری که از کنارشان می گذشت، نداشت.

چقدر عمو نات و کلی حق داشتند که او را از رفتن نهی می کردند. به جای اینکه اینقدر احمقانه خودسری کند باید به آنها گوش می داد. بارها به او گفته بودند که حتی آبروی مردها در کنار فراست در خطر است، چه برسد به زمانی که با او ارتباط داشته باشند یا حتی در حال صحبت با او دیده شوند. چقدر تلاش کرده بودند که به او بقبولانند که یک پیام شفاهی تشکر هم به چنان مردی یک امتیاز است. ولی او در عوض اینکه به آن ها گوش دهد، عملاً به ملاقات مردی رفته بود که کنیز دارد؛ موجودی که از یک تاجر برده آفریقایی به قیمت مشتی سکه نقره و یک قواره چلوار ارزان قیمت خریده و در خانه خودش بزرگش کرده تا زمانی که مناسب همبستری اش شود و برایش یک بچه دورگه حرامزاده بزاید. یقیناً چند دختر بومی دیگر، در آن اتاق های پرده دار معطر از عطر صندل پنهان کرده بود و چند بچه مختلط دیگر از خون آنگلو ساکسون و خون آفریقایی یا آسیایی در آن خانه وجود داشتند.

هیرو همیشه به اینکه دختری امروزی با درکی وسیع و بدون ایراد است مغرور بود؛ ولی نظراتش در مورد مسائلی چون معشوقه داشتن و اختلاط نژادی از اشاره های جزئی همه لوسی و زمزمه های درگوشی کلاریسالانکی، تجاوز نمی کرد و علی رغم لاف زدنش در مورد آزادی کامل، با دیدن چنان مسئله ای در خانه فراست، به عنوان یک دختر متعهد و متین عصر ویکتوریا، به معنی واقعی کلمه شوکه شده بود.

درست بود که در کتاب های تاریخ و داستان به ندرت اشاره ای به معشوقه ها و زنان اسپر شده بود. مثل نمونه های بارزی چون مادام توسیما دور و مل گویی می شد نامشان را در اجتماعات مودبانه تر برد. اما هرگز کسی را ندیده بود که چنین موجوداتی داشته باشد، یا آنکه خودش با آنها صحبت کرده باشد. بچه بیخود نبود که آنقدر غیر اشرافی به نظر می رسید، از

فرورفتگی چانه و خط ابرویش باید می فهمید که پدر بچه کیست. با توجه به سایر گناهان فراست باید حدس می زد که چنین هرزگی هم از او بعید نیست.

با یادآوری صدای خنده ها و نوای ماندولیسی که از طبقه بالا شنیده بود، حدس زد که آنجا حرمسرای صیغه های رنگارنگ کاپیتان بود که در آن زمان مشغول دسیسه برای احراز سمت سوگلی آن تاجر برده اسلحه فروش بودند، تا برایش بچه های دورگه بیشتری بزایند که به جمعیت بومی زنگبار سقوط نژاد سفید را بهتر اثبات کنند. "یک رسم قدیمی شرقی است و خیلی مناسب برای چه طور جرات کرد؟"

تمام اصول اخلاقی که هیرو از اجداد نیوانگلندی و جده اسکاتلندی اش به ارث برده بود ر وجودش زنده شد، و او را با حس خشمی که در غضب اولیه اش نسبت به دخالت کاپیتان فراست در فروش برده و اسلحه شدیدتر بود، می سوزاند. حس می کرد به جسم کثیفی دست زده و باید کثیفی آن را با آب داغ بشوید. در واقع به محض رسیدن به کنسولگری در مقابل آشفستگی فریده و پسرک مسئول آوردن آب، وان را پر از آب داغ کرد.

در آن وقت از سال که همه خواهان آب نیم گرم با برگهای نخل و نوشیدنی خنک بودند، کسی از آب داغ استفاده نمی کرد و فریده فکر کرد که خانش حتما از مرضی مغزی رنج می برد که باید خون را از سرش دور کند. اما یک حمام داغ با صابون ضد عفونی کننده و برس حمام به هیرو یک حس سکبولیک تغسیل از آلودگی داد و وقتی کنسول و خانواده اش از سفر بعداز ظهرشان برگشتند، تصمیم گرفت که تمام گذشته تلخ را فراموش نماید.

مطالب مهم تری برای فکر کردن بود، مطالبی مثل کلی در ملاقات از خانه دلفینها هم ضرر نکرده بود، چون علاوه بر ادای دینش فهمید که ژول دومیل و دوست کریستی و خواهران سلطان مطمئنا حق دارند، سلطان فعلی زنگبار باید خلع شود و هرچه زودتر این کار انجام شود بهتر است، چون هر دوست و متحد اموری فراست حتما خودش همه فاسد است پس برای احراز قدرت فردی نامناسب می باشد.

فصل دوازدهم

هیرو که می خواست بفهمد آیا برغش صلاحیت لازم برای جانشینی سلطان مجید را دارد یا خیر، برای رسیدن به هدفش غیر

مستقیم در مورد مجید از عمویش پرسید: شما در مورد او چگونه فکر می کنید عمو جان؟

_ سلطان؟ خب...

عمویش بر صندلی تکیه داد و سؤال را مورد بررسی قرار داد. هر پنج نفرشان روی تراس در مقابل اتاق پذیرایی نشسته و قهوه می نوشیدند. ماه بزرگ و طلایی رنگی بالای درختان پرتقال می درخشید و زن عمو ابی از یک برگ بزرگ خرما که بالای سرشان به طنابی وصل بود و سر طناب را به دست داشت، برای دور کردن پشه ها استفاده می کرد.

_ فکر نمی کنم چندان بدتر از سایر سلاطین مشرق زمین باشد. گرچه باید بگویم خوشبختانه تعداد زیادی از آنها را ملاقات نکرده ام.

پنج روز گرم به اهستگی از آن عصری که هیرو آن ملاقات توصیه نشده را از اموری فراست داشت گذشته بود و اوقاتی که به درد و دل کریسی گوش نمی کرد تماما با فکر رفتار شنیع آن برده فروش افسار گسیخته گذشته بود. گرچه گذر زمان اثری در برطرف کردن رنجشش نداشت، ولی بی شک در بهبودی صورتش موثر بود و اینک زیر نور ماه و انعکاس چراغ اتاق پذیرایی در صورتش اثری از ورم یا کبودی دیده نمی شد و تنها باقیمانده آن همه زخم بد شکل، خراشی کوچک روی لب پایینی اش و موهای کوتاه شده اش بود.

کلیتون مایو که داشت از بالای فنجان قهوه اش صورت هیرو را مورد مطالعه قرار می داد، به این نتیجه رسید که هر دوی اینها حتی او را خوشگلتر هم کرده اند.

برای مثال خراش یک اثر خاصی داشت که لب هایش را به نحوی جلوه می داد که کمتر خشن و بیشتر - کلیتون دنبال کلمه

مناسبی گشت و در شگفت شد وقتی مغزش لغت «معصومانه» را تحویلش داد، چون واژه ای بود که مطمئنا هرگز قبلا در

وصفشان به کار نبرده بود. همانطور حلقه های بلوطی رنگ کوتاه شده اش که بار اولی که دیدشان، به نظرش یک فاجعه بود

بدون هیچ انکاری آن وقار خاصی که قیافه ی هیرو را بیشتر سرد می کرد تا جذاب، نرمتر کرده بود موی کوتاه باعث شده

بود که هیرو جوانتر و ملایمتر به نظر بیاید. بیشتر شبیه فرشته بونتجلی شده بود تا یک الهه مرمین و دست نیافتنی یونان

باستان. بله، مطمئناً دختر قشنگی بود کلی با خود اندیشید که شاید حتی یک روز زیبا هم می شد که از نظر او خیلی بهتر از

زیبای محض بود اگر فقط آنقدر خود رای نبود ... و آنقدر در مورد نظراتش پافشاری نمی کرد و در مقابل خطاهای دیگران

کم گذشت نمی بود ... در حالیکه نیمرخ هیرو را مطالعه می کرد به این فکر افتاد که اثر مفیدی که بدقیافه شدنش به خاطر آن دقایق وحشتناک در دریای طوفانی روی شخصیت هیرو گذاشته ، شاید رفتار بد ، ه فلاکت و بدبختی نمی توانست رو رویش داشته باشد . عقیده جالبی بود و مدتی با آن بازی کرد بعد به ناپدری اش که هنوز در مورد سلطان صحبت می کرد توجه کرد.

کنسول می گفت : به من گفته شده که پدرش مرد بزرگی بود خب شاید هم بوده است اما پسرش که چیزی از استحکام و قدرت و ابتکار او را به ارث نبرده است مجید فقط در قصر می گردد و می گذارد که اوضاع جزیره به خودی خود بگذرد.

- پس چرا برای عزلش کاری نمی کنید؟

- کاری نمی توانیم بکنیم . و ربطی هم به من ندارد فکر می کنم اگر ، اوضاع را به همین شکل دوست دارند ، خب به همین شکلی است که آنها می خواهند . شکر خدا ما صاحب اینجا نیستیم.

اما مطمئناً یک مسئولیت اخلاقی که داریم .

- ما هیچ مسئولیتی نداریم . تنها دلیل بودن ما در اینجا به دلیل وجود کشتیهایمان در این آبهاست و مسئولیت ما این است که مراقب خودمان باشیم به هر کدام از هموطنانمان که نیاز داشته باشند کمک کنیم . ما مثل انگلیسی ها و هلندی ها برای تصرف قسمتهایی از آفریقا اینجا نیامده ایم این مسئله که مردم اینجا حاضرند یک حاکم موروثی را که هیچ مزیتی ندارد جز اینکه پسر پدرش است را بپذیرند هیچ ربطی به ما ندارد.

اما او حتی بزرگترین پسر هم نیست عمو تات

- درست است ولی پدرش سرزمینش را تقسیم کرد و بزرگترین پسر طاها واسر سهمش را از مسقط و عمان گرفت البته رنگار را هم می گرفت اگر بریتانیایی ها راه دریایی شان به جز ، توسط کشتی های جنگی دو برادر در حال دعوا ناامن شده بود طاهاوانی را چنان شکست دادند که فکر نمی کنم حاضر به امتحان دوباره باشد.

- ولی برادران دیگری هم هستند.

- درست است . مثلاً ولیعهد بمحض مرگ پدرش سعی کرد تاج و تخت را به دست آورد ولی مجید زرنگتر بود برغش جوان از آن زمان وقتش را با جویدن ناخنهایش و فرمان دادن به این و آن پر میکند

هیرو معصومانه پرسید: فکر می کنید برغش سلطان بهتری می شد؟

آقای هولیس که از نحوه ی پرسش هیرو به اشتباه افتاده و سوال را به حساب کنجکاو بیخودی و کاملاً ابتدایی گذاشته بود با خنده گفت: بستگی دارد مطمئناً بدتر نمی تواند باشد چیزی که این زنگاری ها احتیاج دارند یک حاکم سختگیر است که نگذارد پایشان را از گلیمشان دراز تر کنند حالا می خواهد خوششان بیاید یا خیر آنها به چنین مردی احترام می گذارند و از کسی که چنین نباشد متنفر هستند.

کریسی که با توجه فراوان به صحبتها گوش می داد مداخله کرد مطمئناً

از مجید متنفر هستند مطمئنم همه می گویند که شاهزاده برغش سلطان بهتری می شد.

-راستی ملوسکم؟ دفعه اول است که این را می شنوم مگر اینکه منظورت دوستان غریب در بیت الثانی باشد می دانم که بعضی از آنها فکر می کنند برادر اشتباهی به تخت نشسته و به جرات می گویم که آماده ی سرنگون کردنش هستند آنها گروه عجیبی هستند این شرقی ها وقتی پای خواستن چیزی می رسد که دیگری آن را تصرف کرده اند هیچ احساس خانوادگی ندارند بر علیه همدیگر توطئه کرده و نقشه ی مرگ و سرنگونی خویشانشان را بدون ذره ای ناراحتی و تفکر به یک چشم به هم زدن می کشند

بعد به سمت هیرو برگشت و محرمانه گفت : کریسی با چند تن از خواهران سلطان خیلی دوست شده است ظاهراً نیمی از وقتش را با آنها می گذراند . وقتی خانه بیلاقاها با تیموتها نیست انجاست دارد عربی هم یاد می گیرد ، درست مثل اینکه یکی از بومیان اینجا باشد به او می گویم بهتر است نیاید و کار مرا انجام دهد

کریسی سرخ شد و هیچ نگفت ولی مادرش بی پرده گفت که نمی تواند بفهمد چگونه دخترش اینقدر به دختران قصر بیت الثانی علاقمند شده است شاید شاهزاده خانم باشند ولی آشکارا است که کاملاً کسل کننده هستند موجودات بیچاره ای که ناچار هستند ناچاراً جدای از دنیای خارج در حرما زندگی کنند و هرگز اجازه ندارند آزاد باشند و یا با مردی ملاقات کنند کریس اعتراض نمود اما مامان آنها مردان زیادی را ملاقات می کنند برادرها، شوهر و پسرانشان ، دایی ها و عموها... نمی دانید اجازه ی ملاقات چه تعدادی را دارند البته شعله و سلمه هنوز ازدواج نکرده اند پس شوهر و پسر ندارند اما آزادی اشان بسیار بیشتر از آن است که شما خیال می کنید سواری و قایقرانی می کنند به پیک نیک و مهمانی می روند به اندازه ای

که ما کسل هستیم آنها نیستند ما تمام روز را پشت درهای بسته نشسته ایم بعد از ظهرها را می خوابیم و عصرها برای سواری و قدم زدن بیرون می رویم و بعضی شبها هم شام را منزل سرهنگ ادوارد و یا هتلهای هستیم.

کلیتون مسخره کنان ادامه داد یا به سواری و قایقرانی می رود یا ملاقات دوستان و پیک نیک البته بدون اینکه عشوہ گری از مردان جوان فرانسوی شواله وار و انگلیسیهای بی ذوق را بگوییم.

-کلی چطور می توانی؟ او اصلاً بی ذوق نیست من هم عشوہ گر نیستم. -نیستی؟ دلم می خواهد بدانیم اگر عشوہ گری نیست پس با آن ستوان مزاحم چه می کنی؟ در مورد ذوق و قریحه همه باید بگوییم اگر یک لطیفه بشنود اصلاً نمی فهمد که لطیفه است.

کریس با اوقات تلخی از جایش پرید در لباس موسلین آبی اش چرخ می زد و با شتاب به داخل خانه رفت مادرش با عدم تأیید گفت کلی خیلی بدی، تو که میدانی خوشش نمی آید بر چنین مسائلی مورد تمسخر قرار گیرد معمولاً اگر در مورد فتوحاتش مورد مورد شوخی قرار می گرفت اعتراضی نمی کرد و در واقع به عنوان یک تعریف حسابشان می کرد فقط تازگی هاست که کمی حساس شده و اگر از او می پرسید اما با ستوان دعواش شده است که اصلاً هم بد نیست چون شاید ستوان حالا تمام وقتش را صرف دستگیری هرزه هایی چون فراست کند که از راه برده فروشی تروت زیادی جمع کرده اند و کمتر دور کریسی پرسه بزند.

کنسول برمی گفت:خب حالا دیگر بس است کلی، فکر می کنم ستوان تمام تلاشش را می کند در مورد فراست هم اخیراً توجهش صرف امور دیگری شده است سلیم گفت: در شهر شایعه است که از محموله ای که در آخرین سفرش حمل کرده و ظاهراً برده هم سوده است، پول خوبی بدست آورده. ها، هیرو؟

او با کنجکاوای به برادرزاده اش نگاه کرد. هیرو بخشی جواب داد((بله، فکر می کنم اسلحه حمل می کرده))

هیرو متوجه شد که کلیتون بتندی از جایش پرید، ولی می خواست حرفی بزند، ناپذیری اش بسرعت پیش دستی کرد:اسلحه؟ از کجا چنین حدسی می زنی؟ مگر چیزی دیده ای؟

-نه ولی گفته بود که که یک شب از کشتی دیگری محموله ای بار زدند و شب قبل از ورود به زنگبار در جای دیگری حالی اش کردند.

-اما گفتمی که نمی دانی چه بوده است چه چیزی باعث شد که ناگهان نظرت عوض شود؟ هیرو من و من کرد پشیمان از اینکه موضوع را بدون فکر و با عجله مطرح کرده و چون به هیچ عنوان نمی خواست اعتراف بکند که علا رغم فرمان صریح آنان ، به منزل فراست رفته است در مقابل این این سؤال سخت دو پهلو در مورد یادآوری بسته های مرموزی که در زیر نور ماه دیده بوده بوده از ویراگو به جزیره های حمل می شوند ، مطالبی گفت و اینکه با فکر دقیقتر ، حدس می زند که اسلحه بوده اند.

کلیتون بتندی گفت: باور نکنید شاید شمشیر و نیزه و یا حتی تیر و کمان باشد ، ولی اسلحه ی گرم نه ، مسخره است، نصف این وحشی ها حتی نمی دانند چطور اسلحه را پر کنند، چه برسد به شلیکش .

او با استهزاء خندید ، ولی ناپدری اش که لذتی نبرده بود بتندی گفت که حرف احمقانه ای است فراموش نکن سفید پوستان این جزیره جمعیت کوچکی را تشکیل می دهند و بدون وسیله ای برای دفاع هستند . پس اگر واقعاً واقعاً اسلحه ی گرم به داخل جزیره آورده می شود ، باید همه ی ما به آن توجه نشان دهیم.

همسرش با ترس ، دستپايش را روی سینه اش گذاشت و گفت : مطمئناً منظور یک قیام نیست آقای هولیس؟ ولی دلیلی برای این کار وجود ندارد نه بر علیه آمریکایی ها.

کلیتون تصدیق کرد: «حق با شماست مادر. چون دلیل حضور ما، اهداف بلندپروازانه مستعمراتی در این بخش دنیا نیست. ما فقط برای تجارت و مراقبت از منافع کشتی هایمان، اینجا هستیم و مطمئناً قصد دخالت در امور دولت محلی را نداریم. به کسی هم آزار نمی رسانیم و قصد ظلم به کسی را هم نداریم. اگر نمی خواهند ما اینجا باشیم، فقط کافیس اعلام نمایند. احتیاجی به شلیک کردن ندارند.»

ظاهراً کنسول می خواست جواب شدیدی بدهد، ولی با نگاهی به همسرش تغییر عقیده داد و در عوض سیگاری روشن کرد تا در مورد مسئله کمی فکر کند. بعد جایش را در صندلی مرتب نمود و به آرامی گفت: «حق با توست کلی. شاید تمام این روابط پنهانی و حقه بازی هاست که گهگاهی بعضی ها خیال می کنند ما در اینجا هم پادگانی تشکیل داده ایم، تا اینجا را هم مثل سرزمین سرخپوستان تصرف نماییم.»

همسرش لرزان گفت: «این حرف را ننزید. اصلا هیچ شباهتی ندارد، حتی اگر در چنین موقعیتی باشیم، که نیستیم، حاضر نیستم بپذیرم که هیچ سفید پوستی، هر قدر هم که فاسد باشد، اینقدر تنزل کند که برای سیاهان اسلحه آتشین بیاورد، آن هم با علم به اینکه شاید بر علیه همزادان خودش به کار رود.»

هیرو، شکلکی اهانت آمیز در آورد و با طعنه گفت: «کاش می توانستم با شما هم عقیده باشم، زن عمو! اما فکر نمی کنم چنین فکری، ارزش کاپیتان فراست را داشته باشد؛ ظاهرا کاملا عاری از میهن پرستی و اخلاقیات است. به طور کلی هیچ نوع حس مثبتی ندارد. مطمئن هستم که به همه چیز، تنها با دید منافع شخصی می نگرد.»

ابروی کلیتون بالا رفت و با خنده گفت: «خوب، پس نظرت عوض شد. باعث راحتی خیال است. چون گاهی چنین به نظر می رسد که از او به عنوان یک قهرمان دفاع می کنی، اما اکنون مطمئنا به طور مستقیم ضربه می زنی. احتمالا روزی ... (?)، چنانچه پول خوبی در کار باشد، حتی به گروهی هم که بدانند می خواهند به مادرش دستبرد بزنند، اسلحه می فروشد. ولی آنچه باور ندارم این است که اصلا کسی پول برای سلاحی بدهد که علیه یک گروه کوچک از بازرگانان سفید بی آزار یا کنسول های بی دفاع چند ملت دوست، به کار رود.»

کنسول به آرامی گفت: «همیشه سعی کرده ام که باور کنند ما دوست هستیم.»

-منظورتان چیست، آقا؟

آقای هولیس یک بار دیگر در صندلی اش جابه جا شد. همسرش دستان تپلش را مضطربانه به همدیگر فشرد. چون پدر کلی، چند سال به عنوان تاجر، در قلب آنچه در آن زمان سرزمین «آپروکویز» (?) نامیده می شد، گذرانده بود و اغلب برایش داستان هایی در مورد قیام ها و قتل عام سفید پوستان گفته بود و حتی در یکی از آنها که برای شریکش اتفاق افتاده بود، سرخپوستان جیغ زنان و هلهله کنان او را سوزانده بودند.

ابی گیل هرگز آن داستان را فراموش نکرد و از آن زمان، تمام نژادهای رنگی در نظرش وحشی و قاتل بالفطره و قادر به جنگ با هر سفیدی، که آنقدر احمق باشد که پا به سرزمینشان بگذارد، بودند. وقتی شوهرش مقام کنسولی در زنگبار (?) را پذیرفته بود، مخالفت کرد و درست وقتی که کم کم پذیرفته بود ترسش بی مورد است و حتی به مستخدمان بومی هم علاقه پیدا کرده بود، اوقاتی پیش می آمد که مسئله مقدار کم سفیدپوستان در بهشت استوایی سلطان مجید، در مقایسه با جمعیت

بومیان که خود دارای زبانهای مختلف و نژادهای گوناگون بودند، نگرانش می کرد.

ناتانیل هولیس که متوجه نگرانی همسرش شده بود، در جواب ناپسری اش با اشاره ای به او فهماند که سوال نامناسبی کرده

و به طور مبهمی گفت: «هیچ! به نظر می رسد پشه ها امشب خیلی اذیت می کنند؟ چطور است برگردیم داخل؟»

با پایان گرفتن صحبت، کنسول با زیرکی از هر اشاره بیشتری به موضوع اسلحه یا قیام اجتناب کرد و از برادرزاده اش

خواست که برایشان پیانو بزند. اما مسئله را از ذهنش دور نکرد و صبح روز بعد یک ملاقات غیر رسمی از سرهنگ جرج

ادواردز، کنسول بریتانیا، انجام داد.

سرهنگ ادواردز مشغول خواندن یک شکواییه طولانی از دفتر مستعمرات بود، اما وقتی ورود همتایش اعلام شد، آن را کنار

گذاشت و مودبانه از جایش بلند شد. کنسول بریتانیا، سربازی بلند قد، لاغر اندام و مجرد بود، که به پنج زبان شرقی با هفت

لهجه، تسلط کامل داشت و سالیان زیادی از عمرش، که حسابش از دستش دررفته بود، را با اعراب، هندیها و آفریقایی ها

گذرانده بود. پس به کنسول هولیس، به عنوان آماتوری خطرناک در این زمینه کاملا تخصصی می نگریست.

آقای هولیس هم از طرف خودش، سرهنگ را نمونه خالص یک بریتانیایی مستعمره طلب می دانست. اما با این وجود به

دانشش در مورد مسائل محلی، سیاسی و ... (?)، احترام می گذاشت و در موقعیت فعلی به نظر او نیاز داشت. بنابراین در

صندلی نشست و سیگار برگی را که به او تعارف شد را پذیرفت و تئوری هیرو را در مورد قاچاق اسلحه، به عنوان یک شایعه

که در بازار به گوشش خورده و وظیفه خود دانسته که به همتای بریتانیایی اش اطلاع دهد، تعریف کرد. و این که تا آنجا که

او می داند قانونی علیه ورود این گونه لوازم به منطقه سلطان نیست. پس چرا باید چیزی را که می شود آزادانه به دست

آورد، قاچاق نمود؟

سرهنگ ادواردز، متفکرانه گفت: «بستگی دارد که چه کسی بخواهد از آن استفاده کند. اگر برای هر کسی غیر از اعلیحضرت

باشد، دلیل قاچاق آوردنش آشکار است. از طرف دیگر شاید این شایعه اساسی نداشته باشد. چون ویراگو را قبل از این که

محموله اش را خالی کند، متوقف کرده و مورد بازرسی قرار داده اند. ستوان لاریمر به من گزارش داد که نتوانسته هیچ

جنس مشکوکی را در آن بیابد. می شود پیرسم شما از کجا این اطلاعات را به دست آورده اید؟»

-اوه، خوب، حرف های مستخدمان است. برای جزئیات فشار نیاوردم.

-چرا نه؟ اگر مرا می بخشید، به نظر نمی رسد که مسئله مهمی نباشد.

-شاید همینطور باشد، ولی نخواستم بزرگش کنم. چون موجب وحشت خانم ها می شد و فکر کردم بهتر است با شایعه به نرمی برخورد کنیم.

سرهنگ تصدیق نمود: «بله، البته. بهتر است هرگز خانم ها را ناراحت نکرد. من تحقیقاتی در شهر خواهم کرد و اگر واقعیت داشته باشد، بزودی خواهیم فهمید. چون اینگونه خبر ها معمولا درز می کند. البته فایده ای در پرسیدن از خود فراست نیست، چون او فقط انکار می کند. نمی توانم بفهمم که چطور یک انگلیسی... خوب، فکر می کنم هر ملتی سهم خودش را از افراد هرزه و فاسد داشته باشد.»

آقای هولیس تصادفا گفت: «فکر نمی کنید اسلحه ها را علیه ما خارجیان وارد کنند؟»

سرهنگ ظاهرا از این فکر منزجر شد: «اصلا و ابدا، آخر چرا؟ مردم که با ما جنگی ندارند.»

-به عنوان یک آمریکایی مسلما با من ندارند. اما مرا خواهید بخشید اگر بگویم که این حرف برای بقیه شما درست نیست.

لبهای باریک سرهنگ جمع شد و محکم گفت: «متاسفانه منظورتان را نمی فهمم، هولیس.»

-خوب، همه این مردم که احمق نیستند و شاید بخواهند به سابقه شما در دنیا، توجه بیشتری کنند. شما بریتانیایی ها در نیمی از کشور های شرق، به عنوان بازرگانان آرام داخل شدید و بعد کنسول فرستادید که مراقب منافعتان باشد و قبل از اینکه چیزی بفهمند، شما صاحب آنجا شده بودید. ببینید همین حالا چه دارد بر سر آفریقا می آید، به ... (?) گسترده ای تبدیل شده که هر کس از آن برای خود سهمی بر می دارد و بعد شما به من می گوئید که خطری نیست که مردم سلطان علیه سفیدپوستان قیام کنند؟ از کجا می دانید که قصد ندارند قبل از اینکه به سرنوشت هند و برمه؟ و آفریقای جنوبی و یک دو جین محل دیگر که نمی توانم اسمشان را ببرم، دچار شوند، همه ما را نابود کنند؟

صورت سرهنگ منقبض شده بود و چشمان انگلیسی اش مثل یخ ثابت بود و گفت: «آقای عزیز، من این مردم را می شناسم...» آقای هولیس مداخله کرد: «اجازه می خواهم که شک کنم. شاید خیال می کنید که آنها را می شناسید ولی خیلی وقت پیش نبود که افسران و مسئولان اداری شما در هند، دقیقا همین را در مورد ارتش بنگال می گفتند و چه اتفاقی در آنجا افتاد؟ یک قیام خونین که نزدیک بود به قیمت از دست دادن کشور بریتانیا تمام شود.»

سرهنگ بسردی، گفت: «موقعیت هند به هیچ وجه با اینجا قابل مقایسه نیست، ما هیچ قدرتی در زنگبار نداریم و نه هیچ آرزویی برای در دست داشتن قدرت.»

آقای هولیس با لحن شدید گفت: «چرند است. سلطان قبلی امپراطوری را اداره می کرد که شامل زنگبار، پمبه(؟) و زمین های ساحلی می شد، ولی اکنون یک پسرش سلطان مسقط و عمان و دیگری حاکم «لوهر» است، در حالی که سومی مالک شرق آفریقا است، و چه کسی آخرین حرف را در مورد این طرز تقسیم حکومت آن آدم خود ساخته زد؟ حکومت هند! دولت بریتانیا.»

-آقای عزیز، موضوع، به طور دلخواه، توسط مدعیان سلطنت، به حکمیت حکومت هند ارائه شد که رایش به اراده سلطان سابق، که بی شک عاقلانه هم بود، قرار گرفت. زیرا از آنجا که نیمی از مشکلات حکومت قبلی، مستقیماً به خاطر غیبت های طولانی و متمادی سلطان از مرکز حکومت بود، که موجب تضعیف قدرتش در مسقط و عمان شد، پس زمانش رسیده بود که ارث به قسمت های قابل اداره تری تقسیم شود.

آقای هولیس شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، با شما بر سر این جریان بحث نمی کنم و فکر می کنم ادعای مجید حتی بدون رای دولت هند هم کافی بوده، اما زاویه های دیگری هم وجود دارد. شما بریتانیایی ها ترتیبی داده اید که بهترین منبع درآمد سلطان را با محدود کردن تجارت برده، کاهش دهید. شما همچنان در جنگ بین مجید و برادر بزرگترش، به عنوان یک مانع، مداخله کردید و دارید به روشی دیکتاتوری و تحکم آمیز در موسیاسا(؟) و نوار ساحلی رفتار می کنید و از آنجایی که فکر می کنم حتی اعراب و آفریقایی ها چنان بی سواد نیستند، که نتوانند نوشته های روی دیوار را بخوانند. پس وقتی به شایعه ای بر می خورم که اسلحه گرم به درون جزیره قاچاق شده، احساس بدی پیدا می کنم و اگر صحت داشته باشد، پس مایلم بدانم چه برنامه ای در جریان است و چه کسی آنقدر به آن نیاز دارد و چرا؟»

یک رنگ جزئی از سرخی، گونه آفتاب خورده و ماهگونی(؟) رنگ سرهنگ را تیره کرد و یک بار دیگر لبه اش به خط نازک و باریک تبدیل شد. آشکار بود که تلاش سختی برای مهار زدن به عصبانیتش می کند. چند دقیقه ای گذشت تا مطمئن شد که می تواند با صدایی محکم و کنترل شده صحبت کند: «هنوز که مدرکی درباره صحت وجود چنین اسلحه هایی نداریم. اما مطمئن باشید که تحقیق می کنم. گرچه همان طور که خودتان بخوبی می دانید، جزیره از تاخت و تاز دزدان دریایی عرب

شمالی، که همه ساله، هنگام موسم باران، به جزیره هجوم می آورند و بین مردم وحشت می آفرینند، رنج می برد. اگر این شایعه اسلحه درست باشد، احتمالا خواهیم فهمید که اسلحه ها به اعلیحضرت سپرده شده اند، که این بار باج دزدان را با گلوله دهند... که سلطان حق چنین کاری را هم دارد.»

-سرهنگ، شما دقیقا دارید حرف مرا بازگو می کنید. او هر حقی را برای وارد کردن اسلحه دارد. اما اگر این شایعه درست باشد که اسلحه ها قاچاق شده اند، بنابراین مال اعلیحضرت نیستند، یا برای هر هدف آشکار دیگری. اگر به دلیل موقعیتی خاص نبود، شخصا آمادگی داشتیم بگویم خریدار، قصد کودتای مسلحانه دارد، تا تخت و تاج را به دست گیرد.

«منظورتان سید برغش(؟) است؟ بله، خودم هم می دانم که می خواهد به آن برسد و اگر او دارد با یکی از هموطنان ما یکی می شود، ای کاش...» سرهنگ جلوی خودش را گرفت و سرفه خشکی کرد. پس از مکثی کوتاه گفت: «ما همیشه سعی کرده ایم که زیاد در امور داخلی جزیره دخالت نکنیم و در مورد سید برغش، شک دارم که فراست به او کمک کند.»

دقیقا سرهنگ فراست دوست سلطان است. پس دوست ولیعهد نمیتواند باشد. پس این همان موقعیتی است که به آن اشاره داشتیم و این فرضیه رد میشود. تا آنجا که در مورد فراست شنیدهام، حتی مادرش را هم به قیمت مناسبی میفروشد. ولی چون فقط دوستی سلطان است که او را خارج از زندان نگاه داشته، میتوانیم مطمئن باشیم که مرغ تخم طلا را نمیکشد. یا حتی به برغش اسلحه نخواهد فروخت، چون از او متنفر است. مگر اینکه کلک خورده و اسلحهها را به یک واسطه فروخته باشد و نداند یا اهمیت ندهد که مال که هستند.

سرهنگ با اخم سرش را تکان داد و گفت: «نه. فراست هرچه که باشد احمق نیست. او به خوبی میداند که نانش پیش چه کسی روغن است. او چنین محموله‌های را به هیچکس در زنگبار یا در هیچ یک از بنادر تحت سلطه سلطان نمیفروشد. مگر اینکه قبلا مطمئن شود چه کسی از آن استفاده خواهد کرد و برای چه منظوری. پس آسوده باشید که اگر او اسلحه به جزیره قاچاق کرده است، علیه اروپاییان به کار نخواهد گرفت. چون خودش سفیدپوست است و حتی اگر آنقدر در تباهی فرو رفته باشد که کشتار همزادانش را نادیده بگیرد. فراموش نمیکند که هر قیامی علیه اروپاییان خشونت و قتل عام به همراه دارد و آن توده شورشی، فرقی بین یک سفیدپوست با بقیه سفیدپوستان قایل نخواهند شده مخصوصا توده‌های شرقی.»

آقای هولیس، به خشکی گفت: «خوشحالم که متوجه این موضوع هستید. دقیقا همین زاویه است که مرا نگران کرده. فکر

نمیکنم کسی در این بخش از دنیا با امریکاییها اختلافی داشته باشد، اما وقتی اینها خواهان خون رنگ پریدهها باشند، دیگر برایشان نکته کوچکی مثل تفاوت لهجه اهمیتی نخواهد داشت؛ نه آقا! وقتی موضوع احساسات ضد خارجی در میان باشد، رنگ پوست است که اهمیت دارد، نه کشورم یا نظراتم یا سیاستم و همین حالا به شما میگویم که اصلا علاقه ندارم به دلیل زیادهطلبی استعمارگرانه دولت بریتانیا، گلولهای به شکمم بخورد.»

سرهنگ با بیمیلی، لبخندی زد و اطمینان داد که هیچ خطری در این رابطه وجود ندارد: «احتمالا خواهیم فهمید که کل جریان تنها یک شایعه است. درست است که لازیمور جوان، هنگام گشتن ویراگو به دنبال مدرکی از وجود برده بوده، ولی از بازدید محموله هم غفلت نکرده، که دقیقا مطابق اظهارنامه کشتی بود و اگر چیزی مثل اسلحه یا مهمات میدید، مسلما آن را زیر سوال میبرد. پس احتمالا میتوانیم مطمئن باشیم که این داستان حمل اسلحه، چیزی جز قصه بازاری نیست و اینکه خبر آورنده شما اشتباه کرده است.»

آقای هولیس خیلی دلش میخواست داستان هیرو در ارتباط با یک قرار ملاقات محرمانه با کشتی در وسط اقیانوس و دومین توقف برای تخلیه بار بستههای دوکی شکلی در شب و در بندری ناشناخته را بگوید، ولی میدانست که نمیتواند. با گفتن این داستان باید میگفت که برادرزادهاش ده روز را در ویراگو گذرانیده و دقیقا میدانست که اروپاییان از چنین داستانی چه برداشتی میکنند و ترجیح میداد بمیرد تا کنسول بریتانیا را از آن آگاه کند. شاید هم سرهنگ حق داشت و هیرو در مورد اینکه ویراگو اسلحه حمل میکردند اشتباه کرده بود. به هر حال فقط یک حدس بود و مدرکی نداشت. اکنون که خودش هم به آن فکر میکرد، میدید که او حتی نمیدانسته ساحلی که از لای پاره و زیر نور ماه دیده، بخشی از زنگبار بوده یا جزیره همسایه پمبه یا جایی در قاره. شاید هم "دارالسلام" یا خانه صلح، جایی که سلطان مشغول ساختن قصر جدیدی برای خود بوده تا گهگاهی برای استراحت به آنجا برود. چه کسی میتواند ادعا کند که فکر یک عرب را میفهمد؟ یا هرکسی از سوی شرق را؟ مطمئنا او هولیس، شهروند آمریکایی که نمیفهمید. او میتواند اقرار کند که آنها پریشان کننده فکرش هستند، اصلا شاید سلطان به خاطر علاقش به کارهای رزمی، خواسته مخفیانه مقداری اسلحه به دست آورد که میتواند همانها را آزادانه وارد کند. هیچ کس نمیتوانست این مردم را درک کند و کنسول علیاحضرت ملکه بریتانیا، جرج ادواردز هم که آنقدر احمق بود که فکر میکرد آنها را میشناسد. احتمالا از انگیزههای آنها به اندازه بقیه بیخبر بود.

آقای هولیس کلاهش را برداشت که برود: «خب سرهنگ، با شما در تماس خواهم بود. فکرم را راحت کردید چون اقرار میکنم کمی نگران بودم. حمل اسلحه هیچ وقت کار قشنگی نبوده و معمولا باعث دردسر میشود، دردسر بزرگ. مردم اسلحه را برای قشنگی نمیخرد، میخرند که از آن استفاده کنند. اما فکر میکنم حق با شما بوده و خبر آورنده اشتباه کرده، سرش را تکان داد و سرهنگ با عجله گفت: «بله، بله. قبول دارم که آدم نباید زیاد خوش بین باشد و واقعا به خاطر گفتن این جریان سپاسگزارم. اگر اطلاعات بیشتری به دست آوردم، مطمئن باشید خبرتان میکنم. امیدوارم حال برادرتان هرچه سریعتر بهبود یابد. دکتر کیلی به من گفت که هنوز در اتاقش است. چنین تجربه وحشتناکی باید اعصابش را تحریک کرده باشد.

- اه ... ام ... بله. اصلا نمیخواهد در آن مورد صحبت کند. شوکه شده است. میدانید که.

- البته. البته. کاملا میفهمم وقتی حالشان به اندازه کافی برای خروج از خانه بهتر شد، باید تمام تلاشمان را برای شاد کردنشان انجام دهیم و مراقبت نماییم که آن فاجعه را زودتر فراموش کنند.

سرهنگ ادواردز، همتایش را تا دم در همراهی کرد و دور شدنش را در زیر نور خورشید و بادی که بوی آب دریا را با خود میآورد، تماشا کرد. وقتی آقای هولیس از دیدش خارج شد، متفکرانه به دفترش برگشت. بر صندلیاش نشست و مدت طولانی با انگشتش دماغش را مالید و از پنجره به خارج و به برگهای نارگیل تیره رنگی که در آسمان داغ آبی رنگ به هم برمیخوردند خیره شد. اسلحه و مهمات ... بله امکان داشت. درواقع خیلی هم محتمل بود؛ البته شاید قبلا و در جای دیگری آن را تخلیه کرده باشند. مثلا در پمبه، چون عبور دادنش با کمک زورقهای ماهیگیری کار سادهای بود و به همین دلیل لازیمور اثری از آنها در کشتی ندیده بود.

آیا امکان داشت که این مرتد، فراست، جبهه‌اش را تغییر داده و آنها را برای ولیعهد آورده باشد؟ یا خود سلطان مرموزانه خواسته خود را مسلح کند؟ این نظر دوم در رابطه با شناخت سرهنگ از اموری فراست صحیحتر به نظر میرسید. چون اگر طرفداران برغش آگاه شوند که سلطان مشغول تقویت نیروهایش است. شاید توطئه‌هایشان را متوقف کنند. اما تا زمانی که ندانند و خیال کنند که سلطان از نقشه‌هایش بیخبر است و آماده مقابله نیست، شاید آنقدر بیپروا و بیملاحظه باشند که کودتای دیگری ترتیب دهند، که این بار با یک خشونت بربری خاموش شود. این تله‌ای بود که مردی چون اموری فراست علاقه به گذاشتنش داشت و ولیعهد تند و بیملاحظه و آتشین خوی و بیصبر برای تخت، همان کسی بود که در آن میافتاد.

البته همیشه امکانات دیگر و ناراحتکنندهتری، چون آنچه آقای هولیس را نگران کرده بود، وجود داشت.

سرهنگ ادواردز، که در هند خدمت کرده بود به خوبی آگاه بود که اظهارات کنسول آمریکت، اشاره به غرور حاکم بین افسران بریتانیایی و عمال حکومت مقیم در هند دارد، که موجب شورش سال ۵۷ شد. عده معدودی که بحران را پیشبینی کرده و به دیگران اخطار میدادند، به عنوان ترسو شناخته میشدند، درحالیکه اکثریت چشمهایشان را بسته بودند و سعی میکردند نیت بد زیردستانش را باور نکنند و به همین دلیل هم جانشان را از دست دادند.

اما همانطور که به آقای هولیس گفته بود. مسئله در اینجا کاملا فرق میکرد، حتی اگر فرق هم نمیکرد، شهروندان زنگبار اکنون آنقدر مشغول توطئه علیه همدیگر بودند که مسلما برای براندازی تعداد کمی اروپایی بیآزار، وقت خود را تلف نمیکردند. درمورد فراست، گرچه فردی فاقد اصول اخلاقی بود ولی در جایی که مسئله منافع و امنیت خودش به میان میآمد، مطمئنا احق بود.

کنسول بریتانیا، راضی از استدلالهایش، نگاهش را از برگهای نخل پنجره برگرفت، روی صندلیاش جابهجا شد و زنگ نقرهای روی میز کارش را زد و مستخدمش "فیروز" را به شهر فرستاد تا علاوه بر کسب خبر، یادداشتی نیز به "احمد بن تورذج" برساند، تا در اولین فرصت به کنسولگری بیاید. فیروز بسیار به غیبت کردن علاقهمند بود و شامه غیر قابل اشتباهی، درمورد احمد هم کمتر اتفاقی در جزیره میافتاد که او از آن بیاطلاع بماند. هر دو نه تنها مفید بلکه کاملا قابل اعتماد بودند و اگر داستان قاچاق اسلحه حقیقی بود، مطمئنا احمد میدانست.

آقای هولیس، که از سمت سایهدار خیابان میگذشت و کلاهش را در برابر وزش باد محکم گرفته بود، اصلا مانند همتای بریتانیاییاش، احساس رضایت نمیکرد. نگرانی اولیهاش درمورد یک شورش ضد سفید در جزیره، موقتا او را ترک کرده بود و مطلبی کاملا متفاوت فکرش را به خود مشغول داشته بود؛ کشف ناراحتکننده اینکه روزی فراست، طبق پیشگویی ستوان لازیمور، با اقدام شوالیهوارش مبنی بر اینکه بگویند دافودیل، و نه ویراگو، نقش نجات هیرو را از مرگ برعهده داشته، امتیازی از آنها گرفته بود.

آقای هولیس نه تنها خودش آن داستان را پذیرفته بود، بلکه تمام تلاشش را نموده بود که توسط همکاران کنسولگری و سایر اروپاییان هم قبول شود. که تا همین چند دقیقه پیش هم اشکالی نداشت. اما در همان وقت برایش آشکار شد که اگر

آنها بخواهند اکنون واقعیت را آشکار نمایند، در موقعیت بسیار مشکلتر و ناخوشایندتری قرار خواهند گرفت. به نسبت اینکه آن را از اول میگفتند.

در واقع انجام چنین عملی، اکنون غیرممکن بود و آشکارا کاپیتان فراست امتیازی گرفته بود. نه هیرو و نه عمویش اکنون نمیتوانستند او را به وارد کردن مخفیانه محموله‌های که در برنامه ثبت نشده بود، متهم نمایند و بدون یک اتهام مستقیم آن مرد از خود راضی، کنسول بریتانیا هیچ کاری نمیکرد.

آقای هولیس با اخلاقی بد به خانهاش رسید و کلاهش را در سرسرا به مستخدمی سیاه داد و برادرزادهاش را صدا زد. ولی هیرو بیرون رفته بود. همسرش به او اطلاع داد که خانم کردول و مادام تیسوت چند دقیقه پیش به ملاقاتش آمدند و کریسی و هیرو عزیز را برای سواری بردند.

آقای هولیس، که به طور قابل ملاحظه‌های خشمگین بود، با عصبانیت گفت: «در این وقت روز؟ باید دیوانه شده باشند. مگر میخواهند گرمزده شوند؟»

همسرش با راحتی خیال گفت: «اوه، خیلی دور نمیشوند. جاده‌های زیادی برای کالسکه سواری وجود ندارد، یا در واقع اصلا جاده مناسبی وجود ندارد و فکر میکنم اصلا آدم چرا باید کالسکه نگه دارد. ولی اولیویا میخواست هیرو را به دیدن خواهران سلطان ببرد.»

- برای چه میخواهد چنین کاری کند؟

- خب عزیزم، این رسم ادب است؛ به عنوان برادرزاده تو، از هیرو انتظار میرود که به دیدن بعضی از خانمهای درباری برود.

- منظورت خانمهای ساکن بیت الثانی است. باید خودم حدس میزدم. دوباره آن زن شعله.

همسرش به نرمی تصحیح کرد: «شاهزاده خانم شعله.»

- شاهزاده خانم! زرشک. مادرش فقط یکی از کنیزان سلطان ماضی بوده است.

همسرش، چشمانش را بست و لرزان گفت: «صیغه، صیغه، صیغه نه کنیزه و بچه‌هایشان هم عنوان شاهزاده و شاهزاده خانم دارند.»

کنسول، بیصبرانه دستهایش را به هم زد و گفت: «شاهزاده خانم یا نه، کریسی زیادی به ملاقاتشان میرود و این باید متوقف

شود.»

صدای همسرش از غیظ لرزید و گفت: «اصلا متوجه منظورت نمیشوم، چرا؟ خودت خوب میدانی که وقتی تازه آمده بودیم، این را خودت پیشنهاد کردی. یادم میآید که گفתי چه رقتانگیز است که کسانی که خود را الگوی سیاسی برای حکومت بر نژادهای رنگارنگ میدانند، آشکارا ملاقات اجتماعی را با آنها لازم نمیدانند و این تنها به شکل شوکهکنندهای بدرفتاری است، بلکه نشانه کوتاه فکری نیز میباشد و ...»

- احتیاجی نیست که حرفهای خودم را به خودم پس دهی. خوب به یاد دارم و در کل هنوز هم نظرم همان است. اما شرایط، مواردی را تغییر میدهد. مثلا آن موقع نمیدانستم ثررتیسوت و آن زن انگلیسی، قصد ایجاد دوستی با مشتت از خواهران و دخترعموهای سلطان را دارند و از طرف دیگر فکر نمیکردم کریسی به خمیری در مشت آنها تبدیل شود.

همسرش لرزان گفت: «مطمئن هستم که کریسی حتی در خواب هم نمیبیند که به خمیر مشت کسی تبدیل شود. فقط جوان است و طبیعی است که بخواهد با جوانها نشست و برخاست کند. ثرر ...»

- سی سالش است، اگر بیشتر نباشد و یک راهنمای بد. بین چشمانش چطور روی کلی میگردد. هیچ وقت پسرک را ول نمیکند، یا با او قدم میزند یا صدایش کرده برای قایقرانی میبردش و عجیب است که تیسوت پیر هیچ نمیگوید. به تو بگویم که اصلا خوشم نمیآید و خوشحالم که کلی از او جدا شد. درمورد الیویا کردول هم فقط یک دختر بچه بیکله است که شوهرش حتما از اینکه مرده و از جوش و خروش و وراجیهایش خلاص شده خوشحال است. یک جفت دوست مناسب برای دخترت! کریسی بیشتر وقتش را با آنها میگذراند، که در حقیقت هر سه نفرشان اغلب دور و بر بیت الثانی میگردند. به تو بگویم که اصلا خوشم نمیآید، آن زنهای قصر یک نیتی دارند که اصلا از آن خوشم نمیآید.

- قصدی دارند آقای هولیس؟ منظورت چیست؟

آقای هولیس از نگاه همسرش اجتناب کرد و به سمت شکوفههای پرتغالی که به زیبایی در کوزه سفالین آبی بزرگی چیده شده بود اخم کرد و گفت: «نمیدانم. کاش میدانستم.»

کنسول شروع به قدم زدن به دور اتاق نمود. دستهایش را به پشت سر گرفته بود و تندی قدمهایش نشاندهنده اضطراب و تشویش درونیش بود. وقتی بالاخره متوقف شد و به مقابل همسرش، به دیواری که حاوی یک تابلوی اثر "استوارت" از "جرج واشنگتن" (اولین رئیس جمهوری آمریکا و مخالف قوی سیاستهای انگلستان) در قاب کندهکاری شده، که به دیوار

آویزان بود، ایستاد. چند دقیقه‌های به آن خیره شد و بعد به سنگینی و ظاهرا بدون ربط گفت: «روش ما نیست که در امور و سیاست سایر کشورها دخالت کنیم و یا در مشاجرات داخلی آنها درگیر شویم. پس باید تلاش کنیم که بیطرف بمانیم. نه فقط در اندیشه، بلکه در عمل نیز باید از جبهه‌گیری اجتناب کنیم، چون وقتی شروع به آن کردیم، ناچار میشویم که در سراسر دنیا همینطور عمل کنیم. همانطور که بریتانیاییها گرفتار آن شده‌اند. آن وقت ناچار به دخالت هستیم و قبول مسئولیت. پس باید فشار وارد کنیم تا جنگ را بخوابانیم. کاشفان سرزمین ما و ساکنان فعلی آن، به دلیل دخالتها و جنگهای تمام نشدنی بود که مهاجرت کردند. آنها خواهان صلح و آزادی بودند و به لطف خدا آن را به دست آوردند و سریعترین راه برای از دست دادنش، این است که خودمان را با منازعات غیرقابل اجتناب ملل خارجی درگیر کنیم. هیچ ربطی به من ندارد اگر هری تیسوت و آن هیوبرت پلات خل، به زندهایشان اجازه میدهند که خود را قاطی استریک علیه سلطان نمایند. اما به دختر من یا برادرزادهام چنین اجازه‌های نمیدهم.»

«اما نات ...» همسرش خواست اعتراض کند که کنسول چرخی زد و به او خیره شد و گفت:

- یا به شما هم همینطور. خانم هولیس! اجازه نمیدهم. به روشی که اخیرا دخترت حرف میزند همه خیال میکنند برای انتخابات رئیس جمهوری دارد رای جمع میکند. آن هم برای برغش به عنوان تنها کاندیدش! او دارد جبهه‌گیری میکند و مطمئن هستم که خیال میکند خیلی هیجانآور است. مثل بازی در نمایش سلطان بدجنس و ولیعهد شایسته، اما در واقع خود را درگیر جنگهای خصوصی مردم رنگین پوست میکند. مردم ابتدایی و بیقانونی که روش زندگی و فکر ما را نمیفهمند و هرگز برای به دست آوردن آنچه میخواهند، از کشتن خویشان خود هم ابایی ندارند. خب، فکر میکنم باید برای علاج سر رفتن حوصله‌اش، به دنبال کار دیگری باشد، چون اجازه نمیدهم هیچ یک از اعضای خانوادهام دماغشان را در اموری که ربطی به آنها ندارد فرو کنند یا برای سرنگونی حاکم سرزمینی کمک کنند، که من به عنوان نماینده کشورم در آن، فعالیت دارم. این حماقت و بیشرفی کامل است و باید متوقف شود.

فصل سیزدهم

سیده سلمه، دختر سلطان فقید، سید سعید، شیر عمان، چهار زانو روی فرش ابریشمی در یکی از اتاقهای آخرین طبقه بیت

الثانی، یکی از قصرهای سلطنتی زنگبار، نشسته بود و با صدای بلند، تاریخ پیشوایان و سیدان مسقط و عمان را میخواند. و بعد سید سلطان بن الامام احمد بن سعید به "نیواز" رفت و به مردان خاصش دستور داد که به "المطرح" رفته و منتظر "خصیف" بمانند و بعد او را به مسقط بفرستند، جایی که باید در دژ عربی زندانی شود و آنقدر بدون غذا و آب بماند تا بمیرد و بالاخره جسدش را با قایق برده و در قعر دریا، بسیار دور از سرزمین بیندازند و چنین کردند به خواست سلطان و بعد به "اس سوایک" که در آن زمان در دست برادرش سعید بن الامام بود، حمله کرد و تسخیرش نمود.

صدای نرم سلمه، رفته رفته آرام و بالاخره خاموش شد؛ کتاب سنگین از روی زانوانش لغزید و روی فرش افتاد و نسیمی که از لابه لای کرکرها به درون میوزید، صفحاتش را به هم زد.

جدای از تخته‌های کرکرها و جنبش دستخط پوستی، اتاق آینه کاری شده آرام بود. ولی در آن سکوت، سلمه صداهای دیگری هم میشنید. صدای برخورد دیگها و قابلمهها و فریادهای جیغ ماندی که از بخش مستخدمان در طبقه همکف به گوش میرسید، صدای امواج که ساحل را میشستند و فریاد ریتمدار نارگیل فروش و زمزمه کند و آهسته شهر، صداهای آرامشدهنده و آشنای هر روزه که زمانی با خود صلح و امنیت به همراه داشتند، ولی دیگر چنین نبود.

فکر کرد که مشاجرات و کینههای خانوادگی و اختلاف عقیدههای پرسروصدا، در خانوادهای مثل پدرش، غیرقابل اجتناب است، چون گرچه سلطان پیر تا سالها تنها یک همسر قانونی داشت، ولی حرمش پر از صیغهایی از هر نژاد و رنگی بود؛ از سیرکاسهای چشم آبی و سفیدپوست گرفته تا حیثیهایی با پوست آبنوسی، که فرزندانشان همگی جزو خانواده سلطنتی بودند و این حق که خود را سید و سیده بنامند، داشتند. گروه عظیمی نابرداریها و ناخواهریها که با مادرهایشان، مادربرزگها، عمهها، عموها، برادرزادهها و خواهرزادههایشان و گروه بردههای مراقب، که قصرهای زنگبار و یک دو جین مسکنهای دیگر سلطنتی را پر کرده بودند. در کنارهم، خوش و خرم، زیر چشم خیرخواه و مهربان شیر عمان، زندگی میکردند و تنها مرگش بود که همهچیز را تغییر داد.

سلمه با تاسف فکر کرد که صلح و خرسندی هم با مرگ او، به خاک سپرده شد. گاهی شبها بیدار شده و به آرامی برای تمام آنچه از دست رفته بود، برای امپراطوری عظیمی که پدرش بر آن حکومت میکرد و اکنون بین سه پسرش تقسیم شده بود، برای روزهای شاد و بیغم کودکی، که دعوای ناپایدار بودند و به سرعت سوخت علف خشک به پایان میرسید، میگریست. ولی

اکنون، آتش نفاق بسیار آرام و مداوم میسوخ و بسیار مرگبار بود و خانواده‌های که زمانی خوشبخت و متحد بودند را چند پاره کرده بود.

نگاه پریشانش، بر روی عکس خودش، روی یکی از آینه‌های قاب طلایی، که در اثر بارانهای موسمی، لکهدار شده بود و نمونه‌اش در تمام قصرهای پدرش پیدا میشد، ثابت ماند. با دیدن درخشش نور بر مدالیون جواهرنشانی که به پیشانی بسته بود، به یاد یک صبح خیلی قدیمی افتاد؛ یک صبح آبی و طلایی در قصر "موتونی". در آن روز بدون اینکه جواهری که بیست گیش را به هم وصل مینمود و همچنین با سکه‌هایی طلایی که به انتهای هر کدام از آنها بسته میشد، تا در اثر برخورد به یکدیگر صدا کنند، را مرتب بسته باشد، از دست پرستارش فرار کرد و به سمت پدرش دوید، پدرش او را سرزنش کرد که چرا نامرتب آمده است و با خواری او را نزد مادرش فرستاد. این تنها باری بود که پدرش از دست او ناراحت شد؛ تنها لحظه عصبانیت در تمام آن سالهای آفتابی، شاد و زودگذری که به یاد داشت. بیت الموتونی، قصر مورد علاقه پدرش بود، چون از سروصدا و بوی بد و شلوغی شهر، دور بود و دور تا دورش را نخلستان و بیشه‌های سبز و باغهایی از گل فراگرفته بود. قصر، منزلی بلند و چند طبقه بود و پنجره‌هایش رو به دریا قرار داشت و نفس خنک باد را میگرفت. اتاقهای رنگارنگ بود و صیغه‌ها، دوستانه، در حالیکه اطرافشان را کودکان و مستخدمان و بردگان و خواجگان پر کرده بود، زندگی میکردند و همه اینها توسط همسر قانونی سلطان، سیده "عزت بست سیف" که زشت، بیبچه، متکبر و فرمانده بود، اداره میشد. در حالیکه بزرگترها اوقات خود را با خیاطی، ملاقات یکدیگر و غیبت پر میکردند و یا ساعت‌های طولانی را در حمام میگذراندند، بچه‌ها خواندن و نوشتن و سواری بر اسبهای سرکش پدرشان و راندن قایقهای سبک در سواحل مرجانی را فرا میگرفتند. همیشه باغهایی برای بازی کردن وجود داشت و حیوانات بیشماری مثل طاووس و بچه گربه و میمون و کاسکو و یک بز کوهی اهلی که به آنها غذا میداد و نوازششان میکرد.

زندگی در بخش زنان موتونی، شاد و بیقیدانه و لوکس بود و آنها هرگز نیازی به برنامه‌ریزی برای فردا نداشتند. روزهای طولانی و آفتابی، همانطور که در کتاب خدا دستور داده شده بود، با پنج نوبت نماز تقسیم میشد و به همان روش همیشگی ادامه‌مییافت و حالت امنیت و ابدی بودن را متجلی میکرد. هرگز به ذهن سلمه نمیرسید که شاید روزی تمام اینها به پایان برسد، ولی همه آنها به آخر رسید. خبر مصیبتبار آشوب عمان به زنگبار رسید و سلطان سعید همراه با بسیاری از پسرانش و

بهترین رکاب، مستخدمان و بردگان، به سمت مسقط، پایتخت عمان، حرکت کرد که از با ارزشترین داراییاش محافظت کند. و این آغاز پایان بود. سلمه میدانست که هرگز صدای تفنگها را نمیشنود، بدون اینکه صدای توپهایی که در روز وداع کشتی مجلل پدرش، که به آرامی از موتونی میگذشت، شلیک میشدند را به یاد آورد. زنان و کودکان در ساحل جمع شده بودند و دست تکان داده و میگریستند و برای بازگشت سلامت سلطان دعا میکردند. پس از رفتنش، چقدر قصر سوت و کور شده بود. مثل اینکه روح قصر از آن خارج شده باشد.

برادرش برغش، با پدرشان رفت. اما شاهزاده "خالد"؟ و مجید جزو پسرانی بودند که ماندند. خالد بزرگترین پسر متولد زنگبار، در غیاب پدرشان، نایب السلطنه بود و مجید جانشینش و چون در این زمان سیده عزه مرده بود، سلطان، اداره بخش زنان و قصرها را به زیباترین و عزیزترین دخترش، شعله سپرد.

اما روزهای بعد از رفتن او، روزهای خوشی نبودند؛ شعله دوستداشتنی، علاوه بر نیت خیرش، نتوانست مانع بروز حسادت در میان زنان کمتر مورد توجه حرم شود و

دعواها و اختلاف ها زیاد شد. خالد هم به نوبه خود بسیار سختگیر بود. یک بار که آتشی در یکی از قصرها رخ داد و زنان جیغ زنان قصد فرار داشتند، متوجه شدند که نایب السلطنه دستور داده تمام دروازه ها را ببندند و به سربازان دستور داده بود که نگذارند کسی قصر را ترک کند که مبدا مردم عادی، صورت زنان سلطان را ببینند.

برخی هم به دلایلی برای بازگشت سریع و سلامت سلزان سعید دعا نمی کردند، اما هفته ها به ماه ها انجامید و ماهها به سالها. اخباری که از عمان می رسید نه تنها خوب نبود بلکه حاکی از بازگشت سعید هم نبود. خالد بیمار شد و درگذشت. و اکنون مجید بود مجید مهربان و سهل گیر، عیاش و سست که نایب حکومت شده و ولیعهد سلطان نشین بود...

سعید هرگز قصد نداشت که آن همه مدت از زنگبار دور بماند. چرا که عاشق آنجا بود و در آن خوش بود. اما مشکلات سرزمین مادری اش او را از جزیره سرسبز و باشکوهش دور نگه داشته بود و ناچار به ماندن در خاکهای لم یزرع و صخره ها سخت عربستان شده بود. دشمنان قدیمی اش، ایرانی ها، لشکر پسر بزرگش، طاهوانی را در خشکی شکست داده و کشتی های جنگی خودش را در دریا، پراکنده کرده بودند. بریتانیایی ها درخواست کمکش را رد کردند و او ناچار به پذیرش شرایط سخت فاتحان شده شکسته شد، تحقیر شد و ناچار به بازگشت خانه شد.

شاید می دانست که هرگز به جزیره مورد علاقه اش نمی رسد و نمی تواند موتونی، یا دریای کف آلود و سواحل مرجانی و درختان نخل خم شده در یاد را ببیند و یا شاید دلیلش، پیری و سرخوردگی و شکست بود. چون علیرغم حیرت و ترس همراهانش، با خود الوار مناسب برای ساختن تابوت آورد و دستور اکید داد که هر کس در این سفر بمیر برخلاف سنت جسدش به دریا انداخته نمی شود. بلکه تا رسیدن به زنگبار، نگه داشته شود و در آنجا خاک سپرده شود کشتی بزرگی از مسقط حرکت کرد و دماغه کنده کاری و رنگ آمیزی شده اش را به سمت جنوب گرفت و پنج هفته بعد گروهی از ماهیگیران که تورشان از سواحل "سی شل" جمع می کردند، کشتی های سلطنتی را دیدند با عجله به زنگبار رفتند تا مزده بازگشت شیر عمان را بدهند.

گاهی سلمه می توانست حتی باد آن روز را روی گونه حس می کرد و حتی تاجهای گل را که با خبر دیده شدن پدرش، برای خوش آمد گویی یافته بودند را که بشنوند، قصرها جارو شده و زینتشده. مقدمات ضیافتها آماده شد و بوهای تند آشپزی، با عطر مست کننده گل ها و عطر سنگین مشک و چوب صندل و گلاب لباسهای ابریشمی زنان، مخلوط گشت. چقدر هندیدند و نغمه سر دادند و در حالیکه بهترین لباسشان را پوشیده و گرانبهاترین جواهرشان را زینتشان کرده بودند، با عجله به بغها رفتن تا در میان ساحل قرار بگیرند و چشمها را به سمت دریا خیره کنند، و منتظر شوند و منتظر شوند.

مجید با همراهانش، در یک کرجی کوچک، به استقبال پدر رفت و گفت ککه قبل از غروب خورشید باز خواهد گشت و بعد از آن، مهمانی بزرگ و رقص و شادی بود. اما روز، شب شد. ولی همچنان اثری از کشتی نشد و وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت و فانوسها در ساحل روشن شدند و چراغها روی ه.ه سقفا و ایوانهای شهر می درخشیدند. هنوز مردم شهر، علیرغم سردی هوا، منتظر بازگشت سلطانانشان بودند. آن شب هیچ کس در زنگبار نخواستید و هنگام طلوع خورشید، همچنان همه منتظر و نگران، ساکت و سرما زده بود و همچنان با دقت به دریا خیره شده بودند. با روشن تر شدن هوا، خورشید بالا آمد و بربادیانه های کشتی های لنگر انداخته نور پاشید.

با یاد آوری آن روز، مثل این بود که سلمه در ذهنش، همچنان فریاد شادی هزاران گلو را می شنید که چگونه ناگهان به ناله های عزا و شیون تبدیل شد. وقتی پس از انتظار زیاد با نزدیکتر شدن کشتی همه دیند که دماغه آن با پرچم عزا پوشیده شده است.

قسمت نبود که سعید یک بار دیگر جزیره سرسبز و پر از عطر ادویه اش را ببیند چون در همان ساعتی که ماهیگیران کشتی را دیده بودند، سید سعید بن سلان امام احمد بن سعید، امام عمان و سلطان زنگبار مرده بود. جسدش غسل و کفن شده و پس از نماز میت توسط پسرش برعش، در تابوتی ساخته شده از الوارهای آورده شده از مسقط گذاشته شده بود. برعش با سرعت قبل از رسیدن مجید تابوت را برداشت و به جزیره رساند. تا پنهانی در شب کنار جسد برادرش خالد نایب السطنه متوفی دفن کند.

سلمه فکر می کرد که برعش همیشه در آرزو سلطنت زنگبار بوده است و مطمئناً خبر مرگ خالد، به نظرش خواست تقدیر بوده چون هرگز حسی جز اهانت و خواری نسبت به مجید مهربان و ضعیف نداشت و او را به عوان مانعی جدی بر سر بزرگ طلبی هایش نمی دید. اما مجید بزرگتر بود و پیران و روسای قبایل و بریتانیایی ها از آمهای او حمایت کردند پس اکنون او به جای پدرش سلطنت می کرد و برعش باید ولیعهد می کاند، اما برعش هرگز راضی به نفر دوم شدن نبود.

سلمه آهی کید و دستش را زیر چانه اش گذاشت و به ناخواهری دوست داشتنی اش خیره شد، نگاهی نگران و تحسین کننده بود. شعله بسیار زیبا بود. هرگز به یاد نمی آورد که حتی برای لحظه ای او را دوس نداشته باشد و تحسین نکرده و او را پیروی نکرده باشد. در روزهای سیاه عای پدرش، این شعله بود که او را دلداری داده بود و باز هم این شعله بود که در اثر مرگ مادرش در اثر وبا، وقتی در میان صیغه های همدرد و گروه بچه های پرسروصدایشان حس یتیم شدن و تنهایی می کرد، به او محبت کرده بود... شعله او را با خود به قصر کوچکش، بیت الثانی آورد و از او چون مادری مراقبت کرد و آن محبت، تحسین بچگانه نسبت به خواهر بزرگتر را به ستایشی از یک الهه مصون از خطا تبدیل نموده اما اخیراً سلمه دچار نگرانی شده بود. چون علیرغم اینکه عشقش کم نشده بود ولی نگران بود که شاید شعله اجازه می دهد احساساتش بر حس عدالتخواهیش غلبه کند؛ بالاخره این همه نقشه کشی ها و توطئه ها، آنها را به کجا خواهد برد.

نمام مسائل با یک دعوا شروع شد؛ یک اختلاف عقیده جزئی بین سلطان جدید و ناخواهری خودرای زیبایش بر یر تملک یک سری از اتاقهای قصر بیت الموتونی که شعله آنها را می خواست ولی مجید آن اتاقها را به بیوه خالد داده بود و یک گردنبنند زمرد که به "می جی" داده شده بودول شعله گفت که پدرش قولش را به او داده بوده است و باید طبق وصیتش به او برسد. مجید حاضر نبود آنها را به او بدهد و در عوض یک رشته مروارید به او داده بود. ولی شعله آنها را جلوی پرت

کرده و موتونی را ترک کرده . درحالیکه قسم میخورد هرگز به آن برنخواهد گشت.

در رمان پدرش چنین دهبایی طی چند ساعت تمام می شد. اما در فضای متغیر پس از مرگ سعید نه تنها دعوا پایان نگرفت بلکه باقی ماند و ریشه دواند. تا بالاخره آنچه که از یک رنجش ساده شروع شده بود از طرف عله به عدوات تلخی تبدیل شد که عقلش را پوشانید. او از آن تنفر اسلحه ای علیه برادری که دوستش داشته بود و به نفع برعش، ولیعهد خودنما و خوشتیپ و خودتا، که همیشه از برادر بزرگترش بدش می آمد و تا به حال سابقه دو سوء قصد ناموفق برای تصاحب تخت را داشت، استفاده کرد.

سلمه مجید را دوست داشت. درست مثل شعله . قبل از اینکه این نزاع احمقانه

ص ۱۸۵ تا ۱۸۷

بینشان درگیرد. اما اکنون شعله از مجید متنفر بود. پس دوستان هم باید از او متنفر می بودند و سلمه را مجبور نمود که بین خودش و مجید یکی را انتخاب نماید. سلمه که در تردید بود، گریست و تلاش کرد که از این تصمیم گیری شانه خالی کند. ولی شعله نرم نشدنی بود و نهایتاً هم پیروز شد. خانواده خوشبخت و متحد سعید به دو گروه مخالف، تقسیم شدند که علیه همدیگر آنتریک می کردند و نقشه می کشیدند، جاسوسی می کردند و تحت جاسوسی قرار می گرفتند.

عداوتشان اکنون به آن حد مسخره ای رسیده بود که اگر عضوی از حاج، جواهر جدیدی به خود می آویخت، عضو گروه جدید باید بهتر آن را می داشت. اگر شایعه ای می شنیدند که یکی از حامیان مجید، قصد خرید اسب، خانه ای یا قطعه زمینی دارد، یکی از حامیان برعش به زودی آن را می خرید. و یا مبلغ بالاتری پیشنهاد می داد. حتی شبها هم یگر آرام بود ، چون در آن هنگام، زمان انجام ملاقاتهای مخفیانه بود. شبها جاسوسان و دوبهم زنان، اخبار را انتقال می دادند در و پنجره مرموزانه ناخن می کشیدند تا گوشه هایی از مکالمات معمولی را بگویند و بعد دستهای طماعشان را برای دریافت سکه های طلا مزدشان دراز کنند.

پول مثل آب در بیابان خشک، به هدر می رفت و عقل هم با آن، چرا که عشق اعراب به آنتریک، آنها را بیشتر در این گودال فرو می برد... مثل بود که همه قربانی یک بیماری شده باشند. یک فساد مرگبار که مغزهایشان را به آتش کشیده بود و دلیل و منطق را نابود می کرد و هیچ دارویی نداشت و آنها هم هیچ کنترلی بر آن نداشتند.

قصر کوچک شعله بیت الثانی، فقط از طریق عرض یک کوچه باریک از منزلی که برعش با خواهر تنی اش می جی و برادر کوچکترشان " عبدالعزیز " زندگی می کردند، جدا می شد و کمی آن طرف منزل خواهرزاده های سلمه شمو و فرشو قرار داشت که همراه او به جناح برعش وارد شده بودند. اما نزدیکی سه خانه، غیر از اینکه به آنترک کمک کرده بود، مشکلات دیگری هم بوجود آورده بود. می جی که از توجه برادرش به شعله حسود شده بود و خود را تحقیر شده می یافت، به هر کس که به او گوش می داد ا شعله بدگویی می کرد و به برادرش و همراهان دسیسه اش اخطار می داد که دارند با سر به دردر فرو می روند و اینکه این توطئه ها عاقبت خوشی ندارند. در نتیجه دعوا و تلخی بیشتری به وجود آمد، ولی علیرغم حسادت و شکش، می جی بیشتر از آن به برادرش علاقه مند بود که ترکش کند پس با او ماند، ولی دستهایش را به هم می فشرد و بدبختی را پیشگویی می کرد. اما همچنان وفادار و فداکار ماند او نمی توانست وفاداری اش را تغییر دهد حتی وقتی که برعش و شعله با واستن کمک از خارجیان، او را ترساندند.

گروه کوچک سفید پوستان در زنگبار، از نظر تئوری قدرت دخالت در اختلافات خانوادگی مربوط به تاج و تخت را نداشتند ولی بی تاثیر هم نبودند و شعله و برعش هم که به دنبال هر وسیله ای برای رسیدن به مقصودشان می گشتند، به این نتیجه رسیدند که باید از میان آنها یارانی انتخاب نمایند. تا بحال برعش خارجیان را خوار می شمرد و شعله تقاضای ملاقات همسرانشان را رد می کرد. اما اکنون همسر موسیو تیسوت و خواهرهای آقای هیپورت بلات و دخترهای ناتانیل هولیس تشویق می شدند به بیت الثانی بیایند.

شعله از ملاقاتهای آنها متنفر بود و تنها آنها را برای استفاده ای، که شاید برایشان می داشت، تحمل می کرد. زنان سفید را که پوستشان چندان از پوست خودش روشن تر نبود، جاهل و تحصیل نکرده می دانست. گرچه دو زن بزرگتر به طرز قابل قبولی حرف می زدند و کمی هم عربی، ولی به دلیل دانش محدودشان از این زبانها، اغلب اشتباهات فاحشی می کردند. مه باید به دلیل نبودن زبان مادری شان، بخشیده می شد.

ولی بسیار ناخوشایند بود. در مورد دختر آمریکایی، خانم کریسیدا هولیس، عربی اش همچنان بسیار ضعیف بود و نمی توانست صحبت کند و تلاشهای بیهوده اش شعله را خشمگین می کرد. گرچه ملاقات خارجیان برای او عذابی بسیار سخت بود، ولی ناخواهری جواتترش آن را فریبنده و به همان اندازه، خطرناک یافته بود.

سلمه آن ها را تماشا می کرد و به حرفهایشان گوش می داد و محجوبانه لبخند می زد و به آن ها و آزادی شان غبطه می خورد. شعله نمی دانست. هیچ کس نمی دانست. یا حتی شک نبرده بود که آنها خارجیانی نیستند که او می بیند و به حرفهایشان گوش می دهد و به آن ها لبخند می زد یا توسط آنها دیده می شود و به حرفهایشان گوش داده می دهد و یا به او لبخند زده می شود. در نزدیکی بیت الثانی و به فاصله یک کوچه باریک، به همان اندازه که خانه برعش با آنها فاصله داشت خانه دیگری بود که صاحبش یک اروپایی بود. از شبکه پنجره ها، سلمه اغلب شاهد شادی و سروصدای میهمانیهای شامی بود که توسط "هر ویلیام روئت" آلمانی جوان و جذابی که برای یک شرکت تجاری در هامبورگ کار می کرد، برگزار می شد. پنجره های بی حفاظ آلمانی جوان، درست روبه روی پنجره های حفاظ دار سلمه، بدون اینکه بین آنها چیزی جز عرض کوچه قرار داشته باشد، واقع بود.

سلمه اکنون می دانست که پسرک گهگاهی یک نظر احتمالی به او می اندازد. چون وقتی چراغهای بیت الثانی روشن می شد. کنده کاری ظریف حفاظهای چوبی پنجره ها برای تماشاکنندگان، دیدن درون اتاق را راحت می کرد و زنان که خود خارج را در تاریکی شب نمی دیدند، اغلب در شبهای داغ، فراموش می کردند که پرده ها را ببندد اما در یک روز که سلمه از پشت شبکه پنجره اش مشغول تماشای آن خانه بود، ویلهام به کنار پنجره اش آمد و به سلمه لبخند زد و تنها آن زمان بود که سلمه متوجه شد که ویلهام روئن هم باید حتما او را دیده باشد و با همی علاقه ای که خودش او را تماشا می کرد، او را تماشا کرده باشد.

حتی یک بار، ویلهام از آستانه پنجره خم شد و یک گل رز به طرفش انداخت و فاصله به قدری کم بود ه توانست آن را از لای کرکره های چوبی، به جلوی پایش بیندازد. وقتی سلمه جرات کرد آن را بردارد، متوجه شد که کاغذی به شاخه گل لوله شده و رویش به عربی نوشته شده که اغلب سلمه آن را با نواختن ماندولین می خواند و احتمالا او هم آن را گوش می داده است...

ملاقات کن آنهایی را که دوست می داری، علیرغم فاصله دورتان.

گرچه ابرها و تاریکی ها بین شمایند

چون هیچ چیز نباید دوستی را

از ملاقات آن که دوستش دارد مانع گردد

سلمه گل رز را در آب گذاشت و وقتی نهایتاً پژمرده گل‌های ریخته و خشک شده را جمع کرد و لای یک دستمال ابریشمی پیچید و در زیر جعبه جواهراتش پنهان کرد و از آن پس، آنها برایش طلسمی بر علیه ترس و خشم شدند و هرگاه که تب نفرت و آنتریک فضای قصر کوچک شعله، بالاتر از حد تحملش می شد. آنها را در می آورد و به گونه اش می گذاشت و به مسائلی چون عشق و صلح و خوشبختی و به چشمان آشکارا تحسین کنند و صورت خندان آن مرد جوان فکر می کرد؛ صورتی مهربان. پدرش هم مهربان بود و شعله هم همینطور و مجید... اما او نباید صفات خوب مجید را به یاد می آورد. چون بی وفایی به شعله است که هر صفت خوبی را برای برادری که زمانی دوست داشت رد می کرد.

عشق و مهربانی - زمانی چقدر از آن، فراوان یافت می شد، ولی همه اش، کجا رفت؟ از آن همه خواهر و برادر و عموزاده هایی که با هم بازی کرده و خندیده بودند، تنها مثنی به عنوان دوست باقی مانده بودند؛ تنها آن معدودی که طرفدار برغش شده بودند. سلمه با خود فکر کرد که آیا هرگز دوباره خوشبخت خواهد شد؟ آیا هیچ کدام آنها تا زمانی که مجید بر تختی که برغش به آن چشم طمع دوخته تکیه زده و شعله گله و شکایتش را با حمایت از برادری علیه برادر دیگر مشان می دهد، می توانند خوشبخت شوند؟... برغش هرگز تسلیم نخواهد شد، او هرگز استراحت نمی کند تا به آنچه می خواهد برسد... همیشه همینطور بوده و سلمه می دانست که تغییر نخواهد کرد. همانطور که مجید یا شعله زیبا و خشمگین و ناتوان از بخشش، تغییر نخواهند کرد. ولی باید می پذیرفت که تا کمی پیش، او خودش فضای پرشور و شگفت انگیز توطئه و نقشه کشی و تحریک را هیجان آور یافته بود، چون به او کمک کرده بود تا غصه بازگشت دردناک پدر و مرگ مادر عزیزش را فراموش کند. برغش و شعله با هم او را از میان غصه هایش ربودند و او را به دنیای رنگارنگ و رویایی توطئه وارد کردند، که بیشتر به نظر مثل بازی در یک نمایش می رسید و او دریافت که زمزمه ها و نقشه کشی ها و هیجانها و حس درگیر امور مهم بودن، به طور وحشیانه ای، درست مثل دود حشیش، نشاط آور است و او همه آنها را تا قبل از دخالت زنان خارجی، تنها یک ماجرای بزرگ می دانست.

سلمه چانه اش را از روی دستش بلند کرد و با صدای نرمی، که ناگهان در اتاق ساکت منعکس گردید، به خواهرش گفت: " شعله، چرا آنها به اینجا می آیند؟ چرا تشویقشان می کنی که بیایند؟ آن هم وقتی که حتی از آنها خوست هم نمی آید؟"

شعله سر زیبایش را حرکت داد و مثل این بود که او هم به زنان خارجی فکر می کرد، چون گلدوزی اش را کنار گذاشت و فوراً گفت: " چون به کمک نیاز داریم و آنها می توانند کمکمان کنند."

- چطور؟ چطور می توانند کمکمان کنند؟

" با روشهایی که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی. مثلاً حرف می زنند و از حرفهایشان، اغلب طرز فکر مردانشان را می فهمیم، که بسیار برایمان مفید است. و همینطور آنها مطالبی را می شنوند که ما نمی شنویم و اخبار را به روشی به دوستانمان می رسانند که برای خودمان بسیار خطرناکتر خواهد بود، و با خویات از برادرمان برغش آنها ... " او مکثی کرد و سرش را تکان داد و دوباره گلدوزی اش را برداشت.

- آنها چه؟ دیگر چه کاری می توانند برایمان انجام دهند؟

شعله فوراً گفت: " هیچ. " و برگشت که یکی از مستخدمین را صدا کند، که صدای بچه گانه و شیطان عبدالعزیز از آن طرف اتاق، در حالیکه روی شکم لابلای نازبالشها خوابیده بود، بلند شد. عبدالعزیز، در حالیکه شیرینی بادامی می خورد و با بوزینه اش بازی می کرد، گفت: " البته که کار دیگری هم هست، اگر شعله نمی گوید، من خواهم گفت. " شعله که حضور برادر کوچکش را فراموش کرده بود، با صدایی نیمه آمرانه و نیمه ملتمسانه، در حالیکه چشمانش با اختاری می درخشید، که حتی یک بچه هم متوجه می شد، نهیب زد " عزیز! " پسرک نگاهی به پنج زن دیگر اتاق کرد و شانه ای بالا انداخت و به طرف میمونش بازگشت: " اوه خیلی خب، اما نمی فهمم چرا انقدر بزرگش می کنی، چون همه در منزل برادرم می دانند و بارها در موردش صحبت شده است، حتی " اقسی " می گوید تنها چیزی که معلوم نیست قیمت است، ولی کریم فکر می کند ... "

- عزیز!

" داد نزن شعله، حرفی نمی زدم، این زن سفید جدید که با دوستان خارجی تان آمده بود که بود؟ از پنجره وقتی کالسه که شان وارد شد دیدم، چقدر بلند است. کریم فکر کرد شما دارید از یک مرد در لباس زنانه پذیرایی می کنید. ولی من گفتم که جرأتش را ندارید، نه در وسط صبح آن هم جلوی چشم برده ها، اما درست مثل یک مرد راه می رفت، اینطوری ... " پسرک از جا پرید و در اتاق با چانه ای بالا گرفته و شانه های عقب داده، قدم های بلند برداشت تا اینکه پایش به حاشیه

فرش گرفت و تلوتلو خورد و به زمین افتاد و در حالیکه خنده کنان غلت می زد گفت: " درست مثل این، فقط او نیفتاد، کاش می افتاد! چقدر می خندیدیم. "

سلمه، سرزنش کنان گفت: " آن وقت او خیال می کرد که چقدر بد تربیت شده ای و بدجنس هم هستی، نباید وقتی کسی صدمه می بیند خندید. "

" وقتی خنده دار است چرا که نه؟ آن برده چاق می جی، با یک ظرف آب جوش، هفته پیش از پله ها افتاد. باید جیغ هایش را می شنیدید. همه جایش خیس شده بود، درست مثل یک گربه سوخته می دوید و جیغ می زد. همه می خندیدند، تو هم اگر آنجا بودی می خندیدی. "

" نه نمی خندیدم. دوست هم ندارم صدمه دیدن مردم را ببینم. فقط شما هستید که ... " ناگهان متوقف شد و لبانش را گاز گرفت. از کلماتی که می خواست بگوید وحشت کرده بود: " شما عربهای عمان از نسل پیشوایان و سیدهای مسقط و عمان که خشونت، ظلم و حيله را دوست دارید. " ولی خودش هم از همان خون بود، گرچه حتماً آرامش و نرمی مادر سیرکاسی اش، خون آتشین پدری اش را کم کرده بود، چرا که هرگز از درد دیگران لذت نمی برد.

نگاهی به برادر کوچکش و ناخواهری زیبای سنگدلش، انداخت و لرزش سردی او را فراگرفت. مبدا نقشه قتل مجید را کشیده باشند؟ نه، امکان نداشت... سعه قول داده بود ... برغش قسم خورده بود ...

ولی آن اتفاق وحشتناک را به یاد آورد. یک روز عصر مجید در قایقی نشسته بود و از جلوی منزل برغش می گذشت که برغش شخصاً به سمت او پی در پی شلیک کرد، که البته به هدف نخورد. ولیعهد که متهم به سوءقصد به جان سلطان شده بود قسم خورد که نمی دانسته مجید در آن قایق می باشد و چون هوا تاریک بوده فقط می خواسته شوخی کرده باشد و سرنشینان قایق را بترساند، که چون کسی صدمه ای ندیده بود داستانش پذیرفته شد. غیر از مجید که حاضر نشد برادرش را به حضور بپذیرد، تا زمانی که به زور سفارت فرانسه، در روز دیدار فرماندهی نیروهای فرانسوی از شرق آفریقا که از زنگبار دیدن می کرد و با کشتی سی توپه اش حمایت می شد، ماچار به قبول و دیدار برغش شد.

تا این لحظه، سلمه به ادعای برغش شک نکرده بود. یا به این واقعه به عنوان یک شوخی احمقانه نگاه کرده بود چون متقاعد شده بود که برادر خودنمایش، اگر واقعاً قصد صدمه زدن داشت، هرگز چنان طعمه راحتی را با نیم دوجین شلیکی که کرده

بود از دست نمی داد. این بیشتر از تکذیب برغش او را متقاعد نموده بود. ولی اکنون با یادآوری آن خود را نامطمئن یافت و چون مطمئن نبود، ترسید و ترسش باعث شد از جا بپرد و به سمت پنجره در آن سوی اتاق برود و روی لبه سنگی پهن آن زانو زده، از میان شبکه چوبی کنده کاری شده به پایین نگاه کند.

بیت الثانی، مثل خانه برغش، رو به دریا بود و با نگاهی به آب آبی دریا که به ساحل می خورد، سلمه قایق کوچکی را دید که می گذشت، مثل اینکه با سحر و افسون، از میان افکار مضطربش حاضر شده بود، چون درست مثل قالی مجید بود. بازرگانی هندی در آن

لمیده بود در حالیکه بردگانش پارو میزدند و سلمه میتواندست به وضوح صورتشان را ببیند.

این منظره خیلش را راحت کرد، چون هرکسی میتواندست بایک نشانه گیری دقیق انها را بزند پس برغش {ببخشید اسمش واضح نیست اگه اشتباهه شرمنده} حتما راست گفته؛ باسیمی راست، چون شک نداشت که برغش دقیقا میدانسته چه کسی در قایق بوده و فقط خواسته کمی مجید را بترساند اما اگر فقط یک شوخی بوده پس ضرری نداشته، اما ایا واقعا یک شوخی بود؟ امروز مثل الان افتاب نبود و بدون نور خورشید....

یکبار دیگر شک به سردی به وجودش خزید و در گوشش زمزمه کد که ان روز نزدیک غروب بود و هوا تقریبا تاریک. خیلی راحت میشد فاصله یک هدف متحرک را در هوای نیمه تاریک اشتباه کرد. ایا برغش....؟

سلمه با سرعت از پنجره دور شد. در حالیکه میلرزید و دندانهایش به هم میخورد.

شعله که او را نگاه میکرد پرسید که ایا بیمار است؟

-امروز صبح اصلا حالت خوب به نظر نمیرسید؛ ایا تب داری؟

سلمه به زور لبخندی زد و گفت که حالش خوب است ولی شعله راضی نشده بود؛ پس ندیمه هایش را مرخص کرد و علی رغم بی میلی عبد العزیز او را به خانه برادرش فرستاد.

به محض اینکه همه رفتند، به طرف ناخواهریش برگشت و پرسید:

_از چه میترسی سلمه؟ به من بگو...؟

-نمیترسم، منظورم...

سلمه دستان ظریفش را به هم پیچاند؛ به طوری که دستبند های سنگین مانند زنگوله به هم خوردند و گفت:

- فقط گاهی نگران میشم که این توطئه ها اخر مارا به کجا میبرند؟

شعله خندید و با بی قیدی گفت:

- به پیروزی البته! پس به کجا فکر کردی؟ برای برغش وهم ما دیگرچندان طول نمیکشد، و وقتی پیروز شدیم واوبر تخت

پدر مان نشست، دوباره فرصت برای شادمانی خواهیم داشت و تو جایزه خواهی گرفت و برغش هرچه بخویم به ما خواهد

داد؛ جواهرات، لباس، برده، قصر، فقط بایداز او بخوایم.

- و مجید... چه بر سر مجید خواهد امد؟

شعله بلند شد و به خشکی صدای خلخالهای نقره ایش، باعصبانیت گفت:

- چه فرقی میکند؟ چرا باید نگران باشیم که چه بر سرش میاید؟ تنها مطلبی که اهمیت دارد، برغش است و هر چه زودتر

بهتر.

- شعله تو که... تو که نمیخواهی...؟

و نتوانست جمله اش راتمام کند. نمیتوانست به وضوح بگوید که "نمیخواهید که او را به قتل برسانید؟" اما شعله داشت با

چشمانی تحقیر امیز و درک کننده و به طرز عجیبی حسابگر به او نگاه میکرد. شعله نمیتوانست یکی از طرفدارانش را از دست

بدهد و نیز نمیتوانست خطر کرده و بگذارد که همدردی ناخواهری جوانش برای مجید رشد کند؛ سلمه بیش از حد میدانست

و بیش از حد هم رقیق القلب بود، اگر اتحادش را با آنها میشکست و به مجید میپیوست یک فاجعه بود، با درک این موضوع شعله

خنده ای کرد و دختر جوان خجالت زده را دراغوش گرفت و گفت:

- واقعا فکر کردی من چنین هیولایی هستم که نقشه قتل یکی از برادرانم را بکشم؟ واقعا؟

سلمه سرخ شد، خندید و سرش راتکان داد. یک بار دیگر به دام این خواهر بزرگتر،

زیبا و فریبنده اش افتاد که چقدر با او مهربان بود و او دوستش داشت و تحسینش میکرد.

اعتراض کنان گفت:

- نه البته که نه... چطور ممکن است؟... او... فقط فکر میکنم به خاطر گرما بود... و همه ی این نگرانی ها... و بعد همتلاش برای

فهمیدن حرف های ان خانم خارجی، خیلی مهربان و دارای رفتار دوستانه هستند و خیلی سعی میکنند، ولی فهم حرف هایشان سخت است.

شعله در حالی که او را ول میکرد باحالتی زنده گفت:

- زیاد به خودت زحمت نده. چون به ندرت حرفی میزنند که ارزش شنیدن داشته باشد.

- چرا از انها خوشت میاید شعله؟

خب معلوم است، اما اگر واقعا نمیدانی برایت میگویم. چون خارجی هستند، چون تحصیل نکرده اند و بیشرم، چون احمق و پرسروصدا و پررو هستند، چون رفتار مناسبی ندارند و با ابرو ریزی و بیشرمانه لباس میپوشند و حرکت میکنند. چون درست مثل زنان بد، بدون نقاب در خیابان میگردند و چون وی نامطبوعی دارند. همین، راضی شدی؟

- فکر میکنم خیلی سخت میگیری. کاری نمیتوانند بکنند. چون به طریق دیگری بلد نیستند. نباید سعی کنیم روشنشان کنیم؟ ما میتوانیم خیلی چیزها یادشان بدهیم و مطمئنم سپاسگزار خواهند بود.

شعله باغرور گفت:

- بی شک همینطور است، اما هیچ علاقه ای به سپاس گزاریشان ندارم و نمیخواهم چیزی یادشان بدهم. اگر میخواهند دستورالعمل ایمان راستین را بدست آورند، شک ندارم که اگر به درستی جلو بیایند علمای روحانی انها را روشن خواهند کرد. اما به من ربطی ندارد که به این بربری های عامی یاد بدهم که چطور رفتار کنند. فقط از انها پذیرایی میکنم چون برغش احساس میکند که شاید انها به درد ما بخورند و بمحض اینکه فایده شان تمام شد، دیگر این کار را نمیکنم و ان روز خلی دور نیست.

گلدوزیش را برداشت و سلمه را ترک کرد که کتاب تاریخ بینوایان و {ببخشید این کلمه واضح نخورده} و عمان رادر جعبه بزرگ کنده کاری شده زرکوبی که یک ساعت پیش، پس از خروج ملاقات کننده های خارجی از ان درآورده بود، بگذارد.

فصل چهاردم

کریسی مشتاقانه پرسید: «خب، در موردشان چه فکر میکنی؟ شاهزاده خانم شعله دوست داشتنی ترین آدم روی زمین

نیست؟ چقدر پرشکوه و باوقار و چقدر - چقدر سلطنتی!

هیرو تصدیق کرد که: «بسیار زیباست» در حالیکه در ذهن داشت شعله را با زهره که در خانه دلفینها دیده بود، مقایسه میکرد. هیکل ظریف و چشمان درشت او به نظرش بسیار دلنشین تر از زیبای بی نقص و نگاه خیره و بی احساس سیده شعله بود، اولی شاید یک کنیز بود و دومی از خاندان سلطنت، ولی در مقام مقایسه، اکثریت به زهره رای میدادند. با این یاد آوری گفت: «عجیب است که شاهزاده خانم شعله، چشمان خاکستری داشت نه سیاه یا قهوه ای»

زن فرانسوی ظریفی که در صندلی چرمی کالسکه، درمقابلش نشسته بود گفت: «اصلاً هم عجیب نیست به من گفته شده که بسیاری از بچه های سلطان، حتی چشمان روشنتری دارند، به دلیل مادرهایشان است»

ترتیسوت، موهای تیره و بسیار ظریفی داشت، به طور خیلی قشنگی گوشه‌تالو و به طرز اعجاب انگیزی شیک پوش بود. لباسها و گل سرهایش، مورد غبطه تمام زنان سفید پوست زنگبار بود و حدس زدن سن واقعی اش مشکل بود، چون اشاکارا طبیعت با او سر سازش داشته و با آرایش که بصیرانه به کار میبرد فقیافه جوانی پیدا میکرد، که مطمئناً گمراه کننده بود. دهان گرم، حالت‌های سرزنده و لهجه جذابش وقتی انگلیسی صحبت میکرد را هم نمیشد بی تاثیر دانست.

مادام تیسوت برای هیرو توضیح داد: «صیغه های سلطان، بچه های زنان

سیر کاسی اش را گربه صدا می کنند چون پوست و چشمان روشنی دارند و سایر بچه ها به آنها حسودی شان می شود.»

اما مادر سلمه هم سیر کاسی بوده، ولی او به سفیدی خواهرش نیست! احتمالاً او بیشتر به پدرش رفته است. خیلی دلم برایش سوخت، چه لحن غمگینی داشت و چقدر خجالتی بود. گاهی کاملاً متوحش به نظر می رسید.

خانم کردول، چهارمین سرنشین کالسکه شوکه شده و عصبی گفت: «متوحش؟ از چه؟ او! اطمینان دارم که سلطان از چیزی اطلاع ندارد.»

کریسی اخی کرد و با حالتی که علامت سکوت بود به سوی راننده ی بومی کالسکه اشاره کرد و گفت: «اولیویا خواهش می کنم.»

اولیویا کردول با احساس گناه گفت: «اوه عزیزم، کاملاً فراموش کرده بودم. به خاطر داشتن اینکه آدم باید همیشه مراقب زبانش باشد چقدر سخت است و اینکه تقریباً همه می توانند یک جاسوس یا خیررسان باشند.»

خانم کردول زنی موبور و احساساتی بود که در هفده سالگی با مردی مسن تر از خودش ازدواج کرده بود که در اثر بیماری تیفوئید در ماه عسلشان فوت کرد و بیوه اش را در تنگای مالی باقی گذاشت ، الیویا دیگر هیچ پیشنهاد ازدواجی دریافت نکرد و پس از چهارده سال زندگی در تنهایی با خوشحالی پیشنهاد زن برادرش را برای گذرانیدن یکی دو فصل در استوا پذیرفت.

الیویا فکر می کرد که این مهربانی «جین» عزیز را می رساند و آگاه نبود که همسر هیوبرت از ترس اینکه مبادا وجود یک خواهر شوهر بیوه ی فقیر و مسن در زندگی آینده ی خود و شوهرش تأثیر بگذارد او را دعوت کرده بود تا بلکه بتواند پیشنهاد ازدواج یک تاجر اروپایی یا کاپیتانی در زنگبار را به خود جلب کند. چون او در سی سالگی اش بود و چندان بدقیافه هم نبود س در محلی که زن سفید بسیار کم یافت می شد شاید جلوه می کرد . این جریان مربوط به سه سال پیش بود اما همچنان اثری از شوهر دیگری نبود ، ولی الیویا همچنان آنجا مانده و خود را با یادگیری زبانهای عربی و سواحیلی و علاقه ی شدید به روابط خانواده ی سلطنتی زنگبار مشغول می کرد.

زن برادرش که او را زنی خل ، پرجوش و خروش و احساساتی می دانست فرصت کمی برای او داشت ، برادر گرفتارش که حتی وقت کمتری داشت پس او به خودش واگذار شده بود که خود وسیله ی سرگرمی اش را فراهم کند. البته هیوبرت پلات وقتی متوجه شد که خواهرش در جناح مخالف سلطان دوستانی پیدا کرده است اعتراض ملایمی نمود ولی موضوع را بیشتر ادامه نداد. اگر چه حتی اگر می داد خواهرش چندان به حرف او گوش نمی کرد.

الیویا همیشه آرزومند عشق و ماجرا بود و اثری از هیچ کدامشان در جوانی کسل کننده و پر از وظیفه شناسی اش یا در ازدواج کوتاهش و سالهای خسته کننده ی بیوه گی اش نیافته بو. اما اکنون الیویا محلی برای بروز احساسات سرکوب شده اش در روابط پیچیده ی شاهزاده خانمهای عرب که قصد سرنگونی حکومت را داشتند یافته بود و اکنون برای اولین بار در زندگی اش نه تنها احساس زنده بودن می کرد بلکه به طور مؤثری در چرخش وقایع مهم بود و این حس نشاط مانند مشروبی قوی بر او اثر کرده و او را کاملاً مست نموده بود.

الیویا نفسی کشید: «اوه! چقدر مایه ی آسایش خاطر خواهد بود زمانی که مردم این جزیره ی دوست داشتنی بتوانند زنجیر اسارتشان را پاره کنند و آزادانه عقایدشان را بدون ترس یا تعصب بیان نمایند.»

این بار مادام تیسوت بود که نهیب زد: «اولیویا!» و خانم کردول سرخ شد و موضوع را رها کرده و با عجله رو به هیرو کرد و شروع به نشان دادن مناظر دیدنی سر راه نمود. در زنگبار جاده های معدودی وجود داشت که مناسب کالسکه سواری باشد و به همین دلیل عده ی کمی کالسکه نگه می داشتند. اما زن برادر اولیویا ، جین بلات که از مادام تیسوت خوشش نمی آمد و نمی خواست از او چیزی کمتر داشته باشد آنقدر بر شوهرش فشار آورد تا ناچار به وارد کردن یک کالسکه ی بزرگتر و زیباتر از کالسکه ی ترز شد و اکنون این وسیله ی سنگین آنها را در خود جا داده بود و در جاده ی خاک آلود ناصافی که از سایه ی درختان پوشیده بود جلو می رفت تا به دروازه های یک خانه ی یک طبقه ی تمیز صورتی رنگ در حومه ی شهر متعلق به آقای بلات از کمپانی تجارتی ساحل شرق آفریقا رسیدند. صاحبخانه که برای یک سفر تجاری به جزیره ی همسایه بمبه رفته بود در منزل نبود. اولیویا با زمزمه ای دسیسه وار توضیح داد: «جین و دوقلوها هم با او رفته اند و تا یک هفته ی دیگر بر نمی گردند پس ما می توانیم هر چقدر که بخواهیم یکدیگر را با امنیت کامل در اینجا ببینیم ، چون کسی دیگر حرف نمی زند.»

مادام تیسوت اخطار داد: «نمی شود گفت که نخواهند فهمید!»

اتاق پذیرایی خانم پلات بعد از آن کالسکه ی پر جمعیت و گرم به طور مطبوعی خنک بود. پنجره ها با حصیر پوشانیده شده بودند و آرامشی که در اتاق پر سایه حکمفرما بود بسیار از جاده های پر باد بهتر بود. پسرکی مستخدم با لباس سفید در لیوانهای بلند برایشان کافه گلاسه آورد و بمحض اینکه در پشت سرش بسته شد اولیویا مشتاقانه گفت: «خب ، حالا می توانیم درست و حسابی صحبت کنیم.»

کریسی که نگران پنجره ها بود گفت: «مطمئن هستی که کسی صدایمان را نمی شنود؟ می دانی که هر چقدر هم احتیاط کنیم کافی نیست.»

خانم کردول با اطمینان سری تکان داد و برای احتیاط از روی صندلی اش بلند شد ، روی پنجه ی پا به سمت در اتاق رفت و ناگهان آن را باز کرد تا اگر کسی پشت در گوش ایستاده باشد گیر بیفتد. ولی کسی در سرسرا یا ایوان پشت پنجره های سبک فراسوی اتاق نبود ، تنها باد دریا بود که از میان طاق نماها می وزید و مارمولکهایی که روی سنگهای داغ آفتاب می خوردند.

خانم کردول در حالیکه به صندلی اش بر می گشت گفت: «کسی نیست. اکنون ترز ما همه بیقرار هستیم ، چه خبری داری؟»
 ترز تیسوت متفکرانه نگاهی به هیرو انداخت و بعد دوباره به سمت میزبانش برگشت. ابرویش را به علامت سوال بالا برد ،
 کریسی با دیدن این نگاه فوراً گفت: «اشکالی ندارد ترز ، نباید در مورد هیرو نگران باشی ، چون در این مورد کمی برایش
 گفته ام و می دانم که با ما همعقیده اسن.»

ترز در حالیکه نیمه لبخندی زده بود گفت: «ژول دو بیل هم به من گفته بود. او همسفر مادموازل بوده و ظاهراً با هم صحبتی
 کرده و ایشان را همدرد یافته بودند ولی شاید نخواهند خودشان را با امور کوچک ما خسته نمایند. من پیشنهاد می کنم که
 امروز صبح از مسایل دیگری صحبت کنیم ، باشد؟»

کریسی با غیظ و با حالتی متهم کننده گفت: «شما می ترسید که ما را لو دهد ، ولی او نمی دهد ، مگر نه هیرو؟»
 هیرو به آرامی گفت: «نه ، ولی باید به شما بگویم که اگر مشغول همان کاری هستید که من خیال می کنم پس مادام تیسوت
 حق دارند محتاط باشند. کریسی تو برای یک دسیسه شریک بدی هستی ، چون به همه اعتماد می کنی.»
 -ولی هیرو تو هم با ما همعقیده هستی.

-که سلطان فعلی باید عزل شود؟ صد در صد با توجه به وضعیت وحشتناک بردگی و عدم رعایت بهداشت که در شهر بیداد
 می کند و وضعیت تکانه دهنده ی رفتار با متخلفین هر چه زودتر این کار انجام گیرد بهتر است. البته امیدوارم ولیعهد دقیقاً
 همان کسی باشد که انتظار دارید چون عمونات در پاسخ پرسش من ظاهراً به اندازه ی تو در این باره اطمینان نداشت.»
 ترز با نرمی مداخله کرد: «عموی شما مادموزال نظری دارند که... چطور می گویم... که محافظه کارانه تر است. او همچنین به
 نظر کنسول بریتانیا سرهنگ ادوارد احترام می گذارد و بی شک فکر می کند که باید از نظرات همتایش در این مورد
 حمایت کند. دولت سرهنگ از این مرد «مجید» به دلیل اینکه پدرش او را به جانشینی انتخاب کرده است حمایت می کند اما
 همه می دانند که پدرش انتخاب اشتباهی داشته است ، پس لزومی ندارد که طوطی وار بگویم که قانون هم از مجید حمایت
 می کند ، بلکه باید از خود بپرسیم که عدالت چیست؟ آیا حق هم طرف اوست؟ یا طرف مردم محرومش می باشد؟»

کریسی و اولیویا که مجذوب فصاحت دوستشان شده بودند با طراوت به علامت تصدیق سر تکان دادند ولی هیرو که مورد
 پرسش قرار گرفته بود به آرامی پاسخ داد: «من همچنان می خواهم مطمئن شوم که برغش شایستگی دارد و می شود به او

برای پایان دادن به این تجارت برده که زنگبار مرکز آن است تکیه کرد. به نظر من این مهمترین مسیله است ؛ آیا مطمئن هستید که او هم آن را ادامه نمی دهد؟»

مادام تیسوت سرش را تکان داد و موقرانه گفت: «برایم خیلی راحت است که به دروغ بگویم بله من مطمئن هستم! اما افسوس که نمی توانم چنین بگویم ؛ هیچ کس نمی تواند چون این کاری نیست که بشود ظرف یک شب انجامش داد بلکه کاملاً به میل مردمش بستگی دارد ، کسانی که آن را نوعی از زندگی می دانند. اما در یک مورد می توانم به شما اطمینان دهم که اگر برغش سلطان شود معاهده ی ناجوانمردانه ای را که با بریتانیا دارند و اجازه ی ادامه ی این تجارت در این جزیره و جزایر وابسته به سلطان نشین را می دهد فوراً لغو می نماید و همراه با آن معاهده ای که زنگبار را ناچار به پرداخت خراج سالانه به برادر بزرگتر طهاوانی کرده است نیز لغو خواهد شد! او این کار را انجام خواهد داد چون بریتانیایی ها را مسئول مرگ پدرش می داند ، زیرا در قابل ایرانی ها به سعید کمک نکردند و موجب شکسته شدن قلب پیرمرد و در نتیج مرگ او شدند و چون باور دارد که آنها به پدرش خیانت کردند پس می توانیم مطمئن باشیم که با آنها وارد هیچ معاهده ی دیگری نمی شود و به شما قول می دهم که این تصمیم کل چهره ی تجارت برده را در این آبها تغییر می دهد.

هیرو متفکرانه تصدیق کرد: «بله ، مسلماً تغییر خواهد داد و اعتراف می کنم که این نکته به نفع اوست. چون همیشه این معاهده را که هیچ افتخاری برای بریتانیایی ها ندارد ننگین می دانستم ، ولی باید بگویم که آگاهی بیشتر در مورد شخصیت و توانایی هایش قبل از اینکه بخواهم کمکش نمایم که به تخت برسد اطمینان دهنده تر است به من گفته شده که به عنوان سلطان بدتر از برادرش نخواهد بود ؛ عمویم خودش به من گفت ولی آیا این کافی است؟»

کریسی با تغییر شروع کرد: «اما من به تو گفته بودم که...»

مادام تیسوت او را با نگاهی ساکت کرد و به سمت هیرو برگشت و با خنده تصدیق کرد: «شما حق دارید که دقیق باشید مادمازل ، من به دقت شما احترام می گذارم اما شاید همین کافی باشد البته می توانید از هر کسی در زنگبار به غیر از موسیو ادوارد و مجید پیرسید ، ولی اگر آماده نیستید که حرف ما مبنی بر اینکه سید برغش از برادر هرزه اش مناسبتر و باهوشتر است را بپذیرید یا این مسئله می تواند برای مردمش تمدن عرب را به ارمغان آورد و از معق ناآگاهی های قرون وسطایی رهایشان سازد را قبول کنید پس این کار علاوه بر آنکه نتیجه ای جز اتلاف وقت ندارد آن هم در موقعیت تنگی که ما قرار

داریم. بلکه موجب بروز حرفهای ناراحت کننده ای هم می شود پس فکر می کنم بهتر است به این ملاقات کوچکمان فوراً خاتمه داده و اصلاً وقوعش را فراموش کنیم؛ برای راحتی فکرتان و راحتی خودتان، مگر نه؟»

«راحتی» این کلمه چنان به هیرو برخورد که هیچ لغت دیگری نمی توانست چنان اثری داشته باشد. او به زنگبار نیامده بود که راحت باشد و البته که این زن فرانسوی کوچک اندام درست می گفت، پرسیدن اینکه آیا ولیعهد سلطان بهتری خواهد شد یا خیر، فقط مجید و حامیانش، از جمله آن تاجر برده فراست را هوشیار می کند و ممکن است قیام برغش را در نطفه نابود کنند که برای تمام کسانی که به این مسئله اهمیت می دهند ناراحت کننده خواهد بود. نه او این ریسک را نمی کرد مگر به او گفته نشده بود آن هم توسط نه هر کسی بلکه خود پسر کنسول فرانسه گفته بود که کل اروپاییان غیر از کنسول بریتانیا خواهان حکومت برغش هستند؟ حتی کاپیتان خائن ویراگو هم اقرار کرد که برادر جوانتر مرد قویتری است! نظر عمو نات هم گرچه بسختی ستایش آمیز بود ولی هر دو نظریه را تایید می کرد.

طبق گفته عمو نات مجید هیچ مزیتی نداشت جز اینکه «پسر پدرش» بود، در حالیکه برغش دارای شخصیتی قوی است و احترام عموم مردم جزیره را هم دارا می باشد و می تواند آنها را وادار کند که مراقب اعمالشان باشند، خواه خوششان بیاید خواه خیر. پس چرا باید به مادام تیسوت، کریسی و خانم کردول که همه حامی این نظر هستند و آنقدر در زنگبار زندگی کرده اند که بدانند چه می گویند شک کند؟ نه اینکه حاضر باشد نظریه های سطحی دختر عمویس یا خانم کردول را در مورد موضوعی چون اعتماد بپذیرد ولی مادام تیسوت از قماش دیگری بود چون آشکارا هم زیرک بود و هم توانا و اصلاً به نظر نمی رسید که مفهوم چرندیانی چون احساساتی بودن باشد. اگر او داشت از برغش حمایت می کرد مطمئناً دلایل قوی داشت و مثل کریسی و اولیویا به خاطر رویایی بودن تهییج نشده بود. هیرو در این مورد کاملاً اطمینان داشت. او آگاه بود که منتظر پاسخ او هستند و گرچه به جوابش مطمئن بود ولی باز هم چند لحظه ی دیگر سکوت کرد. دوباره درست مثل روز اولی که به زنگبار آمده بود در حالیکه به صحبت های کریسی در مورد سلطان ضعیف و شریر زنگبار و ولیعهد جسور و بی صبر برای تخت گوش می داد فکر کرد: «این مطمئناً همان کاری است که در انتظار من است.» و شاید مقدر باشد که این زن فرانسوی و نه کلی در انجامش به او کمک کند. این همان لحظه ای است که بیدی جیسون پیر پیشگویی کرده بود. زمان انتخاب فرا رسیده بود و او آن را انجام داده بود، او می رفت که کاری که باید انجام می داد را انجام دهد.

با صدای بلند و واضحی گفت: «باید مرا ببخشید اگر به نظر رسید که به شما شک دارم ، قصد نداشتم بی ادب باشم ، بلکه باید مطمئن می شدم ، مطمئناً شما حق دارید و امیدوارم که جلسه را برهم نزنید و در عوض بفرمایید برای کمک چه کاری می توانیم انجام دهیم.»

الیویا دستی زد و گفت: «آفرین. این دل و جرات است خانم هولیس عزیزم. عمل! زمان حرف زدن گذشته و باید عمل کرد.»
کریسی پرسید: «بله ، ولی چه عملی؟»

-ترز به ما می گوید. او اخباری برای ما دارد. مگر نه ترز؟

-البته ولی اول باید به آنچه بیشتر از هر چیز به آن اعتقاد دارید قسم بخورید که مطالبی که به شما می گویم را برای هیچ کس آشکار نکنید. هیچ کس. متوجه شدید؟

بعد از اینکه همه قول دادند صدایش را پایین آورد و با ژستی عالی گفت: «روز به روز در میان مردم به تعداد طرفداران ولیعهد افزوده می شود و نه تنها روسای قدرتمند قبیله ی «الحارث» تصمیم گرفته اند به نفع او وارد عمل شوند بلکه از طرف برادر بزرگترش طاهوانی از مسقط و عمان هم مقدار زیادی پول برایش فستاده شده تا صرف سرمایه گذاری برای پیشرفت کارهایش شود. پول به شکل سکه و شمش و بشقابهای طلا است که باید فروخته یا ذوب شوند.

هیرو با خود اندیشید آن پیرزن زنده که زندگی اش به طرز نامعلومی از پیشگویی آینده ی آشپزها و مستخدمان بوستون می گذشت از کجا این را می دانست؟ و تمام آن داشت درست در می آمد ، اول سفر بعد کار و حالا طلا... طلایی که نمی شود شمرد که می بایست دستش را روی آن بگذارد ولی از آن بهره ای نمی برد. چون حق هم همین و کاملاً منصفانه بود ؛ این مردم زنگبار بودند که از منافع آن بهره مند می شدند و او هم انتظار دیگری نداشت.

ترز می گفت: «آنها که از او حمایت می کنند باید پول دریافت نمایند ؛ متوجه که هستید. چون بسیاری از آنها به خاطر وفاداری شان به برغش از چشم سلطان افتاده و شغل خود را از دست داده اند و نیز بسیاری هم مایل به پیروی از او هستند ولی به دلیل تنگی معاش نمی توانند ، پس به پول زیادی نیاز است.»

ترز توضیح داد که طلا به سلامت رسیده و اکنون در انبار خانه ای در شهر جاسازی شده ولی باید هر چه سریعتر به محل امن تری منتقل شود تا اینکه با تدبیری به خانه ی ولیعهد قاچاق شود. امکان ماندنش در محل فعلی نیست چون هر لحظه خطر

کشف شدنش می رود و صاحبخانه بسیار عصبی است. او یک بازرگان هندی می باشد ؛ می دانید یک «بنیان» و همه ی این بنیان ها از سرهنگ ادوارد می ترسند چون به عنوان یک تبعه ی انگلستان نباید برده داشته باشند و سرهنگ به عنوان کنسول حق گشتن منزلشان را دارد. «بالورام» دوست یکی از افرادی است که بسیار به ما کمک نموده ولی نامش باید مخفی بماند و به همین دلیل رضایت داده طلا را مخفی نماید ولی اکنون شنیده است که سرهنگ به او مشکوک شده است که شاید چیزی پنهان کرده باشد پس خواهش کرده هر چه زودتر جابجا کنیم حتی اگر امکان داشته باشد مشکل این که اینها رو به کجا ببریم؟ چون به دلیل مراقبت جاسوسان سلطنتی توان آنها را به منزل هیچ یک از هواداران برغش انتقال داد. هیرو پرسید: نمی شود آنها را به اینجا آورد.

لحظه ای سکوت حکمفرما شده تکانی خوردند بعد اولیویا دستانش را به هم زد و گفت: البته دختر باهوش چه چیزی بهتر از این ؟

اما اولیویا عزیزم صبر کن توجه کن

اولیویا دستش را تکان داد و گفت احتیاجی به فکر کردن خدارد هیوبرت و جس که در پمبه هستند تا یک هفته دیگر نمی آیند پس این ساده ترین کار دنیاست وقت زیادی خواهیم داشت تا فکر کنیم ان را چگونه به منزل شاهزاده برسانیم.

اما بسته های کوچکی نیستند عزیزم صندوقد صندوقهای بزرگ و سنگین کجا پنهانشان میکنید؟

در صنوقخانه ای که جین برای گذاشتن چمدانهایم اختصاص داده استکنار اتاق خوابم میباشد و درش را هم همیشه قفل میکنم چون خوب - ادمم چه می داند شاید یکی از مستخدمانومی - خلاصه هیچ کس جزئی خودم به انجا نمی رود کاملاً ایده ال است و از قسمت مستخدمان هم دور استبعلاوه در جانبی باغ هم کاملاً مقابلش قرار دارد و فاصله ای هم ندارد پس این بهترین راه است.

-چقدر عالی پس بالورام همین امشب صندوقها را به اینجا می آورد اجازه که می دهی اولیویا؟

-البته ترز عزیزم باعث افتخار است • طلا-اوه فکر میکنی مطمئن باشد فرض کن کسی.....

-کریسی با ناراحتی گفت برای خریدن چیز..... چیزی خطرناک که به کار نمی رود منظورم تفنگ با گلوله یا وسایل وحشتناکی

مثل اینها؟

ترز با مهربانی گفت: تریسی عزیزم تو چقدر رقیق قلبی اما نباید بترسی اصلا نترس.

هیرو قاطعانه مداخله کرد کریسی حق دارد باید اول از این موضوع مطمئن شویم من شخصا نمی توانم با هیچ کاری که ماهیت خشونت آمیز داد موافقت کنم و مطمئنم همه ما بر سر این موضوع توافق داریم .

بله مطمئنا میتوانید با اطمینان بخوابید چون هیچ خشونتی در کار نخواهد بود. سید برغش انقدر به مردمانش علاقه دارد که اجازه چنین رویدادی را نخواهد داد. ولی در مورد سلطان - سلطان یهک ترسو است نه ماد موزل عزیزمنقشه یک انقلاب دون خونریزی ریخته شده است یک کودتا که احتیاج به پول زیادی دارد چون همانطور که به شما گفتم اینجا هم مثل همکه جا مردم زیادی هستند که طرهدار هیچجناحی نیستند ولی میشود آنها را خرید .

هیرو با اثری از عدم تایید گفت منظور تان رشوه است

مادام تیسوت شانه های گوشتالویش را بالا انداخت و گفت: هر دو یکی است مگر نه؟

مردم فقیر هستند و باید زندگی کنند و مخارج خانواده هایشان را تامین کنند بنا براینمی ترسند که بر علیه استبداد سلطان صحبت کنند اما اگر پولی برایشان باشد اشکارا به سید برغش که دوستش هم دارند می پیوندند و وقتی که به سایر وفاداران اضافه شوند کودتای تیرتیب داده خواهد شد که به خودی خود بدون دردسر و صدمه خواهد بود سلطان چه کاری میتواند بکند وقتی تمام مردم شهر و روستاها طرفدار برادرش برغش باشند؟ فقط میتواند بی سر و صدا بازنشسته شود به قصر و به قصر جدید دارلسلام که برای خودش در افریقا ساخته است رفته و در آن زندگی نماید و برادرش هم باهلهله از تخت بالارفتهوکار سخت براندازی ظلم و فقر و بندگی که مدت مدیدی است بالای جان مردم شده است را آغاز نماید.

اولیویا میخواست دست بزند اما قیافه هیرو همچنان با شک و تردید بود مادام تیسوت خندید و انگشتش را به طرف او تکان داد و گفت: فکر می کنید امکان ندارد یا چون اطلاعی از شرق نداری خیال می کنید که خریدن طرفداران با پول کار صحیحی نیست خوب اینبه خودتان مربوط است ولی شخصا ترجیح میدهم بخرم تا بکشم. می دانید که طرفداران سلطان تفنگهای زیادی دارند و اگر گروه سید برغش هم از همان طریق وارد شود نتیجه اش فقط جنگ و خونریزی و کشته های بیشمار خواهد بود مطمئن هستیم که شما هم مخالف ان میباشید پس باید از ثروتی که از مسقط

فرستاده شده این سرنوشت را از مردم شهر دور نموده و برای اطمینان بیشتر ، حمایت آن ها را خرید ، متوجه شدید؟"

" بله البته ، هیرو با آسودگی مطمئن شد که حتی آدم رذل و پولکی ، چون اموری فراست هم به دشمنان با نفوذترین حامی اش ، اسلحه نمی فروشد . اما از این که شنید طرفداران سلطان مسلح هستند نگران شد ، پس هر چه زودتر پول مسقط به دست های مطمئنی برسد بهتر است ، آشکار بود که حتی لحظه ای را نباید از دست می دادند .

ترز تیسوت گفت : " پس اگر همه هم عقیده ایم ، تنها باید راهی بیابیم که آن ها را سالم به دست سید برغش برسانیم ، کار مشکلی است ، چون جاسوسان سلطان ، مراقب منزل تمام طرفداران برغش هستند ، حتی سبزی فروشان و سقایان و رخت شویان را را متوقف کرده و می گردند و مطمئنا اجازه نمی دهند صندوق های طلا بدون سوال بگذرند . "

هیرو در حالی که به مساله فکر می کرد ، گفت : " نه فکر نمی کنم ، ولی ما چهار نفر باید بتوانیم آن ها را به بیت التالی برسانیم ، البته نه در صندوق ، فکر نمی کنم که یک شمش طلا خیلی بزرگ باشد و ما هم شغل هایمان را می پوشیم و آن ها را زیر آن حمل می کنیم ؛ هیچ کس جرات نمی کند ما را بگردد یا سوال کند که چرا به دیدن شاهزاده خانم ها می رویم . سکه ها را هم در کیف هایمان می ریزیم و بشقاب ها را هم زیر لباسمان ... "

به نظر راهی عملی می آمد ، ولی متاسفانه مادام تیسوت آن را رد کرد ، چون توضیح داد که صندوق ها با مهر مخصوص سید طاهوانی ، مهر و موم شده و اگر مهر شکسته شود و بعدا از آنچه که انتظار می رفته ، پول کمتری در آن باشد ، فورا گفته خواهد شد که زنان سفید ، بخشی از آن را برای خود برداشته اند و این که اصلا به همین منظور خود را وارد ماجرا کرده بودند ، این ریسکی بود که نباید قبول می کردند ، زیرا آن ها باید مثل زن سزار از هر شکی مبرا می بودند .

هیرو کاملا تصدیق نمود و پیشنهاد دیگری داد مبنی بر این که مادام تیسوت و خانم کرودل به عنوان دید و بازدید ، به بیت التالی رفته و با کالسهک هایشان صندوق ها را یکی یکی ، یا اگر امکان داشته باشد دو تا دو تا حمل کنند ، تا سیده شعله آن ها را به دست برادرش برساند ، تنها باید ترتیبی داده می شد که آن ها از در حیاط پشت قصر وارد شوند . چنین حیاطی وجود داشت و هیرو خودش آن را صبح آن روز ، هنگامی که برای دیدن سیده ها می رفتند ، از یکی از پنجره های قصر دیده بود .

گرچه مدخلش محرمانه به نظر می رسید و شاید برای ملاقات های معمولی مورد استفاده قرار نمی گرفت ، ولی دروازه آن آنقدر گشاد بود که کالسهک ها از آن بگذرند . شاید بشود قصه ای هم جعل نمود که توضیح دهد چرا از آن در وارد می شوند "

" مثلا می توانند بگویند که دوست ندارند جمعیت برای شما کوچه باز کنند و مردم محلی کاملا درک می کنند . فکر می کنید

بشود ترتیب آن را داد؟"

ترز تیسوت ، بزرگوارانه سری تکان داد و گفت : " مادماوزل ، به شما درود می فرستم مطمئنا ترتیبش داده خواهد شد و من خودم شخصا مراقبت می کنم که آن ها به دست سیده شعله برسد و او حتما دستورات لازم را خواهد داد . امشب هم در تاریکی ، وقتی همه خواب هستند ، طلاها را به این جا می آوریم ، باشه ؟ "

اولویا ، بنده وار موافقت کرد : " اوه بله ، حتما فقط به بهانه ای مناسب جهت ملاقات های متعدد از بیت التالی ، در چند روز آینده ، قبل از این که هیوبرت و جین برگردند ، نیاز داریم .

ترز ، خنده کنان گفت : " درس ! ما به آن جا می رویم که فارسی درباری را یاد بگیریم ، سیده با لطف فراوان پیشنهاد کرده اند که به ما درس بدهند ، پس ما هر روز به مدرسه می رویم .

هیرو موافقت نمود : " بهانه خوبی است ، بعلاوه موقعیتی به دست می دهد که دیدارهایتان را به داغ ترین ساعت روز منحصر نمایم ، در اواسط روز کمتر شک برانگیز است تا عصر ها و شب ها ، آیا می شود به خدمتکاران بیت التالی اعتماد نمود ؟ "

- اگر نمی شد ، سیده ها و برادرانشان و تمام توطئه چینان ، خیلی وقت پیش او رفته بودند . در این مورد مطمئن باش .

- و خدمتکاران خودتان ؟

- " به آن ها رشوه می دهم . " ترز با چشمکی ادامه داد : " همان طور که به خدمتکاران اولویا می دهیم . اگر به این مردم پول خوبی بدهی ، دهانشان را هم خوب می بندند و این بهترین راه رفتار با آنهاست . "

- - پس همه کار ها مرتب است ، آیا مطلب دیگری هم هست که بحث نکرده باشیم ؟

جلسه با بحث های جالب تری در مورد مسائل کوچکتر ادامه یافت و هر کس از آن جا می گذشت و صدای وراجی زن ها را می شنید ، خیال می کرد که تنها چند تن از خانم های بی آزار ، مهمانی چای دارند . اما کار آن روز صبح نتایج بسیار زیادی در بر داشت و مطمئنا بی آزار هم نبود .

کریسیدا و هیرو در بازگشت به کنسولگری ، با استقبالی مواجه شدند که به داغی دمای خیابانهای بیرون بود. کنسول که حداقل دوساعت بود انتظارشان را می کشید و در این مدت عصبانیتش به نقطه اوج خود رسیده بود، با دیدن آنها منفجر شد و

تا می توانست دخترش را درمورد ملاقاتهای بسیارش از بیت الثانی ودوستی اش، نه تنها با اولیویا کردول و ترزتیسوت، بلکه با کل انگلیسی ها و فرانسوی ها و هر عضوی از نژاد عرب و آفریقایی دعوا نمود.

کریسی فوراً گریه اش گرفت، ولی هیرو به خوبی آرام ماند و صبر نمود تا نفس عموی غضبناکش به پایان رسید، بع با صدایی آرام کننده گفت : (عمو جان، مرا ببخشید اگر نمی فهمم، ولی می شود لطفاً بگویید چرا اینقدر عصبانی شده اید؟ کاملاً گیج شده ام. لطفاً سربسر کریسی نگذارید. ما تنها یک ملاقات کوتاه از زنان فریبنده عرب داشتیم و یک ملاقات طولانی تر از خانم کردول که با مهربانی به صرف خوراکی دعوتمان نمود. شخصاً باید بگویم بسیار جالب بود، مخصوصاً که کمتر صبح جالبی در اینجا برایمان برایمان اتفاق می افتد و اگر باعث شدیم که شما وزن عمو برای نهار منتظر بمانید ، متأسفم. اما خیلی وقت بود که از غیبتهای زنانه لذت نبرده بودم و فکر می کنم زمان از دستم دررفت، شما که می دانید زنها چطور می هستند، وقتی شروع به صحبت می کنیم...)

او هنرمندانه مکثی کرد و باروشی کاملاً زنانه با توجه به ساعت، از ادامه صحبت اجتناب نمود. روشش کاملاً موثر واقع شد و آقای هولیس نه تنها تسلیم شد ، بلکه عذر خواهی مناسبی هم از دختر گریانش نمود.

هیرو، با خونسردی ، از نتایج رفتارش استفاده کرده و ملتمسانه گفت : (اجازه که می دهید ملاقاتهایمان را از این شاهزاده خانمهای فریبنده ادامه دهیم ، مگر نه؟ نمی دانید آشناسدن با زنانی که زندگیشان با ما فرق دارد چقدر جالب است و مطمئن هستم که کاملاً برایشان مفید خواهیم بود که ببینند همه زنان کالا نیستند. درمورد مادام تیسوت و خانم کردول هم حتماً به آنها برخورد خواهد خورد، اگر کریسی ومن سایر دعوتهایشان را رد کنیم. البته اگر این خواسته شماسست ما فرمانبردار هستیم. مگر نه کریسی؟)

کنسول، درحالیکه با شتاب از جبهه گیری قبلی خود عقب نشینی می کرد، معترضانه گفت: (نه، نه، من فقط فکر کردم که شاید...خب، خیال می کنم که اشتباه کرده بودم . حالا کرسی اینقدر فین فین نکن، گفتم که از داد کشیدن بر سرت متأسف هستم. فقط موقعیت را متوجه نشده بودم ، فکر کردم... خب فکرش را نکنید . دیگر درمورد آن صحبت نمی کنیم.)

تا آنجا که به عمو نات مربوط می شد، جریان پایان گرفته بود و خوشبختانه نمی دانست که به خاطر پیشنهاد برادرزاده اش، خانم کردول دارد از غیبت برادرش ، استفاده ناروا می کند و در آن شب با استفاده از تاریکی هوا، ده صندوق قفل شده ، با

درشکه های معمولی به آنجا رفته و در صندوق خانه اش کنار هم چیده شده هند و یابینکه صبح همان روز ، ترز ملاقات دیگری از بیت الثانی داشته است.

سیده شعله ، به طرز اعجاب انگیزی شکرگزار شد و به گرمی نقشه هیرو را پذیرفت. شعله گفت که هیچ کاری ساده تر از این نخواهد بود ، چون خانم هولیس حق داشته که ملاقات زنان بدون حجاب از بیت الثانی می تواند ناراحت کننده باشد و بسیار هم شوکه شده اند و درآینده بای این مسئله ترتیب مناسبی داده خواهد شد. او هر روز صبح ، منتظر مادام تیسوت و خان کردول ، برای درس فارسی درباری خواهد بود و خوش شانس هستند که راهی از درعقب قصر وجود دارد که کالسکه هم از آن می گذرد! بی شک خواست خداوند چنین بوده است ، چون اکثر خیابانهای شهر ، بقدری باریک و پیچ درپیچ هستند که اجازه گذرچنین دستگاہهای بد ترکیبی را نمی دهند.

مادام تیسوت با تشکرات مناسبی مرخص شدو با رفتن او، شعله نقاب نیمه گلدوزی شده ای، که درمدت حضور او به صورت داشت ، را به کناری گذاشت و آب خواست تادستهایش را آب بکشد . بعد دستور داد که پنجره هارا کاملاً باز کنند و پیامی برای سرایدار پیر قصر ، که وظیفه اش مراقبت از دروازه ها بود فرستاد.

این پیامی بود که اگر در بازار و خیابانها و کوچه های شهر پخش می شد، از شنیدن آن ، کنسولهای غربی و تمام اروپاییان دیوانه می شدند ، چون گفتند از آنجا که رفتار مناسب و مودبانه مانع می شود که زنان بیت الثانی از پذیرایی مهمانان ناخوانده خارجی ، که با بی شرمی تمام به ملاقات آنها درروز اصرار دارند ، سرباز زنند ، لذا خارجیان در آینده از دربرندگان پذیرفته می شوند. به علاوه باید از زیر پوشش دالان مستخدمان عبور نمایند ، که آن هم بدلیل گستاخی رفتار ولباسی است که می پوشندو از آنها خواسته شده است که ملاقاتهایشان رابا یک وسیله نقلیه سر پوشیده انجام دهند، پس اگر زمانی خواستند از در اصلی و با کالسکه روباز وارد شوند، از ورودشان جلو گیری شده و پس فرستاده خواهند شد.

خوشبختانه - یا شاید بدبختانه- عمو نات از تمام این مسائل بی خبر ماند و حرف دیگری درمورد موضوع سیده ها گفته نشد . ولی وقتی کلیتون از شکار با دوستش آقای لینچ برگشت ، به طور اعجاب انگیزی با فهمیدن برنامه صبح هیرو و کریسی ناراحت شده و حرفهایی زد که با کلمات کنسول رقابت می کرد. او قویاً به هیرو نصیحت نمود که دیگر کاری با مادام تیسوت و بیت الثانی نداشته باشد و وقتی هیرو با صدایی ، که به خودی خود نشانه احساس خطر بود ، دلیلش را پرسید ، کاملاً

توسط کلی خلع سلاح شد ، چون پاسخ شنید ، که نیت هر مرد عاشقی است که از عشقش در برابر هر چیزی که کوچکترین ناراحتی برایش به بار آورد ، حمایت کند.

این البته جواب سؤال بنود ، ولی هیرو متوجه نشد و چون اصلاً اصراری به بحث در این باره نداشت ، آن را بالبخند دلنشینی پذیرفت و صحبت را تغییر داد ، که اصلاً کلی را راضی نکرد ، چون به دلایل خاص خودش ، ترجیح می داد هیرو ومادام تیسوت را از هم جدا نگهدارد.

او افسوس می خورد که چرا قبلاً به هیرو در مورد ترز آگاهی نداده بوده است ف ولی اکنون دیگر دیر شده بود ، گرچه هنوز نامزد نشده بودند ، ولی قصد ازدواج با هیرو را داشت و می دانست که هر فشاری در این زمینه ، باعث ایجاد دعوای بیشتر و بدتر شدن روابط میان آن دو خواهد شد ، تنها می توانست امیدوار باشد که اوضاع به خیر بگذرد و خودش را بسیار دلچسب و علاقه مند نشان داد و از هر گونه فشار عاشقانه ای اجتناب نمود، گرچه اگر هر زن دیگری بود، معطل نمی کرد ، چون در آن شب ، نسیمی با حلقه های بلوطی رنگ موهای هیرو بازی می کرد وروشنایی ارغوانی کم رنگ غروب ، دور سرش چون هاله ای قرار گرفته بود و حالت بسیار شیرین تر و زنانه تری به او داده بود که هرگز فکر نمی کرد در هیرو وجود داشته باشد. اما کلیتون ، جایی که پای زنان در میان می آمد ، احمق نبود و به خوبی می دانست که حواس هیرو پیش موضوعات دیگری است و اینکه وقت یک نمایش پر شور عاشقانه نیست.

کلیتون نمی گذاشت که این موضوع بی جهت نگرانش کند، چون به هر حال وقت زیادی در پیش رو داشت . با دختر با حالت و روحیه هیرو، می دانست که اگر آهسته حرکت کند، زود تر به مقصد می رسد و وقتی به سلامت ازدواج کردند ، آنوقت اوضاع بسیار متفاوت خواهد بود.

فصل پانزدهم

آقا و خانم هیوبرت پلات و دوقلوهای چهارساله شان از پمبه بازگشتند و اولیویا با علم اینکه دیگر صندوق خانه اش فقط حاوی چمدان های خالی خودش و گرد و خاک و تارهای عنکبوت می باشد با راحتی خیال به آن ها اطمینان داد که در مدت غیبت شان حوصله اش سر نرفته است.

ویراگو بندر را روز بعد از ملاقات هیرو از خانه دولقینها، ترک کرده بود و همچنان به دنبال امور مرموزش غایب بود.

دافودیل که برای گشت به «کیلوا» رفته بود اکنون برای استراحت و بارگیری آذوقه و سوخت بازگشته بود. نامه هایی از وطن رسیده بود و همینطور به طور کاملا غیرمنتظره ای، یک اسب اخته ی عربی فوق العاده به کنسولگری آمریکا آورده شد؛ هدیه ای از طرف خانم های بیت التانی به برادرزاده ی کنسول که شنیده شده بود به سواری در حومه ی شهر علاقمند است. هیرو، که به وجد آمده بود نفس زنان گفت: «اوه، زیبا نیست؟ فوق العاده نیست؟ اما نمی توانم قبولش کنم.» کنسول افسرده جواب داد: «می ترسم نتوانی آن را رد نمایی. عدم قبولش را توهین برداشت خواهند کرد. باید به تو آگاهی می دادم که نمی توانی این گونه حرفها را به سلاطین عرب بگویی زیرا سریعاً آنچه را که فکر می کنند تو می خواهی به تو کادو خواهند داد و آنچه مهمتر است این اصل می باشد که تو هم باید در مقابل چیزی به همان خوبی به آنها بدهی.»

یافتن چیزی به همین خوبی بسیار مشکل بود و گرچه هیرو به یاد می آورد که در مورد لذت سواری به سلمه گفته بود ولی می دانست که این هدیه در عوض خدمتی است که به آنها کرده ولی مطمئناً نمی توانست آن را برای عمویش توضیح دهد، پس اطمینان داد که در مورد یک هدیه ی مناسب فکر خواهد نمود و یک نامه ی تشکر محترمانه برای سیده ها فرستاد. اسب به خاطر ولیعهد که به طور غیر مستقیم مسئول این هدیه بود شریف (شاهزاده) نامیده شد. اسبی بسیار بهتر از اسبهای اصطبل عمویش برای سواری هیرو بود چون کنسول نسبت به اسب بی تفاوت بود. کریسی هم عقیده اش در مورد ورزش اسب سواری تنها منحصر به گردشی موقرانه دور میدان یا جاده های سالم شهر بود. زن عمو ابی هم اصلاً سواری نمی کرد. پس این کلیتون بود که به طور ثابت هیرو را در هکتارها درختان میخک و لابلای راههای بلند در میان درختان نارگیل بیرون شهر همراهی می کرد. هیرو ترجیح می داد صبح های زود برای سواری برود تا در خنکی عصرها... و اغلب سوارکاران دیگری هم به آنها ملحق می شدند از جمله سرهنگ ادواردز، ژول دوویل، ستوان لاریمور، جوزف لینچ (که دوست صمیمی کلی بود و در یک شرکت صادرات ادویه کار می کرد)، ترز تیسوت و آن آلمانی جوان، ویلهلم روئث و نیم دو جین از اسبهای عربی با شکوه شیوخ و ملاکان عرب و حتی در یک مورد خود ولیعهد، سید برغش بن سعید.

سید برغش، همان طور که کریسی گفته بود مرد خوش تیپی بود. گرچه صورتش تیره تر از سایر اعرابی بود که تاکنون ملاقات نموده بود و به هیچ عنوان با رنگ پریده و عاج مانند ناخواهری اش شعله، قابل مقایسه نبود. اما حالتی شاهزاده وار و رفتاری زیبا، مخلوط با شکوه و وقار بزرگان داشت و در لباسهای گران بهایش، در مقابل یک اسب سیاه شیطان، تصویری از

غرور و شکوه مشرق زمین را ارائه می داد. او می خواست که به هیرو معرفی شود و کلیتون این مهم را برعهده گرفت و آن ها را به عربی به هم معرفی کرد و تا آنجا که هیرو می فهمید داشت از او و مهارتش در سوارکاری تعریف می نمود.

شاهزاده مودبانه و به انگلیسی گفت: «چند تن از خواهرانم در مورد شما با من صحبت کرده اند و به همین جهت امیدوار بودم که افتخار آشنایی با شما را پیدا نمایم و به خاطر توجه خیرخواهانه تان به امور کوچک آنها از شما تشکر نمایم. امیدوارم روزی ما را در ماری ملاقات نمایند.»

- ماری؟ شما به فرانسه می روید؟

«اوه، نه نه» برغش در حالی که می خندید ادامه داد: «شما اشتباه کردید. ماری یک ملک روستایی است که چندان از اینجا فاصله ندارد و پدرم به یاد یکی از شهرهای فرانسه آن را بدین اسم نامید، شاید هم به خاطر خوشایند فرانسویان بود نمی دانم؟ ولی اکنون متعلق به دو فرزند خواهرم سلمه هستند. در آنجا پارکی وجود دارد که می شود در آن سواری کرد و در اصطبلش اسبهای زیادی زندگی می کنند که فکر می کنم برای شما جالب خواهد بود. باید از آنها بخواهم که جشنی ترتیب دهند و امیدوار باشم که شما و عموی محترمتان و خانواده ی ایشان با حضور در آن ما را مفتخر می کنید.»

سپس تعظیم کرد و بدون اینکه منتظر جواب هیرو شود اسبش را به حرکت در آورد و رفت. ستوان لاریمور که آنقدر نزدیک بود که حرفها را بشنود به آرامی گفت: «اگر جای شما بودم نمی رفتم خانم هولیس.»

هیرو به تندی برگشت و نگاهی به او انداخت که حاکی از نفهمیدن منظورش بود ستوان توضیح داد: «سید برغش مردی است که بهتر است از او دور باشید. تا وقتی جلوی چشمانم نباشد به او اطمینان نمی کنم حتی در آن لحظه هم کاملاً مطمئن نیستم.»

هیرو گفت: «راستی؟» و بعد اسبش را برگرداند که به کلیتون ملحق شود، ناراحت از اینکه این توصیه ی ناخواسته از طرف مردی شده که آشنایی کمی با او دارد و او را جزو دوستانش هم نمی شناسد.

ولی دو روز بعد با اخطار بیشتری مواجه شد آن هم توسط کسی که به مراتب ناخوانده تر بود و این بار هم کلیتون با او نبود که همدردی کند. کلی در منزل مانده بود تا ارقام گزارش مورد نیاز ناپدری اش را برای یک ملاقات رسمی با سلطان در آن روز صبح کنترل کند. پس هیرو در آن سحرگاه، تنها با همراهی یک مهتر به سواری رفت. انتظار داشت قبل از این که خیلی دور شود با آقای لینچ یا یکی دیگر از اروپاییان برخورد نماید که همین طور هم شد گرچه کسی که حدود یک مایل بیرون از

شهر با اسبش در یک جاده ی باریک میان بیشه ای از بوته های قهوه ی وحشی از سمت مقابل به طرفش می آمد کسی نبود که هیرو اصلا مایل به ملاقاتش باشد.

لباس عربی که مرد پوشیده بود باعث شد هیرو در نظر اول او را نشناسد، بنابراین نتوانست از دیدار او اجتناب کند. مرد اسبش را متوقف کرد و با صدای شگفت زده ای گفت: «خدای من... پری دریایی!»

بوته های بلند و این واقعیت که مهتر درست پشت سرش می آمد مانع شد که هیرو بتواند دور بزند پس با صدایی سرد در حالی که سرش را خم کرده بود، به حالتی که بیشتر شبیه تکان مرخص کردن بود تا خوشامدگویی به اختصار گفت: «صبح بخیر». کاپیتان فراست که ظاهرا متوجه این نکته نشده بود همچنان راهش را سد کرده بود و آشکارا با دقت و لذت به گونه ای او را نگاه می کرد که خون به گونه های هیرو آمد و پشتش از خشم منقبض شد.

کاپیتان با رک گویی غیرقابل بخششی گفت: «اکنون که صورتتان به حالت عادی برگشته اصلا شما را نشناختم. عجب پیشرفتی! اصلا نمی دانستم که چنین چهره ی قابل تحسینی را پشت آن چشم کبود و زخمها و بریدگی ها پنهان نموده اید. البته شاید این طوری بهتر بود چون اگر می دانستم چند هفته ای مراقبت و کمپرس آب سرد چنین صورتی را آشکار می کند شاید بالاخره وسوسه می شدم شما را بدزدم. خانم هولیس اصلا دختر بدقیافه ای نیستید و کم کم دارم افسوس موقعیت از دست داده ام را می خورم.»

او به هیرو از روی زین اسبش تواضع کرد. هیرو آگاه از چهره ی سرخ شده اش و با عصبانیت و وقاری کم تر از آنچه دلش می خواست گفت: «من به حساب تعریف نمی گذارم. اگر لطفا کنار بروید دوست دارم به سواری ام ادامه دهم.»

کاپیتان فراست اصرار نمود: «اما این واقعا یک تعریف بود. من هیچ به خودم زحمت نمی دهم که ...»

هیرو سرخ شده و مقهور میل درونی اش به انتقام دنباله ی سخن کاپیتان را ادامه داد: «... که دختران زشترو را بدزدم. قبلا هم گفته بودید.»

قهقهه ی کاپیتان فراست فضا را پر کرد: «گفته بودم؟ اصلا یادم نبود. ولی شما به یاد داشتید. یعنی اینقدر ناراحت کرده بود؟ عذر می خواهم، اما من که نمی دانستم چه چیزی در اختیار دارم، می دانستم؟ شما شبیه یک بچه ی ولگرد خیابانی روی زمین کشیده شده بودید. اول که فکر کردم بیشتر از پانزده سال ندارید و هنوز گیسهایتان را می بافید و پیشبند می بندید. فقط

زمانی که به منزل آمدید متوجه شدم که باید بزرگتر باشید یعنی ان قدر بزرگ که بهتر بدانید ولی آنچه که می خواستم بگویم که آنقدر با تندی حرفم را قطع کردید این بود که هرگز به خودم زحمت دروغ مودبانه گفتن را نمی دهم، اتلاف وقت است. اما حرفی برای گفتم به شما دارم، پس شاید شما بخواهید کمی با من سواری نمایید.»

هیرو رک گفت: «نه، نمی خواهم» و ناگهان از خودش خجالت کشید که به گستاخی بچگانه متوسل شده است. این هم یکی دیگر از کارهای دیوانه کننده ی کاپیتان فراست بود که می توانست او را تحریک تا وقارش را از دست بدهد و خودش را آنقدر پایین بیاورد که با او بحث نماید. پس لبانش را گاز گرفت و با صدایی فرونشانده شده گفت: «متاسفم. اما من از راه شما نمی روم... و ما هم هیچ مطلب بیشتری برای گفتن به هم نداریم. خداحافظ کاپیتان فراست.»

«البته که داریم.» کاپیتان بدون اینکه تلاشی برای باز کردن راه او نماید ادامه داد: «متاسفم که باید سواری تان را خراب کنم ولی گرچه شما شاید حرفی برای گفتن به من نداشته باشید ولی من حرفهای زیادی برای زدن به شما دارم. ترجیح می دهید پیاده شوید و گوش دهید یا سواره بمانید؟» لحن صدایش هنوز مهربان ولی حالت نگاهش به گونه ای مضطرب کننده بود و اصلا با صدایش هماهنگی نداشت. هیرو ناگهان از کشف اینکه عصبانی است شوکه شد. یک عصبانیت بسیار عمیق و سرد که باعث شد در وجودش احساس ترس مسخره ای رسوخ نماید. نگاهی سریع به پشت سرش انداخت و آماده شده بود که سر اسبش را برگرداند که روری به جلو خم شد و دهنه ی اسبش را گرفت و کم و بیش حرفهایی را که دان لاریمور دو روز پیش گفته بود تکرار کرد اما با لحن صدایی که نه دان و نه هیچ کس دیگر تا به حال با هیرو به کار نبرده بود.

- اگر جای تو بودم این کار را نمی کردم.

هیرو با چشمان گشاد به او خیره شد. گونه هایش دیگر قرمز نبودند بلکه از عصبانیت و وحشت سفید شده بودند. نفس نفس می زد درست مثل این که دویده باشد. انگشتانش روی دسته ی عاج شلاق سواری اش منقبض شده بودند اما اگر قصد داشت از ان به روشی نادرست استفاده کند حالتی در آن نگاه خیره و ناخوشایند دید که پس از لحظه ای فکر متقاعد شد اگر جرات شلاق زدن را بکند او کاملا توانایی دارد که مشابه همان کار را در مورد خودش انجام دهد. پس چنگال فشرده اش را آزاد کرد و چشمانش حالت تردید به خود گرفت. کاپیتان فراست بخشی مثل این که فکر هیرو را خوانده باشد گفت: «بسیار کار عاقلانه ای است.»

روزی سر اسبش را برگرداند و لحظه ای بعد هر دو در کنار هم در جاده ی باریک به سمت پایین می راندند. برگهای بوته ها به آنها می خورد و مهتر با خونسردی آنها را با فاصله ای مناسب تعقیب می کرد.

برای هیرو دو دقیقه تمام طول کشید تا تنفسش را آرام کرده و خودش را کنترل کند و

وقتی بالاخره توانایی صحبت کردن را یافت گفت: خوب گاپیتان فراست چه می خواستید به من بگویید؟ اگر نظرتان در مورد

جایزه نجات من تغییر کرده نظارت میکنم پرداخت شود البته قیمت نا معقولی نباشد اما بهتر بود پیش عمویم می رفتید و

شاید بروم شک ندارم آنچه برای گفتن دارم برایش بی نهایت جالب بود گرچه هیچ ربطی به پول ندارد باید بگویم اگر طی ده

روز گذشته از جزیره دور نبودم مانع میشدم که چنین حماقتی را انجام دهید اصلا نمی دانم خانم هولیس خودتان می دانید

دارید چه میکنید؟

هیرو به سردی گفت نمی فهمم که چه می گویید.

-باید بفهمید برای یک لحظه هم فکر نمیکنم عمویتان مرد خوش نیتی است بدانند شما این اسبی که سوارش هستید را از کجا

آورده اید اما نباید خیال کنید دیگران از جمله خودم زود باوریم.

هیرو دچاره سرفه ای تند و وحشیانه شد که نزدیک بود خفه اش کند پس از آرام گرفتن سرفه ها گفت: اصلا اصلا نمی فهمم

در چه موردی صحبت میکنید.

کاپیتان بی صبرانه گفت: چرند است با من نمیتوانی بازی کنی خودت خوبی دانی در مورد چه صحبت می کنم و آنچه می

خواهم بدانم برای چه ان را انجام دادی؟ دیگر نگو چهکاری والا فکر میکنم خیلی کم هوش هستی.

-می خواستم بگویم من.....

--اه بله می خواستی میتوانم لغزشت را روی زبانت ببینم ولی اگر فکر کرده ای مرا با یک نمایش گمراه کننده چرند اشتباه

نمایی اشتباه کرده ای چون به خوبی میدانم که تو و دوستانت چه قصدی دارید.

-هیرو تکان خورد و نمی توانی بدانی فقط حدس میزنم خوب پس بگو چه کاری می کنم؟

-بازی با باروت یا حتی بدتر بازی با جان مردم.....

تو چطور جرات میکنی چنین حرفی به من بزنی بی وجدان که از فروش ادمها پول در می آوری انسانهایی ناتوانی

که..... "هیرو دیگر نتوانست ادامه بدهد.

کاپیتان فراست خنده کوتاهی کرد اما من زندگیم را از این طریق تا مین میکنم. درحالیکه تو فقط یک اسب بدست اوردهاییا شاید هم علاوه بر این مبلغ منصفانه هم پرداخته اند.

هیرو اسبش را نگه داشت و در نهایت نرمی گفت: اما شما که دقیقا باید بدانید ظاهرا خیلی مطالب در مورد من می دانید.

-چون دلت خواست کردی خانم هولیس مگر نه؟ چون علاقه داشتی و علاقه به چه خانم هولیس؟ بدجنسی و دوبهم زنی؟ هیجان یا فضولی؟ قصد داری نقش چه کسی را بازی ژاندارک یا "مک فلوراند"؟

هیرو باخودش فکر جوابش را نمی دهم اما انگار دست خودش نبوده چون گفت اصلا نمی فهمید اصلا اینطوری نبوده تو هیچ چیز نمی فهمی هیچ چیز.

-فقط در مورد طرز رساندن نشان عقیده تو بوده مگر نه؟ ان همه جنس خطرناک را به دست مردی زیاده طلب و که حسادت و خودبینی اش او را قادر به قتل هر تعداد انسان برای رسانیدن به امیالش کرده است رسانیدی احتمالا خودت را خیلی باهوش فرض کردی و کلی هیجان دلنشین از انجام این کار به تو دست داد و حاضرم باور کنم که اصلا از مسایل درگیری اطلاعی نداری اینک خود را درگیر چه دام از دروغ و دورویی کرده ای

اما نصیحتی به تو میکنم دیگر در چنین مسایل کثیفی فضولی نکن و بدست کسانی بسپار که می دانند چه می کنند. مثلا خودت صدای هیرو از خشم زبانه کشید.

دقیقا به شما اطمینان می دهم که در چنین مسایلی از شما بهترم و کمتر مرتکب خطاهای خطرناک میشوم.

منظورت چیست مگر از جناح مخالف رشوه گرفته ای؟ گرچه خودت آماده هستی که لوازمی که به نفع یک طرف باشد را قاچاق نمایی ولی نمی توانی تحمل کنی که کس دیگری هم همانکار را برای طرف دیگر انجام دهد نکند میترسی که از تو پول بیشتری به دست اورم.

-اما شما که به طور ضمنی این مفهوم رسانی که هیچ پولی در نیاورده اید؟

-خودت خوب می دانی که دقیقا منظورم چه بوده.

می دانم مطمئن هستم تو هم به همان اندازه منظور مرا خوب می فهمی وقتی می گویم دخالت در اموری که به تو هیچ ربطی

ندارد باید کنسل شود.

-چه کسی مرا متوقف میکرد کاپیتان فراست؟

-به عنوان مثال عمویتان واگر او قدرتی روی شما داشته باشد واگر او نتواند شما را متوقف کند شک ندارم سرهنگ ادواردر آماده است که نماینده او شود چرا که موردی هست که هر دو بر سر ان توافق کامل دارند.

هیرو خنده کوتاه ومصنوعی کرد وگفت:واقعا خیال کرده ای که هیچکدام حرفت را باور می کنند؟اگر اصلا حاضر به پذیرفتنت بشو که من شک دارم باید مرا احمق فرض کرده باشید اگر خیال کرده اید از تهدیدی این چنین نامعقول بترسم ان هم عمویم وسرهنگ ادواردردو نفری که شما را خیلی خوب می شناسند.

-وظاهرا تورا خیلی کم شاید هم حق داشته باشی گرچه امیدوارم که اشتباه کنی وگرنه مجبور میشوم شخصا با تو وارد عمل شوم واین دخترم ناراحتیهای زیادی ایجاد خواهد کرد.

روری به لبهای به هم فشرده وچشمان براق هیروبا سرگرمی ترسناکی نگاه کرد وبعد متفکرانه افزود:"میدانی شاید زن جوان وخوش قیافه ای باشی اما به نظر من لوس وگستاخ هستی مخلوطی که من در حد افراط کسل کننده میدانم وشک دارم برای کسی جذابیت داشته باشی.حتی برای آقای مایو -ومن پیشنهاد میکنم تلاش کنی بر این عیوبت قبل از اینکه خیلی دیر شود غلبه نمایی.

هیرو با لحنی تلخ گفت:راستی؟متاسفم اقا که نمیتوانم نصیحت مشابهی به تو بکنماما می ترسم در مورد شما دیگر خیلی دیر شده باشد واکنون اگر صحبتهایتان را تما کرده اید وپیشنهاد دیگریدر مورد چگونه بهتر کردن رفتار وشخصیتم ندارید دوست دارم به سواری ادامه دهم.....تنها خداحافظ کاپیتان فراست.

دهنه اسب را کشید وگرچه در مورد "شریف" تا حالا از شلاق استفاده نکرده بوداین بار کرد واسب جاده ای که آمده بود دور زدوبا سرعت بازگشت به طوری که مهتر نزدیک بودتعدادلش را از دست بدهد وابر سفیدی از غبار پشت سرشلابلای بیشه های درهم پیچیده را فرا گرفت.

بوی ارام بخش قهوه گرم ونان تازه فضای کنسولگری را پر کرده بودکریسی وزن عمو ابی وکلیتون سر میز صبحانه نشسته بودندعلیرغم اینککه هیرو معمولا اشتهای خوبی داشت ان هم پس از سواری در صبحولی ان روز نتوانست چیزی بخورد.

شریف از شدت سواری عرق کرده بود خودش خسته و خاک الود شده بود خودش گرمش بود.

ولی این خشم بود نه خستگی و جسمی که راه گلویش را بسته بود فرو دادن هر چیزی جدای تو جرعه قهوه راناممکن کرده بود.

یک تاجر برده یک قاچاقچی اسلحه وودزدی که خودش به همه چیز اقرار دارد با او از چنان صدای بلندی استفاده نموده و برایش سخنرانی فرموده مثل اینکه او یک بچه شیطان مدرسه ای است که از بشقاب اعانه روز یکشنبه دزدی کرده چطور فهمیده بود؟

ایا کسی به او گفته بود؟ ایا به عمویش و کنسول بریتانیا لومی داد مطمئنا جرات انجام این کار را نخواهد داشت. آنها او را می شناختند و به حرفش گوش نمی کردند یا می کردند؟ اگر عمونات بخواهد از او باز خواست کند چه بگوید؟ میتواند از پاسخگویی به اتهامات سر زند چون مطمئنا نمی تواند ترز و کریسی و اولیویا را لو دهد..... جدای سیدهها و برادرش برغش که ممکن است همگی به زندان بیفتند و یا حتی بدتر اگر سلطان بفهمد.... بله باید همین کار را انجام دهد اگر ان انگلیسی پست به عمویش بگوید باید سکوت نمایند و اجازه دهد خیال کنند کسر شان اوست که در مقابل اتهاماتی که از چنین فرد فاسد و بدنامی بر او وارد شده دفاع کند (که مشخص میشود خانم هولیس مثل بسیاری از هم جنسانش معتقد است زبان بازی و القاء کردن عقیده ای اشکال ندارد ولی دروغ مستقیم خوب نیست).

"هیرو از چیزی ناراحتی؟ صدای کلیتون افکار ناراحت کننده اش را شکست و هیرو تکانی خورد و سرش را بلند کرد و دید که کلی با جدیت همراه با احمیه او خیره شده و مشخص شد که اشفتگی اش بوضوح در صورتش نشان داده میشود. پس لبخندی زد و گفت نه کلی اما نه لبخند نه نرمی صدایش کار ساز نبود و اخم کلی در پیشانیش عمیقتر شد و گفت "مطمئن هستی؟ خیلی خسته به نظر می رسی کاش

بدون من سواری نمی کردی؛ اصلاً مطمئن نیستم که امن باشد؛ دیگر اینکه نباید خیلی دور بروی و خودت را زیر این آفتاب خسته کنی."

کریسی، در حالیکه داشت روی یک بیسکویت داغ، کره می مالید، گفت: «شخصاً این خورشید نیست که ناراحت می کند، بلکه باد است. می دانم که خانه را خنکتر می کند. ولی هر وقت متوقف می شود، خوشحال می شوم. این صدای تکان خوردن

درختان نارگیل از میان کرکره ها و برخورد امواج به ساحل هیچوقت تمامی ندارد. گاهی می خواهم جیغ بزنم. می دانی هیرو، خیلی رنگت پریده است. حالا از باد عصبی شده ای یا از گرما؟

-هیچ کدام، فقط کمی خسته ام. در راه بازگشت، جاده را اشتباهی رفتم و مهتر هم حرفی نزد، چون خیال کرد خودم خواسته ام از آن راه بیایم.

کلیتون دیگر حرفی نزد. اما همچنان مراقب او بود. هیرو یک میل ناگهانی پیدا کرد که محرمانه جریان را به او بگوید. چقدر آرامش بخش خواهد بود که کل ماجرا را برای کسی، که طرف او را می گیرد و نصیحتش می کند و به او می گوید حق داشته، تعریف کند.

اما آیا کلیتون به او می گوید که حق داشته است؟ بیشتر احتمال دارد بگوید «من که به تو گفته بودم». که اصلاً حمایت کننده نخواهد بود. کلی به او گفته بود که ترز تیسوت و خواهران وفادار برغش را ملاقات نکنند. آنوقت فکر می کند که چقدر حق داشته است. شاید اصلاً رفته و کل ماجرا را به عمو نات بگوید. نباید در چنین اموری به مردها اعتماد کرد، چون عقاید خسته کننده ای در مورد مسایلی چون وظیفه دارند و او نمی توانست این ریسک را بپذیرد. اما وقتی همه ی ماجرا به پایان می رسید- وقتی برغش سلطان می شد و جزیره به روشی بهتر و آزاد از معاهدات سنگین و رسوا کننده اداره می گشت و از تأثیرات یک تاجر برده ی بی شرم خلاص می شد و مردم خوشبخت تر بودند- همه ی جریانات را برایش تعریف می کرد و مطمئناً کلی به نقش او افتخار می کرد- ولی تا آن زمان نباید بفهمد، مگر اینکه کاپیتان فراست او را لو بدهد، اگر آن اتفاق بیفتد، هیرو یک بار دیگر خودش را در همان نقطه ی آغاز یافت و در حال مواجهه با همان بحث؛ بنابراین فنجان قهوه اش را کناری زد و با یک حرکت تند و خشن، فوراً بلند شد. معذرت خواست و اتاق را ترک نمود اما کلیتون هم با همان تندی حرکت نمود و هنوز هیرو به پله ها نرسیده بود که کلی وارد سرسرا شد، در اتاق صبحانه را پشت سرش بست و گفت: «هیرو، صبر کن...»

هیرو، با بی میلی، سر پله ها در حالیکه به نرده ها تکیه کرده بود، متوقف شد. کلی با سه گام بلند بلند طول سرسرا را پیمود و دستش را گرفت و به آهستگی گفت: «مطلبی تو را ناراحت کرده است، مگر نه؟ لازم نیست انکار کنی؛ از لحظه ای که وارد شدی مشخص بود. نمی توانی به من بگویی چه شده است؟»

- نه کلی. الان نه. خواهش می کنم.

- چرا نه؟ باید بدانی که می خواهم در برابر هر نگرانی حمایت کنم. و اگر آن امکان نداشته باشد، حداقل با تو در آنها شریک شوم. موقع سواری اتفاقی افتاده است، مگر نه؟ باید همینطور باشد چون دیشب که حالت خیلی خوب بود. چه کسی را دیده ای هیرو؟ چه کسی ناراحت کرده است؟ ترز تیسوت؟

- ترز؟

تعجب صدایش آشکارا خیال کلی را راحت نمود. سرخ شد و دستش را رها کرد و فوراً گفت: «فقط حدس زدم شاید حرفی زده که موجب ناراحتی ات شده است؛ او معروف به ایجاد فتنه است. چون او از این کار خوشش می آید و از ناراحت کردن مردم لذت می برد. می دانم که حوصله اش در زنگبار سر رفته، اما باعث تأسف است که برای یافتن ماجرا، غیبت هایی اختراع و پخش می کند که دردسر آفرینند.»

- اتهام بزرگی است کلی؛ امکان ندارد که چنین مطلبی را در مورد او بدانی و مطمئناً غیر عادلانه است که کسی را به صرف یک شایعه محکوم نمایی.»

سرخ گونه ی کلیتون بیشتر شد. نگاهش را برگرفت و به آرامی گفت: «دوست ندارم نسبت به هیچ خانمی نامهربان باشم، مگر به خاطر تو. اعتراف می کنم که زمانی دلم به حالش می سوخت، چون هنری تیسوت، یک آدم مزاحم پیر است و ترز هم بچه ای ندارد که مشغولش کند و دلداری اش دهد. فکر می کردم وظیفه ی ماست که سعی کنیم بجای انتقاد از او، زندگی را برایش قابل تحمل تر کنیم، اما زود فهمیدم که اشتباه می کرده ام و هر چه در موردش شنیده بودم درست بوده است. به همین دلیل بود که نمی خواستم زیاد به او نزدیک شوی...»

هیرو یک پله پایین آمد و کنار او ایستاد و پرسید: «چطور فهمیدی کلی؟ خودش به تو گفت، یا از طریق همان مردمی که قبلاً او را نزد تو خراب کرده بودند فهمیدی؟»

کلی سرش را برگرداند چشمان خاکستری اش پر درد و بی تزویر بود. گفت: «اگر می خواهی بدانی؛ حرفی به من زد که می دانستم کاملاً نادرست است و هدفش تنها می توانست خراب کردن سابقه ی یک مرد و خوشبختی یک زن باشد. فقط می توانم این را به تو بگویم. شاید اکنون بفهمی چرا وقتی برگشتی و آنقدر آشفته بودی، نگران شدم که مبادا خانم تیسوت را

دیده باشی. فکر کردم برایت شایعات سنگینی در مورد... در مورد کریسی گفته باشد.»

-- خدای من نه، چرا؟ ترز خیلی کریسی را دوست دارد. به هر حال این ترز نبود که ملاقاتش کردم.

- پس کسی را ملاقات کرده ای، کسی که تو را ترسانیده و ناراحت کرده است.

- بله... نه! کلی، ترجیح می دهم در مورد آن صحبت نکنم؛ اگر اشکالی ندارد الان نه.

- آیا به من مربوط می شود؟ به همین دلیل است که نمی توانی بگویی؟

هیرو با خنده گفت: «دیگر داری بی معنی می شوی. چطور می تواند چنین مطلبی باشد؟ چون اصلاً ارتباطی به تو ندارد نمی

خواهم باری بر دوشت بگذارم.»

- و اگر بگویم که نه تنها بار نیست بلکه افتخار است چه؟

- نه کلی، مطلبی است که مایل نیستم الان در موردش صحبت کنم، ولی وقتی خواستم، قول می دهم به اولین نفری که بگویم

تو خواهی بود... خوب، حالا راضی شدی؟

«ظاهراً ناچارم که باشم» هیرو را در حالیکه با عجله از پله ها بالا می رفت، با چشم دنبال نمود. دنباله ی دامنش روی پله ها

کشیده می شد و صدای قدم هایش روی زمین براق یه گوش می رسید.

هیرو در پاگرد پله ها از نظرش ناپدید شد و شنید که در اتاقش پشت سرش بسته شد.

ولی کلی از جایش تکان نخورد و همانجا متفکر ایستاده و به فضای خالی خیره شده بود که مادرش و کریسی از اتاق صبحانه

بیرون آمدند.

ای، در حالیکه از حالت چهره ی پرسرش نگران شده بود، به تندی پرسید: «چه شده کلی؟ اتفاقی افتاده است؟ آیا هیرو...؟»

صورت کلی حالت جدی خود را از دست داد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دانم ماما. به من نمی گوید. یک

چیزی یا کسی ناراحتش کرده است و خورشید یا باد هم نبوده.»

- شاید وقتی با هم نامزد شدید...؟

کلی با خشونت گفت: «اگر کریسی او را به دیدن افرادی چون ترز تیسوت تشویق نکند مطمئناً زودتر خواهیم شد.»

خواهرش جواب داد: «اوه! یادت رفته پارسال در این موقع، هر روز ترز را برای سواری می بردی؟»

دهان کلیتون به حالتی جمع شد که خواهرش فهمید علامت خطر است کلی به سردی

گفت: «دقیقاً، چون ترز را بهتر از تو می شناسم، نمی خواهم این دوستی ادامه یابد. اما کاملاً درک کرده ام که فقط باید عدم

تأییدم را در مورد کسی نشان دهم، تا تو با من لج کنی. مثلاً عشوه گری هایی که برای آن مردک توی کشتی انجام می دهی

و تمام تلاشت را برای ادامه یافتن حضورش در این منزل می کنی، نمونه ای از آن است.»

خون به صورت کریسی آمد و گفت: «هیچ وقت چنین کاری نمی کنم و اجازه نمی دهم چنین حرف هایی بزنی. از وقتی که

هفته ی پیش برگشته تنها یک بار به ما سر زده که آن روز هم سرم درد می کرد و نتوانستم او را بپذیرم.»

مادر نگرانیشان دخالت کرد: «درست است کلی. خودت هم می دانی که وقتی ستوان پرسید آیا می تواند یک روز صبح،

کریسی را برای سواری ببرد، خواهرت پیغام فرستاد که نمی تواند بگوید چه موقعی حال سواری خواهد داشت. او هم گفت

که کاملاً درک می کند و دیگر همدیگر را ندیدند. چون دیگر به اینجا نیامده است. مگر نه، کریسی عزیزم؟»

عصبانیت از چهره ی کریسی رخت بر بست و صورتش پریده رنگ شد و با صدایی غمگین، خفه و کوتاه گفت: «نه، نیامده

است. فکر می کنم... فکر می کنم...»

صدایش موج برداشت و شکست. با عجله به طبقه ی بالا و اتاق دختر عمویش دوید.

لباس سوارکاری هیرو روی نیمکت افتاده بود.

هیرو در لباس خانه ی موسلین، کنار پنجره ایستاده بود و به باغ پر گل نگاه می کرد. با ورود کریسی برگشت و به تندى،

بدون اینکه به کریسی وقت صحبت دهد گفت: «بیا تو کریسی و در را ببند. مادرت امروز چه می کند؟ آیا در خانه می ماند یا

بیرون می رود؟»

کریسی در را بست و در اثر حالت احتیاط آمیز هیرو قفلش نمود و گفت: «مادرم قرار است برای صرف قهوه به منزل خانم

کیلی برود. چطور هیرو؟»

«چون باید فوراً اولیویا را ببینم. البته ترز بهتر است چون عاقل تر می باشد، ولی چون ظاهراً هم پدرت و هم کلی مخالف او

هستند، بناچار باید اولیویا باشد. مخصوصاً دلم نمی خواهد کلی بفهمد که امروز صبح خواسته ام اولیویا را ببینم چون مشکوک

خواهد شد! بنابراین مادرت هم نباید بفهمد، چون مطمئناً به او خواهد گفت.»

کریسی نفس عمیقی کشید و گلویش را با دستانش گرفت و گفت: «پس راست است؛ کلی گفت که اتفاقی افتاده است. هیرو، چه شده؟»

هیرو لرزان گفت: «یک اتفاق بد ولی نمی توانم الان با گفتنش، وقت را تلف کنم؛ باید پیامی برای اولیویا بفرستیم. لطفاً آن زنگ را برای احضار فریده بزن کریسی. مادرت چه ساعتی می رود؟»

«فکر نمی کنم زودتر از ده و نیم برود...» و زنگ را زد.

- عالی است. پس فرصت کافی داریم. پدرت و کلی هم که امروز صبح با سلطان کار دارند پس برای اولیویا ساده خواهد بود که حدود نیم ساعتی به اینجا بیاید؛ هیچ کس هم نخواهد فهمید. اگر هم بفهمند، خیال خواهند کرد برای قرض گرفتن کتابی یا گرفتن دستور آن مربای انبه یا چیزی از این قبیل آمده. خب حالا قلم من کجا است؟

اولیویا کردول، نیم ساعت بعد وارد کنسولگری شد. ولی تنها نبود. او نفس زنان توضیح داد: «اطمینان داشتم که ناراحت نمی شوی، اما ترز آمده بود از جین در مورد نشانهایی که قولش را داده بود سؤال کند. لوییای رونده، می دانی شوهر ترز خیلی به آنها علاقه دارد... ولی جین بیرون بود دو قلوها را برده بود که با بچه های «لسینگ» بازی کنند. پس ترز را با خودم آوردم. اشکالی که ندارد؟»

- خواست خدا بوده است. ظاهراً که کسی خبر ندارد در واقع ترجیح می دهم که هیچ کس نفهمد شما امروز صبح اینجا بوده اید. کریسی، کجا می توانیم خصوصی صحبت کنیم؟

آنها به اتاق پذیرایی زنانه ی کوکی که متصل به اتاق خواب کریسی بود، رفتند و وقتی که مطمئن شدند که هیچ مستخدمی در آن حوالی نیست، هیرو در رابست و به طور خلاصه گفت: «باید به شما بگویم که رازمان آشکار شده است.»

اولیویا ناله ای کرد و کریسی رنگش پرید، اما ترز به آرامی گفت: «کدام راز؟ که طرفدار برغش هستیم؟ یا اینکه صندوق های پول رسیده از مسقط را به دستش رساندیم؟»

- هر دو، باید یک خائن در بیت التانی باشد و به همین دلیل به دنبال اولیویا فرستادم. یک نفر باید فوراً به سیده شعله خبر دهد که در منزلش جاسوسی وجود دارد.

به نظر هیرو بسیار مهم بود که همدستانش فوراً بدانند که کارهایشان فاش شده است. اما ترز آشکارا هیچ مطلب خطرناکی در آن نمی دید. چون گفت تنها مطلبی که باعث

صفحات ۲۲۷-۲۲۳

تعجبش می شود، این است که بفهمد در بیت التانی تنها یک جاسوس وجود دارد نه بیست تا، چون همه می دانند که اعراب عاشق آنتریک هستند و برایشان از آب و غذا واجبتر است. در شرایط فعلی همه برای یکدیگر جاسوسی می کنند و از دو طرف پول می گیرند و هر دو طرف را لو می دهند.

هیرو، با ناباوری گفت: «یعنی انتظار این را داشتی؟ می دانستی که لو می رویم؟»

- همیشه امکانش بود، آن هم با چنین مردمی. اما اکنون که همه ی کارها بخوبی تمام شده است، نباید دیگر نگران چیزی باشیم و کمتر از همه نگران غیبت آگاهان صاید، چون نمی توانند آن را ثابت کنند. تو از کجا متوجه شدی که تمام مسائل کشف شده است؟ مطمئناً از حرف های عمویان نبوده است؟

کریسی جیغ زد: «از پاپا؟ اوه هیرو!»

هیرو، با عجله گفت: «نه، البته که نه، از کسی که امروز صبح موقع سواری ملاقاتش کردم و ترجیح می دهم نامش را نگویم، ولی گفت که مه چیز را می داند... و با تمام جزئیات هم می دانست.»

هیرو مکثی کرد و ترز گفت: «به من نگویند که شما هم تأیید کرده اید؟»

- نه با کلام، سعی کردم وانمود کنم که نمی فهمم چه می گوید. اما فایده ای نداشت. چون به من گفت که همه چیز را می داند و اینکه لابد من خودم را خیلی باهوش می دانم و ... او، مهم نیست که او چه گفت یا من چه گفتم و چه نگفتم؛ نکته این است که او می دانست و امکان نداشت بداند، مگر اینکه کسی در بیت التانی حرف زده باشد. پس فکر می کردم که شما باید اطلاع داشته باشید و اینکه کسی به آنها خبر دهد، ولی ظاهراً بیهوده نگران شده بودم.

اولیویا، وحشت زده گفت: «نگرانی بیهوده؟ چطور ممکن است نگران نشد؟»

ترز تصدیق کرد: «موافقم، واقعاً چگونه ممکن است؟»

هیرو، با اوقات تلخی گفت: «ولی همین الان گفتی که...»

ترز آمرانه دستش را بالا برد و گفت: «چون فکر می‌کردم این اطلاعات را از مستخدمان یا مهتر اصطبلتان شنیده‌اید، اما از گفته‌ی شما پیداست که برعکس می‌باشد، پس باید موضوع را جدی‌تر بگیریم؛ فکر می‌کنم لازم باشد نام این شخص را بدانم.»

اولیویا، با صدای خفه‌ای گفت: «نه... برادر من که نیست؟ اگر هیوبرت بفهمد در غیابش از صندوقخانه چه استفاده‌ای کرده‌ام از خجالت می‌میرم. هیرو، بگو که هیوبرت نبوده است؟»

کریسی، نفس زنان، در حالیکه رنگش بیشتر می‌پرید گفت: «دان!»

هیرو، عصبی گفت: «نه، هیچ کدامشان نبودند. و فکر نمی‌کنم نام او مهم باشد؛ فقط اینکه کسی میدانم مهم است.»

«اینجاست عزیزم که اشتباه می‌کنید» ترز محکم ادامه داد: «مهمترین مطلب این است که چه کسی می‌داند و تا این را ندانیم، نمی‌توانیم پیش‌بینی احتیاط‌های لازم را بنماییم...»

- چه پیش‌بینی؟

- پیش‌بینی‌های زیاد؛ مثلاً می‌توانیم کمی اینطرف و آنطرف حرف‌هایی بزنییم که صحت گفته‌های این فرد و اهدافش را مشکوکانه جلوه دهد، یا...

هیرو حرف‌های او را با شویش و اضطراب می‌شنید و پشیمان بود که چرا جلوی زبانش را در مورد وقایع آن روز صبح نگرفته است. دیر به یاد آورد که کلی در مورد ترز و علاقه‌اش به غیبت و ایجاد دردسر، چه گفته بود. با یادآوری آن، از دورنمای کشف میزان آشنایی‌اش با کاپیتان فراست، توسط ترز یا اولیویا و داستان واقعی ورودش به زنگبار، خوشش نیامد. پس آه عمیقی کشید و با دقت بیشتری کلماتش را انتخاب نمود و گفت: «اگر بدانید، این شخص مردی است به نام فراست.»

«روری فراست؟ حتماً شوخی می‌کنید.» خنده‌ی ترز اتاق را پر کرد.

هیرو، با کمی تندگی گفت: «نمی‌توانم بفهمم چرا چنین فکری می‌کنید. به شما اطمینان می‌دهم که به نظرش مسئله یک شوخی نیست.»

«اما هست، مسخره است، می‌گویی کاپیتان روری گفته از همه چیز خبر دارد؟ اما برای چه؟ چرا باید چنین کند؟» هیرو، با

یاد آوری صدای جسورانه اش گفت: «او تهدیدم کرد؛ او گستاخ و متهاجم بود و مرا به اموری متهم نمود که از آن چیزی سر در نمی آورم و گفت که باید آن را به کسانی واگذار کنم که می فهمند، که ظاهراً منظورش خودش بود.»

«اوه، البته... باید مرا ببخشی که خندیدم.» ترزه آرامی چشمانش را با دستمال روبان دوزی شده اش پاک کرد و پس از یکی دو لحظه، که به خنده اش مسلط شد، گفت: «مگر نمی دانستی که او طرفدار سلطان مجید است؟ و اصلاً خوشش نمی آید بفهمد که به محض اینکه پشتش را کرده، ما از آن به نفع برغش استفاده کرده ایم، ولی لازم نیست خودمان را به خاطر کاپیتان روری ناراحت کنیم. در مورد کسی هم که به او اطلاع داده همه می دانند که او دوستان کنجکاو زیادی دارد که برایش تمام حرف های بازار و آبروریزی های قصر و حتی آن چه در بخش زنان، زمزمه می شود را باز گو می کنند کاری نمی شود کرد و ما هم بهتر است اهمیتی ندهیم.»

اولیویا گفت: «آه، خدارا شکر، چقدر باعث راحتی است.»

هیرو هم می توانست به دلیلی متفاوت، همین را بگوید. چون هیچ کس در هیجان آن لحظه، به فکر اینکه در مورد آشنایی اش با روری فراست پیرو، و حرف ترزه، در مورد مرخص کردن روری به عنوان یک خطر احتمالی برای این لحظه، باعث راحتی بود. فقط بعد از رفتن آنها بود که هیرو به فکر خنده ی بی دلیل ترزه افتاد؛ او خودش رکه هیچ نکته ی خنده داری در آن نمی دید، ولی ترزه خندید.

این مسئله ی کوچک برای بقیه ی روز فکر هیرو را به خود مشغول نمود، تا زمانی که کلی و عمو نات از قصر بازگشتند و او هم آن را فراموش کرد.

فصل شانزدهم

باد شبانگاهی با شدت از خشکی به دریا می وزید و بوی بد زباله و فاضلاب روز را با خود به دریا می برد. تنها عطر ضعیفی از میخک و شکوفه های پرتقال به قصر شهر می رسید، جایی که مجید بن سعید سلطان زنگبار با یکی از دوستانش، براحتی بر روی فرش های ایرانی و توده ای از کوسن های ابریشمین لم داده و از ظرفی نقره ای شیرینی بر می داشتند. در بالای سرشان آسمان پهناور با ستارگانی به روشنی و بی شماری شن های بیابان می درخشیدند. در زیر پایشان، از فاصله ی زیاد، فقط صدای برخورد برگ های نخل در باد، صدای امواج و تمام صداهای یک شهر مشرق زمین، شنیده می شد.

مجید بن سعید عمامه اش را جا به جا کرد و برای راحتی بیشتر بر روی یک آرنج تکیه زد و ستاره ای دنباله دار را تماشا نمود که ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شده بود و با ناپدید شدنش آهی کشید و گفت: «هنوز که هیچ نکته ی جدیدی نگفته ای که خودم خبر نداشته باشم. منی که شلیک گلوله از میان موهایم گذشت و آن را نه یک بار، بلکه چندین بار حس کردم، در حالیکه برادر عزیزم برغش، با دستان خودش، از پنجره ی خودش به روی من آتش گشوده بود، البته که می دانم! بار اولی نیست که خانواده ی من چنین کارهایی می کنند. این یک سنت شده است.»

- شاید ولی اگر این توطئه را متوقف نکرده و قبل از اینکه خطرناک تر شود با آن مقابله نکنید، این خون شما، اعلیحضرت است که به زودی ریخته خواهد شد.

مجید شانه هایش را بالا انداخت و از محتویات ظرف نقره، خرمایی که رویش شکر پاشیده بود را انتخاب کرده و گفت: «با شنیدن سخنان تو، انسان خیال می کند قصد ترورش دیگر کار چندان خطرناکی نبوده است.»

روری خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «با توجه به اینکه در فاصله ی سی یاردی در هف گیری اشتباه کرده، نمی توانم آن اقدام خاص را جدی حساب کنم. اولاً که کل ماجرا، بیش از اندازه جسورانه بوده و انگیزه ی لحظه ای موجب آن شده است. خیال می کنم او در درد و کینه و حسادت خود می شوخته، که اتفاقاً شما را در حال قایقرانی کنار پنجره اش می بیند و به نظرش احتمالاً تنها شانسش در یک عمر آید. یکی دو تپانچه دم دستش بوده. پس آنها را می قاپد و شروع به شلیک می کند. اما به علت شدت خشمش، همه ی شلیک ها به خطا می روند. اگر بقیه اش را قبلاً طرح ریزی کرده بود، به عوض اینکه خودش شما را به قتل برساند، یک تیر انداز ماهر استخدام می کرد و در آن صورت دیگر من و شما الان اینجا بحث نمی کردیم، چون شما به اجداد رجسته ی خود ملحق گشته و من تا آنجا که می توانستک از قلمورو جانشینان دور شده بودم. اما شکر خدا که او تیرانداز مزخرفی است.»

سلطان، عذر خواهانه، برای تیر اندازی بد برادرش بهانه آورد: «به یاد داشته باش که هوا در حال تاریک شدن بود.»

- دفعه ی آینده شاید چنین نباشد.

- اینقدر مطمئن هستی که دفعه ی دیگری وجود دارد؟

- به همان اندازه که شما مطمئن هستید.

سلطان قطعه ای حلوی بادامی به داهن گذاشت و با لذت مزه مزه اش کرد. انگشش را روی یک دستمال، با حاشیه ی زر دوزی فپاک کرد و امیدوارانه گفت: «شاید باز هم خطا کند. چون همانطور که گفתי تیرانداز ضعیفی است؛ حتی وقتی بچه هم بود تیرانداز خوبی نبود. وقتی خطا می زد، چقدر عصبانی میشد؛ چقدر ناراحتش می کردم. چون نمی توانست تحمل کند در همه کار اول نباشد. من خودم هرگز اهمیت نمی دادم، یا چندان اهمیت نمی دادم.»

روزی، با خشونت، گفت: «مجید، از موضوع پرت شده ای، آنچه نابرداری ات در گذشته انجام داده یا نداده بی اهمیت است؛ آنچه اکنون می کند خطرناک است.»

- خطرناک تر از قبل؟! -

- اشتباه و همین جاست دوست من. متأسفانه باید بگویم که برادرت اسباب هایی به دست آورده که می تواند یک شورش کاملاً حساب شده علیه تو برانگیزد؛ گرچه فکر نمی کنم بتواند از آنها استفاده ی زیادی ببرد. ولی مسئله ی اساسی این است که چنین وسایلی

صفحات ۲۲۳-۲۲۵

تعجبش می شود، این است که بفهمد در بیت التانی تنها یک جاسوس وجود دارد نه بیست تا، چون همه می دانند که اعراب عاشق آنتریک هستند و برایشان از آب و غذا واجبتر است. در شرایط فعلی همه برای یکدیگر جاسوسی می کنند و از دو طرف پول می گیرند و هر دو طرف را لو می دهند.

هیرو، با ناباوری گفت: «یعنی انتظار این را داشتی؟ می دانستی که لو می رویم؟»

- همیشه امکانش بود، آن هم با چنین مردمی. اما اکنون که همه ی کارها بخوبی تمام شده است، نباید دیگر نگران چیزی باشیم و کمتر از همه نگران غیبت آگاهان صاید، چون نمی توانند آن را ثابت کنند. تو از کجا متوجه شدی که تمام مسائل کشف شده است؟ مطمئناً از حرف های عمویتان نبوده است؟

کریسی جیغ زد: «از پاپا؟ اوه هیرو!»

هیرو، با عجله گفت: «نه، البته که نه، از کسی که امروز صبح موقع سواری ملاقاتش کردم و ترجیح می دهم نامش را نگویم،

ولی گفت که مه چیز را می داند... و با تمام جزئیات هم می دانست.»

هیرو مکشی کرد و ترز گفت: «به من نگویید که شما هم تأیید کرده اید؟»

- نه با کلام، سعی کردم وانمود کنم که نمی فهمم چه می گوید. اما فایده ای نداشت. چون به من گفت که همه چیز را می داند و اینکه لابد من خودم را خیلی باهوش می دانم و ...اوه، مهم نیست که او چه گفت یا من چه گفتم و چه نگفتم؛ نکته این است که او می دانست و امکان نداشت بداند، مگر اینکه کسی در بیت التانی حرف زده باشد. پس فکر می کردم که شما باید اطلاع داشته باشید و اینکه کسی به آنها خبر دهد، ولی ظاهراً بیهوده نگران شده بودم.

اولیویا، وحشت زده گفت: «نگرانی بیهوده؟ چطور ممکن است نگران نشد؟»

ترز تصدیق کرد: «موافقم، واقعاً چگونه ممکن است؟»

هیرو، با اوقات تلخی گفت: «ولی همین الان گفتم که...»

ترز آمرانه دستش را بالا برد و گفت: «چون فکر می کردم این اطلاعات را از مستخدمان یا مهتر اصطبلتان شنیده اید، اما از گفته ی شما پیداست که برعکس می باشد، پس باید موضوع را جدی تر بگیریم؛ فکر می کنم لازم باشد نام این شخص را بدانم.»

اولیویا، با صدایخفه ای گفت: «نه... برادر من که نیست؟ اگر هیوبرت بفهمد در غیابش از صندوقخانه چه استفاده ای کرده ام از خجالت می میرم. هیرو، بگو که هیوبرت نبوده است؟»

کریسی، نفس زنان، در حالیکه رنگش بیشتر می پرید گفت: «دان!»

هیرو، عصبی گفت: «نه، هیچ کدامشان نبودند. و فکر نمی کنم نام او مهم باشد؛ فقط اینکه کسی میدانند مهم است.»

«اینجاست عزیزم که اشتباه می کنید» ترز محکم ادامه داد: «مهمترین مطلب این است که چه کسی می داند و تا این را ندانیم، نمی توانیم پیش بینی احتیاط های لازم را بنماییم...»

- چه پیش بینی؟

- پیش بینی های زیاد؛ مثلاً می توانیم کمی اینطرف و آنطرف حرف هایی بزیم که صحت گفته های این فرد و اهدافش را مشکوکانه جلوه دهد، یا...

هیرو حرف های او را با شویش و اضطراب می شنید و پشیمان بود که چرا جلوی زبانش را در مورد وقایع آن روز صبح نگرفته است. دیر به یاد آورد که کلی در مورد ترز و علاقه اش به غیبت و ایجاد دردسر، چه گفته بود. با یاد آوری آن، از دورنمای کشف میزان آشنایی اش با کاپیتان فراست، توسط ترز یا اولیویا و داستان واقعی ورودش به زنگباره، خوشش نیامد. پس آه عمیقی کشید و با دقت بیشتری کلماتش را انتخاب نمود و گفت: «اگر بدانید، این شخص مردی است به نام فراست.»

«روری فراست؟ حتماً شوخی می کنید.» خنده ی ترز اتاق را پر کرد.

هیرو، با کمی تندی، گفت: «نمی توانم بفهمم چرا چنین فکری می کنید. به شما اطمینان می دهم که به نظرش مسئله یک شوخی نیست.»

«اما هست، مسخره است، می گویی کاپیتان روری گفته از همه چیز خبر دارد؟ اما برای چه؟ چرا باید چنین کند؟» هیرو، با یاد آوری صدای جسورانه اش گفت: «او تهدیدم کرد؛ او گستاخ و متهاجم بود و مرا به اموری متهم نمود که از آن چیزی سر در نمی آورم و گفت که باید آن را به کسانی واگذار کنم که می فهمند، که ظاهراً منظورش خودش بود.»

«اوه، البته... باید مرا ببخشی که خندیدم.» ترز ه آرامی چشمانش را با دستمال روبان دوزی شده اش پاک کرد و پس از یکی دو لحظه، که به خنده اش مسلط شد، گفت: «مگر نمی دانستی که او طرفدار سلطان مجید است؟ و اصلاً خوشش نمی آید بفهمد که به محض اینکه پشتش را کرده، ما از آن به نفع برغش استفاده کرده ایم، ولی لازم نیست خودمان را به خاطر کاپیتان روری ناراحت کنیم. در مورد کسی هم که به او اطلاع داده همه می دانند که او دوستان کنجکاو زیادی دارد که برایش تمام حرف های بازار و آبروریزی های قصر و حتی آن چه در بخش زنان، زمزمه می شود را باز گو می کنند کاری نمی شود کرد و ما هم بهتر است اهمیتی ندهیم.»

اولیویا گفت: «آه، خدارا شکر، چقدر باعث راحتی است.»

هیرو هم می توانست به دلیلی متفاوت، همین را بگوید. چون هیچ کس در هیجان آن لحظه، به فکر اینکه در مورد آشنایی اش با روری فراست پیرسد، و حرف ترز، در مورد مرخص کردن روری به عنوان یک خطر احتمالی برای این لحظه، باعث راحتی بود. فقط بعد از رفتن آنها بود که هیرو به فکر خنده ی بی دلیل ترز افتاد؛ او خودش رکه هیچ نکته ی خنده داری در آن نمی دید، ولی ترز خندید.

این مسئله ی کوچک برای بقیه ی روز فکر هیرو را به خود مشغول نمود، تا زمانی که کلی و عمومات از قصر بازگشتند و او هم آن را فراموش کرد.

را دارد و شاید فکر کند که به اندازه کافی قوی شده و شلیک را شروع نماید. پس باید بجنید و کاری در مورد آن انجام دهید، مگر نمیگویند که دو سلطان در اقلیمی ننگند ؟

- پس پیشنهاد میکنی که او را به قتل برسانم ؟ دوست من ، این منتهای آرزوی من است ولی چگونه میتوانم چنین کنم ، در حالیکه او از حمایت خارجیان برخوردار است ؟ بعد از اینکه تلاش کرد مرا بکشد ، من حاضر به دیدار یا صحبت با او نشدم و چه اتفاق افتاد ؟ یک کشتی بزرگ خارجی - کشتی باسی توپ - به لنگر گاه آمد و یک کنسول و یک فرمانده نیروی دریایی خارجی به دیدارم آمدند و مجبورم کردند که او را بپذیرم ، میبینی که چگونه است ؟ دستهایم با ناتوانی بسته است ، آن هم توسط این اروپائیان مزاحمی که به کار خودشان میرسند و درک نمیکنند که بهترین و سریعترین راه حل اینگونه مسائل ، یک خنجر است ، یا اگر لازم شد سم ، آن سلاح زمان است.

روزی ، با خشونت گفت: «یک گلوله بهتر است ، و نه بیشتر از انی که خودش خواسته ، گرچه منظورتان را میفهمم ، که اگر به قتل برسد هیاهوی زیادی به پا میکند ، آن هم در این موقعیت بحرانی ، و حتی آن مزاحم پیر ، ادوارد هم مشکل بتواند به نفع شما کاری کند»

سلطان با تعجب پرسید : «اینطور فکر میکنی ؟ ولی چرا سرهنگ خوب ما ، این کار را مشکل می یابد ؟ او که از دوستان برغش نیست»

- نه ولی به نظم و قانون اصرار دارد ، که در واقع دلیل ایستادنش در کنار شما و اینکه هیچ مدعی دیگری را به رسمیت نمیشناسد همین است ، چون پدرتان - که خداوند روحش را قرین رحمت فرماید - شما را به عنوان ولیعهد انتخاب نمود ، اما این موضوع به شما اجازه کشتن جانشینتان را نمیدهد.

- شاید نه ، او خاری است در گوشت من ، منظورم سرهنگ است ، بگونه ای با من رفتار میکند که گویی معلم من یا پرستارم می باشد و من هم یک بچه احمق هستم که باید برای صلاح خودم ، سخنرانی بشنوم و سرزنش شوم. او هیچ همدردی با موقعیت من در مورد مسئله بردگان ندارد و هر روز با شکایتی علیه این یا آن ، به اینجا می اید که فلانی برده میخرد یا

میفرشد و یا نگه میدارد. آیا گناه من است که پدرم معاهده ای با انگلستان بست که بر سر هر تاجری که بخواهد کشتی هایش را براند یک شکاف بسیار عمیق ایجاد کرده است؟ یا اینکه حرکت آزاد بردگان را در قلمرو من آزاد گذاشته و یا ورود و حملشان با کشتی از این جزیره را منع نکرده است؟ طبعا چنین موقعیتی مردان زیادی را که در ارزوی تجارت برده هستند وسوسه میکند چون گرچه خطر زیاد است ولی همانطور که خودت میدانی منفعتش هم بسیار می باشد. اگر فقط کنسول بریتانیا دوستانه تر و صلح آمیز تر رفتار میکرد، او باید خودش را با گرفتن همسری و بزرگ کردن پسران بسیار تسکین دهد.

- امری است که به نفع همه خانواده ها می باشد، ولی آرامش خانواده ی اعلیحضرت را تضمین نمیکند.

سلطان، با خنده ای تشکر امی، متوجه کنایه شد: «آه، بله اما ان دوست عزیز، بخشی از شخصیت اعراب است» او با افسوس سرش را تکان داد و با نرمی و با دقت یک شیرینی دیگر به دهان گذاشت و ادامه داد: «ما به پسر، نیاز داریم، اگر تنها دختر به دنیا بیاید، دعا خواهیم کرد و به زیارت خواهیم رفت و به رمالان و طالع بینان پول خواهیم داد، اگر خداوند لطف کند، پسری بدنیا خواهد آمد و با خود شادمانی فراوانی به همراه خواهد داشت. ولی تنها یک پسر کافی نیست، چون شاید در بچگی بمیرد، پس باید پسر دیگری برای جانشینی وجود داشته باشد، و یکی دیگر، و همیشه تولد پسر شادی به همراه می آورد و مادر یک پسر، زنی مغرور است و پدر پسران بی شمار بسیا ر مفتخر است، بله ولی سعادت تا زمانی است که پسران مرد میشوند، آن وقتی بزرگترینشان به تخت پدر طمع میکند و نمیتواند منتظر مرگش شود. پس وقتی او به تخت دست می یابد، برادرانش و مادران ان برادران، توطئه میکنند و نقشه میچینند که آن را به نوبه خود از او بگیرند. هزاران سال است که بدین شکل بوده است، فقط کافی است که تاریخ سیدان مسقط و عمان را بخوانی تا بینی که واقعیت دارد و تا زمانی که محلی در دنیا وجود دارد که از سفید پوستانی چون سرهنگ ادوارد خالی باشد، به همین طریق هم ادامه خواهد داشت»

روزی خنده صداداری کرد و گفت: «پس مردمتم بهتر است از این وضعیت، حد اکثر استفاده را ببرند؛ چون دیگر چندان طولی نخواهد کشید، میترسم این تنها اولش باشد و اینکه تو در مبدا دوران دخالت غرب هستی که همیشه فضولی اش را به صورت ملاقات یک عموی دلسوز جلوه میدهد»

سلطان آهی کشید و گفت: «این فکر تو مرا میترساند. چرا نژاد های سفید با ما به این

روش رفتار می کنند؟ آرزو برای سرزمینهای بیشتر، جنگ افروزی و تلاش برای پیروزی را بخوبی درک می کنم، ولی بقیه را خیر. شخصاً انتظار ندارم عقاید ما را در مورد اینکه چه چیزی درست و عادلانه یا مقتضی است بپذیرند و نه می خواهم روش زندگی خودم را بر آنها تحمیل نمایم و فکر هم نمی کنم که آنها باید آن را یا مرا بپسندند؛ بوضوح می بینیم که بسیاری از روشهای ما، مناسب حال آنها نیست. چون خونشان رقیق است و سرد و افکارشان متفاوت می باشد؛ از کلاغ انتظار نمی رود که زیر نور ماه نغمه های زیبا و شیرین سر دهد یا بلبل از مُردار تغذیه نماید تنها به این دلیل که هر دو پرنده هستند و پرواز می کنند و جوجه هایشان از تخم در می آیند. ولی به غیر از تو، هرگز سفید پوستی ندیده ام که خیال نکند من و مردمم با تغییر روشهایمان و تقلید از آنها سود بسیار نمی بریم، یا کسی که سعی نکرده باشد برتری تمام قوانین و رسوم سفید پوستان را به من نشان دهد. بسیار غریب است.»

- اصلاً غریب نیست. به من نگو که مسلمانان خوب هرگز سعی نکرده اند از ششصد سال قبل تاکنون، کافران و بی دینان را به ایمان راستین راهنمایی کنند.

سلطان، سرزنش کنان گفت: «ولی دوست من، آن مسئله دین است.»

- آه، ولی تمام نژادهای سفید، از اروپاییان گرفته تا روسها و آمریکایی ها، همه از روش خاص خودشان در زندگی و تفکراتشان، مذهبی می سازند و در موردش متعصب و کله خشک هستند. بعلاوه میسیونرها هم هستند که به نظر خودشان بهترین و تنها راه ممکن برای پیشرفت و سعادت را کشف نموده اند؛ وظیفه آشکار آنهاست که همه مردم را طبق آن روش هدایت کنند و کسانی که با میل خودشان به آن نیابند را، در صورت لزوم، به زور اسلحه و گرز بیاورند، چون هر چه که باشد، به خاطر نفع خودشان است.»

سلطان، با ناله ای اعتراض کرد: «ولی اگر این عقاید خارجی را بپذیریم، هیچ نفعی برای من ندارد و ثروت و قدرت و آسایش فکری خود را به خاطر آن از دست می دهم. عقاید آنها به متفاوتی روش عباداتشان است، موسیو دوبلین یک حرف می زند و سرهنگ ادواردز حرف دیگری، آقای هولیس که با هیچ کدامشان موافقت نمی کند. هرروئت که اصلاً با جوزف لینچ صحبت نمی کند، یا آقای پلات با کارل لیسینگ. همین روش در مورد کشیشان و موسیونرهایشان هم وجود دارد. چون برخی بی بی مریم را به خواندن آهنگ و سوزاندن شمع و بخور عبادت می کنند و وعظ می نمایند که هر کس چنین نکند برای ابد لعنت

می شود. در حالیکه دیگران هیچ یک از این کارها را مجاز نمی شمارند و مدعی هستند که هر که آنها را انجام دهد، در آتش جهنم می سوزد. در میان این دو، بسیاری هم هستند که چون شعبده بازان بر روی طنابی باریک معلق می زنند، ولی همه در حالیکه از بقیه متنفر هستند خود را مسیحی نامیده و همه دوست من، اظهار می دارند که از روشهای ما شوکه شده اند چرا؟ من از تو می پرسم؛ چرا ما باید از مشرق و قوانین و رسوم اجدادمان، تنها به خواست عده ای جاهل ستیزه گر غربی، که +++ و کشیشان خودشان نمی توانند بین همدیگر توافق کنند دست بکشیم، این را به من بگو؟»

روری نامهربانانه گفت: «چون به تو حق انتخاب داده نمی شود. وقتی تنها صاحب یک قایق و یک نیزه هستی، نمی توانی با یک کشتی مسلح مقابله کنی منظورم تحقیر ناوگان دریایی ات نیست، فقط داشتم مجازاً صحبت می کردم. بحثی خسته کننده و طولانی از ابتدای خلقت وجود داشته که می تواند در این کلام خلاصه شود که «اگر تو نرنی من دندانهایت را با یک لگد به حلقومت می ریزم.» و این دوست من، دقیقاً همان چیزی است که در مقابلهت قرار گرفته است.»

سلطان سرش را تکان داد و غمگینانه گفت: «گاهی می ترسم که حق با تو باشد.»

- ای کاش من هم در عوض اینکه مطمئن باشم، تنها می ترسیدم. این فقط ابتدای صبح است مجید. خورشید هنوز به اوج خود نرسیده است و تا زمانی که همه ملل غرب تمام تلاش خود را به نوبه خود برای رسانیدن پیام خاص خودشان به تمدن قدیمی تر شرق نکنند غروب نخواهد کرد و تا آن زمان، این درس بخوبی فراگرفته شده و دیگر مکانی در دنیا باقی نمانده که بتوان از دست پیشرفت به آنجا پناه برد تا هر آنچه بخواهیم انجام دهیم یا حتی فضایی برای نفس کشیدن بیابیم.

ظاهراً حتی فکر این مسائل داشت روری را خفه می کرد، چون ناگهان بلند شد و از نردۀ کوتاه کنار پنجره به اقیانوس پهناور +++ و عظمت افق اطرافش خیره شد. بازوانش را گشود. گویی می خواست ریه هایش را از باد آزادی که از آفریقا می وزید پر کند.

یک دقیقه تمام آنجا ایستاد. قامت بلندش در مقابل شب، تیره به نظر می رسید و موهای طلایی اش زیر نور ستارگان به نقره ای می زد بعد بازوانش را انداخت برگشت و با صدای خشن و گرفته ای گفت: «به درگاه خداوند دعا کن که زنده نباشم تا آن روز را ببینم.»

سلطان خالصانه گفت: «من هم همینطور.»

سرش را بلند نمود و دستش را که به نرمی و ظرافت دست یک زن بود به سمت دوستش دراز کرد و بزور حاشیه زردوزی شده ردایش را کشید و گفت: «اینقدر سخت نگیر، رفتارت بسیار ناراحت کننده است و مرا خسته می کند، روز پرکاری را پشت سر گذاشته ام و اکنون فقط میل دارم که به آرامی بنشینم و از هوای شب و مکالمات دلپذیر لذت برم. بنشین.»

روری خندید و در حالیکه دعوت را اجابت می کرد گفت: «اگر خیال کرده ای با گفتن اینکه چه روز خسته کننده ای داشته ای، می توانی مرا از سر خودت باز کنی، اشتباه کرده ای. من خودم هم چندان روز راحتی نداشتم و به اینجا نیامده ام که چرندیات رد و بدل کنم.»

- می دانم، می دانم. آمده ای که بگویی برادرم برغش بر علیه من توطئه می کند، که خودم می دانستم. خطاری را دادی و من هم متشکرم. حال بگذار از مطلب دیگری صحبت کنیم. شنیده ام که ستوان انگلیسی، پدر و فرناندز را با یک کشتی پر از برده گرفته و برده ها را با کلیه بادبانها مصادره کرده و سه روز بعد کشتی طی طوفانی به گل نشسته و فرناندز، که شنا بلد نبوده، غرق گشته است، که بسیار خوب شد. از آنجا که چنین مردانی بهتر از حیوانات نیستند چرا در دسر سوار کردن سیصد برده را به خود بدهیم، وقتی فقط برای یک سوم آنها امید نجات است؟ و تازه زنده ها با چنان شرایط بدی به خشکی می رسند، که به کمترین قیمت می رسند؛ دیوانگی است و همینطور یک معامله بد.

- حماقت محض است که حتی بدتر هم می باشد، ولی ما در مورد فرناندز بیچاره و زیانش صحبت نکردیم، بحث ما در مورد برغش بود؛ چرا اینقدر اصرار داری که از موضوع اجتناب کنی؟

- چون اگر صحبت را در مورد او ادامه دهیم. نهایتاً مرا وادار می کنی که دست به اقدامی بزنم و اصلاً دلم نمی خواهد چنین کنم. من نه مثل تو هستم و نه مثل او؛ در خون سفید تو چیزی وجود دارد که آرزو می کنی همیشه روی پاهای خودت بایستی و به جلو و عقب قدم برداری، در حالیکه من ترجیح می دهم بنشینم گرچه من و برادرم از طرف پدری به یک اندازه عرب هستیم ولی مادر او یک حبشی بود و خون تیره اوست که او را چون شلاق به حرکت در می آورد. اما مادر من یک سیرکاسی بود به آرامش یک گاو زیبا که در میان گلها نشسته و نشخوار می کند؛ شاید به همین دلیل است که ترجیح می دهم بنشینم و نگران انجام کارها نیستم.

روری بدون تغییر گفت: «این فقط بدشانسی توست. چون من در جذر سپیده دم فردا عازم هستم و چون احتمال دارد برای

یکی دو هفته ای نباشم باید خودت هم اکنون و همینجا نگران انجام کارهایت باشی.»

«می دانم.» سلطان آهی کشید و سرش را با تأسف تکان و گفت: «بگذار صحبت را به وقت بازگشت تو موکول کنیم. بعد به تو

قول می دهم...»

روری با لحنی شدید صحبت او را قطع کرد: «تا آن زمان شاید خیلی دیر شود. نه مجید، باید همین الان باشد، حالا و فوراً...»

- بسیار خب، کاری خواهم کرد. ولی امشب نه، غیر ممکن است که بشود امشب کاری کرد، بسیار دیر است و تو حتماً متوجه

هستی؛ شاید فردا در مورد آن فکری کنم. بله، مطمئناً فردا در موردش فکر خواهم کرد.

- و تصمیم خواهی گرفت که تا هفته دیگر کاری نکنی و بعد تصمیم می گیری که تصمیم گرفتن را تا ماه دیگر به تعویق

بیندازی یا تا سال بعد. اما زمانی می رسد که می فهمی برادرت بیکار نمانده است. او در حال جمع آوری طرفدار است و وزرا

و مقامات رسمی دولت تو را با رشوه می خرد و توطئه شورش را می ریزد که تو را از تخت سرنگون کند و قبل از اینکه

بتوانی برایش چانه بزنی تو را به بهشت بفرستد. او رؤسای قبیله الحارث را اغوا کرده و عزیز جوان و سه تن از خواهرانت

حامی او هستند و ترتیب همه کارها را می دهند. خانه برغش مرکز عملیات است. برادرت اسلحه گرم انبار می کند و

خواهرانت مقدار زیادی نان پخته و شبها پخش می کنند تا برای محاصره ذخیره شود. می دانم که بگونه ای مراقب او هستی

و دستور داده ای که خدمه را متوقف کرده و بگردند و ملاقاتهایش کنترل شود. ولی هرگز مراقب خواهران و خواهرزاده

هایت نیستی. آنها مجازند که به هر کجا می خواهند بروند و هر کار که مایلند انجام دهند، و آنچه آنها علاقه مند به انجامش

هستند توطئه برای عزل توست!

سلطان با ناراحتی در میان کوسنهای ابریشمینش تکانی خورد، کمی با منگوله های طلایی آنها بازی کرد، بعد در حالیکه اخم

کرده بود گفت: «بله، شنیده ام همسر و بقیه خواهرانم و بسیاری از عمه ها و عموزاده هایم در موتونی گفتند که شعله در

توطئه علیه من به برغش ملحق شده است... سلمه و می جی هم همینطور آنها مدام اصرار

می کنند که مجازاتشان کنم و معتقد هستند که باید جریمه شده و زندان و تبعید گردند، شلاق بخورند، حتی خفه شوند! چقدر

عجیب است که زنان چگونه نسبت به هم می توانند کینه جو باشند، مخصوصاً نسبت به آنهایی که با هم خوب نبوده و از هم

رنجشی دارند، ولی نمی توانم باور کنم...»

_ که آنچه می گویند درست باشد؟ تضمین می کنم که حقیقت دارد.

حقیقت؟ بله، ولی نمیتوانم باور کنم که قصد صدمه زدن به مرا داشته باشند. آنها جوان هستند و پس از مرگ پدرم دیگر زندگی برایشان مثل سابق نبوده است. آنها از شدت غصه خوردن، کسل شده اند و در اشتیاق روزهای قدیم، زمانی کهدر موتونی زندگی می کردیم و به قایق رانی و اسب سواری می پرداختیم و زیر سایه ی پدرم خوشبخت بودیم، هستند چون آن دوران سپری شده است و هیچ کس هم نمی تواند آن را برگرداند، غمگین و بی قرارند. پس با سایر زنان و من دعوا می کنند و به دنبال کاری می گردند که روزهای بلند را پر کنند برغش این موقعیت را برایشان فراهم کرده است؛ او یک مار می باشد و باید خفه اش کرد. بله، من هم به اندازه ی تو این را می دانم! شاید هم بهتر، چون هنوز نشنیده ام که بخواد تو را بکشد، اما مسئله ی او با خواهرانم فرق دارد. چگونه می توانم بر آنها خشمگین شوم و مجازاتشان نمایم؟ یا با عزیز کوچک عصبانی باشم که تنها یک بچه است و خیال می کند برادرش برغش یک قهرمان می باشد؟ بهتر است کاری نکنم و امیدوار باشم که خودشان با گذشت زمان متوجه حماقت کارشان بشوند، آنوقت تمام مسایل از بین خواهد رفت.

روری، وحشیانه، گفت: «تنها چیزی که احتمال از بین رفتنش دارد، آن هم به طرزی دردآور و در آینده ی نزدیک، خودت هستی و اگر نجات خودت برایت همه نیست، باید بگویم که جان من برایم ارزش دارد. برغش دوست من نیست و اگر اجازه می دهی شورش علیه تو به پا کند و به جای تو سلطان شود، پس هرچه زودتر جلوی ضررم را بگیرم و این آبها را ترک کنم، بهتر است. فکر می کنی وقتی تو بمیری من چقدر اینجا دوام می آورم؟»

سلطان آرنجش را جابجا کرد و با خنده ای موزیانه نگاهی به دوستش انداخت و گفت: «به اندازه ی کافی، که با خدمه ات شهر را به آتش بکشی و نیمی از زنگبار را غارت کنی و قبل از برقراری نظم بگریزی.»

روری نیشخندی زد و موافقت نمود: «این هم البته فکری است.»

سلطان به کوسنی تکیه داد و با صدای بلند خندید و بعد از پاک کردن اشک های شادی اش گفت: «آه، دوست من، چه تاسفی که تو یک عرب متولد نشده ای! اگر عرب بودی، قسم می خوردم که تو را به جای خودم سلطان می کردم و می گذاشتم که با آن دو مار، برادرانم طاهوانی و برغش، هرگونه که بخواهی رفتار کنی و می دانستم که حتما موفق می شدی.»

_ظاهراً کمپانی هند شرقی با برادرت طاهوانی، بدون هیچ کمکی از طرف من، در این امر موفق شده است، اما هیچ کس جز

خودت توانایی متوقف کردن برغش را ندارد و تو هم باید آن را فوراً انجام دهی، چون زمانی برای اتلاف وقت نداریم! حتی

شاید فردا هم دیر باشد!

پیشنهاد می کنی چه کنم؟

نگهبانی بفرست که دستگیرش کند.

الآن؟ در این ساعت؟ دوست عزیزم منطقی باش! بسیار دیر است.

اگر در روز دستگیرش کنی، آشوب برپا می شود، او ترتیبی خواهد داد که بشود! اما حدود یک ساعت دیگر شهر آرام

خواهد شد، گدایان، ولگردان بازار و تمام ارازل محله ی آفریقایی ها در خواب عمیقی خواهند بود، پس عده ی کمی شاهد

دستگیری اش هستند و دردسری بوجود نمی آید. بعلاوه بطور اتفاقی خبردار شده ام که امشب چندتن از روسای قبایل را

ملاقات می کند که ترتیب آخرین جزییات را بدهند و احتمالاً سهمشان را از رشوه بگیرند و ضرری برایشان ندارد که دلیل

حضورشان را در آنجا توضیح دهند. او را به زندان بینداز و تحت نظر نگهبانان به دژ مومباسا بفرست، وقتی شهر فردا صبح

بیدار شود دیگر برای عکس العمل دیر شده است؛ شاید چند اعتراض رسمی و غیر رسمی هم بشنوی، ولی حل آن کار ساده

ای خواهد بود. چون روسای الحارت که حامیان اصلی او هستند فقط برای نفع شخصی وارد ماجرا گشته اند و وقتی ببینند که

تو هم جدی هستی و قصد داری مانع کارهای چرندشان شوی، خیلی زود تسلیم می شوند. آیا این کار را می کنی؟

شاید او را در خانه ی خودش زندانی کنم. بله، همین کار را خواهم کرد. می توانم نگهبانان مسلحی بفرستم که منزلش را

محاصره کنند و مانع ورود یا خروج هر کس و هر چیزی به درون یا بیرون خانه شوند، حتی غذا؛ تا وقتی که عقلش

بازگردد. همین درسی خوب نیز به خواهرانم می دهد و آنها نیز تنبیه می شوند. ما اعراب می گوئیم؛ هیچ دریایی آنقدر پر

آب نیست که ارتباط خونی را بشوید؛ آنها زن هستند؛ از خون من و از خون پدر

فصل شانزدهم

باد شبانگاهی با شدت از خشکی به دریا می وزید و بوی بد زباله و فاضلاب روز را با خود به دریا می برد . تنها عطر ضعیفی از میخک و شکوفه های پرتقال به قصر می رسید ، جایی که مجید بن سعید ، سلطان زنگبار با یکی از دوستانش ، به راحتی بر روی فرش های ایرانی و توده ای از کوسن های ابریشمین لم داده و از ظرفی نقره ای شیرینی برمی داشتند . در بالای سرشان آسمان پهناور با ستارگانی به روشنی و بی شماری شن های بیابان می درخشیدند . در زیر پایشان ، از فاصله زیاد ، فقط صدای برخورد برگ های نخل در باد ، صدای امواج و تمام صدا های شبانه یک شهر مشرق زمین ، شنیده می شد .

مجید بن سعید عمامه اش را جابجا کرد و برای راحتی بیشتر بر روی یک آرنج تکیه زد و ستارهای دنباله دار را تماشا نمود ، که ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شده بود و با ناپدید شدنش آهی کشید و گفت : " هنوز که هیچ نکته جدیدی نگفته ای که خودم خبر نداشته باشم . منی که شلیک گلوله ای .

از میان موهای گذشت و آن را نه یک بار ، بلکه چندین بار حس کردم ، در حالی که برادر عزیزم برغش ، با دستان خودش ، از پنجره خودش به روی من آتش گشوده بود ، البته که می دانم بار اولی نیست که خانواده من چنین کارهایی می کنند این یک سنت شده است . "

_ شاید ، ولی اگر این توطئه را متوقف نکرده و قبل از این که خطرناک تر شود با آن مقابله نکنید ، این خون شما ، اعلیحضرت است که به زودی ریخته خواهد شد .

مجید شانه هایش را بالا انداخت و از محتویات ظرف نقره ، خرمایی که رویش شکر پاشیده شده بود را انتخاب کرده و گفت : " با شنیدن سخنان تو ، انسان خیال می کند که قصد ترورش دیگر کار چندان خطرناکی نبوده است . "

روزی خنده کوتاهی کرد و گفت : " با توجه به این که در فاصله سی یاردی هم در هدف گیری اشتباه کرده ، نمی توانم آن اقدام خاص را جدی حساب کنم . اولاً که کل ماجرا بیش از اندازه جسورانه بوده و انگیزه لحظه ای موجب آن شده است .

خیال می کنم ، او در درد کینه و حسادت خود می سوخته ، که اتفاقاً شما در حال قایق رانی در کنار پنجره اش می بیند و به نظرش احتمالاً تنها شانس در یک عمر می آید . یکی دو تپانچه در دم دستش بوده ، پس آن ها را می قاپد و شروع به شلیک می کند ، اما به علت شدت خشمش ، همه شلیک ها به خطا می رود اگر نقشه اش را قبلاً طرح ریزی کرده بود ، به عوض این که خودش شما را به قتل برساند ، یک تیرانداز ماهر استخدام می کرد و در آن صورت دیگر من و شما الان این جا بحث نمی

کردیم، چون شما به اجداد برجسته خود ملحق گشته و من تا آن جا که می توانستم از قلمرو جانشینتان دور شده بودم، اما شکر خدا که او تیر انداز مزخرفی است."

سلطان عذرخواهانه، برای تیراندازی بد برادرش بهانه آورد: "به یاد داشته باش که هوا در حال تاریک شدن بود. دفعه آینده شاید چنین نباشد."

_ این قدر مطمئن هستی که دفعه دیگری وجود دارد؟

_ به همان اندازه که شما مطمئن هستید.

سلطان قطعه ای حلوای بادامی به دهان گذاشت و با لذت مزمزه اش کرد. انگشتش را روی یک دستمال، با حاشیه زردوزی پاک کرد، و امیدوارانه گفت: "شاید باز هم خطا کند، چون همان طور که گفתי تیرانداز ضعیفی است، حتی وقتی بچه هم بود، تیرانداز خوبی نبود. وقتی خطا می زد، چقدر عصبانی می شد، چقدر ناراحتش می کرد، چون نمی توانست تحمل کند در همه کار اول نباشد. من خودم هرگز اهمیت نمی دادم."

روزی با خشونت گفت: "مجید انجام داده، یا نداده ف بی اهمیت است، آن چه اکنون می کند خطرناک است."

_ خطرناک تر از قبل؟!

_ اشتباه تو همین جاست، دوست من، متاسفانه باید بگویم برادرت اسباب هایی به دست آورده که می تواند یک شورش حساب شده علیه تو برانگیزد، گرچه فکر نمی کنم بتواند از آن ها استفاده زیادی ببرد. ولی مساله اساسی این است که چنین وسایلی

بدون آنکه دیده شود و یا شکی در وجود آن کنی به درون آنها خزید... آیا آن شلیکهای زشت و پیاپی گلوله را باید به یاد می آورد تا نشانش دهد برغش، خواهان خلاصی از شر اوست و به هیچ چیز جز مرگش رضایت نمی دهد. اکنون دیگر نمی توانست چشمانش را بر آن ببندد، او باید کاری را که همیشه از آن متنفر بود و متنفر هم خواهد ماند انجام دهد؛ باید تصمیمش را گرفته و عمل کند.

نورهای شهر یکی یکی خاموش شدند تا اینکه فقط چند نور پراکنده چون پولک طلا در تاریکی پر ستاره ی شب برق می زدند و غیر از صدای امواج و برخورد نخلها، صدایی شنیده نمی شد؛ شب بالاخره آرام شده بود. در کنار افق، نوری پریده

رنگ ، خبر از طلوع ماه می داد و بمحض بالا آمدنش سکوت شب توسط زوزه ی سگان ولگرد در کوچه های تاریک بنرمی پرسید: «خب؟»

مجید به سنگینی گفت: «می بینم که حق داری به دنبال «ناصر علی» و فرمانده ی نگهبانانم خواهم فرستاد.»

روری گفت: «خو است.» و با حرکتی تند بلند شد و پرسید: «و خواهرانت؟ هر چه می خواهی بگو ، ولی باید کاری هم در مورد آنها انجام دهی.»

-نه من با زنان جنگ نمی کنم.

-گوش کن مجید...

-نه ، نه ، نه. گوش نمی دهم. برغش بله چون اگر بتواند مرا می کشد و برای همین هدف است که اسلحه برای طرفدارانش خریداری کرده. اما من هم بی سلاح نیستم و با آنها به مقابله برواوم خاست ، پس در حال حاضر مراقبت می کنم که دستگیر شود زیرا تا زمانی که آزاد باشد من آشکارا آرامش نخواهم داشت. اما خواهرانم را مجازات نمی کنم چون اگر به خاطر دروغها و فریبهای برغش نبود آنها هرگز علیه من متحد نمی شدند.

روری عمداً گفت: «و اگر به تو بگویم که همین خواهران عزیزت هستند که طرفداران برغش را با اسلحه هایی که امیدواری در خانه ی برغش بیابی مسلح کرده اند چه؟»

-باور نمی کنم.

«باید بکنی. نیمی از ولگردان بازار می توانند این را به تو بگویند و اگر رئیس پلیست هنوز از آن آگاه نشده باشد پس من یک هلندی هستم. تنها دلیلی که این مطلب را به تو نمی گویند برای این است که میدانند ترجیح می دهی نشونی و احتمالاً اگر هم بشنوی حاضر به باور کردنشان نمی شوی! خب می توانی این دفعه باور کنی چون من می گویم و نفعی در دروغ گفتن ندارم.»

مجید دستهایش را با ژستی زنانه به هم فشرد ، صورت ضعیف و مطبوعش با درد و گیجی از شکل افتاده بود: «حتماً اشتباه کرده ای نمی توانی درست بگویی ، هیچ راهی برای آنها وجود ندارد که چنین کرده باشند چگونه می توانند اسلحه ها را از بیت التانی توزیع کنند وقتی هیچ مردی را غیر از برادرانشان نمی پذیرند؟ امکان ندارد. یک فرد شیطان صفت تو را فریب داده است.»

روری به آرامی گفت: این تو هستی که خود را فریب می دهی ، مجید اسلحه ها از بیت التانی توزیع نشده است. خواهرانت و گروهی از زنان اقوامشان به همراهی ملتزمین و مستخدمه ها و برده ها بتازگی ملاقاتهای متعددی از مسجد خاصی در شهر داشته اند.»

-این را می دانم. می روند که برای عموزاده ی عزیز ی ، که از بیماری عذاب آوری رنج می کشد که نه حکیمان و نه دکتر انگلیسی نتوانسته اند معالجه اش کنند دعا نمایند.

-واقعاً چه بیماری مناسبی ، تقریباً به اندازه ی قانونی که گفته زنان بزرگزاده تنها می توانند پس از تاریکی هوا و کاملاً پوشیده در چادر و روبنده از خانه خارج شوند. مناسب است و به همان اندازه احتمالاً بستن و قرق کردن مسجد برای نیم ساعت ساده بوده است.»

-متوجه منظورت نمی شوم؟

-کاملاً واضح است. اقوامت نه تنها از خداوند برای یک عموزاده ی بیمار درخواست شفا می کنند بلکه تقدیمی هم می نمایند.

سلطان با خشکی گفت: «آن هم عملی عادی است.»

-تقدیمی به شکل اسلحه گرم؟ چون این آن چیزی است که به مسجد می برند تا در آنجا به امانت گذارده تا بعداً بین طرفداران برادرت توزیع شود. باید مثل آب خوردن بوده باشد چه بهشتی است اینجا برای توطئه کنندگان ؛ بیست یا سی زن با همراهی دو برابر این مقدار برده در حالیکه همگی زیر لباسهایشان اسلحه ی گرم حمل می کنند شبها وارد عمل می شوند ، البته اگر اکنون مسجد یا منزل برادرت یا بیت التانی را بگردی هیچ اثری از اسلحه ی گرم نمی یابی و هیچکس هم اقرار نمی کند که اصلاً چنین چیزهایی دیده باشد ولی به همین روش عمل کرده اند.

-هیچ مدرکی نداری.

روری به آرامی تصدیق کرد: «هیچ.»

سلطان با ژستی این نظریه را رد کرد و دوباره برگشت که به دریا و شهر در خواب فرو رفته خیره شود. روری آرام باقی ماند ، آگاه از بی فایده گی بحث بیشتر و ترسیده از دخالت بیش از اندازه و بیدار کردن آن رگ لجبازی ، که به طرز غیر منتظرانه ای ، بخشی از شخصیت مهربان ، دودل و کاملاً بی ثبات مجید بود. ظرف نقره شیرینی برگشته بود و تمام محتویاتش بر روی

فرش اعلی ایرانی ریخته بود. او زانو زد و شروع به جمع اوری و چیدن آنها بر روی یکدیگر به شکل یک هرم نمود و با خود فکر کرد که اینجا چه می کند؟... فکر آشنایی بود ، فکری که غلب در لحظات غریب و همیشه هم به طور غیر منتظره ای به ذهنش می رسید. اینجا چه می کنم؟... چه چیزی در وجود من است؟ یا به من بسته شده که مرا به اینجا آورده تا در نور مهتاب و زیر سقفی در زنگبار بنشینم؟ چه مقدار به اعمال خودم بستگی دارد و تا چه میزان به شانس وابسته است؟ و یا شاید هم طبق اعتقاد اهالی مشرق زمین ، آنچه در تقدیر نوشته شده است مقدر است و نمی شود از آن اجتناب نمود.

این نظر آخری طبق عقیده ی روری یک فریضه ی آرامش دهنده بود و نه قابل قبول ، از آنجا که همیشه ترجیح می داد مسئولیت اعمال خودش را شخصاً بپذیرد نه اینکه آنها را به تقدیر و سرنوشت از قبیل تعیین شده نسبت دهد و در نتیجه آزادی اراده یا توبیخ یا تشویق برای اعمال خوب و بد را انکار نماید. آن پرسشهای مسلسل وار عذاب آور همیشگی در اینجا چه می کنم؟ چگونه و چرا به اینجا رسیده ام؟ آسوده اش نمی گذاشت و در مورد پاسخ به آنها البته ترجیح می داد اعمال خودش را طبق نقشه ی از قبل تعیین شده ی غیر قابل اجتناب بداند زیرا همکاری طولانی اش با اعراب و مشرق زمین بر رویش اثر گذارده بود ، چون گاهی وسوسه می شد که با جذر براند و بگذارد که حوادث به هر طریقی که می خواهند اتفاق بیفتند. با این اطمینان آرامش بخش که هیچ چیز یا هیچ کس نیست که بتواند پایان مقدر شده را تغییر دهد ... آنچه تقدیر شده مقدر است...

شاید در تقدیر نوشته شده که او می بایست طی ده رو آینده که برای مجید حیاتی ترین دوران بود و برای خودش هم همینطور - از جزیره غایب باشد ! و باید بشتر دقت می کرد ، ولی بعد هیچ کس نمی تواند برای همه چیز برنامه ریزی کند و او به هیچ طریقی نمی توانست بداند که بهترین نقشه ها می رفت که دوباره خراب شود... گرچه نه ، او به روشی غریب هنوز به آنها اعتقاد داشت... البته در صورتیکه مجید از عکس العمل مؤثر نسبت به برادرش تا زمانی که فرصت دارد شانه خالی نماید. یک در دسر لعنتی پیش خواهد آمد ولی لزوماً یک فاجعه نبود. واقعاً متأسف بود که خودش نمی تواند مانده و مراقب اوضاع باشد ولی او در محلی دیگر کاری داشت که نمی توانست معطل بماند و ویراگو می بایست در سحرگاه حرکت کند ولو اینکه زمانی مناسب برای ترک جزیره نباشد اگر تنها مجید...

روری از بی صبری و با تشنجی ناگهانی به هرم شیرینی ها تلنگری زد که قطعات شیرینی را در اتاق به پرواز در آورد ، بعد

از جایش بلند شد. حرفی نزد ولی سایه اش بر روی سنگ تراشیده شده به حرکت در آمد و مجید با دیدن آن برگشت. نور ماه صورت مجید را روشن کرده بود و روری با شناخت آن حالت احساسی از بی صبری و خفگی و درماندگی، کع کاملاً با آن آشنا بود را نمود! او اولین کسی بود که اقرار می کرد علاقه اش به سقوط نکردن مجید ناشی از منافع شخصی خودش است. چون به دلیل دوستی سلطان و حمایت او بود که تاکنون توانسته بود از قانون طفره رفته و کم و بیش هر طور که بخواهد در این سرزمین رفتار نماید. ولی حدای از آن و این اصل که چنین موهبتهایی را در زمان سلطنت برغش نخواهد داشت، او محبتی نیز برای این مرد راحت طلب بی عزم در خود احساس می کرد. مردی که تخت و تاج را به طور اتفاقی به دست آورده بود و به نظر می رسید که می رود آن را از طریق خیانت از دست بدهد. روری گرچه رفتار غیر هرب وار مجید در مورد برخورد مناسب با خواهرانی که زمانی دوستش داشتند و اکنون فعالانه خیانت می کردند را تحقیر می کرد ولی علت آن را درک می نمود و حتی به قدرت روابط خویشاوندی که دلیل آن بود غبطه می خورد، گرچه احساسات خانوادگی به هر شکلیش، حسی بود که خودش هرگز نشناخته بود، ضمناً عامل دیگری هم برای حمایتش از مجید وجود داشت، احترامش به سلطات سعید فقید که شخصا پسرش مجید را به جانشینی انتخاب نموده بود.

یک بار در سالهای اولیه اقامتش در جزیره روری سهواً خدمتی به پدر مجید کرده بود. یکی از دوستان عیاش سلطان در ملاقاتش از زنگبار خشم یکی از روسای محلی را برانگیخته بود، به نحوی که او خواهان سرش شده بود (رنجش به دلیل شرافت بود، یا در واقع از دست رفتن آن به دلیل وجود دختری بوالهوس، هر چه که بود هر دو طرف به طور

قابل درکی برای جزئیات مسئله، خاموش بودند.) سلطان نتوانست مقصر را تحویل دهد. چون روزی، بدون اینکه کسی متوجه شود. پول قابل ملاحظه ای دریافت کرده و قاچاقی او را با ویراگو از جزیره خارج کرد و به سلامت به سرزمینش رسانید. واقعه بسیار جزئی بود ولی سلطان که بعداً از چگونگی قرار مطلع شد. خوشحال از اینکه از خجالت تحویل یک دوست به جلاد خلاص شده است. نسبت به اموری فراست بخشنده شد و به او به عنوان نشانه ای از سپاسگزاری اش خانه ای داد که به مدت صد و پنجاه سال در اختیار او و اعقاب او باشد.

کسی وجود نداشت که شیر عمان را ملاقات کند و تحت تاثیر او قرار نگیرد و اموری فراست هم اشتباه بود. بنا بر این به

خاطر سعید و اگر نه هیچ چیز دیگر روی هر چه در توان داشت برای نجات پسرش از مرگ که بعد از یک شورش موفق غیر قابل اجتناب بود انجام داد اما با نگاه به صورت آن پسر در مهتاب فهمید که این کمک به مردی است که خود خواهان یاری به خودش نیست پس عملا کاری صعب خواهد بود

مجید گفت: « با احترام همانطور که پیشنهاد کرده بودی عمل خواهم کرد . او بسیار گستاخ شده و باید سر جایش نشانده شود و در مورد مجازات خواهرانم تنها کافی است که عدم رضایتم بر برادری که در توطئه حمایتش میکردند را ببینند و بدانند که این نتیجه ی نتشه هایشان میلشد . مستخدمانم را خبر کن تا من آنچه باید بکنم را انجام دهم. حق با توست . این گونه اعمال باید شبانه انجام شود . روز بسیار آشکار است شب بخیر دوست من باشد که تو بهتر از من بخوابی ، این به مرخصی بود . روزی تعظیم کرد و پیشانی و سینه اش را به روش اعراب لمس کرد بازستی از تسلیم بدون استهزایی بنرمی برگشت و از پله های سنگی پایین رفت تا ملازمی خواب آلود را به طبقه ی بالا پیش سلطان بفرستد و بعد خود از قصر خارج شد وارد خیابان شد .

سایه ای از پشت دروازه قصر بیرون و به دنبال او افتاد . سایه ی دیگری هم با فاصله چند قدم او را تعقیب نمود .

سایه ی اول که متعلق به بانی باتر بود پرسید «خب؟»

روزی به جای جواب شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت .

بانی با همدردی گفت: « اینطوری شد پس ، ها ؟ اه اگه سخت نگیره مراسم دفن خودشه .»

-در مورد اون اسبها چی مگه یادت رفته باید به نیم دوجین از انها را برای شیخ حسین ببریم اون هم با قیمت خوب.

-مه یادم نرفته اما خوب می دانی اسبها فقط یک پوشش است که اگر بانی غر غر کرد "ولی یک طلای خالصند ان هم با اون

قیمتگاه اونها را به موقع بگیریم ان یعقوب مزخرف پست به یکی دیگه می فروشدشانمطمئنم که همشون دزدی هستند برای

همین می خواهد زود ازدستشون خلاص بشه.

-من هم همین فکر را میکنم اه خیلی خوب به درک!فکر می کنم ناچاریم که برویمبعلاوه وقتش شده که دانی را برای خاطر

خودش هم که شده از اینجا دور کنیم دارد کمکم لاغر ورنگ پریده می شود فکر نمی کنم که در مسایل عشقی اش موفق

باشه گذراندن یک هفته یا بیشتر در هوای خوب و سالم و دریا به او کمک خواهد کرد که دخترک را فراموش کند ورنگ به

کونه ها یش بر گردد .

باتی از گوشه چشمنگاهی به او انداخت و با اخم ولحن خشنی گفت:اگه جای تو بودم اینقدر مورد ان جوان گستاخ و دل نازک نبودم واونو سرسری نمی گرفتم .باهوشتر از انی است که نشان می دهد. واگر در موردش جور دیگری فکرمی کنی دچار اشتباه هستی گرچه شاید خوست نیاد داری زیادی بی رمق میشی واین ولگردیهای شبانه هم دلیل ادعای منه . خلق تنگ روری ترکش کرد وباخنده گفت :تو باید خجالت بکشی عمو در این سن داری نقش یک دختر پرستار را بازی میکنی.

پاتی با درشتی گفت بعضی وقتها فکر می کنم یکی رو لازم داری باید به ما می گفتی امشب کجا میریگرچه اگه تونسته باشی ان پسر نازک دل راضی به زندانی کردن برادر حرمزاده اش کرده باشی این بار را می بخشمتهرچند تا با چشم خودم نبینم باور نمی کنمباتی به فکر فرو رفته از روی دلتنگی وبا بد بینی نظریه ای داده بود که بعدا ثابت شده پیشگویانه بوده است اصلا نباید سلطان میشد اون فقط کارها رو نصفه انجام می دهدبیشتر از یک جوجه ابتکار ندارد پسر بیچاره. باد شب کلمات را باخود برد ودر همان زمان در قصر سلطان مجید خودرا آماده که حقایق پیشگویی پاتی را در مورد انجام نیمه کاره کارها ثابت کند.

فصل هفدهم

طلوع زرد رنگ خورشید بر زنگبار نور افشاند وکلاغها بر روی بام منازل اواز سر داده بودند که مستخدمه ای هراسان سراسیمهه بیت التانی وخبر دستگیری سید برغش را در منزلش واینکه همه چیز لو رفته را آورد.خبری غم انگیز که سلمه را گریه انداخت وموجب بروز حملات عصبی شدید برا خواهرزاده اش فوشوکه شب را در انجا گذرانیده بود شد.

اکثریت اعضای خانواده از این روش تقلید کردند و فضای خانه فریادهای عزاداری وگریه رافرا گرفت

تا زمانیکه شعله با عصبانیت وامرانه فریاد زد عقلتان کجاست اکنون زمان شیون وفریاد نیست؟ایا باید فریادمان از بام خانه بیرون برود تا تمام نوکران مجید بفهمنداین چه مفهومی برای ما دارد؟ساکت شو فوشو!هنوز هیچ مدرکی علیه ما ندارنداما اگر جیفهای توزوزه های میمون وار ان زنان ابله را بشنونددیگر احتیاجی به مدرک بیشتر برای نهادن در مقابل مجید ندارند. فوشو همچنانبه جیف زدم وکوبیدنپاشنه هایش بر روی فرش ادامه داد واین سلمه بود که از میان اشکهایپشگفت اما اگر برغش

لو رفته باشد پس ما هم لو رفته ایم چگونه می توانی بگویی مدرکی بر علیه ما ندارند .

چون اگر داشتند ما هم دستگیر میشدیم اما هیچ نگهبانی جلوی ما نیستوما ازاد هستیم که برویم و بیاییم می توانی خودت بینی فوشو اگر ساکت نشوی سیلی میخوری سلمه ان ظرف اب را بده .

شعله ظرف سفید وابی رنگ را قاپید وبا یک حرکت سریع که از بازوان باریکش بعید بودکل محتویاتش را بروی دختران گریان پاشید و ظرف را به خواهرش باز گرداندجیغهای گوشخراش ناگهان متوقف شد و فوشو هق هق کناندر میان کوسنهای پراکنده بی حرکت ماند وبا سختی و خستگی نفس میکشید وشعله

دستهایش را برای صدا کردن برده ای بهم زد وحکم کرد ما باید به گونه ای رفتار کنیم که گویی هیچ واقعه مهمی روی ندادهالته ما از شنیدن این خبر پریشان هستیم ولی این کاملا طبیعی است ما از هیچ توطئه ای خبر نداریم اگر هم بخواهند می توانند خانه را بگردند که هیچ نخواهیم یافت

بلند شو فرشو ونگذار دیگر اشکی داشته باشیم چون کمکی به برغش نمیکند ولی فکر کردن ونقشه کشیدن شاید مفید باشدپس باید فکر کنیم ونقشه بکشیم و آرام باشیم.

ارامش خودش ومنطق صحیحش آنان را ترساندودیگر هیچ صدایی از کسی بلند نشد برحسب ظاهرروال عادی صبحها ان روز هم ادامه گو اینکه هیچ فرقیبا ایام دیگر نداشت.حمامها با اب تازه چشمه ها پر شدندوجامه هایی که طی شب لابلايشانگلکهای یاسمن وشکوفه های پرتقال گذاشته شدهوتوسط عنبر ومشک معطر گردیده اندبرای پوشیدن صاحبانشان آورده شدند.

سلمه هرگز فکر نمیکرد که مراسم تشریفاتی و طولانی ارایش روزی به نظرش خسته کننده آمده وحوصله اش را سر ببرد اما امروز برای اولین بار به نظرش پایانی برایش نبود ومتوجه شد که خود را مجبور می کند بی حرکت نشسته و تسلیم مشاوره مستخدمانش میکند . درحالیکه او را لباس می پوشاندند عطر می زدندموهایش را شان زده وروغن می زدند ومی بافتندومنخبی از جواهر تش را پیشنهاد میکردندا از میانشان یکی را برای استفاده ان روز انتخاب کندمغزش از ترس برای اینده در اشوب بودودلش میخواست مثل فرشو خودش را با صورت به زمین انداخته ورفتار عصبی از خود نشان دهد اما شعله همان رفتاری را با او خواهد داشت که با فرشو کرده بود والته هم حق داشت شعله همیشه حق داشتانها به دشمنشان صورتی

ارام نشان می دادندونقشه ها می کشیدند چگونه برغش را از نتایج خشم برادرش نجات بخشد.

بالاخره ارایشش تمام شد وبعد از مرخص کردن مشاطگان به سمت پنجره دویده که به کوچه کوچکی که بیت التانی را از خانه برغش می جی وعبالیز کوچک جدا کرده بودنگاهی بیاندازد کوچه به خودی خود خالی بود اما از دو طرف توسط مردان مسلح که تفنگهایشان مثل حصاری غیر قابل وروداز خانه به نظر می رسید بسته شده بودسلمه که برای دید بهتر به جلو خم شده بود متوجه شد که نا خواهریشهم در اتاق مجاور کنار پنجره ایستادهدر حالیکه نقابی صورتش را پوشانده بود که تنها چشمان گشاد شده ومژگان سیاه ومشتاقش را نشان می داد.

شعله به کوچه خالی با مردان مسلحش نگاه نمی کرد بلکه به پنجره های حصیر دار خانه برادرش خیره شده بود از طرز ایستادن سر کج شده وبدن ظریفشجسارت جرات هوشیاری استقامتمی بارید سلمه جهت نگاه خیره اش را دنبال کردومتوجه یک حرکت پشت حصیرپاره شد لحظه ای بعد گوشه حصیر محتاطانه بالا رفت وصورت برادرشان اشکار شد.

مشخص بود که برغش مشغول بحث با شعله است چون سرشرا به نحوی تکان داد که به سوالی که شهره پرسیده است پاسخ می دهد وسلمه متوجه لبخند خواهرش شد استانه جلو رفتهپنجره وکرکره های نیم بسته انها را از چشم هر که در زیر انها ایستاده بود پنهان می کرد انها بنرمی به زبان فارسی درباری اگر از ان فاصله می شنیدند که برای سربازان نامفهوم بود صحبت میکردند.

نه البته که نمیرم او باید دیوانه باشد که برای یک لحظه هم خیال کند که خواهم رفت وقتی فرستاده اش دستور آورد که باید جزیره را قبل از اولین اشعه خورشیدبه قصد عمان ترک کنم وانمود کردم که پذیرفته ام گفتم که آماده ترک فوری جزیره هستم ولی مشکل اینجاست که نمی توانم هزینه اقامت در انجا را بپردازم چون پول کافی ندارم می دانی ان احمق چه کرد ده هزار سکه برای تسهیل تبعید من فرستاد سلمه صدای خنده برادرش را شنید شعله پرسید پولها را برداشتی.

-پس چه خیال کرده من که احمق نیستم البته رشوهای بود که مرا به رفتن بی سرو صدا راضی میکرد پولها را به ناصر دادم تا در جای امنی بگذارد بعد به انها گفتم نقشه ام تغییر داده ام ونخواهم رفت بعدبه انها حمله کردیم وبا فشار همه را ازخانه بیرون ریختیمواز درون سنگر بندی کردیم ونگذاشتیم کسی داخل شودپس مجید هم در اطراف خانه مامور گذاشت می خواهد از گرسنگی تسلیم شومبگذار تلاش کند من از ان توله سگ بی استخوان نمی ترسم هیچ کس نمی ترسد بجز می جی فک می کند باید از مجید استدعای بخشش کنم.

-شعله با تلخی گفت تعجب نمی کنم او هیچ گاه دست از اخطار دادن و نا امید کردن برداشتاکنون می تواند بگوید به شما

گفته بودمواصرار کند به شفقت مجید متوسل جوییم آیا توصیه او را می پذیری؟

« هرگز !» جواب دارای چنان خشونت و تأکیدی بود که سلمه منقبض شد : «اگر می چی بخواید چهار دست و پا پیش مجید

برود ، من مانعش نمیشودم. اما اگر برود فقط برای دفاع از خودش است ، نه من !»

سلمه که با ترس و همدردی مشابهی میلرزید ، فکر میکرد : " می چی بیچاره ، چقدر التماس کرده بود که دقت کنیم و چقدر

در مورد نحوه پایان گرفتن این دشمنی ، اخطار داده بود ، چون می چی ، برغش را بیشتر از تمام برادرانش دوست داشت و

ترسش برای جان او بود که وادارش میکرد با این کار خطرناک مخالفت کند. ما ناچار به تسلیم هستیم ، کار دیگری نمیتوانیم

بکنیم . مجید بخشنده است... از بخشندگی اش بود که به برغش شانس قرار داد و برایش پول فرستاد که به زندگی اش در

عمان کمک شود. شاید باز هم بخشندگی کرده و همه را عفو کند.....»

صدای برغش ، که از عصبانیت بلند شده بود ، افکار اشفته اش را بسان یک جواب شکست : البته شما هم مختارید که هرکاری

میخواهید انجام دهید ، اما من هرگز تسلیم نخواهم شد. نقشه های ما بسیار پیشرفته اند و ما بسیار قوی هستیم هیچ چیز و

هیچ کس نمیتواند اکنون مجبورم کند که از آنها دست بکشم. میخواهم به راهم ادامه دهم ... و برنده خواهم شد تو میتوانی

همین الان مرا سلطان زنگبار بدانی ... ، دیدن اراده قوی و مقاومت این برادر سرکش ، قلب سلمه را گرم کرد و بخشی از

ترسهایش را فراموش نمود. بی جهت نبود که آن همه مرد ، آماده پیروی از او و جنگ با مجید به خاطر او بودند. برغش برای

رهبری و حکومت دنیا آمده بود و شاید این محاصره تنها مانعی موقتی بود و بلاخره او دوباره قویتر بلند میشد. پس سلمه

بلند شد و بدنش را به حالتی افراشته و مغرورانه صاف نمود برغش ، که سرش را بلند کرده بود ، با دیدن او سلامی کرد و

پرسید : «ایا با منی خواهر کوچولو ؟ یا تو هم چون می چی فکر میکنی باید از تمام امید هایمان دست کشیده ، و طلب رحم

کنیم ؟ صدایش زنگ بی پروایی و هیجان داشت ، خورشید که دیگر بالا آمده بود بر صورتش می تابید و سلمه متوجه شد که

گونه های برادرش سرخ است و چشمانش میدرخشد ، درست مثل اینکه تب داشته باشد ، گویا این تب از فاصله باریک

بینشان گذشت و به او نیز سرایت کرد و سلمه را با همان اندازه هیجان ، آتش زد و ترسها و همدردی اش برای می چی را

فراموش نمود . ناگهان گونه هایش داغ و چشمانش به درخشندگی چشمان برادرش شد. خندید و دستش را با حرارت تکان

داد و گفت: «هرگز! ما با همه آنها خواهیم جنگید!» برغش خندید حالتی در آن خنده بود که فردی پیرتر و با تجربه تر، آن را به حساب عصبی بودن می‌گذاشت، ولی سلمه متوجه ان نشد شعله از پنجره مجاور چیزی گفت سلمه باز هم متوجه نشد ولی برغش در جواب لبخندی زد و سری تکان داد و بعد پرده حصیری به حالت اول، پایین افتاد و لحظه ای بعد دیگر برغش آنجا نبود.

برای رسیدن اخبار بیت الثانی و خانه ولیعهد به کنسولگری امریکا مدت بیشتری وقت نیاز بود، ساعت از هشت گذشته بود که کنسول به طور اتفاقی، سر میز صبحانه به روش کسی که فقط می‌خواهد شایعات تغییر دولتی در یکی از ایالت‌های بالکان را بگوید به آن اشاره کرد: «مثل اینکه بلاخره سلطان از شیطنتهای برادرش خسته شده و بسیار دیر به فکر چاره افتاده است. شنیده ام که دیشب نگهبانانی فرستاده که خانه برغش را محاصره کنند»

قاشق کره تخم مرغ از دست کریسی بر روی بشقابش افتاد و صدای بلندی تولید کرد، خرده های زرده بر رومیزی و لباس موسلین صورتی رنگش پاشیده شد هیرو بتندی گفت: «دستگیر شده؟ یعنی به زندان افتاده است؟»

عمویش با متانت در حالیکه انبه می‌خورد، گفت: «نه کاملاً، گرچه نمی‌گویم که اگر او را به دزی میانداخت کارش را تمام میکرد، بهتر نبود شاید چند ماهی در زندان فکمی آتشش را سرد کند و برای بقیه ما در این حول و حوش، آرامش و صلح به ارمغان بیاورد باید اعتراف کنم که از قیافه افراد قبیله الحارث، که از افریقا برا یحمایت او آمده اند اصا خوشم نمی آید. آنها فقط یک دسته وحشی آماده شلیک هستند که حاضرند مادر بزرگشان را هم به خاطر پول بکشند باید از اول کاری برای ممانعت ورودشان انجام میشد کریسی، لطفا شکر را بده ...:هیرو، مصرا نه پرسید: «ولی شاهزاده چه عمو جان؟ منظورتان از "نه کاملاً" چه بود؟ زندانی شده است یا خیر؟»

- گفتنش سخت است، بستگی دارد که قصد داشته باشند چقدر او را آنجا نگه دارند؟ اگر بتوانند نگاهش دارند، او در منزلش زندانی شده است.

کریسی با آسودگی گفت: «آه خدا را شکر، چقدر مرا ترساندی فکر میکردم او را در سیاهچالی، جایی، انداخته اند» هیرو نگاهی اخطار آمیز به دختر عمومی جوانش انداخت. کلی گفت: ((برافروخته شده ای کریسی. مطلب نیست که اینقدر

در مورد آن هیجان زده شوی. اصلاً چه ربطی به تو دارد؟))

کریس، که متوجه نگاه هیرو شده بود، سرخ شد و با گیجی جواب داد که هیجان زده نشده و اینکه اگر کلی کمی عاطفه داشت درک می کرد که هر کسی باید از افتادن دیگری در سیاهچال متاسف شود، حتی اگر کسی ...

هیرو، با عجله، این توضیحات عریض و طویل را قطع کرد و با صدایی محکم از عمویش پرسید که آیا منظورش اینست که شاهزاده برعش در منزل خودش زندانی شده است؟

عمو تات تصدیق کرد: ((با کمی تفاوت. نگهبانان مسلح تمام اطراف را گرفته اند و فرمان داده شده که هیچکس اجازه ی ورود یا خروج از آنجا را تا اطلاع ثانوی ندارد. گرچه شرط می بندم در مقایسه با اوضاع درون خانه، وقتی برعش صبح بیدار شده و دیده که برادرش برای یک بار در تدبیر از او پیش افتاده است، هیچ می باشد. حتما دیوانه شده. انبه ی خوبی بود خانم هولیس، محصول باغ خودتان بود؟))

-نه عزیزم، فکر می کنم از بازار میوه خریداری شده. کریسی، عسلم، صبحانه ات را قبل از سرد شدن بخور.

کریسی درخواست را نشنیده گرفت و با نگرانی گفت: ((اما پاپا چرا؟ منظورم اینست که چرا سلطان اینگونه عمل کرد؟ هیچ دلیلی برای انجام این کار وجود ندارد؟))

-حداقل نیم دوجین دلیل وجود دارد و انتظار دارم پذیری که او می تواند از میان آنها یکی را انتخاب کند. اما فایده ای ندارد از من بررسی. من تنها آن چیزی را می دانم که وقتی امروز صبح پایین آمدم از ((عبدل)) شنیدم و چون ظاهرا تمام مستخدمان خانه همان قصه را می گویند پس لابد حقیقت دارد. لطفا یک قهوه ی دیگر عزیزم.

ظاهرا موضوع تمام شده بود و وقتی کریسی تلاش کرد دوباره موضوع را پیش بکشد، هیرو به او اخمی کرد و فوراً بحثی شاد در مورد یک برنامه ی کباب خوری را مطرح نمود و مکالمه را تا زمان پایان گرفتن صبحانه، که که عمو تات و کلی عازم دفتر کار شدند، ادامه داد. بمحض خروج زنعمو ابی، برای دادن دستور غذا به آشپز، دخترش، مضطربانه منفجر شد: ((چطوری می توانی آنقدر خونسرد آنجا بنشینی و در مورد کباب خوران صحبت کنی، هیرو؟ نمی بینی چه جریان وحشتناکی است؟ یعنی که شاید اصلا سلطان از همه چیز با خبر شده، از شعله و سلمه و طلاها و ... اوه...چه باید بکنیم؟))

-خونسردی خودمان را حفظ کنیم. واقعا کریسی، مثل اینکه باید تو را بزخم. تو هم به بدی اولویا هستی. با دستهای به هم پیچیده و رنگ پریده، سر کوچکترین مساله ای، رفتارت بزرگترین اعلام خطر است و ما را زود لو می دهی. حتی اگر نتوانی

احساس آرامش کنی، حد اقل باید تلاش نمایی که ظاهری آرام نشان دهی. مگر اینکه قصد داشته باشی همه چیز را خراب کنی.

کریسی، در حالیکه می لرزید، گفت: ((خودت می دانی که نمی خواهم چنین کنم، اما من مثل تو خونسرد و جمع و جور نیستم و نمی توانم بنشینم و نقشه ی مهمانی بریزم، وقتی... وقتی تما آنچه به آن امید بسته بودیم در خطر است و شاهزاده ی بیچاره دستگیر شده و شاید کسی همه ی ما را لو داده باشد... تو، من، اولیویا و ترز. شاید تا کنون صندوق های گنج را هم یافته باشند. (فکری ناگهانی او را تکان داد) دستانش را بر دهانش گرفت و گفت: ((هیرو! فکر نی کنی او بوده؟ فکر نمی کنی او به سلطان گفته باشد؟))

هیرو مبهوت پرسید: ((در مورد چه کسی حرف می زنی؟))

-کاپیتان فراست، تو گفتی که او می داند...

روری فراست!... بله. کاپیتان فراست، می دانست و گفته بود که... چه گفته بود؟... وگرنه ناچار خواهم شد شخصا با تو وارد عمل شوم و این خانم هولیس، ناراحتی های زیادی ایجاد خواهد کرد... آیا منظورش همین بود؟ آیا این روش رفتارش با او بود و این آن ناراحتی است که گفته بود؟ ناگهان کاملا به آن مطمئن شد. هیرو با کمک به رساندن طلای مسقط به دستهای آنهايي که برایشان فرستاده شده بود، سر راه روری فراست قرار گرفته بود و او اکنون داشت تلافی می کرد.

هیرو آرام گفت: ((بله، حتما او بوده است، آن برده فروش پست، مطمئنا از او شکست نمی خورم، پس بهتر است خیال نکند برنده شده، چون هنوز نشده و نخواهد شد. قول می دهم، همه اش را به عهده من بگذار... و به ترز))

((و به شعله)) کریسی آهی کشید و با تیزهوشی غیرقابل انتظاری، ادامه داد: ((شعله شبیه تو و ترز اسن، قوی و نترس. کاش من هم مثل شما بودم، ولی نیستم. فکر می کنی باید امروز سری به بیت الناتی بزنیم؟))

-نه. نباید. هنوز نمی دانیم شعله و بقیه ی دخترها دستگیر شده اند یا خیر. اصلا رسیدن به آنجا و برگرداندن شدن توسط سربازان، فایده ای ندارد. باید منتظر بمانیم و ببینیم ترز چه می گوید. مطمئنا او همه خبرها را می شنود و زمان را برای تماس با ما از دست نمی دهد و یا اولیویا از طرف او تماس خواهد گرفت.

هیرو در مورد مادام تیسوت به غلط قضاوت نکرده بود. چون صبح به نیمه نرسیده بود که پیام کتبی محتاطانه از طرف از طرف

اولویا کردول به کنسول گری رسید که می خواست خانم های هولیس به حوصله ی سررفته ی او رحم کنند و روز بعد برای صرف چای به نزد او بروند. متاسف بود که نمی تواند بعد از ظهر ان روز منتظر دیدارشان باشد ولی شرایط موجود دیدار زودتر را غیرممکن کرده بود. او مطمئن بود که ان ها درک کرده و محتاط خواهند بود. اولویادر حاشیه ی نامه در حالیکه زیرش خط کشیده بود، افزوده بود که جین و هیوبرت در خانه نخواهند بود چون برنامه ی کشتیرانی با خانواده ی کیلی دارند. پس مایک گروه چهار نفره تشکیل خواهیم داد و کاملاً خصوصی است.

در واقع یک گروه هشت نفره شدند، چرا که در منزل پلات ها چای ننوشتند بلکه جایی که به ان ها شربت، قهوه ترک و کیک های کوچک تعارف شد منزلی بود، دو یک مایلی خارج از شهر که پشت دیواری بلند و باغی پر از درختان میوه مخفی شده بود و از طریق جاده ای خراب در کالسکه ی ترزتیوست به ان جا رسیدند.

منزل متعلق به یکی از اقوام سببی بی شمار سلطان سعید فقید بود. پیرزنی فربه که حرکت کردن بدون کمک دو دختر برده ی سیاه تنومند برایش غیر ممکن بود. ان ها او را بر پایش می کشیدند و یا از ایوان کونس در پایین می آوردند. اما سه هیکل پوشیده ای که برای خوشامد گویی به خانم های خارجی بلند شدند. سیده ها، سلمه ها و خواهر زاده اش فرشو و یک دختر عمومی ناشناس بزرگ تربوند که ظاهراً به عنوان ندیمه همراه خان ها آمده بودند.

(شعله نتوانست بیاید پس مرا در عوض خودش فرستاد. سلمه وقتی خوشامدگویی ها، سوالات و همدردی ها تمام شد، تنقلات آورده شده و مستخدمان مرخص شدند، ادامه داد)) او گفت که شما می خواهید از ما خبری داشته باشید.))

سلمه لازم ندید توضیح دهد که در واقع ان چه شعله گفته بود این بود:)) بهتر است به ان زن های احمق بگویی که ما در بیت الثانی در امان هستیم و این که حرفی در مورد صندوق ها نزنند بلکه ساکت بمانند و خونسردی خود را از دست ندهند و به مردانشان هم نگویند دو تن از ان ها کله هایی به پوکی کدوی خشک دارند. اما زن امریکایی که شبیه پسر هاست. به گونه ای هوش دارد وزن فرانسوی مثل یک موش خرما حيله گراست. همه ی حیوانات را به ان ها بگو و بین ایا می توانیم از ان ها استفاده ببریم؟؟))

سلمه ادامه داد ((کسی معترض ما نشد و تلاش نکردند که مانع ورود یا خروج کسی از خانه شود. گرچه البته نباید می دیدند در این ساعت از روز خارج شده ایم، پس شعله ترتیبی داد که لباس خدمتکاران را بپوشیم و بدون همراهی بردگان بیرون

بیایم که کسی ما را شناسد و تعقیب نکند . فقط منزل برغش محاصره شده و سربازان اجازه نمی دهند کسی وارد یا خارج شود))

ترژ گفت: ((ولی شما که با او حرف زده اید مگر نه؟)) طرز گفتارش بیش تر به مشابه یک مطلب غیر قابل شک بود تا سوال. سلمه مشتاقانه گفت: بله از طریق پنجره ها ان ها هم نمی توانند مانع انجامش شوند. فکر هم نمی کنیم اصلا بدانند. کاملاً امن است. برادرمان توانسته از طریق ما برای روسای قبایلی که حمایتش می کنند پیام بفرستد او به مجید تسلیم نمی شود. چون می گوید ان قدر غذا در خانه انبار شده که می تواند هفته ها محاصره را تحمل کند و مجید هم به زودی از نگهداری ان همه سرباز که روز و شب در ان جا بدون انجام کاری می ایستند خسته می شود . البته میجی وزانش ان جا هستند و چندین تن از روسای قبایل در هنگام محاصره در خانه گیر افتادند که به خاطر میچی و دیگران زنان نمی توانند به ازادی در خانه رفت و آمد کنند . پس ناچار به ماندن در یک اتاق طبقه ی همکف هستند که برایشان راحت نیست اما خوشبختانه با نفوذترین رئیس قبیله ان شب نیامده بود و ما از طرف برعش با او در تماس هستیم و به او پول و جواهری برای خرید حامیان بیش تر می رسانیم.

ترژه بالحنی تند و صدای ملایمی گفت:)) اگر خانه ای که مرکز عملیات است توسط سرداران سلطان محاصره شده باشد، اقدامات مثرتر نخواهد بود. ان ها باید محل امن تری برای ملاقات بیابند.))

سلمه، با اثری از تکبر که شبیه ناخواهریاش بود ، پاسخ داد: ((ما هم در این مورد فکر کرده ایم. ملکی که معروف به ماری است و متعلق به فرشو و خواهرش میباشد، اکنون مرکز عملیات جدید ماست. برعش گفته که همی پیروان ما باید در آنجا جمع شوند و اینکه

باید در آن بخوبی غذا و سوخت و آب و سایر مایحتاج انبار شود. خانه، هم اکنون مثل یک قلعه ی نظامی است و او معتقد است که به راحتی می تواند تا چند صد مرد را در خود جا دهد و در صورت لزوم با هزاران تن مقابله کند.))

ترز برای چند دقیقه ای هیچ اظهار نظری نکرد ؛ بقیه هم ساکت مانده منتظر ماندند. بعد حرکتی مختصر انجام داد و گفت: خوب است! کارها بخوبی انجام شد؛ در واقع بسیار بهتر هم هست و اگر ما خودمان هم ترتیب این دستگیری را داده بودیم، به این خوبی نمی توانستیم از موقعیت استفاده بریم. نقشه ی قبلی همیشه خطرناک بود، چون منزل برادرت به عنوان مرکز

جلسات، بیش از اندازه در چشم است. هزارن بار این را گفته بودم. ماری بسیار بهتر است و اکنون که سلطان اطراف منزل برادرت نگهبان گذاشته، او و ارتش و پلیسش خیال می کنند که با مراقبت از آن خانه، دیگر در امان هستند؛ درست مثل گربه ای که در مقابل سوراخ اشتباهی موش نشسته. اما شما باید از موقعیت استفاده کرده و سریع کار کنید. برادرت برغش حق دارد که آنجا باقی بماند و تسلیم نشود و چون به شما فرصت تکمیل کارها را می دهد، به او بگو هر چه بیشتر در آنجا بماند و سلطان و وزرایش را مشغول مراقبت از خود کند، بهتر است زیرا کسانی که تحت نظر نیستند، کارها را پایان می دهند و وقتی همه ی کارها آماده شد، در مورد آزادی اش فکری خواهیم کرد. گفתי غذا زیاد دارند؟

- بله ولی آب کم است و دوامی نخواهند داشت.

اولیویا، وحشتزده گفت: «بدون آب! یعنی چاه ندارند؟ اما اینکه وحشتناک است. چرا چنین پیش بینی مهمی را در چنین هوایی فراموش کرده اند؟»

سلمه جواب داد: «انتظار نداشتند که مجید به این روش، ضربه بزند. به دلیل دمای هوا، همان آبی که داشتند هم دیگر فقط به درد آشپزی و شست و شو می خورد و برای نوشیدن مناسب نیست. نمی دانیم در مورد آن چه کنیم، اگر نتوانیم راهی برای رساندن آب بیابیم، آنها مجبور به تسلیم خواهند شد، آن هم بسیار زود.»

کریسی و اولیویا با هم و با آشفتگی گریستند: «اوه، نه!»

هیرو، محکم گفت: «البته که راهی خواهیم یافت. اگر می توانید با برادران صحبت کنید پس یعنی پنجره های منزلتان آنقدر نزدیک است که بتوانید چیزی را با طناب یا چوب رد و بدل نمایید؛ نمی شود بطری های آب را بسته به آن طرف برسانید؟»

سلمه سرش را تکان داد: «افراد زیادی در حلقه ی برادرم هستند غیر از خودش، دوستان و مشاورینش، رؤسای که آن شب به ملاقاتش رفته بودند با ملازمینشان و عبدالعزیز کوچک و مربی اش و می حی و زنانش و تعداد زیادی مستخدم و برده هم، هستند. چگونه می توانیم به این همه، در بطری های متصل به چوب یا طناب آب برسانیم؟ بعلاوه این کار را تنها در تاریکی می شود انجام داد و گرنه قبل از اینکه حتی به نیمی از آنها برسد، دیده شده و متوقفمان می کنند.»

اولیویا، امیدوارانه، اصرار کرد: «ولی از هیچ که بهتر است. می توانید از سطل استفاده کنید و ... نه، خیال می کنم خیلی مشکل باشد. سطلها سنگین تر از آن هستند که به چوب بسته شوند و می لرزند و آب آنها پاشیده شده و سربازان صدای سطل ها را

می شنوند . با طناب که بدتر هم هست چون...»

هیرو گفت: «اولیویا ساکت. می خواهم فکر کنم.»

همه او را با سکوت نگاه کردند، ولی هیرو زود با قاطعیت گفت: «بله، فکر می کنم به این شکل بشود؛ خیلی مشکل نیست و عملی هم می باشد. بگذارید توضیح دهم...» او جزئیات نقشه اش را گفت و سلمه و خواهرزاده و دختر عموی پیرترش گوش کردند و سر تکان دادند و قبول نمودند. در حالیکه میزبانان در میان کوسنها ، چون یک مرغ قهوه ای چاق، نفس های صدادار می کشید و با دهان بسته می خندید.

بعد از آن، بزودی آنجا را ترک کردند . چهار زن خارجی در کالسکه ی مادام تیسوت؛ و سلمه و همراهانش پیاده. و شب بعد، در تاریکی قبل از طلوع ماه، ریسمان ابریشمی گره دار، بسته شده و به وزنه ی سنگینی، از پنجره ی شعله به آن طرف خیابان، در طبقه ای پایین تر از خانه ی مقابل، پرتاب شد که توسط برغش گرفته و کشیده گشت. ریسمان به سیمی متصل شده بود، که به نوبه ی خود به لوله ای از پارچه ی کتان ی موم مالی شده ی قابل انعطافی وصل بود. که درست کردنش بخش اعظم روز را به خود اختصاص داده و موجب سوزش شدید انگشتانشان شده بود. کل عملیات در سکوتی قابل تحسین انجام شد و سربازانی که در حال صحبت بودند و پشتشان، در زیر نور چراغ آن سوی کوچه، بوضوح دیده می شد. حتی سرشان را هم برنگرداندند؛ نه حتی وقتی پارچه ی کتان ی، زیر زیر وزن آبی که به پایین ریخته می شد؛ باد کرد و یک وری شد. این کار توسط بیش از نیم دو جین زن هیجان زده که زنجیروار ظرف های سنگین سفالی آب را دست به دست در آن خالی می کردند

و دوباره برای پر شدن پس می فرستادند، انجام میشد. عملیات به مدت یک ساعت طول کشید.

وقتی ماه در آمد لوله ی کتان ی برگشته بود و برای اعضای خانه ی ولیعهد، آب تازه به اندازه ی کافی برای یک روز دیگر تأمین شده بود و اگر فرد فضولی از میان کوچه ی مسدود شده می گذشت، چیزی جز چند لکه ی مرطوب، که در اثر ریختن قطرات آب ایجاد شده بود، نمی دید که آن را هم حرارت و باد شب، قبل از صبح محو کرد.

پس از حل مسئله ی تأمین آب اهل منزل تحت محاصره، به نقشه های قیام و جمع آوری آذوقه در مارسی فشار بیشتری وارد شد و زنان بیت التانی چنان کار می کردند که قبلاً هرگز نکرده بودند؛ آنقدر خمیر درست کرده و نان پختند، که از پا

در آمدند. کیک های آردی سفت، در سبد های حصیری بسته بندی شده و شبانه به ماری حمل می شدند ، تا در آن جا برای تغذیه ی سربازان، برده های آزاد شده و داوطلبانی که به خاطر ولیعهد جمع شده بودند، انبار شوند. شعله آنها را به تلاش بیشتر وادار می کرد و سلمه که می توانست بنویسد، مجبور بود به عنوان یک منشی، در خدمت باشد و روزهایش را در ارتباط با رؤسا بگذراند و فرمان تجمع و پخش تسلیحات و مهمات را داده و بر اهمیت راز داری و سرعت عمل تکیه کند.

پیشگویی ترز تیسوت، به طرز قابل ملاحظه ای صحیح از کار در آمد . مجید و وزرا و مقامات رسمی، همه بقدری گرفتار محاصره ی منزل ولیعهد بودند و از اینکه با یک حرکت کیش و مات، شورش و توطئه را شکست داده بودند، به یکدیگر تبریک می گفتند ، که خود را بر سر آنچه در حال انجام در سایر بخش های جزیره باشد ، به دردسر نیانداختند. آنها نگاهی سطحی به بیت التانی داشتند و به همین جهت، به آمد و شد بسیار مستخدمان آنجا توجهی نکردند و گرچه از اینکه چگونه برغش و اعضای منزلش ، این همه مدت بی آبی را تحمل کرده اند ، متعجب بودند، ولی همچنان با اطمینان خاطر، انتظار تسلیم او را در هر لحظه می کشیدند. آشکار بود که مقدار ذخیره ی آبی که قبل از محاصره انبار شده بود، می بایست تا کنون خیلی کم شده باشد.

در واقع همه چیز مطابق برنامه پیش رفته و مجید از غیبت روری فراسر متشکر بود. او حس می کرد که اگر روری بود، او را مجبور می کرد به آنها سخت بگیرد؛ اما موقعیت کنونی همراه با عدالت بیشتر، آن را به یک حالت «آج مز» تبدیل می کرد، تا یک کیش و مات، که بسیار راضی کننده تر بود چون نه تنها به برادرش، بلکه به خواهران بی وفا و دوستانش، در مورد بیهودگی شورش بر علیه قدرت قانونی سلطانشان ، درس خوبی می داد. علاوه بر آن، وقتی تشنگی بالاخره وادارشان می کرد که از او طلب رحم کنند، برغش در چشم پیروانش مردی تحقیر شده به نظر می رسید نه فردی قابل تحسین و شایسته ی رهبری زیرا کل شهر شاهد تسلیم حقیرانه و خفت شکسته شدن آمالش خواهند بود و دیگر ترسی از پیوستن به او وجود نخواهد داشت، چون تبعید شده و در محلی در آفریقا زندانی خواهدگشت و علاوه بر آن، مجید ده هزار سکه اش را هم پس می گرفت!

سلطان به خودش، به خاطر اینکه اینقدر با زیرکی این موقعیت دشوار را در دست گرفته، تبریک گفته و توجهش را به مسوله ای به همان اندازه با اهمیت که بسیار بر او فشار می آورد ؛ معطوف نمود ؛ مسئله ی کمبود همیشگی پول در خزانه ، بخصوص

که اکنون به خاطر رشوه اش به برغش، خالی تر هم شده بود.

مجید بن سعید، در حالیکه روی تخت نشسته بود می اندیشید که به اندازه ی نیمی از آنچه حسودان خیال می کنند هم، خوشبخت نیست و شاید برای صدمین بار از وقتی که بر آن تخت تکیه کرده بود، فکر کرد که اگر سلطان نشده بود، به عنوان یک فرد عادی، چقدر خوشبخت تر و راحت تر می بود.

در آن زمان که به بی عدالتی زندگی و تهی بودن خزانه اش فکر می کرد، خبر نداشت که حامیان برادرش از ماریسی پیام فرستاده اند که بالاخره همه ی کارها برای قیامی آماده شد که در صورت موفقیت، او را از تخت محروم کرده، به گور سرد می فرستد.

نامه، که با زیرکی در یک پرتقال جاسازی شده بود، به اتاق طبقه ی بالای بیت التانی آورده شد و سلمه پس از خواند آن، از شدت هیجان بی رنگ شد: «کارها انجام شده شعله! آنها آماده اند! نوشته اند که به محض فرستاده شدن پیام، به سوی شهر حرکت خواهند کرد و در حالی که نیمی از نیروها قصر مجید را احاطه کرده و دستگیرش می کنند، بقیه برغش را آزاد کرده و سلطنت او را جار می زنند. بگذار پیام را بفرستم که به سمت شهر حرکت کنند.»

«نه! شعله با تندی دوباره گفت: «نه!»

خون، صورتش را ترک کرده بود و پریده رنگ و مچاله شده به نظر می رسید، ولی احساساتش، برعکس سلمه ی هیجان زده، به دلیل بیم از آینده بود.

«اما شعله...؟» تکه کاغذ مجاله شده از دست سلمه، که مبهوت به خواهرش خیره شده بود، افتاد: «چرا؟ موضوع چیست؟ ما برای رسیدن به این لحظه دعا کرده بودیم.»

- می دانم، می دانم! ولی برغش باید رهبری آنها را بر عهده داشته باشد، نمی توانیم بگذاریم این شورش بدون او شروع شود. نباید اجازه دهیم.

شعله کف دست های باریکش را به هم مالید و با هیجانی ناشی از نگرانی، وحشیانه و در حالیکه در دهانش می پیچد، گفت: «من به آنها اعتماد ندارم! اگر برغش برای رهبری آنها نباشد، شاید یکی از رؤسای خود را سلطان کنند چه کسی می تواند بگوید جاه طلبی و کسب موقعیت، یک مرد را وادار به چه کارهایی نمی کند؟ اگر آنها به شهر حمله کنند و در حالیکه

برادرمان هنوز اسیر می باشد، شاید مجید فرمان مرگش را صادر نماید، به این امید که با شنیدن خبر از دست دادن رهبرشان، جرأت خود را هم از دست بدهند و برگردند. ما نمی توانیم این ریسک را بکنیم؛ باید اول برغش را آزاد نماییم. آنها باید صبر کنند برایشان پیامی بفرستید که باید صبر کنند...» دیگر هیچ اثری از هیجان در صورت سلمه نبود. فقط ترس بود و وحشت، چون او هم متوجه گودال عمیق زیر پایشان شده بود. بواقع چه کسی می تواند مجید را سرزنش نماید، اگر با نزدیک شدن ارتش شورشی برادرش، برغش را تا زمانی که قدرت دارد به قتل برساند؟

شعله تکرار کرد: «بگو صبر کنند.» صدایش در سکوت اتاق عطر آگین، اوج گرفته بود. سلمه زمزمه کرد: «بله، بله خواهم گفت» و با دستانی لرزان در جستجوی کاغذ و دوات بر آمد و با عجله نامه را نوشت. سرعت انجام کارش با سرعت نفس های ترسیده و تپش قلبش، هماهنگی داشت. وقتی نوشتن نامه تمام شد آن را تا کرد و در تکه ای از پارچه ی ابریشمی روغن زده شده پیچاند و در پرتقالی، که حامل پیام اولی بود، جاسازی کرد، بعد دستانش را برای احضار ندیمه اش به هم زد و فرمان داد: «مراقبت کن که با امنیت و سرعت تمام به مقصد برسد.» و همراه با پرتقال یک سکه طلا به کف دست زن لغزاند. صدای حرکت نرم پاهای برهنه، در راه پله سنگی گم شد و از میان رفت. بعد شعله، با هیجان گفت: «باید فکر کنیم، باید فکر کنیم، باید راهی بیرون آوردنش باشد.»

- برای برغش؟ چه راهی؟ چگونه می تواند آنجا را ترک کند، در حالیکه صد نفر یا بیشتر، از سربازان مجید منزلش را محاصره کرده اند؟

- پنجره ها، اگر فقط می توانستیم او را به اینجا بیاوریم... نه، از این طریق عملی نیست، نمی شود یک نردبان یا الوار بین دو خانه گذاشت، چون شاید زیر وزنش بشکند. برای چنین کاری فاصله زیاد است.

سلمه پیشنهاد کرد: «یک طناب. با طناب به کوچه بپرد و بعد با طنابی دیگر بالا بکشیمش.»

- خیلی خطرناک است، چون اگر سربازان او را ببینند آتش خواهند گشود و حتی اگر او را نکشند، هرگز دیگر پنجره ها را بی نگهبان نخواهند گذاشت و ما تنها راهمان را برای ارتباط با او از دست می دهیم. عملی نیست. باید راه دیگری باشد. راهی امن تر...

سلمه با ناامیدی نالید: «هیچ راه امنی نیست.»

- البته که نه، ولی هر چیزی بهتر از این است که بگذاریم شورشیان، بدون رهبری برغش، بیرون بریزند. باید فکری بکنیم،

نمی توانیم شکل و قیافه ی او را تغییر دهیم؟

- به چه عنوانی؟ آنها حتی به یک بچه هم اجازه ی بیرون آمدن نمی دهند.

- نه، ولی شاید بگذارند که ما داخل شویم. بله! همین کار را می توانیم انجام دهیم.

- شعله، دیوانه شده ای؟

- دیوانه نشده ام، فقط ناچار هستم. گوش کن سلمه. ما هیچگاه سعی نکرده بودیم برادر تحت محاصره ی خود را ببینیم. یا

حتی پرسیم آیا می توانیم خواهرمان، می جی، که موقعیتش به عنوان یک زن، در خانه ای پر از مردان غریبه باید دشوار باشد را ملاقات نماییم.

- چگونه می توانیم؟ وقتی که سربازان فوراً ما را برگردانند؟ ما سیده های خاندان سلطنت را؟ تحقیر رانده شدنمان،

صورت‌هایمان را در مقابل همه ی مردم بیکار و وراج زنگبار سیاه خواهد کرد. ما هرگز نخواهیم توانست دوباره سرمان را بالا بگیریم؛ می دانی که نمی توانیم چنین کاری کنیم.

- می توانیم و باید بکنیم. باید در شب برویم، تو، من و شمبو و فرشو، هر کدامان با گروهی منتخب از زنان همراه می توانیم

بگوییم تنها خواهان صحبت با خواهر بیچاره ی خود می جی هستیم. به نگهبانان التماس می کنیم که بگذارند رد شویم، اگر غافلگیرشان نماییم شاید بگذارند که بگذریم.

- امکان ندارد... نمی توانیم... هرگز اجازه نمی دهند! اوه شعله، نه!

شعله سر کوچکش را با تکبر و مناعت بلند کرد و صدایش سرشار از غرور بود:

« ما همانطور که به واقع گفتی، سیده های خاندان سلطنت هستیم و اگر ما، دختران سید سعید، شخصاً از رئیس نگهبانان

بخواهیم، چگونه می تواند رد کند؟»

نفس سلمه از ترس در سینه اش حبس شد: «یعنی با مردی غریبه صحبت کنیم؟ بدون نقاب؟ یک سرباز عادی؟ نه، شعله،

غیر ممکن است.»

ولی شعله به سختی گفت: «باید در موردش فکر کنیم، نه تنها فکر، بلکه باید عمل هم بکنیم. به دنبال فرشو و شمبو بفرست.

نباید فرصت را از دست بدهیم. چند زن قد بلند در میان مستخدمان و برده هایمان داریم؟ باید دو یا سه تن به بلندی برغش با خودمان ببریم، حتماً، و اگر ممکن باشد بیشتر.»

سلمه، مشکوکانه گفت: «بین برده های سیاه پوستمان قد بلند داریم، اما شک دارم که سایر زنان به بلندی برغش باشند. فقط زنان سفید پوست به بلندی مردان می شوند.»

- زنان سفید... آن دختری که مثل پسرها راه می رود و یاد داد چگونه به خانه ی برغش آب برسانیم؛ او باز هم به ما کمک خواهد کرد. باید فوراً دنبال او بفرستیم! اگر از او به عنوان لطفی بزرگ بخواهیم، بگوییم که ما همه خیلی ترسیده ایم، اما می دانیم که او باهوش و شجاع می باشد.. و نیز دوست ماست و حضورش، شجاعتی را که برای انجام این کار خطرناک لازم داریم، به ما خواهد داد، مطمئناً خواهد آمد؛ تنها کافی است نگاهی به او بیندازی که بدانی خواهد آمد.

- اما اصلاً چرا از او بخواهیم؟ ما به او احتیاجی نداریم. برده های زیادی به بلندی او داریم، حتی بلند تر.

- البته که داریم. ای کاش فکرت را به کار می انداختی. سلمه! نمی فهمی اگر او با ما باشد و کارها اشتباهی پیش رود، فقط باید به مجید بگوییم نقشه ی ما نبوده و او ما را به انجام آن ترغیب کرد و ما ترسیدیم که اطاعت نکنیم، چون ملتش قوی است و خیال کردیم تحت فرمان عمویش کنسول، عمل می کند و مجید هم از ترس اینکه مبدا درست باشد و کشورش کشتی های مسلحی، برای حمایت از برغش بفرستد جرأت نخواهد کرد کاری علیه ما، یا او انجام دهد.

- او نخواهد آمد، جرأت نخواهد کرد. مسئله ی آب فرق داش، چون پای نجات انسان هایی از تشنگی مطرح بود. ولی در سایر موارد، به خاطر عمویش دخالت نخواهد کرد.

شعله عصبانی گفت: «مگر من احمق هستم؟ خیال کردی لازم است به او بگوییم که نقشه کشیده ایم که برادرمان را آزاد کنیم تا سردسته ی ارتش شود؟ گاهی مثل یک بچه حرف می زنی، سلمه! به او خواهیم گفت که مشاوران مجید طالب مرگ برغش هستند و ما برای امنیتش در هراس هستیم و می خواهیم او را به منظور نجاتش از مرگ، از کشور خارج کنیم. این خارجی ها هر مطلبی را باور می کنند و او خیال می کند که در حال انجام کاری اصیل برای نجات زندگی برغش است. فوراً بنویس.»

سلمه، امتناع کنان گفت: «او نمی تواند عربی را خوب بخواند.»

- پس توسط «ممتاز» برای آن زن انگلیسی احمق بیوه، پیامی بفرست و به او بگو که باید ببینمش. تمام این ماجرا برای آن زن یک بازی است. آنها از فکر اینکه مرکز امور بزرگی هستند لذت می برند، بنابراین خواهند آمد... فوراً، سلمه!

شعله اشتباه نکرده بود، هیرو فوراً، پذیرفت و به کریسی بیمناک، که به او اصرار می کرد رد نماید، توضیح داد که وقتی زندگی یک انسان در خطر باشد، دادن هر جواب دیگری غیر ممکن است. اگر درخواست کمک آنها را به خاطر عدم شجاعت رد کند و بعدها برغش با خونسردی تمام کشته شود، چگونه می تواند آرامش داشته باشد. این یک نقشه ی عالی بود. از اینکه دخترها آنقدر عقل داشتند که فکرش را بکنند، متعجب بود و عمیقاً از اینکه از او طلب کمک کرده اند، تحت تأثیر قرار گرفت؛ نه فقط برای قدش، بلکه چون حس کرده اند که حضورش در میانشان، به آنها شجاعت می دهد. چگونه می تواند چنین درخواستی را رد کند؟

اولیویا نفس عمیقی کشید و گفت: «تو خیلی شجاع هستی. قهرمان به معنای واقعی، درست مثل نامت.»

هیرو، با بی حوصلگی، گفت: «چرند است.»

فصل هجدهم

زن عمو ای آن شب به طور ناخواسته، با نالیدن از سردرد و زود رفتن به رختخواب، به توطئه چینان کمک کرد. عمو نات هم به منظور اینکه بعداً مزاحم خواب همسرش نشود، پیشنهاد بازی ویست را رد کرده و با او بالا رفت و اعضای جوانتر خانواده هم، بزودی از آنها پیروی کردند. هیرو به کریسی هشدار داد: «یادت باشه کریسی، اگر کمی دیر برگشتم نگران نشوی، چون فریده با من است. مطمئناً حدود نیمه شب برخواهیم گشت. اینقدر نترس، وقتی من نمی ترسم دلیلی وجود ندارد که تو بترسی.»

کریسی بی پرده گفت: «راستش از ترس دارم می میرم. حتماً دیوانه شده ای! ولی بحث بیشتر با تو بی فایده است.»

هیرو، با شادی تصدیق کرد: «هیچ فایده ای ندارد» بعد بند های لباسش را باز کرد و لباس ابریشمی سیاهش را، با لباسی مناسب تر برای فعالیت های شبانه، تعویض نمود. دختر عمویش را با احساس بوسید و بعد از دادن آخرین دستورالعملها، به آرامی از اتاق خارج شد.

خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود، ولی با گرفتن دستش به نرده ها، براحتی به سرسرا رسید. علی رغم سرو صدای

شبانگاهی شهر، صدای خش خش لباسش به آرامی شنیده می شد و وقتی خواست وارد تراس شود، لولای در، غژ غژ صدا داد. برای یکی دو دقیقه مکث کرد و گوش داد. هیچ صدایی بلند نشد. نفسی کشید و در را به آرامی پشت سرش بست. هنوز ماه طلوع نکرده بود. اما نور ستارگان آنقدر بود که راهش را از پله های کوتاه تراس به باغ، که خیابان هایش در میان توده های گل و بوته به رنگ سفید دیده می شدند، پیدا کند. هیرو فراموش کرده بود که خیابان ها پوشیده از صدف های خرد شده است و با هر قدمی که بردارد، صدف ها زیر کفش هایش با صدایی، که در سکوت به نظر بلند تر هم می آمد، خرد می شوند. اما خانه همچنان در تاریکی باقی مانده بود و تنها یک نوع مرغ مگس خوار از میان سایه ها آواز سر می داد. وقتی هیرو به پناه درختان پرتقال رسید، دستی از انبوه برگ ها بیرون آمد و او را لمس کرد.

فریده بود که همان کفش ها و چادر تیره ای که یک بار هیرو در ملاقاتش از خانه ی دولین ها پوشیده بود. را با خود آورده بود و پنج دقیقه بعد، دو زن سراپا پوشیده در چادر، از در باغ، که نگهبان در با گرفتن رشوه آن را قفل نکرده بود، خارج شدند.

فریده، در حالیکه به آرامی می خندید گفت: «به او گفتم که می خواهم دوستی را ملاقات کنم، یک دوست مرد، او فکر کرد که یک موضوع عشقی است و دارد به دو دلداه کمک می کند. پیر احمق! اما باید قبل از روشنی برگردیم و گرنه در را قفل می کند.»

آنها به جمعیتی در خیابان ها برخورد نکردند. چون از مسیر های پر رفت و آمدتر اجتناب کرده و تا آنجا که ممکن بود از کوچه ها و راه های باریک، که کم نور تر بود و جمعیتی در آن نبود که به آنها تنه بزند عبور کردند. اما یک بار، هیرو از ترس لرزه بر اندامش افتاد و آن زمانی بود که برای اطمینان بیشتر، در گوشه ی گذری به پشت سرش نگاهی انداخت و مردی غربی را مشاهده نمود. مرد ردای تیره ای روی لباس کتانی استوایی سفیدش پوشیده بود. هیرو برای لحظه ای فکر کرد که کلیتون است که دارد او را تعقیب می کند. اما دقیقه ای بعد، مرد بدون توجه به او، به کوچه ی بن بست باریکی پیچید و از دیدرس او دور شد. هیرو متوجه شد که علی رغم لافی که زده بود، می ترسد.

اگر کلی او را هنگام خروج از کنسولگری دیده بود، مطمئناً مانع عزیمتش می شد، نه اینکه تعقیبش کند. و اگر او می رفت که اجازه دهد تصوراتش، یک تاجر بی آزار و رویایی را به شخصی در حال تعقیب خودش تبدیل کند، پس وجدانش نمی تواند

به آن آسودگی که خیال می کرد باشد! که کاملاً بی معنی بود. چون البته که وجدانش آسوده بوده اما مأمور رحمت بود. او می رفت که مردی را از کشته شدن نجات دهد و مانع شود که برادری مرتکب گناه برادرکشی شود. هیرو به پارچه ی تیره ی لباسش چنگی زد و با عجله حرکت نمود و سعی کرد که در پیچ بعدی، پشت سرش را نگاه نکند.

او مسیری را که انتخاب کرده بودند، نمی شناخت. اما متوجه شد که نزدیک لنگرگاه شده اند. چون صدای امواج و صدای سربازانی که مراقب منزل ولیعهد بودند را بوضوح

میشنید. بیت الناس تاریک و آرام بود اما دو زن کنار در آشپزخانه، منتظر او بودند. فریده دستی به بازوی هیرو زد و زمزمه کرد که آنجا خواهد ماند تا بی بی گل برگردد و در حالیکه زنان هیرو را راهنمایی می کردند کنار در چمباته زد. هیرو را با سرعت از راه پله هایی پیچ در پیچ و راهروهایی سنگی به اتاق سیده ها رساندند.

شعله با درشتی گفت: ((دیر کردی!)) کلمات و صدایش آشکارا میزان آشفته گی اش را نشان میداد.

زنان زیادی در اتاق بودند که همه هیجان زده و ترسیده به نظر میرسیدند. حداقل نیم دوجین آنها برده های سیاه یا حبشه ای بودند؛ زنان بلند قدی که ردهای بلند و سربندهایی از جنس کتان آبی خشن پوشیده بودند و چشمانشان از شدت هراس در صورتهای آبنوسی نگرانیشان به سفیدی میزد. زنان عرب چادرهایی مشابه مال هیرو پوشیده بودند و زیر سربندهای حاشیه دارشان صورتهایشان به سفیدی صورت هیرو به نظر می رسید اما چشمان درشتشان مانند حیوانات ترسیده، خیره و نگران بود، سلمه تنها کسی بود که به او لبخند زد، گرچه تلاشی ضعیف بود و هیرو متوجه لرزش دستهایش شد و اینکه نمیتواند آرام بماند و مثل بقیه زنان بطور عصبی در اتاق بالا و پایین میرود یا با تندی رو بنده اش را محکم میکند و با بی قراری با تزیینش بازی مینماید.

هیرو فکر کرد، دختر بیچاره بیخود نبود که سیده ها آنقدر مصرانه مایل به همراهی او در این مخاطره بودند! آنها مطمئناً به یک فرد خونسرد غربی که وجودش امنیت روانی ایجاد کند و مانع تزلزل آنها گردد نیاز داشتند. افسوس که عدم تسلطش به زبان عربی مانع میشد که فوراً بر امور احاطه پیدا کند. اما از آنجا که این امکان وجود نداشت لذا با لبخندی اطمینان بخش و مبادله سلامهای خونسردانه با هر کدام از زنان که میشناخت خودش را راضی و خشنود کرد، تا بالاخره شعله بتندی به او گفت که صورتش را با رو بنده اش بیوشاند و چادرش را به سر کند.

شعله گفت: ((موقع رفتن است.)) و همه زنان را از اتاق به بیرون هدایت کرد اکنون دیگر همه ساکت بودند و بجز صدای پاشنه های دمپایی ها و صدای نفسهای تند صدایی شنیده نمیشد. خواهر زاده های سلمه همراه با برده های خودشان در حالیکه بسختی خود را پوشانده بودند، در خیابان منتظر آنان بودند. دوگروه به هم ملحق شده و به سمت در اصلی منزل ولیعهد حرکت کردند.

باد در میان زنان تیره پوش می پیچید و چادرهایشان را به اهتزاز در آورده و شعله های چراغهای نفتی خارج از خانه را می رقصاند و سایه نگهبانان را مانند بند بازی روی دیوار سفید رنگ به چشم بیننده می نمایاند. اولین گروه زنان بمحض رسیدن به دم در توسط تفنگهای بهم متصل شده سربازان و صدای بلند ایست آنها متوقف شدند لحظه ای بعد سکوت شب با آشوبی از همهمه دادو بیداد و مشاجره شکست. هیرو توانست سرهای بیرون آمده از پنجره های منزل برغش را در زیر نور لامپ ببیند؛ مردان محاصره شده به بیرون خم شده بودند تا دلیل اغتشاش را بفهمند.

یکی از زنان سلمه، با فشار عقب آمد و خشمگین و نالان به بازوی جانبش چنگ زد و گفت: ((والا حضرت... می گویند که نمیشود گذشت... فرمام است که هیچ کس حق گذاشتن ندارد. گفتم که خانمهای بزرگزاده ای هستند که میخواهند سیده می جی را ببینند، ولی آنها باور نکردند و گفتند اگر متفرق نشویم، در همین، خیابان، روبنده هایمان را کنار زده و با ما مثل فواحش رفتار میکنند، باید برگردیم والا حضرت، اصرار بی فایده است؛ آنها مردان خشن و هرزه ای هستند، باید برگردیم.))
 سلیمه زن را به پشت سرش فرستاد و به سمت خواهرش برگشت و با صدایی مه علی رغم تلاشش، نمیتوانست مانع لرزشش شود، گفت: ((شعله، حق داشتی باید خودمان رفته و به افسر فرمانده بگوییم که چه کسانی هستیم این تنها راه است.))

چند تن از زنان بزرگتر همراه، ترسیده از این گفته برزانونشان افتادند و تلاش کردند که مانع عزیمت آنها گردند، ولی هیرو دستهای چنگ زدل زنان را کنار زد و خود را مابین آنها قرار داد. با آزاد شدنشان خواهران به جلو دویدند، تا بافرمانده نگهبانان روبرو شوند احتمالا بیشتر اثر زیبایی شعله بود تا درخواست پراحساس و نمایش سلمه که موجب شد نگهبانان خیره شده و با چاپلوسی به لکنت بیفتند، چون گرچه هیچ یک از مردان هیچ کدام از زنان بزرگزاده و منزوی قصر را نمیشناختند، ولی اینک با مشاهده این دو بانو فوراً آشکار شد که آنها همان کسانی هستند که ادعا می کنند، یعنی دختران خانه سلطنت.

وقتی که خواهران پوششهای تیره رنگ خود را کنار زدند، ناله ای از درد و هراس از جمعیت برخاست و نگهبانان با مشاهده

منظره ای که مردانی از طبقه آنها هرگز نمیتوانستند دوباره شاهد آن باشند در سکوتی مرگبار فرورفتند؛ حتی هیرو هم از فرط تعجب شوکه شده بود و احساس حقارت و کوچکی بر او غلبه کرد. خواهران سلطان به گونه ای لباس پوشیده بودند، که همیشه خیال می کرد ملکه ها و شاهزاده خانمهای افسانه ای در داستان هزارو یک شب لباس می پوشد. نور چراغ بوضوح ابریشم درخشان و زری دوزی های لباس آنها را نشان میداد و روی جواهراتشان منعکس میشد. گرچه چشمان تیره و لبان غمگین سلمه بود که درخواست ورود میکرد، ولی این شعله بود که نفس نگهبانان را می برید، شعله پریده رنگ و به طور غیر قابل باوری دوست داشتنی بنظر میرسید، مثل نیلوفری سنگین و خوش بوی که تنها در شب می شکفت و قبل از طلوع خورشید پژمرده میشد. فرمانده نگهبانان که اسیر آن زیبایی و حرمت به خانواده سلطنتی شده بود، متوجه شد که حرف زدن برایش مشکل است، پس با لکنت شروع به عذرخواهی برای سد کردن راه چنان بانوان بزرگزاده ای کرد و نگهبانان، در حالیکه با دستهایشان پیشانی شان را لمس نموده و به گونه ای تعظیم می کردند که تقریباً سرشان به زمین میرسید، خود را کنار کشیدند. شعله سر دوست داشتنی اش را با ژستی شاهانه به حالت سپاسگزاری خم کرد و صف طولانی زنان، سیده ها، خدمتکاران، برده ها و هیرو هولیس بدنالش گذشته وارد خانه ولیعهد شدند.

آنها برعش را د اتاق می جی یافتند، ولی گویا وارد یک تیمارستان شده بودند، می جی و زنانش گریه می کردند، برعش خودش از هیجان و تنشهای عصبی در آتش بود و عزیز دوازده ساله آشوب کنان جشن پیروزی گرفته بود، پسرک جیغ زنان در حالیکه با تمام حرارت خستگی ناپذیر جوانی بالا و پایین می پرید گفت: ((دیدمتان از پنجره ها تماشایتان کردم، می جی گفت که هرگز شما را راه نخواهند داد. حتی برادرم هم ترسیده بود و ریشش را می کشید و عرق می ریخت و نفرین میکرد... بله، میگفتی، خودم شنیدم! ((عایشه)) پیر هم آنجا داشت دعا می کرد، اما من نترسیده بودم. میدانستم که موفق میشوید. میدانستم که جرات نمیکنند مانع شما شوند! اوه سلمه، هیجان انگیز نیست؟ چه نقشه ای دارید؟ چرا اینجایی؟ چه کاری میخواهید انجام دهید؟))

شعله، بانگاهی عصبی به پنجره های باز اشاره کرد و گفت: ((ساکت. کرکره ها را ببندید وگرنه صدایمان را میشنوند، میخواهیم تو را ببریم، الان، فوراً با خودمان لباس زنانه برای پنهان کردن آبرویم و از آنجا که آن احمق های پایین اصلاً بفکرشان نرسید که ما را بشمرند، نخواهند فهمید که چند نفر با ما خارج میشوند. سلمه برای رؤسای قبایل پیام

فرستاده که به محل مورد نظری در خارج از شهر، اسب بیاورید تا تو بتوانی فرار کنی و به حامیان ملحق شوی. اما آنها تنها تا طلوع ماه منتظر تو می مانند و اگر تا آن موقع آنجا نباشیم میفهمند که نقشه ما با شکست مواجه شده و برای امنیت خودشان متفرق میشوند، پس باید سریع برویم، خیلی سریع.))

به نظر هیرو، کلمات نرمتر از آنی ادا شدند که تحریک کننده باشند، اما اصل مطلب همین بود نیاز به سرعت کاملاً واضح بوده و وقتی برغش از روی تکبر و غرور، به صراحت از پوشیدن لباس زنانه امتناع کرد. نمیتوانست آنچه را می بیند باور کند او ادعا می کرد که ترجیح میدهد بمیرد تا اجازه دهد بگویند او سید برغش بن سعید، در لباس کلفتها پنهان شده و نقش زنان را بازی کرده است، با خطر مواجه خواهد شد و حتی با مرگ اگر لازم باشد اما تحقیر و شرمسازای را هرگز اگر قرار باشد که توسط مزدوران برادرش گلوله بخورد، با عنوان خودش گلوله خورد. با عنوان ولیعهد، خیال میکنی میتوانم خنده آن مزدوران بی اصل و نسب را، اگر مرا میان بردگانت، لرزان و پشت نقاب زنانه پیدا نمایند، تحمل کنم؟ نه شعله، انجامش نخواهم داد.

مردها هیرو برای اولین بار با دیدی کمتر احساساتی، به ولیعهد نگاه کرد چگونه نمیفهمد که ائتلاف هر دقیقه، با این روش مسخره، تنها میزان خطر را بالا برده و شانس موفقیتشان را کمتر میکند؟ آیا واقعا میخواست که شانس فرار را از دست بدهد و تمام تلاشهای این زنان شجاع را برای نجاتش، تنها بخاطر یک غرور احمقانه مردانه، از بین ببرد؟ ولیعهد میتواند بگوید که یافته شدن در لباس زنان ضربه ای به شجاعت و شرف اوست، ولی به نظر هیرو، این زنان بودند که ثابت کردند جنس شجاعت و همینطور غافلتی هستند!

دقایق با سرعت میگذشت و زمان از دست میرفت، ولی هنوز بحث احمقانه ادامه داشت، تا اینکه هیرو که عصبانی و خشمگین شده بود، ناگهان آرزو کرد که ای کاش اصلاً نیامده بود و با صدای بلند گفت: ((پس بهتر است ترکش کرده و برویم.))

در همه صداهای، کسی ملتفت حرف او نشد، ولی حداقل سلمه آن را شنید و همینطور تعدادی از زنان خدمتکار که از تأخیر میترسیدند، متوجه سهت این گفته شده و درست مثل گوسفندانی ترسیده، شروع به حرکت به سمت در کردند.))

همن برای برغش کافی بود او آنقدر عقل داشت که ببیند یک لحظه دیگر اعصاب آنها خرد خواهد شد و همگی وحشت زده از اتاق و از منزل میگریزید و تنها شانس فرارش را با خود میبردند، پس فوراً تسلیم شد: ((ولی غیر مسلح نمی شوم، اگر سعی

کنند متوقفم کنند خواهم جنگید زنده دستگیرم نخواهند کرد!))

دستان با رضایت و با عجله، او را مسلح کرد و تپانچه ها و خنجرها در کمر بند او فرورفت و به گردنش آویخته شد و بالاخره چادری متعلق به قد بلندترین زنان دور او پیچیده شد، بطوری که تنها چشمانش دیده میشدند.

شعله گفت: ((تو باید پشت سرما بیایی، در میان آن عده از زنانی که در قد به تو نزدیکتر هستند، تا بلندی قدت تو را لو ندهد ما باید صحبت کنیم، همه ما و آرام راه برویم به یاد داشته باشید که ما تنها برای ملاقات اینجا بودیم و نگران می جی هستیم، همین! هیچ عجله ای نکنید و هیچ اثری از ترس نشان ندهید.)) سپس به هیرو و سه تن از بلندترین بردهها اشاره کرد که با برغش بایستند و به عزیز کوچک، که او هم در چادری پنهان شده بود، اشاره کرد که بین دو مستخدم خودش راه برود. بعد پشتش را به می جی گریان کرد و به بلندی گفت: ((برویم.))

آنها از همان راهی که وارد شده بودند، خارج شدند و تلاش کردند که بدون عجله حرکت نمایند و لرزش صدا و گامهایشان را کنترل کنند با تندی و دشواری حرف میزدند، بدون اینکه اصلا بدانند چه میگویند. همه نگران بودند که وقتی به نگهبانان میرسند آیا متوقف خواهند شد؟ آیا تمام برنامه های دشوار با شلیک گلوله و ترس و خونریزی پایان میگردد یا خیر؟ مستخدمان خانه برغش در خراطی شده بزرگ را تنها به اندازه ای که زنان بتوانند بگذرند، باز کردند و بعد یکبار دیگر آنها همه بیرون بودند. باد دریا به صورتشان میخورد و نور چراغ، سایه های متحرک افراد جلوتر را روی هیکل افراد عقب می انداخت.

به نظر هیرو تعداد نگهبانان نسبت به نیم ساعت پیش بیشتر شده بود بدنش را راست کرد و مستقیم و کشیده حرکت نمود، تا در مقایسه با شانه های خمیده و سرپایین افتاده ولیعهد، کوتاهتر بنظر برسد. هیرو از گوشه چشمانش متوجه شد یکی از سربازان بلوچی سلطان شد که ناگهان به جلو خم گشت و خیره به آنها نگاه کرد. هیرو عرق ترس را که مثل آب یخی از ستون مهره هایش پایین میرفت، حس کرد. آیا آن سرباز متوجه نکته غریبی در مورد شکل پیچیده ای که همقدم با او می آمد شده بود؟ با این برق چشمان خاکستری خودش بود که توجه او را جلب نموده بود؟ باید چشمانش را پایین می انداخت و چنین کرد، به این امید که او را به حساب یک سیر کاسی بگذارند.

سلمه، زیر لب، گفت: ((آرامتر)) چون بمحض اینکه از جلو نگهبانان گذشتند، علی رغم اینکه هنوز در دیده بودند و از خطر

خارج نشده بودند، ولی انگیزه دویدن بقدری در افراد قوی شده بود که همه گامهای بلند تری برمیداشتند. هیرو صدای نفسهای برغش را میشنید، مثل این بود که مسافت زیادی را دویده باشد و ناراحت شد وقتی متوجه گشت که نفسهای خودش هم چندان منظم نیست و قلبش بتندی می تپید. بالاخره با زاویه ای رسیدند و با گذشتن از آن دیگر از دید خارج شده بودند.

شعله زمزمه کرد: ((هنوز نه... هنوز نه! تا وقتی از شهر خارج نشده ایم نباید بدویم. هنوز مردم زیادی بیرون هستند و باید به نظر اینگونه برسد که تنها از ملاقات با دوستان برمیگردیم، همچنان به صحبت ادامه دهید مثل اینکه هیچ مسئله ای وجود ندارد، اصلاً به ذهن هیرو نرسیده بود که آنها فوراً به بیت الثانی برنگردند. او فکر می کرد که برغش را برای تغییر لباس مناسبتری آنجا می برند، تا بعد با همراه قابل اعتمادی به کشتی ای که در انتظارش است برود. ولی اکنون داشتند سریعتر ولی همچنان بدون آنکه اثری از عجله در حرکاتشان مشاهده شود در خیابانها میرفتند و برای هیرو در این مرحله غیر ممکن میرسید که آنها را ترک کند و برگردد. خواه و ناخواه باید تا آخر کنارشان میماند. فقط امیدوار بود که فریده آنقدر عقل داشته باشد که منتظرش بماند چون ظاهراً کل ماجرا داشت طولانی تر از آنی میشد که او انتظار داشت.

در حالیکه توسط جمعیت مجهول زنان به جلو رانده می شد، بزودی حساب تعداد پیچهایی که پیچیده بودند را از دست داد. تعداد خانه ها کمتر و درختان بیشتر شده بود و بعد بالاخره فضای حومه شهر در مقابلشان پدیدار شد که زیر نور ستارگان خاکستری رنگ به نظر میرسید. تمام پنهان کاری ها به کناری گذاشته شد و آنها به سمت انبوهی از درختان دوره که در تاریکی دیده میشدند دویدند با نزدیکتر شدن به آنها قدمهایشان را آهسته تر کرده و بالاخره متوقف شدند که نفسی تازه کنند و صورتشان را در مقابل مردان غریبه بپوشانند، چون نیم دوجین سایه از لابلای درختان، در مقابل آنها ظاهر شدند. یکی از زنها سرفه ای مصنوعی کرد که گویا علامت بود، صدای مردی نیز شنیده شد که گفت: ((شما هستید والا حضرت؟!))

برغش ، نفس زنان گفت: (خودم هست).

- الحمدالله

قوت این صدا ، هیرو را از جا پراند، چون صدای یک نفر نبود، بلکه از جمعیتی برخاسته بود. به دلیلی او انتظار اینهمه مرد رانداشت. او خیال کرده بود که دو یا سه تن آنجا خواهند بود واز درک این مسئله که بیش از بیست و چهار تن آنجا بودند ،

احساس بدی پیدا کرد. آیا تمام این مردان می توانند امشب در یک کشتی فرار کنند؟ او فرصت اندیشیدن به این سؤال را پیدا نکرد، چون اسبها درسایه منتظر بودند و این بار نه بحثی بود نه تأخیری. ولیعهد چادر را به کناری انداخت و بدون کلامی خدا حافظی، دست برادر جوانش را گرفت و در تاریکی ناپدید شد و یکی دو دقیقه بعد، صدای دور شدن سم اسبان روی زمین خشک اعلام کرد که کل دستپا سواران رفته اند.

انبوه زنان در کنار هم، منتظر، بی کلام و خسته صبر کردند تا آخرین صداها محو شد. وقتی همه جا را سکوت فرا گرفت، با خستگی برگشتند تا سفر با زگشتشان را از میان مزارع و حومه باز، به خیابانهای تاریک و متروک شهر در خواب، آغاز نمایند.

وقتی به بیت الثانی رسیدند، ماه درآمده بود، هیرو که یک لنگه کفشش را هنگام دویدن از میان مزارع، از دست داده بود، می لنگید. اما فریده درسرسرای قصر منتظرش مانده بود، به طوری که هیرو را به یاد صحنه ای که چند ساعت پیش در اتاق می چی شاهد آن بود، انداخت.

کریسی لرزان گفت: (فکر کردم که هیچ وقت بر نمی گردید. حداقل ده بار پایین رفتم تا ببینم کسی در را قفل نکرده باشد. فکر کردم یا گرفتار شده ای یا گلوله خورده ای... تا این وقت شب چه می کردید؟ آیا شاهزاده فرار کرد؟ آیا همه برنامه ها درست برگزار شد؟ چه اتفاقی افتاد؟)

هیرو در حالی که خود را روی تخت می انداخت، گفت: (همه چیز درست است و او در امان می باشد. همه کارها به خوبی پیش رفت. علی رغم اینکه خیلی رفتار ابلهانه ای داشت. نمی توانی باور کنی چقدر آدم خسته کننده ای بود تا چندین روز نخواهند فهمید که او در خانه نیست و در آن موقع، او دیگر در نیمه راه عربستان یا ایران است، یا هر جایی که بخواهد برود.)

کریسی ناگهان وا رفت و گفت: (اوه، پس ... پس همه چیز تمام شد.)

- بله آنها اسب داشتند. پس احتمالاً الان با خیال راحت در عرشه یک کشتی هستند.

- منظورم این نبود. منظورم... همه چیز دیگر بود. شاهزاده دیگر هرگز سلطان نخواهد شد و همه چیز به بدی قبل باقی خواهد ماند و هرگز بهتر نمی شود.

هیرو روی تخت نشست و شروع به درآوردن لباسهایش نمود. متفکرانه گفت: (چندان در این مورد مطمئن نیستم، می دانی

کیسی، شاید در مورد شاهزاده اشتباه می کردیم. بالاخره تمام اطلاعات ما، منحصر به مطالبی است که از خواهرانش شنیده ایم و واضح است که چرا اینهمه شیفته او هستند، چون دقیقاً تپیی خود نما دارد و همیشه برادر جوانتر شیطان وجسور است، که خواهران او را لوس کرده و می پرستند. مخصوصاً خواهران شرقی! اگرچه قبول دارم که من هم فکر می کردم ایده خوبی است که او به جای مجید سلطنت کند و هنوز هم فکر می کنم که سلطان بهتر می شد، ولی هرگاه کسی بتواند اینقدر - اینقدر مسخره رفتار کند، به روشی که آن مرد امشب رفتار کرد، نمی شود مطمئن بود که چندان عقل سیلیمی داشته باشد. او درست مثل یک بچه مدرسه ای بدعنع رفتار می کرد. من اصلاً مطمئن نیستم که فرد مناسبی برای برقراری اصلاحات باشد. خیال می کنم بهتر شد که رفت و فقط امید وارم که با امنیت به کشتی رسیده باشد.. خدای من چقدر خسته ام، حس می کنم که می توانم یک هفته تمام بخوابم، شب بخیر عسلم!

اوبالذت میان ملحفه ها خزید، در حالیکه خوشحال و آگاه از این بود که وظیفه اش را انجام داده و ناآگاه از اینکه ولیعهد و اطرافیانش با امنیت به مقصد رسیدند که یک کشتی نبود، بلکه ملک مارسی نام داشت و اینکه فرارش، آن گونه که او با اطمینان خیال کرده بود، پنهان نماند. چون یک سرباز بلوچی که دم در ایستاده بود و عبور زنان را تماشا می کرد، در یک لحظه کوتاه لغزش چادر و مرتب شدن با عجله اش، صورت برغش بن سعید، نابرداری و ولیعهد اعلیحضرت سلطان را شناخت. سرباز بلوچ هیچ صدایی در نیاورد، از آنجایی که او هم چون هیرو هولیس خیال کرد که شاهد فرار مردی است که تنها هدفش خروج از مملکت می باشد و چون سالها تحت فرمان پدر سید، خدمت کرده بود، وفاداری و احترامش برای شیر فقید عمان، آنقدر قوی بود که زبانش را نگاه دارد و به پسر سلطان ماضی، شانس رسیدن به امنیت را بدهد. اما صبح، روستاییانی که برای فروش غله و میوه و سبزیجاتشان در بازار، به شهر آمده بودند، با خود داستانهایی از منظره بی سابقه اعرابی که با عجله به سمت مارسی می رفتند، به همراه آوردند. مردانی مسلح و مشتاق که سواره یا پیاده همراه با بردهای حامل شمشیر، تفنگ و تدارکات کافی یک ارتش را با خود حمل می کردند.

سرباز بلوچ پس از شنیدن این اخبار متوجه شد که سید برغش، نه برای خروج از کشور، بلکه برای رهبری شورشی مسلحانه فرار کرده است. پس با عجله به قصر رفت تا آنچه که دیده بود را گزارش دهد.

دو ساعت بعد، یک خواجه ترسیده، در اتاق شعله را خراشید و اطلاع داد که سلطان از تمام جرئیات فرار برادرش و نقش

خواهرانش در آن ، آگاه شده است و اینکه وزرایش جمع شده اند که برای انجام عکس العملی مناسب ، تصمیم بگیرند. (آنها به دنبال کنسول بریتانیا فرستاده اند.) خواجه با لکنت ادامه داد: (شایع است که او به علیحضرت اصرار کرده که مجازاتهای سنگین اعمال کند و به او قول کمک مسلحانه و ملوانان انگلیسی ، از کشتی که انتظار می رود طی چند روز وارد لنگرگاه شود راداده است.)

نگهبانان اطراف منزل برغش را ترک کردند. درقصر سلطان رنگ پریده و با خشم وهراس ، مشکلاتش را برای گوشهای غیر همدرد سرهنگ جرج ادوارد می گفت و درمقابل ، حرفهای مشابه و پیشنهادهاتی که وزرا ومشاورانش داده بودن را باز می شنید.

سرهنگ ادوارد با لحنی خشک و رسمی گفت: (مکرراً به آگاهی اعلیحضرت رسانده بودم که ارفاق درمورد برادران ، متأسفانه غلط تعبیر می شود. چون تاکنون اخطارهای مرا نادیده گرفته اید، نمی توانید اکنون ازمن انتظار داشته باشید که از آنچه رخ داده حیرت کم. دقیقاً انتظار این مسئله می رفت ومن اصلاً تعجب نکردم.)

مجید با خشم پرسید: (پس از توطئه اطلاع داشتی؟)

- به همان اندازه که شما علیحضرت خبرداشتید. هرگز درپیشروزی های برادران رازی وجود نداشت و یا درمورد نیتش . کاملاً آگه هستم که وزرایتان ، طی ماههای گذشته به شما فشار می آوردند که علیه او اقدامی کنید و تنها می توانم اکنون با آنها همصداشده و اصرار کنم که از اتلاف وقت بیشتر بپرهیزید. چون از دست دادن هر ساعت به نفع اوست . او آشکارا برروی حامیانی از خارج جزیره حساب می کند .از مسقط و عمان یا ..یا از برخی ملل اروپایی، و گرچه درحال حاضر شما می توانید به طور قابل ملاحظه ای مهمات و افراد بیشتری نسبت به او جمع آوری کنید ، ولی اگر اجازه دهید که او درموقعیت محکم تری سنگر بندی کند و بدون مزاحمت آنجا بماند و روزانه حامیان بیشتری با قول پرداخت پول ودورنمای غارت جمع کند و صبر کنید تا حتی نیروهای قویتری از خارج از جزیره وارد شوند، تخت و تاج خود را ازدست داده اید ، اعلیحضرت باید فوراً عمل نمایید.

همیشه نصیحت درمورد عمل کردن به مجید راحت تر بود تا اینکه او را وادار به عمل کنند. اما خبر اینکه برادرش به زور ، بردگان اطراف ماری را به خود ملحق کرده و آنها را وادار نموده درختان نارگیل را قطع کنند، تا دور خانه یک سنگر چوبی

بسازند و اینکه مشغول ویران کردن مزارع میخک است که مبادا دشمن با کمک آن پیشی برای نزدیک شدن بیابد، باعث شد نهایتاً پنج هزار مرد جمع آوری کند که او را با بیمیلی تا بیت الرأس، یکی از املاک سلطنتی در ساحل، حدود هشت مایلی خارج از شهر، همراهی کند.

حامیان بی انضباط برغش، ترسیده از این حرکت دست به غارت و ویرانی زدند و سرهنگ ادوارد توسط یک کشتی، پیامی فوری، مبنی بر درخواست حضور سریع هر یک از کشتی های نیروی دریایی آن اطراف فرستاد. ترس شهر بی دفاع را فرا گرفت و هیرو هولیس با هراس دریافت که خودش در ایجاد این موقعیت زشت و ترسناک، همکاری داشته است.

فصل نوزدهم

ستوان لاریمو، ویراگورا تا "رأس اسود" تعقیب نمود و بعد آن را گم کرد، سپس بازگشت تادر آبهای باریکی که بمبه و زنگبار را از قاره جدا می کرد، گشت بزند. او با خود استدلال کرد که ویراگو ناچار است از همان مسیر برگردد و اگر کاپتان فراس است، خیال کرده که دافودیل در محلی در شمال موگادیشو در کمینش نشسته، چه بهتر.

نزدیک طلوع خورشید بود که کشتی دیگری را مشاهده کرد. وقتی که دو کشتی در کنار هم پهلو گرفتند، دیگر روز شده بود. کشتی حامل پیامی کتبی و با مهر کنسولگری بود که شامل درخواست کمک فوری سرهنگ ادوارد از دافودیل می شد. پیام رسان گزارش داد که یک دیگر نیروی دریایی، یعنی "آسیه" هم در جریان امور قرار گرفته و باید اکنون به جزیره رسیده باشد و افزود که موقعیت جدی است و اینکه نیروی کمکی زیادی مورد نیاز می باشد. نظریه ای بود که ستوان خود را با آن بسیار هم عقیده یافت. پس فوراً فکر در کمین ویراگو ماندن را کنار گذاشت و فرمان حرکت دافودیل را با تمام سرعت به سوی زنگبار صادر کرد.

دان کاملاً آگاه بود که گروه مختلط بردگان آزاد شده، مجرمان کوچک و افراد قبیله الحارث، که نیروهای ولیعهد را تشکیل می دادند، وقتی که از کنترل خارج شوند، قادر به انجام هر کاری هستند. از بودن کریسی در شهر که شاید اکنون تحت سلطه آشوبگران متجاوز و دستان قاتلین و گروهی دزد دیوانه و حریص بود، که به هیچ موضوعی جز آتش زدن و با خاک یکسان کردن فکر نمی کردند، نگران شده و قلبش از خوف و تصور خطرات احتمالی منقبض شده بود. موقعیتی بود که حتی فکرش غیر قابل تحمل بود، پس دستور بالا بردن بادبانهای بیشتری را داد و برای بخار بیشتر بر سر مسئول موتور کشتی نعره کشید

و با تلخی بیش از حد معمول ، به روری فراست فحش داد، چون اصلاً به خاطر او بود که در شب فرار ولیعهد ، دافو دیل سیصد مایل از جزیره دور شده بود. دافو دیل کمی قبل از نیمه شب به لنگرگاه رسید و دان که در خیال و تصوراتش شهر را درشعله های آتش پنداشته بود، و قتی آن را مثل معمول درسکوت و مردم شهر را در خواب یافت ، به طور غیر قابل بیانی آسوده شد ، اما علی رغم دیر وقت بودن ، فوراً به کنسولگری بریتانیا رفت که گزارش ورودش را بدهد و دید که سرهنگ ادوارد درهور بیدار است و با کج خلقی مشغول نوشتن مرسوله ای به وزارت امور خارجه می باشد.

سرهنگ گفت : (ازدیدنت خوشحالم دان.) و خوشحال هم به نظر می رسید.(آیا اتفاقی رسیدی یا پیغام مرا دریافت کردی ؟"یحیی" را فرستاده بودم که ببیند آیا می تواند با هیچ یک از کشتی های نیروی دریایی ، در این آبها ارتباط برقرار کند یا خیر.)

- صبح امروز مارادید قربان، وماهم تا آنجا که توانستیم خود را سریعتر رساندیم. فکر کردم شاید برای ورود به منزلتان دچار مشکل شوم ، پس دو تفنگدار دریایی با خود آوردم. آیا موقعیت واقعا ضراب است. قربان؟ شهر به نظر به اندازه کافی آرام به نظر می رسد.

سرهنگ با ترشروی گفت : (شهر در وضعیت هرج و مرج قرار دارد و اوضاع به قدری نامطلوب است که حتی ذره ای از آن را نمی شود گفت و تازه مثل اینکه همین کافی نبود ، چون مسیو رنه دوویل امروز به من سرزد که اطلاع دهد از منبع موثقی شنیده است که من به سلطان اصرار می کنم به نیرو های برادرش حمله کند و پیشنهاد کمک به شکل اسلحه و افراد کشتی آسیه را به او داده ام. می خواست بداند که آیا صحیح است خیر ووقتی جواب دادم که برای اولین بار ، اطلاعاتش کاملاً موثق است ، آنقدر جسارت داشت که اعتراض کند و مرا متهم به دخالت غیر قابل توجیه در امور داخلی زنگبار نماید که کاملاً مربوط به دولت سلطان و رعایایش است و هیچ ربطی به تاج و تخت بریتانیا ندارد.)

ستوان لاریمور بانزجار گفت: (خدای من ! چه قصدی دارد؟)

- باید هم بررسی، با تأکید تحدید کرد که اگر به تلاشهام برای ایجاد یک جنگ داخلی به نفع مردی که هیچ حق قانونی به تخت ندارد- که منظورش سلطان بود - ادامه دهم ، چاره ای نخواهد داشت جز آنکه ولیعهد را زیر حمایت دولت خود قرار دهد.

- حتماً گرما به سرش زده و دیوانه شده بود.

- هیچ هم چنین چیزی نیست و اولین با نیست که من درمقابل او قرار گرفته ام ، گرچه اولین موردی بوده است که اجازه دادم دربرابرش عصبانی شوم واز این بابت خوشحال هستم. از او پرسیدم چگونه به خود اجازه می دهد که پیشنهاد حمایت از شورش را از رعیت شورشی یک سلطان حاکم بیان کند و اشاره کردم که سلطان خودش خواهان مشاوره و کمک من شد واینکه ایشان حق چنین کاری را برای اداره امور خود دارد، چون او هم به اندازه "لویی ناپلئون" پادشاه مستقلى است . مسیو دوویل گفت که این مقایسه یک توهین است . پس به او گفتم که می تواند هرچه بخواهد حساب کند، ولی عین حقیقت است . اصلاً خوشش نیامد. رقت انگیز است ! " حق قانونی " واقعاً که ! تنها حسن ماجرا این است که موضوعی نیست که به خاطر آن کشورهای دیگر بخواهند وارد جنگ شوند.

- ستوان که فکرش مشغول جنبه دیگر موضوع بود، اخمی کرد وگفت : (اما مطمئناً قربان ، هرگز تردیدی درمورد اینکه برغش جانشین قانونی می باشد ، نبوده است؟)

- اوه ، منظور او برادر بزرگتر طاها وانی بود که برغش زمانی وانمود کرده بود نماینده اوست. گرچه اکنون هیچ شکی وجود ندارد که این بار برغش برای خودش بازی می کند نه کس دیگر .به هر حال نباید تورا معطل کنم ، لابد مب خواهی به کشتی ات برگشته و استراحت کنی .درمورد فردا..

دان دستورالعملش را گرفت و آنجا را ترک نمود وقهرمانانه با میل تغییر دادن مسیرش برای گذشتن از مقابل کنسولگری آمریکا ، مقابله نمود . دراین اندیشه بود که آیا ممکن است کریسی او را به خاطرانتقاد هایی که درباره ملاقاتهای مکرر او از

بیت الثانی کرده ببخشد؟ کار اشتباهی کرده و بهایش را هم پرداخته بود ، اما چگونه می توانست زبانش را نگه دارد؟

کریسی بقدری معصوم و خوش بین بوده که به ایجاد دوستی و تفاهم بیشتر بین شرق و غرب کمک می کند. او نمی توانست درحالیکه کریسی درتاری از توطئه و دسیسه ، که توسط برغش و دوستانش تنیده شده بود گیر می افتاد، کنار مانده وسکوت کند. اما اخطارش ، علی رغم نیت خیرش ، صرفاً موجب مجادله ای شده بود که حضور مجددش رادرمنزل آنها مشکل می کرد . قلب دان و روحیه اش با این فکر فرو ریخت و تقریباً آرزو کرد که ای کاش هنگام بازگشت ، زنگبار می یافت ، تا می توانست به تنهایی کریسی را از ساختمانی سوزان یا گروهی شورشی نجات دهد.

او حدود یک ساعتی در آن شب خوابید و در تابش اولین نور صبحگاهی ، به ناوگان کوچک متشکل از سرهنگ ادوارد ، فرمانده کشتی آسیه و هر تعداد افسری که توانسته بودند وظایفشان را کنار بگذارند ملحق شد و به منظور ملاقات با سلطان ، به سمت ساحل بیت الرأس ، که در آن اردو زده بود، نزدیک شدند.

این ملاقات تقریباً راضی کننده بود و موجب تقویت روحیه اردوی سلطان شده و در نتیجه کل نیروها بر یاغیان حمله کردند. از دان و تعدادی از افسران جوان تر ، خواسته شد که سلطان را همراهی کنند. ارتش تازه کار به سنگینی و کند از میان درختان نارگیل و مزارع خوشبوی میخک و پرتقال به حرکت درآمد و از ساحل دور شد و راهش را از میان بیشه های درهم پیچیده و خنکهای سرسبز و کشیدهگی ناهموار حومه باز شهر ، به سوی مرکز جزیره و محل شورشیان ، یعنی مارسای ادامه داد.

دراواسط بعد از ظهر ، آنها به سختی ده مایل پیش رفته بودند و پس از یک توقف کوتاه و یک مشاوره مختصر ، پیشنهاد شد که نیروهای بریتانیایی برای بازدید و کسب اطلاعات مقدماتی از دشمن ، جلو بروند. آنها به راهنمایی یک راهنمای ناراضی ، مسیر را ترک کردند و از طریق یک بیراهه به سوی یک درختستانی که آن طرف مرز املاک مارسای قرار داشت ، راندند. در آنجا با بقایای سوخته و سیاه شدهی خانه روستایی متروک مواجه شدند که خاکسترش هنوز داغ بود و ورشته ای دود از تیر چوبی ذغال شده ای ، که زمانی بخشی از سقف بوده ، به هوا بلند می شد.

این منظره ای هوشیار کننده و اثباتی بر واقعیت وجود نیروهای شورشی بوده که اینک از مرحله حرف به عمل درآمده بود. نمی شد منکر وجود ساختمانی سوخته و غارت شده ای گردید ، که بقایای آن لکه زشتی روی سبزی برگهای مرطوب درختان ایجاد کرده بود و هیچ نکته فریبنده ای در مورد صدای شلیک گلوله های مکرر که از آن سوی بیشه به سمتشان نشانه می رفت نبود. آنها در تیرس گلوله ها نبودند، ولی اسبها صدای گلوله ها را تحمل نکردند و دان ف که صبرش راباحیوان رمیده از دست داده بود، پیاده شده ، دهنه اسب رابه سکاندارش ، آقای ویلسون ، که اورا همراهی می کرد سپرد ، بعد پیاده جلو رفت که موقعیت شورشیان را مطالعه کند. موقعیت شورشیان از آنچه تصور می کرد مستحکمتر بود و در حالیکه با چشمانی تنگ کرده زیر نور آفتاب سوزان ، به آن خیره شده بود، متوجه شد که شکست دادن آنها موضوعی بسیار جدی تر از آنی که قبلاً گمان می رفت ، است.

زمین پهناور مقابلش بدون حفاظ بودن، زیرا درختان نخل و میخکی که تا چند روز قبل، آنجا را محیطی سبز و مطبوع کرده بود، اکنون با سنگدلی تمام بریده شده بودند تا تبدیل به سنگری برای بازی با آتش شوند. منزل به خودی خود می توانست دژ مناسبی باشد، زیرا اصلاً برای دفاع ساخته شده بود. خانه بزرگ، دو طبقه محکم ساخته شده بود و اطرافش را ساختمانهای مستقل متعدد و حیاط و اصطباها فرا گرفته و دور تادور آنها را دیوار بلندی احاطه کرده بود که مردان برغش ظاهراً با ایجاد سوراخهایی و قراردادن کیسه های شن در مقابلش، جای پا درست کرده بودند.

همچنین سدی چوبی و محکم از تنه نخل های تازه بریده شده، بیرون خانه درست شده بود و دان افسوس خورد چرا به فکرش نرسیده یک تلسکوب همراه خود بیاورد که در این موقعیت، وسیله ای مفید تراز شمشیر تشریفاتی و اونیفورمش بود که از صبح آن روز تاکنون مدام موجب زحمت شده بود. اما حتی بدون تلسکوپ هم می توانست تعداد مخالفانی که نیروهای سلطان می رفتند تا با حمله ای در این مکان با آن موجه شوند را به طور منطقی حدس بزند، البته اگر اصلاً بتوان آنها را متقاعد کرد. چون کم کم داشت به قابلیت و شجاعت آنها شک می کرد. نور خورشید لااقل بر روی لوله برنجی سه تفنگ که از دروازه های نیرونی عمارت سربر آورده بودند، منعکس گردیده. حصار پر از مردان مسلح بود. دان می توانست تفنگها و صورتهای تیره ای را پشت هر پنجره ببیند. مردانی که از پشت کیسه های شن، به او نگاه می کردند، توسط افراد پشت سنگر کوتاه روی سفت، تقویت شده و مرتب به سمت او شلیک می کردند. گهگاهی یک گلوله، در میان علفهای زیر پایش یا سنگهای نزدیک او به هدف می نشست، ولی چون او همچنان خارج از تیررس تفنگها قرار داشت، همانجا باقی ماند. زیرا که باید موضوع مهمی برایش مشخص می شد و آن این بود که آیا آنها تفنگ خن داشتند یا خیر؟ احتمالش کم بود، زیرا اسلحه های "لی انفیلد" با وجودی که در آتش بریتانیا بجای "براون بس" قدیمی به کار می رفتند، هنوز در مشرق زمین کمیاب بوده و برای فروش در خارج بریتانیا عرضه نشده بود. اما همیشه امکان داشت که تعدادی به طور اتفاقی را خود را باز کرده و دستهای شورشیان رسیده باشد. زیرا فروش اسلحه های دزدیده شده ارتش بریتانیا که به طور قاچاقی از هند خارج شده و به افغانستان و ایران و خلیج می رسیدند، به دلیل قیمت زیاد آنها تجارت رایج و پرسودی شده بود.

تفنگهای لی انفیلد، برد بیشتری از تفنگهای قدیمی داشتند و دان آگاه بود که با هدف قرار دادن خودش با خطر زیادی مواجه است ولی خطری بود که با دید آن را پذیرا می شد. چون اگر مدافعان ماری، دارای تفنگ خان دار بودند، موضوع برای

سربازان سلطان بسیار تغییر می کرد. و چون معتقد بود هر کسی که تفنگ لی انفیلد داشته باشد ، نمی تواند از وسوسه شلیک آن به یک هدف ، خودداری کند و چون در طبیعتش نبود که برای حفظ خودش از خطر ، به مرد دیگری دستور دهد که با آن مقابله نماید ، پس آن هدف باید خودش می بود.

چند دقیقه سخت بعد ، که شورشیان را اغوا کرد تا مقادیری از مهماتشان را بر روی او تلف کنند، گذشت و او با رضایت کامل از اینکه تجهیزاتشان شامل تفنگ خان دار نیست ، قدم زنان و شکر گزار بازگشت و به بقیه اعضای گروه که درکنار پیشه منتظر او بودند ، ملحق شد و گفت: (باید مقدار اسلحه و چمپاره تهیه کنیم. بی فایده است اگر بدون برنامه اقدام به حمله نمایم. زیرا فقط باعث آشفستگی می شویم ، بهتر است برگردیم.)

تقریباً یک ساعت تمام طول کشید تا به کمک نیروی انسانی، اسلحه ها را به محل بکشد. وقتی کار انجام شد، همه خیس از عرق و از غبار را خاکستری رنگ شده بودند. دان هم همراه سایر افراد نیروی دریایی، کت ، کلاه ، کمر بند و شمشیر را به کناری نهاد و تنها با یک پیراهن و یک روسری قرصی ، که به شکل نواری برای مقابله با تابش شدید آفتاب به پیشانی بسته بود، کار می کرد ولی چندان از نتیجه عملیات مطمئن نبود. نیروی سلطان اکثراً تعلیم ندیده و نامنظم بودند و تاکتیک های جنگی هیچ اطلاعی نداشتند. بعلاوه گروهی از آنها که عجله کرده و بدون آنکه صبر کنند تا درپناه اسلحه ها حرکت نمایند ، برای حمله پیش قدم شده بودند، و درمقابل آتش گلوله ها چون برگ خزان به زمین ریخته و اکنون مقابل سد چوبی ، مملو از اجساد مردگان و زخمی ها بود.

این واقعه عمیقاً بقیه افراد را از پیشروی بیشتر ترسانده بود و اکنون که بالاخره تفنگها درمحل استقرار یافت ، دان کشف کرد که این او و افسران همراهش هستند که باید آتش بگشایند، چون به استثنای مثنی تفنگچی ترک ، بقیه نیروهای سلطان که از کشته شدن همزمانشان درسی مفید گرفته و مایل به تکرار آن نبودند، درانتهای ستون پا برجا مانده و حاضر به حرکت نبودند.

ساعتی در عذاب گردو غبار و غوغای حمله و جنگ گذشت و گرچه درغروب با وجود توقف باد هوا خنک تر شد ولی فضا از بوی باروت و خون گشته بود و تفنگ ها بقدری داغ شده بودند که نمی شد آنها را در دست نگاه داشت خدمه ی برعش زیر آتش مداومی که از سقف و روزنه های دیوار ساختمان مرکزی می بارید با تفنگ های

برنجی مستقر در دروازه کار می کردند بازوی چپ دان در اثر ترکش خمپاره ای که در فاصله ی کمتر از ۵ پایی او به زمین اصابت کرده بود و یک تفنگ چپ را کشته بود، از کارافتاده بود .

سه تن از افسرانم نیروی دریایی و دو ترک دیگر هم توسط ترکش شلیک شورشیان زخمی شده بودند اما تعداد زخمیان در مقایسه با میزان تلفاتی که خودشان بر خانه ی تحت محاصره وارد آورده بودند ناچیز بود گرچه تعقیب و دستگیری کشتی های برده فروشان دان لایمور را به مناظره نامطبوع عادت داده بود ولی هنوز آنقدر جوان بود که از دیدن ویرانی و خونی که توسط شلیک تفنگ ها و خمپاره ها ی به زمین خورده در میان انبوه مردان نالان حاصل گردیده بود خود را عقب کشید و احساس بیماری و تهوع کرد.

دان حدس می زد که حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ مرد درون دیوارهای مارسی باشد اعراب قبیله الحارد مهاجمین و خانه بدوشان خلیج و افریقایی های ترسیده ای ک جیغ می کشیدند و وحشتزده به جلو و عقب می رفتند و برای یافتن پناهگاه پشت دیوار اسطبل ها کشمکش می کردند اما جایی برای پنهان شدن نبود چون اکنون بالاخره راه باز شده بود دروازه ی بیرونی به انبوهی از قلوه سنگ و تکه گوشت هایی که زمانی انسان بودند تبدیل گشته بود و درهای داخلی عمارت کاملا خرد شده بود. اکنون برای اولین بار مجید نیروهایش را برای عمل فرا خواند ولی نتوانست آنها را ترغیب به حرکت کند گرچه خود را با شجاعت در سردستگی آنها قرار داد و فرمان داد که از وی پیروی کنند زیرا با وجودی که مرد ضعیف و صلح جویی بود ولی آنقدر عقل داشت که بداند هرگونه حمله در این لحظه با مقاومت کمی که از طرف نیروهای ترسیده ی برادرش مواجه خواهد شد اما حمله مصیبت آمیز و فاقد دور اندیشی افرادش در اوایل در اوایل بعد از ظهر آن روز سر و صدای کر کننده شلیک گلوله ها که تا کنون حاکم بود و بالاتر از همه منظره کشته شدگان و زخمی شدگان خودشان شجاعت نیروهایش را از بین برده بود و به تهدید و به در خواست آنها نتوانست آنها را به پیشروی ترغیب کند .

دان از میان دندان های به هم فشرده اش غرید: به خاطر مسیح چطور نمی فهمید تنها کاری که باید انجام دهند این است که قدم زنان وارد آنجا شوند؟ محل به یک کشتارگاه تبدیل شده است حداقل نیمی از این شیاطین بیچاره در آنجا کرده اند یا در حال مرگ می باشند احتمالا بدون شلیک حتی یک گلوله می توانند آنجا را بگیرند یا شاید هم حرامزاده های ترسو انتظار دارند محل لعنتی شان را هم ما برایشان بگیریم اصلا چرا باید از ما انتظار داشته باشند که کار کثیفشان را برایشان انجام

دهیم . نمی دانم ولی اگر آنها ان را انجام ندهند خیال می کنم ما باید تلاش کنیم!

او به صورت هایی که از دود خاکستر باروت سیاه شده ی افرادی که از فرط خستگی از پا در آمده بودند و آن لباس هایی که صبح آن روز به آراستگی تمام برای همراهی یک پادشاه به تن داشتند و اکنون به مشتی ژنده پو تبدیل شده بودند نگاهی انداخت و دانست که بدون حمایت آنها نمی تواند پیشروی کند تعداد انگلیسی ها بسیار کم بوده و همین تعداد کم هم بقدری خسته و پریشان بودند که مشکل بود حتی بتوانند اثری مختصر بر پادگان داغان ماری وارد کنند بلکه مدافعان با دیدن وضع پریشان آنها مطمئنا روحیه می گرفتند و مجددا شلیک می کردند با این حال.

هوا داشت تاریک می شد و خانه ی خراب شده یا حرکتی عجیب با بالا و پایین به حرکت در آمد مثل اینکه زمین زیر کاملا محکم نبود ولی اکنون که باد متوقف شده بود باید بی حرکت می ماند او نمی فهمید که چرا بی حرکت نمی ماند.

پانسمان بازوی چپش با خون نیمه خشک شده به دستش چسبیده بود و بازو بندی که بالای زخمش بسته شده بود آزار دهنده بود و داشت درون گوشش فرو می رفت و برایش ایجاد ناراحتی می کرد سعی داشت انگشتان دست چپش را حرکت دهد و دان با خود فکر کرد اگر کسی در خانه زنده مانده باشد حتما از در و پنجره به بیرون می افتد شاید هم مرده اند اگر چنین باشد پس دیگر دلیلی وجود ندارد که او و افسران همراهش محل را خودشان اشغال نکنند و کار را تمام نمایند دان همچنان با گیجی به فکرش ادامه می داد بهتر است خودمان تمامش کنیم.

با صدای بلند گفت: صبر کنید تا بروم و نگاهی بیندازم شاید بشود تمام تام..

کمک جراح او را که داشت ضعف می کرد گرفت و با غضب گفت: نه نمی روی ما هم نمی رویم ما راه را برایشان هموار کرده ایم و آنها خیلی خوب می توانند بقیه را به تنهایی انجام دهند ما بر می گردیم آن هم به روی اسب های خسته کمترین کاری که می تواند برایمان بکند دادن یک راهنمای معتمد و تعدادی اسب مناسب است و هر چه زودتر به عرشه ی کشتی مان برسیم بهتر است.

افراد سالم بر روی اسب های اصطبل شخصی سلطان و چهار افسر زخمی روی یک گاری که غر غر کنان توسط گاو نری کشیده می شد بازگشتند پشت سرشان نیروهای سلطان بدون توجه به تلفات و مصدومین آماده می شدند که برای شب چادر بزنند.

مردگان را روی زمین کنار دیواره های شکسته ماری رها کرده بودند و زخمیان را به حال خود گذاشتند تا با درد و زحمت خود را در پناه تاریکی هوا به کناری بکشند.

سفر بازگشت برای نیروهای بریتانیا آرام ولی ناراحت کننده و سخت بود دان که خون زیادی از دست داده بودبخش عظیمی از مسیر را بیهوش شد وقتی چشمش به نور چراغ هی کشتی خودش که بر آب ها خاکستری لنگراه منعکس شده بود افتاد با شگفتی احساس نمود که راحت و آسوده خاطر شده است او بی صبرانه تسلیم شد که زخمش شسته و پانسمان شود و بمحض پایان گرفتن عمل نامطبوع با این آرزو که حداقل روزهای آینده ایامی رامتر باشد به تختش گزید اما او اشتباه می کرد چون برای توصیف روزهای بعد هر صفتی را می شد به کار برد جز آرامش .

صبح داغ و بی باد بود و مغازه های شهر همچنان تعطیل شهروندان عصبی در مقابل درهایشان میله گذاشته و کرکره هایشان قفل شده بود و جمعیت زیادی لنگرگاه را پر کرده بودند و پول های زیادی برای خروج از جزیره پیشنهاد می کردند در اردوگاه نزدیک ماری اعلیحضرت سلطان همچنان در ترغیب نیروهایش به پیشروی ناکام ماند پس پیامی فوری به کنسولگری بریتانیا فرستاد درخواست کمک نیروهی علیا حضرت ملکه را نمود.

سرهنگ ادوارد غرید می خواهد گلیمش را ما برایش از آب بکشیم خب خیال می کنم ناچار هستیم اگرچه معلوم نیست عاقبت کار چه خواهد شد.

فرمانده ی آسیه گفت: همین طوری اش هم خیلی پر درد سر شده است چهار تن از مردان خودمان زخمی و شصت تن از افراد او کشته یا زخمی شده اند و فقط خدا می داند تلفات طرف مقابل چقدر است برای یک کشمکش جزئی چندان بد نیست چه کمکی می خواهید برایش بفرستید قربان!؟

بستگی به شما داد فرمانده هر تعداد که شما برای تسخیر محل مقتضی بدانید فرمانده با تنفر گفت: طبق آنچه که شنیده ام یک افسر جز و یک دو جین ملوان دیروز عصر می توانستند کار را تمام کنند اما شورشیان بیش از ۲۴ ساعت وقت داشته اند که خود را جمع کرده و دوباره نیروهایشان را بازسازی کنند اوه خب بینم چند نفر می توانم جمع کنم با اجازه ی شما فردا صبح پس از طلوع اولین اشعه ی بامداد آنها را روانه خواهم کرد.

سپیده دم روز بعد شاهد عزیمت یک گروه ملوان نیروی دریایی دیگر به قصد اردوگاه سلطان بود گروه این بار شامل ۱۲

افسر ارشد و یکصدافسر جزء ملوان مسلح به ۱۲ قبضه خمپاره انداز به فرماندهی افسر ارشد آسیه بود آنها سلطان مجید را عصبانی و خجل و پیروانش راعبوس و ناراحت یافتند و گرچه سنگینی جو به طور قابل ملاحظه ای با دیدن نیروهای کمکی سبکتر شد ولی تنها سلطان و سه تن از وزرایش حاضر به همراهی آنها در مله به نیروهای شکست خورده شدند و بقیه ی سربازان تماشا کردند که به سمت مارسی حرکت می نماید و با نگرانی منتظر شنیدن شلیک گلوله شدند ولی هیچ صدای شلیکی بلند نشد نیروهای پیشرو در کنار نخلستان مکث کردند افسر فرمانده با دقت ت از تلسکوپ خود به ساختمان ویران شده نگاه کرد اما جز تعدادی لاشخور بی حال چیزی حرکت نمی کرد و او نتوانست هیچ اثری از منافقان ببیند چون وجود یک کمینگاه تدافعی محتمل بود لذا نیمی از مردانش را به عنوان ذخیره نگه داشت و بقیه را در پناه خمپازه اندازان به جلو فرستاد اما مارسی متروک بود و حتی اثری از مردگان هم نبود چون کلاغ ها و لا شخورها و سگ های وحشی یم روز تمام بود که از اجساد خاک نشده تغذیه می کردند در حالیکه موش های صحرائی و روباه ها و پلیگ ها در شب کار نا تمام آنها را برای نظافت منطقه به اتمام رسانده بودند بوی تهوع آور فساد در هوای داغ پخش شده بود و دای بال زدن یکنواخت یک میلیون مگس سکوت را می شکست .

سلطان مجید نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد مثل اینکه می ترسید سکوت را بشکند و یا شاید هم تنها با خودش حرف می زد با کودکانی که در بچگی همبازی او بودند برادر و خواهرانی که سعی در خلع او داشتند. این خانه زمانی چقدر زیبا بود شاد بود چقدر زنده و پر تحرک بود.

بعد به سوی مردان ساکت و منتظر نیروی دریایی برگشت و با صدایی بلند فرمان داد:

منفجرش کنید و با توپ هایتان با خاک یکسانش کنید نمی خواهم حتی یک ذره ز سنگ های آن باقی بماند بگذارید ویران شود و بعد شاید روزی درختان و علف ها دوباره رشد کنند و آن را در خود مخفی کنند بعد با ژستی حقیرانه و غیر برجسته در نور شدید آفتاب به اتفاق وزرایش منطقه را ترک کرد و صبر نکرد که شاهد نابودی بقایای خون آلود مارسی در انفجارات نابود کننده و تاریکی که برای لحظه ای در روز روشن سایه انداخت باشد.

در شهر سرهنگ ادواردز و فرمانده آدامز از کشتی آسیه که نیروی دریایی را تا بیت الراس همراهی کرده بودند قبل از اینکه بتوانند باعجله برگردند تا اقداماتی برای امنیت شهروندان به عمل آورند با خبر خالی شدن مارسی از شورشیان در پناه

تاریکی و اینکه اکنون آماده تسلیم به سلطان هستند مواجه گردیدند و نیز خبر اینکه ولیعهد که اکثر پیروانش او را ترک گفته و ناچار مخفیانه به منزلش در شر برگشته و اکنون نیز مخفی است.

فرمانده آدامز پرسید: شما که فکر نمی کنید این ها تنها یک شایعه تست.

سرهنگ ادواردز سرش را تکان داد: نه فیروز بهترین جاسوسی است که تا کنون داشته ام و اگر او بگوید که برغش برگشته است می توانی به صحت داستان مطمئن باشی خب تنها یک کار برای انجام دادن باقی مانده و هر چه زودتر انجام دهیم بهتر است.

چه کاری قربان؟

یک گارد قوی از بلوچ های سلطان دم در خانه بگذار و پیامی فوری برای اعلی حضرت بفرست و بخواه که کسی را با اختیار دستگیری ولیعهد بفرستد اگر می توانی یک افسر و حدود نیم دوجین از افراد خودت را هم به نهبانی شب بگمار تا دیگر شاهد تکرار چرند و مسخره اجازه ی ورود یک دسته از زنان به قصر تحت عنوان دید و بازدید نباشیم خیال نمی کنم افراد تو به کسی اجازه ی ورود دهند.

فرمانده با لحنی مهیب گفت: یا حتی خروج کسی همین الان رفته و دستورش را خواهم داد. متشکرم باری است که از دوشم برداشته شد نباید بگذاریم که یک بار دیگر از چنگمان در برود فوراً آن نامه را می نویسم و بعد به قصر بر می گردم تا منتظر نمایم اعلی حضرت برای انجام عمل دستگیری شوم کار ساده ای نخواهد بود امیدوارم آنقدر عقل داشته باشد کسی را بفرستد که صاحب شهرت بوده و حس احترام بر انگیزد نه یکی از پسر بچگان خام و بی تدبیر دربار سلطنتی را که اصلاً به درون هم راهش ندهند.

مجید یک پسر بچه سلطنتی نفرستاد بلکه یکی از اقوام نزدیکشان سید سعود بن جلیل مردی مهربان میانه سال و بسیار محترم را در نیمه شب یا اسکورتی از دوپست مرد و فرمانی مبنی بر دستگیری ولیعهد شورشی به هر قیمتی فرستاد ولی زیر فرمان قید شده بود تا آنجا که ممکن است این تسلیم برای ولیعهد محترمانه به پایان برسد.

سید سعود به سرهنگ با نزاکتی موقرانه سلام کرد ولی اعلام محترمانه اش مبنی بر اینکه می خواهد فوراً به منزل برغش بروند و آن هم تنها سرهنگ را از جا پراند.

ما نباید فراموش کنیم سرهنگ عزیز که او هنوز جانشین سلطان است و پسر اما فقیدمان که خداوند بالاترین اجر را نصیبش کند و ان شاء الله بدون آوردنش به پای حساب او را وارد بهشت فرماید می باشد.

خواسته ی اعلی حضرت این است که به برادرش موقعیت تسلیم محترمانه داده شود و به این دلیل است که من باید تنا و بی اسلحه به آنجا بروم ما می دانیم که سید برغش و پیروانش اسلحه های بسیاری با خود دارند و اگر من بخواهم او را با نیرو دستگیر کنم شید آتشی بگشاید که باید به هر قیتی از آن اجتناب شود همین طوری هم خونریزی زیاد انجام شده است من مسن تر سید برغش هستم و اگر تنها به منزلش بروم و ببیند که نه اسلحه ای دارم و نه محافظ مسلحی شاید مرا بپذیرد و به آنچه برای گفتن دارم گوش دهد و با قبول شرایط اعلی حضرت خود را به من تسلیم کند و آن چیزی است که من امیدوار هستم.

سرهنگ ادواردز با لحنی تند و صدایی کوتاه ولی با اطمینان گفت: او چنین کاری نخواهد کرد.

فکر می کنید نکنند؟ اطمینان دارم که شاید شما اشتباه کنید ولی به هر حال باید به او موقعیت امجام این کار داده شود و در این مورد ضرری به کسی نمی رسد جز یک توهین آشکار به توهین غرور ولی به امید آنکه اگر به دشمنی پیشنهاد راه عقب نشینی محترمانه ای بدهی شاید آن را به ادامه ی خشونت و گرفتن جان های بیشتری ترجیح دهد و انجامش دهد و اگر رد بنماید؟

در آن موقع چاره ای جز گرفتنش بزور نداریم که این امر را به شما می سپارم اما امشب به روش من اقدام خواهیم کرد.

او لباس سفرش را با لباسی رسمی تر که رویش زر دوزی شده بود عوض کرد سرهنگ ادواردز ناگهان پرسید: اعلی حضرت چه شرایطی را به سید برغش پیشنهاد داده اند؟

سعود بن جلیل عبایش را روی شانه اش مرتب کرد و ریش خاکستری اش را صاف نمود و گفت: اعلی حضرت سلطان که خداوند حفظشان کند از من خواسته اند که برادرشان بگویم علی رقم هر چه کرده اگر قول بدهد در آینده شورش نکند بخشیده خواهد شد.

سرهنگ غرید: پس فقط می توانم امیدوار باشم که پیشنهاد شما را رد کند چون پیشنهادی نامعقول تر از این امکان ندارد و اگر شرایط را بپذرد بیشتر از یک هفته به آن پایبند نخواهد بود اگر نه حتی یک ساعت خیال می کردم اعلی حضرت دیگر

متوجه مسایل بشوند.

سعود شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی کوچک و خسته زیر لب گفت: اعلی حضرت سلطان مرد صلح جویی است . سرهنگ ادواردز خشمگیم و بدرستی گفت: اعلی حضرت دقیقا آن تیپ مردانی است که میلش به صلح محرک خشونت است هر کسی که صاحب چیزی است که دیگران حریصانه در طمع دستیابی به آن هستند باید احتیاط های منطقی برای حفظ آن را انجام دهد و یا آن را واگذار نماید ووقتی هیچ یک از این کارها را نکند شاید از کشف اینکه نخ تعداد افراد صدیق دزد هم خلق شده ایرادی بگیرد.

سید سعود بن جلیل دستانش را با ژستی که گفته های رهنگ را هم بند و هم وقیح می دانست و هم قبول می کرد تکان داد و بعد در میان شب با آرامش رفت که تقاضایش را با مردی ناچار خودمنش و بی پروا مطرح کند که بی نتیجه بود شکست ماریسی هیچ درسی به ولیعهد نداده بود و او همچنان معتقد بود که می تواند جزیره را علیه برادرش بر انگیزد و تاج و تخت را بدست آورد و شکست ماریسی را نتیجه یک مساحبه اشتباه می دانست نه چیز دیگر .

او هیجان زده گزافه گو و تحقیر کننده بود و سعود ناچار شد با حقارت و با افسوس از اینکه مأموریتش خطایی فاحش بوده و اینکه هم نسبت به موقعیت و هم خود ولیعهد قضاوت غلط کرده بوده است بر گردد چون این موضوع که سفیر سلطان تنها و بدون سلاح آمده است و حامل شرایطی بود که کنسول گری بریتانیا هم نظر داشته بود که احمقانه ای زیادی کریمانه به نظر می رسد برغش را متقاعد کرد که برادرش از او می ترسد و بر هم موقعیت خودش نامطمئن است و گرنه به اقدامات جدی تری دست می زد پس با پایداری و لجاجت بالخره می تواند بازی را ببرد.

اغماض و شفقت کلماتی بودند که برغش هیچ گاه آنها را درک نمی کرد و همیشه آنها را با ضعف اشتباه می گرفت و اکنون حتی بیش از پیش مطمئن بود که حق داشته چون مگر این مجید نبود که به طلب رحم آمده بود و التماس می کرد که معذرت بخواهد و قول بدهد که خوب باشد مثل اینکه او بچه ی شیطانی است که می شود با شیرینی گولش زده اگر برادرش نمی تواند بیش از این سختگیر باشد پس باید در موقعیت خطرناکی قرار گرفته باشد.

برغش پیشیمان نبود و اکنون دیگر اصلا نمی ترسید او در صورت سعود خندید و گفت: که اگر خیال کرده می تواند به این راحتی گولش بزند او هم به اندازه ی مجید باید احمق باشد نماینده سلطان در طلوع زرد رنگ صبح با اندوه به قصر بازگشت

تا گزارش شکست ماموریتش را بدهد.

سرهنگ ادواردز که شبی ناراحت را پشت سر گذاشته بود و به طور نامنظم در اتاقک کفش کن قصر چرت زده بود و به همین دلیل اخلاق خوشی نداشت گفت: به شما گفته بودم و به همین دلیل نمی گویم که متأسف هستم تنها چیزی که آن مرد جوان می فهمد و اصلا باور دارد قدرت است و تنها هم برای آن احترام قائل است اگر اعلی حضرت ارز اول سخت گرفته بود هیچ یک از این وقایع اتفاق نمی افتاد و جان های بی شماری نجات پیدا می کرد اصلا نباید با امثال برغش در این دنیا صحبتی از رحم و شفقت کرد چون آن را درک نمی کنند و همیشه آن را به حساب ضعف م گذارند حالا چه می خواهید بکنید؟ می دانید که من بدون یک دستور مستقیم از سلطان نمی توانم وارد عمل شوم.

سعود گفت: من از طرف سلطان اختیار دارم که آن دستور را به شما بدهم اگر موفق نمی شدم باید کارها را به شما می سپردم موفق نشدم و اکنون نوبت شماست که آنچه صلاح می دانید انجام دهید.

سرهنگ ادواردز جلوی خودش را گرفت که نگوید دیگر وقتش هم بود در عوض تعظیمی کرد و با عجله قصر را به قصد کنسولگری اش ترک نمود که چند ساعتی بخوبد نهار دیر وقتی را بخورد و ترتیباتی بدهد که منزل ولیعهد را غفاتا بگیرند. نیروی دریایی هنوز از بیت الراس برنگشته بود ولی دافودیل و ستوان لارمور هنوز در لشکرگاه بودند و سرهنگ ادواردز امیدوار بود که لاریمور جوان تا آن وقت حالش بهتر شده باشد و بقدر کفایت نیرومند شده باشد تا بتواند مسئولیت یک گروه را برای رهبری در خشکی بر عهده بگیرد او در حال تهیه پیامی به ستوان بود که آقای ناتانیل هولیس به او سر زد تا از موقعیت نیروهای شورشی مطلع شود.

حداقل ۵۰ شایعه در شهر پراکنده بود و آقای هولیس توضیح داد همه با هم متفاوتند و هر کدام بدتر از قبلی هستند پس فکر کردم بهتر است در مورد آنها تحقیق کنم شنیده ام پسران نیروی دریایی شما اوضاع را تا حدی مرتب کرده است.

او با دقت به شرح وقایعی که توسط سرهنگ ادواردز بیان شد گوش کرد و پس از تأیید اقدامات پیشنهاد شده برای اولین بار پس از چندین روز بیایی با خیال راحت از اینکه می تواند خانواده ی نگرانش را با اخبار خوشی شاد کند آنجا را ترک کرد اما گرچه همسرش خوشحال شد ولی اثر خبر بر روی دخترش کاملا غیر منتظره بود چون بغض کریسی فوراً ترکید و اتاق را با عجله ترک کرد.

پدرش که به طور قابل ملاحظه ای تکان خورده بود پرسید: چه بلایی سر این دختر آمده؟ مگر مریض شده؟ همسرش عذرخواهانه گفت: فکر کنم فقط عصبی باشد برای همه ما خیلی ناراحت کننده بود با تمام آن شلیک ها نمی شد که خانه را ترک کرد و کره و شیر هم نداشتیم و مستخدمان هم کاملا عصبی و ترسیده بودند.

کلی گفت: اگر از من بپرسید می خواسته آن مردک برغش برنده شود و به همین دلیل هم ناراحت شد.

تنها هیرو بود که هیچ نگفت از آن روز که عمویش جریان فرار داستان مانند ولیعهد به ماری را تعریف کرده بود به طور مشخصی ساکت و عمیقا شوکه شده بود زیرا دریافته بود که ساده لوحی کرده است و اینکه هرگز مسئله فرار برغش از مرگ با ترک کردن جزیره مطرح نبوده و عملا به اودروغ گفته شده تا او را وادار به همکاری کنند و در ک اینکه حماقت شان داده بسیار نامطبوع بود اما بدتر از همه درک معنای انقلاب بدون خونریزی بود که تراز زمانی در مورد آن افاضه ی کلام کرده بود یک کوتای کوتاه زودگذر که نتیجه اش انتقال قدرت طی چند ساعت و بدون شلیک حتی یک گلوله است که اینک موجب غارت و بلوا و فلج شدن زندگی عادی شهر و قتل وحشیانه یک بازرگان محترم هندی شده بود.

طی چند روز گذشته هیچ خبر قابل اعتمادی نشنیده بود ولی هیرو از میزان تدارک ماری و قدرت تسخیر ناپذیری اش آگاه بود ووقتی مستخدمان کنسولگری شایعاتی از حمایت گسترده از برغش و ترس حامیان سلطان می گفتند به نظر آمد که مجید نمی تواند برنده باشد و هر ساعت انتظار می کشید که خبر کناره گیری اش را بشنود .

خبر اینکه ارتش ناراضی مجید با یک دسته کوچک از افسران نیروی دریایی انگلستان تقویت شده و نبردی سخت در گرفته و تلفات سختی به پادگان آمده و دیوارهای ماری شکسته و ولیعهد و یارانش را وادار به ترک آنجا کرده است کاملا غیر منتظره بود و این گزارشات کمتر از کریسی او را نترسانده بود او نمی توانست بفهمد که چگونه عمو نات می تواند آنجا بنشیند و آن را به گونه یک بد شانس بیان کند جدای بیان رضایت در مورد اقدامات سرهنگ ادواردز که قصد داشت فرمانی به منظور دستگیری فراری بدهد.

شاید هیرو در مقایسه با کریسی عکس العمل کمتر احساساتی نسبت به خبر نشان داد و علت واقعی آن این بود که اخیرا نسبت به شاهزاده جوان احساس همدردی کمتری می کرد اما عمیقا با پریشانی دختر عمویش همدردی می کرد و به محض اینکه توانست معذرت خواست و به طبقه بالا رفت تا او را دلداری دهد اما در اتاق کریسی قفل بود و به التماس هیرو برای

اینکه در را باز کند جوابی داده نشد.

هیرو دست از تلاش برداشت و دوباره پایین رفت نا آگاه از اینکه اتاق خالی بوده و دختر عمویش در حال حاضر در نیمه راه لنگرگاه می باشد.

فصل بیستم

آسمان غروب صورتی و سبز و طلایی رنگی بود و خیابان ها به علت تابش شدید نور خورشید ونوزیدن باد بسیار داغ معمولا با نزدیک شدن شب مردم از خانه هایشان بیرون می آمدند تا در هوای خنک گردش کرده و با هم صحبت کنند اما امروز تعداد زنان و کودکانی که با تنبلی در خیابان ها قدم می زدند بسیار کم بود مردان هم ظاهرا همه عجله داشتند بقدری در شتاب بودند که تنها یک نظر کنجکاوانه به زن سفید پوستی که کلاهخاکستری ناب دارش لباس موسلیش را می پوشاند و بخشی از صورتش را پنهان می کرد انداخته و رد می شدند.

کریسی قبلا هرگز تنها و پیاده بیرون نیامده بود و در مواقع دیگر حتی فکر پیاده آمدن بدون همراه از میان خیابان های کثیف و شلوغ که از عابران تنه بخورد و نگاه مردان تیره پوست از یک دو جین نژاد مختلف شرقی را تحمل کند او را می ترساند ولی اکنون به این مسایل فکر نمی کرد او تنها در فکر چگونگی رسیدن به دافودیل و صحبت با دان لایمور بود در عمل ثابت شد که کار ساده ای است چون که کرجی بارکش دافویل در سر پلکان اسکله حاضر بود و منتظر بود او خانم کریسیدا را از روی قیافه می شناخت علی رقم یکه ای که از دیدن او خورد بدون اشکال راضی شد که او را به کشتی برساند. این دیدن دان بود که مشکل بود چون وقتی سکان دار به در کابینش زد با چنان لحن تندی جواب داد که کریسی از ترس اینکه مبادا حاضر به دیدنش نشود راهنمای مردد خود را با عجله کنار زد و وارد کابین شد.

دان هم به اندازه ی سکان دار از دیدن کریسی یکه خورد ولی هیچ تلاشی برای پنهان کردن تعجب خود نکرد و کریسی آن را به حساب این گذاشت که دان در موقعیت نامناسبی گیر انداخته چون پیراهنش را نپوشیده و چیزی را که کریسی به حساب یک حوله حمام گذاشت با عجله روی شانه هایش کشید ولی کریسی بیش از آن عباتی بود که به چنین جزئیاتی توجه کند و در حال حاضر بدون همراه خودش در این ساعت نامناسب روز به اندازه ی کافی خلاف قاعده بود که لباس غیر رسمی ستوان لایمور را موضوع بی اهمیتی جلوه دهد .

سکاندار که ملتفت حالت مبهوت افسر فرمانده اش بود با عجله برگشت و در کابین را پشت سرش بست کریسی گفت: می دانم که نمی بایست می آمدم اما وقت شنیدم که چه اتفاقی افتاده بقدری آشفته شدم که باید تو را می دیدم.

دان همچنان به آئی درسکوت اخم آلود خیره شده بود حالتی در چهره اش بود که کریسی بتندی گفت: حالت خوب است؟ کریسی متوجه تغییر ناگهانی صورت دان شد مثل اینکه به طور غیر قابل باوری حرف فوق العاده ای زده باشد حرفی خوب تر از آن که بشود باور کرد.

دان لرزان گفت: چیزی نیست حالم خوب است مسئله ای نیست که بخواهی نگران آن باشی.

کریسی با آشفتگی داد زد: چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ شاید تو برایت مهم نباشد ولی برای من هست.

دان با علاقه پرسید: هست؟ پس ارزشش را داشت نمی دانستم که اینطور حس می کنی نمی دانستم که اصلا اهمیت می دهی. نمی دانستی؟ تو همیشه می دانستی بر سر همین موضوع با هم دعوا کردیم و خیلی خوب می دانستی که در موردش چه احساسی دارم من تغییر نکرده ام به همین دلیل به اینجا آمده ام بگویم چنین کاری را نمی توانی انجام دهی نباید آن را انجام دهی!

پرتو شادی در چشمان دان جای خود را به سکوتی غریب داد محتاطانه پرسید: گویا اشتباهی کرده ام برای چه اینجایی کریسی؟

همین الان گفتم که از تو بخواهم نکنی که التماس کنم آن را انجام ندهی سرهنگ ادواردز واقعا نمی تواند به تو دستوری بدهد یعنی اینکه او جزو نیروی دریایی نیست یا چیزی مثل آنکه تو همیشه می توانی لنگرگاه را ترک کنی و بگویی در محل دیگری به تو نیاز است نمی توانی؟ تو باید تاجران برده را شکلر کنی می توانی بگویی که شنیده ای یکی از آنها در راه.....

اوه . ماداگاسکار یا خلیج یا هر جای

است و اینکه وظیفه ی توست که مانع شوی ووظیفه ی تو هم هست مگر نه ولی این کار وظیفه ی تو نیست زنگنار کشور تو نیست و هیچ ارتباطی هم به تو ندارد تو هیچ حقی نداری که دخالت کنی!

کریسی متوجه شد که دان به طرز عجیب و تو حالی به او نگاه می کند دان بسیار پیر به نظر می رسید و کریسی فکر کرد که در ده سال آینده به این شکل در خواهد آمد یا شاید بیست سال آینده.

دان گفت: مرا می بخشی اگر بنشینم و بدون اینکه منتظر اجازه ی کرسی شود نشست و با دست راستش حوله را محکم تر به دور خود پیچید و گفت: فکر می کنم باید کمی منظورت را کمی روشن تر بگوئی چه کاری است که می خواهی انجام دهم یا ندهم؟

یک حالت عجیب و بیگانگی در صدای دان وجود داشت که کرسی را دستپاچه کرد با شک نگاهی به دان کرد قبلا هرگز نشنیده بود که کسی با چنان صدایی صحبت کند و با کمی شوک و تعجب درک کرد که دان دیگر یک دوست نیست یا حتی یک آشنا او ناگهان به غریبه ای تبدیل شده بود که در موردش هیچ نمی دانست غریبه ای که با چشمان بدون احساس به او نگاه می کند ولی اگر او دیگر آن فردی که خیال کرده بود نباشد مردی که زمانی از عشقش به خود اطمینان کامل داشت . چگونه می توانست از او در خواست لطفی کند؟ و اگر در خواست می کرد آیا هیچ دلیلی وجود داشت که آن را بر آورده نماید؟

کرسی احساس کرد که هوای درون کابین کوچک و شلوغ به طور غیر قابل تحملی برایش سنگین شده است نقاب صورتش را با ژستی عصبی عقب زده و به روبان کلاهش که زیر چانه اش گره خورده بود چنان چنگ زد که گویی مانع تنفسش می باشد خورشید به افق نزدیک تر می شد و رنگ طلایی روز را با خود می برد.

ناگهان کابین پر از نور آبی کم رنگ شد . صدای امواج که به نرمی زنجیر لنگر را لمس می نمود به وضوح شنیده می شد.

دان پرسید: خب؟

کرسی با عدم اطمینان شروع کرد

ک باب گفت:.... به ما گفت... بعد دوباره مکث کرد لبانش را گاز گرفت و با دقت روبا نهی کلاهش را تا زد.

دان با صدایی که اصلا کمک کننده نبود و قصد هم نداشت که باد پرسید بله؟

کرسی سرخ شد و گفت: سرهنگ ادواردز به او گفته که افراد سلطان حاضر نشده اند به افراد شاهزاده حمله کنند.

دان با خشکی تصحیح کرد : منظورت شورشیان است!؟

کرسی نگاهی که از عصبانیت برق می زد به او انداخت و جسورانه گفت نه منظورم آن نیست منظورم حامیان شاهزاده برغش است او گفت وقتی آنها کاری نکردند تو و گروهی از مردانت آتش گشودید و آنها را از ماری بیرون رانده و

بسیاری را کشته اید این کار را کرده ای؟

بله کردیم همین رامی خواستی پرسی؟

نه من او سرهنگ ادواردز به پایا گفته که شاهزاده به منزلش برگشته اس و اینکه تو فردا برای دستگیری اش خواهی رفت او گفت که تو درست در مقابل منزلش سنگر گرفته و بر او آتش خواهی گشود همان طور که در ماریسی کرده ای؟

کریسی دوباره به گونه ای امیدوارانه که شاید دان انکار کند مکث نمود اما او هیچ نگفت بخشی به این دستور العمل های کنسول بریتانیا هنوز بدستش نرسیده بود و این اولین بار بود که آن را می شنید ولی بیشتر به دلیل که حرفی برای گفتن نداشت.

کریسی ناگهان به روشی بچه گانه دست هایش را بلند کرد و به دان التماس نمود به نحوی که قلبش پاره شد و در عین حال عصبانی بود چون کریسی حق نداشت به آنجا بیاید و از او در خواست های غیر ممکن بکند چیزهایی که او نمی توانست به او بدهد چیزهایی که کریسی بخ خاطر نگرفتنشان از او متنفر خواهد کرد اگر هر درخواست دیگری کرده بود با خوشحالی آن را بر آورده می کرد حتی جانش را فدا می نمود اگر اصلا برای کریسی اهمیتی نداشت اما نه این را.....

کریسی می گفت: دان خواهش می کنم خواهش می کنم نمی توانی این کار را بکنی چون آدم هایی که با تو جنگی ندارند و امورشان هم ربطی به توندارد بکشی فقط چون که تو خیال می کنی یک مرد دیگر باید حاکم آنها باشد و آنها کس دیگری را ترجیح می دهند بگذار خودشان مسایلشان را بین همدیگر حل کنند اینجا کشور آنهاست نه تو و لزومی ندارد که دخالت کنی.

دان با لحنی تند و کوتاه گفت من باید از فرامین اطاعت کنم.

اما تو حق دخالت نداری. دخالت نمی کنم از فرامین اطاعت می کنم

ولی اگر دستور نادرست و غیرمنصفانه باشد چه؟

غیر منصفانه؟ دان با حمله ی دیگری از خشم و ناامیدی فکر کرد که چطور کریسی می تواند در مورد غیر منصفانه بودن صحبت کند آن هم اینطور رنگ پریده مستأصل با قلب شکسته جوان شیرین و دوست داشتنی؟

آن هم وقتی می داند باید بداند که او چقدر دوستش دارد و چقدر برایش سخت است که در برابرش مقاومت کند غیر

منصفانه زن ها از انصاف و و بی انصافی چه می دانند وقتی آماده اند که از عشق مردان به عنوان اهریمنی برای رسیدن به امیالشان سوء استفاده نمایند.

دان با خشونت گفت: . و چه کسی قضاوت می کند؟ تو؟ اصلا نمی دانی در چه موردی حرف می زنی کریسی تو داری در مورد چیزی که نمی فهمی به روشی احساسی رفتار می کنی با قلبت فکر می کنی نه با مغزت نمی خواهم در مورد درستی یا نادرستی این مسئله بحث قبلا سعی کرده بودم یادت می آید؟ و تنها نتیجه اش این بود که مرا آزردی.

کریسی با حرارت گفت: چون داشتی متعصبانه رفتار می کردی تو نمی خواستی با خواهران شاهزاده دوست شوم چون تو و سرهنگ ادواردز از او خوشتان نمی آید و می ترسیدی که من حرف هایی به تفع او بشنوم و برای یکبار هم که شده مسایل را از دریچه چشم او ببینم.

دان با صدایی یکنواخت و بدون احساس گفت: نه می ترسیدم که در گیر رابطه ای خطرناک و غیر قابل نجاتی شوی و فقط می توانم امیدوار باشم که چنین نشده باشد.

خب شده است! اگر منظورت همین است که با شاهزاده همدردی می کنم و معتقد هستم که او از برادر وحشتناکش که همه می دانند آدم ضعیف و پست و خودخواهی است و هیچ کاری برای مردمش نمی کند و تمام پول ها را فقط برای خودش می خواهد بهتر است و.....

او برای نفس کشیدم مکث کرد و دان خسته گفت: فکر می کنم این حرف ها را از خواهرانش یاد گرفته باشی اصلا خوب نیست کریسی بهتر است که به خانه بر گردی نمی توانم کمکت کنم حتی اگر هم می توانستم فایده ای نداشت چون اگر حتی با دافویل امشب هم خارج شوم کس دیگری فرامین را اجرا خواهد کرد.

نه نمی کنند برای همین اینجا آمده ام برای همین بود که باید تو را می دیدم بابا از سرهنگ ادواردز شنیده است که سایر کشتی ها شما و خود کشتی های سلطان نمی توانند به اندازه ی دافویل به ساحل نزدیک شوند به همین جهت است که سلطان از سرهنگ ادواردز خواسته از کشتی تو استفاده شود پس اگر اینجا نباشی همه چیز درست می شود دان نمیتوانی؟ نمی کنی ؟ برای برای.

خون داغ به صورت زیبا و ملتشمس زد و او با زمزمه ای که بسختی شنیده می شد حرفش را تمام نمود برای خاطر من!؟

او متوجه شد که دن خود را به گونه ای جمع کرد که گویی ضربه ای خورده است ولی حرفی نزد تنها نگاهش کرد و سکوت ادامه یافت درست مثل سیم ویولنی که برای نواختن قبلا آن را کوک می کنند صدای تیک تاک ساعت جیبی طلایی که روی میز تحریر بین آنها قرار داشت و زمزمه ی امواج فضا را پر کرده بود.

دان خیال نداشت به او جوابی بدهد اما همین سکوت سنگین علامت رد شدن خواسته اش بود که به کلام آمد اکنون بار دیگر تنها گونه های کریسی بودند که داغ بودند بلکه تمام کل بدنش از شرم سرخ شده بود و در حال سوختن بود او امری فردی را داخل خواسته اش کرده بود که رد شده بود.

پس دان عاشقش نبود احتمالا هم هیچ وقت نبوده و کریسی فقط خیال می کرده است و همین طور هم خیال می کرده اگر سعی کند به خاطر آن دان را روی انگشتانش بچرخاند و وادارش کند که هر کاری که می خواهد برایش انجام دهد فقط چون این او بود که کرسیدا هولیس که در خواست می کرد.

کریسی دستانش را که از شدت توهین و تحقیر می لرزید به هم فشرد با اشک هایی که در چشمانش می درخشید و تحت هیچ شرایطی نمی بایست بیرون می ریخت مبارزه کرد و با صدایی سخت و شکننده گفت : فکر می کنم باید می دانستم که نباید از تو خواهشی کنم بریتانیایی ها از گردن کلفتی لذت می برند مگر نه؟

و همین طور از دخالت در امور دیگران و اداره ی کشورهای سایرین و فرستادن کشتی های مسلح برای مقابله با مخالفانشان چند روز پیش که بر روی چند صد انسان بی دفاع که هیچ صدمه ای به تو نرزه بودند آتش گشودی حتی برای لحظه ای فکر نکردی کردی؟ تو فقط دستورات اطاعت کردی و آنها را کشتی دقیقا همین کار را فردا انجام خواهی داد بدون اینکه توجه کنی در آن خانه زنده زندگی می کند مسخدمین آنجا هستند و یک پسر دوازده ساله اما اینها که مانع تو نمی شود می شود؟

تو آنها را بدون ملاحظه ای خواهی کشت همراه شاهزاده و تمام کسانی که در کنار او و نسبت به وفادار باشند.

فقط چون به تو دستور داده شده است تو اصلا با یک جلاذ فرقی نداری امیدوارم که دیگر هرگز نبینمت.

او نقاب را روی صورتش کشید و دان با صدایی خسته گفت: کسی را می ف رستم که به خانه برساندت.

احتیاجی به کسی ندارم که مرا به خانه برساند متشکرم.

دان خنده ی تلخی کرد و گفت: ولی به یک قایق که احتیاج داری مگر اینکه بخواهی شنا کنی؟!

دان با تلاش محسوسی از جا برخاست و با این حرکت حوله به کناری رفت و کریسی برای اولین بار چشمش به بازئی چپ دان که وبال گردنش بود افتاد برای یک لحظه مثل این بود که قلبش متوقف شده باشد بی نفس گفت: صدمه دیده ای! چطور شد کجا زخمی شدی در جنگ...؟!

بله توسط همان موجودات بی دفاع بیچاره ای که اینقدر نگرانشان هستی و چون ظاهرا دشمنان آنها دشمن تو هم هستند پس برایت باید تسلی باشد که بدانی تنها من زخمی نشدم چون آنها ترتیبی دادند که بیشتر از شصت نفر از مهاجمان را به قتل برسانند و یا مجروح کنند دان از کنار کریسی گذشت و در کابینش را باز کرد و به دنبال آقای ویلسون فرستاد و به او دستور داد که مراقبت نماید که خانم هولیس به منزل پدرش برسد.

قایقی که کریسی را می برد از کنار کرجی کنسولگری بریتانیا گذشت ملوانی که حامل نامه ی سرهنگ اوردز بود اتاق ستوان لاریمور را در تاریکی عمیق شفق یافت در حالیکه افسر فرمانده اش نشسته بود و سرش را روی میز و در میان بازوی دست راست خمیده شده اش پنهان کرد.

در حالیکه روشنایی کم رنگ صبح روی جزیره ی سر سبز و دریای آرام پر رنگ می شد صدای مؤذن از مناره های مسجد برخاست که مؤمنین را به نماز فرا می خواند مسلمانان رختخواب هایشان را ترک کرده و رو به مکه ایستادند و با فرمانبرداری زمزمه کردند که .. نماز بجای می آورم برای رضایت تو..... قربتا الی الله.

شعله هم با سایرین برخاست ولی پس از خواندن نماز ش برای خواب دوباره به رختخواب برگشت چون می دانستند که آن روز خواب از چشمانش می گریزد. همان طور که در بخش اعظمی از دو شب گذشته گریخته بود او از پنجره اش شاهد رفتار حقیرانه و رسوایی برانگیز نماینده ی مجید بود و از آن همان تعبیری را نمود که برغش کرده بود ووقتی در آن شب می جی از شبکه ی پنجره اش در تاریکی خم شده بود و جزئیات ملاقات سعود را تعریف می کرد او هم به اندازه برغش مطمئن بود که حق داشته چنان پیشنهادی بزدلانه را رد کند چون واضح بود که آن رفتار مردی دست برنده را دارد نیست بلکه رفتار کسی است که می ترسد و امیدوار است با ملایمت آنچه را از طریق زور قادر به تحصیل آن نیست به دست آورد.

با این عقیده روحیه ی شعله دوباره قوی شد و در تاریکی بیدار بود و فکر می کد و برای برغش نقشه کشید و حاضر نشد

دورنمای شکست را بپذیرد هنوز برایش غیر قیابل قبول بود که پیروزی برادری که علیه اش جنگیده و از او متنفر بود را بر برادری که دوستش داشت باور کند حتی هنوز هم پس از شکست ماری جایی برای امید وجود داشت.

ماموریت بی نتیجه ی سعود این را ثابت کرده بود باید راهی برای خروج از این مخمصه وجود داشته باشد این تغییر سرنوشت است که شکست را به پیروزی مبدل می کند.

شعله تمام شب را بهخود پیچید و غلتید تا بالخره به خوابی ناراحت فرو رفت حالا در سحر گاه که بسختی دو ساعت خوابیده بود توسط ندیمه اش بیدار شده بود نمازش راخواند و به سمت پنجره لنگرگاه رفت تا به آستانه ی پنجره تکیه کند و هوای تازه را تنفس کند و آرزونماید که صبح با خود راه حلی برای مشکلات درهم پیچیده ای که تمام شب فکر او را بخود مشغول کرده بیاورد.

دریا در سحرگاه شیری رنگ می نمود و لنگرگاه پر از انواع کشتی های مختلفی بود که به آرامی بر روی انعکاس تصویر خودشان در آب تکان می خوردند در پشت کشتی ها به جزیره ی تاریکی که از ورودی لنگرگاه محافظت می کردند بسختی دیده می شد یک قایق بادبانی کوچک روی امواج می خرامید و نزدیک می شد شعله آن را برای یکی دو لحظه با تنبلی تماشا کرد و ناگهان با شناختنش اخم نمود این صاحب ویراگو دوست مجید بود پس دشمن آنها محسوب می شد شعله تنها می توانست آرزو کند که فراست عملا این لحظه را برای بازگشت انتخاب نکرده باشد چون به اندازه ی کافی برای مقابله دشمن پیش رو داشتند و ورود یکی دیگر علامت شومی بود. با این فکر لرزشی خرافاتی شعله را در بر گرف و فوراً نگاهش را از ویراگو به سمت دیگری برگرفت و دافودیل را دید. تعجب کرد که چراقلا متوجه آن نشده است چون نزدیک ساحل درست در مقابل منزل برادرش لنگر انداخته بود و توپ هایش را به سمت در میله دار و پنجره هایی که کرکره هایش را کشیده بودند نشانه رفته بود قایقی پر از مردان مسلح پاروزنان از آن جدا شد شعله با حالتی بهت زده پیاده شدن مردان را از قایق تماشا کرد یک افسر دریایی از آنها جدا شد و به تنهایی به سمت دروازه رفت نگهبان بلوچ سلطان کنار رفت که او داخل شود صدایش که سید برغش را به تسلیم شدن فرا می خواند شنید تنها در این زمان بود که متوجه شد چه اتفاقی افتاده است مجید از بریتانیایی ها خواسته بود که برادرش را دستگیر نمایند و همه چیز در واقع از بین رفته بود.

سلمه که وارد اتاق شد خواهرش را در حالتی یافت که بدنش را دیوانه وار تکان می دهد و دستانش می لرزد و گریه می کند

صورت زیبایش بقدری از غصه درهم رفته بود که بسختی قابل شناختن بود و صدایش از شدت بغض گرفته بود شعله گریه کنان گفت: همه چیز تمام شد ما شکست وردیم! تمام شد حالا چه کنیم چه بر سر ما میآید؟ او دوباره گریه کنان بدنش را به جلو و عقب تکان داد و سلمه با نگاه از پنجره پایان نقشه هایشان را دید و پایان امیدها رویاهایشان سلمه زمزمه کرد می جی حق داشت او تنها کسی بود که حق داشت گفت که شرایط مجید بزرگوارانه است و عاقلانه تر است که برغش قبول کند همه ی ما احمق و دیوانه بودیم و حالا صدایش در میان صدای شلیک گلوله ها محو می شد صبحی که تا لحظه ای پیش به نظر نقدر آرام بود به تیمارستانی پر از سر و صدا تبدیل شد تنفگ داران کرکره ها را هدف قرار دادند و صدای شکستن آنها و صدای صغیر گلوله ها چندان بلند تر از صدای فریاد مردان و جیغ زنان ترسیده نبود.

با افزایش آتش گری های عصبی شعله هم شدید تر شد و دست هایش را بر روی گوش هایش گرفن و از اتاق بیرون رفت اما تمام خانه پر از صوتی بود که نمی شد آن ها را خاموش کرد به هر طرف که نگاه می کردی زنانی جیغ زنان در گوشه ای چمپاته زده بودند و سعی می کردند که خود را پشت پرده ها و آویزها مخفی کنند در میان صدای جیغ زنان و شلیک بی رحمانه گلوله ها بالاخره او صدای زنگ پایان تمام رویاهای تب دار و جاه طلبی های درخشان را شنید و دانست که برای برغش جز تسلیم به انگلیسی ها امیدی وجود ندارد. آنها هنوز توپ ها را رو به خانه نشانه رفته بودند استفاده نکرده بودند ولی اگر همچنان برغش تسلیم نمی شد بالاخره از آن هم استفاده می کردند و مردان مخفی شده در پشت آنها را به تکه های گوشت خون آلود تبدیل می نمودند ولی اینجا نباید اتفاق بیافتد و او باید آن را متوقف کند او باید به برغش میفهماند که تنها شانسش تسلیم شدن است.

به سمت پنجره ی کناری دوید خم شد و از میان فاصله ی باریک آنقدر جیغ کشید تا بالخره به او جواب دادند و صورت از شکل افتاده و در هم برادرش در حالیکه کلمات وحشیانه ای می گفت ظاهر شد.

نه او تسلیم نمی شد مرگ را ترجیح می دهد تمام افراد منزلش بمیرند و قربانی کند اما تسلیم نشود می جی عزیز مستخدمان برده ها و حامیانش را . آنها هم باید بمیرند این حداقل کاری است که می توانند انجام دهند ان هم بعد خیانتی که به او شد بله خیانت هیچ کدام تقصیر او نبود نه حتی یک ذره اش را او آن مرد سفید پوست نقشه کشی که آن اسلحه های بی

ارزش را به او فروخته بود کلک خورده بو به دلیل ابلهی مردان الحارث بود که بلد نبودند از آن اسلحه های جدید استفاده کنند خیال می کردند که او بیاید و برایشان توضیح دهد یا مهمات دیگری بیاورد بعد تازه او را به خاطر حماقت خودشان سرزنش کنند آن میمونهای حرامزاده بگذار همه بدانند که او هنوز در شهر ها و روستاها یاورانی دارد آنها مطمئنا صدای شلیک گلوله ها را شنیده اند و با عجله به این سو و آن سو می شتابند که ملوانان خارجی را قصابی کرده مجید را برکنار کنند شعله خواهد دید.

با گوش دادن به چرنديات برادرش که به طور دیوانه وار از میان غوغای آتش و گلوله هایی که فضا را می شکافت و در میان اسباب ها و وسایل فرو می نشست و شنیدن صدای شکستن گلدان ها آینه ها شعله وحشت زده متقاعد شد که برادرش برغش تسلط خود را بر واقعیت از دست داده است و دیوانه شده است شروع به گریستن کرد و دوباره با صدایی که به تناوب در اثر اشک و لرزش از ترس گرفته بود شروع به التماس و لابه نمود.

شاید التماس ها ی او بود که بالاخره برغش را راضی کرد و یا شاید بوی نحس مرگ و اینکه خانه محاصره شده می تواند بسادگی آتش گرفته و بسوزد بود ولی دلیل آن هر چه می خواست باشد او متوجه تغییر حالت برغش و چهره اش شد آن دیوانگی به آرامی برغش را ترک نمود

نمود و جای خود را به بی حسی و سستی یک مرده داد و شعله دانست که موفق شده است .

برغش ، با سنگینی ، گفت : " به آن ها بگو دیگر شلیک نکنند ، من تسلیم می شوم ... اما نه به مجید ، من هرگز به مجید تسلیم نخواهم شد ، فقط به کنسول بریتانیا تسلیم می شوم و یا هیچ کس . "

شعله منتظر کلمات بیشتری نشد ، با عجله پنجره را ترک کرد و در اتاق و راهرو ها دوید و به سبکی از صندوق ها و بسته های پراکنده لباس رد شد و زنان زانو زده را به کناری زد و تنها روی آخرین پله لحظه ای مکس کرد ، تا چادری از برده ای در دعا بقاید. بعد از حیاط گذشت و دربان را که از ترس دولا شده بود به کناری زد و از میان خیابان ها به سمت کنسولگری بریتانیا به دویدن پرداخت.

او می دانست کاری که در حال انجام آن است مخالف تمام اصول و آداب و رسوم و سنن عرب است و تمام قوانین حیا و

حجب زنانه را نقص می کند ، اما شعله هم مانند برغش ، تحقیر التماس کردن برای کمک به میانجی گری خارجیان را به فروتنی در برابر مجید ، ترجیح می داد ، در پشت سرش صداهای الامان ، الامان ، که بلند تر از صدای تفنگ ها بود ، شنیده می شد و دانست که آن فریاد ها از خانه برغش برمی خیزند ؛ آن ها به ملوانان التماس می کردند که شلیک را متوقف نمایند ، برای لحظه ای نفس زنان در خیابان مکث نمود که گوش کند ؛ شنید که صداها کم کم ضعیف شده و بالاخره متوقف شد صبح به طور ناگهانی و به طرز غریبی ساکت شده بود .

شعله فکر کرد : "همه چیز تمام شد ، ما شکست خوردیم ... " دوباره شروع به دویدن کرد . ولی اکنون آرام تر ، چون به خاطر اشک هایش هیچ کجا را نمی دید و وقتی به درون کونسولگری بریتانیا راهنمایی شد ، چنان به شدت می گریست ، که برای آن مرد خجول ، پنج دقیقه تمام طول کشید تا کشف نماید او چه می گوید.

سرهنگ جرج ادواردز ، لاغر و باریک در نور شدید خورشید ، به چابکی خود را به در کنده کاری ، ولی سوراخ شده از گلوله منزل ولیعهد رسانید و قاطعانه با عصایش به در کوفت . وقتی بالاخره در با صدای غژ غژ بلندی باز شد ، برغش گریان بیرون آمد و شمشیرش را به کنسول تحویل داد .

دان و گروهی از مردان دافودیل ، شورشی شکست خورده را تا عصر همراهی کردند و او را تحت نظر سلطان گذاشته ، به کشتی خود بازگشتند . تنها وقتی دافودیل به سمت لنگرگاه حرکت می کرد ، بود که دان ویراگو را دید و متوجه بازگشت کاپیتان فراست شد ، اما خسته تر از آن بود که برایش اهمیتی قائل شود .

او به کشتی کوچکی که در میان دو کشتی دیگر ، لنگر انداخته بود ، نگاهی کردو با خود اندیشید ، این بار صاحبش مشغول چه کار مبهمی در ساحل شمالی موساسا بوده است ، مطمئنا محموله اش بی ایراد خواهد بود . در شرایط عادی او خودش بازرسی را بر عهده می گرفت ، اما در آن لحظه ، هیچ علاقه ای به ویراگو یا مبادلات غیر قانونی یا از هر نوع دیگر کاپیتان نداشت . یا به طور کلی به هیچ موضوع دیگری . او حس می کرد که بیمار و عصبانی است و ادامه زندگی را کاری دلتنگ کننده و بی فایده می دید . بازویش حسابی درد می کرد . چون حاضر نشده بود آن را وبال گردن کند و آن روز صبح ، با فشار در آستینی فرو کرده بود که مناسب یک دست بانداپیچی شده نبود.

کمک جراح ، متفکرانه ، به او گفت : " می بینم که روزی برگشته است . حیف شد از دستش دادیم . روئت جوان می گفت

نیم دوجین اسب از جایی در آفریقا آورده و این که حدود یک ساعت پیش ، درست قبل از این که از قصر برگردیم ، تخلیه شده اند ظاهرا که بی ایراد است . ولی همیشه ظاهر معاملات روزی معصومانه است و بویش است که نادرست می باشد . خیال می کنید مشغول چه کاری بوده است ؟ "

دان ، بی تفاوت گفت : " هیچ نظری ندارم ، و به کابین خودش رفت تا قبل از این که یک بار دیگر به ساحل رفته و سرهنگ ادواردز و فرمانده آدامز را تا قصر همراهی نماید ، کمی استراحت کند .

مجید همان روز بعد از ظهر به شهر بازگشت ، و با روشی کاملا احساسات برانگیز ، با همراهی وزرایش و اسکورت نیروهایش و نیروی دریایی بریتانیا ، که شهر را بری نبرد ترک کرده و برای منفجر کردن ماریسی مانده بودند . شهروندان متشکر ، خوشحال از پایان گرفتن خصومت ، به نحوی از آن ها پذیرایی کردند ، که گویی ارتشی پیروز هستند و از نبردی پر افتخار باز می گردند . آنها در میان جمعیت شاد و بارانی از گل و برنج ، که از تمام ایوان ها و پنجره ها و پشت بام ها بر سرشان می ریخت ، رژه رفتند . اروپائیان هم بیرون آمده بودند که شادمانی مردم را تماشا کرده و کلاه هایشان را هنگام گذشتن سلطان ، به احترام بلند نمایند ، در میان آنها موسیو رنه دوپیل و خانواده و اعضای کنسولگری اش هم قرار داشتند ، چون هر چند که احساسات درونی شان مخالف این موضوع بود ؛ ولی موسیو دوپیل ، به

فصل بیستم

آسمان غروب، صورتی و سبز و طلایی رنگ بود و خیابانها به علت تابش شدید نور خورشید و نوزیدن باد، بسیار داغ. معمولا با نزدیک شدن شب، مردم از خانه هایشان بیرون می آمدند تا در هوای خنکتر، گردش کرده و باهم صحبت نمایند، اما امروز تعداد زنان و کودکانی که با تنبلی در خیابانها قدم می زدند بسیار کم بود. مردان هم ظاهرا همه عجله داشتند بقدری در شتاب بودند که تنها یک نظر کنجکاوانه به زن سفید پوستی که کلاه خاکستری نقاب دارش، لباس موسلیش را می پوشاند و بخشی از صورتش را پنهان می کرد، انداخته و رد می شدند.

کریسی قبلا هرگز تنها و پیاده بیرون نیامده بود. در آن مواقع دیگر حتی فکر پیاده رفتن، بدون همراه، از میان آن خیابانهای کثیف و شلوغ، که از عابران تنه بخورد و نگاه خیره مردان تیره پوست از یک دو جین نژاد مختلف شرقی را تحمل کند، او را می ترساند ولی اکنون به این مسائل فکر نمی کرد. او تنها در فکر چگونه رسیدن به دافودیل و صحبت با دان لاریمور بود. در

عمل ثابت شد که کار ساده ای است، چون کرجی بارکش دافودیل در سر پلکان اسکله منتظر بود و سکاندار کرجی که خانم کریسیدا را از روی قیافه می شناخت، علی رغم یکه ای که از دیدن او خورد، بدون اشکال راضی شد که او را به کشتی برساند.

این دیدن دان بود که مشکل بود، چون وقتی سکاندار به در کابینش زد، با چنان لحنی تندی جواب داد، که کریسی از ترس اینکه مبادا حاضر به پذیرفتنش نشود، راهنمای مردد خود را با عجله کناری زد و وارد کابین شد.

دان هم به اندازه سکاندار از دیدن کریسی یکه خورد، ولی هیچ تلاشی برای پنهان کردن تعجب خود نکرد و کریسی آن را به حساب این اصل گذاشت که دان را در موقعیت نامناسبی گیر انداخته، چون پیراهن نپوشیده بود و چیزی را که کریسی به حساب یک حوله حمام گذاشت، با عجله روی شانه هایش کشید ولی کریسی بیش از آن عصبانی بود که به چنین جزئیاتی توجه کند و در هر حال، حضور بدون همراه خودش در این ساعت از روز، به اندازه کافی خلاف قاعده بود که لباس غیر رسمی ستوان لاریمور را موضوع بی اهمیتی جلوه دهد.

سکاندار که ملتفت حالت مبهوت افسر فرمانده اش شده بود، با عجله برگشت و در کابین را پشت سرش بست. کریسی میگفت: «میدانم که نمی بایست می آمدم، اما وقتی شنیدم که چه اتفاقی افتاده، بقدری آشفته شدم که باید تو را می دیدم.» دان همچنان به اون، در سکوتی اخم آلود، خیره شد. حالتی در چهره اش بود که کریسی بتندی پرسید: «حالت خوب است؟» کریسی متوجه تغییر ناگهانی صورت دان شد، مثل اینکه به طور غیرقابل باوری حرف فوق العاده ای زده باشد، حرفی خوبتر از آن که بشود باور کرد.

دان، لرزان، گفت: «چیزی نیست. مسئله ای نیست که بخواهی نگران آن باشی.»

کریسی، با آشفتگی، داد زد: «هست؟ پس ارزشش را داشت، نمی دانستم که اینطور حس می کنی، نمیدانستم اصلا اهمیت می دهی.»

- نمیدانستی؟ تو همیشه می دانستی. بر سر همین موضوع با هم دعوا کردیم و خیلی خوب می دانستی که در موردش چه احساسی دارم. من تغییر نکرده ام، به همین دلیل به اینجا آمدم که بگویم نمی توانی چنین کاری کنی! نباید آن را انجام دهی. پرتو شادی در چشمان دان، جای خود را به سکوتی غریب داد. محتاطانه گفت: «گویا اشتباهی کرده ام. برای چه

اینجایی، کریسی؟»

- همین الان گفتم، که از تو بخواهم نکنی، که التماس کنم آن را انجام ندهی. میتوانی رد کنی. سرهنگ ادواردز واقعا نمی تواند به تو دستوری دهد، یعنی او که جزو نیروی دریایی نیست یا ... یا چیزی مثل آن. تو همیشه میتوانی لنگرگاه را ترک کنی و بگویی که در محل دیگری به تو نیاز است. نمی توانی؟ تو باید تاجران برده را شکار کنی، پس میتوانی بگویی که شنیده ای یکی از آنها در راه... اوه... ماداسکار یا خلیج یا هر جای دیگری استو اینکه وظیفه توست که مانع آن شوی. و وظیفه تو هم هست، مگر نه! ولی این کار، وظیفه تو نیست. زنگبار کشور تو نیست و هیچ ربطی هم به تو ندارد. تو هیچ حقی نداری که دخالت کنی.

کریسی متوجه شد که دان به طرزی عجیب و تو خالی به او نگاه می کند. دان بسیار پیر به نظر می رسید و کریسی فکر کرد که در ده سال آینده به این شکل در خواهد آمد، یا شاید هم بیست سال آینده /

دان گفت: «مرا می بخشی اگر بنشینم»، وبدون اینکه منتظر اجازه کریسی شود، نشست و با دست راستش حوله را محکم تر به دور خود پیچید و گفت: «فکر میکنم باید منظورت را کمی روشن تر بگویی. چه کاری است که میخواهی انجام دهم؟ یا انجام ندهم؟»

یک حالت غریب و بیگانگی در صدای دان وجود داشت که کریسی را دستپاچه کرد، با شک نگاهی به دان انداخت. قبلا هرگز نشنیده بود که کسی با چنان صدایی صحبت نماید و با کمی شوک و تعجب درک کرد که دان دیگر یک دوست نیست، یا حتی یک آشنا. او ناگهان به غریبه ای تبدیل شده بود که در موردش هیچ نمی دانست؛ غریبه ای که با چشمان بدون احساس به او نگاه می کرد. ولی اگر او دیگر آن فردی که خیال کرده بود، نباشد؛ مردی که زمانی از عشقش به خود اطمینان کامل داشت، چگونه می توانست از او درخواست لطفی کند؟ و اگر درخواست می کرد، آیا هیچ دلیلی وجود داشت که آن را برآورده نماید؟

کریسی احساس کرد که هوای درون کابین کوچک و شلوغ به طور غیر قابل تحملی برایش سنگین شده است. نقاب صورتش را با ژستی عصبی عقب زده و به روبان کلاهش، که زیر چانه اش گره خورده بود چنان چنگ زد که گویی مانع تنفسش می باشد. خورشید به افق نزدیکتر می شد و رنگ طلایی روز را با خود می برد. ناگهان کابین پر از نور آبی کم رنگ شد. صدای

امواج که به نرمی زنجیر لنگر را لمس می نمود به وضوح شنیده می شد.

دان پرسید: «خب؟»

کریسی، با عدم اطمینان شروع کرد: «پاپا گفت ... به ما گفت...» بعد دوباره مکث کرد. لبانش را گاز گرفت و با دقت روبان های کلاهش را تا زد.

دان با صدایی ، که اصلا کمک کننده نبود و قصد هم نداشت که باشد، پرسید: «بله؟»

کریسی سرخ شد و گفت: «سرهنگ ادواردز به او گفت که... که افراد سلطان حاضر نشده اند به افراد شاهزاده حمله کنند...»

دان با خشکی، تصحیح کرد: «منظورت شورشیان است.»

کریسی نگاهی، که از عصبانیت چون برق بود، به او انداخت و جسورانه گفت: «نه، منظورم آن نیست! منظورم حامیان شاهزاده برغش است. او گفت وقتی آنها کاری نکردند تو و گروهی از مردانت آتش گشودید و آنها را از ماری بیرون رانده و بسیاری را کشتید. این کار را کردی؟»

-بله کردیم، همین را می خواستی بپرسی؟

-نه، من ... او... سرهنگ ادواردز به پاپا گفته که شاهزاده به منزلش بازگشته است و اینکه تو فردا برای دستگیری اش خواهی رفت. او گفت که تو درست در مقابل منزلش لنگر انداخته و بر او آتش خواهی گشود، همانطور که در ماری کرده ای.

کریسی دوباره به گونه ای امیدوارانه، که شاید دان انکار کند، مکث نمود. اما او هیچ نگفت، بخشی به این دلیل که دستور العمل های کنسول بریتانیا هنوز به دستش نرسیده بود و این اولین بار بود که آن را می شنید، ولی بیشتر به این دلیل که حرفی برای گفتن نداشت.

کریسی ناگهان به روشی بچگانه دستهایش را بلند کرد و به دان التماس نمود، به نحوی که قلبش پاره شد و در عین حال عصبانی اش کرد، چون کریسی هیچ حقی نداشت به اینجا بیاید و از او درخواست کارهای غیر ممکن کند، چیزهایی که نمی تواند به بدهد. چیزهایی که کریسی به خاطر نگرفتنشان از اون متنفر خواهد شد. اگر هم درخواست دیگری کرده بود با خوشحالی آن را برآورده میکرد، حتی جاننش را تقدیم می نمود. اگر اصلا برای کریسی اهمیتی داشت! اما نه این را...

کریسی میگفت: «دان، خواهش میکنم... خواهش میکنم! نمیتوانی این کار را بکنی، نمی توانی آدمهایی را که با تو جنگی ندارند

و امورشان هم به تو ربطی ندارد بکشی، فقط چون که تو خیال میکنی یک مرد دیگر باید حاکم آنها باشد و آنها کس دیگری را ترجیح می دهند. بگذار خودشان مسایلشان را بین یکدیگر حل کنند. اینجا کشور آنهاست نه تو، و لزومی ندارد که دخالت کنی.»

دان، با لحنی تند و کوتاه گفت: «من باید از فرامین اطاعت کنم.»

- اما تو حق دخالت نداری.

- دخالت نمیکنم. از فرامین اطاعت میکنم.

- ولی اگر دستورات نادرست باشند چه؟ اگر غیر منصفانه باشند؟

«غیرمنصفانه؟» دان با حمله دیگری از خشم و ناامیدی، فکر کرد که چطور کریسی می تواند در مورد غیرمنصفانه بودن صحبت کند، آن هم اینطور رنگ پریده، مستاصل، با قلب شکسته، جوان، شیرین و دوست داشتنی؟ آن هم وقتی می داند، باید بداند که او چقدر دوستش دارد و چقدر برایش سخت است که در برابرش مقاومت نماید... غیرمنصفانه! زنها از انصاف و بی انصافی چه میدانند، وقتی آماده اند که از عشق مردان به عنوان اهرمی برای رسیدن به امیالشان سوءاستفاده نمایند.

دان، با خشونت گفت: «و چه کسی آن را قضاوت میکند؟ تو؟ اصلا نمیدانی در چه موردی حرف میزنی کریسی؟ تو داری در مورد چیزی که نمیفهمی به روشی احساساتی رفتار میکنی. با قلبت فکر میکنی نه با مغزت. نمیخواهم در مورد درستی یا نادرستی این مسئله بحث کنم، قبلا سعی کرده بودم، یادت می آید؟ و تنها نتیجه اش این بود که مرا آزردی.»

کریسی، با حرارت گفت: «چون داشتی متعصبانه رفتار میکردی. تو نمیخواستی با خواهران شاهزاده دوست شوم، چون تو و سرهنگ ادواردز از او خوشتان نمی آید و می ترسیدی که من حرفهایی به نفع او بشنوم و برای یک بار هم که شده، مسایل را از دریچه چشم او ببینم.»

دان، با صدایی یکنواخت و بدون احساس گفت: «نه، میترسیدم که درگیر رابطه ای خطرناک و غیرقابل نجاتی شوی و فقط می توانم امیدوار باشم که چنین نشده باشد.»

- خب شده است...! اگر منظور این است که با شاهزاده همدردی میکنم و معتقد هستم که او از برادر وحشتناکش، که همه میدانند آدم ضعیف و پست و خودخواهی است و هیچ کاری برای مردمش نمی کند و تمام پولها را فقط برای خودش

میخواهد بهتر است و ...»

او برای نفس کشیدن مکثی کرد و دان، خسته گفت: «فکر میکنم این حرفها را از خواهرانش یاد گرفته باشی، اصلا خوب نیست کریسی، بهتر است به خانه برگردی. نمی توانم کمکت کنم و حتی اگر می توانستم هم فایده ای نداشت، چون اگر حتی با دافودیل، امشب هم خارج شوم، کس دیگری دستورات را بجای من اجرا خواهد کرد.»

- نه، نمیکند. برای همین به اینجا آمدم؛ برای همین بود که باید تو را میدیدم. پاپا از سرهنگ ادواردز شنیده است که سایر کشتی های شمل و کشتی های خود سلطان نمی توانند به اندازه دافودیل به ساحل نزدیک شوند، به همین جهت است که سلطان از سرهنگ ادواردز خواسته از کشتی تو استفاده شود. پس می بینی اگر اینجا نباشی همه چیز درست می شود. دان، نمیتوانی؟ نمیکنی؟ برای... برای...» خون داغ به صورت زیبا و ملتمشش رد و او با زمزمه ای که بسختی قابل شنیدن بود، حرفش را تمام نمود: «برای خاطر من؟»

او متوجه شد که دان خود را به گونه ای جمع کرد که گویی ضربه ای خورده باشد. ولی حرفی نزد، تنها نگاهش کرد و سکوت ادامه یافت؛ درست مثل سیم ویولنی که برای نواختن، قبلا آن را کوک میکنند. صدای تیک تاک ساعت جیبی طلایی که روی میز تحریر بین آنها قرار داشت و زمزمه امواج، فضا را پر کرده بود.

دان خیال نداشت به او جوابی دهد، اما همین سکوت علامت رد شدن خواسته اش بود که به کلام آمد. اکنون دیگر تنها گونه های کریسی نبود که داغ بودند، بلکه کل بدنش از شرم سرخ شده و در حال سوختن بود. او امری فردی را داخل درخواستی کرده بود که رد شده بود. پس دان عاشقش نبود، احتمالا هیچ وقت هم نبوده و فقط کریسی خیال می کرده است. و همینطور خیال می کرده که اگر سعی کند، به خاطر آن می تواند دان را روی انگشتش بچرخاند و وادارش کند که هرکاری که میخواهد برایش انجام دهد، فقط چون این او بود، کریسیدا هولیس که در خواست میکرد.

کریسی دستانش را، که از شدت توهین و تحقیر می لرزید، به هم فشرد. با اشکهایی که در چشمانش می درخشید و تحت هیچ شرایطی نمی بایست بیرون می ریخت، مبارزه کرد و با صدای سخت و شکننده گفت: «فکر میکنم باید می دانستم که نباید از تو خواهشی کنم. بریتانیایی ها از گردن کلفتی لذت می برند، مگر نه؟ و همینطور از دخالت در امور دیگران و اداره کشورهای سایرین و فرستادن کشتی های مسلح برای مقابله با مخالفانشان چند روز پیش که بر روی چند صد انسان بی

دفاعی که هیچ صدمه ای به تو نرزده بودند آتش گشودی، حتی برای لحظه ای فکر نکردی، کردی؟ تو فقط از دستورات اطاعت کردی و آنها را کشتی و دقیقا همین کار را فردا انجام خواهی داد، بدون توجه به اینکه در آن خانه زن هم زندگی میکند، می جی و مستخدمان آنجا هستند و یک پسر دوازده ساله. اما اینکه مانع تو نمی شود، می شود؟ تو آنها را هم بدون لحظه ای تردید خواهی کشت، همراه با شاهزاده و تمام کسانی که در کنار او و نسبت به او وفادار باشند، فقط چون به تو دستور داده شده است. تو اصلا با یک جلاد فرقی نداری، امیدوارم که دیگر هرگز نبینمت.»

او نقاب را روی صورتش کشید و دان، با صدای خسته ای گفت: «کسی را می فرستم که به خانه برساندت، - احتیاجی به کسی ندارم که مرا به خانه برساند، متشکرم.»

دان خنده تلخی کرد و گفت: «ولی به یک قایق که احتیاج داری، مگر اینکه بخواهی شنا کنی.»

دان با تلاش محسوسی از جا برخاست و با این حرکت، حوله به کناری رفت و کریسی برای اولین بار چشمش به بازوی چپ دان، که وبال گردنش بود، افتاد. برای یک لحظه مثل این بود که قلبش متوقف شده باشد. بی نفس گفت: «صدمه دیده ای! چطور شد... کجا... در جنگ زخمی شدی؟»

- بله، توسط همان موجودات بی دفاع بیچاره ای که اینقدر نگرانشان هستی و چون ظاهرا دشمنان آنها دشمن تو هم هستند، پس باید برای تسلی باشد که بدانی تنها من زخمی نشدم، چون آنها ترتیبی دادند که بیشتر از شصت نفر از مهاجمان را به قتل رسانیده یا مجروح کنی.» دان از کنار کریسی گذشت و در کابینش را باز کرد و به دنبال آقای ویلسون فرستاد و به او دستور داد که مراقبت نماید که خانم هولیس بسلامت به منزل پدرس برسد.

قایقی که کریسی را می برد، از کنار کرجی کوچک کنسولگری بریتانیا گذشت. ملوانی که حامل نامه سرهنگ ادواردز بود، اتاق ستوان لاریمور را در تاریکی عمیق شفق یافت. در جاییکه افسر فرمانده اش نشسته و سرش را روی میز و در میان بازوی دست راست خمیده شده اش پنهان کرده بود.

در حالیکه روشنایی کم رنگ صبح روی جزیره سرسبز و دریای آرام، پررنگ تر می شد، صدای موزن از مناره های مسجد برخاست که مومنین را به نماز فرا میخواند. مسلمانان رختخوبهایشان را ترک کرده و رو به مکه ایستادند و با فرمانبرداری زمزمه کردند که... نماز بجای می آورم برای رضایت تو، قربتا الی الله...

شعله هم با سایرین برخاست ولی پس از خواندن نمازش، برای خواب دوباره به رختخواب بازنگشت، چون می دانست که آن روز خواب از چشمانش می گریزد، همانطور که در بخش اعظمی از دوشب گذشته گریخته بود. او از پنجره اش شاهد رفتار حقیرانه و رسوایی برانگیز نماینده مجید بود و از آن، همان تعبیری را نمود که برغش کرده بود و وقتی در آن شب، می جی از شبکه پنجره اش در تاریکی خم شد و جزئیات ملاقات سعود را تعریف کرد، او هم به اندازه برغش، مطمئن بود که حق داشته چنان پیشنهاد بردلانه ای را رد کند، چون واضح بود که آن، رفتار مردی که دست برنده را دارد نیست، بلکه رفتار کسی است که می ترسد و امیدوار است با ملایمت، آنچه را از طریق زور قادر به تحصیل آن نیست، به دست آورد.

با این عقیده، روحیه شعله دوباره قوی شد و در تاریکی بیدار ماند و فکر کرد و برای برغش نقشه ریخت و حاضر نشد دورنمای شکست را بپذیرد. هنوز برایش غیرقابل قبول بود که پیروزی برادری که علیه اش جنگیده و از او متنفر بود را بر برادری که دوستش داشت باور کند. حتی هنوز هم، پس از شکست ماریسی، جایی برای امید وجود داشت.

ماموریت بی نتیجه سعود آن را ثابت کرده بود! باید راهی برای خروج از این مخمصه وجود داشته باشد. این تغییر سرنوشت است که شکست را به پیروزی مبدل می‌کند.

شعله، تمام پیچ را به خود پیچید و غلتید، تا بالاخره به خوابی ناراحت فرو رفت. حالا در سحرگاه، که بسختی دو ساعت خوابیده بود، توسط ندیمه هایش بیدار شد، نمازش را خواند و به سمت پنجره ای که به لنگرگاه باز می شد رفت، تا به آستانه پنجره تکیه کند و هوای تازه صبحگاهی را تنفس کرده و آرزو نماید که صبح با خود راه حلی برای مشکلات در هم پیچیده ای که تمام شب فکر او را مشغول کرده بود، بیاورد.

دریا در سحرگاه، شیری رنگ می نمود و لنگرگاه پر از انواع کشتی های مختلفی بود که به آرامی بر روی انعکاس تصویر خودشان در آب تکان می خوردند. در پشت کشتی ها، سه جزیره باریکی که از ورودی لنگرگاه محافظت میکردند، بسختی دیده می شدند. یک قایق بادبانی کوچک روی امواج میخرامید و نزدیک می شد. شعله آن را برای یکی دولحظه با تنبلی تماشا کرد و ناگهان با شناختنش اخم نمود. این صاحب ویراگو، دوست مجید بود، پس دشمن آنها محسوب می شد. شعله تنها می توانست آرزو کند که فراست عملا این لحظه را برای بازگشت انتخاب نکرده باشد، چون به اندازه کافی برای مقابله، دشمن پیش رو داشتند و ورود یکی دیگر علامت شومی بود. با این فکر، لرزشی خرافاتی شعله را در برگرفت و فوراً نگاهش را از

ویراگو به سمت دیگری برگرفت و دافودیل را دید....

تعجب کرد که چرا قبلا متوجه آن نشده، چون نزدیک ساحل و درست در مقابل منزل برادرش لنگر انداخته و توپهایش را به سمت در میله دار و پنجره هایی که کرکره هایش کشیده شده بودند، نشانه رفته بود. قایقی پر از مردان مسلح، پارو زنان از آن جدا شد. شعله با حالتی بهت زده، پیاده شدن مردان از قایق را تماشا کرد. یک افسر نیروی دریایی از آنها جدا شد و به تنهایی به سمت دروازه رفت. نگهبان بلوچ سلطان به کناری رفت که او داخل شود. صدایش که سید برغش را به تسلیم فرا میخواند، شنید. تنها در آن زمان بود که متوجه شد چه اتفاقی افتاده است، مجید از بریتانیایی ها خواسته بود که برادرش را دستگیر نمایند و همه چیز در واقع از بین رفته بود.

سلمه که وارد اتاق شد، خواهرش را در حالتی یافت که بدنش را دیوانه وار تکان می دهد و دستانش می لرزند و گریه می کند. صورت زیبایش بقدری از غصه درهم رفته بود که بسختی قابل شناختن بود و صدایش از شدت بغض گرفته بود. شعله گریه کنان گفت:

« همه چیز تمام شد، تمام شد! ما شکست خوردیم! تمام شد...! حالا چه کنیم؟ چه بر سر همه ما می آید؟»

او دوباره ناله کنان، بدنش را به جلو و عقب تکان داد و سلمه با نگاهی از پنجره، پایان تمام نقشه هایش را دید، امیدها و پایان تمام رویاهایشان. سلمه، زمزمه کرد: «می جی حق داشت. او تنها کسی بود که حق داشت. گفت که شرایط مجید، بزرگوارانه است و عاقلانه تر است که برغش آنها را قبول نماید. همه ما احمق و دیوانه بودیم و حالا...»

صدایش در میان سروصدای شلیک گلوله ها محو شد. صبحی که تا لحظه ای پیش به نظر آنقدر آرام بود، به تیمارستانی پر از سروصدا تبدیل شد. تفنگ داران کرکره ها را هدف قرار داده بودند و صدای شکستن آنها و صدای صفیر گلوله ها، چندان بلندتر از صدای فریاد مردان و جیغ زنان ترسیده نبود.

با افزایش غوغای آتش، گریه های عصبی شعله هم شدیدتر شد، او دستانش را روی گوشهایش گرفت و از اتاق بیرون دوید. اما تمام خانه پر از اصواتی بود که نمی شد آنها را خاموش کرد. به هر طرف که نگاه می کرد زنانی جیغ زنان در گوشه ای چمباتمه زده و یا سعی میکردند که خود را پشت پرده ها و آویزها مخفی نمایند. در میان صداهای جیغ و شلیک بیرحمانه اسلحه ها، بالاخره او صدای زنگ پایان تمام رویاهای تب دار و جاه طلبی های درخشان را شنید و دانست که برای برغش،

جز تسلیم به انگلیسی ها، امیدی وجود ندارد.

انها هنوز از توپهایی که روبه خانه نشانه رفته بود، استفاده نکرده بودند ولی اگر برغش همچنان تسلیم نمی شد، بالاخره از آنها هم استفاده می شد. همانطور که در مارسی شده بود. تمام دیوارها را خراب می کردند و مردان مخفی شده پشت آنها را به تکه های گوشت خون آلود تبدیل می نمودند ولی اینجا نباید این اتفاق بیافتد. او باید آنها را متوقف میکرد. او باید به برغش می فهماند که تنها شانسش تسلیم است...

به سمت پنجره کناری دوید، خم شد و از میان فاصله باریک آنقدر جیغ کشید تا بالاخره به او جواب داده شد و صورت از شکل افتاده و در هم برادرش در حالیکه کلمات وحشیانه ای می گفت، ظاهر شد.

نه، او تسلیم نخواهد شد. مرگ را ترجیح می دهد، ترجیح می دهد تمام افراد منزلش را قربانی کند، ولی تسلیم نشود! می جی، عزیز، مستخدمان، برده ها و حامیان... آنها هم باید با او بمیرند. این حداقل کاری است که می توانند انجام دهند. ان هم بعد از خیانتی که به او شد... بله خیانت! هیچ کدام از اینها تقصیر او نبود، نه حتی یک ذره اش! او از آن مرد سفید پوست نقشه کشی که آن اسلحه های بی ارزش را به او فروخته بود، کلک خورده بود. به دلیل ابلهی مردان تجارت بود که بلد نبودند از آن اسلحه های جدید استفاده نمایند و خیال می کردند وقتی او بیاید میتواند برایشان توضیح دهد، یا مهارت دیگری بیاورد. بعد هم تازه او را به خاطر حماقت خودشان سرزنش کردند... آن میمونهای حرامزاده! بگذار همه بدانند که او هنوز شکست نخورده است. او هنوز در شهر و روستاها یاوران زیادی دارد. آنها مطمئنا صدای شلیکها را شنیده اند و با عجله به این سو می شتابد که ملوانان خارجی را قصابی کرده و مجید را برکنر نمایند شعله خواهد دید...!

با گوش دادن به چرندیات برادرش، که به طور دیوانه وار از میان غوغاهای آتش و گلوله هایی که فضا را می شکافت و در میان اسباب و اثاثیه فرو می نشست و شنیدن صدای شکستن گلدانها و آینه ها، شعله وحشتزده متقاعد شد که برغش تسلط خود را به واقعیت از دست داده و دیوانه شده است، شروع به گریستن کرد و دوباره با صدایی که به تناوب از اثر اشک و لرزشش از ترس گرفته می شد، شروع به التماس و لابه نمود.

شاید التماس های او بود که بالاخره برغش را راضی کرد و یا شاید بوی نحس دود و مرگ اینکه خانه محاصره شده می اواند بسادگی آتش گرفته و بسوزد، ولی دلیل آن هرچه می خواست باشد، او متوجه تغییر حالت چهره برغش شد. آن دیوانگی،

به آرامی برغش را ترک نمود و جای خود را به بی حسی و سستی یک مرده داد و شعله دانست که موفق شده است.

برغش با سنگینی گفت: «به آنها بگو دیگر شلیک نکنند، من تسلیم می شوم... اما نه به مجید، هرگز به مجید تسلیم نخواهم

شد، فقط به کنسول بریتانیا تسلیم می شوم و یا هیچ کس.»

شعله منتظر کلمات بیشتری نشد، با عجله پنجره را ترک کرد و در اتاق و راهروها دوید. به سبکی از صندوقها و بسته های

پراکنده رد شد و زنان زانو زده را به کناری زد و تنها روی آخرین پله لحظه ای مکث کرد، تا چادری از برده ای در حال دعا

بقاپد. بعد از حیاط گذشت و دربان را که از ترس دولا شده بود به کناری زد و از میان خیابانها به سمت کنسولگری بریتانیا به

دویدن پرداخت.

او می دانست کاری که در حال انجام آن است مخالف تمام اصول و آداب و رسوم و سنن غرب است و تمام قوانین حیا و

حجب زنانه را نقض می کند، اما شعله هم مانند برغش، تحقیر التماس کردن برای کمک به میانجیگری خارجیان را به

فروتنی در برابر مجید، ترجیح می داد. در پشت سرش صداهای الامان، الامان، که بلندتر از صدای تفنگها بود، شنیده می شد

و دانست که آن فریادها از خانه برغش برمی خیزند؛ آنها به ملوانان التماس میکردند که شلیک را متوقف نمایند. برای

لحظه ای نفس زنان در خیابان مکث نمود که گوش کن، شنید که صداها کم کم ضعیف شده و بالاخره متوقف شد. صبح به

طور ناگهانی و به طرز غریبی ساکت شده بود.

شعله فکر کرد: «همه چیز تمام شد، ما شکست خوردیم...» دوباره شروع به دویدن کرد. ولی اکنون آرامتر، چون به خاطر

اشکهایش هیچ کجا را نمی دید و وقتی به درون کنسولگری بریتانیا راهنمایی شد، چنان بشدت می گریست که برای آن مرد

خجول، پنج دقیقه تمام طول کشید تا کشف نماید که او چه می گوید.

سرهنگ جورج ادواردز، لاغر و باریک، در نور شدید خورشید، به چابکی خود را به در کنده کاری، ولی سوراخ شده از گلوله

منزل ولیعهد رسانید و قاطعانه با عصایش به در کوفت، وقتی بالاخره در با صدای غرغر بلندی باز شد، برغش گریان بیرون

آمد و شمشیرش را به کنسول تحویل داد.

دان و گروهی از مردان دافودیل، شورشی شکست خورده را تا قصر همراهی کردند و او را تحت نظر نگهبانان سلطان،

گذاشته، به کشتی خود بازگشتند. تنها وقتی دافودیل به سمت لنگرگاه حرکت می کرد، بود که دان ویراگو را دید و متوجه بازگشت کاپیتان فراست شد، اما خسته تر از آن بود که برایش اهمیتی قابل شود.

او به کشتی کوچکی که در میان دو کشتی دیگر، لنگر انداخته بود، نگاهی کرد و با خود اندیشید این بار صاحبش مشغول چه کار مبهمی در ساحل شمالی موساسا بوده است، مطمئناً محموله اش بی ایراد خواهد بود. در شرایط عادی او خودش بازرسی را برعهده می گرفت، اما در آن لحظه هیچ علاقه ای به ویراگو یا مبادلات غیرقانونی یا از هر نوع دیگر کاپیتانش نداشت، یا به طور کلی به هیچ موضوع دیگری. او حس می کرد که بیمار و عصبانی است و ادامه زندگی را کاری دلتنگ کننده و بی فایده می دید. بازویش حسابی درد میکرد، چون حاضر نشده بود آن را وبال گردن کند و آن روز صبح، با فشار در آستینی فرو کرده بود که مناسب یک دست بانداپیچی شده نبود.

کمک جراح، متفکرانه به او گفت: «می بینم که روری برگشته است، حیف شد از دستش دادیم. روئت جوان می گفت که نیم دوجین اسب از جایی در آفریقا درآورده و اینکه حدود یک ساعت پیش، درست قبل از اینکه از قصر برگردیم، تخلیه شده اند. ضاهرا که بی ایراد است، ولی همیشه ظاهر معاملات روری معصومانه است و بویش است که نادرست می باشد. خیال می کنید مشغول چه کاری بوده است؟»

دان بی تفاوت گفت: «هیچ نظری ندارم.» و به کابین خودش رفت تا قبل از اینکه بار دیگر به ساحل رفته تا سرهنگ ادواردز و فرمانده آدامز را تا قصر همراهی نماید، کمی استراحت کند.

مجید همان روز بعد از ظهر به شهر بازگشت؛ با روشی کاملاً احساسات برانگیز، با همراهی وزرایش و اسکورت نیروی دریایی و نیروی دریایی بریتانیا، که شهر را برای نبرد ترک کرده و برای منفجر کردن مارسی مانده بودند. شهروندان متشکر، خوشحال از پایان گرفتن خصومت، به نحوی از آنها پذیرایی کردند که گویی ارتشی پیروز هستند و از نبردی پرافتخار بازمی گردند. آنها در میان جمعیت شاد و بارانی از گل و برنج، که از تمام ایوانها و پنجره ها و پشت بامها برسرشان می ریخت، رژه رفتند. اروپاییان هم بیرون آمده بودند که شادمانی مردم را تماشا کرده و کلاههایشان را هنگام گذشتن سلطان، به احترام نمایند. در میان آنها موسیو رنه دوویل و خانواده و اعضای کنسولگری اش هم قرار داشتند، چون هر چند که احساسات درونی شان مخالف این موضوع بود، ولی موسیو دوویل، به عنوان نماینده دیپلماتیک کشورش، هیچ قصد

نداشت برنده این رقابت اخیر را کوچک کند ولو اینکه دولت مطبوعش موافق طرف بازنده بود و به دلایل خاصی ترجیح می دادند برغش بیرون شود. کنسول، فیلسوف وار فکر کرد: «خب، هنوز هم امکان سلطنت او وجود دارد.. زمان به نفع اوست و بالاخره شاید روزی تخت برادرش را به طور عادی به ارث برد!»

اما در حال حاضر سیاست اقتضا می کرد که جشن پیروزی مجید را با شکوه مناسبی پذیرا شود، پس موسیو دوویل کلاهش را بلند کرد، لبخند زده و به سلطان در هنگام گذاشتن از مقابلش تعظیم نمود.

مجید که یکبار دیگر در قصرش بود، جلسه ای از شاهزادگان، روسا و اشراف تشکیل داد که تصمیم بگیرند با برادر شورشی اش چه نمایند؛ او حاضر به قبول مجازاتهایی چون مرگ یا زندان نشد، و نهایتاً کنسول بریتانیا، خراخوانده شد تا تصمیم آنها را بشنود: «ما همه هم عقیده هستیم...» که البته کاملاً واقعیت نداشت «...و میل ما بر این قرار گرفت که برادرمان، سید برغش تحت مسئولیت شما قرار گیرد و شما با او هر آنچه مناسب می دانید انجام دهید.»

اگر سرهنگ برای این انتقال ملایم مسئولی آمادگی نداشت و واکنش نشان نداد، در عوض تعظیم کرد و پیشنهاد نمود که به نظر او بهترین روش برای مقابله با ولیعهد و بازگرداندن صلح و آرامش به کشور، این خواهد بود که از سید برغش بخواهند یک تعهدنامه رسمی امضا کند مبنی بر اینکه هرگز دوباره علیه سلطان اقدام به توطئه یا ایجاد جنگ ننماید و بعد سلطان نشین را به قصد بندری به انتخاب کنسول بریتانیا ترک کند.

سند رسمی در حضور اعضای دربار امضا شد و بعد با یک قسم رسمی بر قرآن، برای تعهد بیشتر آن، همراه گشت. برغش، درسکوت، دستور مجید مبنی بر ترک جزیره به مقصد هند یا کشتی آسیه را شنید و بعد با اسکورتی از نیروهای سلطان خارج شد تا با خواهرانش خداحافظی نماید.

شعله، علی ساعتهای دیوانه وار گذشته، بقدری گریسته بود که دیگر اشکی برای ریختن نداشت. اما چشمان خشکش بسیار دلخراش تر از عزاداری پرصدای می جی یا بغضهای شکسته سلمه بود. نهایتاً برغش هم نالید و با غصه و احساس خشم غرید و علیه سرنوشت و تمام کسانی که نسبت به او قصور کردند، داد سخن راند. عبدالعزیز کوچک در میان آن افراد نبود، چون درخواست کرده بود با برادرش به تبعید رود و مجید موافقت نموده بود.

آنها با هم سوار کشتی شدند، و خواهرانشان از پنجره های بیت الثانی عزیمتشان را در حالیکه آسیه لنگر می کشید و به

آرامی به حرکت در آمد، تماشا کردند و بادبانهایشان در غروب صورتی رنگ بود. و اثر عبور کشتی روی آب، چون روبانی نقره ای روی دریای تیره رنگ می درخشید.

شعله زمزمه کرد: «او رفت، همه چیز تمام شد... این پایان همه چیز است.»

اما اگر چه عملیات تمام شده و برغش رفته بود، ولی هنوز باید با نتایج اعمالشان مواجه می شدند و حتی شعله نمیدانست که چقدر از حقوق اجتماعی خود را از دست خواهد داد. دارایی هایشان پراکنده شده و بسیاری از بردگانشان را که برای حمایت از برغش، مسلخ کرده بودند، در مارسی کشته یا زخمی شده بودند. دوستانشان از آنها دور شده و دشمنانشان با حسادت، از ترس اینکه مبادا توطئه جدیدی برانگیزند، مراقب آنها بودند. حتی مغازه داران شهر هم دیگر، جز در تاریکی شب، به بیت الثانی سر نمی زدند. بدتر از همه حمایتشان از برغش موجب شده بود که وفاداری و مهر تمام آن نابرداری ها و ناخواهری ها، اقوام و آشنایانی که خانواده گوناگون و شادمان سلطان سعید را تشکیل می دادند، را از دست بدهند. آنها دیگر هرگز عضوی از آن نمی شدند و تنها یک نفر در کنار آنها باقی ماند و آن هم دست بر قضا کسی بود که بیش از همه حق داشت از آنها متنفر باشد.

مجید حاضر نشد خواهرانش را مجازات کند، گرچه وزرا و فامیل ایراد گرفتند که این نشانه ضعف اوست و مردم شهر که همین چند روز پیش ورودش را به عنوان ژنرال پیروز با ریختن گل تهنیت گفته بودند، اکنون در بازارها به او می خندیدند. و او را به خاطر ملایمت و نرم دلی اش تحقیر می کردند.

شعله گفته بود که همه چیز تمام شده و این پایان همه چیز است، و جدا هم به آن اعتقاد داشت. ولی برای سلمه تازه آغاز ماجرا بود. چون اکنون، یک بار دیگر فرصت داشت که پس از غروب آفتاب به پشت بام برود، نه برای اینکه بر برغش و ویرانی آرزوهایش بگرید. یعنی کاری که شعله میکرد، بلکه می رفت تا مرد جوان هامبورگی که از دوستانش در منزل آن سوی خیابان پذیرایی میکرد، را ببیند.

سوزان هیجان و فعالیت و آنتریک بود. اکنون به آرامش رسیده بود. چون دیگر کسی برای ملاقات سلمه و خواهرش نمی آمد. اکنون روزهایشان طولانی، خالی و کسل کننده بود...

اکنون برای تفکر و افسوس خوردن فرصت داشت. شعله با گریستن زیبایی اش را از بین می برد و می جی می نالید و

عزاداری می کرد و دوباره به هرکس که گوش میداد، می گفت که همیشه می دانسته چنین اتفاقی خواهد افتاد... به آنها گفته بود و حق داشت. اما برای سلمه زمان ففکر کردن و ویلهلم روئت جوان و تماشایش از میان کرکره ها بود و فرصت زیادی هم برای این کار داشت. شبها او و دوستانش را در تاریکی پشت بام تماشا میکرد. پشت بامی که بقدری نزدیک بود که اگر روی جان پناه خم می شد و دستش را دراز می کرد تقریبا می توانست دستانی را لمس کند که... دقیقا همان کار را از آن سوی کوچه کرده بود.

ملاقات کن آنهایی را که دوست داری، علی رغم فاصله دورتان

گرچه ابرها و تاریکی بین شمایند.

هیچ مردی از نژاد خودش، دیگر اکنون چنین کلماتی به او نمی گفت. چون کدام عرب آراسته ای حاضر به ازدواج با زنی می شد که در شورشی دست داشته و دیگر ثروتی هم ندارد و توسط خانواده اش طرد شده است؟ برآستی که ابرها و تاریکی ها در میان بودند و سلمه که جوان و غمگین و بسیار تنها بود، با تماشای ویلهلم روئت رویاهای دست نیافتنی اش را میدید.

اولیویا گردول، درحالیکه قهوه اش را در منزل هولیسها می نوشید، گفت: «آدم نمیتواند برای آن موجود بیچاره احساس تاسف نکند. هیچ یک از اعضای خانواده سلطان دیگر با هیچ کدام آنها حرف نمیزند، شعله ظاهرا خیلی نسبت به او نامهربان است و او را به بی وفایی یا چیزی شبیه آن متهم کرده است. نمی توانید ببینید که به طرز وحشتناکی در مورد همه مسایل پریشان است. دارم به او درس انگلیسی می دهم و خودش گفته که دوست دارد آلمانی هم یاد بگیرد. پس از خانم لسینگ خواهش کردم که پنچشنبه برای چای ملاقاتی با او داشته باشد. امیدوارم شما دونفر هم بیایید. چقدر از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

هیرو پاسخی داد که برایش تعهدی ایجاد نکند و کریسی هم به باغ خیره شد، مثل اینکه اصلا نمیداند که دارند با او صحبت میکنند. اما اولیویا متوجه بی تفاوتی آنها نشد و با کمی نگرانی گفت: «از ترز خواهش کرده ام، ولی نمی آید. چون گفت اکنون که عملیات شکست خورده است، منظورم شورش است، ما بهتر است از بیت الثانی دور بمانیم و یا هیچ کس که مربوط به آنجاست، خیلی رفتار دوستانه ای نداشته باشیم. ولی چون خودمان هم در ماجرا دستی داشته ایم نمیتوانم بفهمم چطور... به او

گفتم که سختگیری زیادی است ولی او اطمینان داد که در واقع بسیار عاقلانه است، او، خب...!»

اولیویا مکثی کرد که آهی بکشد و بعد با صداقت همراه با تاسف گفت: «می ترسم که خودم هرگز عاقل نبوده باشیم، ولی فکر میکنم مهربان بودن بهتر است. واقعا حس میکنم ما همه باید سعی کنیم تا آنجا که می شود نسبت به سلمه کوچولوی بیچاره مهربان باشیم، با بقیه هم همینطور.»

هیرو گفت: «بقیه مهربانی ما را نمیخواهند. این را کاملا روشن کرده اند.»

اولیویا با آه دیگری تصدیق کرد: «بله، واقعا، تو فکر میکنی بعد از تمام آنچه برایشان انجام دادیم... آیا میدانی وقتی برای دلداری رفتی، شعله حاضر نشد مرا ببیند؟ طبعا در آن موقع فکر کردم ناراحت تر از آنی است که بتواند کسی را ببیند. ولی اکنون دارم باور میکنم کاملا عمدی بوده است، چون از آن موقع به بعد هم هر دفعه که آنجا بودم کسی را فرستاده که بگوید نمیتواند مرا ببیند، آن هم با روشی بسیار بی ادبانه! نمی فهمم چرا باید به چنین روش عجیبی رفتار کند، آن هم بعد از تمام آنچه سعی کردیم برایشان انجام دهیم، گرچه البته برایش بسیار متاسف هستم.»

خانم کردول بعد از اینکه دعوت مهمانی چایش پذیرفته شد، آنجا را ترک نمود. هیرو گفت: «مشکل اولیویا این است که واقعا نمیتواند بفهمد چرا شعله نمیخواهد او را ببیند.»

کریسی، با بیحالی پرسید: «تو میتوانی؟»

- فکر میکنم، چون اولیویا انگلیسی است و شعله نمیتواند این را فراموش نماید.

کریسی همچنان بدون اینکه ببیند از پنجره به باغ آفتابی که پروانه ها با لسی روی گلهای یاسمن و رزش پرواز می کردند، خیره شد. پس از یک دقیقه با صدایی که تقریبا شنیده نمیشد، گفت: «اولیویا سعی کرد کمکشان کند.»

- میدانم توقع زیادی از شعله است که فراموش کند کنسول بریتانیا و تفنگداران بودند که برادرش را شکست دادند و در قتل عده زیادی از مردانش دست داشته اند و باز کشتی انگلیسی ها بود که او را به یکی از مستعمرانشان برد و بی شک او را نگاه میدارند تا برای نقشه های آینده خودشان مناسب شود. آنها حق دخالت نداشتند و وقتی فکر میکنم که بر آن خانه آتش گشودند...»

کریسی با صدای خفه ای گفت: «بس است!»

- متاسفم. میدانم تو هم به اندازه من ناراحت هستی ولی تو مطمئناً نمیتوانی خود را مقصر بدانی چون دلیلی برای سرزنش خودت نداری، ولی من دارم! زیرا تو حداقل تمام تلاش خودت را برای ممانعت از شلیک کردن به منزل شاهزاده کردی و میتوانی خودت را با آن تسلی دهی.

- بله...بله...همیشه میتوانم خودم را با آن تسلی دهم، مگر نه؟

حالت عجیبی در صدای کریس بود. هیرو با حیرت گفت: «تو که هنوز راجع به آن ستوان فکر نمیکنی، میکنی؟»

کریسی جواب نداد. هیرو صادقانه گفت: «ن به تو اطمینان میدهم، عسلم، ارزش ندارد که خودت را به خاطرش نگران کنی. هر مردی که اجازه دهد از او به این روش سوءاستفاده کنند، چندان فرقی با یک آدمکش مزدور ندارد و هرچه زودتر فراموشش کنی بهتر است. نمی گویم که کار قهرمانانه ای نبود که سعی کردی او را راضی نمایی نقش یک مزدور را بازی نکند، ولی باید میدانستی که بی فایده است. اصلاً فکر نمیکنم از آن آدمهایی باشد که بشود دلشان را به رحم آورد. بسیار کوتاه فکر و فاقد قدرت تصور و سختگیر است.»

کریسی زمزمه کرد: «من نباید میرفتم.»

هیرو، محکم گفت: «برعکس، فکر میکنم همیشه باید کاری را که وظیفه خود می دانیم انجام دهیم و اصلاً مهم نیست که نتایجش چقدر درد آور است. تو کاملاً در انجام این کار محق بودی.»

کریسی خنده ای عصبی کرد و از پنجره دور شد. بقدری رنگ پریده و لرزان بود که هیرو شوکه شد، با صدایی رسا گفت: «این همان حرفی است که دان زد، نمی فهمی؟ دقیقاً همان چیزی است که او گفت و به همین دلیل هم آن را انجام داد! ما فقط حرف می زنیم که مردم باید حس وظیفه شناسی داشته باشند، ولی مثل این است که انگلیسی ها بواقع آن را دارند. خیلی خنده دار است، مگر نه؟...» کریسی شروع به خندیدن کرد و متوجه شد که اصلاً نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

فصل بیست و یکم

رفتن به پیک نیک ایده زن همو ای بود او گفت که همه آنها بیش از اندازه در خانه محبوس شده اند و کریسی

کم کم داشت ----- میرفت ، ولی اکنون به شورش در شهر به پایان رسیده بود و شهر به حالت عادی بازگشته

بود ، دیگر دلیلی وجود نداشت که به حومه شهر نرفته و از هوای تازه استفاده نبرند . دکتر کیلی ، که بر سر

رنگ پریدگی دخترش ، مورد مشورت قرار گرفته بود ، پیشنهاد کرد که ورزش بیشتر و ماندن کمتر در

اتاقهای بسته میتواند برای خانمها مفید باشد ، نصیحتی که شوهرش قلبا آن را تایید کرد.

اگر از من می پرسی ، مناظر دلننگ کننده زیادی در این اطراف بوده است ، در واقع کسی از عمونات

چیزی نپرسیده بود ، دارم کم کم نگران می شوم چرا باید دختر من با قیافه یه بچه گربه غرق شده چپ و

راست برود، فقط چون یک شورشی عرب ----- نخور، نبعید شده است ؟ به خدا دلش را نمیدانم ، هیچ ربطی

به او نداشت که از اول جبهه گیری کن و اصلا نباید به خاطر اینکه کاندیدای مورد علاقه اش شکست خورده ،

اینطوری بی حس و حال باشد و قهر آلود در اطراف پرسه بزند

همسرش در حالی که به موضوع می اندیشید ، گفت : فکر نمیکنم دلش آن باشد گرچه البته خیلی با

خواهرانش دوست شده بود و به خاطر انها ناراحت بود ، ولی باید قبول کنی که کل ماجرا بسیار نا مطبوع بود

... و همینطور محسوس شدی که در خانه در ترس خطر احتمالی در بیرون ...

پس این بهترین دلیل برای بیرون رفتن است ، بعلاوه بزودی باران های موسمی شروع می شوند و همه شما

بهتر است تا زمانی که میتوانید بیرون بروید، چون با شروع باران ها ، چه بخواهید ، چه نخواهید ، ناچار به

ماندن در خانه هستید ، جای تاسف است که دختر تو

نمی‌تواند مثل برادرزاده ام یاد بگیرد که خودش را مشغول کند

همسرش که متوجه سرزنش ----- کلمه (تو) شده بود ، اهی کشید و با فروتنی گفت : بله وقعا هیروی عزیز

دختر بسیار کوشایی است به من گفته تا زمانی که به زبان اینجا مسلط نشده باشد ، عملا کار مفید چندانی

نمی‌تواند در ----- انجام دهد و با جدیت بسیار ، مشغول مطالعه درسهایش است امروز صبح که دکتر کیلی به

اینجا سری زده بود ، سوالات بسیاری از او کرد و میترسم که بخواهد کاری در مورد مسائل بهداشتی محل

انجام دهد میدانم که قبلا در بیمارستان کار میکردم ، به هر حال فکر نمیکنم کار چندان مناسبی برای یک

دختر جوان باشد ، می دانی وقتی سعی کردم موضوع صحبت را تغییر دهم به من گفت که اصلا وجدان

اجتماعی ندارم ، امیدوارم واقعیت نداشته باشد ، اما اقرار میکنم که نمیتوانم خیلی در مورد این مسایل احساس

غم کنم ، البته هیرو هم غمگین نمیشود ، در این گونه موارد مثل برادرت است ، او فقط تصمیم میگیرد که چه

چیزی درست است و کاملا در مورد آن آرام و محکم است ، سپس ابی اهی هم به صحبت هایش اضافه نمود

----- با لبخندی گفت : آن را از عمه اش لوسی ارث برده ، لوسی همیشه مصمم بود حتی در مدرسه اصلا

نمیشد با او بحث کرد ، با هیرو هم نمیشود بحث کرد .

همسرش بسادگی اقرار کرد : (اعتراف میکنم که حتی سعی هم در بحث کردن نمیکنم)

شوهرش با خنده کوتاهی گفت : ----- کلی -----

ابی نگران به نظر میرسید مدتهای زیادی فکر کرده بود که هیرو مهسر ایده الی برای ----- است ولی الان به

طور ناگهانی چندان اطمینان نداشت ، البته هنوز مسئله ثروتش در میان بود ، ثروت ها----- و اکنون در آمد

عالی ----- او همیشه امیدوار بود ه گلی که گلی همسر پولداری بگیرد ، چون علی رغم آنچه مردم در

مخالفت با پول میگویند ، ولی آسایش زیادی به زندگی میدم ، گلی بلند پرواز بود و به دلیل نداشتن درآمد کافی

، عقب افتاده بود ، اما ابی پولکی شود و گرچه زمانی از تاکید برادر شوهرش ----- بر عدم تناسب هیرو

و گلی برای هم ، آزرده شده بود. ----- کم کم داشت نگران میشد که شاید بار کلی دخترش را بهتر از

میزانی که او پسرش اون را می شناسد ، میشناخته و شاید منظورش واقعا این بوده که هیرو مناسب کلینتون

نیست

ایگیل هولیس مثل سایر مادران در مورد پسرش عینکی به رنگ گل رز به چشم زده بود به طوری که رنگ واقعی پسرش را نمی توانست ببیند اما حداقل از شخصیت و سلیقه پسرش انقدر می دانست که خیال کند آنچه کلینتون عزیزش نیاز دارد زنی است که به اوسر و سامان دهدو به مثابه لنگری قابل اعتماد عمل کند و او را زاراندن در دریاهاى خطرناک و ناشناس باز دارد. یک زن جوان عاقل و محکم که بتواند بی ثباتی خاصی که پسرش از پدر خودنمایش به ارث برده بود را خنثی کند. اما هر چه بیشتر خصوصیات برادر زاده اش را می دید کمتر مطمئن می شد که ازدواج میان آنها موفقیت امیز باشد.

ایگیل با ناراحتی فکر کرد که پول و بلندپروازی هر دو بسیار خوب هستند اما ایا کمی سر به راهی کمی بردباری و اغماض امیخته با سبکسری مطلوب تر نخواهد بود؟ ابی شک داشت که هیرو شکیبایی و اغماض داشته باشد. فکر وجود این خصوصیات در هیرو او را مضطرب می نمود. گرچه ظاهرا کلی را نگران نمی کرد. بالاخر او کسی بود کخ بیشتر از همه تحت تاثیر ان بود. مگر اینکه اصلا در مورد مسئله تجدید نظر کرده باشد. حالا که ابی فکر می کرد می دید این روزها کلی اغلب بیرون از خانه بود و در کل هیرو را کمتر از آنچه انتظار می رفت می دید. شاید هم عاقلانه تر این بود زیرا مجاورت زیادی

احتمال‌دزدگی را پیش می‌آورد و احتمالاً بهتر خواهد بود اگر به پیک نیک آینده نیاید. ابی باید این را فقط یک مهمانی زنانه عنوان کند تا بتواند نصیحت دکتر کیلی را به کار بسته در یک ساحل پرت شنا نماید. بنابراین برنامه اش را با برای سه شنبه آینده که کلی با جولینچ برنامه تیر اندازی گذاشته بود تعیین کرد.

اقای هولیس که دوست نداشت غذایش را خارج از خانه صرف کند با گرمی این اصلاح برنامه را تایید کرد پس همسرش دعوتنامه هایی برای خانم کیلی 'خانم لیسینگ' او لیویا کردول و جین پلات فرستاد و دلشوره هایش را با آماده کردن پای سرد دسر و شربت میوه به بوته فراموشی سپرد. کنسول المان کشتی خود بنام "گرته" را که خومه اش اعضای قابل اعتماد گارد کنسولگری بودند برای مهمانی خانمها قرض داد و روز سه شنبه بعرب ابی و گروهش همراه با سبدهای پیک نیک با کشتی گرته از ساحل گذشتند تا روزی مفرح را در هوای آزاد بگذرانند و موجبات عدم اسایش مسافران گرته را فراهم نمایند. گرچه بیشترین توجه ابی به راحتی میهمانانش بود ولی انقدر گرفتار نبود که متوجه رفتار دخترشنگان حرکت گرته از لنگرگاه نشود. و انقدر هم ساده نبود که دلیلش را اتفاقی بداند. گرته با فاصله کمتر از ۱۲ یارد از کنار دافودیل می گذشت و با نزدیکتر شدن به آن کریسی به سرعت محل صندلی اش را تغییر داد و به دورترین نقه کشتی برد. ولی گویا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد چون بی اختیار به عقب برگشت و صورتش به روشنی تمام او را لو داد. گویی افکارش را با صدایی بلند داد زده بود.

ایگیل با خود فکر کرد "اوه عزیزم! پس دلیلش این است! می ترسم که چنین باشد. چقدر شکستگی قلب در جوانی می توانست دردآور باشد و چقدر باعث آرامش بود که آن دوران را پشت سر گذاشته بود. گرچه عادلانه نبود که فرد باید همان درد را از طریق فرزندانش هم تحمل نماید. اول کلی و الان کریسی که هیچکدامشان هم طبق نظر مادرشان به نظر نمی رسید که در آینده نزدیک چندان خوشبخت شوند.

ایگیل شخصا از دانیل لاریمور بدش نمی آمد چون رفتارش همیشه پسندیده بود و صمیمیت اشکار او نسبت به دخترش را دل انگیز یافته بود ابی نسبت به او احساس گرمی داشت و شاید حتی دوستش هم می داشت اگر ترس کلینتون و ناتانیل نسبت به دادن کریسی او را وادار نکرده بود که حس کند نباید او را تشویق نماید.

زمانی بود که ورود دافودیل به لنگرگاه معنایش انتظار دیدار ستوان لاریمور در کنسولگری امریکا طی یک یاعت آینده اش

بود ولی اکنون هفته ها بود که نیامده و ابی امیدوار شده بود که کل ماجرا به طور طبیعی خاتمه یافته باشد. که با در نظر گرفتن نظر شوهر و پسرش موجب راحتی خیال بود چ.ن.خ. دش همیشه می دانست دخترش انطور که خانواده اش خیال می کنند چندان نسبت به توجهان ستوان بی میل نیست.

اکنون که با دقت به صورت کشیده شده کریسی نگاه می کرد مطمئن شد که شکش درست بوده و نگران شد که بینشان چه اتفاقی افتاده اشکار بود که درمورد موضوعی دعوا کرده اند اما چون اعتقاد نداشت که به زور کریسی را وادار به گفتن کند و او هم هنوز مادرش را محرم اسرارش نکرده بود پس کار چندانی از دستش بر نمی آمد جز آنکه امیدوار باشد که موضوع به همان طریقی که این قبیل امور می گذشت بگذرد گرچه می دانست در جوانی قبول ان مشکل می باشد. کریسی و کلینتون... ابی اهی کشید و نگاهی به دختری که پسرش در ارزوی بزواج با او بود انداخت و از حالت صورت هیرو به همان اندازه تکان خورد که از چهره کریسی ناراحت شده بود.

هیرو هم به یک کشتی خیره شده بود و گرچه زنعومیش دلیلی نداشت که ویراگو را بشناسد ولی فوراً پی برد که این باید همان کشتی باشد که هیرو ۱۰ روز ناراحت کننده را پس از نجاتش در دریا روی ان گذرانیده بود. هیچ چیز دیری نمی توانست مسئول ان حالت نفرت انگیز صورت برادر زاده اش باشد و گر چه ایگیل کاملاً در نظر هیرو در مورد صاحب ویراگو هم عقیده بود نمی توانست بپذیرد که زنی جوان نگاهی انطور... انطور سرد و سنگدلانه داشته باشد. مخصوصاً زنی که قرار است همسر پسرش شود. این نگاه نشان دهنده مشرب و اخلاقی بود که صاحب ان نمی توانست با کسی مثل کلی رفتاری خوش داشته باشد و ابی برای هر دوی انها با احساس دلتنگ کننده گناه بر خود لرزید چون این خودش بود که به زور تلاش نموده بود برادرزاده شوهرش به رنگبار بیایند.

او با احساس بی یآوری فکر کرد: خدای من خدای من.

روز درخشانش کاملاً خراب شده بود دیگر نمی توانست از مناظر دلپذیری که به آرامی از مقابل چشمانش می گذشت لذت ببرد کشتی دیگر از لنگرگاه خارج شده بود و از کنار ساحل به سمت شمال در حرکت بودند.

هیرو درحالیکه به ویراگو خیره شده بود فکر کرد؟ پس برگشته است باید حدس می زد. احتمالاً کاپتان فراست سود خوبی از تهیه اسلحه برای سلطان جهت مقابله با قیام برده است اما هیرو در عین حال متوجه شد که روزی مراقبت کرده

که در هنگام وقوع حوادث غایب باشد و اکنون دوباره باز گشته بود تا یکبار دیگر زیر افتاب حمایت دوستش مجید گرم و توانا شده و با حداقل خطر و حداکثر بهره به تجارت برده ادامه دهد. او همانطور که دان نگران شده بود فکر کرد که محموله قابل سوالی که اینبار کشتی حمل کرده چه بوده؟ و بعد احتمال داد که قاعدتا یا انسان بوده یا تفنگ.

شورش اخیر حتماً برایش موقعیتی عالی فراهم کرده بود که هر تعداد برده که بخواهد زیر چشم مسئولین وارد کند چون افراد نیروی دریایی بریتانیا انقدر مشغول شلیک به حامیان بدبخت سید برغش بودند که دیگر توجهی به موضوعات کوچکی چون تجارت برده نداشتند! هیرو با این یاد آوری احساس خشم شدیدی کرد.

این اصل که پیروزی سلطان بر برادرش موجب بالا رفتن اقبال کاپیتان فراست شده بود به نظر هیرو یکی از بدترین جنبه های قضیه آمد و وقت آن رسیده بود که کسی کاری درمورد آن انجام دهد. ترجیحاً این وظیفه کنسول بریتانیا بود. چون هرچه باشد آن مرد یک انگلیسی بود و از آنجا که مسئولین بریتانیایی از دولتشان اختیار داشتند که برده داری را متوقف کنند و هر یک از رعایایشان که در حال حمل 'خرید یا فروش برده گیر بیفتند و یا صاحب برده باشد را به پیشگاه عدالت بیاورند هیرو نمی توانست بفهمد که چرا اجازه می دادند چنان مردی ازادانه بگردد زیرا ازادی او نه تنها ریشخندی به عدالت بود بلکه تاییدی آشکارا از طرفداری متعصبانه از هموطنی یا اعتراف آشکار به بی لیاقتی خودشان بود.

نظریه ای که یکبار توسط نادئوس فولبرایت اظهار شده بود مبنی بر اینکه منتظر مدرک هستند و بالاخره یکروز دان لاریمر که ادم پشتکار داری است دستگیرش میکند را با مسخرگی رد کرد. خوب اگر ستوان نتوانسته او را تا کنون بگیرد پس واقعا تلاش نمیکند و دیگر وقت آن رسیده که شخص دیگری دخالت نماید. درواقع آن را وظیفه خود می دانست که بر آن مراقبت نماید حتی اگر خودش عملاً نمی تواند کاری انجام دهد.

هیرو کلاهش را برداشت تا باد از میان موهای مجعدش بگذرد. زیر سایه به باغدبان تکیه کرد تا بیندیشد و مشکل را بسنجد. اگر کاپیتان ویراگو محموله برده نداشته باشد مطمئناً آنها را در محلی که هیچکس به فکرش نمی رسد مخفی میکند و مطمئناً آن محل جایی در جزیره است. احتمالاً منزل یکی از اشتایان غریش چون به دلیل نفوذ سرهنگ ادوارد برای همه اتباع بریتانیایی خطرناک بود که برده ها را در منازل خودشان مخفی کنند چون شاید مرود بازرسی قرار می گرفت پس تنها باید جواب سوالات چه کسی؟ و کجا؟ را بیابد. که نباید چندان کار مشکلی باشد چون جزیره خیلی بزرگ نبود.

هیرو با خود تصمیم گرفت: در این مورد با فریده صحبت خواهم کرد. فریده تمام شایعات بازار را می شنید و شاتید میتواندست اطلاعاتی جمع کند. همچنین از سخنان ترزه در مورد استخدام جاسوس توسط شعلع و خواهرانش. برای اطلاع از نقشه دشمنان این مفهوم ضمنی را گرفته بود که در زنگبار کاری عادی است و اگر این واقعیت داشت و می شد اطلاعات را خرید پس در این مورد با ترز صحبت میکرد و خودش اطلاعات می خرید و وقتی مدارک کافی بدست می آورد آنها را به سرهنگ ادوارد میداد تا او ترتیبی دهد که

به نظر هیرو یکی از بدترین جنبه های قضیه آمد و وقت آن رسیده بود که کسی کسی در این مورد کاری انجام بدهد ترجیحا آن وظیفه کنسول بریتانیا بود چون هر چه که باشد آن مرد یک انگلیسی بود و از آنجا که مسئولین بریتانیا یی از دولت شان اجازه داشتند که برده داری را متوقف کنند و هر یک از رعایایشان را که در حال حمل خرید و فروش برده گیر افتاده یا صاحب برده باشد را به پیشگاه عدالت بیاورند هیرو نمی توانست بفهمد که چرا اجازه می دهند که چنین مردی آزادانه می گردد زیرا آزادی او نه تنها ریشخندی به عدالت بود بلکه تأیید ی آشکا از طرفداری متعاصبانه از هموطنی یا اعتراف آشکارا به بی لیاقتی خودشان بود.

نظریه ای که یک بار توسط تادئوس فولبرایت شده بود مبنی بر اینکه منتظر مدرک است و بالخره یک روز دان لایمور که آدم پشتکارداری است دستگیرش می کند را بت مسخره گی رد کرده بود خب اگر ست. ان تاکنون نتوانسته است او را بگیرد پس واقعا تلاش نمی کند و دیگر وقت آن رسیده است که شخص دیگری دخالت نماید در واقع وظیفه ی خود می دانست که بر آن مراقبت نماید حتی اگر خودش عملا نمی تواند کاری انجام دهد.

هیرو کلاهش را برداشت تا باد از میان موهای مجعدش بگذرد زیر سایه به باد بان تکیه کرد تا بیاندیشد و مشکل را بسنجد..... اگر کاپیتان ویراگو محموله ی برده داشته باشد مطمئنا آنها را در جایی که کسی به فکرش نمی رسد مخفی می کند و مطمئنا آن محل جایی در جزیره است احتمالا منزل یکی از آشنایان عربش چون به دلیل نفوذ سرهنگ ادواردز برای همه اتباع بریتانیایی خطرناک بود که برده ها را در منازل خودشان مخفی کنند چون شاید مورد بازرسی قرار می گرفتند پس تنها باید پاسخ سوالاتچه کسی؟ و کجا؟ را بیابد نباید چندان کار مشکلی باشد چون جزیره خیلی بزرگ نبود.

هیرو با خود تصمیم گرفت: با فریده درباره این مورد صحبت خواهم کرد.

فریده تمام شایعات بازار را می شنید و شاید می توانست اطلاعاتی را جمع کند همین طور از سخنان نور در مورد استخدام جاسوس توسط شعله و خواهرانش برای اطلاع از نقشه ی دشمنان این مفهوم ضمنی را گرفته بود که در زنگبار کاری عادی است و اگر این واقعیت داشته باشد و می شد اطلاعات را خرید پس در این مورد با ترز صحبت می کرد و خودش اطلاعات می خرید و وقتی مدارک کافی بدست می آورد آنها را به سرهنگ ادواردز می داد تا او ترتیبی دهد که روزی فراست را سربرنگاه بگیرند آن وقت دیگر در محاکمه و تبعیدش مشکلی نخواهد بود.

هیرو آنقدر احمق نبود که خیال کند کوتاه کردن دست یک تاجر برده تغییری قابل ملاحظه در تجارت برده ایجاد می کند با بیشتر از یک اثر جزئی در کمتر کردن تعداد اسیران بدبختی که سالانه سر راه تغییر سرنوشتشان برای فروخته شدن و زندگی در اسارت به زنگبار وارد و یا خارج از آن می شدند دارئی او کاملا از بزرگی مسأله آگاه بود و می دانست که این کار حضرت فیل است اما حداقل مقابله ای کوچک بود علیه مداخله سفید پوستا در این تجارت نفرت انگیز تنبیه حتی یکی از مسبب های این گناه بود که خود کار مهمی بود.

حتی اگر نهصد و نود و نه نفر دیگر برای خراب کردن انسانیت هنوز باقی مانده باشند هیرو به دلیل غرور غربی اش معتقد بود که از تاجران برده ی رنگین پوست به خاطر جهالتشان نمی توان انتظار داشت که قباحت عملشان را بفهمند ولی یک تاجر برده فروش سفید غربی؟

اولیویا داشت می گفت : آنجا موتونی است و با دست به آن اشاره کرد درحالی که دست دیگرش کلاه آراسته به گل رزش را چسبیده بوذد او ا دامه داد : یت الموتونی سلمه می گفت که قصر محبوب پدرش بوده است و محلی است که او و شعله و بقیه آنها در کودکی در آن بوده اند. فکر میکنم تصور اینکه آنها زمانی رابا هم بازی می کرده اند و اکنون که بزرگ شدهاند از همدیگر متنفر هستند خیلی غم انگیز است مگر نه؟

هیروشرمنده تصوراتش را کنار گذاشت و با پشیمانی گفت : متأسفم او لیویا حواسم جای دیگری بود چه گفتی؟

اولیویا اقرار کرد مطلب چندان جالبی نبود فقط داشتم به مناظر اطراف اشاره میکردم آن عمارت کلاه دفرنگی در آنجا و خانه های بلند مرتب بین نخلستان یکی از قصرهای سلطان قبلی است یکی دیگر هم کمی آنطرف تر است بییت از اینجا دیده می شود درست پشت آن درختان بلند آن بیتالراس است برادرم هربرت می گفتن که در هنگام مرگ سلطان سعید ساختمان بنا

نیمه کاره بود و اینکه دیگر هر گز تمام نخواهد شد حیفاست مگر نه؟

هیرو با کلافگی گفت: فکر می‌کنم همین طور باشه همانجایی نیست که ارتش مجید در آن روز اردو زده بود بله و حتما حسابی آنجا را بهم ریخته اند پنج هزار مرد و آن همه اسب و ارابه و آتش و غذا اما بعد فکر می‌کنم به خودی خود به هم ریخته بود چون هربرت می‌گفت گوشه گوشه بیت الراس را برای یافتن جواهر کنده اند تا کنون کسی از آن اثری پیدا نکرده است

جواهر چه جواهری؟ توجهش جلب شد چون هر چه بود این کلمات جادویی قرن‌ها بود که اثر بر تمام آدم‌ها داشت.

هنوز کسی در مورد آن به تو چیزی نگفته است؟ چرا فکر می‌کنم همه می‌دانند هیوبرت می‌گوید یک افسانه است ولی اعراب باور دارند سلطان قبلی سید سعید گنج زیادی جمع کرده بود که هیچ کس نمی‌داند با آن چه کرد جز اینکه آن را در محلی مخفی نمود اما بسیاری معتقدند که در بیت الراس پنهان کرده است و اگر در دریا نمرده بود محل اختفایش را به جانشینش می‌گفت. یعنی مجید فکر می‌کنم اما چون زنده به اینجا نرسیده بود هیچ کس نمی‌داند که آن گنج کجاست گرچه افراد خانواده اش معتقد هستند که کنسول بریتانیا محل آن را می‌داند البته نه سرهنگ ادواردز بلکه کنسول قبلی که دوست نزدیک سلطان بود آنها می‌گویند که سلطان در بستر مرگ مدام سراغ او را می‌گرفت و همین باعث شده که خیال کنند ولی البته هربرت می‌گوید تمام اینها چرندیات است و احتمالا اصلا گنجی در کار نبوده است.

و یا اگر هم بوده خرج کرده است متاسفانه هیوبرت به طور غم‌انگیزی غیر رویایی است و اصلا نمی‌دانم چرا جس.....

اولیویا ناگهان با یادآوری حضور زن برادرش که کمی آن طرف تر نشسته بود حرف خود را قطع کرد و برگشت و با عجله شروع به احوالپرسی از بچه‌های خانم السینگ کرد هیرو که از اخبار مکالمه آزاد شده بود دستش را به زیر چانه اش برد و به ساحل ددوست داشتنی خیره شد چقدر عجیب بود که آن همه زیبایی می‌بایست در کنار اینهمه خشونت و پلیدی قرار گیرند.

به زحمت بیش از یک مایل از آبهای رنگارنگ لنگرگاه و کوچه‌های بد بوی شهر دور شده بودند ولی در اینجا به رنگ یاقوت کبود و یشمی رنگ بود و نسیم بوی خوش میخک داشت.

زیر بدنه‌ی کشتی صخره‌های مرجانی به رنگ‌های بنفش سفید و سرخ دیده می‌شدند و حدود هجده یا پانزده تر واری از

ماسه ی سفید توسط آب نیلی رنگ پوشیده شده بود و سایه تیره ماهیان که پولک هایشان می درخشید دیده می شد در اینجا امواج تمیز بودند و رویشان اثری از کالاهای زشت آب آورده دیده نمی شد.

در عوض ساحل پوشیده از درختان نخل و گل بود و نقاط آفتاب گیرش داغ و سایه هایش خنک بود و زیبایی دست نخورده و معصومانه بهشت را القا می کرد.

هیرو در اثر زمزمه ی خواب آور امواج و نسیم گرم و عطر آگین به خواب سبکی فرو رفته بود ناگهان به کابین ویراگو بازگشته بود و داشت تلاش می کرد که حصیر سنگین که از بیرون مقابل پنجره را گرفته بود و مانع دیدنش بود را جابجا کند می دانست که پشت آن حصیر یک دریای بزرگ زیر آسمان پر ستاره و خانه ای سفید در میان درختان انبوه قرار داشت و کسی اجسادی که با کرجی به ساحل می برد و بعد به خانه خالی حمل می کرد بدنهای مردانی مرده او باید می دید چه کسی است پس حصیر زبر را آنقدر فشار داد و پاره کرد تا بالاخره سوراخی بوجود آمد و تاریکی ها کمرنگ تر شد و او توانست صداهایی را بشنود صدای زن عمویش رو اما زن عمویش در ویراگو چه می کرد؟ زن عمویش داشت می گفت فکر کنم بزودی توقف کنیم شاید در محلی آن سوی صخره ها.

هیرو با یک تکان بیدار شد انگشتانش محکم لبه ی حصیری خشن کلاهش را چسبیده بود

ولی رویایش هنوز آنجا بود و با بیدار شدنش ناپدید نشده بودند او هنوز داشت به هان منظره نگاه می کرد.

یک دقیقه کامل طول کشید تا متوجه شد که خانه و درختان و انحای ساحل ساخته تصوراتش نبود بلکه تصویر واقعی و سه بعدی داشت

او داشت به محلی که یک حصیر سنگین نارگیل دیده بود و اکنون هم در خواب مجددا شاهد آن بود نگاه می کرد.

هیچ اشتباهی در کار نبود ستارگان جزئیاتی را پنهان کرده بودند که خورشید نیمه روز آشکار می کرد البته منازل عرب به همان شکل ساخته شده بودند

اما امکان نداشت دو منزل عین هم هر دو بلند و سفید با سقف مسطح و قلعه مانند داشته باشند درست مانند منزلی که می دید محصور در میان درختان وجود داشته باشد.

منزلی که از یک طرف دریا توسط دیوار محکمی که ظاهرا بخشی از یک دژ قدیمی بود و از جهت دیگر صخره های مرجانی

ساحل دریا ساخته شد و در سوی دیگر اتاقک هایی هم برای نگهبان منزل ساخته شده بود .

ساحل هم آشنا بود یک ساحل شیب دار ماسه ای که از هر طرف به صخره های بلند و بدقواره ی مرجان ها ی فرسایش یافته منتهی می شد و پرتگاهی که بر سرش گل ها و گیاهان استوایی و ردیف نخل ها که در باد به هم برخورد می کردند روییده بود نمی توانست اشتباه کند این همان خلیج و آن همان منزل بود اینجا مخفیگاه اموال قاچاقی ویراگو تا زمانی که بتوانند آنها را به سلامت میان خریداران توزیع کنند بود.

هیرو با انزجار نفس عمیقی کشید برای یک لحظه تقریبا ترسیده بود این بیشتر از یک اتفاق ساده بود باید بیشتر باشد این تقدیر بود او نمی توانست بپذیرد که در خط سیر طبیعی حوادث قاعدتا باید یک روز از این مسیر می گذشت و اینکه معجزه ای در این جریان وجود ندارد بر عکس به نظر او این پروردگار بود که او را مستقیما به این نقطه هدایت می کرد تا تعدادی زیادی مرد و زن و بچه که توسط یک رذل بی مسلک گرفتار شده بودند را از فروخته شدن به بردگی نجات بخشد تنها کاری که اکنون باید می کرد این بود که اسم صاحب آن خانه را بیابد بعد با تمام داستان به کنسولگری بریتانیا برود. یا حتی بهتر به ستوان لایمور بگوید که هرگز چنین اطلاعاتی را از دست نمی داد شاید اثبات ارتباط میان کاپیتان فراست و صاحب خانه وقت ستوان را بگیرد ولی دیر یا زود کاپیتان با یکی از اعضای خدمه اش سری به آنجا خواهند زد و بعد محموله ی بعدی اسیران ترسیده و ب پناهی که اموری فراست بخواهد در آن خلیج به کشتی اش سوار یا پیاده کند آخرین محموله اش خواهد شد.

ناگهان بر خود لرزید از جا برخاست و آستین خانم کیلی را گرفت و پرسید : آن خانه در آنجا متعلق به کیست ؟ چه کسی صاحب آن است؟

خانم کیلی با بی علاقگی نگاهی به آن انداخت و گفت: هیچ اطلاعی ندارد.

اولیویا که تصادفا سؤال را شنیده بود گفت: احتمالا یکی از ملاکین محلی تمام منازل این بخش متعلق به اعراب ثروت مند است هیرو کلاهد را بگذار و گرنه به طور وحتناکی آفتاب سوخته می شوی.

آنها تقریبا از خانه گذشتند و پیش رویشان در آن سوی صخره ها که خلیج را چون سپری احاطه کرده بود نواری بلند و نامنظم از ساحل قرار داشت که درختان نارگیل بر آن سایه انداخته بودند و خلیج های کوچک و عمیق زیاد و استخرهایی در

میان صخره ها قرار داشت که از جذر باقی مانده بود.

هیرو مجددا پرسیده بود ولی مطمئنا کسی باید بداند که صاحب خانه کیست اما ظاهرا هیچ کس نمی دانست آن خانه یک خانه به ظاهر خالی بود چون پنجره هاش بسته و کرکره هایش کشیده شده بودند و اثری از زندگی در آن وجود نداشت و وقتی خدمه کشتی مورد پرسش قرار گرفتند اظهار داشتند که به همان اندازه بی اطلاع هستند گرچه یکی از آنها زیر لب چیزی گفت که هیرو چیزی نفهمید و دیگری نیشخندش را به وسیله دست هایش پنهان نمود.

هیرو به تندی از ملوان پرسید: چه چه گفتی؟

مرد به نظر مبهوت آمد و سرش را تکان داد پس هیرو دوازه دست به دامن اولیویا شد اولیویا تو پرس مطمئن هستم که می داند.

اولیویا علی رغم تعجبی که از این اصرار کرده بود ولی با مهربانی آن را پذیرفت و بعد گفت: طبق گفته ی آن مرد این منزل به کیوالیمی معروف است

خانه کیوالیمی؟ آیا نام صاحبش این است؟

نه فقط کیوالیمی یعنی خانه سایه ها احتمالا به دلیل درختان بی شمارش است اوه خوب شد می خواهیم اینجا توقف کنیم.

هیرو اصرار کرد ولی صاحب آن کیست؟ از او پرس خانه کیست؟ وقتی من با آنها صحبت می کنم وانمود می کنند که نمی فهمند در پاسخ این پرسش مرد تنها شانه هایش را بالا انداخت و دستهایش را از هم گشود اولیویا گفت: ظنهر نمی داند چرا اینقدر علاقمند هستی هیرو؟ یک اثر باستانی یا یک قصر یا چیزی شبیه آن که نیست.

فکر می کنم آن را قبلا دیده ام.

کی؟ اوه منظورت وقتی است که با دافودیل آمدی؟ قاعدتا باید از کنارش رد شده باشی اما من همیشه فکر می کنم تمام این خانه ها دقیقا شبیه هم هستند چه ساحل دوست داشتنی حالا فقط باید محل مناسبی برای شنا پیدا کنیم.

کشتی تا آنجا که می توانست به ساحل نزدیک شد و لنگر انداخت خانم ها با سبدهای پیک نیک توسط قایقی به ساحل برده شدند انیمحلی را زیر سایه درختان نخل انتخاب کرد که صخره های مرجانی هم آنها را از دید مردان درون کشتی پنهان می کرد علی رغم نگرانی شان در مورد هشت پا یا ستارگان دریایی و ماهیان خاردار کریسی هیرو اولیویا و میلیست کیلی در

یکی از استخرهای عمیق باقی مانده از جزر آبتنی کردند.

نسیم بعد از ظهر حرارت هوا را کمی تعدیل نمود ولی هنوز داغتر از آن بود که کسی احساس لرزی کند غذا صرف شد و سستی مطبوعی بر جمع حاکم شد اولیویا که از همه هنرمند تر بود جعبه رنگ های نقاشی ش را در آورد کریسی هم با کتابی که در دست داشت به کنده خرمایی تکیه داد و مشغول افکار پر درد خودش شد چهار خانم مسن تر دراز کشیدند که کمی بخوابند و هیرو که از دو ساعت پیش تصمیمش را گرفته بود بلند شد که گردش کوتاهی در ساحل انجام دهد.

زن عمویش تقریباً خواب بود زیر لب پرسید: خیلی دور که نمی روی می روی عسلم! شاید امن نباشد مطمئن هستی که نمی خواهی کسی تو را همراهی کند؟

هیرو با صداقت گفت: کاملاً مطمئن هستم قصد ندارم خیلی دور شوم و اگر هر چیز خطرناکی بینم فوراً بر خواهم گشت.

زن عمویش خواب آلود تأیید کرد بسیار خوب عسلم و بعد چشمانش را بست.

هیرو کلاه حصیری پهن را محکم روی موهای مجعدش بست و از کنار ساحل به سمت خانه سایه دار حرکت کرد رسیدن به آنجا چندان طول نکشید چون گرچه کشتی نیمه مایل جلوتر بود ولی قایق مهمان ها را عقب تر پیاده کرد تا بتوانند دور از چشم افراد کشتی شنا کنند صخره های فرسایش یافته که انتهای شمالی خلیج را تشکیل داده بودند بسختی یک چهارم مایل از محل انتخابی زن عمویش فاصله داشت.

هیرو محتاطانه دوری زد و با دقت به دیوار بیرونی قلعه مانند و کرکره های کشیده شده پنجره های خانه نگاه کرد و به این نتیجه رسید که کلا محلی خالی از سکنه است خالی آرام و متروک پشت سرش صدای آرام برخورد امواج به ساحل همراهی مطبوعی با زمزمه برخورد برگ های نخل داشت و هر دو سکوت گرم و خواب آور و خوش بوی مطبوعی با زمزمه ی برخورد برگ های نخل داشت و هر دو بر سکوت گرم و خواب آور و خوش بوی بعد از ظهر داغ تأکید می کردند هیچ چیز در بریدگی خلیج جز امواج و خرچنگ های ماسه ای سفید کوچک حرکت نمی کرد.

او به هیچ عنوان قصد نداشت غیر از نگاهی از نزدیک به خانه آن هم از پناه صخره های مرجانی کار دیگری بکند ولی در حالیکه سعی می کرد دیده نشود نزدیک تر شد تا بفهمد آیا مدرکی دال بر صحت شکش وجود دارد یا خیر اگر جدیداً پرده

هایی پشت آن دیوار زندانی شده باشند پس مطمئنا نشانه ای از آنها باید باشد صدا گریه زاری خفه شده بوی بد بدن های سیاه و کثیف ترسیده و عرق کرده که در یک سلول قفل شده محصور شده باشند اما هیچ اثر گریه یا صدایی که دال بر حضور کسانی در خانه آرام باشد وجود نداشت و نه هیچ چیز رشته ای از دود یا بوی آشپزی به طور عجیبی هیچ نکته شوم و منحوسی در آن جا وجود نداشت اگر بود شاید هیرو رفتاری متفاوت می کردولی حتی پنجره ها با کرکره های کور شده به خانه حالت غریبی از صلح داده بودند یک حالت خواب آور و منزوی مثل آدمی که به درختان و دیوار محافظ منزل تکیه کرده باشد و به صدای باد که از میان اتاق های ساکت و زیر گذر طاق های خالی می گذشت گوش داده یا به خواب رفته باشد کیوالمی سیلاب های این کلمه جادویی در خود داشت که هیرو را اسیر خود نموده بود آن را چند بار زیر لب تکرار نمود با خود اندیشید که به اندازه ی حرکت امواج و ترنم نخل های اسیر باد موزون است و به خاطر پرورش چنان افکار بیهوده و نامعقولی متعجب و کمی از خود خجالت زده بود ولی در سکوت خانه درست مانند نامش حالتی از آنتریک وجود داشت که او را به سمت سایه این صخره ها راند و وادارش نمود که از روی ماسه ها بگذرد و در لابلای صخره ها در مقابل دری کوچک با میخ هایی آهنین که عمیقا در یک فرو رفتگی دیوار خارجی منزل جا گرفته بودند بایستد.

در نیمه باز بود پس تصمیم خود را گرفت اگر در بسته بود احتمالا بر می گشت گرچه نمی شد خیلی مطمئن بود ولی با نگاه کردن به داخل آن خانه می توانست در یک نظر احتمالی سایه های درختان و گل های زیبای استوایی زیبایش را ببیند.

ناگهان او دیگر هیرو هولیس نبود بلکه حواء یا پاندورا همسر ریش آبی (کلمات نامفهومی اگر اشتباه شد ببخشید) بود چند دقیقه ای کاملا آرام ایستاد نه با شک بلکه برای وش دادن و چون هیچ صدایی جز برخورد امواج به ساحل و باد را نشنید پس به آهستگی از پله ها بالا رفت.

گرمای سنگ های آفتاب خورده از کف ننازک دمپایی اش گذشت و پایش را سوزاند در حالیکه در آهنی را فشار می داد تا کاملا باز کند لولاهای آهنی اش ناله ای کرد گرچه صدا او را تکان داد ولی متوقفش نکرد او از میان درخشندگی ساحل و سبزی خنکی به درون قدم گذاشت و خود را در باغی پر از خیابان های باد گیر خنک و گل های فراوان و درختان بی شمار دید ظاهرا حدسش در ورد اینکه دیوار خانه بسیار قدیمی تر به نظر می رسید و از این طرف خزندگان رویش بودند و گذرگا های طاق دار و اتاقک هایی سوراخ که باید زمانی اتاق نگهبان و انبار غله و اصطبل اسب ها بوده باشد فضا را پر کرده بود

تمام شک های موقتا فراموش شده اش یا تصور آنها به عنوان سلول های سنگی تیره ای برای نگه داری برده زنده شد پس با پنجه از خیابان موازی دیوار گذشت و با دقت به تعدادی از آنها سر کشید اما غیر ز عنکبوت و خفاش چیزی در آنها نبود و معلوم بود که برای مدت قابل ملاحظه ای چیزی داخل آنها نشده است چون علف های هرزه ای که در مدخل های طاق های بی در رشد کرده بود بلند و دست نخورده مانده بود و پرده سنگینی از گل های استوایی یاسمن و گل شیپوری که در آنها را پوشانده بود هم کنار زده نشده و اثری از شکستگی نداشت.

هیرو برگشت که برود ولی صدای آبی توجهنش را جلب کرد پس راه خود را از خیابان دیگری ادامه داد که به لب استخری کم عمق در کنار گلبرگ های زنبق رسید در آن سوی استخر انبوهی از گل های وحشی قرار داشت انواعی از گل های استوایی گل آهار رز و گیاهان مرجانی و آبشاری از یاسمن سایه را با شیرینی سنگینی پر کرده بود نگاهی به تنه درختان و شبکه برگ های آنها کرد و با چند قدم به تراس بلند سنگی که در جلوی خانه قرار داشت رسید.

باد با ملایمت در میان شاخ و برگ درختان انجیر هندی و یاسمن و پرتقال و تمبر می وزید اما آرامش فضای گرم و پر گل را بر هم نمی زد به نظر هیرو باغ تراس و خانه متعلق به شاهزاده خانم افسانه ها آروا (زیبای خفته) بود این نظریه چندان به نظر جالب نبود چرا که پسر دایی پر حرارتش هارتلی کراین او را به شوخی زیبای خفته می نامید. هیرو با شنیدن این کلام برایش شکلک در آورده بود ولی حالا یاد آوری خاطرات لبخند به لبانش می آمد چقدر یاد آوری هارتلی در باغی از رنگبار نامعقول بود حتما به دلیل اینهمه رز بود.

خار یکی از رزهای زرد و خوشبو در حالیکه می خواست از کنار استخر برگردد به دامنش گرفت و وقتی که خم شد که جدایش کند ناگهان خشکش زد دستش بر حاشیه لباس پولیس سیاهش منجمد شده و لبخندش بر لبانش خشک شده بود با ناباوری به یک جفت پای چکمه پوش که صاحبش بی حرکت در میان سایه های درختان آن سوی بوته های رز ایستاده بود خیره شد.

برای یک لحظه ترسناک و سخت گویا تمام قدرت فکر و حرکتش را از دست داد در حالیکه قلبش دیوانه وار می تپید و نفسش بالا نمی آمد مدتی خیره شد بالاخره به آرامی راست شد و صدای جر خوردن دامنش را شنید نگاهش را بلند کرد و یا یک جفت چشم که به طور مشوش کننده ای سرد و کمرنگ بود روبرو شد.

عصر خانم هولیس روری مودبانه ادامه داد چه سعادت غیر منتظره ای پس درست حدس زده بودم صدای هیرو به زحمت چیزی بیشتر از یک نفس نفس بود و اینها حرف هایی که می خواست بزند نبود این همان خانه است می دانستم که باید باشد.

ظاهرا این جمله بی ربط برای کاپیتان فراست کاملا روشن بود چون بدون تعجب گفت: فکر می کردم اگر دوباره ببیندیش آن را خواهید شناخت چون شبی روشن بود که به اینجا آمدید .

برای پیک نیک با کشتی آمدم و هنگام گذشتن از عنارت آن را شناختم و برای ملاقات یک سری هم به اینجا زدید چقدر محبت دارید لحن کاپیتان فراست زهر آگین بود.

هیرو سرخ شد و فوراً متوجه گشت که یک بار دیگر این مرد نفرت انگیز او را عصبانی کرده است.

خب این بار عصبانیتش را نشان نخواهد داد حداقل بر حسب ظاهر آرام باقی خواهد ماند و روی خود و موقعیتش تسلط کامل خواهد داشت هیرو متوجه شد که گوشه دهان روری جمع شده است با حالتی زودگذر و دستپاچه متوجه شد که افکارش را به کامل و دقیق خوانده است و موجبات سرگرمی اش را فراهم کرده است.

پس هیرو شک هایش را کنار گذاشت و آرام و مودبانه گفت: اصلاً هم چنین نبود فقط علاقه مند شدم که صاحب خانه را

بشناسم چون ظاهراً هیچ کس نمی دانست قدم زنان از کنار ساحل به اینجا آمدم که بینم کسی اینجا هست یا نه؟

ووقتی که مطمئن شدید کسی اینجا نیست قدم زنان وارد خانه شدید فکر نمی کنید کمی بی فکری بود خانم هولیس؟
براحتی ممکن بود از آن برداشت غلطی شود.

قصد ورود نداشتم ولی در باز بود هیرو ناگهان سکوت کرد از اینکه خودش را در حال دفاع یافته بود ناراحت شد.

و نتوانستی مقاومتی کنی کاملاً می فهمم اما اگر بخواهید ورود به هر خانه ای که صاحبش آنقدر بی توجه بوده که در را چهار طاق باز بگذارد را عادت خود قرار دهید در این بخش از دنیا خودتان را در دردسر خواهید انداخت مثلاً شاید ناگهان خود را اضافه شده به حرم یکی از آقایان تاثیر پذیر بیابید یا حتی دزدیده شده و برای هدیه نگهتان دارند.

هیرو متوجه استهزاء ضمنی آخرین جمله شد اما بر سرر تصمیمش باقی ماند و صرف نظر کردن از این طعنه با آرامشی که

ظاهراً لطمه نخورده بودگفت این طور فکر می کنید مایوس شدم چون همیشه شنیده بودم که اعراب رفتار فریبنده ای

دارند.

بله به عنوان یک قانون کلی درست است اما همچنین اشتباهی قوی و اخلاق تندی هم دارند و از حضور کسی که شک کنند برای جاسوسی آمده است خشمگین می شوند هیرو متغیرانه شعله ور شد: من جاسوسی نمی کردم.

نه؟ باید مرا ببخشید احتمالا توجه زیاد شما موقع ورود و نگاه دقیقتان به آن اتاقک های نگهبان قدیمی زیر دیوار این عقیده را برای من القاء کرد راستی انتظار نداشتید چنین چیزی در آنها پیدا کنید.

هیرو با صدایی نسبتا خشمگین گفت: هیچ چیز یعنی فقط کنجکاوی بود محل به نظر خیلی قدیمی میاد.

قدیمی هم هست اگر منظورتان دیوار خارجی باشد فکر می کنم در آن روزها پرتغالی ها یک قدرت مستعمره ای قدرتمند بودند اینجا یک دژ بود ولی خود خانه تنها حدود بیست یا سی سال پیش توسط عربی که به رفتارش هر صفتی می شد داد جز فریبندگی ساخته شد.

اوه او کی بود؟ صدای هیرو به طرز فریب انگیزی بی توجه بود

آقایی به نام علی بن حامد اگر برایتان جالب است.

برای هیرو واقعا هم جالب بود و قبال توجه ولی حرفی نزد او محتاطانه اسم را به حافظه اش سپرد و خوشحال شد از اینکه نه تنها آنچه برایش آمده بود را به دست آورده بلکه اثبات بیشتری برای مناسبات عالی کاپیتان فراست و صاحب خانه نیز یافته است اگر ستوان لاریمور و سرهنگ ادواردز نمی توانستند با شنیدن این قضایا دو دو تا چهار تا را حساب کنند باعث تعجب بسیار بود با خود فکر کرد که حتی اموری را که کاپیتان فراست هم که آشکارا در مورد خانه اطلاعات زیادی دارد و از روی بی ملاحظه گی به آن اقرار کرده است تعجب زده خواهد شد.

هیرو متوجه صورت باریک و آفتاب سوخته ی روری شد که با دقت او را زیر نظر گرفته بود روری متفکرانه گفت: نمی دانم

الان به چه فکر می کنید؟ احتمالا دوباره هیچی

ابدا داشتم فکر می کردم که شما اینجا چه می کنید

امیدوارم که فکر نکرده باشید که دارم یک محموله سؤال برانگیز را در روز روشن پیاده می کنم؟ مطمئنا شما مرا بهتر می

شناسید.

هیرو قلبا تایید کرد: بله مطمئنا

کاپیتان فراست خندید و گفت: این چیزی است که در مورد شما خوشم می آید خانم هولیس هیچ وسواس خانمانه ای در مورد لاپوشانی نداری یا در این مورد نبرد غیر منصفانه اگر می خواهید بدانید مشغول هیچ کار شومی نبودم جز لذت بردن از یک خواب نیمروز آرام در نقطه ای که همیشه به طور مطبوعی صلح آور است و تا امروز بعد از ظهر آن را خصوصی یافته بودم.

هیرو با نادیده انگاشتن اشاره ضمنی آخرین کلمه بسردی پرسید که مگر او عادت دارد که همیشه به آنجا بیاید حتی زمانی که آشکارا خانه خالی است و دوست عربش در آن سکونت ندارد.

کدام دوست عربم؟

علی بن حامد!

منظورتان علی بن حامد فقید خدایامرز است؟ متاسفانه او ۱۵ سال است که به دلیل کار گذاشتن یک تله ی ساده در خانه برای یک مهمان خودش در عوض بی توجهی در آن افتاد جزایش را گرفت و مرد خیال می کنم جزایش هم اصلا راحت و مناسب نباد.

هیرو اخمی کرد و با بی صبری گفت: پس پسرش یا هر کسی که اکنون صاحب خانه است .

من صاحب این خانه هستم .

شما؟؟

واقعا میخواهی بگویی نمی دانستی چشمان روری نشان دهنده ی لذتی بود که از این جریان می برد نه می توانم بینم که نمی دانستید دوست دارم بدانم که چرا این اطلاع تا این حد مایوستان کرد ناراحت شدید مگر نه؟

نه بله یعنی شما کی؟ هیرو دوباره حرفش را قطع کرد و لبش را گزید.

کی مالک آن شدم؟ اوه حدود پنج یا شش سال قبل .

پنج یا شش سال پیش پس هیچ رازی درباره ن وجود نداشت و کسانی چون سرهنگ ادواردز و دان لایمور نه تنها باید آن را بدانند بلکه بی شک به کوچکترین بهانه ای سراسر آن را گشته اند پس اینجا محلی نیست که برد هایش را مخفی می کند

ولی با این وجود تفنگ ها را اینجا گذاشته است فقط باید بگویند ولی آنهم بدرد نمی خورد چون هیچ قانونی بر علیه اش وجود ندارد چرا که اینجا خانه و ساحل خودش است.

تلاش سختی بود که شکستش را پنهان کند ولی آن را انجام داد و به خشکی گفت: ملک محسور کننده ای است و مطمئن است که او تمام استفاده ی ممکن را از ملکش می کند متاسف است که مزاحم خواب نیمروزش شده و مطمئنم اگر می دانست که او را در اینجا می یابد از کنار اینجا هم نمی گذشت.

کاپیتان فراست بر آشفته گفت کاملاً از آن آگاهم و از تو نمی پرسم که اینجا چه می کنی چون فکر می کنم بتوانم حدس دقیقی بزنم فکر می کنم که به اینجا آمده ای که صاحب خانه را بشناسی چون یک بار دیده بودی که در شب محموله ی خاصی در اینجا خالی شده و شک ک ردی که شاید هم سایر محمولات در اینجا خالی و پنهان می شود در واقع شاید یک انبار برده باشد و تو هم که قویا مخالف تجارت برده هستی مگر نه؟

هیرو وانمود کرد که منظورش را نفهمیده است و گفت: به نظرم قبلاً هم اینها را از من پرسیده بودید و نیز به یاد دارم که به شما گفتم که مخالف این کار نیستم بلکه از آن نفرت دارم و همین طور از تمام کسانی که مشغول اینکار هستند بله قبلاً اینها را فهمانده بودی ولی چرا؟

چرا؟ مطمئنم خودتان بهتر می دانید دلیلش برای هر آدم متفکری روشن است و علت اینکه چطور می توانید چنین پرسش بی مورد و احمقانه ای کنید رانمی فهمم خداحافظ آقا!

هیرو بتندی سری تکان داد و برگشت که برود ولی شاخه خاری هنوز به دامنش بود را فراموش کرده بود [RIGHT/]

هیرو با کله شقی تمام اصرار می کرد باور نمی کنم ولی هایتا مجبور شد که باور کند یا حداقل بخشی از آن را باور کند

چون عمو نات که همان روز عصر مورد پرسش قرار گرفت از بخش اعظم آنچه که کاپیتان فراست گفته بود افاع کرد.

عمو نات گفت: خب بله خیال می کنم همین طور باشد فرانسوی ها همیشه می خواسته اند در سرزمین های اطراف اینجا پایگاهی داشته باشند و بسیار علاقمند به تعویض سلطان و پایان دادن به تأثیر بریتانیایی ها در اینجا هستند پس از مرگ سلطان پیر هم امیدوار بودند که به نفع طاهواتی از شر مجید خلاص شوند تا زگنبار و خطه ی شرقافریقا دوباره وابستگی اش را به مسقط اعلام نماید و آنها بتوانند بندری از مدافعان مدیون و سپاسگزار جدید با حق حمل برده از آن بدست آورند

در واقع آنها به تعبیری مقصر این فاجعه هستند.

اما فرانسوی ها اولین کسانی بودند که سعی کردند تجارتن برده را متوقف کنند هیرو وحشتزده به اعتراضش ادامه داد: خودتان هم این را می دانید عمو نات به یاد دارم که خانم پوری گفته بود وقتی عهد نامه ی بین المللی در سال ۱۷۰۰ بردگی سیاهان را منسوخ کرد آنها اولین قوانین ضد بردگی را در اروپا تدوین کردند می توانید در باره این مورد در کتاب ها بخوانید.

عمو نات بسادگی گفت: خب تو که می دانی از این قبیل چگونه است تمام آنها به سیاست بستگی دارد هنگامی که مشغول انقلاب بودند ایده بر اندازی بردگی به نظر خیلی عالی بود آزادی مساوات و برادری و از این قبیل اما چند سال بعد توسط کنسول اول دوباره مجاز شناخته شد و می توانی در مورد آن بخوانی سایر قوانین و آیین نامه های پیشین و از آن زمان یک حالت سایه روشن به خود گرفته است چون جمهوری جدید آن را رسماً بر انداخته است ولی این سیستم داوطلبی که جدیداً ایجاد شده است فقط تغییر اسمی است برای همان روش قدیم آنها به نیروی بردگان سیاه برای مستعمراتشان نیاز دارند و خود را برای بدست آوردنش به آب و آتش می زنند ولی اگر جایی در اینجا داشته باشند آن را راحت تر بدست می آورند و داشتن این جا تا زمانی که مجید بر تخت نشسته است امکان ندارد چون او به انگلیسی ها متمایل است

هیرو با صدایی خفه گفت: چرا اینها را قبلاً به من نگفته بودین عمو نات؟

فکر می کنم هیچ وقت نپرسیده بودی راستی چطور شد که اینقدر علاقه مند شده ای؟

علاقه مند نشده لم یعنی همیشه علاقه داشته ام اگر قرار باشد روزی این تجارت پایان بگیرد همه باید به مسائل خرید و فروش انسان ها مثل. مثل گله ای گاو و بی توجهی به اینکه زنده هستند یا مرده علاقمند باشند باید برای بی رحمی اهمیت قائل شد ولی در مورد سیستم داوطلبی و جزایر ریونیون صدایش از شدت بغض گرفت و لرزید.

عمویش خشمگین شد و گفت: نیازی نیست سر قشنگت را بر سر چنین موضوعاتی به درد بیاوری. او همیشه طرفدار این نظریه که زنان باید نیرویشان را در کارهای زنانه مختصر کنند و آن کارها به وضوح شامل کارهای خارج از خانه نمی شد او قویاً مخالف مادر هیرو بود پس با دقت و متفکرانه به برادرزاده اش نگاه می کرد گلویش را صاف نمود و با سایه ای از شرمندگی محتاطانه گفت: می دانی هیرو شاید به موعظه شبیه باشد ولی درست نیست هیچ ملّتی را در مورد مسئله ای

چون تجارت برده بیشتر از سایر ملل مورد نکوهش قرار دهی قبل از اینکه خودت را عصبانی کنی به یاد آور که ما هم در این تجارت دست داشته ایم منظورم کل انسان هاست حتی سیاهان خودشان هم چندان بی مسئولیت نبوده اند آن هم تا خرخره شان البته منظور یوغ های بردگی شان نیست قبایل آفریقایی به منظور تغذیه تجار برده برای همدیگر تله گذاشتند و از فروش مردم خودشان به بردگی ثروت خوبی به دست آوردند اعراب آفریقایی ها هندی ها بریتانیایی ها فرانسوی ها آلمان ها اسپانیایی ها امریکایی های شمال و جنوب دست هیچ کدامشان از این تجارت پاک نیست و بهتر است که همیشه این را به یاد داشته باشی راستی حتی توماس جفرسون خودمان در همان زمانی که علیه فعالیت های بردگی انگلستان می نوشت خود صاحب هشتاد برده بود و در توضیح می گفت که گرچه از کل سیستم اقتصادی متنفر است ولی به دلایل اقتصادی نمی تواند سیاهان خود را آزاد کند همه ی ما با همان قلمو رنگ شده ایم . مصداق ما مصداق مردمی است که در خانه ای شیشه ای زندگی می کنند ما باید قبل از بلند کردن سنگ این را بدانیم البته این مطلب برای مسائل دیگری غیر از تجارت برده صحیح است خانه ما به هر طریقی با شیشه درست شده است.

هیرو با دلتنگی گفت: من... من... من .. فکر کنم همین طور باشد خانه خودش که مطمئنا از شیشه درست شده است او یک شب بی جواب را با فکر افشاگری های کاپیتان فراست و تصدیق عمو ات از آنها گذراند و خودش را به قتل غیر عمد اگر نه به عمد دانست .

او به طرز غیر قابل باوری احمق و کله شق بود و کلی حق داشت کلی سعی کرده بود او را آگاه کند ولی او حاضر نشد به حرف هایش گوش دهد چون فکر کرده بود دارد آینده جزیره را به نفع مردم جزیره درست می کند .

در حالیکه تمام مدت مورد سوء استفاده قرار گرفت.

و توسط ترز تیسوت یک احمق جلوه داده شده بود همین طور شعله و برغش به همین راحتی به او کلک زده بودند مثل اینکه او یک بچه از خود راضی بوده باشد.

او حتی نمی توانست خودش را به دلیل اینکه مثل یک بچه از خود راضی رفتار کرده تبرئه کند چون مطمئنا حتی یک بچه می توانست آنسوی داستان صندوق های جواهری که نباید باز شوند را بفهمد.

آیا اولیویا می دانست ؟ به گونه ای هیرو آن را با و نداشت اما فکر اینکه اولیویا و کرشی هم به اندازه ی خودش شاده

لوحانه رفتار کرده باشند اثری در تخفیف عذاب و افسوس و بیزاری از خودش نمی گذشت چرا که خود را همیشه باهوش و تواناتر از آنها می دانس و همیشه اولیویا را موجودی احمق و کله پوک و احساساتی و کریسی را یک بچه احمق حساب می کرد ولی با این وجود رفتار خودش اثری از احساسات احمقانه داشت که حتی فکر کردن در مورد آن را غیر قابل تحمل می کرد حماقتی که باعث بروز جنایت شده بود و چه صدماتی را که وارد نکرده بود چه چیزی وادارش کرد گلیم نامعلوم دیگران را برایشان از آب بیرون بکشد؟

او باید می دانست باید شک می کرد تو دستی در مرگ عده ی بسیاری داری....بیدی جیسون فهمیده بود ؟ آن همه سال پیش فهمیده بود و منظورش دقیقا همین بود مرگ عده بسیار..... چند تن در میان دیوارهای ماری و زمین های سوزا میان کنده درختان میخک و نارگیل که برای ایجاد یک میدان آتش بریده شده بود به خاطر پیروزی برغش کشته شدند دویست؟ سیصد یا چهارصد تن ؟ دخالت خودش در آن بقدری جزئی بود که سهمش از مسئولیت هم باید همان اندازه کوچک می بود نسبی جزئی در کل اما احساس گناه چیزی نبود که بشود آن را ترازوی آشپزخانه اندازه گرفت یا چون موئی در زیر میکروسکوپ تقسیم کرد اگر حتی به خود اجازه ی داشتن سهمی ناچیز در کاری که نتیجه اش کشتن دیگران بود می داد پس برای کل عمل مسئول بود و اگر چنین است پس باید برای آنچه که کرده به هر طریقی که کرده سرزنش ها را بپذیرد و ایناصل که نمی دانسته که چه می کرده بهانه ای برای او نخواهد بود.

جهل از قانون برای هیچ کس بهانه نیست . این را کاپیتان فراست گفته بود.

کاملا ناگهانی در حالیکه در تاریکی دراز کشیده بود متوجه شد حداقل به یکی از سوالات خود پاسخ داده است دلیل اینکه اینقدر کورکورانه و با شتاب خود را به روابط خطرناک انداخت کمتر به دلیل هدردی با شهروندان محروم زنگبار بود بلکه به دلیل نفرت شخصی از اموری فراست کاپیتان ویراگو بود مسئله به همین سادگی و تحقیر آمیزی بود.

روری فراست نشانگر تمام چیزهایی بود که او یاد گرفته بود از آنها متنفر باشد.

بردگی و سفید پوستانی که درادامه این وحشیگری دست داشتند و از این تراژدی و زجر سیاهان در بند پول می آوردند دروغگویی و هرزه گری .. انگلیسی ها که سعی نمودند به زور قوانین شیرانه خود را بر آمریکایی های آزاد تحمیل کنند کاخ سفید را بسوزانند و مزرعه داران صلحجو را به آتش بکشند و گویا تمام اینها کافی نبود چون اکنون روری او را مسخره

کرد برایش سخنرانی نمود و با بی احترامی با او رفتار کرد آنقدر جسارت داشت که به گناهانش بدون ذره ای شرم با عذرخواهی اقرار کند و بدتر از همه او مردی با اصل و نسب و تحصیلکرده بود.

این صفات آخری همچنان به نظر هیرو غیر قابل بخشش تر از داشتن معشوقه ی رنگین پوست و بچه ای حرامزاده بود چون او را از بهانه ای مبرا میکرد و یاد آور می شد که او کسی است که طبق گفته ی خودش می تواند خط سیر بهتر را ببیند ولی با این وجود دنباله روی بدترین است همه ی اینا هیرو را عصبانی از خودش می کرد چون خود را درذگیر یک انتقام شخصی کرده بود که نسبت به سایر مسایل کورش کرده بود و کاملاً باعث خراب شدن حس تناسب او شده بود این صفتی نامطبوع بود که برای اولین بار در زندگی اش آن را در درون خود مشاهده می کرد و اصلاً از آن خوش نمی آمد.

نتیجه ن هایی این تفکرات ناراحت کننده این بود که کیلیتون با روشنی بیشتری نسبت به روزهای اولی که خیال می کرد عاشق اوست در نظرش ظاهر شد کلی سعی کرده بود او را به خاطر خودش آگاه کند اما هرگز او را سرزنش نکرد و غیر از آن حنه ناراحت کننده که در روز ورودش نشان داده بود و در سایر موارد به طور قابل ملاحظه ای رعایت او را کرده بود او هیچ ادعایی بر او نکرده بود و سعی ننموده بود بزور خودش را متوجه هیرو قرار دهد در موقعیت تحقیر شده ی کنونی اش کلی کم کم به عنوان تنها عضو محکم یک دنیای متزلزل به نظرش ظاهر شد چون نه تنها عاشق هیرو بود و او را تحسین می کرد بلکه در مقابل بی پروایی اش او را حمایت هم می نمود و مرهمی بر زخم هایش بود او را نوازش می کرد و می پرستید و برایش امنیت و آرامش فراهم می آورد حالا چرا ناگهان میل به امنیت و آرامش پیدا کرده بود خودش نمی دانست فقط می دانست نیازی وجود دارد که کلی برآورده اش می کند.

هیرو از اینکه آیا خودش او را دوست دارد یا خیر هنوز غیر مطمئن نبود ولی به لوسی گفته بود که عاشق مردی شدن که قرار است با او ازدواج کند کاملاً غیر ضروری است و احساسات پر شور هم وجودشان نه ضروری ات و نه پسندیده و احترام و محبت راحت تر است و با بودن آنها عشق هم به طور غر قابل اجتناب وجود خواهد آمد از آنجا که ازدواج خود عمه لوسی به اندازه ی کافی موفقیت آمیز بود پس بی شک او حق داشت هیرو با خود اندیشید فردا با کلی صحبت خواهم کرد.

این تصمیمی حسی از آسایش برایش به ارمغان آورد و بالخره توانست بخواهد هوا کم کم داشت پشت پرده های بسته روشن می شد و پرندگان در باغ شروع به خواندن و جنبش کرده بودند.

ولی ثابت شد که صحبت کردن با کلی آن طور هم که تصور کرده بود بسادگی میسر نمی نمود چون خودش تا دیر وقت می خوابید و وقتی پایین رفت کلی بیرون رفته بود و هیچ کس نمی دانست که کی بر می گردد مادرش با دلخوری گفت که احتمالا تا اواخر عصر بر نخواهد گشت.

چون قرار است که با جو لینچ نهار بخورد ابی چندان آقای لینچ را تأیید نمی کرد و او را یک وحشی افراطی می دانست و معتقد بود که همنشین خوبی برای کلی عزیزش نیست .

چون جو به قمار بازی و هرزگی معروف بود و او به خاطر طرفداری پسر از او و همراهی اش با او نگران بود که ورود هیرو شاید به اینارتباط پایان دهد .

ابی با لحن عذرخواهانه ای گفت: متأسفانه کلی ناچار است زیاد بیرون برود نه تنها برای کار بلکه برای تماس با موارد مورد توجه اروپاییان اینجا..... که وقتی آدم در خارج است بسیار ضروری است در واقع عمویت ارتباط اجتماعی را به اندازه ی ارتباطات تجاری مهم می داند مگر نه ناتیل؟

شوهرش با ملایمت تأیید کرد : آدم از این طریق اطلاعات مفید بسیاری به دست می آورد بسیار بیشتر از آن میزانی که از طریق مذاکرات رسمی می شود فهمید باید بدانی که در محلی چون اینجا چه می گذرد و کلی هم از این طریق کمک بزرگی برای من است او بیرون می رود و با مردم آشنا می شود و آنها اغلب به او مطالب بیشتری می گویند تا به من.

باید اقرار کنم که مقدار زیادی از وقتش را بیرون از خانه می گیرد و امیدوار هستم که خیال نکنی که عملا از تو غفلت می کند باید بدان ی که اگر دست خودش بود ترجیح می داد الان در اینجا و در این اتاق باشد.

هیرو سرخ شد و خندید ایبی با نگاهی جلوگیری کننده به شوهرش نگریست و بتندی گفت: مطمئن هستم که هیرو می فهمد اگر کلی اینجا نیست به دلیل وظایفی است که باید به آنها برسد نه اینکه ترجیح می دهد جای دیگری باشد اما در واقع هیرو چندان متأسف نبود که کلی آن روز صبح از خانه بیرون است چون قصد داشت با کس دیگری صحبت کند و می دانستکه اگر کلی بفهمد نه تنها تأییدش نمی کند بلکه سعی خواهد کرد که متوقفش کند این غیبت ملاقات طرح ریزی شده اش را ساده تر می کرد و پس از کسب اجازه از زن عمویش و دست به سر کردن کریسی که می خواست با او بیاید هیرو به دبال شریف فرستاد و با یک مهتر به سمت خانه ی تیسون ها روانه شد.

ترز پشت میز تحریری در اتاق نشیمن نشسته بود و مشغول رسیدگی به ارقام مخارج خانه اش بود اما وقتی که ورود هیرو اعلام شد قلم پر را به کناری انداخت و با بانگی از تعجب مهمان نوازانه به او خوشاد گفت: هیرو عزیزم چه خوشبختی غیر قابل انتظاری چقدر لطف کردی سر زدی حتما یک شیر کاکائو که خواهی نوشید مگر نه؟

هیرو با تندی و کوتاه گفت: نه!

ابروی مادام تیسوت بال رفت و بعد از حالت چهره ی ملاقات کننده اش و پاسخ کوتاه و رد دعوت شدنش متوجه شد که این یک ملاقات دوستانه نیست پس مستخدم را مرخص کرد و وقتی که در بسته شد با خونسردی گفت هیرو چه می خواستی به من بگویی؟ کار دیگری اشکال پیدا کرده است؟

هیرو با لحن سختی گفت: خودت خوب می دانی که چه کار اشکال پیدا کرده است!

م دانم در آن مورد نمی توانم مطمئن باشم ولی بوضوح می بینم که خیلی ناراحتی و همین طور هم عصبانی هستی پس چرا بنشینیم و بعد به آرامی و با آگاهی صحبت کنیم در آن صورت راحت تر هم خواهد بود مگر نه؟

متشکرم و لی ترجیح می دهم بایستم لحن هیرو چون یخ سرد بود.

سر مادام تیسو کمی کج شد برای یکی دو لحظه سکوت مهمان ناخوانده اش را مطالعه نمود حالتی از درک و و اثر کمرنگی از بد خواهی و تغریح نگاه کاوس گر چشمان تیره و حيله گرش مطالعه نمود.

بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت: هر طور که دوست داری ولی باید مرا ببخشی اگر من چنین نمی کنم چون به نظر من صحبت کردن به حالت ایستاده می تواند سخت باشد.

ترز با شکوه تمام روی نزدیک ترین صندلی نشست و بسیار هنرمندانه چین های لباس ساده ی صبحش را به بهترین نحو مرتب نمود و بعد دستان کوچک و توانایش را روی پایش به هم قفل کرد و به یک سمت تکیه داد و به ملاقات کننده ی جوانش با دقتی مخلوط با ادب و توجه نگاه کرد و به گونه ای ترتب این کارها را داد که این حالت برای هیرو تداعی کرد که یک دختر مدرسه ای خطاکار است که برای توضیح دادن پیش مدیره ی مدرسه فرا خوانده شده است اما هیرو با حریف هایی به مراتب سهمگین تر از مادام تیسوت روبرو شد بود و اصلا به دلیل اینکه ترز بسیار مسن تر از او بود و به مقدار قابل توجهی در مورد مسایل زندگی با تجربه تر بود جا نزد اگر چه اکنون دیگر برای افسوس خوردن در مورد رد دعوت نشستن

خیلی دیر شده بود چون بی هیچ انکاری فرد را در موقعیت نامساعدی می گذاشت که مستقیم بایستد وقتی که با رقیبی مواجه شده که براحتی در یک مبل نرم و راحت لمیده است اما هیرو اصلا قصد نداشت بگذارد چنین مسایل کوچکی مانع گفتن آنچه که در ذهن داشت بشود. همان طور که اصل تصور زندانی بودن در ویراگو مانع گفتن حرفش به آدم ربای احتمالی اش که کا پیتان فراست نشده بود هیچ کس هرگز نمی توانست بگوید که هیرو در مورد ابراز عقیده اش جسور نیست.

با تن صدای تحت کنترلی گفت: من جدیدا متوجه شده ام که به من دروغ های بسیار گفته ای بلکه با کلک مرا وادار به کاری بسیار وحشتناک برای کمک به مقاصدت نموده ای که تا آخر بر وجدانم سنگینی خواهد کرد امیدوارم که قصد نداشته باشی انکار کنی که از محتویات صندوق هایی که به بیت الثانب قاچاق کردیم بی خبر بودی و اینکه دقیقا قرار بود مورد چه استفاده ای قرار بگیرند.

ترز با تعجبی واقعی گفت: انکار کنم؟ چرا باید انکار کنم وقتی فکر می کنم که خیلی هوشمندانه ترتیبشان داده شد؟ آیا این تمام آنچه بود که می خواستی که به بگویی؟

هیرو نفس زنان گفت: تمام...؟

او که از حقیقت بیشتر دروغ هایی که شنیده بود شوکه شده بود ادامه داد: تو تمام آن را کامل می دانی چطور توانستی چنین کنی؟

مطمئن هستم که دلیلش را می دانی با توجه به این همه کشفی که کردی؟

بله واقعا کردم هیرو عصبانی بود اول باور نکردم نمی توانستم اما وقتی عمومیم گفت ... نمی فهمم چگونه زنی می تواند چنان دروغ های بزرگی بگوید که اینقدر اینقدر بی قلب و بی مرام و شریر و پست باشد که

رز با خشم دخالت کرد اه به مشکل تو مادموازل این است که کسانی را که مثل تو فکر نمی کنند درک نمی کنی تو به طرز فوق العاه ای زود باوری و هر کسی با یک نظر متوجه می شود حتی یک بچه هم می تواند تو را فریب دهد خودم در اولین روزی که همدیگر را دیدیم به تو گفتم که دروغ گفتن به تو کار بسیار ساده ای است!

هیرو با یاد آوری اینکه ترز در واقع چیزی از این قبیل گفته بود از نفرت و وحشت رنگش پرید بخصوص اینکه آن را به

عنوان سندی مبنی بر صداقت ترز برداشت کرده بود. با زمزمه ای خفه گفت: تو از اقرار به ان هم خجالت نمی کشی؟

چرا کاری نکرده ام که خجالت بکشم این تو هستی که باید خجالت بکشی به خاطر ساده لوح بودن.

و تو برای ندانست اینکه خجالت چه معنی دارد صدای هیرو به یک جیغ تبدیل شده بود تو کاملا گستاخی به همهی ما دروغ

گفتی حتی کوچکترین حرف هایی که به ما زدی دروغ بود تو عمدا برای برپایی شورش نقشه کشیدی که منجر به مرگ

انسان هایی شد که تنها خداوند از تعداد شان با خبر است صد هاتن!

ترز با تلخی گفت: تو هم همین طور مگر نه؟ آن هم با دلیل کمتری من دلیل خوبی برای این کار دارم اما دلیل اینکه تو

مادموزال ظاهرا فقط عشق به دخالت در اموری بود که به تو ربطی ندارد نخود هر آش شدی فکر کنم ای سر گرمی تو باشد.

پس اشتباه فکر کردی چون برای من یک جهاد بود و قصد داشتم که هر کاری کنم تا برای پایان دادن برده داری انجام دهم

در حالیکه تو قصد داشتی ادامه دهی و بدبختی و درد و شرارتی که درگیر آن است اهمیتی نمی دهی دروغ می گویی نقشه

می کشی و اقلب می کنی تا ادامه دهی و آن را بیمه کنی و آن را دلیل خوب برای رفتار غیرقابل دفاع می نامی؟

آه ماموزال برعکس تو من یک آدم احساساتی نیستم من مثل تو با قلبم فکر نمی کنم بلکه با مغزم اندیشه می کنم و آن هم

برای کشورم در نظر من یک موضوع سیاسی است نوعی خط مشی و من نه سیاست را می سازم و نه در مورد آن تصمیم می

گیرم این کارها در پاریس انجام میشود و توسط کسانی که از من عاقل تر هستند توسط دولتتم و خدمتگزاران دولتتم اما هر

آنچه که تصمیم بگیرند من از آن حمایت می کنم که چیزی است که تو عزیزم هیرو یاید با آن همدردی کنی چون مگر یکی

از هموطنانت نبود که این کلمات معروف را گفت: کشور ماست درست یا غلط و تازه تشویق زیادی هم شد.

هیرو با اهانت گفت: واقعا منظورت همین است مگر نه؟ برای تو وحشیگری و جنایت تنها یک موضوع سیاسی است؟

دقیقا پس چی؟

و تمام بدبختی های بیچارگانی که در مارس کشته شدند چه؟ آیا صد ها تن از هزار تنی که در مزارع کشورت خواهند مرد

یا تاکنون مرده اند برای تو هیچ معنایی ندارند؟ هیچ معنایی؟

ترز شانه هایش را بالا انداخت و بسردی گفت: در چنین مواردی آدم باید واقع گرا باشد پس نمی گذارم که مسئله ای که

اصلی از زندگی است و موردی از سود تجاری می باشد مزاحم جوابم شود اکنون اگر حرف هایت با من تمام شده..

هیرو جواب داد اصلا بخوبی این را می دانم اگر چه مطمئن نیستم که هر فرد بی شخصیت و غیر انسانی چون تو باید در وجدانش گناهان بی شماری داشته باشد اگر اصلا وجدانی داشته باشی که شک دارم اگر چه آن به من ربطی ندارد.

می دانی با گفتن این حرف چقدر آسوده ام کردی عزیزم می ترسیدم که شاید باز هم باشد اثر غیر قابل انکاری از تمسخر در رد صدای ترز مشخص بود بعلاوه لب پابینش را به حالتی با زبانش خیس کرد که برای هیرو حالت گربه تداعی نمود ترز ادامه داد: شاید قبل از رفتنت ناراحت شوی که سؤال کوچکی از تو پرسم و کنجکاو هستم که بدانم و آن هم اینکه تو در زنگبار چه می کنی؟ و چرا خودت را نگران جهاد کرده ای وقتی که در کشور خودت مزارع زیادی هستند که بردگان به تعداد انبوه به جای کارگر از کشتی پیاده می شوند استفاده می کند و برای آنها هم پول خوبی می دهد و این تجارتی که ادعا می کنی از آن متنفری را تشویق می کند؟

البته این در صورتی است کهمن هم کلک خورده باشم و اطلاعات دروغ به من داده باشند من اینجا هستم چون تجارتخانه شوهرم او را به این تجارتخانه فرستاده ات اما ظاهرا تو حتی نامرد موسیو مایو هم نیستی ولی اینجا ای و بیشتر برده های زنگبار حمایت کنی تا آنهایی که برای مالکان مزارع کشور خودت کار می کنند برای من بسیار عجیب است و خوشحال می شوم اگر برایم توضیح دهی؟

من.... هیرو شروع کرد ولی مکث نمود متوجه موقعیت بحرانی که ترز عملا سعی می کرد با تحریک کردنش او را وادار به دفاع کند ، شد و نزدیک هم بود که موفق شود چون کار سختی بود که هیرو بتواند جلوی کلماتی را که می خواست بگوید را بگیرد ولیاین مادام تیسوت بود و نه او هیرو هولیس که طبق تصدیق خودش محکوم و مجرم به دروغ گویی و کلک و همراهی فعالانه در قاچاق شرم آور برده بود جدل با چنین نقشه کش منحرف و بی مرامی اشتباه محض بود ونباید اتفاق بیافتد اما حداقل به ترز رضایت شنیدن دفاعیاتش علیه آن اتهامات عملا تحریک کننده نمی داد او کلمات خشمگینی که نزدیک بود بگوید فرو خورد و لبانش را بر هم فشرد. گویا افکارش بوضوح روی صورتش نقش بسته بود چون فقهه خنده ترز فضا را پر کرد.

هیرو با نفرت به او خیره شد بعد چرخ می زد و بدون اینکه کلامی بگوید اتاق را ترک نمود چشمانش از خشم می درخشید و مغزش از شدت غضب در آشوب بود و به عجز خود در برابر آن زن اقرار داشت زیرا متأسفانه به عنوان برادرزاده کنسول

امریکا و به علت کوچکی جمعیت غریبان در جزیره ناچار بود در بسیاری از مجالسی که مطمئنا این زن هم حضور داشت، حاضر شود تمام مجالس شامل یک گروه مشخص بود و چون شرح دادن بستنی او به دیگران بدون لوو دادن کریسی و اولیویا و خجالت دادن عمو و زن عمویش غیر ممکن بود لذا در آینده مکررا خود را در معیت مادام تیسوت به گونه ای می یافت که علی رغم میل باطنی اش غیر ممکن بود او را نادیده بگیرد.

هیرو خود را ان گونه قانع کرد هیچ دلیلی وجود ندارد که مجبور به صحبت با او شوم و اگر به کنسولگری ما دعوت شد فقط می ویم که سرم درد می کند.

وظایف کلیتون او را تا بعد از غروب بیرون نگاه داشت و وقتی دیر وقت برای شام برگشت هیرو فرصت صحبت خصوصی با او راتا اتمام غذا نیافت با خیره شدن به او درتابش ملایم شمع ها دیگر کلی را به عنوان مردی که شاید روزی تصمیم به ازدواج با او بگیرد نیافت بلکه مردی بود که می رفت با او ازدواج کند در خوشی و ناخوشی که عشق بورزد و امید ببندد و اطاعت کند تا زمانی که مرگ ما از هم جدا کند از جهتی فکری ترساننده و و از جهت دیگر به دلیل قطعیت و جامعیتش آرام بخش بود.

که عشق بورزد و امید ببندد و اطاعت نماد مطمئنا قصد داشت که امید ببندد و اطاعت کند اما اینکه عشق بورزد / آیا می توانست چنین قولی دهد وقتی هنوز از خودش مطمئن نبود کسی که برای اولین بار این کلمات را نوشته بود به دودلی ها توجه نکرده بود و آن کلمات قرن ها توسط زنان بسیاری گفته شده بود که در هنگام گفتنش عاشق بودند به عشق چه نیازی است ؟ اگر عمه لوسی حق داشته که گفته بود بعدا می توان عاشق شد

کلی زیر نور شمع تر و تازه و بیشتر از حد معمول خوش تیپ بود و آن شب آشکارا حال خوشی داشت چون لاینقطع حرف می زد و سر به سر کریسی می گذاشت و بر سر پیک نیک با مادرش شوخی می کرد و به هیرو می گفت که ژول دوئل از هیرو با تحسین به عنوان یک بانوی زیبا یاد کرده است.

و برای نا پدری اش یکی از آخرین قصه های بعد از شام جولینج را تعریف کرده بهترین دلیل برای مضطربش که مطمئن شد که پسرش مست کرده است و مدام با نگرانی به دختر ها نگاه می کرد.

نگرانی ابی بی دلیل بود چون دخترها بقدری در افکارشان غرق بودند که به حکایت های پسرش توجهی نمی کردند گرچه هیرو ظاهرا کلی را نگاه می کرد اما واقعا به آنچه که می گفت گوش نمی داد بجز مواقعی که مستقیما مورد خطاب قرار می گرف و احتمالا تا پایان شام همچنان بی توجه باقی می ماند اگر نامی ذکر نمی شد که توجهش را ناگهان و به طور نامطبوعی جلب کند درست مثل اینکه در خواب راه رفته باشد و به دیواری در تاریکی برخورد کرده باشد.

کلی داشت می گفت: یکی از زنان فراست

ناپدری اش پرسید: تو از کجا می دانی؟

یکبار قبلا دیده بودمش و در حالیکه لبخند بر لب داشت از پنجره ی خانه اش به بیرون نگاه می کرد همچا که به خانه دافین ها معروف است دوست داشتنی ترین موجودی که بشود تصور کرد باور کنید با چشمانی درشت و پوستی چون عاج طلا نمی دانم خامه و یک یارد ونیم (معادل ۱۱۴ متر) از سیاه ترین و ابریشمی ترین موهایی که هرگز نمی توانستی دیده باشید دارد وقتی که مرا دید که به او خیره شده ام به عقب پرید ولی از آن صورت هایی نبود که بشود فراموش کرد و به محض اینکه امروز وارد مغازه ی کارچلند شدم شناختمش در آن اتاق پشتی بود که مشتریان پشت پردهاش را نگه می دارد ولی کوران باد در راباز نمود و او آنجا بود در حالیکه به یک النگوی نقره یا چیزی شبیه به آن نگاه می کرد پس جلو رفتم و خودم را معرفی کردم ولی او فوراً نقابش را روی صورتش کشید و به گونه ای رفتار کرد که گویی دختر پاکدامن یکی از اعیان است نه یکی از مترس های فراست.

مادرش نفس زنان و با غیض گفت: کلی عزیزم دیگر اجازه نمی دهم که چنین اصلاحاتی رادر مقابل دخترها بکار ببری یا از چنین زن هایی یاد کنی آقای هولیس.....

شوهرش گرچه به او التماس کرده بود دستش را به سبک آرام کننده ای تکان داد و متغیر به همسرش گفت: ابی احتیاجی نیست که اینطور رفتار کنی دخترها هر دو اینقدر بزرگ شده اند که بدانند در اطراف چه می گذرد آنها دیگر دختر بچه مدرسه ای نیستند.

حتی اگر چنین باشد این موضوع مناسب محیط های خانوادگی نیست.

کلیتون خندید و گفت:مادر عزیزم گویا فراموش کرده ای که مادر بوستون نیستیم و در زنگبار هستیم جایی که این مسایل

وجود دارد و هر مردی که استطاعت مالی داشته باشد یک حرم دارد به خانواده سلطنتی نگاه کن هیچ کدام اینها طبق استانداردهای ما نیست

آنها می گویند که سلطان قبلی پدر صدو دوازده بچه بود واز خود هفتاد صیغه ای به جا گذاشتها در مرگش عزاداری کنند . مادرش اعتراض کرد نه کلی نه عزیزم اصلا این را نمی پذیرم که در انجیل هست و شاید اعراب در مورد آن مسئله ای نداشته باشد.

ولی این مرد فراست یک عرب نیست و همین به کل ماجرا جنبه ی متفاوتی می دهد یک جنبه بسیار قابل اعتراض و ترجیح می دهم در مورد موضوع دیگری صحبت شود.

البته که متفاوت است اگر او عضو حرم یک عرب بود او را با عنوان صیغه می نامیدم اما نه به عنوان مترس یک تاجر برده سفید آشغال چیزی نیست جز.

کلیتون!

کلی دوباره خندید و گفت: خیلی خب مادر عذر می خوهم خب پس درباره چه مورد حرف بزیم درباره سرهنگ ادواردز و کیلی ها و بلات ها ؟ یا غذا مثل لسینگ ها ؟ یا زنان مثل ژول و جو و ... نه آن آشکارا تحریم شده است مگر نه؟

پس باید هوا باشد محمد علی به من گفت : تا پایان هفته آینده موسم باران شروع خواهد شد گفتم که خیلی زود است ولی او قسم خورد که می تواند رطوبت رادر استخوان هایش حس کند و بگذارید امیدوار باشیم که حق داشته است باعث آسودگی است که مقداری از آشغال های خیابان ها شسته می شود و در روزها هم مثل شب ها احساس خنک کنیم نظرت در مورد سواری در فردا صبح چیست هیرو ؟ می آیی ؟

هیرو با سرعت خود را جمع و جور کرد داشت با خشم به فراست و عرب های زنگبار که با زنان چون موجوداتی خریدنی قابل استفاده و دور انداختنی رفتار می کردند فکر می کرد !

موجدات غمگینی که بیچاره و پست و هیچ حقی بر سرنوشتشان نداشتند و باید اختیار مردان را بر خود بپذیرند و برایشان فرزند بیاورند خواه آنها را دوست داشته باشند خواه نداشته باشند یکی از زنان فراست لرزشی سرد از نفرت او را لرزاند و به قلبش ریخت و یک بار دیگر بتندی نیاز به فرار به سوی امنیت را در وجود خود احساس کرد کلی دوباره پرسید: می آیی

هیرو؟ خواهش می کنم!

هیرو نمی دانست که کلی چه پرسیده است جز اینکه تنها سؤال است و او هم بنحوی جواب داد که گویا شنیدن آن سؤال آرزوی هر زنی است گت: بله کلی و باگفتن آن احساس کرد که بار سنگینی را با آسودگی به زمین نهاده است اگر کلی از لحن پاسخ هیرو کمی تکان خورد ولی نشان نداد نیم ساعت بعد در باغ خنک که عطر شکوفه های پرتغال فضای مناسبی برای پیوند ایجاد کرده بود سؤالی را به کلام آورد که هیرو پاسخش را داد گرچه خودش آگاه نبود که برای دومین بار در عصر آن روز پاسخ مثبت داده است.

اگر بگوییم کلی تعجب کرد درست نیست چون گرچه هنگامی که برای اولین بار به سمت مشرق حرکت کرد شک ایی داشت ولی با شنیدن خبر مرگ بارکلی و اینکه هیرو دعوت مادرش را برای ملاقات از زنگبار پذیرفت دیگر به این مسئله مطمئن بود اما پذیرش خواسته اش در آن لحظه کمی غیر منتظره بود چون کلا طی هفته های گذشته زیاد همدیگر را ندیده بودند شخصا مسایل دیگری فکرش را به خود مشغول داشته بود و چون هیرو هم گرفتار بود و آشکارا حال مغالزه نداشت کلی مناسب دیده بود که در خواستگاری اش فشار وارد نکند بلکه به روشی با او رفتار نمای همراه با محبتی متفاوت و به او فرصت دهد که خوب اطرافش را ببیند و بهتر جا بیفتد.

اثری که رفتار عاشقانه اش در روز ورود هیرو ایجاد کرد، به او آموخت که غیر عاقلانه است اگر در نشان دادن نقش محافظ هیرو عجله کند و درک نمود که هیرو هنوز آماده نیست که به محبت او پاسخ گوید.

کلی آماده بود تا زمانی که تازگی و جاذبه ی محیط جدید برای او از بین نرفته صبر پیشه کند و منتظر زمانی باشد که هیرو توجه کاملش را معطوف به او بسازد این سیاست بوضوح درست بود و کلیتون به خودش در این مورد تبریک گفت و وقتی خواست همسر آینده اش را در آغوش بگیرد احساسش چیزی بیش از یک بی صبری ملایم نبود که با نمایشی دوشیزه وار کنار زده شد که در آن شرایط به نظر زیادی افراطی و عملا مسخره آمد.

کلی با خود فکر کرد اگر هیرو می خواست که با هر قصد تماس جسمی اینطور عکس العمل تند و سرد از خود نشان دهد موضوع می رفت که مسأله ساز شود ولی راجع به این موضوع بعدا چاره ای می اندیشید در حال حاضر اگر هیرو می خواست تا زمانی که حلقه به دستش نرفته با او مثل یک دختر پاکدامن رفتار شود کلی آماده بود که همان طور رفتار کند زیرا این وضع

مدت زیادی ادامه نمی یافت و چون ترس از اینکهیرو تغییر عقیده دهد قصد نداشت او را بترساند بنابراین کلی خود را با نجوهای محبت آمیز راضی می کرد.

خبر نامزدیشان با استقبالی مملو از احساسات متضاد از طرف خانواده ی مشترکشان روبرو شد ابی علی رغم شکی که به عاقبت این ازدواج داشت نمی توانست مانع حضور شادی اش گردد پس اشک آلود به آنها تبریک گفت ناتائیل هولیس رک گفت که پیوندی بسیار عالی است و اینکه ناپسری اش مرد بسیار خوشبختی است و کریسی موقتا بی حالی اش را کنار گذاشت و در حالیکه هیرو را با شوق در آغوش گرفته بود نفس زنان گفت که چقدر خوشحال است بسیار خوشحال اینقدر خوشحال که آرزو می کرد مرده بود!

گروه اروپائیان زنگبار به استثناء یک یا دو تن باشنیدن این خبر با حرارت تبریک گفتند و از آنجا که بهانه ی خوبی برای مهمانی دادن بود کلیتون و نامزدش به مهمانی ها ی شام و نهار و عصرانه دعوت شدند و از طرف عده ی بسیاری از اعراب و آسیایی ها به آنها تبریک گفته شد.

اولیویا با شادمانی پر احساسی داشت اما تبریک کتبی ترز تیسوت که حاوی اثری بوضوح تلخ بود هیچ پیامی از طرف شعله نرسید و یا حتی ستوان لایمور که همراه دافویل بدون خداحافظی مرسومش را از کنسولگری امریکا به عمل آورد به آرامی در یک بعد از ظهر از پیک نیک ابی لنگر گاه را ترک نموده بود.

ولی ویراگو هنوز در لنگر گاه بود و اغلب کاپیتانش را هنگام سواری در شهر با حاجی یا ولگردی در کنار دریا در حالیکه با گروه عجیبی از اعراب و افریقایی ها در حال صحبت بود می دیدند که معمولا بانی پاتر و تعدادی از خدمه اش همراهش بودند.

یک روز بعد از ظهر که هیرو همراه اولیویا هیوبرت برای خرید جواهری به عنوان کادوی تولد برای پلات بیرون رفته بود بیرون مغازه زرگری توسط بانی پاتر مورد خطاب قرار گرفت.

بانی آستین او را کشید و با زمزمه ای گرفته در حالیکه بوی تند عرق نیشکر می داد پرسید آیا راست است که با آقای مایو نامزد شده ای؟

و با شنیدن یک تصدیق عجولانه با عجله گفت ببین حالا که می ترسیدم که یه همچین کاری کرده باشی اگه از من پرسی

داری اشتباه می کنی و بهتره تا خیلی دیر نشده بهم بزنی این نصیحت منه خانوم بهمش بزن با هم ججور نیستین هر که را خلش نیکو نیکش شمر این چیزیه که من همیشه می گم اما خدای من وقتی پای یه پسر جون خوش قیافه در میون باشه زنا هیچ وقت از عقلشون بیشتر از یک جوجه نمی رسه.

هیرو با صدایی خشمگین ولی آرام جواب داد : شما حتی اونو نمی شناسید.

با نی تصدیق کرد نه اینکه باهانش حرف زده باشم اما تو رو می شناسم خانوم خیلی خوب هم می شناسمت بعد از اینکه آب ها رو از شکمت بیرون کشیدم و زخم هات رو برات دوختم و موهاتو زدم باهمدیگه کلی گپ زدیم خیلی خوب وقتی خیال می کنی عاشق شده ای به خودت مربوطه گرچه که می دونم که برات غم میاره اما بعدش که من که عقلم رو از دست ندادم که عروسی کنم یا نه حداقل به طور رسمی اون قدیم ها وقتی که زیادی جون بودم که عقلم نمی رسید البته چرا ولی خب امیدوارم که خوشبخت شین خانوم او با شک سرش رو تکان داد و اضافه کرد ولی نگی که بهت اخطار ندادم ازدواج اصلا اون چیزی نیست که خیال می کنی اصلا اون طوری نیست.

آقای پاتر با تأسف سرش را تکان داد و عرق پیشانی اش را پاک کرد و و گفت: هوا به طور وحشتناکی گرم است بعد سری به نشانه ی خداحافظی تکان داد و در میان جمعیت گوناگون که خیابان را پر کرده بود گم شد.

هرونت جوان که رفتنش را دیده بود گفت: آن پیرمردی که با شما صحبت می کرد چه می گفت؟ چیزی می خواست؟

هیرو با عجله گفت : نه فقط یک عابر بود او چیزی در مورد اینکه هوا گرم است گفت .

هرونت خندید : یک آدم انگلیسی گرمای روز واقعا هم شدید است ولی بزودی باران خواهد بارید خواهید دید.

برای چندین روز اثری از بارن و یا ابر نبود اما غباری آسمان آبی روشن را گرم و تیره کرده بود همانطور که ویلیام گفته بود گرما طاقت فرسا بود و هیرو حتی در غروب هم می توانست عرقی را که از ستون فقراتش پایین می رفت را حس کند و بسیار از زن عمویش سپاسگذار بود که ترغیبش کرد لباس عزایش را با لباس های موسلین شیک تر و رنگ های روشن عوض کند مطمئنا پوشیدن پولین سیاه در چنین گرمای سختی نامناسب بود و حتی به قول زن عمو نامناسب تر برای دختری که نامزد کرده است.

تو که نمی خواهی مردم خیال کنند از تصمیمت افسوس می خوری چون اگر لباس عزایت را نکنی دقیقا همین خیال را می

کنند سیاه کاملاً برای تازه نامزد و تازه عروس نامناسب است و مطمئن هستم که پدرت هم کاملاً با من موافق می باشد. هیرو تسلیم شد و لباس عزایش را کنار گذاشت با کنار گذاشتن آنها امیدوار شد که تمام افسوس های گذشته را کنار بگذارد گذشته دیگر گذشته بود و او وارد زندگی جدیدی می شد که دیگر نمی توانست خانم خودش باشد بلکه خانم کلیتون مایو می شد قول می داد که به شوهرش عشق بورزد و امید ببندد و از او اطاعت کند تا زمانی که مرگ آنها را از هم جدا کند. پس یک لباس موسیلین با کلاهی حصیری که با بنفشه آراسته شده بود و با ربانی به همان رنگ زیر چانه اش بسته می شد پوشید تا فاصله بین عزاداری و زمانی که جرأت کند لباس های بسیار روشن و با رنگ های شادتری بپوشد را پر نماید و کلی چقدر از این کار راضی بود و تعریف کرد.

کلی به او گفت که بسیار زیبا و دلربا شده است و بسیار متأسف است که در بخش دیگری از شهر برایش کاری پیش آمده بود و نمی تواند هیرو را تا مغازه ی نقره فروشی همراهی کند اما در هنگام برگشت به کنسولگری او را یک نظر اجمالی دیدند چون آنها از مسیر متفاوتی بر می گشتند او را مشاهده کردند که از یک کوچه باریک درست جلوتر از آنها بیرون آمد و با سرعت در حالیکه عصبانی و متفکر بود حرکت نمود ولی قبل از اینکه به او برسد در شلوغی خیابان ناپدید شد آقای پلات نزدیک بین وقتی کلیتون را در لباس خاکی و کلاه لبه دار پهنش محو شد ، گفت: کلی بود ؟ امیدوارم که عقب تو می گشته به او قول دادم که شما با ما در امانید اما شاید او به بودن چنین گوهر قیمتی نزد ما اعتماد نکند او گفته اش را باخنده ای آهسته همراه کرد هیرو مؤدبانه خندید و خواست که جوابی بدهد که به مقابل کوچه ای رسیدند که اسب سواری همان لحظه از آن بیرون آمد کوچه بن بست بود و سوار که لباس سواری قهوه ای روشن پوشیده و کلاهی کوچک با نقابی سنگین بر چهره داشت کسی جز مادام تیسوت نبود.

ترز اسبش را نگه داشت که اظهار ادب و آشنایی کند و توضیح داد که راهش را در خیابان های زشت و پر پیچ و خم گم کرده است ولی شانس آورد و بانامزد خانم هولیس روبرو شد که محبت کرد و او را راهنمایی نمود او تا کنسول گری همراه گروه شد اسبش را در کمیان جمعیت خونسرد و آشکارا بی هدف نگه داشت و لاینقطع شروع به گفتن مطالبی کوتاه نمود ولی چون هیرو ساکت باقی مانده بود او را به داخل کنسول گری دعوت نمود و نهایتاً با یک تعظیم کوتاه و باشکوه آنها را

ترک نمود و چهار نعل به سوی خانه اش تاخت.

وقتی یک ساعت بعد کلیتون به خانه رسید اصلا در آت باره صحبتی نکرد و هیرو هم از ذکر آن خودداری نمود چون می دانست کلی از خانم تیسوت خوشش نمی آمد هیرو برای لحظه ای هم باور نکرده بود ترز که شهر را بخوبی فاطمه می شناخت رتهش را گم کرده باشد و بیشتر احتمال می داد که کلی را در آن خیابان دیده او را دنبال کرده تا مجبور به صحبت با خودش کند و او را به یکی از پذیرایی هایش دعوت نماید که کلی مأخوذ به حیا شده و نتواند دعوتش را رد کند و چون هیرو فکر نمی کرد مادام تیسوت بتواند رد دعوتش را از کسی که زمانی نسبت به او محبت داشته است تحمل کند لذا واقعا برای موقعیتی که کلی در آن گرفتار شده بود دلش سوخت و سعی نمود آن روز عصر رفتار دلپذیری داشته باشد.

با فرا رسیدن شب از شدت گرما کاسته شد و ستارگان به روشنایی و وضوح همیشگی دیده نمی شدند بلکه در تیرگی بدونماه تار و کوچک ظاهر شدند و برای اولین بار به نظر بسیار دور می رسیدند هیرو پنجره ی اتاق خوابش را باز نمود به امید آنکه سیمی بوزد ولی هیچ اثری از باد نبود فقط بوی عطر شدید یاسمنو شکوفه های پرتغال باغ کنسولگری بود مه با بوی بد و نامطبوع فاضلاب و آب شور و فاسد که بوی همیشگی زنگبار بود مخلوط شده و فضا را انباشته بود کسی داشت در آنسوی دیوار باغ آواز می خواند صدای یک زن بلند و مطبوع همراه با موسیقی زیر یک ساز سیمی و از محلی بسیار دورتر صدای ضربان طبلی که ریتم موزون ایجاد می کرد شنیده می شد.

با شنیدن صدای ضربان طبل هیرو به یاد شبی که درویراگو افتاد که بانی پاتر برایش قصه نامعقولی از طبل های مقدس زنگبار گفته بود که هر زمانی که بلایی جزیره را تهدید می کرد برای آگاهی مردم به صدادر می آمد دیگر اکنون این قصه به نظرش نامعقول نرسید گرچه روحی مسئول صدای فعلی نبود که از غاری مخفی در تپه های نزدیک منطقه دونگا بیاید بلکه صدای طبل از حومه ی شهر به گوش می رید دای موزون طبل به اندازه ی حرف ها و شیهه ی الاغ ها و فریاد یک جفت گربه ولگرد که در میان درختان انار مشغول بازی با یکدیگر بودند آشنا بود.

هیرو چراغ اتاقش را خاموش کرد و پرده ی موسلین راکشید و به تاریکی نگاهی انداخت و فکر کرد چقدر غریب است که اصوات شهر در شب اکنون که صدای امواج و برگ های نخل شنیده نمی شود به گوش می رسند و چقدر بوستون و هولیس هیل دور به نظر می رسد گویی نه تنها متعلق به قاره ای دیگر هستند بلکه به بخشی از دنیای دیگر تعلق دارند دنیایی تازه و

تمیز بدون کثافت و بیماری و استبداد قدیمی و خرافات تیره و زشت که در فاصله ای نه چندان دور همچنان وجود دارند و زندگی می کنند.

با این فکر لرزید برای اولین بار بجای اینکه آن را قابل مبارزه ببیند از آن ترسیده آن سادگی که زمانی خیال کرده بود نبود که کثافت ها و فریب ها را پاک کند زیرا قرن ها بود که مردم با آن زندگی می کردند و تحملش کرده بودند او نمی توانست قوانین و احکامی را که قرن ها بر زندگی نسل های بی شماری حکومت می کرد ، را عوض کند.

هیرو و آهی کشید خواست چرخ بزند و از پنجره دور شود که صدای در توجهنش را ناگهان جلب نمود مکتی کرد تا گوش کند . صدای ضعیفی بود و اگر به دلیل خاطرات تحقیر کننده اش نبود شاید اصلاً آن را در میان صداهای بسیار شب متوجه نمی شد اما آن صدای محرمانه با آن حالت خاصش برایش آشنا بود چون خودش آن را با دقت در شبی خطرناک که می خواست به بیت الثانی برود تجربه کرده بود.

کنسولری غرق در تاریکی بود و آخرین نوری که خاموش شد برای اتاق هیرو بود شنید که در کناری سرسرا که به تراس راه داشت به آرامی باز و دوباره بسته شد.

ولی وقتی که خم شد تا نگاهی ببیند هیچ حرکتی در میان سایه ها ندید یکی دو لحظه بعد صدای قدم های سریع و دقیق روی صدف های خورد شده گذرهای باغ بع گوشش رسید متوجه شد که کسی به آهستگی از تراس پایین رفته و هیرو نتوانسته است او را ببیند.

برای لحظه ای در میان انبوه تیره رنگ گل ها سایه ای تیره و نور آتشی نختصر دید ولی تقریباً در میان درختان پرتقال آن طرف باغ پنهان گشت هیرو صبر کرد که باز صدای باز شدن دروازه ی باغ را بشنود و با شنیدن آن لرزشی محسوس بدنش را فرا گرفت به خود فت کاملاً نامعقول است چون این فقط می توانسته جوشوا مستخدم شخصی عمونات باشد که معمولاً در تشک کاهی خود روی پاگرد پشتی پله ها می خوابید تا در دسارس باشد و اکنون که اربابش به خواب رفته است خانه را برای انجام کاری ترک کرده است اگر کسی وارد منزل شده بود فرق می کرد چون در آن صورت دلیلی برای ترس وجود نداشت اما اینکه کسی بیرون رفته یعنی عضوی از اعضای خانواده بیرون رفته و قصد دارد دوباره برگردد عجیب می نمود احمقانه بود که عمویش یا کلی را بیدار کند که جوشوا را صدا بزنند و یا نگهبان شب را به در دسر ببیند از ناراحت شده بود و بوی

شهر و عطر میخک و گل ها ناگهان برایش به عطر مرموز تبدیل شدند هیرو مجدداً لرزید پرده ها را دوباره کشید و به تختش برگشت ولی نمی توانست بخوابد ناگهان به یاد آورد آن فرد سیگار برگ می کشیده پس یا عمو نات بوده یا کلی ... پس دلیلی برای نگرانی نبود جز اینکه چرا باید کلی.....

هیرو خمیازه ای کشید و به خواب رفت

اموری فراست در حالیکه با گیلانش بازی می رد با حرارت گفت در دریا باد های شمال شرقی می وزردو بوهای دلکشی را از سواحل پر ادویه و پر برکتربی به مشام می رسداگر میلتون یک شب داغ را در مسقط یا اینجا می گذراند و بوهای اینجا را استشمام می کرد مطمئناً نظرش در مورد عطر بهشتی تغییر می کرد بعد سرش را بلند کرد و هوای شب را به درون شش هایش فرستاد وگفت: جهت باد عوض شده است فردا باران خواهد بارید بادهای موسمی فرا رسیده اند.

مجید انگشت اشاره اش را لیسید و رو به آسمان گرفت و پس از نیم دقیقه دستش را انداخت و گفت: این طور فکر می کنی اصلاً بادی در کار نیست حتی کوچکترین حرکتی هم حس نمی شود تو مستی دوست من.

شاید ولی نه آن قدر مست که تغییر هوا را متوجه نشوم بزودی به اندازه ی کافی باد خواهیم داشت و طی یک دوروز آینده شهر پر فاضلاب مکروهت دوباره برای زندگی مناسب می شود.

مجید شانه هایش را با بی مبالاتی بالا انداخت و گفت: ظاهراً بینی حساس مال سفید پوست هاست بوی خیابان چندان ما را ناراحت نمی کند می گذرد و صدمه ای نمی زند.

اینجاست که اشتباه می کنی بسیار صدمه می زند و تولید بیماری می کند.

به ! تو هم که به بدی آن دکتر انگلیسی هستی و سرهنگ ادواردز خوب. و آن خانم آمریکایی جدید که مثل یک مرد جوان در لباس زنانه است و وزرای بیچاره مرا با ایرادهایش در مورد آشغال هایی که مردم به خیابان ها و یا به ساحل می ریزند نگران کرده است پس آن را به کجا بریزند نمی شود که در منازل شان نگه دارند ... فکر بویش را بکن وقتی باران ببارد همه جا دوباره تمیز می شود.

فقط تا زمانی که باران ها تمام شوند و فصل خشکی دوباره از راه برسد می دانم که تو یک آدم تنبل هرزه گردن کلفت

هستی.

می خواهی بیت المال ا برای خراب کردن منازل قدیمی و ساختن مجرای فاضلاب تلف کنم؟ یا به ارتشی از بردگانم پول دهم که روزانه زباله ها را ببرند؟

خدای من نه ایراد نمی گیرم یا زیاد ایراد نمی گیرم بعضی وقت ها تحمل بوی بدبرایم خیلی سخت می شود اما آن را به بوی گند ترقی ترجیح می دهم بعلاوه می دانم کهم ایات را خرج کرده ای یا من اشتباه میکنم؟

مجید به سنگینی آهی کشید و گفت : افسوس نه حق با توست ولی حتی اگر خرج هم نکرده بودم اگر پول خوب بر سر چیزی چون جابجایی آشغال تلف کنم مردم نه تنها که به من خواهند خندید بلکه به دلیل دخالت در روش های عادی زندگی شان اعتراض خواهند کرد .

دکتر انگلیسی به من گفته بود که اگر رعایایم را مجبور کنم که خیابان ها را از ضایعات و بوهای بد خالی کنند بیماری و مرگ کمتری خواهند داشت و بچه های بیشتری زنده می مانند تا بزرگ شوند و مردان و زنان بیشتری باقی می مانند تا پیر شوند شفا دادن بیماری خوب است اما دخالت در نقشه های خداوند با چنین روش هایی مطمئناً احمقانه می باشد مگر او قادر متعال و عالم مطلق نیست ؟ اگر بیماری نباشد و بچه ها در جوانی نمیرند بلکه بمانند تا قوی شده و بعد پیر گردند مشکل بزرگی در جهان بوجود می آید چون هر احمقی می تواند ببیند که جای کافی برای برای همه نخواهد بود.

خداوند بی شک می تواند راه های دیگری برای کنترل جمعیت تدبیر نماید. اگر هم او چنین نکند می توان به خود مردم اعتماد کرد که مسئله را حل کنند این یکی از راه هایی بوده است که بشر همیشه می تواند در انجام آن موفق بوده باشد .

مجید تصدیق کرد و گفت: درست اس به همین دلیل است که یاد نمی گیرند دنیا را به همان طریقی که خداوند ساخته است بپذیرند و همیشه دخالت نابه جا می نمایند . مثل اینکه خدا و پیغمبرش نمی دانسته اند که چه چیزی برای مردم بهتر است بدترین دخالت کننده غریبان می باشند شاید حرفم راباور نکنی اما آیا می دانی که آن زن قد بلند که برادرزاده ی کنسول آمریکاست چه می کند؟

روری با نیشخند گفت: دقیقاً وظیفه ی خودش دانست که به برادرت برغش کمک نماید با این انتظار که حاکم منور الفکر تری از تو بوده است و موافقت کند که تجارت بردگان پایان دهد.

برغش؟ اما او ن دختر مطمئناً نمی توانست که افکار او را بخواند سعی نکرد که بخواند فکر می کنم خواهرانت و مادام تیسوت آن برداشت را به خاطر اهدافشان به او القاء کردند.

حتماً باید زن بیچاره خیلی عصبانی شده باشد می دانستم که به جزئیات برغش علاقه دارد اما خیال نمی کردم که شعله که بسیار زیباست علاقه ای به او داشته باشد اما منظورم این نبود که او از طریق باغبان عمویش برده می خرد

باغبان یک آدم سیاه و بی شرف به نام بوفایی است مردک خودش یک برده ی آزاد شده است و بنابر این دخترک خیال می کند که با امثال خودش نسبت به اعراب همدردی بیشتری می کند او فکر می مند برده ها بعداز خریدن شدن آزاد می شوند و نمی داند بوفایی مالک یک قطعه زمین کوچک خارج از شهر ست و با پولی که می گیرد تا بردگان را خریده به آنها غذا بدهد و مراقبت نماید در عوض زمینهای بیشتری خریده و همان برده ها را مجبور می کند به سختی برایش کار کنند بوفایی به زودی ثروتمند می شود او به دوروغ به دخترک برای برده هایی که خریده قیمت بیشتر از آنی که داده است را می گوید و به مستخدمه ی دخترک فاطمه رشوه می دهد که به خانمش بگوید چقدر برده هایی که خریده و آزاد کرده است خوشحال و خوشبخت اند خداوند او را دچار مصیبت ماید.

بر عکس این آن دختر است که به علت میل به یاری به هموعانش و کمک به از بین بردن بی عدالتی دنیا دچار مصیبت شده است . او روحیه ی جهان گردی بسیار ستودنی و ناراحت کننده ای دارد!

نه برای بوفایی و خدمت کارش آنها بسیار راحت هستند گرچه فکر نمی کنم برده ها چندان راحت باشند چون افریقایی ها که شیطان پرستند نمی دانند که چگونه با بردگان رفتار نمایند کسی باید به این دخترک بگوید.

او باور نخواهد کرد او فقط آنچه را خودش علاقه دارد باور می کند.

پس اقوامش برایش شوهری معقول بیابند مردی قوی که وقتی احمقانه رفتار می کند او را بزند همه ی زن ها به شوهر احتیاج دارند.

این یکی زن نیست بلکه یک قطعه مجسمه قابل تحسین است او در واقع به یک پیگمالیون احتیاج دارد.

یک چه نمی فهمم!

طبق اساطیر یونان ، مجسمه سازی به نام پیگمالیون عاشق یک قطعه عاج زیبا می شود الهه ای به نام آفرودیت در اثر این

عشق اغوا می شود و به مجسمه جان می دهد و نامش را گالانه ا می گذارد و آنها با هم ازدواج می کنند اما زnmورد بحث ما احتمالاً محکوم شده است برای تمام عمرش یک قطعه عاج باقی بماند از آنجا که شک دارم آقای کلیتون مایو بقدر کفایت به او علاقه مند باشد که او را به گالانه ا تبدیل کند باید بگویم که مردک بیشتر به ثروتش علاقه مند است گرچه شاید هم اشتباه می کنم می دانی این براندی تو خیلی معمولی است بوی تندى دارد گرچه بدتر از این هم را چشیده ام به سلامتی تو.

سلطان و کاپیتان فراست در اتاق خصوصی قصر نشسته بودند اتاقی با سقف بلند و سفید نما با طلقما و درگاه های باز که پرده های ابریشمی به آن آویزان بود و پنجره های وسیعی که منظره دریا را نشان می داد.

لامپ های نفتی در جایگاه های برنزی کنده کاری شده خود بی حرکت از سقف آویزان بود و نورشان در آینه هیی با قاب زرین منعکس می شد و روهی از حشرات بالدار و خزندگان را از تاریکی بیرون به سمت نور خود جذب می کرد بیدها سوسک ها و سایر حشرات شب در غبار طلایی دور هر لامپ پر پر می زدند و می جنبیدند و یک دو جین مارمولک روی سقف می پریدند و به همدیگر حمله می کردند و حشرات پرنده را شکار م کردند البته مارمولک ها و حشرات هیینو تیزم شده توسط نور تنها موجودات متحرک آن شب داغ بودند چون از پشت پنجره ها طرح تیره ی درختان نخل همچنان ساکن و بی حرکت دیده می شدند که در برابر آسمان تیره و ستارگان بی نور و ثابت قرار داشتند و درون پرده های ابریشمین بی حرکت از درگاه ها آویزا بودند.

دو مرد با سستی و بی مبالاتی لباس هایشان را کنده و دراز کشیدند سلطان در ایوانی کوتاه میان طبقه ای از کوسن ها و مهمانش برای خنکی بیشتر روی زمین .

بیش از یک ساعت بود که روری داشت براندی بد بو را می نوشید گرچه او به طور مطبوعی بی قید کرده بود ولی هنوز روی صحبت کردنش اثر نگذاشته بود و یا توانایی هایش از بین نبرده بود با چشمان نیم بسته مجید را با دقت ورنداز کرد و با یاد آوری یک کر قدیمی با بی حالی پرسید:

چرا دورنمای باران ها باید شما را ناراحت کند اعلی حضرت؟

مجید عذارانه گفت: باران ها نیستند.

پس چه؟

بادهایی که با خود باران ها را می آورند و فکر چیز هایی که همراه آن می آیند کشتی های آن شیاطین آن ابلیس های خلیجی

روری با ناراحتی گفت: شاید هم نیابند پارسال هم نیامدند مگر نه؟

مجید با کج خلقی حرکتی کرد و گفت: به همین دلیل است که می ترسم پارسال نیامدند امسال بیابند و دو بربر حریص تر و غارتگر خواهند بود.

شاید شانس بیاوری و نیابند چون ارز نیروی دریایی بریتانیا خوششان نمی آید دافودیل هم اخیراً زیاد اینجا میماند.

سلطان آهی کشید و گفت: درست است اخیراً برده زیادی گرفته شش کشتی طی ماه گذشته.

روری با خوشحالی گفت: همه آن کشتی ها به جهنم بروند

بله می فهمم ستوان بسیار خوش شانس است در واقع اطلاعاتش به طور غیر طبیعی درست و دقیق است او همیشه در زمان درست و مکان درست می باشد.

روری با نیشخندی گفت: نه همیشه

سلطان چپ چپ نگاهی به او انداخت و با اخم گفت: باید محتاط باشی دوست من و گرنه یک روز کسی خبر تو را می دهد و نام تو ست که یک آدم بیکار روی آب ها در گوش ستوان زمزمه خواهد نمود و در آن موقع او در زمان درست و مکان صحیح منتظر کشتی تو خواهد شد دست در بازی خطرناکی داری.

می دانم و به همین دلیل است که با دقت بازی می کنم.

باید هم دقیق باشی ستوان برا گرفتن تو پول زیادی می پردازد شاید حتی خود من هم وسوسه بشوم و تورا بفروشم فکر می کنی چقدر بدهد؟

او بدخواهانه خندید و روری هم خندید و گفت: می ترسم به اندازه ی ارزش وقت شما نباشد.

شاید به همین دلیل است که انجامش نمی دهم اما می توانستم آرزو کنم که دافویل الان اینجا بود.

شخصاً هر چه که لایمور را کمتر بینم بهتر است او مثل سگ می ماند وقتی که گاز می گیرد دیگر ول نمب کند حالا هم

دندانهایش را در بدن من فرو کرده است و بدجنس تر از آن است که از فشارش بکاهد راستی سلیمان به مقصد رسید؟

بله خبر داریم البته رسماً هیچ نمی دانیم اما شنیده ام که صد و پنجاه برده را با شرایط عالی رسانده و همه ی آنها را با قیمت عالی به فروش رفته اند.

نمی فهمم که چرا سرهنگ ادواردز باید سر چند برده سر و صدا راه بیاندازد ما اعراب همیشه برده داشته ایم. برای هزاران سال یا بیشتر برده داری بخشی از زندگی ما بوده است تمامی مفهوم اجتماعی ما به آن بستگی دارد. ولی هر روز سرهنگ با ایراد هایش مرا ناراحت می کند برایم بسیار خسته کننده است نمی خواهی در بازار پر کنی که قصد داری چند هفته ی دیگر تعدادی برده به ایران ببری؟

خدای من؟ برای چه؟

تا سرهنگ خوب ما پیامی فوری برای کشتی مسلحش بفرستد که بازگردند و تو را در تله بیاندازند اعتراف ی کنم فکرم راحت تر خواهد بود که بدانم یکی از آنها در این نزدیکی ها خواهد بود تا مهاجمین از ترس آنها دور از اینجا باقی بمانند. چرا از کشتی خودت استفاده نمی کنی /

مجید با تلخی گفت: مسخره ام می کنی؟ خوب می دانی که آنها چنین کاری را نمی کنند این دزدان دریایی مردان وحشی و بی قانون هستند که اسلحه و چاقو دارند و به هیچ کس رحم نمی کنند مردان من هم که علاقه ای به کشتن ندارند.

همین طور هم مردان شهر میل ندارند که زنان و فرزندان و برده هایشان دزیده شوند یا منازل شان غارت شود و به آتش کشیده شود اما اگر مهاجمین بیایند تمام این بلاها سرشان می آید مگر اینکه با آنها بجنگند البته اگر دوباره قصد خریدن آنها را داشته باشی.

سلطان با نا امیددی دستانش را تکان داد و گفت: چگونه می توانم؟ می دانی که پول ندارم بار قبلی به اندازه ی یک ثروت از دست دادم یک ثروت! اما این بار خزانه بشدت خالی است من هم که بشدت مقروضم نمی دانم برای آن همه طلا به کجا رو کنم پس اگر این شیاطین بیایند و شهر را غارت کنند و احتمالاً به آتش می کشند چون نه می توانم با آنها بجنگم و نه به آنها رشوه دهم آنها می مانند و هر چه بتوانند انجام می دهند و تنها زمانی اینجا را ترک می کنند که کشتی های خود را پر از از کالا و زن و برده کنند. نمی دانی آنها چگونه اند تو و کشتی ات تا به حال هیچ گاه در زمان حضورشان اینجا نبودید خانه ات هم که محکم است و بخوبی محافظت می شوند و آنها هم کاری ندارند ولی سایرین آنقدر خوش شانس نیستند.

روری شانه هایش را بالا انداخت و دوباره گیلانش را از بطری که کنار دستش روی زمین بود پر کرد واقعیت داشت که هیچ گاه در عمارت سالانه ی دزدان دریایی عرب که از خلیج فارس می آمدند حضور نداشت او همیشه مراقبت می کرد که نباشد باد های موافق شمال شرقی که باران های موسمی را با خود می آورند به هجوم کشتی های دزدان دریایی به مقصد ساحل آفریقا می افزود و آنها چون مور و ملخ بر سر جزیره می ریختند تا کودکان را برابند و برده بگیرند در خارج شهر چون ارتش دشمن اردو می زدند و از میان خیابان ها متکبرانه می گذشتند و دادو بیداد و قتل و غارت به راه می انداختند هیچ کودک برده یا زن زیبایی از شر آنها ایمن نبود چون آنچه که انتخاب می کردند را نمی خریدند بلکه می دزدیدند یا دیدن اولین اثر بادبانهایشان تمام کسانی که می توانستند با عجله بچه ها و برده های جوان شان را به محله های مخفی امنی در داخل جزیره می بردند اما علی رغم تمام احتیاط ها عده بسیاری دزدیه می شدند و به کشتی دزدان حمل می شدند و بیشترین صدمه نصیب مناطق فقیر نشین می شدند چون خانه های بی دفاع شان براحتی شکسته می شد و قربانیان بزور دزیده می شدند هر کس که جرأت ترک منزلش را در زمان حضور غارتگران پس از تاریکی داشت در واقع مردی شجاع بود چون آنها از هیچ کس نمی گذشتند و حتی نگهبانان سلطان هم سعی می کردند با آنها در گیر نشوند .

مجید عصبانی گفت: برای تو خیلی راحت است که شانه هایت را بالا می اندازی به تو می گویم که نمی دانی آنها چگونه اند آنها یک دسته سگ وحشی اند آنها مسلح به شهر می روند و نگهبانان من هم از ترس جانشان کاری نمی کنند اگر کسی از آنها نترسد و بجنگد اوضاع بدتر خواهد شد چون اگر چیزی مانع آنها شود به زور به شهر حمله می کنند آن را آتش می زنند و حتی شاید قصر مرا هدف قرار دهند آنها صد ها تن هستند هزارن تن مردانی قوی ، و وحشی و بی قانون که

روری دستی به اعتراض بلند کرد و گفت: می دانم بار قبل همه چیز را در مورد شان شنیده ام و باز قبل از آن و قبل تر از آن

سلطان با بدبینی گفت: امسال بدتر هستند چون می دانند که نمی توانم پولی بپردازم همه می دانند حتی خرج ساختن قصر در حال احداثم را در دارالسلام بدهم.

فکر می کردم برای ساختنش از بردگان و محکومین استفاده کنید.

بله ولی حتی آنها هم باید غذا بخورند و هم اکنون به کسانی که آذوقه و سنگ مرمر تهیه می کنند مقروضم و آنها مرا راحت

نمی گذارم بعلاوه مالیاتی که باید طبق معاهده به برادرم طاهواتی بپردازم هم هست و اگر آن را ندهم - و چگونه می توانم بدهم؟

او نیز در دسر درست خواهد کرد پول - پول - پول!!!!!!!

مجید مشت های گره کرده اش را به آسمان بلند کرد چقدر از این کلمه متنفر هستم! به تو می گویم دوست من که در تمام مدت شبانه روز به مسأله دیگری فکر نمی کنم بنابراین نمی توانم بخوابم و اشتهایم از بین رفته است چگونه کسی می تواند حاکم باشد وقتی حتی پول برای سرگرمی و تفریح خودش هم ندارد بع کجا رو کنم؟ کجا؟ تو به من بگو!

روری ناگهان نشست و به بطری براندی ضربه ای زد و گفت: پمبه! می دانستم که چیزی را فراموش کرده ام.

سلطان با ترش رویی پرسید: منظورت از پمبه چیست؟ اگر منظورت عایدی محصول میخک امسال است وضع بسیار ناامید کننده می باشد و بعلاوه همان را هم پیشاپیش فروخته و خرج کرده ام.

نه منظورم آن نبود مسئله ای است که شنیده ام در یک خیابان پرت مومیا سا در شبی که توقف کرده بودیم تا برای اسب ها آب تازه تهیه کنیم. از مردی قصه ای شنیدم نمی دانم چرا زودتر به یادش نیافتادم جز اینکه در آن زمان مست بودم و اصلاً به نظرم چرند آمد ولی شاید واقعیت داشته باشد.

در چه؟ چه ربطی به پمبه دارد؟ نمی فهمم از چه صحبت می کنی؟

فکر می کنم پول... روری به گونه ای به بطری افتاده نگاه کرد که گویا آن رانمی بینند بعد دستش را دراز کرد و آن را بلند نمود که زیر نور بگیرد اما مقداری از محتویاتش که هنوز ته بطری باقی مانده بود روی فرش ریخت پس با بی توجهی آن را از پنجره به بیرون انداخت و دستانش را روی زانوانش انداخت ابروانش در اثر فکر در هم رفته بود و نگاهش روی سوسک بزرگی که خودش را به یکی از لامپ ها می زد و دایره های احمقانه و پر سر و صدایی روی زمین واکس خورد کنار فرش ایجاد می کرد خیره شد.

سکوت روری و آن صدای بیهوده کم کم اعصاب سلطان را خرد کرد و پس از یکی دو دقیقه با تندی گفت: خیره شدن به آن حشره را بس کن! چه مطلبی را فراموش کرده بودی؟ این موضوع مر بوط به پول است؟

روری سرش را بلند کرد چشمانش دیگر مبهوت و خیره نبود بلکه زنده و بسیار هم روشن شده و صدایش زنگ عجیبی از

هیجان داشت : اگر راهی نشانت دهم که دست به ثروت عظیمی برسد در مقابل آن چه به من می دهی ؟ ثروتی آنقدر عظیم که بتوانی مالیات طاهواتی را داده و به هر تعداد دزد دریایی که خواهی رشوه دهی و خودت هم تا بیست سال آینده یا بیشتر پول کافی داشته باشی.

مجید صاف نشت و به او خیره شد . مثل اینکه مطمئن نبود درست شنیده باشد: فکر می کنی بتوانی چن بکنی؟
مطمئن نیستم ولی ممکن است.

سلطان بدون معطلی گفت: نصف! اگر بتوانی نیمی از آن را به تو می دهم.

ان یک قول است؟

این یک قسم است باور نمی کنم بتوانی چنین کنی ولی اگر توانستی به سر پدر مرده ام قسم که نیمی از آن متعلق به تو باشد.

منصفانه است شاید آنقدر زنده بمانم که سهم خود را ادعا کنم . در مومیاتا(اسمش واضح نیست) مردی را ملاقات کردم .. بعد مدتی ساکت شد گویا می خواست افکارش را جمع کند بعد به آرامی گفت آن شب دیر وقت بود او تلو تلو خوران راه می رفت و درست مقابل من با صورت به زمین افتاد فکر کردم مستاس پس به او فحش دادم ولی خنجر خورده بود یک پیر مرد بود و خون تمام پشتش را گرفته بود به هر حال کمکش کردم که برگردد و وضعیت راحت تری به خود بگیرد کار بیشتری نمی توانستم برایش انجام دهم اما او آستین مرا چسبید و مدام زیر لب حرف زد پس تا لحظه ای که جان داد در کنارش ماندم ، ظاهراً در یک درگیری خیابانی کسی به او خنجر زده بود گفت که از پمبه آمده و اینکه برادر بزرگ یک جادوگر معروف است یکی از ساحرانی که در مورد آن مسئله خشکسالی مورد مشورت پدرت قرار گرفته و تنها کسی است که از راز با خبر است پرسیدم چه راضی؟ بیشتر فقط برای آنکه حرفی زده باشم تا دلیل دیگری نیشخندی زد و گفت : همان رازی که همه می خواهند بدانند راز امام سعید و بعد دیگر شروع به گفتن هذیان کرد و اینکه برای برادرش خوب است که بگوید طلا به درد کسی نمی خورد و بهتر است دفن شده بماند اما هستند کسانی که می توانند از آن استفاده کنند و اینکه خودش ثروتمندان را تحقیر نمی کند و بعد درمورد خانواده اش کلی پز داد و نهایتاً به سرفه های خون افتاد و مرد او را ترک کرده و به کشتی برگشتم و فردا صبحش که از خواب بیدار شدم سرم بشدت درد می کرد و یکی از اسب ها هم

بیمار شده بود وقتی هم که به اینجا رسیدیم برادر عزیزت را در حال رهبری یک جنگ خصوصی با نیروی های دریایی بریتانیا یافتیم پس دیگر اصلاً در مورد آن فکر نکردم.

و الان در موردش فکر می کنی چون مجیدتوانست جمله اش را به پایان برساند.

چون به نظرم رسید شاید منظور آن مرد گنج پدر فقیدت باشد.

یک بار دیگر سکوتی طولانی بر اتاق حکم فرما شد صدای وزوز عصبانی سوسک و جنبش بالهای بیدها که خود را به راه چراغ می زدند یک بار دیگر شنیده می شد سلطان آهی کشید حالا چشمان او هم به درخشندگی چشمان اموری فراست شده بود و دستانش می لرزید با زمزمه ای خشن گفت: نمی تواند درست باشد امکان ندارد.

چرا که نه ؟ هیچ کس هرگز باور نخواهد کرد که پدرت آن گنج را بدون اینکه کس دیگری را از محلش مطلع کند مخفی کرده باشد حتماً باید عده ای به او کمک می کردند حتی اگر میزانش نصف آنی باشد که شایع است.

مجید زمزمه کرد گفته می شود که همه ی آنها مرده اند می گویند تنها دو مرد در پنهان کردن گنج کمک کرده بودند که هر دو هم کر و لال و توسط خداوند مصیبت زده بودند.

یعنی دیوانه بودند؟

فقط ابله بودند از نظر بدنی قوی ولی هوشی به اندازه ی یک بچه کوچک داشتند پس برای چنین کاری انتخاب شدند گفته می شود خاک کردن گنج چندین شب طول کشید پس از آنکه کار تمام شد پدرم آنها را از مملکت خارج کرده و آنها را به مسقط فرستاده بود که در طول راه کشتی آنها دچار طوفان می شود و تمام سرنشینان آن ناپدی شدند.

روری گفت: چقدر بی دردمر اما همچنان باور نمی کنم پدرت که خدایش بیامرزد چنان ثروت عظیمی را بدون آنکه کس دیگری را محرم راز نکرده باشد مخفی نموده باشد چون به هر حال ممکن بود اتفاقی بیافتد.

مجید سرش را تکان داد : ما همیشه فکر می کردیم قصد داشت محل آن را در بستر مرگش به وارثینش بگوید که نتوانست چون در دریا در آغوش برادرم برغش جان داد پدرم می دانست که اگر به برغش یا هر کس دیگر که با اوست محل اختفای گنج را بگوید برغش هم جواهرات و هم تاج و تخت را می قاپد . اگر کسی هم از راز باخبر است آن مرد انگلیسی کنسول بریتانیا در آن زمان بود چون با پدرم دوستی عمیقی داشت و در هنگام مرگ او را صدا می کرد اما انگلیسی دروغ گفت و

انکار کرد و انون به کشور خودش بازگشته است پس اگر جواهرات را در جایی باشند با او هستند.

روری خنده ی کوتاهی کرد و بلند شد و لگدی به گیلان خالی آن را ب ه کناری انداخت و گفت: باور نمی کنی!؟

من آن پیر مرد را بهتر از تو می شناختم زیادی هم خوب می شناختم به من گفت که ننگی برای ملتش هستم و سعی کرد

مرا از جزیره به انگلستان برگرداند بدتر از کنسول فعلی بود گرچه تو خیال کنی که شاید وو امکان ندارد .

ولی از من قبول کن که او چنان احمق درستکاری بود که حتی اگر نزدیک بود از گرسنگی بمیرد قبل از اینکه شش پنی

بدزد اول گلویش را می برید . من جنس او را خوب می شناسم پدرت هم او را خوب می شناخت.

اما شاید همچنان بدانند.

روری با ژستی اهانت آمیز و حرکت دست آن را تکذیب کرد : اگر می دانست به تو می گفت چون اعتماد پدرت به او دلیلی

نداشت جز اینکه جز اینکه مطمئن شود در صورت مرگش در عمان یا قبل از رسیدن به اینجا آن را به جانشینش بگوید و

چون او به تو حرفی نزده است پس پدرت هم به او نگفته است این به قول عمو بانی به آشکاری دماغ روی صورتت است ولی

شرط می بندم به کسی گفته باشد و شرط می بندم آن شخص حکیم جادوگر است .

مجید به لب های او چشم دوخته بود چشمانش با هیجان می درخشید و ابروهایش با شک درهم رفته بود بالاخره متفکرانه

گفت: در واقع بهترین حکیم جادوگر های دنیا در پمبه زندگی می کنند پمبه به خاطر جادو گران و ساحران معروف بوده

است و پدرم به آنها اعتماد زیادی داشت و اغلب بر سر موضوعاتی از سحر و جادو و راز های گذشته و آینده با آنها مشورت

می کرد به خصوص یکی از آنها که اغلب به موتونی می آمد و اگر به کسی گفته باشد حتماً به اوست ولی چرا؟

از من نپرس شاید خواسته سحری رویش بگذارد .

سر مجید درست مانند سر یک عروسک خیمه شب بازی که نخش را کشیده باشند تکان خورده و گفت: همین است بله

همین است ... یک طلسم که آن را از کشف شدن و دستان دزدان در امان نگه دارد به یاد دارم که شنیده بودم آن مرد می

توانست شیاطین را فرا بخواند و اینکه برای چنان سحرهایی معروف بود حق داری دوست من ، کسی وجود دارد که محل آن

را بداند.

خب حالا می بینی تنها کاری که باید انجام دهی این است که رد آن مرد را بیابی و ببینی آیا برادری داشته که اخیراً در مومیاتا

مرده باشد و بعد مجبورش کنی که حرف بزند.

اما چگونه؟ چگونه؟ سلطان دستانش را به هم کوفت. قطرات عرق بر صورت هیجان زده اش می درخشید.

یافتنش ساده است، ولی اگر حرف نزد... شاید نزند و گرنه چرا قبلاً نگفته است؟ با اینکه می دانست پدرم مرده و اکنون من

سلطان هستم، چرا هنوز ساکت مانده است؟ با اینکه می دانست پدرم مرده و اکنون من سلطان هستم، چرا هنوز ساکت

مانده است؟ این بدین معنی است که قصد ندارد به هیچ کس حرف بزند، پس اگر چیزی نگویند چه؟

روری خنده ی نامطبوعی کرد و گفت: تهدیدش کن که مجبورش می کنی مقداری از دواهای ساخت خودش را بخورد خواهی

دید که فوراً آماده ی حرف زدن می شود تا مبادا با روشی که او و امثالش سالهاست که با قربانیان بدبختشان رفتار می کنند،

مورد رفتار قرار گیرد شاید هم می ترسی که یک حکیم جادوگر را تهدید کنی؟

احمق هستم اگر نترسم، عاقلانه تر است که تو هم با او به چنین سبکی برخورد کنی مجید می لرزید.

نمی کنم اما من با پول هم به سبکی برخورد نمی کنم و در این مورد به نظر می رسد که باید یا این باشد یا آن.

آیا باید خطر آوردن نیروهای شیطانی را به جان بخریم و یا جواهرات را از دست بدهیم؟

و یا اگر ترجیح می دهی به روش دیگری بگویم که گمانم از آن می ترسی؟ از نفرین حکیم جادوگر یا تجاوز دزدان دریایی

و خشم برادر مسقطی ات به علت نپرداختن خراج سالانه؟ گرچه اگر نصیحت مرا می شنوی به طاهواتی حتی یک سکه

دیگر هم نمی پردازی می خواهد معاهده ای در میان باشد می خواهد نباشد؟

مجید با ناراحتی گفت: همیشه مین را می گویی اما تو که دلیلی برای ترسیدن نداری او که بردار تو نیست!

شکر خداوند.

مجید لبخندی زد: باید هم شکر کنی پس پول را انتخاب می کنم.

خوب است پس جزئیات را به تو واگذار می کنم فقط یاد آوری میکنم اگر امید داری دزدان دریابب خلیج را با مقداری از آن

گنج بخری وقت زیادی نداری آنجا را ببین... و با چانه اش به سمت پرده ها اشاره کرد. مجید برگشت و دید که پارچه های

ابریشمین بالاخره شروع به حرکت کرده است دمی از هوای خشک بیرون به درون اتاق های داغ آمد و چراغ ها را به نوسان

در آورد.

روری گفت: از شمال شرقی می وزد گفتم که فردا باران خواهد بارید اگر آن حرامزاده ها امسال قصد آمدن به اینجا را داشته باشند به زودی حرکت می کنند در حالیکه باد جهت موافق آنهاست طولی نخواهد کشید که به اینجا می رسند.

مجید برای چند لحظه حرکت پردها را تماشا کرد و بعد از روی ایوان برخاست و به سمت پنجره ها رفت تا بیرون را در شب تماشا کند . ستارگان هنوز دیده می شدند اما درختان نخل شروع به حرکت کرده بودند و زمزمه ی برخوردشان شنیده می شد. غای دور شهر به طور ناهماهنگ با وزش باد به گوش می رسید چون درست مثل تنفس انسان وزش باد هم قطع و وصل می شد .

مجید برگشت و ناگهان به روری گفت: اگر گفت که به اینجا نمی آید خودت او را برای من دستگیر می کنی؟

روری فوراً گفت: نه همیشه می توانم مصدفی برای پول بدست آورم ولی آنقدر که تو به آن احتیاج داری من نیازی ندارم و گرچه کارهای زیادی انجام می دهم ولی در دزدیدن یک حکیم جادوگر جزو آنها نیست. رد پا را به تو نشان دادم پس منصفانه است که بقیه کارها را خودت انجام دهی ووقتی اطلاعات را به دست آوردی کمکت می کنم که غنایم را جمع کنی.

از کجا می دانی که اگر آنرا بدست بیاورم به تو خواهم گفت ؟ شاید بگویم که مردک نمی دانست و یا شاید هم واقعاً نداد و بعد مخفیانه رفته و تمام گنج را جابجا کنم و برای تو هیچ نگذارم .

روری خندید و گفت: اولاً قسم خورده ای و بعلاوه مثل یکباز مراقب تو خواهم بود که شانس چنین کاری را پیدا نکنی.

مجید لبخندی زد و به مردقذبلند با چشمانی ارزیابی کننده و اثری از حسادت زیرکانه نگاهی کرد و گفت: دوست من با افسوس باید بگویم که تو یک رذل هستی بله یک رذل بی ریشه و بی ملاحظه که اگر عرب به دنیا می آمد مطمئناً بزرگ می شدی که پادشاه کبیر ی یک فرمانده ی ارتش شوی در عوض اینکه تنها کاپیتان یک کشتی بی آبرو که بی شک روزی توسط توپ های هموطنانت غرق خواهی شد باشد قبول است منموافقم که - آه - بخش بعدی کار را تو انجام دهم.

روری تصحیح کرد: برای هر دو ما و تود راشتباه هستی چون اصلاض میل ندارم پادشاه یا یک فرمانده ارتش باشم من به آنچه دارم خشنود و راضی هستم.

با اینقدر کم؟

با آزادی که موهبت کمی نیست اینجا آزادم به هر کجا که بخواهم بروم و هر چه بخواهم انجام دهم قوانین خودم را بسازم و

بشکنم و یا حتی قوانین دیگران را اگر دلم بخواهد.

دوست من تو یک آدم رویایی هستی .

شاید اگر رویایی بودن به این معنی است که از تجربیات و خطر لذت برده وازقوانین و محدودیت ها و از زشتی ها و فشارهای زندگی به اصطلاح متمدن غرب تنفر داشت بله من رویایی هستم آن افراد از خود راضی که در آنجا زندگی کرده و فکر می کنند همیشه حق با آنهاست را نمی شناسی و نمی توانی آنها را درک کنی تو آن شیرینی تمدن که می تواند کشور سبزی را به توده ای از خاکستر زشت تجارتي تبدیل کند . آن رانمی شناسی آن قوانین بی انتهایی که توسط آن احمق های خودخواه در پارلمان تدوین می شوند که هر لغزش جزئی را به یک جرم تبدیل می کنند را تجربه نکرده ای.

روزی مکث کرد خنده ی کوتاهی کرد و گفت: متأسفم باید مست تر از آنی باشم که فکر می کردم بهتر است قبل از اینکه روی میز بکوبم و نظراتم را در مورد اجتماعی که تنها هدفشان پایان دادن به موارد مورد علاقه ی دیگران است ایراد کنم بروم تو هنوز از این قبیل آدم ها در این بخش دنیا نداری اماخواهی داشت چه خواهی چه نخواهی روزی روش غربهم به اینجا وارد خواهد شد و اگر نخواهی می بینی که بزور قنذاق تفنگ در حلقه فرو می کنند.

مجید با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش کرد و بنرمی گفت: این تمام واقعیت نیست موضوع دیگری هم در میان می باشد بگو بیم تمام پولی را که ددر می آوری چه می کنی؟ خرجشا که نمی کنی"؟
می شمرشان چه خیال کرده ای ؟ می خواهی قرض کنی؟ اگر قرض می خواهی باید باتأسف بگویم که بدستش نمی آوری به هر حال از من چیزی از منگیرت نمی آید.

نه نه آنقدر احمق نیستم تو می خواهی ثروتمند شوی مگر نه؟ و وقتی ثروتمند شدی می دانم چه خواهی کرد قوه ی متحرکه تو چیست؟

روزی با خونسردی گفت: طمع محض من قلباً آدم خسیسی هستم درست مثل اینکه یک کلاغ زاغی . این براندی تو مرا خیلی پر حرف کرده است پس شب خوشی را برایت آرزو می کنم.

احترامی به سلطان کرد و در شب پریشان بیرون رفته روی پله ها کمی تلو تلو خورد ووقتی سایه بانی از نزدیکی دروازه ی کناری محلی که ساعت ها را با سه نگهبان قصر به بازی گذرانیده بود خارج شد و به سمتش حرکت کرد همچنان ساکت بود.

نسیم با شدت بیشتری می وزید ولی هنوز متوالی و متغیر بود آب دریا با امواج کوتاه و پرتکان به دیواره ی لنگر گاه کوبیده می شد و نوراهای آرامی که به شکل رگه های ظلا درخشان بوده و از کشتی منعکس شده بودند با وزش بادی که سطح آب را ناهموار می کرد می رقصیدند و جست و خیز می کردند هوا به طور محسوسی خنکتر شده بود و خیابان ها خلوت گشته بود روری به صدای قدم هایش و انعکاس کم گام های گربه مانند بانی گوش کرد و به یاد حرف هایی که در اثر نوشیدن براندی گفته بود افتاد آن از روی بی قرارش برای هیجان و خطر و میل به شکستن قانون تنها به دلیل که قانون بود اصرار بی بی احترامی به عهدنامه ها و بالاتر از همه میل به فرار از همه ی آنها.

اوشش ساله بود که مادرش با یک معلم رقص فرار کرد و زندگی برایش طی یک شب زیر و رو شد مادرش زنی زیبا و خودخواه بود و اگر به روش خودش بود پسرش را لوس می کرد و روری نمی توانست باور کند که او را نزد پدر خشمگین و لالش که همیشه از او می ترسید تنها گذاشته است و مطمئن بود که روزی بر خواهد گشت و زمان زیادی طول کشید تا دریافت که او برای همیشه رفته و هرگز بر نخواهد گشت.

دو سال بعدی عمرش برایش سال هایی خاکستری بودند چون پدرش پرستار و مربی اش را اخراج کرد به این دلیل که توسط همسرش انتخاب شده اند پس بنابراین غیظ قابل اعتماد می باشند و به جای آن معلمی استخدام کرد که بچهها دوست نداشت و این نفرت را با روش های بسیار کوچک و پستی نشان می داد روری از آقای الی سولت با نفر آهسته جوش و ناتوان یک پسر بچه متنفر بود و خیال می کرد که درد دنیا آدمی بدتر از او وجود ندارد زمانی که پدرش از ورم ریه ای که در هنگام شکار در مرداب به آن مبتلا شده بود در گذشت پسرش را تحت مراقبت تنها برادرش هنری لیونل فراست گذاشت البته دو برادر از روزی که هنری سخنانی انتقادی درباره ی همسر منتخب برادر بزرگترش گفته بود با هم صحبت نمی کردند چون در آن زمان پدر روری معتقد بود که عدم تأیید برادرش در مورد سوفیا ریشه در کینه دارد چرا که می خواهد او مجرد و بدون وارث بمیرد تا دو پسر بزرگش از او ارث ببرند و با این ازدواج آینده ی فرزندانش را به خطر انداخته بود اما آبروریزی سوفیا و معلم رقصش ثابت کرد که انتقاد برادرش درست بوده است پس اموری پدر در بستر مرگ آنچه به نظرش مناسب بود انجام داد یعنی برادرش را قیم و متولی انحصاری تنها فرزندش تعیین نمود و سال های اسارت روری جوان از همان لحظه آغاز شد.

عمو هنری و همسر بد زبانش لورا و دو پسر لش و تنومندشان کاری کردند که در نظر روری هشت ساله دوران حکومت الی سولت دوره ای نسبتاً صلح آمیز و آرام آمد پسر عموهایش هر دو از او بزرگتر بودند و بی رحمانه نسبت به او گردن کلفتی می کردند ولی وقتی او انتقام گرفت بی درنگ و جیغ زنان نزد مادرشان می رفتند که او هم با جسارتی شدید روری را تنبیه می نمود.

من اینجا چه می کنم چگونه به اینجا رسیده ام؟ چرا؟ اینها فکر هایی بودند که وقتی در اتاق شیروانی تاریک با قرصی نان و لیوانی آب برا یساعاتی طولانی و سرد زندانی می شد در حالیکه از شدت گریه عصبانی بود و از یک حس عمیق بی عدالتی می سوخت به خاطرش رسید که بارها و بارها طی سال ها این سوال را از خود پرسیده است و هر گز پاسخی برایش نیافت.

سال ها غیر قابل تحمل به کندی گذشت سال هایی که با خطابه های طولانی و خشونت بار ضربات شلاق و روزهای بی پایان که دراتاقش یا اتاق زیر شیروانی با رژیم غذایی نان و آب محبوس می شد تا با درس هایی که طبق معمول عبارت بودند از آثار تزکیه کننده یا صفحاتی از کتب خطایه که می بایست آنها را یاد می گرفت پر شده بود .

عمو هنری و زن عمو لورا هر دو کاملاً معتقد بودند که پسر سوفیا حتماً بخش اعظمی از تمایلات غیر قابل بیان و غیر اخلاقی مادرش را به ارث برده است و این وظیفه ی آنها بود که آن را از آلودگی شیطانی را با تمام قدرتشان ریشه کن و یا حداقل ملایم کنند آنها یکبار او را با انجیل حبس کردند ولی دیگر هرگز آن را تجربه نکردند چون وقتی که کتاب را برگرداندند صفحه ای از فصل بیستم سنت لوک (جمع آورنده ی سیره حواریون در عهد جدید است)بخشی از آیه چهاردهم را به آنها نشان داد که با مداد زیرش خط کشیده بود آیه چنین می گفت: «اوست جانشین پس او را به قتل برسانیم تا جانشین کسی از ما نشود کتک های که بعد از آن خورد از همیشه سختتر و خشونت بار تر بود ولی روری داشت بزرگ می شد . تنها آسایشی که در آن سال های سیاه یافته بود این بود که تمام کتاب ها های حاوی خطابه ها های طولانی پیچیده یا مقالات خشک که برای اصلاح گنهکاران وقف شده بودند نیستند پس او حریصانه شروع به خواندن کتاب کرد آنها را پنهانی از کتابخانه بیرون می آورد و زیر تشک یا بالای قفسه ها مخفی می نمود تا بعد مخفیانه مطالعه شان کند آنها مغز او در دنیای تحمل ناپذیرش شدند و با کمک آنها توانست در قالب صدهاتن زندگی کند لانسوت (مشهور ترین شوالیه شاه ارتور) ، شارلمانی (امپراتور سرزمین روم و اصلاحات زیادی کرد ۷۹۹م) روبرت راین (شاهزاده انگلیسی) ، مارلیورو (اولین دوک و سرباز انگلیسی که

فرانسویان را شکست داد) ، رالی (ماجراجوی انگلیسی که در امریکا اکتشافات زیادی کرد) ، فرانسیس درک (کاشف انگلیسی) و.....

او همراه با بالژیونهای رومی در نبرد ها شرکت می کرد از آلپ تا هالیبال بالا رفت و با کریستف کلمپ در دریاهای ناشناخته کشتیرانی کرد و کشتی های اسپانیایی را سوراخ نمود و با سربازان در جن واترلو شرکت کرد او بسختی دوازده ساله بود که بی منظور کتاب شعر را باز کرد و چهار مصرعی را خواند که دقیقاً وصف حال اوست:

در ده فرسنگ آنسوی انتهای این دنیای پهناور

به نبرد فرا خوانده شده ام

با شوالیه ای از ارواح و سایه ها

گمان نکنم این تنها یک سفر باشد.....

او آن را بارها و بارها خواند و از یافتن اینکه کلامی در نظم می تواند آنقدر نفوذ کننده و گویا باشد فریفته شد.

اما گرچه انجام سفرهایش در خیال ساده بود ولی در واقعیت کاری بس مشکل بود پنج بار فرار کرد تا رسوایی گرفته شدن و به خانه بازگردانده شدن را تجربه کرد ووقتی نهایتاً به مدرسه فرستاده شد سه سال را در مؤسسه ای که در خرد کردن روح پسرهای متمرّد و شرور بسیار معروف بود گذرانید که البته در مقایسه با منزل عمویش به مثابه ی بهشت بود محیط مدرسه بسیار جدی و خشن بود و بیشتر حالت یک دارالتأدیب را داشت تا محل آموزشی توسط معلمانی پست و بدون قوه ی تخیل و درک و تحت سرپرستی مدیری اداره می شد که در نمازخانه ی مدرسه با اعتقاد کامل به قادر متعال وعظ می کرد ولی به کارمندانش حقوق کمی می داد و با صرفه جویی و امساک در غذا ووسایل تفریحی پول جمع می کرد مدیر با عمو هنری در مورد اینکه مجازات های بدنی سخت و گرسنگی تنها راه رفتار با پسران شرور است هم عقیده بود اما چهار سال زندگی زیر سقف خانه ی عمویش روری را به تمام این سختی ها آموخته کرده بود و آموزش هایی که داده می شد را با چنان ولعی می بلعید که باعث تنفر و حسادت همکلاسی هایش شد ولی به دلیل اینکه یاد گرفته بود چگونه از مشته هایش با فنی دقیق استفاده کند و دارای قدرتی بود که هیچ مجازاتی قادر به فرو نشاندنش نشده بود لذا ناچار شدند از آزار او دت بردارند و در نتیجه روری کاملاً تنها مانده بود.

پانزده ساله بود که بالاخره تصمیم گرفت تحمل مدرسه و عمو هنری دیگر بس است پس طی شب از پنجره اتاقش با استفاده از یک لوله آب متصل به دیوار براحتی پایین پرید و با بالا رفتن از دو دیوار به عنوان مردی آزاد قدم به دنیای بیرون نهاد و این بار دیگر گرفته و باز گردانده نشد.

باد موسمی شمال شرق که اینک بوی بد و گرد و غبار زنگبار را به راه انداخته و آوای موسیقی نخل ها را بلند کرده بود بسیار با باد سرد شمال شرقی که یکبار با قطرات باران سرد در صورت پسری باریده بود که بسختی در تاریکی راه می رفت و هدفش رسیدن به نزدیکترین بندر بود فرق بسیاری داشت.

اما با یاد آوری آن شب قدیمی و سال های سیاه قبل از آن لرزشی از خشم و عزمی که در آن زمان وجودش را تسخیر نموده بود حس کرد عزمی که وادارش نمود به روش خودش زندگی کند و هرگز دوباره اجازه ندهد هیچ مرد یا زنی به او بگوید چه کاری انجام دهد و یا به خاطر انجام ندادنش مجازاتش کند.

از آن زمان طبق شعار خود زندگی کرد و هرچه می خواست را در هر زمانی که می خواست بر می داشت و هرگز نگذاشت که هیچ کسی به او دستور دهد یا مالک او شود عشق دوستی یا عاطفه اگر اجازه می داد زیاد رویش نفوذ کنند همگی احساساتی خطرناک می شدند پس مراقب بود که چنین نشود چون از مادر جذاب و خود خواهش یک درس اولیه را آموخته بود که هرگز آن را فراموش نکرد که دزدی که توسط کسانی که دوستشان داری و به آنها اعتماد می کنی وارد می شود بسیار عمیق تر و غیر قابل تحمل تر از بدترین وحشی گری هایی است که توسط کسانی که از آنها متنفری و یا احساسی برایشان نداری بر تو وارد می شود.

او هیچ قصد نداشت اجازه دهد احساساتش چون اسلحه ای علیه خودش مورد استفاده قرار گیرد و یا طنابی شود که برخلاف خواست خودش او را به دام بیندازد گاهی حتی از دست بانی یا زهره و عامره ی کوچک هم خشمگین می شد چون هر کدام به روش خاص خود شان یک مفهوم ضمنی مالکیت بر او داشتند و او نمی گذاشت هیچ کس چنین ادعایی بر او داشته باشد نه حداقل از طریق احساسات عاطفی بانی وفادار حاجی رثلوب صدیق زهره عاشق و عامره و عامره که دختر خودش بود.

آن بچه یک اشتباه بود اشتباه او و اشتباه بدی هم بود هیچ گاه به این فکر نکرد که معاشقات اتفاقی اش بیشتر از یک اطفای یک میل زود گذر است و مطمئناً هرگز وقتی آن موجود ترسان و گرسنه را در یک لحظه ی دلسوزی از یک برده فروش

عرب خریده بود به این فکر نیفتاد که روزی به زنی دوست داشتنی و مطلوب تبدیل شود او فقط برای این او را برداشته بود چون دلش خواسته بود .

روری مترس های دیگری هم داشت و احتمالاً حرامزاده های دیگری که البته اگر بودند خودش از وجودشان خبر نداشت . اما زهره فرق می کرد چون متعلق به او بود زهره به اندازه ای عضو خانه اش بود که بانی و رثلوب و خدمه اش و کاسکوی سفیدش عضو آن خانه بود روری او را آورده بود و خانه ی دیگری نداشت گرچه یکبار سعی کرده بود خانواده اش را بیابد ولی ثابت شد که یافتنشان غیر ممکن است منصرف شد و بعد زهره بزرگ شد بدون اینکه روری متوجه شود اداره ی خانه ی دلفین ها از دست آن زن سیاه تنبل که ظاهراً مسئول بود در آورده بود و خود کارها را به دست گرفت و پس از یک سال عامره بدنیا آمد .

روری هنوز شوکی را که هنگام شنیدن خبر حاملگی زهره به او دست داد به یاد می آورد در حالیکه صورت زهره از غرور می درخشید تمام وجود خودش به طور غیر ارادی از دردی ناگهانی تکانی خورد زهره گفته بود پسر خواهد بود و نمی تواند چیز دیگری باشد چون برای پسر دعا کرده بود و نذر کرده ام و مطمئن هستم که دعایم مستجاب می شود اما روری پسر نمی خواست و مایل نبود زهره برایش یکی بیاورد نه حداقل بچه ی خودش را که بر او ادعایی داشته باشد و پسری که خون او در رگ هایش جریان داشته باشد که در آینده ای بزرگ شود و تنها در آن دشمنی و بی اعتمادی وجود دارد کسی باشد که برایش مسئولیت آور باشد و بر دوشش باری باشد کسی که از او طلب نصیحت و امنیت و محبت کند .

اگر می توانست زهره را همان موقع بفرستد مطمئناً این کار را انجام می داد ولی چون نمی توانست پس خودش جزیره را ترک کرد و تا زمانی که بچه متولد نشده بود باز نگشت .

عامره سه ماهه بود که برای اولین بار او را دید و گرچه جنسیت بچه برای زهره سر خوردگی تلخی بود ولی یک دختر بهتر بود چون بیشتر متعلق به مادرش می شد و بار کمتری بر دوش او می گذاشت اما آن موجود به طرز تکان دهنده ای شبیه خودش بود و هر چه که می گذشت این شباهت هم بیشتر می شد و تلاش سختی بود که نگذارد دخترک انگشت کوچکش را وارد قلبش کند.

با انبوهی از اوهام دیوانه وار من کجا صاحب اختیارم با مشت های سوزنده از هوا به سوی بیابان ها می تازم..

کلماتی که زمانی شعر را برایش زنده کردند همچنان در مغزش تکرار می شد و همیشه با او بود با صدای بلند شروع به خواندن آنها در خیابان های زنگبار نمود که من کجا صاحب اختیارم راز همین بود تمرین کنترل کامل بر قلب که آن را مالک شود اداعاهای ظالمانه و رو به افزایش دیگران را رد کند و اینکه در قسمتهای وحشی و بی قانون دنیا بگردد که بزودی هیچ اثری از بیابان ها باقی نخواهد ماند بلکه فقط دیوارها و قوانین و دود کش کارخانجات جایگزین آن می شود می توانست آمدنش را ببیند و نفس متجاوزش را حس کند به همان واضحی که تغییر نامحسوس گرما و سکون و سنگینی هوا را حس کند و می دانست که جریان باد تغییر کرده است و بزودی باد خواهد وزید و دیگر مغزی از آن باقی نخواهد ماند ؛ هیچ نقطه ای که مرد بتواند نفس بکشد و به روش خودش هر کار می خواهد انجام دهد باقی نخواهد گذاشت .

ناگهان گفت: بانی اگر پول زیادی چه می گردی؟

بانی فوراً به این سؤال پاسخ نداد بلکه لحظه ای اندیشید و متفکرانه گفت: حالا که فکرشو می کنم مطمئن نیستم اصلاً پول بخوام فکر می کنم به اندازه ی کافیش بس باشه.

چیکار می تونم باهش بکنم ؟ اونم تو سن و سال من؟

می خواهی بگویی نمی توانی خودت را به عنوان یک ثروتمند یاد کنی با کالسه که ای دو اسبه و یک خانه پر از نوکر و خدمه و دربان تصور کنی ؟ و اینکه هیچ چیزی نباشد که بخوای و به دستش نیاوری؟

خب حالا آنقدر پیش نمی روم که انکار کنم بعضی وقت ها دوست دارم لندن پیرو بار دیگه بینم و صدای زنگ های بوبل (کلیسای مری لو در خیابان سن پل) را بشنوم و تو چیپ ساید قدم بزنم اما آدمی مثل من با دربون و نوکر چگار داره ؟ چقدر هم اونجور آدمها مغرورند ولی من ترجیح می دهم که هر روزم رو با جمعه ی رذل قدیمی سر کنم هر وقت هم فکر می کنم کتک لازم داره کتکش می زنمش اونم با پرویی یه گنجشک جوابم رو می ده و به هیچکدومونم بر نمی خوره مثل اینکه اونقدر اینجوری زندگی کردم که میل به نشستن تو یه عمارت با نوکر رو از دست دادم اونقدر داشته باشم که تو پیری کار نکنم بسه یعنی همینقدر که الان دارم بسه .

عمو تو مرد عاقلی هستی تنها آدم عاقلی که تا حالا دیدم.

منظورت اینه که یه احمق کور نیستم بانی دماغش را بالا کشید و فکورانه اضافه کرد اگر جوون تر بودم شاید بدم نمی یومد با

پول واسه خودم به حرم سرا از زنای خوشگل درست نم و کلی عرق نیشکر بخرم که مثل شاهزاده ها مست کنم اما من سهم خودم از زنا داشتم دیگه اون جورى که بودم نیستم و این یه واقعیته غذا و مشروب همونقدر خوبه شایدم بهتر ولی هنوز م یه چیزى تو پول هست که ... آدمو می گیره و به جرأت می گم اگه کسی یه ثروت کلون روی سینی بهم بده قلبم رضایت نمی ده ردش کنم.

رورى خندید و گفت: مشکل همین جاست.

چطور؟ مگه کسی اخیراً ثروتى به تو پیشنهاد کرده ؟ بانى علاقه مند شده بود .

کم و بیش و آن هم روی یک سینی.

باید یه کلکى توش باشه بانى در حالیکه سرش را بد بینى تکان می داد افزود : هیچ کس واسه هیچى به کسی پول نمی ده می دونى مشکلات چیه کاپیتان رورى؟ دوباره مست کردى همیشه فردا بح با یه درد سر وحشت ناک بیدار می شی و هیچ گنجى هم در میون نیست گرچه نمی دانم اگه بود با هاش چکار می کردى؟

من می دانم

چیکار می کردى؟

کارى که همیشه یک روزى می خواستم بکنم برگردم به انگلستان و عمو هنرى عزیزم روبه پای محاکمه بکشانم.

حالا دیگه مطمئن شدم که مستى واسه چى؟ اون پاسبون هاش رو زودتر از برق رو ت می ریزه و ده سال زندونى میشى شایدم بیشتر!

هیچ مدركى ندارد بعلاوه جرأت نمی کند مرا متهم نماید.

این امید توست اما من چى؟ من که برادزاده ی عزیزش نیستم.

یک احمق پیر نباش عمو او که چیزى در مورد تو نمی داند.

شاید بدونه اما پاسبانها می دونند اونا حافظه ی وحشتناكى دارند خدا بیوسوندشون می دونم من تجربه دار که تو نداری و اونقدر احمقى که حاضرى سر تو بدى واقعاً که خیال نداری برى دنبال عموت؟

صدای بانى نگران بود رورى خنده ی کوتاه و زشتى کرد و گفت: برای سال ها غیر از این به هیچ مطلب دیگری فکر نکردم

اما بالاخره آن را انجام می دهم مگر قبل از اینکه فرصتش به دستم بیفتد بمیرد اما جنگیدن با عمو هنری در دادگاه و اینکه وادارش کنی برای مباشرش حساب پس بدهد و اینکه بتوانم املاک خانوادگی ام را از دست او و پسر عموهایم لیونل و والتر که دست رویش انداخته اند در بیاورم ، به پول زیادی نیاز دارد آوردن عدالت در سرزمین آزادی بسیار سخت است.

بانی با پریشانی گفت: نمی توانی این کار رو بکنی چون واسه دزدیدن اون قاشق ها و سایر چیزها و جواهرات زن عموت محاکمه می شوی مطمئن باش.

بگذار تلاشت را بکند اما تو نگران نباش بانی فعلاً چنین کاری نمی کنم فقط یکی از رویاهایم است که فعلاض باید صبر کنم و خدا می داند که خیلی وقت است که صبر کرده ام.

بعد شروع کرد بنرمی از میان دندان ها پیش به سوت زدن و ناگهان مکثی کرد و گفت: می دانی بانی وقتش است که به جای دیگری برویم این جزیره دارد زیادی متمدن می شود به هر طرف که نگاه می کنی خارجی ها و صورت های اخم کرده می بینی کشتی های توپ دار بریتانیا لنگرگاه را اشغال کرده و یک کنسول بریتانیایی لعنتی که از روی فضولی دماغش را به امور خصوصی مردم فرو کند امریکایی ها و فرانسوی ها و سایرین در اینجا تلاش می کنند و بزودی پای میسونرها میزدی هم برای وعظ در مورد رستگاری به اینجا باز می شود. اینجا دیگر به درد نمی خورد بانی دارد بوی قانون و نظم می گیرد و خودم شخصاً بوی فاضلاب را ترجیح می دهم.

لانی در حالیکه با انگشت سبابه اش مشکوکانه دماغش را می مالید غر غر کنان گفت: هوم مطمئن نیستم که راست نگویی فکر می کنی به کجا برویم؟

ایران ، عربستان ، چین چه فرقی می کند مثلاً آسیای مرکزی؟

ویراگورو نمی توانی به اونجا ببری اصلاً خوشم نمی یاد من دیگه به این دختر پیر عادت کردم و مراقب قدم هایت باش دیگه رسیدیم اگه جای تو بودم قبل از اینکه به رختخواب بروم سرم را زیر تلمبه ی آب می گرفتم شاید کمی هوشیارت کند ثروت واقعا که!

طبق پیشگویی بانی کاپیتان اموری فراست روز بعد با سر درد شدیدی و دیدی کج بینانه به دنیا بیدار شد و دید که پیشگویی خودش هم درست از آب در آمده است چون کرکره های اتاقش به خاطر باران سنگین بسته بود و باد شمال شرقی در

سراسر جزیره می وزید.

باران راه خود را بر روی سقف ها و بالکن های زنگبار می یافت رعد زنان غبار روزهای سوزان را می شست طوفان در خیابان های پایین می وزید و گنداب ها به شکل سیل بر سر رسیدن به دریا با هم مسابقه می دادند و کثافت ماه ها و تمام کالاهای آب آورده ی غیر قابل بیان و زباله های شهر را با خود حمل می کرد.

طی یک ساعت خیابان های شهر تمیز شده بود و ظرف چند هفته بعد ساحل هم که مدتی بود با یک توده ی زباله بدبو فرقی نداشت شسته شد و تنها ماسه ها و صخره های تمیز و رنگ های ساحل بودند که جلوه گری می کردند و دیگر در لنگرگاه هیچ اثری از بوی ناپاکی به مشام نمی رسید هر چه بود در دریا بود

کشف اینکه کدامیک از جادوگران معروف بمبه بر سر مسائل خشکسالی بزرگ مورد مشورت سلطان سعید قرار گرفته کاری بسیار ساده بود چون گرچه در آن زمان با بسیاری از آنها مشورت کرده بود ولی تنها یکی از جوان ترین آنها باقی مانده بود همچنین اثبات اینکه او در آخرین سال های سلطنت سلطان سعید با او ملاقاتی داشته و اینکه اخیراً برادرش در مویانتا به عاقبت خشونت باری دچار شده است نیز بی درد سر بود ولی در عمل مشخص شد آوردنش از بمبه به زنگبار موضوعی کاملاً متفاوت است.

پیغام مجید در حالیکه حامل بهانه ی بی ادبانه حکیم جادوگر بود بازگشت و وقتی فرمان صریح هم نادیده انگاشته شد چاره ای جز ربودن او باقی نماند گرچه آشکارا آن هم مشکلاتی به همراه داشت زیرا مردان متعددی آماده بودند خطر سرنوشت شومی که در رابطه با بدرفتاری با جادوگری که معروف به داشتن تسلط شیاطین و ارواح و عفریته هاست بیبرسرشان خواهد آمد را به جان بخرند ولی بالاخره کار توسط دو جانی محکوم به مرگ با قول آزادی و مثنی طلا و دادن مجوز عبور به مسقط انجام شد آنها که از مرگ بیشتر از شیاطین می ترسیدند در تاریکی شب حکیم جادوگر را در غل و زنجیر و دست و پا بسته در حالیکه نفرین می کرد به انباری متروک در زمین های قصر قدیمی بیت الرأس آوردند.

سردابه سنگی با گنداب روهای خراب شده و دیوار های نم گرفته اش مدت ها پیش به دلیل خنکی به عنوان انبار میوه و روغن و سایر اغذیه های که در دمای پایین بهتر می ماندند مورد استفاده قرار می گرفت محل پر از بوی تند کپک و فساد و رطوبت سنگ بود و اینک بوی تند زغال چوب و فلز داغ هم اضافه شده بود و بیشتر از همه بوی نفرت انگیز گوشت سوخته و خون و

عرق و مدفوع انسان بود که شامه را می آزرده زیرا جادوگر ثابت نمود که سر سخت است.

مجید برای گرفتن حقش هرگز به طور حدی در مورد رسیدن به این مرحله نیندیشیده بود بالاخره به عنوان پسری که جانشین سید سعید شده بود و سلطان زنگبار خود را مستحق دریافت گنج پدرش می دانست دلیلی وجود نداشت که جادوگر از بروز محل اختفای آن به جانشین قانونی خودداری ورزد.

پس در ابتدا فرمان داد تا قیدهای دست و پا مرد را جابه جا کنند از او عذرخواهی نمود و قول داد که به خاطر رفتار نامناسبی که هنگام آوردنش از پمبه با او شده است گرچه بدلیل سر سختی خودش بود غرامت سنگینی پرداخت نماید کاملاً شرایطی که انجام کار را ضروری کرده بود توضیح داد و تقاضای کمک نمود.

ولی فایده ای نداشت حکیم جادوگر نه تنها به دلیل دزدیه شدن ناراحت و خشمگین بود بلکه کاملاً نسبت به ادله ی ارائه شده بی تأثیر و غیر همکار می نمود و رفتار اهانت آمیزی داشت او اعلام کرد که سلطان فقید گنج را برای استفاده ی شخصی خود می خواست و طبق درخواستش جادوگر بر آن طلسمی گذاشته تا محل اختفایش توسط هیچ کس کشف نشود و چون سلطان فقید هیچ دستور العملی از خود باقی نگذاشته که پس از مرگش گنج به چه کسی برسد اگر اصلاً می خواسته کسی جز خودش از آن استفاده کند بنابر این تا آنجا که به جادوگر مربوط بود موضوع خاتمه یافته بود مجید برای او دلیل آورد ولی بی فایده بود پس به ترتیب به رشوه و تهدید و تملق متوسل شد که باز هم بی نتیجه بود چادوگر چون سنگ خارا سخت شده بود بی شک اگر از ابتدا دانستن محل اختفای گنج را انکار کرده بود شاید مجید با این فکر که مسیر غلطی برای دستیابی به گنج در پیش گرفته بود تسلیم می شد اما طی سالیان بی شمار افراد بی شمار در مقابل جادوگر سجده کرده و از تهدید هایش ترسیده بودند و با دست هایش و فرمانش افراد زیادی با مرگ های وحشتناک از میان رفته بودند و به همین جهت خود را باور کرده بود که هیچ کس حت خود سلطان جرأت نخواهد کرد از تهدید جلو برود و چون با این باور احساس امنیت می کرد نه تنها با تکبر به دانستن موضوع اقرار کرد بلکه گفت که خود طراح آن نقشه بود و بنابراین سرنوشت خودش را مهر کرد چونتاکنون خود برای دستیابی به مقصود دیگران را شکنجه نموده بود پس ترس و طمع مجید را واداشت که تهدید هایش را به ی عمل در آورد.

کاری زشتو طولانی بود گرچه جادوگر پیر و سپید موی بود ولی همچنان به طرز غیر قابل باوری کله شقی می کرد و فریاد می

زد و به خود می پیچید و به شیاطین متوسل می شد که کمکش کنند و بین فاصله های درد نفرین های وحشتناکی بر شکنجه گرایش می کرد و سحری می خواند که اولش با «هودی موامو.....» شروع می شد و معمولاً شیاطین را می خواند اما شیاطین به کمکش نیامدند و مجید درحالیکه می لرزید مرتب زیر لب سحر باطل کن را می خواند که آنها را دور کند و با یاد آوری اعمال ناپسند حکیم جادوگر های پمبه و قربانیان بی شماری که با بدترین شکنجه ها زیر آتش سرخ منقل زجر کشیده و فریاد زده و به خود پیچیده بودند به خود قبولاند که شاید بر او نباید دلسوزی کند. علی رغم سن بالا ی جادوگر شکنجه ی شنیع و اعصاب خرد کن او بسیار طول کشید ولی بالاخره کوتوله ی ناقص الخلقه و سیاه گول آسایی که هر دو استعداد خاصی برای شکنجه ی بدنی داشتند در حرمه ی خود بی نظیر و مثل سنگ در برابر فریاد های جادوگر کر بودند موفق شدند او را سر عقل بیاورند و نهایتاً آنچه از جادوگر باقی مانده بود به حرف آمد.

مجید بی نفس زیر لب گفت: پس واقعیت داشت با دستانی لرزان عرق پیشانی اش را پاک کرد صورتش زیر نور کم محل خیس و رنگ پریده می نمود و چنان می لرزید که گویی دچار تب و لرز است تنها چراغی که از دیوار مرطوب آویزان بود روشنایی کمتر از زغال های منقل روی سنگفرش لکه دار به فضا می پراکند گرچه اتاق پیین تر از سطح زمین بود و پلکانی که زیر زمین را به سطح زمین می رساند با دری سنگین بسته شده و کلونش افتاده بود ولی کورانی ضعیف راهش را به درون یافت و شعله ی چراغ نفتی در اثر آن سوسو زد سایه سه مرد را روی دیوار به حرکت در آورد و اثری از حرکت ناراحت بده مچاله شده چهارمی را نمایان نمود مجید نگران شد که مبادا پیر مرد مرده باشد و بعد باخود گفت مره باشد بهتر است گرچه روری اصلاً از این جریان خوشش نمی آمد شعله با بی نظمی می سوخت و بزودی خاموش می شد پس از پلکان بالا رفت کون سنگی را برداشت و آن را با تکانی باز کرد که هوای خنک همراه بوی باران به درون فضای گنددیده انبار بوزد زمانی که در بسته شد شب تیره ای بود ولی اکنون صبحی بی رنگ از پشت ابرهای پر باران سرزده بود نخل ها با برگ های دنداندارشان که قطرات باران بر آن می چکید به نظر خاکستری و چون روح می رسیدند در مقابل چشمانش مرتعی از چمن مرطوب بین انبار ویران شده و ساحل که امواج خروشان به صخره های مرجانی اش می خوردند دیده می شد بزودی هوا روشن می گشت خیلی زود مجید چرخ می زد و به روح شکنجه گر بی تناسبش که با سکوت در سایه ها چمپاته زده بودند اشاره ای کرد آنها مطیعانه برخاسته و از پله ها به سمت او بالا رفتند اما قبل از اینکه به در برسد جسم مخوف روی زمین تکانی خورد و سرش

را بلند نمود مجید وحشترده چنان آهی کشید که بیشتر به فریادی شبیه بود.

تابش منقل روی حدقه ی چشمان مرد که دو دو می زد می درخشید به طوری که آنها هم از شدت سوختگی در صورت خاکستری رنگش درست مثل دو گل آتش قرمز به نظر می رسیدند بعد زمزمه ای هولناک که اگر در محلی دیگر بودند قابل شنیدن نبود ولی در سکوت آنجا بسیار بلند به نظر می رسید فت بشنوید مرا ای ارواح و شیاطین بشنوید نفرینم را که چون این گنج مرا به مرگ آورده پس بیاورید شرارت و محنت بر تمام کسانی که اندیشه ی استفاده از ان برای مقاصد خود کنند مگر اینکه در تاریکی بماند و نفعی برای کسی نداشته باشد و یا استفاده کننده ی آن تنها برای مقاصد شیطانی آن را به کار ببرد تا شرارت بیشتری تولید نماید بشنوید مرا ای عفریته های درختان بشنوید صدایم را ای تمامی ارواح و اجنه ! صدای لرزان و یه طور پیوسته و به طرز غریبی بلند شد تا در آخرین کلمات زنگ زد و زیر نور سققف سرداب منعکس شد و پیرمرد به عقب برگشت و افتاد و مرد.

مجید برگشت و از پلکان گریخت و همراهانش را با فشار به سحرگاه مرطوب هل داد و در را پشت سرش به هم زد صدای لولاهای زنگ زده در به طور انعکاسی بود از صدایی زشت نفس زنان با دست هایی که به طور غیر قابل کنترلی می لرزید نفرینی کرد و در صبح خاکستری مرطوب به سمت خانه اش به راه افتاد در حالیکه کوتوله و سیاه همگام با او می دویدند او حق داشت که تصور کند دوستش نحوه ی روش کسب اطلاعات از جادوگر را تصدیق نمی کند زیرا وقتی که روری فراست را به بیت الرأس فرا خوانده شد که نتایج عملیات را بشنود از اینک حدسش درست بود خوشحال شد ولی روش استفاده شده برای به حرف در آوردن جادوگر را بسیار وحشیانه دانست.

مجید آزرده گفت : انتظار داشتی چه کنم؟ بگذارم برود؟ او حرف نمی زد و جسور و سرسخت بود و آنچه بر سرش آوردم در مقابل آنچه بر سر دیگران آورده بود قابل مقایسه است؟

شاید ولی لازم نبود بکشیدش لازم بود؟

به تو می گویم بهتر شد که مرد اگر زنده می ماند چگونه می توانستم آزادش بگذارم تا برود؟ او به پمبه بر می گشت و به همکاران جادوگرش و..... نه نه ! بسیار خطرناک بود اینطوری بهتر شد.

روری با خشونت گفت: خب کاری است که شده است و بحث کردن درباره آن بی فایده است حالا این گنج کجاست؟ آنها

محل ملاقات را را برای اختفای هر چه بیشتر موضوع در یک عمارت کلاه فرنگی باز کوچک در باغ که هیچ پناهگاهی برای استراق سمع کنندگان احتمالی نداشت قرار دادند و مجید هم خدمتکارانش را مرخص نمود با این وجود از روی احتیاط اطرافش را نگاه کرد و بعد زمزمه ای که در اثر صدای امواج بسختی شنیده می شد گفت: در یک غار است مجید با انگشت روی خاک کف کلاه فرنگی نقشی کشید و ادامه داد اینجا یک دیوار است و یک بیشه انجاست و در سمت چپ صخره ای بلند که رویش درخت سبز شده باشد گفت که اشتباه نخواهیم کرد.

روری در حالیکه با پایش نقشه را محو می کرد گفت: بگذار امیدوار باشیم که راست گفته باشد الان می رویم یا شب؟ شب بهتر است که هیچ کس نداند چون اگر شنیده شود که گنج پدرم را یافته ام معلوم نیست چه اتفاقی می افتد و برادرم طاهواتی تقاضایش را بیشتر خواهد کرد نه بهتر است چنین موضوعی به صورت راز باقی بماند خودمان می توانیم آن را حمل کنیم البته اگر هنوز آنجا باشد و آن جادوگر قبلاً با نیروهای شیطانی آن را جابه جا نکرده باشد روری خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مطمئن باش که این کار را نکرده و گرنه آخرین نفسش رو بر سر گذاشتن نفرین روی گنج تلف نمی کرد.

مجید دوباره لرزید و با سرعت نگاهی به پشت سرش انداخت گویی می ترسید حکیم جادوگر با روحش در حالیکه پشت سرش ایستاده است بیند حق داری حتماً در همان غار بزرگ ی که گفته قرار دارد همراه است با درختان انبه نزدیک چاه آب منتظر من بمان به چیزی بیشتر از یک طناب و یک دیلم احتیاج نداریم که آن را من می آورم. روری تعظیمی کرد و دور شد از میان علف های مرطوب بین ستون درختان بلند نخل راهش را به سمت ساحلی که کرجی یارویی ویراگو و بانی پاتر منتظرش بودند تا او را به شهر ببرند، ادامه داد.

بقیه روز هوا داغ و ساکن و به طور غیر قابل حملی مرطوب بود اما روری بیشتر از آن با اعصابی راحت و بدون اینکه خوابی ببیند خوابید وقتی بدار شد احساس تازگی و نیرومندی می کرد صدای آنای ریزش منظم باران بر سقف خانه ی دولفین ها به گوش می رسید شدت باران تا غروب کمتر شد و از میان ابرها اشعه ی طلای خورشید روی دریای خاکستری رنگ دیده شد در اواخر روز هنگامی که داشت از میان جاده هایی که تا قوزک پایش در گل فرو می رفت رو به سمت مغرب یعنی بیت الراس حرکت کرد ابر هادیگراز بین رفته و آسمان صاف و شسته شده ای که در آن ستارگان پراکنده به آرامی و

درخشندگی نور افشانی می کردند نمودار گشت.

جزیره درست مثل یک کندوی زنبور پر از غارهای زیر زمینی بود و بدون توضیحات جادور تا عمر داشتند باید می گشتند تا غار مزبور را پیدا کنند اما با دادن توضیحات دقیق جادوگر یافتن غار کار ساده ای بود و خیلی زود نور فانوس آنها به گنج سلطان سعید افتاد و بازتاب آن جرقه ای رنگارنگ بود که موجب شرمساری ستارگان را فراهم کرد.

روی لحظه ای بعد از دیدن گج بهت زده گفت: پدرت که خدایش بیامرزد می دانست که دنبال چه باشد به نام هفت هزار و هفتاد فرشته خیال می کنی اینها را از کجا جمع کرده است؟ گویا خزانه ده شهر را خالی کرده اند.

او جوابی نگرفت چون مجید اصلاً سؤال را نشنید مجید زانو زده بود و مشت مشت جواهرات را بلند می کرد و لابه لای انگشتانش مثل جوی هایی از روشنایی به پایین می ریخت و تابش نور فانوس را بر روی آنها تماشا می کرد درخشش دسته های شمشیرهای مرصع خنجرهایی با قبضه های الماس نشان گردنبندها انگشتی ها و گل سینه هایی از یاقوت قرمز زمرد تراشیده شده یاقوت کبود و ارغوانی فیروزه حجر القمر و رشته رشته مرواریدهای درخشان چشمانش را خیره کرده بود

روری با بی اعتنایی نگاهی به جواهرات پیاله های قلم زده شده اسلحه های براق و صندوقچه های مروارید انداخت چن پشت آنها انبوهی از شمش های طلا ی خام روی هم قرار داشت که تا سقف می رسید شمش ها شکل زمخت داشتند و ظاهراً اندوخته غارت و خراج نسل ها بود که برای قابل حمل تر شدن سالانه آب شده و روی هم انبار شده بودند جواهرات بسیار تطمیع کننده بودند چون جدای ارزششان درخشش و رنگ و تابش و زیبایی خیره کننده شان چشم مردان را محسور می کرد و زنان را می فریفت ولی خودش شخصاً طلا را ترجیح می داد ... و او آن را هم به دست آورد یا حداقل بخش اعظمی از آن را.

مجید که همیشه عاشق اشیایی زیبا بود اشکال و الوان و درخشش پر شکوه جواهرات دوست داشتنی که کار صنعت گران ماهر بودند از جوارسازان و طلاکاران گرفته تا شمشیر سازها و ازاین قبیل چشمانش را گرفت و آنها را به شمش های بد قیافه ی زردی که حاکی از ثروتی افسانه ای بودند ولی زیبایی نداشتند ترجیح داد بعلاوه سکه های طلا و کیسه ای زر هم در آنجا فراوان بود و نیز مقدار زیادی سکه های نقره که به مرور سیاه گشته ولی در اثر برخوردشان با سگ صدای ملیحی از آنها بر می خاست وود داشت او به آنها و به هر تعداد شمش که بتواند در خورجینی چمپل کند راضی شد و بقیه شمش ها را

همراه با گردنبندی ظریف از طلای ملیله شده که مروارید های ریز توپر و کهربا در آن کار گذاشته شده بود به روری بخشید گردنبند زیور کوچک و زیبا که چندان قیمتی نداشت ولی روری فکر کرد که زهره از داشتنش خوشحال خواهد شد .

مجید در حالیکه یقه ی مروارید و الماس نشان که با زمرد های یخ گرفته حاشیه دوزی شده بود را زیر روشنایی فانوس بدقت نگاه می کرد با بی توجهی پرسید: سنگین هستند آنها را همین الان می بری یا می گذاری بعداً از طریق دریا حملشان کنی؟

همه را اکنون می برم شش اسب دارم چهارتاشان اسب بارکش هستند که خورجین هم دارند هر چه زودتر اینها را ببریم بهتر است تو می گویی که دو خدمتکار همراهت قابل اعتماد هستند ولی مردان کمی وجود دارند که وقتی چشمشان به اینها افتاده باشد به آنها اعتماد کرد بعلاوه اگر دوباره به اینجا بیایم تعقیبمان می کنند و صحبت هایی زده خواهد شد.

مجید بدون اینکه از تلالو درخشانی که در دستانش داشت ، چشم بردارد گفت: حق داری ولی نمی توانیم تمام اینها را در یک شب ببریم.

می شود امتحان کرد .

تمام شب وقتش را گرفت ولی با بودن بانی برای کمک بالاخره ان را انجام داد و چون تا خانه ی سایه دار کمی بیشتر از یک مایل و نیم فاصله نداشتند طلاها را به آنجا بردند و در اتاقی همکف که به حیاط مرکزی متصل می شد قرار دادند اتاقی که پنجره هایش علاوه بر کرکره توسط یک شبکه آهنی محافظت می شد و درهای اتاق محکم بود داوینس سعود مراقب خانه یک عرب پیر بود که زمانی خدمه ویراگو بود اکنون دو اتاق در کنار دیوار کلفت و قدیمی کنار در اصلی را اشغال کرده بود در را به رویشان گشود و وقتی به او گفته شد که نیازی به کمک او نیست برگشت که بخوابد چون کاملاً به روش های غریب کاپیتان فراست آشنایی داشت.

مجید همراه خود گونی و سبد های بزرگ بافته شده از ترکه بید آورده بود که برای حمل میوه و سبزی در بازار مورد استفاده می شد پس آنها را پراازجواهراتی کرد که توسط خودش و روری یکی پس از دیگری از محل اختفایشان به بیرون حمل شده به بخشی از بیت الرأس منتقل کردند. قبل از پایین کارشان بار دیگر صبح خاکستری دمیده بود و اها زیر باران از هم جدا شدند هر دو بقدری خسته بودند که حتی احساس نشاط هم نمی کردند آن روز روری با تپانچه ای در دستش در حالیکه بانی پشت به در بود و آهسته خر خر می کرد خوابید چون باید از طلایی که برای فدیهی یک امپراتور کافی بود

محافظت می نمود.

هوا حوالی عصر تغییر کرد و همراه با خود یکی از ان وقف های کوتاه و درخشانش را آورد که هم ابرهای خاکستری رنگ باران زا و هم دم هوا را از بین برد و گرمای غیر قابل تنفس یک واحه ی سر سبز در صحرایی خشک را تخفیف داد و بادی وزید و آسمان را جارو نمود و نور خورشید بر هر درخت بوته ی گل و پیچک های خزنده باغ خانه ی سایه دار روی میلیون ها قطره باران درخشید و منعکس شد و رطوبت را از خیابان ها و استخرهای آبی که روی ایوان سنگی ایجاد شده بود جذب کرد و کرکره های خیس شیشه ها را خشک نمود.

روری در حالی که م ی توانست گرمای خورشید را روی شانه هایش حس کند در درگاه اتاقی که بانی حدود هشت یا نه ساعت پی ش در حال چرت زدن به محافظت از آن آشغال داشت ایستاده بود و با ناباوری به محتویات کیسه های مقابلش نگاه می کرد آنچه که وجوش در تاریکی و زیر نور فانوس به نظر معقول می آمد اکنون در روشنایی روز کاملاً خیالی و غیر باور شده بود او با نگاه به آن شمش های زمخت طلا با خود اندیشید که مبادا همچنان در خواب باشد و اینها را در رویا ببیند به آرامی خم شد و یکی را برداشت و در دستش وزن کرد و بعد چاقویش را از غلاف کمرش در آورد و روی پهنای فلز کشید و به دلیل راحت بریده شدنش دانست که طلای خالص است و هنوز با عیار امیخته نشده است آن را رها نمود و دید که در محل برخوردش به زمین فرو رفت برای بیک لحظه زودگذر به نظرش رسید که وزن سنگین این توده ی افسانه ای روی شانه هایش فشار می آورد و باعث زحمتش شده است

حس کرد که آزادی اش م شده است و برای گشتهی بی قید و بی ملاحظه اش تنگ شده است ولی این حالت به همان سرعتی ب میان آمده بود از میان رفت اما اثر ناراحت کننده اش را بر جا گذشت روری فکر کرد آیا هرگز زندگی چون گذشته خواهد شد یا اینکه دوباره همان حس ماجراجویی بیست سال پیش هنگام پریم از روی دیوار اکادمی دکتر ماگرو در برابر نجیب زادگان جوان در یک شب سرد ماه نوامبر قلبش را به تپیدن واداشته بود و تقریباً هرگز از آن ساعت ترکش نکرده بود را دوباره حس خواهد کرد یا خیر؟

با کمک این شمش ها اکنون می توانست انتقام خود را از مباشر ظالمش عمو هنری بگیرد و حساب های قدیمی دوران کودکی خود را تصفیه نماید می توانست ویراگو را بفروشد و کشتی بزرگتر و سریعتری بخرد اما برای چه؟ دیگر نیازی به

پول در آوردن نداشت هرگز هیچ محموله ای را فقط برای لذت حمل آن نبرده بود نیاز نقش عمده ای در آن داشت و سود مالی هدف کارهایش بود و هر چه سود بیشتر بود بهتر ولی اکنون دلیلی برای خرید یا فروش و معاملات سخت یا گریز از دست کشتی های اسکانداران کیپ وجود نداشت.

او می توانست خدمه اش را بازنشسته کند و با عمو هنری تصفیه کرده و در یک محل ساکن شود اگر اصلاً می خواست ساکن شود که نمی خواست!

ولی گرچه اغلب ویراگو را برای بازی های وحشیانه و بی پروایش لعنت کرده بود ولی او هم مثل بانی به آن علاقه مند بود و فکر فروشش به یک تاجر عرب که با یک بادبان آن را براند و در یک طوفان با اولین شیطنت هایش آن را از دست بدهد ناگهان فکر غیر قابل تحمل بود به همان اندازه غیر قابل تحمل که آن را به بانی داده و بعد هر دو را از دست بدهد آنها را در حالیکه پشت سر گذاشته برود اما به کجا؟

خاطرات در مقابل چشمانش جان گرفتند خانه ای با دودکش های درهم پیچیده و دیوارهای پیچک دار در میان درختان بلند نارون و بلوط های بسیار سبز انگلیسی خانه ای که در آن خودش و نسل های بی شماری از انواده اش دنیا آمده بودند خانه ای که طبق قانون علی رغم اینکه عمو هنری همچنان در آن زندگی کرده و آن را مال خود حساب می کرد به روری تعلق داشت او همیشه قصد داشت وقتی که ثروتمند شد بازگشته و آن را ادعا نماید و دیشب ثروتمند شد به هر حال دیشب پول بدست آورد ثروت بسیاری که اکنون در مقابلش روی زمین یک اتاق کوچک با کرکره ی بسته شده ی خانه ای در زنگبار ریخته شده بود طلای کافی که هر چه می خواهد با آن بخرد و به هر کجا از دنیا بخواهد برود.

سایه ای روی سنگفرش اتاق و شمش های طلای سرخ فام افتاد و سرفه ی کوچک و خشک بانی سکوت عصر را در حیات آفتاب خورده شکست روری برگشت و گفت: خب بانی همه اش همان ثروتی است که نه چندان وقت پیش آنقدر به آن شک داشتی می گویی با آن چه کنیم؟

بانی گلویش را صاف کرد و آب دهانش پر تنباکویش را روی پروانه ای که روی بر بوته ی گل نشسته بود خالی کرد که چون آبشاری ارغوانی رنگ روی سنگ ایوان جاری شد به من ربطی نداره کاپیتان روری مال خودته.

به اندازه کافی برای هر دو ما هست عمو حتی برای همه ی ما.

بانی محکم گفت: من که نمی خوام.

یک احمق پیر خودش نباش در به دست آوردن آن کمک کردی پس هر چه قدر که می خواهی بردار بیا جلو بردار بانی با سرعت مثل اینکه حمله ای را دفع کند قدمی به عقب برداشت سر سفیدش را با تأکید قابل ملاحظه ای تکان داد و گفت: چی؟ بخشی از اونو بردارم؟ بعد از اون چیزایی که دیشب بهم گفتی؟ بعد از اینکه جادوگره نفرینمرگشو روش گذاشته؟ من نیستم! من زیاد خرافاتی نیستم اما دستمو رو ایا نمی گذارم دیشب هم اگه کمکت کردم واسه این بود که جنون لای دندونات رو گرفته بودیش که نه منطق داشتی ونه موقع مناسبی برای بحث بود بعلاوه چیزی رو که حالا می دونستم اون موقع نمی دونستم.

اگر نصیحت منو می خواهی ، تموم این پول خراب شده رو بنداز تو دریا و فراموشش کن اونجا جاش امنه.

روری با حیرت به او خیره شد و بعد ناگهان شلیک خنده اش فضا را پر کرد: خدای من نزدیک بود باور کنم بس کن عمو امکان ندارد که چنین چرت و پرتی را باور کنی فکر سن و سالت رو بکن.

که دو برابر سن توست پسرک جوون من! اگه تو هم یکم سن و سال منو داشته باشی شاید عقل بیشتری پیدا کنی نفرین جادوگره شاید چرت و پرت باشه ولی من در پمبه بوده ام و چیزهایی دیده ام که نمی شد گفت ازش خوشم اومد من زیاد مذهبی نیستم و با میسونرهای مذهبی هم خیلی دم خور نبودم ولی بعد از گذروندن یه شب تو پمبه برگشتم اینجا و دعا خوندم شوخی نمی کنم لازم نیست بخندی من آدم ترسویی نیستم ولی چیزهایی که اونجا دیدم ومقدار بیشتری که شنیدم نمی خوام دوباره ببینم یا بشنوم به هیچ وجه.

با تو شوخی کرده بودند بانی روری با نیشخندی ادامه داد فکر نمی کردم ساده لوح باشی سعی کردند که به تو دواى محبت بفروشدند و یا با مخلوط کردن چند طلسم تو را از شر دشمنانت خلاص کنند؟

بانی لرزید حرکتی که در روشنایی روز بسیار شوکه کننده بود صورت باریکش به نظر زشت و پر از درد بود گفت: اگر می دونستی اون شیاطین تو غذاهاشون چه چیزهایی می ذارن اینقدر نمی خندیدی اونارو از لاشه ها در میارن همیشه لاشه هایی که اول خاک می کنن بعد در میارن و به درخت ها آویزون می کنن تا بیوسن خودم دیدم می تونی بوهاشون رادر شب ها بفهمی حتی شنیدم که اونها رو می خورن اما تمام تنم مور مور شد چیزهای بدتر هم هست که بهت بگم.

لازم نیست زحمت بکشی خودم می دانم اما باید مثل یک وحشی بدوی باشی یا چیزی نزدیک به آن اگر حتی یک چهارم آن کارهایی که ادعا می کنند قادر به انجامش هستند را باور کنی .

بانی با قاطعیت گفت : همان یک چهارم هم کافیه ! حتی از کافی هم بیشتر یا شاید هیچیش رو نمی خوام و حتی یه ذره اش رو هم بر نمی دارم نه حتی یه پول سیاهشو دارم رک و پوست کنده بهت می گم کاپیتان روری اگه عقلت هنوز سرچاشه که شک دارم تو هم بهش دست نزن.

به !

بانی شانه هایش را بالا انداخت و تسلیم شد او قبلاً آن نگاه خاص را در صورت روری دیده بود و بسیار خوب می دانست که با بحث بیشتر تنها وقتش را تلف می کند پس دوباره نفی کرد البته با خشونت کمتری و با حالت منطقی تری پرسید: می خواهی اینا رو جایی منتقل کنی یا می ذاری همینجا بمونه؟

روری برگشت و دوباره شمش ها را بررسی کرد بعد سرش را تکان داد و گفت: نه نمی شود آنها را اینجا گذاشت شکستن در این خانه کار ساده ای است و من هم الان قصد ندارم اینجا بمونم یکی دو لحظه به فکر فرو رفت و بعد ناگهان گفت: این داود رذل پیر کجاست ؟ با وجود اعتمادی که به او دارم ترجیح می دهم این را نبیند.

من هم همین فکر را کردم پس فرستادمش که واسه اسب ها بار علوفه تهیه کنه و یکی دو جنس دیگه بخره که تا شب مشغولش می کنه.

خوب است پس شروع می کنیم.

بانی با شک و تردید پرسید: به کجا؟

می خواهم اینها را پایین ببرم طرف دیوار باغ که رو به دریاست و تو هم به من کمک می کنی آن اتاق های قدیمی نگهبان را که می دانی ؟ خب یکی از آنها نوعی زندان پنهانی زیرش دارد یک روز به طور اتفاقی آن را پیدا کردم یک سکه از دستم به زمین افتاد و قل خورد و در شکاف بین دو سنگ در یک گودی دیوار گیر کرد محلی که احتمالاً زمانی نمکتی قرار داشته است . وقتی خواستم برش دارم فرو رفت و اتاد و یک دقیقه بعد صدای برخوردش را با زمین شنیدم به حالتی که گویی فاصله زیاد باشد یک سکه دیگر انداختم که مطمئن شوم و بعد اهرمی آوردم و سنگ را جابه جا نمودم محلی را یافتم که

احتمالاً محل اختفای شراب یا اشیای قیمتی و با حفره ای برای پنهان شدن در زمان دردرس بوده است به کسی در مورد آن حرفی نزدیم چون فکر می کردم شاید روزی به درد بخورد مثل این بود که حق داشتم می توانیم اینها را آنجا بگذارم و هیچ کس هم هرگز پیدایشان نمی کند بیا برویم.

بانی فوراً اهرمی تهیه کرد و آنها اولین بخش شمش ها را از میان خیابان باغ که توسط گیاهان بلند محصور شده بود و زیر سایه درختانی که باد از میان برگ هایش می وزید حمل کردند با دقت انبوه درهم پیچیده ی گیاهان استوایی را که مثل پرده محل یک سلول سنگی ویرانه را پوشانده بود بلند نمودند سنگی که مخفیگاه را مسدود کرده بود.

سر جایش محکم شده و گرد و خاک شکافیکه سکه از آن فرو افتاده بود را پر کرده و محلی برای رشد قارچ های سمی بوجود آورده بود و بلند کردنش به آن سادگی که روری به یاد داشت نبود ولی بالاخره حرکت کرد و فضای تاریکی ظاهر شده که تا زیر دیوار هم ادامه داشت ظاهراً بخشی بریده شده از صخره ای بود که دژ را بر روی آن ساخته شده بود.

به علت سنگینی شمش ها ناچار بودند چندین بار مسیر را طی کنند وقتی آخرین شمش را در فضای تیره جا دادند سنگ را بر سر جایش نهاده و شکاف را با خاک پر کردند و رویش را با گیاهان و علف های پوسیده پوشاندند روری متفکرانه به فرو رفتگی نگای انداخت و گفت : می توانیم آن را پر کنیم می دان که باعث امنیت بیشتر می شود یا حتی بهتر است تخته سنگ را با ساروج محکم کنیم تا به نظر برسد که انگار قبلاً یک پله در اینجا بوده حتماً زمانی اینجا یک چیزی بوده است و از این قبیل سنگ های قالبی در این اطراف زیاد پیدا می شود ولی فعلاً همین کافی است.

آنها دوباره محل را با گیاهان استوایی پوشاندند و بانی گفت: لازم نیست نگران باشی دفعه ی بعد که بارون بیاد کل محل پر از گیاهان سبز می شود گیاهان چنان تو گرما رشد می کنن که ظرف نیم ساعت هیچ کس نمی فهمه که اصلاً نزدیک اینجا هم شده بودی او با قدم های بلند از خیابان پوشیده از خرده صدف بالا می رفت مثل اینکه می ترسید ذره ای از طلاها از طریق صدف ها به او بچسبد و برایش بد شانسی بیاورد در حالیکه غرغر می کردنا امیدانه گفت: نصیحت منو قبول کن و بذار همونجا بمونه و فراموشش کن .

روری با نیشخندی جواب داد: باید بدونی که من هیچ وقت نصیحت پذیر نیستم پس اینقدر نفوس بد نزن مسئله ای نیست که نگران باشی چون چیزی از آن را بر نمی داری پس کاملاً در امان هستی من که به هیچ کدامشان اعتقاد ندارم پس به

منهم صدمه نخواهد خورد سعی کن از اینکه ثروتمند شده ام خوشحال باشی.

ام ... اگه بذاره باهش بری البته منظورم حکیم جادوگر نیست از کجا معلوم سلطان نظرش رو عوض نکنه و اینها رو دوباره

نخواد به نظر من دیشب حواسش پرت بوده که اینها رو بهت داده!

چرا ندهد باید می دیدی چیزهایی رو که برای خودش نگه داشت به شمش های من با لفظ دان مرغ اشاره کرد.

شاید ولی وقتی سهم خودشو رو خرج کرد چی؟ یا وقتی اونها رو از دست داد؟ من که یه ذره بهش اعتماد ندارم نه تا زمانی

که سهمش رو با عیاشی تلف نکنه

روری خندید ولی خنده اش به اخمی تبدیل شد و گفت: این هم فکری است بانی در کله تو عقل زیادی وجود دارد که کسی

به وجودش حتی شک هم نمی کمد باید قبل از اینکه بتواند عمیقاً به این مسایل فکر کند و تجدید نظر کند ملاقاتی با اعلی

حضرت داشته باشم و وادارش کنم که به من برای روز مبادا سند کتبی بدهد به محض برگشتن داود حرکت می کنیم.

سرایدار خانه کمی قبل از غروب بازگشت و کمکشان نمود که اسب های خودشان و اسب های بارکش را زین کنند در

حالیکه در جاده ی بیت الرأس م یتاخرند روری از جیب لباسش دستمالی در آورد و جسمی که در آن بسته بندی شده بود و

کاملاً فراموشش کرده بود در زیر آخرین اشعه غروب آفتاب خورشید درخشید و به میان جاده افتاد روری دهنه ی اسبش را

کشید بانی که او را تعقیب می کرد پیاده شد و آن را برداشت در حالیکه جسم ظریفی را در دستش تکان م یداد پرسید: اینو

از کجا آوردی؟

روری خم شد و بدون اینکه جواب دهد گردنبد را گرفت آن را کاملاً فراموشش کرده بود و اکنون ساکت روی زمین نشسته

و آن را از انگشتی به انگشت دیگرش تاب می داد از ظرافت طلا کاری و هنر نشاندن مروارید های ریز و حاشیه های گل و

برگی شکلش از تو باز و کهربای اصل لذت می برد زیوری دوست داشتنی بود و به اندام ظریف و زیبای زهره بسیار با شکوه

و عظمت سنگ های با ارزشتری چون الماس زمرد و یاقوت میآمد.

بانی دوباره با صدای تیزتری پرسید: گفتم از کجا آوردیش؟

این را؟ اه! از همانجا!

هوم! وقتی نگاه نمی کرد حتماً اینو کش رفتی مگه نه؟

نه کش نرفتم لعنتی خیال کردی من کی هستم؟

اگه من تو رو نشناسم مسلماً این اولین دزدی ات بود و نه آخریش بانی روی زین جابه جا شده و به اسبش لگدی زد و با یورتمه ای آرم به حرکت در آمد و ادامه داد: خیال می کنم گفتمی اعلی حضرت تموم جواهرات و چیزهایی مثل اونو برداشت. درست است ولی من ازاین خوشم آمد و چون خیلی با ارزش بود گذاشت که مال من باشد.

و تو به همچین چیزی رو واسه چی می خواهی؟

که به زهره بدهم.

تو هرگز! صورت خشک بانی بی رنگ شد روی زین خم شد و سعی کرد تا گردنبنند را بقاپد ولی روری دستش را فوراً عقب کشید و گردنبنند را به جیبش بازگرداند و بتندی گفت: احمق نباش بانی خرابش نکن.

بانی التماس کرد بدش به من کاپیتان چشمانش درخشان و ترسیده و صدایش از اضطراب گرفته بود بگذار پیش من باشه من ازت می خرمش واقعاً می خرم..

روری به او اخم کرد خیلی دلش می خواست او را چنان نفرین کند که در مقابلش نفرین جادوگر هیچ باشد ولی در عوض حنید و اسبش را به تاخت واداشت دیگر در این مورد صحبتی نشد ولی صورت بانی آشفته تر و ترشرو باقی ماند او ساکت ماند و کاملاً همه چیز بودجز یک همراه با غروب خورشید و محو شدن سبزی زودگذر بر جزیره ای چندین بار به پشت سرش نگاه کرد مثل اینکه می ترسید شیاطین حکیم جادوگر در هوای تاریک به دنبال او باشند

بیت الّاس مثل بسیاری از کارهای ناتمام اعراب در آستانه ی خراب شدن قرار داشت معید به ندرت به آنجا می رفت و ترجیح می داد در قصر شهرش یامنزل دوران کودکی اش بیت الموتونی اقامت کند باد و باران و گرما رطوبت و عدم مراقبت بسختی روی دیوارها و پنجره ها و اتاق های کوچکش اثر گذاشته بودند به طوری که حتی نور ملایم شمع ها و چراغ های نفتی هم نمی توانست این اصل که روزهای عظمتش بزودی تمام می شود را پنهان نمایند اما جناحی که اکنون توسط سلطان اشغال شده بود هنوز اثری از عظمت گذشته اش را دارا بود چون در این قسمت پرده های ابریشمی لکه های نم و گچ های پوسته شده دیوارها را پوشانده بودند زمین ها پوشیده از فرش های تبریز و سمرقند بود که با روغن معطر می سوختند روی میزهایی از جنس آبنوس و صندل که با عاج نقره و صدف منبت کاری شده بودند قرار داشتند.

نیم دوجین صندوق های بزرگ چوبی تراشیده شده و تزئین شده با برنج و قفل های برنزی سنگینی کنار دیوار قرار داده شده بود و مجید خودش چهار زانو روی فرش ایرانی نشسته و به بالشی که با لیاف طلا گلدوزی شده و چندین کوسن دیگر تکیه داده بود و از تماشای برگزیده ای از خنجرها تماماً جواهرنشان لذت می برد با مهربابرسی برای روری تکان داد و اشاره کرد که در کنارش روی کوسن ها بنشینند و گفت: فعلاً غذا خواهیم خورد بعداً صحبت می کنیم.

غذا مفصل و بسیار استادانه پخته شده بود و وقتی سفره بر چیده شد مجید آروغی زد و روی کوسن ها لمید و یک بار دیگر شروع به بازی با خنجرها کرد آنها را به این سو و آن سو می انداخت تا نور چراغ ها روی الماس ها و یاقوت های قرمز جرقه های سرخ و سبز و بنفش به اطراف پیرا کند.

روری در حالیکه تماشایش می کرد گفت: می بینم که اصلاً نترسیده اید.

از نفرین جادوگر؟ مجید در حالیکه با دقت یک سروی زمرد تراشیده را تماشا می کرد به آرامی ادامه داد: بله .. و نه چون علی رغم اینکه برای امنیت بیشتر طلسم روی محل اختفای گنج گذاشته بود ولی ما توانستیم بدون زحمت وارد شده و آن را جابه جا کنیم و آن را جابه جا کنیم و آن طلسم مانع ما نشد پس فکر کردم چون من جانشین پدرم هستم و مطمئناً او می خواسته من از محل اختفای جواهراتش مطلع باشم که در این صورت نیاز از آن استفاده کنم پس طلسمش علیه من بی قدرت است بنابراین نفرین او هم بی اثر خواهد بود.

چون دلیلی وجود ندارد که پدرم ثروتش را از من که طبق خواسته خودش جانشینش شدم دریغ نماید.

پس فکر می کنی که این خواسته و تمایل تو را از هر سر نوشت شیطانی محافظت می کند؟

باور دارم که خواهد کرد و به همین دلیل است که می گ.یم که نه نمی ترسم اما همچنان می گویم که بله می ترسم که چنان مردی بتواند چنان آرزوی شومی از جانب خودش کند پس شاید بد شانس می باشم که من رو بیاورد .

اما می پنداری که این جواهرات ارزش آن را داشته باشد؟

مجید با ژستی انکارکنان گفت: به این دلیل است که می دانم در هر راهی که قدم بگذارم شر در انتظار من است اگر به جواهرات دست نزنم چون پول ندارم شرارت مردم دزدان و برادرم طهاواتی را در انتظار دارم اما با بخش کوچکی از این جواهرات می توانم براحتی هر سه گروه را راضی کرده و برای خودم هم وسایل آسایش را فراهم نمایم بنابراین شر

برداشتن جواهرات کمتر است .

روری نیشخندی زد و گفت: به نظر ساده می آید اما در مورد من چه؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که شیاطین جادوگر کاری به کار من نداشته باشد.

نه هیچ دلیلی وجود ندارد.

روری با دلخوشی کامل خندید و گفت: و تو هم تا زمانی که در امنیت باشی هیچ اهمیت نمی دهی و اصلاً چرا بای بدهی؟ خودم هم نمی دهم من هم نمی دهم من هیچ وقت به جادوگران و ساحران اعتقادی نداشتم و قصد ندارم اکنون داشته باشم و به این معنی نیست که از سهم خودم صرف نظر کنم من دو دستی به آن چسبیده ام اما چیز دیگری هست که از اعلی حضرت می خواهم.

مجید با تردید پرسید: یک گردنبند دیگر؟

نه کاغذی می خواهم امضاء و مهر شده مبنی بر اینکه طلای پرداختی است یا یک هدیه به کاپیتان اموری فراست از کشتی ویراگو در مقابل خدماتی که به مملکت کرده است آیا آن را به من می دهید؟
حتماً ولی چرا؟ تو که طلا داری!

فعلاً بله و لی شاید زمانی برسد که دیگران به حق من اعتراض کنند .

شاید حق با تو باشد کاغذ را به تو خواهم داد کاتبم آن را برایت آماده می کند

در واقع خودم یکی آماده کرده ام گفتم در وقت صرفه جویی کنیم متن به عربی است و با ترجمه ی انگلیسی تنها برای اطمینان بیشتر به تنها چیزی که احتیاج دارد مهر و امضای شماسست و اثر انگشتتان که دیگر مو لای درزش نرود.

کاغذ تا شده و دست نویسی از جیب پیراهنش در آورد و به سلطان تقدیم کرد که آن را با علاقه خواند و بسیار از دستخط عربی روری تعریف کرد روری در پاسخ این تعریف تعظیمی کرد سلطان دستانش را بر هم زد تا برده ای را فرا بخواند و او را به دنبال قلم و دوات و مهر بفرستد پس از فراهم شدن آنها نامش را با قلم نی امضا نمود و اثر انگشت گذاشت مراقبت کرد که مهر سلطنتی پایین ورقه ی کاغذ زده شود و در حالیکه ورقه را بر می گردانید پرسید: آیا راضی شدی دوست من؟

کاملاً و متشکرم چنانکه باشد ترجیح می دهم در کارهایم اطمینان کامل به دست بیاورم.

و اکنون که مطمئن شدی شاید در مقابل آن به من لطفی بکنی ها؟

مایه ای از اخم در میان ابروان بلو ند روری افتاد و گفت: چه کاری؟ می دانید که اگر بتوانم خواهم کرد؟

مجید مزاح کنان گفت: کار مشکلی نیست اما خوشحال می شوم اگر کشتی ات را به درالسلام جایی که من قصر جدیدی می

سازم ببری و اکنون که می توانم خرج تکمیلی اش را بدهم ببینی که کار چگونه پیشرفت می کند.

مجد ساکت دش مثل اینکه تمام آنچه می خواست بگوید همین بود بعد خنجری کوتاه و تراشیده شده با قبضه ای به شکل

سر طوطی از زمرد که طرح بسار جالبی داشت برداشت و با دقت معاینه نمود .

روری گفت: خب؟

مجید لبخندی زد و خنجر را به گوشه ای انداخت ظاهراً مرا خیلی خوب می شناسی

آنقدر که بدانم اگر تمام مطلب همین بود برای چنین مأموریت کوچکی خودت را به دردرس نمی انداختی که مرا بفرستی چه

می خواهی؟

اطلاعات شنیده ام که یک حاجی خاصی یک عیسی بن یوسف نامی که بسیار مرد محترمی است و صاحب منزلی در یک مایلی

محل احداث قصر من می باشد متفق دزدان دریای خلیج است و اوست که به آنها تعداد بردگانی که می توانند در اینجا بیابند

و هرچه که ارزش خرید یا دیدی یداشته باشد اطلاعات می دهد همچنین اینکه کدام منزل دارای برده های جوان و بچه های

زییاست از کدام خانه محافظت می شود و غارت آ « خطرناک است و کدام نیست اگر این اخبار واقعیت داشته باشد و شایعه

ای نباشد که توسط دشمنانش انتشار شده است پس تو را به عنوان کس که در کار برده بوده ای می شناسد و شاید بتوانی از

این طریق به او نزدیک شوی.

و اگر درست باشد؟

بفهمم که آیا مهاجمان امسال می آیند یا نه؟ اگر می آیند چه وقت؟ و چه می گیرند تا با صلح جزیره را ترک کنند و

بردگانشان را از جای دیگری بخرند یا بدزدند و این را م یدهم به آنها.....

دستش را به زیر کوسن برد و جعبه ای با قید برنجی در آورد درش را باز نمود و محتویاتش را روی فرش ریخت مجموعه

ای از سنگ های تراشیده و نتراشده که چون استخری از نور می درخشیدند و چشمک می زدند و با رنگ های مختلفی به

اطراف می تایید ند الماس زمرد لعل بدخشان و یاقوت قرمز ارغوان وانی و الکساندرا و آپال و در میان آنها یک دوجین مروارید یکدست درخشان و بی عیب با رنگ های که هرگز روری ندیده بود ، قرار داشت.

مجید در حالی که ارزش سنگ های رنگارنگ رارزشیابی می کرد متفکرانه گفت: باید آنقدر بس باشد که ترغیبشان نماید که به جای دیگر بروند اما لزومی ندارد که همه ی آنها را نشانشان بدهی چون شاید حتی نیمی از آنها کافی باشد اینن کار را به تو می سپارم.

روری در سکوت به سنگ ها خیره شده بود و مجید با نگرانی او را می نگریست وقتی که نهایتاً دست دراز کرد و آنها را جمع نمود و به جعبه ریخت و در آن را بست مجید آه خفیفی از راحتی کشید و یا شاید هم آه افسوس بود روری گفت: ببینم چه می توانم بکنم ؟ ولی آیا مطلبی نیست که مورد بررسی قرار نداده باشید؟

که آنها را برای خودت برداری؟

روری نیشخندی زد و گفت: خب آن هم هست گرچه به این فکر نمی کردم به نظرت نمی رسد دیدن این همه سنگ اشتهایشان را زیادتر کند ووقتی آنها را برداشتند باز بهم به امید به دست آوردن غرامت بیشتر به اینجا بیایند؟ مخصوصاً اگر شک کنند که باز هم از این جواهرات دارید.

مجید به فکر فرو رفت و لبهایش را گزید اخمی کرد و بالخره گفت: اگر جای من بودی چه می کردی؟

روری نیشخندی زد و گفت: سؤال احمقانه است به خصوص وقتی بارها به تو گفته ام که چه می کردم.

مجید با بی صبری گفت: بله بله با آنها بجنگ اجازه نده لنگر بیندازند و اگر بر نگشتند کشتی هایی به مقابله با آنها بفرست که بر روی آنها آتش بیندازد این قبیل حرف ها را مدت هاست که شنیده ام و باز هم می گویم که حماقت است وقتی نتوانستم سربازانم را ترغیب کنم که به مقابله ی حامیان برادرم در ماری بروند علی رغم اینکه خودم سر دسته ی آنها بودم و تنفگ انگلیسی ها دروازه ها را برایشان گشوده بود چگونه فکر می کنی بتوانم آنها را تحریک نمایم که با این دزدان دریایی که حتی از آنها بیشتر می ترسند جنگ کند؟ بعلاوه بسیاری از رعایایم برده هایشان را به قیمت خوب به آنها می فروشند.

روری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پس در این حالت اگر بتوانم بگویم هر چه بر سر مردم شما بیاید حقشان است و تا

زمانی که آماده نشده اند که برای دفاع از خود و اموالشان کاری کنند من آنها را ترک می کنم تا نتیجه اش را ببینند و بعلاوه تو در امان هستی آنها به قصر کاری ندارند.

نه ولی وقتی جزیره را ترک کنند مردم که عصبانی هستند و مرا به خاطر اینکه جلوی این غارت ها رانگرفته ام سرزنش خواهند کرد مثل اینکه می توانسته ام سه هزار مرد را با دو دستم متوقف کنم خدای من چه حماقتی اگر دزدان بیش از این حریص نباشند و شهر را همان طور که قبلا تهدید کرده بودند آتش بزنند چه؟ شاید قصر من بسوزد تجارت هم از بین خواهد رفت و آمد کم می ود و پدرمان در می آید! بگذار بار دیگر درباره ی جنگیدن با آنها حرفی ننیم .

با از رشوه دادن دور نگهشان دار مگر اینکه به آنها اعتماد داشته باشی که وقتی دستشان به این سنگ ها رسید بر سر قولشان بمانند می توانی اعتماد کنی؟

مجید با افسردگی اقرار کرد نه آنها پسر آنها پسران شغال و عفریته ها هستند و سر قول ایستادن جزو مرامشان نیست جعبه را زیر کوسن گذاشت و گفت: پس توصیه می کنی تسلیم شوم؟

روری خنده ی کوتاهی کرد و گفت: این چیزی است که حتی به بدترین دشمنم هم توصیه نمی کنم نه ایده ی من بهتر است بعد نگاهی به اطراف و به درگاه پرده دار انداخت مجید که متوجه معنای این نگاه شده بود دستانش را به همکوفت و به مستخدمی که حاضر شد فرمان مختصری داد وقتیدرها بسته شد گفت : اکنون دیگر نخواهد شنید پس می توانی آزادانه حرف بزنی این ایده ی بهتر تو چیست؟ روری با صدای بسیار پایینی بنرمی و آهستگی مطلب را گفت. وقتی صحبت تمام شد لبخند سلطان به قهقهه تبدیل شده بود.

دوست من دوست بسیار عزیز من تو پسر ابلیس و پدر حيله گری هستی همین کار را خواهم کرد و تو ترتیب کارها را برایم خواهی داد و اگر آنها در حال آمدن بودند پیامی برایم بفرست میل دارم آماده باشیم.

روری بلند شد و گفت: البته نگاهی به مرد پوست زیتونی گوشتالویی که چهار زانو روی تختی از قالی های ابریشمی و کوسن هایی با ریشه ی طلا نشسته بود و می خندید انداخت یک بر دیگر آن حس تعجب ناگهانی و غیرقابل پیش بینی او را فرا گرفت او اموری تاپسون فراست پسر اموری فراست از لییدن گیبل از منطقه کنف در آنجا در این محل عریب چه می کرد؟ با صدای بلند خندید ولی بیشتر به خودش تا به مجید طبق سنت تواضعی کرد و آهسته و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

بمحض افتادن در پشت سرش سلطان دست به زیر کوسن برد و جعبه ی جواهرات را بیرون آورده و باز نمود. و یک بار دیگر حس عمیقی از رضایت که بیشتر ناشی از قیمت آنها بود تا تحسین زیبایی و خلوص رنگ هایشان مورد مطالعه قرار داد. بله دوستش کاملاً حق داشت چرا تنها باید سلطان زنگبار ناگزیر به پرداخت از کیسه ی شخصی خودم برای خرید مصونیت در قبال دزدان خلیج باشد؟ مطمئناً منصفانه است که مردم شهر مخصوصاً تاجران و مالکان ثروتمند عرب که صاحب بردگان بی شماری بودند و از چنان تاراجی بیشترین صدمه را می خوردند، هم باید سهمی از این بار را به زدوش بکشند بخصوص که تا کنون از ترس جانشان کاری برای دفاع از خود نکرده اند.

تاکنون ه امیدوار بودند که با پنهان کردن بردگان و اذیت نکردن دشمن مورد تاراج قرار نگیرند و این همسایگان باشند نه خودشان که صدمه ببینند و به همین دلیل هیچ تلاش هماهنگی برای مقابله با دزدان دریایی انجام نداده بودند و هرگز هم رعایا یش کاری نمی کردند مهاجمان سال به سال به آمدن و هجوم و غارت خود ادامه می دادند و هر بارپول مجید بود که باید صرف خریدن آنها می شد و وقتی ک بالاخره معامله تمام میشد و آنها جزیره را ترک می کردند رعایای ترسیده و عصبانی و دلسردش از پشت درهای سنگر بندی شده ی منازلشان بیرون می آمدند که قیمت برده ها و فرزندان دزدیده شده خود را به سلطان گزارش داده و حساب کنند و به او که سلطانشان است گریه و اعتراض کنند تا مانع وقوع اتفاق مجدد شود همه ی اینها ادامه پیدا می کرد و حال که کاپیتان فراست راه حل مناسبی جلوی پایش گذاشته است موفق خواهد شد.

اگر همه ی نقشه ها درست پیش می رفت شاید سال آینده در عوض اینکه خود را پنهان کنند تا بعد از حمله به او اعتراض نمایند خود را برای متوقف کردن این بلای سالیانه آماده کنند سلطان اندیشید که دیدنش خالی از لطف نیست زهره در حالکه گردنبندها را با انگشتان حنازده اش با دقت لمس می کرد و به تالو تصویر خود با گردنبندها در آینه خیره شده بود نفسی عمیق از سر لذت کشید و گفت: چقدر زیباست.

در مقایسه با بلندی سقف اتاق با طاقناهای مغربی اش قامت زهره کوچکتر و باریکتر به نظر می رسید روری با نگاهی به او گرهی بر ابروانش انداخت با وجود آنکه در اثر داشتن خون شرقی در رگ هایش زود بالغ شده بود و کاملاً بر مستخدمان منزل تسلط داشت و با توجه به این اصل که مادردختر چهار ساله اش بود هنوز طبق معیارای عرب یک بچه به حساب می

آمد

هیچ ایده ای در مورد سن زهره نداشت چون هنگام خریدنش چیزی بیشتر از یک مشت پوست و استخوان نبود که ترسیده و با صورتی که مثل یک پیرزن پر از چروک شده و استخوان بندی که می توانست متعلق به یک بچه پنج ساله باشد .

برده فروش به او گفته بود ده یا دوازده ساله است و اگر تحت مراقبت قرار گرفته و خوب تغذیه کند بزودی به یک زن تمام عیار تبدیل می شود خود زهره گفته بود خیال می کند چهارده ساله باشد و بعد ها گفته بود شاید یکی دو سال جوانتر و یا پیر تر بدرستی نمی دانست اما برده فروش در مورد تأثیر مراقبت و غذای مناسب اقرار نکرده بود بخصوص که زنان شرقی زودتر از همسن و سالانشان در مناطق سرد سیر باغل می شوند و اغلب در زمانی که دختران غربی همسنشان هنوز پیش بند بسته و به مدرسه می روند آنها همسر و مادر شده اند دانستن اینکه کدامیک سنش رادریست تخمین زده بودند مشکل بود برده فروش یا زهره و یا تخمین خود روری که به طور قابل ملاحظه ای از حدس دو نفر قبلی کمتر بود

همان طور که زهره ایستاده بود و از تصویرش با گردنبندها لذت می برد روری دردی سخت از گناه را در وجود خود حس نمود فکر کرد که شاید حدس باطنی اش درست بوده باشد چون در آن لحظه زهره شبیه کودکی در لباس تفننی بود بچه ای دوست داشتنی در شلواری ابریشمی به رنگ سبز زمردی و تونیکی از پارچه ی نقره ای مهتابی رنگ باریکی مچ های دست و پایش را النگوهای طلا و کریستال تراشیده گرفته بودند و دور گردنش گردنبندی از مروارید ریز و نوپاز و کهربا می درخشید.

زهره سرش را بر گردانید و به روری لبخندی زد صورتش از مسرت می درخشید

و انگشتانش جواهر کم بها را به گونه ای نوازش می رد که گویی آن حس دارد و زنده است دوباره گفت: زیباست

روری گفت: زیبایی اش را از صاحبش گرفته است

خونی گرم گونه های زهره را سرخ کرد لبخندش دیگر مسرت نبود بلکه حاکی از خوشبختی محض بود این درست نیست سرور من چون این جواهر به یک ملکه زیبایی می بخشد اما شنیدن این حرف از شما بسیار شیرین است بخصوص اخیراً که فکر کرده بودم ترسیده بودم صدای نرمش لریده بود و مژگانش چون پرده ای تیره فرود آمدند روری چانه اش را گرفت و صورتش را بالا آورد ولی زهره دیگر به او نگاه نمی کرد روری پرسید چه فکر کرده بودی پرنده ی من ؟

که شما.... کنیزتان محبوبیتش را نزد شما از دست داده است

چقدر احمقانه قلب کوچکم از چه زمانی تو کنیز بوده ای؟

آن ژگان سیاه بتندی بلند شد چشمان زهره درشت و پر شور و عاشق بود همیشه از اولین ساعت و تا آخرین لحظه .

شاید شما ازادی ام را ده بار یا ده هزار بار به من ارزانی کنید ولی این اصل تغییر نخواهد کرد و من همچنان کنیز شما هستم

و شما سرور من و زندگی ام هستید اگر التفات شما را از دست بدهم می میرم

او میدانست که زنان دیگری هم وجود چون روری هرگز تلاشی برای پنهان کردن واقعیت نمی کرد و در دنیای زهره مثل

تمام زنان مشرق زمین مردان صاحب چندین همسر بودند شاید در نهان آرزو می کرد که چنین نبود ولی بر خلاف طبیعت و

سنتبود اگر از مردان انتظار دیگری می داشت و اصلا او که بود اگر سرورش می خواست توجهش به زنان سفید پوست

معطوف سازد .

گفته می شد که زنان سفید پوست در ابراز محبت بی مهارت بودند ولی او از آنها بیشتر می ترسید چون گرچه آقایش چون

اعراب صحبت کرده و زندگی می کرد ولی از خون آنها بود و وحشت او این بود که روزی روری از میان اها همسری بر

گزیند ولی اگر تنها می توانست برایش پسری بزاید شاید آن خطر از میان می رفت تمامی مردان خواهان پسر بودند پسران

قوی و شجاع و زیبا که دنباله روی آنها بود و موجب سرافرازی و افتخار آنها باشد دختران تنها ناز پرورده و وسیله ی بازی

بودند و اگر زیبا می شدند ارزششان و ادعایشان بر محبت پدری شاید در حقشان افزایش می یافت اما هرگز جانشین یک

پسر نمی شدند و عامره طب معیار های زهره زیبا نبود اما خیلی شبیه پدرش بود اما تنها قادر مطلق او را پسر می کرد چه

پسری می شد.....!!!!!!!

زهره که بچه را می پرستید می دانست که محبت روری به دخترش گرچه واقعی است ولی شامل حالتی است که که آن را

درک می کرد اثری از ملاحظه کاری و احتیاط کاری که چون مانعی شده بود مثل اینکه روری از او می ترسید یا بیش از

اندازه به او توجه داشت و چون زهره ان را درک نمی کرد با تاثیر فلسفه ای که طی سال های متمادی به زنان باورنده بود که

موجوداتی عاری از روح و زیر دست هستند و تنها برای خدمت و لذت دادن به مردها و زادن بچه خلق شده اند برای خود

توضیح میداد که عامره با دختر بودنش روری را ناامید کرده است و اگر پسر می شد روری او را دوست می داشتو بسیار از

قدرت و بنیه قوی و هوش بالایش مغرور بود زهره از این مطلب مطمئن بود و همین طور اطمینان داشت که تنها یأس و نا ایدی است که آن نگاه غریب را به صورت روری می آورد نگاهی که اغلب متوجه آن می شد نگاهی که وقتی روری مشغول بازی با بچه بود و یا حتی وقتی که فقط بازی عامره با کاسکوی سفید و تعقیب شاد و خنده اش به دنبال بچه گربه ها را تماشا می کرد نا خود آگاه بر چهره اش می نشست و در آن هنگام اتاق را ترک می نمود و و اغلب خانه را هم ترک می کرد و تا یک روز بعد و تا یک هفته و گاه یک ماه به خانه نمی آمد بخصوص این حالت هر وقت که عامره با روری انگلیسی صحبت می کرد اتفاق می افتاد اولین باری که عامره انگلیسی صحبت کرد روری از دست بانی که از یک کتاب عکس دار به بچه آموخته بود عصبانی شد و همین طور که با زهره که هر روز طی ماه هایی که او در دریا بود بچه را پیش یک میسونر مذهبی برده بود که برای گذراندن مرخصی استلاجی اش به زنگبار آمده بود تا زبان پدرش را از آن پیر دختر بیاموزد بیچاره خانم دیولاست که زندگ یاش وقف رستگاری روح ها برای خدای سفید پوستان کرده بود قبل از اینکه به افریقا باز گردد فوت کرد .

این اولین و تنها باری بود که روری از او عصبانی شد زهره از عدم رضایت او مجاله شد چون درس ها را تا زمانی که بچه بتواند با روان ی قابل قبولی صحبت کند مخفی نگه داشته بود تا روری را تعجب زده کند در هدفش هم موفق شده بود اما نه به روشی که دلش می خواست و اگر به خاطر بانی پاتر نبود حتما هر آنچه را که آموخته بود فراموش می کرد ولی اگر زهره پشیمان و مچاله شده بود بانی چنین حسی نداشت بخشی از قلب اقای پاتر که به کاپیتان اموری فراست حاجی رثلوب و ویراگو تعلق نداشت بی شائبه به عامره تقدیم شده بود او این موجود کوچک را بسیار دوست می داشت بهگونه ای که در تمام زندگی طولانی و بی ابرویش کسی را این گونه دوست نداشت مطمئنا نه حتی هیچ یک از فرزندان گوناگونش را! دل بستگی به عامره تازه و غیر منتظره بود و چنان در روح آلوده ش جوانه زده بود و عمیقاً ریشه دوانده بود و در حالیکه زهره می گزید بانی خشمگینانه اعتراض کرده بود:

هرگز در تمام عمرم چنین حرف مزخرف آشغالی نشنیده بودم و هر چی زودتر درش بیار تمومش کنی بی انصافی ات حال منو بهم می زنه چرا دختره نباید یاد بگیره که مثل یک مسیحی حرف بزنه ؟ دختر خودت دوست یا حداقل به من این طوری

گفتن

روری با خشم جواب داد که دقیقا همین اصل است که به او این حق را می دهد تا هر طور که بخواهد بزرگش کند و بانی در جواب لغتی بسیار زشت و خشن به کار برده بود و بعد زیرکانه گفته بود تو می خواهی که بچه را عرب کنی که خودت را راضی نگه داری که همش مال زهره است و خودت هیچ مسئولیتی نداری خب تا وقتی که من قدرت دارم نمی توانی این کار را بکنی این بچه حق داره خودش انتخاب کنه که به کجا تعلق داره و منم مواظبم که این حق رو از دست نده اگه درست و حسابی دوستش داشتی فرق می کرد ولی نداری و اگه تو این فکری که من هم دوستش نداشته باشم کور خوندی چون من دیگه به حرفت گوش نمی دهم.

بانی پیروز شد و عامره انگلیسی عربی و سواحلی رابه سهولت و به یکسان صحبت نمود گرچه با تمایلی شدید که درست مثل بانی تمام ده های اول کلمات را تلفظ کنداما آن گونه که زهره و بانی بچه را دوست داشتند روری از محبت به او دوری می گزید درست مثل اسب وحشی که از انسانی با حبه قندی در یک دست و با افساری در دست دیگر فرار می کند او هم با خشونت غریزی از آن احساس فرار می کرد و زهره همچنان فکر می کرد اگر پسر می شد . او در انتظار پسری بود که او را مفید کند.

روری موهای صاف چون ابریشمش را که معطر به عطر شکوفه های یاسمن بود نگاه می کرد اما در بالای سر او حالت چشمانش حاکی از پریشانی خیال بود چون افکارش زهره و زنگبار و خانه ی دو لفین ها را ترک کرده بود حتی طلاهایی که در کنار دریای کولسمی پنهان کرده بود را هم فراموش کرده بود و انقدر جلو رفته بود که به افریقا و دارالسلام بهشت صلح رسیده بود جایی که عیسی بن یوسف آن عرب زمین دار محترم و ثروتمند در ناز و نعمت در منزلی بین بیشه های نارگیل و باغ پرتقال زندگی می کرد و شاید دوست و متحد دزدان دریایی مهاجم خلیج بود.

زهره همچنان دوری روری را حس می کرد زهره می دانست که او به فکر عشق نیست خود را به او بیشتر نزدیک کرد و صورتش را مخفی نمود تا اشک هایی که همیشه تلاش می کرد در خلوت بریزد و اکنون دیگر نمی توانست آنها را کنترل کند را نبیند و روری آنها را ندید در واقع اصلاً نفهمید که زهره گریه می کند و وقتی بالاخره زهره بدنش را منقبض کرده و خود را عقب کشید چشمش به نگاه خیره ی رور افتاد . روری بدون پرسشی او را آزاد کرد و زهره متوجه نگاه ثابت روری به افق دور دست و پهنای دریایی که پشت پنجره ها قرار داشت شد.

روری آن شب در عرشه ی ویراگو گذراند و عصر روز بعد به سمت مغرب بادبان گشود و از خلیج خارج شد دلیلش برای رفتن به سوی غرب در حالیکه دار السلام در جنوب بود تنها ریشه در این اصل داشت که کاپیتان اموری فراست عادت نداشت هیچ گاه مقصد اصلی خود را به کسی نان دهد حتی در آن موقعیت های اندکی که مشغول هیچ تجارت مشکوکی نبود عامره التماس کرده بود که با او برود و چون تقاضایش رد شد چنان پا به زمین کوفت و اخم کرد که از طریق آن تا بیست نسل از فراست ها شناخته می شدند رونوشتی درست و حسابی از روری فراست بود بانی با صدای بلند خندید و به عامره گفت که بی شک یک خرده سنگ از از صخره ای قدیمی است و دلداری اش داد که یک روز خودش او را خواهد برد حتی اگر لازم باشد قاچاقی و در یک صندوق حملش نماید ولی این بار بهترین هدیه ای که بشود خرد را برایش خواهد آورد.

زهره مثل همیشه اطمینان داد که برای سلامتی و بازگشت سریع روری هرساعت دعا خواهد کرد درست لحظه ای که روری برگشت برود متوجه شد زهره هنوز گردنبنند را به گردن دارد و ناگهان به طرز عجیبی ناراحت شد او به اخطار بانی با بی حوصلگی گوش کرده بود و حالا می دید که خودش هم چندان از قید خرافات آزاد نیست چون به سمت زهره برگشت و شانه های باریکش را محکم گرفت و برش گرداند و گردنبنند را باز کرد و به آنسوی اتاق پرتاب نمود .

به کوتاهی در جواب گریه ی اعتراض آمیز زهره گفت : ارزش تو را نداشت برایت جواهر بهتری خواهم آورد دیگر آن را نیانداز مروارید من زهره چنان خوشحال شد که طی ماه ها نشده بود و وقتی که روری رفت برگشت تا گردن بند را دوباره به گردن بیاویزد چون نه فقط هدیه روری بلکه سندی از عشقش بود و زیبا تر از آن بود که در جعبه ی صندل پنهان شود اما گردن بند ظریف تر از آن بود که تحمل رفتار خشن روری را داشته باشد قفلش و یکی از شکوفه های تو پرش در اثر افتادن شکسته بود پس در عوض آن را با تکه ای از ابریشم به گردنش بست تا روز بعد آن را برای تعمیر پیش گارچاند جواهری ببرد.

سرهنگ ادواردز که با چابکی در ایوان کنسولگری که مشرف به لنگرگاه بود قدم می زد تا هوای تازه را تنفس نماید عزیمت کشتی کوچک کاپیتان فراست که راهش را بسختی از میان کشتی هایی که در لنگرگاه لنگر انداخته بودند باز کرد مشاهده نمود لحظه ای توقف کرد و با خود اندیشید که نمی دانم اکنون چه قصدی دارد ؟ ده دقیقه بعد مجید بن سعید سلطان زنگبار از پنجره ی قصرش ویراگو را دید که باد بان هایش را در مقابل نسیم عصر گسترده و چون از آنچه در مغز صاحبش

می گذشت آگاه بود از دیدن اینکه کشتی به سمت مغرب می رود لبخندی زد.

هیرو هم که وقفه ی باران های موسمی استفاده کرد و برای قدم زدن با کلیتون به کنار دریا آمده بود حرکت کشتی کوچک را از جایگاهش دید و احساس نمود که با رفتنش هوا تمیز تر شده و راحت تر می شود نفس کشید فکری که آشکارا با کلیتون شریک بود چون کلی قاطعانه گفت: یکی از بدی های شهر کم شده است اگر هفته ای ک بار باران بیاید و آشغال هایی چون فراست و خدمه اش را بیرون کند شاید اینجا کمی قابل تحمل تر از یک سیاه چال جهنم شود برای خارج کرده تو از اینجا لحظه شماری کنیم.

هیرو با خود اندیشید که آن روز عصر اصلا شبیه سیاه چال جهنم نیست گرچه یکی دو روز پیش با او موافقت می کردولی اکنون بادیدن آب های آرامدستخوش بیاد افق صورتی رنگ چندان مطمئن نبود که دلش بخواهد از آنجا برود بزودی دوباره باران می بارید شاید فردا فعلا که آسمان روشن بود و توده های بزرگ ابر در رق جزیره انباشته شده بود و دیوار های سفید شهر پشه های خاکستری رنگ درختان نارگیل را شبیه یک مرجان درخشان و زنده در مقابل غروب آفتاب زمردی رنگ ارام نموده بود.

ستاره های چون یک قطره شبنم نورانی بر سر درختان که از دور به رنگ شعله ی آبی دیده می شدند می لرزید و با کم شدن رنگ ها و فرود ناگهانی شفق و زنگبار چراغ ها در شهر شکوفه زدند و بر اشکال تیره رنگ کشتی های بزرگ که با حرکت امواج می لغزیدند نور پاشیدند در محلی که لحظه ای بیش یک ستاره وجود داشت اکنون هزاران ستاره ی بزرگو درخشان نورافشانی می کردند صدای بلند مؤذناز مناره ی مسجد بوضوح و با آهنگی گیراکه به گوش غریبان غریب و سحر انگیز می رسید شنیده می شد درست مثل اینکه جزیره ی مرجانی سیر با جنگلی های تیره ادویه و نخل ها و باغ های پرتقال پر عطر که برای چشمان غریبان پر از رمز و راز بود وقتی که کلیه ی صدا ها خاموش شد دیگر باد بان های ویراگو همدر تیرگی محو شدند آنگاه هیرو از فشردن بازوی کلی دست کشید و از دریا بازگشتند و لنگرگاه تاریک ترک کردند و قدم زنان از میان خیابان های پر سایه گذشتند .

درختان یاسمن روبروی کنسولگری در تاریکی شبی که بسرعت همه جا را فرا گرفته بود نقره فام به نظر می رسید و بوی شکوفه های پژمرده اش هوای گرم را با عطری پر کرده بود که زمانی هیرو وازده کرده بود ولی امشب به طرز عجیبی به

نظر شیرین و به دلیل خاصی محسوس کننده و گیج کننده بود لحظه ایی مکث کرد که نگاهی به آنها بیاندازد به نظرش ستاره های آسمان بسیار پایین آمده بودند به طوری که در لا به لای شاخه های پیچیده ی درخت م گم شده بودند و اینکه او هرگز متوجه زیبایی آنها نشده بود آنقدر آنجا ایستاد و به منظره خیره شد که حوصله ی کلی سر رفت و آرنجش را گرفت و با اصرار او را به درون خانه برد روز بعد و روز بعدتر از آن باران بارید طوفان سختی از آب که آخرین شکوفه های سفید درختان را غارت نمود آن را استوار و خاکستری رنگ و زشت در نیم هکتار گل و لای باقی گذاشت.

دو هفته ی تمام طول کشید تا ویراگو به دار السلام برسد به محض اینکه از دید جزیره دور شد روری جهت کشتی را به سمت شمال برگرداند و پس از چند روز به لامور و مالیندی و بعد به مومیانتا رفتند تا اطلاعات جالبی سر راه کسب کنند که بسیار از فرضیه ی همدستی عمیق و ریشه دار حاجی یوسف بن عیسی دار السلامی یا به اصطلاح تجارت خطرناک کشتی دزدان دریایی خلیج فارس حمایت کرد.

روری وانمود کرد که آماده ی خرید برده به قیمت عالی است و آنقدر در این کار پیشرفت کرد که حتی تعدادی از برده هایی که پنهانی از جنوب آورده و عازم کشورهای عربی بودند را هم نشان او می دادند تمهیداتی به خرج داد تا فروشنده ی آنها که عربی اهل کیلوا بود بتواند از دست کشتی های اسکادران کپ که در آن حوالی بسیار بودند فرار نماید.

البته اخباری درباره ی ستوان لایمور و دافودیل هم شنید ظاهراً دان طی هفتههای گذشته هفت برده فروش را گرفته و اموالشان را توقیف کرده و کشتی هایشان را به جاهای کم عمق رانده و برده هایشان رارا هم آزاد نموده اند روری با شنیدن این خبر غر غر کنان اضافه نمود که احتمالاً اکثریت آنها طی یک دو روز آینده دوباره توسط یک تاجر برده دیدگر گرفتار می شمند پس رویکمک دافودیل برای ترساندن دزدان دریایی نمی شد حساب کرد زیرا به سمت جنوب بادبان کشیده بود و تا مدت ها بر نمی گشت روری با عصبانیت گفت که دان در تنها موقعیتی که حضورش شاید می توانست در عوض دردسر برابیشرفت نقشه های او مفید باشد از منطقه دور شده است.

در مومیانتا در منزل یک زن تیرانی بود که شایعه ای شنید مبنی بر اینکه یک دسته از کشتی دزدان دریایی خلیج فارس رابه قصد زنگبار ترک کرده اند از بندر عباس قشم حرکت کرده اند و به قصد جنوب بادبان کشیده اند و از آب های ساحلی موگادیشو و موساسا گذشتند تا سر راه به جنوب بروند و در راه بازگشتشان به کمک باد های موافق شمالی زنگبار بروند و

آنجا را غارت کنند باتوجه به وضعیت هوا و شانس برخورد باد موافق در سر راه طی چند هفته آنها به آنجا می رسیدند تنها خداوند و صاحبان کشتی ها می دانستند و در این مورد هیچ شکی وجود نداشت.

چون سال قبل ب دلیل بیماری در قبایل داخلی شان که مرگبار هم بود جمعیت به یک دهم تقلیل یافته بود و برده کمیاب شده بود پس امسال صد در صد می آمدند و می گفتند که روستاها خالی از سکنه شده است چنانکه صد روز در بین آنها را بروی و کسی را نبینی .

روری شنید که برده داره بسیاری با کاروان های برده ی خود کشتی هایشان را در ساحل ترک کرده تا محموله هایشان را به شهر ها انتقال داده ولی دیگر بازنگشتند هیچ خبری هم نرسید که بگویند که چه بر سرشان آمده است زمزمه ای بود که می گفت این قاره ی پهناور خالی از سکنه شده است و اینکه گربه های وحشی و حیواناتی که از گوشت لاشه ها استفاده می کنند به قدری وحشی شده اند که نه آتش و نه تفنگ جلودار آنها نیست.

راوی یک مرد وراج اهل کاج و در کار خرید و فروش عاج و چرم و ادویه بود گفت: هر چه باشد مطمئناً امهاجمان خلیج فارس در این فصل به زنگبار سرازیر شده اند چون آنها از کجا برده هایشان را تأمین کنند بخصوص که اگر واقعیت داشته باشد که خدایان بیماری فرستاده اند تا تمام سیاهان را پاک کند و زمین را دوباره به شیران و حیوانات دیگر پس دهد .

زن ایرانی سرش را تکان داد وگفت من هم این را شنیده ام گرچه بیشتر یک شایعه است تا واقعیت چون خودم هیچ کس را که با چشم خودش بیماری را دیده باشد ندیده ام. و همیشه کس دیگری بود که مردی را ملاقات کند که او هم طلب را از یک خرطومی شنیده استمرد لبخند ملایمی زد و از یک جعبه ی کوچک مسی مقداری تنقلات برداشت و به دهان انداخت و گفت پس در مورد جعفر یمشی چه می گویی؟ و همدم و دیگران؟ تجار برده و واسطه های طلا و عاج که ماه ها پیش رفته اند و هنوز بر نگشته اند؟ پس خود مسافران کجا هستند /..... بزودی هم به ساحل های زنگبار این بیماری مرگبار می رسد و من هم قصد دارم مدتی به کشورم و نزد زن و بچه هایم بر گردم تا زمانی که این بیماری فروکش کند گرچه در این فصل سال سفر کرده بسیار نامطبوع و طولانی است و خودم همیشه در راه دریا مریض می شوم ولی آدم همیشه از دریازدگی نمی میرد و بهبود می یابد اما از وبا و.... جان سالم بدر نمی برد .

زن با ناراحتی غر غر کنان کرد و مرد با لبخندی به روری گفت اما زنگبار که یک جزیره است از بیماری مصون میماند؟

روری گفت آری چون شهری با مردمانی ثروتمند است و بردگان زیادی هم دارد و دزدان دریایی هم می دانند که حتی اگر تمام بردگان افریقا تمام شود اما در زنگبار همچنان خواهد بود لذا لشکر می کشند و به آنجا برای بدست آورده برده هجون می آورند.

ویرگو اجا را به قصد دارالسلام صبح روز بعد ترک کرد محلی که کاپیتان ابتاد ملاحظه کرد ساختمان جدید قصر سلطان بود و در واقع در طی این مشاهده از محلیان درباره حاجی عیسیبن یوسف تحقیق کرد و مشخص شد که مرد محترم و معتبری است .

حاجی نسبت به تاجر برده ی اروپایی که در ان منطقه معروف بود و همچنین از دوستان سلطان جدید زنگبار به شمار می رفت مؤدب و مهماندار بود و دریافت مرد انگلیسی نه تنها به عربی و فارسی همانند زبان مادرش اش وارد است و صحبت می کند بلکه به اشعار فارسی هم استناد می کند پس بیشتر آسوده شد و از او دعوت نمود که در منزلش اقامت کند.

خانه ی عیسی بن یوسف که در نزدیکی قصر جدید شاه بود بزرگ و خنک بود و به کابین ویراگو بسیار ارجح تر بود و روری کاملا به خوش گذرانی پرداخت و تصمیم داشت تا زمانی که با یکدیگر اشنایی کامل پیدا نکرده اند از علت آمدنش چیزی نگوید تا سوء تعبیری برایش نشود . و قدم اول را عیسی بن یوسف برداشت و در طی وقفه ای که باران می آمد آنها را به خانه اش دعوت نمود تا گردشی در املاکش داشته باشند و در این زمین ها نارگیل کاشته شده بود او با مهربانی غیر منتظره ای گفت: اکنون کسی سخن ما را نمی شنود شاید بگوئید که سلطان که خداوند حفظشان کند از من چه می واهند؟ فکر می کنم شما نماینده ی ایشان باشید .

ابروی روری بالا رفت و از روی زین اسب برگشت و به میزبان و همراهش نگاهی انداخت و با تعجب آمیخته به تفریح پرسید: از کجا فهمیدید؟ البته اگر پرسش بی ملاحظه های نباشد.

حاجی در سکوت خندید شانه های ستبرش از خوشی که سعی در فرو نشاندن آن داشت می لرزید او مردی چاق و پیر بود که ریش سفید حنازده اش سایه های غیر طبیعی از سرخی داشت ولیمی شد متوجه شد که در جوانی مردی آتشین مزاج و لاغر و خطرناک بوده است گرچه لاغری و اخلاق تندش از میان رفته ولی خطرناکی اش باقی مانده بود خطر در سکوتدر کمین خود باقی بود ولی اصلا در زیر لایه ای چربی و مهربانی حيله گرانهاش از بین نرفته و تنها گهگاهی حضورش را برقی در

چشمان سیاه پر چرکش نشان می داد.

حاجی گفت: خیر سؤال من شاید از روی بی ملاحظگی بود این بی تربیتی را به دلیل پیری بر من ببخشید.

روزی مؤدبانه پاسخ داد: در واقع اصلاً بی تربیتی نبود و مندر حقیقت به نحوی نماینده سلطان زنگبار هستم ولی موقعیتبسیار

حساسی دارم و او شنیده است که شما در میان مهاجمان خاصی از اعراب نشانی داشته باشد؟

عیسی بن یوسف مؤدبانه تصحیح کرد: تجارا!

روزی تعظیمی کرد م ادامه داد تجار عربی که در هر زمان که باد موسمی می وزد یک عبور سریع را به سمت زنگبار برایشان

تضمین می کند و به قلمرو سلطان فرود آمدند و

هرگز از فروش به آن ها متضرر نشده اند و آن پول در جزیره باقی مانده است .

- اما نه در خزانه ، که همان طور که بی شک شنیده اید به دلیل بدهی های اخیر و مشکلات خاص خانوادگی ، تهی شده است

. به علت خراج سالیانه ای که باید به نا برابری (؟) اعلیحضرت سید طاها وانی ، امیر مسقط و عمان پرداخت شود و اخیراً بر

اثر جریان سید برغش ، کیسه شخصی اعلیحضرت بسیار خالی شده است . به طوری که حتی مخارج روزمره را به سختی

تامین می کند و حفظ ظاهر هم بسیار مشکل شده است . بگذارید رک بگویم ؛ وضعیت ایشان بسیار وخیم است و هیچ

شانسی برای پرداخت وجهی به دوستان شما ، ... عیسی بن یوسف ، که ظاهراً ناراحت شده بود ، اعتراض کرد : " آشنایان من

" ...

روزی این تصیح را با تکان مختصر سر پذیرفت و ادامه داد : " آشنایان شما برای کمتر کردن غارت و ممانعت از ایجاد رعب

در میان مردم شهر و ویرانی اقتصاد جزیره وجود ندارد . "

- و شما امید داشتید که شاید بتوانم آشنایانم را ترغیب کنم که امسال نیابند ؟ ای کاش می توانستم ! اما می ترسم غیر

ممکن باشد ، کاملاً غیر ممکن .

- حاجی آهی از سر افسوس کشید و ظاهری مخلصانه و پریشان به خود گرفت که برای روزی بسیار جالب بود و با صدای

بلند خندید ؛ خنده اش مسری بود ، چون یک بار دیگر میزبان نش تسلیم جنبشی دیگر از خوشی شد ، که شانه هایش را به

شدت تکان می داد و نهایتاً به خنده پر صدا و رسایی تبدیل شد .

حاجی پس از جمع کردن خودش ، تاکید کرد " ولی حقیقت را می گویم ، جدا برای مشکلات مالی اعلیحضرت ناراحت شدم و با ایشان برای بدشانسی هایشان همدردی می کنم ، اما کشتی ها بادبان برافراشته اند و اگر هم بخواهیم نمی توانیم آن ها را برگردانیم ... آشنایان من هم باید زندگی شان تامین شود . آن ها مردان سخت و بی عاطفه ای هستند ، که به حرف مرد چاق و پیری چون من ، حتی اگر آن قدر احمق باشم که سعی کنم آن ها را منحرف کنم ، گوش نمیدهند ، افسوس که هیچ کاری نمی توانم برایتان انجام دهم . "

روزی ، با نیشخندی ، گفت : " مرا می بخشید که مخالفت می کنم هیچ قصد ندارم از شما بخواهم از نفوذ خود استفاده کنید و آن ها را از جزیره دور نگه دارید و در واقع اصلا باور ندارم حتی اگر بخواهید ، بتوانید - که کاملا آگاهم که نمی خواهید ! اما دوستان شما ... عذر می خواهم ، آشنایان شما ، خود را به غارت از فقیر ترین بخش جامعه قناع کرده اند ، منزلی که آن ها به آن حمله می کنند ، اغلب در بخش بازار شهر قرار دارد و بدون حفاظ می باشد آن ها بازرگانان ثروتمند را رها می کنند ، شبانها و زمینداران بزرگ عرب و اشراف را همین طور به راحتی تعمه های خود را از میان کسانی بر می گزینند که نا توان از دفاع از خویش هستند . "

عیسی بن یوسف ، با ابهام گفت : " شاید شخصا آنجا نبوده ام و بنابراین از این مسائل بی اطلاع هستم ، گرچه به نظر من روش عاقلانه ای است که به نیرومند ها حمله نکرد ، اما شما که به این جا نیامده اید که این ها را بگویید ؟ " و به حاجی آمده ام که آشنایان شما را ملاقات کنم و چون شنیده ام که شما مرد عاقل و زیرکی هستید ، فکر کردم شاید بتوانیم با هم ترتیبات منصفانه تری بدهیم . " عیسی بن یوسف با گنگی نگاهی کرد ، ولی حرفی نزد . روزی متفکرانه ، ادامه داد :

- به نظر من ، اگر بعضی از اعضای ثروتمند و موثرتر جامعه ضرر سنگین تر ببینند ، شاید تشویق شوند که بخشی از ثروت خود را صرف جمع آوری سرمایه ای نمایند که به اعلیحضرت امکان دهد به قیمتی منصفانه هر آنچه دزدیده شده است را باز خورد و نیز آشنایان شما را ترغیب کند که مدت اقامت خود را کوتاه کرده و تجارتشان را به محل دیگری ببرند و از آن جا که مطمئنا راست می گوید و پول دریافتی را صرف خرید برده های بیشتر از رعایای اعلیحضرت می کنند ، پس مردم هیچ بهانه ... یا بهانه زیادی برای اعتراض نخواهند داشت .

او چنان لبخند مطبوعی به عیسی بن یوسف زد که حاجی عرارغم تمام حيله گريش معنای آن لبخند را نفهمید و چون ساييرين گول ان را خورد . روزی ، آهسته ادامه داد : " از آن جا که برخی از تجار ثروتمند تر ، خانه های معمولی دارند و هيچ کاری که نشان دهنده ميزان ثروتشان باشد نمی کنند ، مطمئنا آشنایان شما دوست خواهند داشت که بدانند کدام خانه های شهر می تواند سود بیشتری عایدشان کند و برده های خوب و با ارزش در کدام روستاها و مخفی گاه ها پنهان شده اند ."

عیسی بن یوسف ، دهنه اسبش را در کنار یک بیشه معطر پرتقال نگه داشت و مدتی ساکت باقی ماند . ریشش را می مالید و متفکرانه به فضای مقابلش خیره شده بود در حالی که روزی منتظر بود ، آرام روی زمین نشسته و بی خیال ، حرکت آرام آفتاب پرستی را تماشا می کرد ، که خود را به یک پروانه سیاه و طلایی ، که در تیررس زبان شلاق

مانندش در میان شاخه های شکسته آفتاب می گرفت نزدیک می کرد. او متوجه چرخش نگاه چشمان پیر و ناقلای عیسی بن یوسف که از لابلای چین و چروک های صورتش درست مثل دیدگان یک عقاب پیر بود شده اما هيچ نشانه ای بروز نداد و مطالعه مشکوکانه حاجی را بودن تغییر دادن حالت صورت خود تحمل کرد. همانطور که گفته بود می توانست وقتی به نفعش باشد صبور نماند و امیدوار بود که طعمه به اندازه کاغی اغوا کننده باشد که عیسی بن یوسف و دوستانش را بدون اینکه تله پنهان پشت آنرا مشاهده کنند و به دام بیندازد.

افتاب پرست که فاصله اش را سنجیده بود ناگهان به شاخه ها حمله کرد و لحظه ای بعد پروانه ناپدید شد و تنها یک چفت بال سیاه و طلایی در دو طرف دهان بسته آفتاب پزست دیده می شد نگاه خیره و بی خیال روری تا زمانی که عیسی بن یوسف نفس تازه کرده همچنان بی تغییر باقی ماند.

عیسی بن یوسف بنرمی پرسید : آیا راهی وجود دارد که تضمین نماید چنین در شبهای خاصی مورد محافظت قرار نمی گیرند؟

روری دوباره به خود اجازه داد که لبخندی بزند سرش را بر گرداند و نگاه محاسبه گر و زیرکانه عیسی بن یوسف را مشاهده کرد و گفت: فکر می کنم می شود ترتیبش را داد. اما کسی نباید کشته شود و هيچ خانه ای هم نباید آتش زده شود چون زده شود . چون اگر تاجران بمیرند و شهر بسوزد و سلطان از بین می رود و جزیره هم با او نابود می گردد به قول ما انکلیسی ها احمقانه است که مرغ تخم طلا را کشت.

او عملاً مقصود نهایی را گفته بود و برای لحظه ای نگران شد که با داد زیاد روی کرده باشد اما عیسی بن یوسف بعد از کمی فکر دوباره خنده ای که نهایتاً به قهقهه های بلندی تبدیل شد فکر می‌کنم بتوانیم با هم معامله عیسی بن یوسف قطره اشکی که از شدت خنده از چشمانش ریخته بود را پاک کرده و ادامه داد همانطور که می‌گویی درست نیست که اعلیحضرت بار تمام مسایل مالی را به دوش بکشد در حالیکه سایر کسانی که می‌توانند از عهده پرداخت بر آیند با کیسه پر فرار نمایند. بلکه مطمئناً باید ترتیبات منصفانه تری بدهیم.

روری زیر لب افزود: د پر سودتر.

-به طور حتم! چون اگر خزانه اعلیحضرت همانطور که گفتمی حالی باشد و صاحبان ثروت و قدرت هم که از ملاقات این تجار

خلیجی صدمه می‌بینند به او کمک نکنند پول برای شیرینتر کردن کام این تجار از کجا بیاید؟

-دقلقا از کجا؟ می‌بینم که همعقیده ایم. حال اگر بازرگانان و نجبا کمی بیشتر از آنچه صاحبان کشتی‌ها طالب هستند به

خزانه بپردازند برای فدیة بچه‌هایی که والدینشان برای بازپس گرفتنشان تضرع می‌کنند هم پول وجود خواهد داشت. پس

اعلیحضرت نیز دیگر دلیلی برای عدم رضایت نخواهد داشت.

جوشی عیسی بن یوسف به حدی رسید که نزدیک بود خفه شود. او شدیداً روی رپس تکان می‌خورد سرفه می‌کرد و خر خر

می‌نمود. تا وقتی که بر خورد لبه کرد و گفت:

می‌بینم که اعلیحضرت نیز در معامله مردی زیرک هستند باعث لذت اشد که طرف معامله ایشان باشم و تمام تلاشم را

برای بازی به ایشان انجام خواهم داد. من طی چند روز آینده منتظر یک دوست هستم...بله دوستی قدیمی از کویت. او

هرگاه بریا تجارت به جنوب می‌آید سری هم به من می‌زند و اگر تا زمان رسیدن او با حضور منورتان در منزل این حقیر به

من افتخار دهید می‌دانم که ملاقات او برایتان جالب خواهد بود.

انها با مناسبات کاملاً دوستانه به منزل بازگشتند و کاپیتان فراست دلیل تأخیر را همان روز عصر به آقای پاتر گزارش داد و

اضافه کرد که امیدوار است دوست کویتی حاجی عیسی بن یوسف هم به اندازه خودش کور باشد و متوجه کلک آنها نشود

بانی با تردید پرسید: چه کلکی؟

روری مختصراً توصیه کرد فکر کن. و بیرون رفت تا دستورات خاصی به رتلوب دهد که طی آن سه ساعت بعد قبل از طلوع

ماه یکی از خدمه با یک قایق کوچک ماهیگیری لنگر گاه را به سمت زنگبار ترک کرده و خبر برد که شاید تا قبل از پایان هفته کشتی های دزدان دریایی از راه برسند.

وقتی روری به کابین خود بازگشت باتی همچنان داشت سرش را می خاراند و در فکر بود . روری با لحنی غیردوستانه گفت: عمو هنوز به نتیجه نرسیده ای؟ باتی سرش را تکان داد و روری با حرارت گفت: خدا را شکر. باتی خشمگین غریبک چرا؟ دوست دارم که بدونم.

-چون اگر هنوز نفهمیه ای پس شانسی وجود دارد که آنها هم نفهمند. مگر تا زمانی که دیگر خیلی دیر شده است.

-خب بسه دیگه حاشیه ایقدر نرو و بگو چه خبره؟

-هیچ قصه ان مرغ تخم طلا را شنیده ای باتی؟

-نه نشنیدم و بعلاوه باور نمی کنم که ...

و میزبان محترمتان هم باور نمی کرد این کنایه درست از بالای سر محترمش رد شد.

گرچه برای یکی دو لحظه ترسیدم که متوجه شود اما او تنها یک طرف قضیه را دیده...ان هم زف غلط قضیه را و باید بگویم که به خاطر آن شکرگزارم تا زمانی که سردم زنگبار بنشینند و دست روی دست بگذارند و خدا را شکر نمایند که بچه ها و بردگان همسایگانشان دزدیده شده است به مال خودشان لنگر گاه خود را پر از کشتی های دزدان دریایی و شهر را پر از مهاجمان می یابند. اما این بار کسانی که معمولا فرار می کردند و تنها دچار ترس و کمی دردسر می شدند. مورد سرقت و ضرب و شتم قرار خواهند گرفت و وقتی به سلطان فشار وارد کنند که پول زیادی برای خرید دزدان دریایی نپردازد. به آنها گفته خواهد شد که خودشان باید پول را فراهم کنند یا به هر حال بخشی از ان را باتی غرغر کنان گفت: که آنها هم نمی کنن. -اوه بله می کنند و گرنه هر چه دارند از دست خواهند داد و شهر بر سرشان خراب خواهد شد.وقتی مطلب را متوجه شوند پول را خواهند پرداخت ولی از انجامش متنفر هستند .خدای من چقدر بنیانهای چاق و نجبای تنبل عرب از پرداخت این پول متنفر خواهند بود!آنها همان کسانی هستند که تاکنون از مصائب فرار کرده بودند.پول گرفتن از آنها مثل بیرون کشیدن چشمشان خواهد بود.این بار آن را می پردازند چون ناچار هستند ولی گمان نمی کنم دوباره آن را انجام دهندو دفعه آینده احتمالا ترجیح می دهند برای اولین و آخرین بار این تهاجم سالانه را متوقف کرده و با دزدان بجنگند و عیسی بن یوسف و

دوست کویتی قدیمی و آشنایان تجاری اش از خلیج متوجه می شوند که مرغ را کشته اند و همراه با آن تخمهای طلا را هم از دست داده اند ساده است مگر نه؟

باتی لحظه ای فکر کرد و بعد آرام لبخندی آرام در صورت باریکش شگفت و گفت: شاده است و فکر می کنم حق داشته باشی سیاهها و عربهای پولدار از پول دادن خیلی بدشون میاد آنها تاکنون هر وقت کشتی های دزدا دیده می شد بچه و بهترین برداه هاشونو به خونه های روستایی شون می فرستادن و هنوز به جایی شون ضربه نخورده که دردشون بیاد. فکر هم نمی کنم خوششون بیاد نه به ذره هم خوششون نمی اد اما بهتره تند نری.

-باید امیدوار باشیم بهتر است الان پایین رفته و فهرستی آماده کنیم همراه با دستورات دقیقی که ظاهرا به نفع این ملاقاتی کویتی باشد. رتلوب را صدا بزن که ببینیم چه می توانیم بکنیم.

با کمک همدیگر فهرستی از اسامی تمام رمیدان بازرگانان و نجیب زادگان و تتمدنی که تاکنون از عادت دزدان دریایی فرار کرده بودند و یا می دانستند که از طریق فروش برده به دزدانکسب در آمد می کنند همراه با جزئیات موقعیت منازل مخفی گاهایشان در بخش داخلی جزیره تهیه نمودند. بعلاوه روشهایی برای ورود به منازل تدبیر کردند ک هبسیار مؤثر بود. به طوری که دتلوب با افسوس گفت که حیف است در عوض تسلیم آن با منافع هنگفتش به جماعتی دزد و ادمکش از خلیج از این روشها به نفع خودشان استفاده نکنند.

باتی آهی کشید و گفت: راست می گویی ولی هرگز از الوده کردن لانه خودت فایده ای نمی ری. شخصا خوشم نمی یاد از یکی از معدود جاهایی که برام مصل وطن می مونه بیرونم کنن.

روزی گفت اگر کوچکترین بویی از یان مسئله ببرند فوراً ما رو بیرون می کنند و نقشه ای طراحی شده ای از املاک یک عرب تنبل هرزه هوسباز را که عادت داشت با دیدن اولین نشانه دردسر به بیلاق رفته و تنها تعدادی از برده های پیرار و بی فایده اش را برای دزدان در شهر باقی بگذارد ضمیمه کرد مدتها بود که به او مشکوک بودند بچه ها را از روستا ها می دردید و به مهاجمان می فروخت.

رتلوب گفت: چیزی بخواهند فهمید اگر هم بفهمند فرقی نمی کنند چون آنهایی که در سالهای قبل مورد صدمه قرار گرفته اند در طرف ما قرار خواهند گرفت و اگر با این نقشه بتوانیم جزیره را از شر این ملخها خلاص کنیم. همه سود می بریم

محمود فرجیانی را هم بنویس آن وزغ پیر هیچ مالیتی نمی پردازد و وانمود می کند که مرد فقیری است ولی گفته می شود که صاحب نصف خانه های فساد مومیاساست که باور می کنم حقیقت داشته باشد. واین او بود که دفعه پیش با علم به اینکه همه دزدان دریایی را مقصر خواهند دانست. دو دختر علی محمد را برای یکی از این خانه ها دزدید دربانش با من آشناست و فکر می کنم بتوانیم ترتیبی دهیم که در خانه اش برای یک شب قفل نباشد.

دوست کویتی عیسی بن یسف دو روز بعد مردی که به اندازه چاقی عیسی بن یوسف

لاغر بود مردی لاغر و بدقیافه که درست مثل گرگی پیر پوستی خاکستری رنگ داشت و تمام درنده خویی هایی یک گرگ با حالتی از حيله گری در چشمان سردش مشهود بود. او را به عنوان شیخ عمر بن عمر معرفی کردند. روری با دیدن او برای لحظه ای تردید کرد در مورد آن گفته عجولانه و نسنجیده در مورد مرغ تخم طلا افسوس خورد. ظاهرا مردی بود که می توانست بیشتر از عیسی بن یوسف ببیند و نتایج منطقی اش را حدس بزند اما یا میزبانش تکرار مکررات نکرده و جزئیات را بیان نموده بود و یا ظاهر قضیه و طمع شیخ چشمانش را نبیت به سایر نتایج کور کرد. چون یک بار دیگر داستانش مورد قبول واقع شد. او هم توجهات عمیق خود را بر سر موضوع خزانه های خالی سلطان زنگبار و کمبود اسفناک سرمایه خصوصی ابراز کرد (موقعیتی که هر مردی می بایست برایش همدردی کند) و اعلام نمود که باعث خوشبختی اوست که با هر نقشه ای که به اعلیحضرت کمک نماید تا بر مشکلاتش فائق آمده و تضمین کند که رعایای ثروتمند بخش منصفانه ای از تعهدات مالی بین قصر و مهاجمان را به عهده بگیرد همکاری داشته باشد.

عیسی بن یوسف طوطی وار تکرار کرد تاجران. ولی کسی توجهی نکرد.

کاپیتان فراست متفکرانه به ورقهای متعدد کاغذ حاوی اطلاعات در دستش نگریست و گفت: یک مطلب دیگر هم وجود دارد.

-سهم شما؟

روری سرش را تکان داد و خندید برای اولین بار باز تنها دارم به یک دوست لطفی می کنم ولی چون این معامله برای شما پر سود خواهد بود در مقابل اطلاعاتی که در دستانم دارم و هر نوع کمک دیگری که خود یا خدمه ام شاید در آینده به شما بکنند. چیزی می خواهم.

شیخ با حرکت بزرگ منشانه دست لاغر و خمیده اش که چون پنگال غارتگر یک پرنده بر طعمه بود گفت: فقط آن را نام ببر. روری موقرانه تعظیمی کرد و با سپاسگزاری گفت: امنیت خانه خودم و متعلقات خدمه ام و اطمینان به این که به هیچ طریقی هیچ کس متعرض سفیدپوستان جزیره نشود.

عمر بن عمر با شکوه گفت: قبول است و دستش را برای گرفتن کاغذها دراز کرد.

آنها معامله را با نوشیدن قهوه ترک و شربت و تناول اغذیه پر ادویه که در ظروف بسیار زیبایی کشیده شده بود خاتمه دادند و روری پرسید که چه زمانی می توانند منتظر کشتی ها باشند.

طی دوروز عمر بن عمر در حالیکه قهوه را مزه مزه می کرد. ادامه داد با شاید هم کمتر شما کی به زنگبار بر می گردید؟ روری با خشکی گفت: هر وقت که برایم مناسبتر باشد.

عمر بن عمر اخمی کرد و بعد خندید پس این کمکی که قولش را دادید؟

- شما آن را در دستانتان دارید و در مورد بقیه اش هم قصد دارم دو تن از مردان مورد اعتماد را بفرستم که ترتیب همه چیز را بدهند.

- پس شما خودتان بر نمی گردید؟

- دلیلی برای برگشتن نمی بینم. امور دیگری وجود دارد که به توجه من نیاز دارد.

حرف بیشتری در این رابطه زده نشد و صبح روز بعد روری تشکرات مناسبی به حاجی عیسی بن یوسف برای مهمان نوازی اش ارائه کرده و به ویراگو بازگشت او متوجه شد که با توجه به شرایط حاضر بسیار امن تر و عاقلانه تر است که وقتی کشتی های دزدان لنگرگاه زنگبار را پر می کنند. از جزیره دور باشد مجید از ورود آنها آگاه شده بود و می شد به ائ اعتماد کرد مه به وضعیت بدون نیاز به تحرک بیشتری رسیدگی کند و مطمئن هم بود که عمر بن عمر در مورد احترام به امنیت منزل و متعلقات خود و خدمه اش و نیز اروپائیان قولش را نخواهد شکست. دزدان دریایی بر سر چنین مسایلی شرف بیشتری از مردمان ظاهرا صدیق داشتند.

او منتظر شنیدن خبر ورود دسته های کشتی دریایی خواهد ماند و بعد بادبان گشوده و به جنوب به دوربان ی رفت تا قیمت طلای خام در بازار اروپا و بهترین راه تبدیل فلز ذوب نشده به پول رایج خارجی را بفهمد.

اما وقایع به گونه ای روی داد که او نه به سمت دوربان رفت و نه از زنگبار دور ماند چون دهمان ساعتی که کشتی های دزدان چون جادوگرانی سوار بر باد به قصد زنگبار بادبان می گشودند ایگرالو که اهل اتیوپی بود و اخطار روری را در مورد حضور قریب الوقع دزدان برای مجید برده بود. همراه با اخباری وحشتناک از جزیره بازگشت.

او جزأت نکرد خودش آن را به کاپیتان برساند و این باتی بود که حامل خبر شد باتی با صورت چروکیده قهوه ای رنگش که از خشم تغییر شکل یافته بود. در حالیکه تن لاغرش از عصبانیت می لرزید و با صدای خشن می گریست. به روری گفت: همه اش تقصیر توست بهت گفتم اون گردنبنده رو بهش نده نگفتم؟ اما مگه بهم گوش دادی؟ نه تو... تو ی کلاهدار کله شق از خود مطمئن. روری برگشت و با تعجب به دوست و مرید آشفته اش نگاه کرد و با سخنان کوتاهی گفت: برو بخواب عمو مستی.

-مستم؟ تو هم وقتی آن چیزی رو که بهت می گم بشنوی مست می کنی اون مرده می فهمی؟ ...مردخ!

روری ناگهان بلند شد و برای دقیقه ای طولانی بی حرکت ایستاد و بعد یک قدم بلند و سریع به جلو برداشت و شانه های استخوانی و منقبض باتی و با خشونت نگاهش داد که دندانهای مرد کوچک اندام به همدیگر برخورد نمونه وحشانه پرسید: کی مرده؟ در مورد چه چیزی حرف می زنی؟ زهره ... او مرده! چشمان باتی پر از اشک بود. -باور نمی کنم.

واقعیت داره من دارم بهت می گم خیال می کنی به همچین چیزی رو بهت دروغ می گم؟ حرومزاده ها .. حرومزاده های لعنتی ... صدای باتی شکست.

-راجع به چه کسی حرف می زنی؟ چه اتفاقی افتاده است؟

ایگرالو همین الان برگشت خودش بهت نگفت. رتلوب و من هم وقتی شنیدیم. باور نمی کردیم اما واقعیت داره و همه اش هم واسه اون گردنبنده بود. بهت گفته بودم، بهت گفته بودم...

روری دوباره او را بسختی تکان داد و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

باتی نفس نفس زنان تلاش کرد که خود را کنترل کند و گفت: همونطوری شد که گفته بودم ظاهرا تو قبل از ترک کردن

جزیره اونو شکسته بودی اره؟

-چه ربطی دارد... شاید ادامه بده.

-زهره برای تعمیر به مغزه گارچلند می بردش که موقع برگشتن به خونه دزدیده می شه.

صورت روری ناگهان به خانستری رنگی و بی خونی صورت باتی تبدیل شده و به همان اندازه پیره ولی با صدایی کاملا محکم گفتم ادامه بده.

-برای دو روز گم شده بود وقتی بر می گرده خیلی وحشانه رفتار می کرده و هیچی نمی خورده و فقط گریه می کرده و گریه می کرده. مشتخدمه اش داهیلی می گه که یه مرد گرفته بودش و دو روز تو خونه ای تو شهر نگهش داشته و بعد هم بهش یه مشت پ.ل داده و ولش کرده...

روری با خشونت گفت: به خاطر خدا ادامه بده.

-داهیلی می گه به مغز زهره زده بود که حامله شده و کاری می کنه که از دستش خلاص بشه که همین باعث مرکش می شه او شب قبل از رسیدن ایگرالو او مرده بوده حالا کی باید مراقب بچه باشه؟ کی اونجا به عامره توجه می کنه؟ تو کع نیستی! تو بهش توجهی نداری-هیچ وقت نداشتی! اون فقط مادرشو داشت... و مینو.

روری زیر لب گفت: چه کسی؟ می دانند چه کسی این کار را کرده؟

-زهره چیزی نگفته... جز اینکه خارجی بود. داهیلی گفته که یه سفید پوست بوده. چی! انگشتان روری به درون گوشت باتی فرورفت و او خودش را با درد عقب کشید ولی تلاشی برای آزادی خود نکرد گفت: این چیزیه که به ایگرالو گفته. وقتی زهره رو می دزدن اونم همراهش بوده. درست وقتی از مغازه در میان سه مرد بهشون حمله می کنند. یکی گره چادر داهیلی رو پاره می کنه که باد لباسشو ببره و هیچ کاری نتونه بکنه و بقیه پارچه ای روی سر زهره می کشن و می قاپندش و فرار می کنن. داهیلی قسم می خوره که اون دوتا سفید بودند گرچه مثل اعراب لباس پوشیدن اما چون فانوس از دستش افتاده بوده و هوا هم تاریک شده بوده صورتشو ندیده پس اسمی نمی تونه بگه ولی در آن روز هیچ کشتی خارجی هم در لنگرگاه نبوده. روری زمزمه کرد: می فهمیم...

مدتی طولانی ایستاد در حالیکه شانه باتی را در چنگ داشت و از بالای سر او به دربارو راهروهای عرشه پشت آن خیره شده

بود صورت کوچک زهره و چشمان عاشق تیره رنگش و تمام دلربایی بدن ظریفش که برای او معنای کمی داشت را می دید. یک مرد سفید.. دو مرد سفید... شاید هم سه تن مردانی که تمام زنان رنگین پوست برایشان و ختر سیاه بودند. اگر هیچ کشتی خارجی در لنگرگاه نبوده پس ملوانان معمولی نبودند بلکه مردانی از تجارتخانه ها یا کنسولگری ها بودند. مردان سفید مقیم زنگبار که زهره برایشان یک بازیچه زیبا بود. یک زن خراب برای مردان سفید.

چشمان روری تنگ شد و لبانش که در تمام این مدت زیر دندانهایش گزیده شده بود به لبخندی تبدیل شد که لرزشی ناگهانی به صورت نزار باتی انداخت. این لرزش روری را به هوش آورد. پس باتی را ناگهان رها کرد به طوری که پیرمرد تلو تلو خوران به دیوار خورد روری از کابین بیرون دوید باتی صدای پایش را روی عرشه شنید و نیز فریادش را که دستور نامفهومی داد بعد صدای پایین پریدن عجلانه اش به قایقی که برای رفتن به خشکی به آب انداخته شده بود به گوش رسید. رتلوب در حالیکه به صدای سریع پاروها گوش می داد پرسید: کجباتی با خستگی گفت: خدا می دونه شاید فقط می خواد تنها باشه.

ولی این عمر بم عمر بود نه تنهایی که کاپیتان فراست به دنبال آن رفت و درست وقتی داشت از خانه عیسی بن یوسف خارج می شد به او رسید. روری خداحافظی مؤدبانه و مفصل آنها را به طور غیر مرسوم شکست... عمر بن عمر که به خشم داغ ولی زودگذر و فانی مردان خودش عادت داشت فوراً متوجه حالت او شد ولی هرگز قبلاً مردی را در جنگ خشم سرد و مرگباری ندیده بود و از احساسی که نمی دانست چیست کیج شده بود. ولی به طور غریزی متوجه شد که این بمراتب خطرناکتر از نمایشهای خشم غیر قابل کنترل می باشد.

کاپیتان فراست به طور مختصر و بدون مقدمه گفت آمده ام از شما لطفی بخواهم.

نگاه خیره و علاقه مند عمر بن عمر ناگهان سرد شد و زیر لب به طور مبهم تعارف کرد که خانه اش و هر چه در آن دارد متعلق به روری است.

احتیاجی به خانه یا محتویاتش ندارم صدای کاپیتان فراست کاملاً بی احساس و سرد بود: قبلاً خواهش کرده بودم که مراقبت نمائید کسی معترض خارجیان مقیم زنگبار نشود می خواهم آن تقاضا را فراموش کنید.

منظور این است که... عمر بن عمر برای اولین بار طی چهار سال دستپاچه شده بود. روری عمداً گفت: یعنی لطفی شخصی در

حق من می کنید. اگر از دوستان اهل خلیجتان بخواهید که ترس از خدا و شیطان را به دل تمام مردان سفید زنگبار بیاورند. عمر بن عمر خود را جمع کرد و مختصراً دندانهایش را با لبخندی گرگ وار نشان داد. چون پشت صدای گرفته و بی احساس و نگاه خیره سنگ مانند او مطلبی را می دید که درک می کرد و با آن همدردی می نمود. میل وحشیانه به انتقام پس با تأکید گفت: قبول است.

فصل بیست و هفتم

بادهای موسمی شمال شرق همراه با خود باران موسمی و کشتی های بزرگ را از ساحل آفریقا همانطور که طی دوهزار سال قبل آورده بود یک گرمای سست کننده و دم دار را نیز با خود همراه داشت به طوری که گاهی به نظر هیرو می رسید که به هر چه دست می زند خیس است و احساس می کرد که در عوض هفته ها و ماه ها از آن زانی که می شد گفت لباسی خشک پوشیده گذشته است.

حس می کرد ملحفه های تختش لباسهای زیر کتانی اش و چیتهای لباس شل موسیلینش چسبناک و تر است و شبها تا صبح در کفشش پوسته سفیدی از کپک رشد می کرد. کپک به دستکشا و کفشها و جلد کتابها و هر چیزی که از چرم ساخته شده بود حمله می کرد. در حالیکه فلزات زنگ می زد و جوبهای واکس زده شده تیره رنگ می شدند و در محلهای نامعقول و عجیبی قارچ چوانه می زد. اما تنها لوازم بی جان نبودند که در حرارت و رشوبت خراب می شدند چون هیرو از کشف اینکه گرما و رطوبت اثری به همان اندازه مصر بر شخصیت و عادات سفیدپوستان دارد شوکه شده و اینکه خودش تحت هیچ ظرایفی از تعدی مودیان آن ایمن نیست.

در حالیکه خورشید روزها در آسمان بی ابر می درخشید و شبها هوا روشن بود و خنک بسیار راحت تر بود که احساس چابکی و انرژی کند و از تنبلی و بی حسی دیگران انتقاد نماید اما روزهای داغ و مرطوب شبهای بی نفس اثر خود را روی او نیز گذاشته بودند و الان تنبلی بومیان همراه با توانایی شان برای یافتن بهانه ای برای به تأخیر انداختن هر مری به فردا یا روز بعد از آن و یا هفته بعد. دیگر به نظر آنقدر قابل سرزنش نبود متوجه شد که خودش تنبل بی حال و بسیار اغماض کننده می شود.

حتی آن رسم خواب نیمروز که زمانی آن را اتلاف ننگین وقت می دانست. اکنون چنان به آن عادت کرده بود که گاهی

نگران می شد که آیا هرگز قادر به شکستن آن خواهد بود؟ گرچه وقتی به آن فکرمی کرد هنوز به نظرش نامعقول می رسید که بتواند سه ساعت از روز را بخوابد بعلاوه اینکه هم زود به رختخواب می رفت و می توانست در کل تا ساعت شش یا هفت صبح به خواب سنگینی فرو رود.

هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می شد. تجاوز و سوء استفاده از ... و که هیچ کس به اصلاحش اهمیت نمی داد. زشتی هایی که باید از بین می رفت و موضوع بهداشت که باز آنها را حل نکرده بود و تنها کمی آن را بهبود بخشیده بود. برده داری هنوز رواج داشت و علی رغم اعتراضات مکرر سرهنگ ادوارد به سلطان همچنان زنان و مردان بچه ها را آزادانه سوار کشتی کرده و به جزیره آورده و بازار برده زنگبار می فروختند.

ناتانیل هولیس گفت: برای دو هزار سال یا بیشتر است که این کار رواج دارد و اگر برای از بین بردن آن به بیست یا پنجاه و با حتی صد سال دیگر نیاز باشد اصلا تعجب آور نیست رسوم و سنتها در اینجا ریشه های عمیقی دارند.

هیرو با دلتنگی جواب داد فکر می کنم همینطور باشد و به فریده پول بیشتری داد تا به بوفابه بافان بدهد تا برده خریده و آزاد نماید: به او بگو تنها کسانی که دیگران نمی خرنند را بگیرد تا از سرنوشتفرستاده شدن توسط کشتی ها به خارج از جزیره نجات یابند.

فریده به او اطمینان می داد آنها برای مهربانی فوق العاده تان شما را دعا می کنند. و همه پولها را در جیب گذاشت و با خود اندیشید که این بار می تواند با اطمینان نصف مبلغ را برای خود نگاه دارد. چون وجه دریافنی حتی از همیشه بیشتر بود. چقدر بی بی احمق بود و چقدر حیف که بزودی با ارباب باپو عروسی می کرد و زنگبار را ترک می نمود...

هنوز تا عروسی زمان زیادی مانده بود. تاریخ عروسی را برای اخر ماه مه گذاشته بودند. که ماسیکا یعنی بارانهای طولانی تمام می شد و پنج ماه آفتابی و شبهای مطبوع در پیش رو داشتند کلیتون ترجیح می داد ازدواج زودتر انجام گیرد. اما هیرو قبول نکرد. چون گرما و رطوبتی که همراه با باد موسمی شمال آمده بود او را از مسافرت به چنین ارتباط و شخصی چون ازدواج بیزا کرده بود آن هم در زمانی که زندگی عادی به اندازه کافی در این آب و هوا دشوار بود.

زن عمویش به طور فیر منتظره ای از این تصمیم حمایت کرد. البته برای دلیلی کاملا متفاوت دوره خدمت ناتانیل هولیس که تاکنون یک سال هم تمدید شده بود در اواسط تابستان به پایان می رسید و بعد همگی می توانستند به آمریکا بازگشته و در

ماه سپتامبر در خانه باشند. درست قبل از اینکه امکان پردر سر شدن مسافرت به دلیل ورود قریب الوقوع یک نوزاد پیش بیاید. ابی محرمانه به میلیست کیلی همسر دکتر کیلی گفت: بالاخره یک نفر باید به چنین مسایلی فکر کند. اگر نظرش را اعمال می کرد و تصمیم می گرفتند د سال نو ازدواج نمایند هیچ معلوم نبود که هیروی عزیز مرا در طی مسافرت مادر بزرگ نکند در حالیکه اگر اواخر ماه مه یا اولین هفته ماه ژوئن ازدواج را تا آنجا که می تواند عقب بیندازد تا با ذهنی روشن تر در موردش فکر کند و اینکه خودش را از بی حالی جسمی و ذهنی غیر طبیعی حاکم بر وجودش که مطمئنا در این هوای مرطوب و ساعتهای طولانی تنبلی بود خلاص کند در حال حاضر نمی توانستدر هیچمورد تصمیمی بگیرد که به خودی خود تعجب اور بود چون همیشه به خودش مغرور بود که خواسته هایش را میشناسد.

او داشت به این نتیجه می رسید که شاید برای قضاوت درباره مردم یک کشور اب و هوای آن کشور هم باید مورد بررسی قرار گیرد چون مطمئنا بر انها بی تاثیر نبود چرا که پس از زمان بسیار کوتاهی بر خودش هم اثر گذارده بود. بر کریسی هم همینطور چون آشکارا پژمرده شده بود. گرچه هیرو کاملا مطمئن نبود که فقط رطوبت مسئول گونه های رنگ پریده و رفتار بی حالانه دختر عمویش باشد. اما اکثر زنان اروپایی به همان اندازه رنگ پریده شده بودند و حتی رنگ و روی بی عیب خودش هم داشت از حرارت و باران مداوم و عدم فعالیت اجباری صدمه می دید.

این روزها بندرت ترزا را می دید اما اولیویا یک ملاقات کننده همیشگی بود و این او بود که برایشان خبر آورد که شاهزاده خانم کوچک سلمه در تاریکی شب ویلهم رونت جوان را ملاقات می کند و اینکه عاشق هم شده اند.

اولیویا با شعف زیاد نفسی کشید و گفت: ایا شاعرانه نیست؟ چقدر برایش متاسف بودیم موجود کوچولی بیچاره چون البته دیگر هیچ یک از افراد خانواده سلطنتی با او حرف نمی زنند حتی شعله هم با او دعوا کرده چون سلمه گفته بوده است که فکر می کند بعد از مصایبی که به خاطر برغش متحمل شدند در اصل اشتباه کرده بودند و اما هر شب به پشت بام بیت الثانی ی رود و آقای روث هم به پشت بام خودش می رود و از آنجا با هم صحبت می کنند چون پشت بامها خیلی به هم نزدیک هستند ویلهم به او آلمانی یاد می دهد و عاشق هم شده اند و قصد دارند ازدواج کنند فکر نمی کنید که فوق العاده است؟

کریسی در جالیکه اشک می ریخت گفت : اوه بله.

هیرو با پریشانی گفت: اوه نه چطور می تواند با سلمه ازدواج کند؟ هرگز به آنها اجازه داده نخواهد شد. باید این را بدانند.

-خب او می داند سلمه هم می داند و همین او را بشیار ناراحت رده است. آنها ترتیبی داده اند که گاهی همدیگر را ملاقات نمایند. در منزل ما می دانید. اما هیوبرت گفت: بسیار خطرناک است و او اصلا چنین کار خطرناکی را دوست ندارد. چون اگر فاش شود ک ه آنها همدیگر را می بینند. احتمالا هر دو را...خب البته خیال نمی کنم که آنها را بکشند ولی هیرو گفت: دقیقا منظورم همین است تو حق نداری تشویقشان کنی اولیویا...

اوه ولی من مطمئن هستم که می شود کاری کرد عشق همیشه راه خود را پیدا می کند اولیویا با جنان اطمینان بر احساسی صحبت می کرد که البته زیاد هم به خطا نبود چون در واقع یک هفته بعد راهی پیدا شد.

یک کشتی بریتانیایی به لنگرگاه آمد و سلمه که با مستخدمانش به کار دریا رفته بود. به کمک ملوانان بریتانیایی همراه با یک مستخدمه عصبی و ترسیده به درون کشتی انتقال یافت. (یکی از ملوانان برای همسرش نوشت خدایا چقدر جیغ زد! و چند دقیقه بعد کشتی به سمت عدن یعنی محلی که سلمه قرار بود عاشقش را در آن ملاقات کرده و ازدواج نماید به حرکت در آمد.

شهر خبر را چندان با آرامش پذیرا نشد. احساسات ضد اروپایی چنان شدت گرفت که دیده شدن یک سفید پوست در خیابانها بی خطر نبود گروهی خشمگین از اعراب کنسولگری المان را محاصره کرده و ناسزا می گفتند و خواهان انتقام بودند. در حالیکه اروپائیان ترسیده محتاطانه در منازل خود پشت درهای قفل شده و کرکره های کشیده شده مانده بودند اما گرچه اکثریت رعایای سلطان رفتار فعلی سیده سلمه را ننگ سنگینتری از حمایتش از برغش می دانستند ولی خود مجید نتوانست چیزی برای محکوم کردن خواهرش در قلب خود بیابد.

اولیویا خبر آورد که: بعد از همه اینها باید محبت زیادی در وجودش داشته باشد. که مطلبی است که هرگز به آن فکر نکرده بودم. خبر دارم که مشاورانش خواسته بودند سلمه را بر سر مسئله برغش مجازات کنند ولی او حاضر نشد اما هیوبرت گفت که از نقطه نظر اعراب این واقعه خیلی خیلی بدتر است و اینکه بطرز وحشتناکی شوکه شده اند. اما ظاهرا مجید عملا به ویلهلم کمک کرده است که با امنیت جزیره را ترک نماید و او را به عدن فرستاده که به خواهرش ملحق شود. قرار شده جهیزه و کلی جواهر وسایر وسایلش را هم به المان بفرستد. که البته می توانست چنین نکند هیوبرت گفت که تمام فامیل دارند دیوانه می شوند.

کریسی زمزمه کردک شاید ما هم در مورد او اشتباه می کردیم .در جالیکه اشک چشمانش را پاک ادامه داد: حتما اشتباه می کردیم.اگر او می تواند اینقدر شریف و بخشنده باشد.

بله واقعا اولیویا بگرمی تصدیق کرد : چقدر برای ان طفل کوچک سلمه خوشحالم!حتما برایش کتل افسانه پریان می ماند....چقدر عاشق همدیگر هستند و فقط فکر کن چقدر برایش فوق العاده خواهد بود.زندگی در منزای مدرن و اروپایی و راحت در کشوری و مادرش به نشانه موافقت سر تکان دادند ولی هیرو اندیشید که شاید انها در اشتباه هستند و نگران شد که ایا المان می تواند واقعا آنقدر به نظر شاهزاده خانم عرب کوچک که پدرش سید سعید بن سلطان و شیر عمان بوده فوق العاده بیاید؟

آیا هوای سرد عرب خانه های خاکستری رنگ آجری و گچی لامپهای گازی خیابانهای آسفالت شده و لباسهای بی زرق و برق غربی می تواند چندان جذابیتی برای دختری که در قصری در مشرق زمین به دنیا آمده و بزرگ شده که پنجره هایش به باغهای پرعطر و سرسبز و دریای پهناور پر از جزایر مرجانی و بادبانهای سفید کشتی ها باز می شد داشته باشد؟به دلایلی هیرو آن گونه فکر نمی کرد و برای اولین بار به ذهنش رسید که جنبه هایی از شهرها و تمدن غربی وجود دارد که در چشمان یک شرقی به همان زشتی و خشونت بازی و ترسنای خواهند بود که زنگبار به نظر او آمده بود. او خودش شدیداً از بسیاری جنبه های جزیره شوکه شده بود اما سلمه در مورد تزاعهای خیابانهای پست شهر که بخشی پذیرفته شده از هر شهر اروپایی و امریکایی هستند.مجلات کثیف و خانه های شلوغ کافه های ارزان و کداخانه ها چه فکری خواهد کرد؟ آیا بردگان سیاه خوب تغذیه شده اعراب زنگبار از بچه های خشکیده سفیدان آزادی که در کارخانجات و معادن کار می کردند بدتر بودند؟ آیا سلمه فکر می کند که بازار کثیف و پر از مه و سیاه از دود یک شهر صنعتی به بازارهای رنگارنگ و داغ و پر جنبش سرزمین خودش ترجیح دارد؟

هرگر قبل به فکر هیرو نرسیده بود که شاید امکان مقایسه ای بین زندگی شرق و غرب وجود داشته باشد که چندان به نفع عرب نباشد.اما اکنون داشت در موردش با نقطه نظر دختری که در زنگبار متولد شده و کشور دیگری را نمی شناسد فکر می کرد دختری که به زودی لباسهای ابریشمی روشن و جواهرات زیباییش را با لباسهای موقر از پارچه های پشمی تیره رنگ و سنگینی تغیز می داد و در بندر صنعتی هامبورگ پا به خشکی می گذاشت جایی که اسکله پر از کشتی های تجارتنی است و

آسمان از دود کشهای کارخانجات سنگین است. محلی که فقر مستی و جرم به اندازه لامپهای گازی اپرا و عمارتهای ثروتمندان وجود دارد.

سلمه بیچاره. هیرو بنرمی گفتک امیدوارم دلش خیلی برای کشورش تنگ نشود و اینکه شوهرش با او خوب باشد و تمام آنچه که به خاطر او ترک کرده است را برایش جبران نماید.

ترک کرده؟ اولیویا با تعجب بیان کرد ک نمیتوانم بینم که او چیزی را ترک کرده باشدو فکر می کنم با فرار با آن آلمانی جوان نازنین خیلی سود برده باشد. مطمئنا در المان به سلمه هیاهوی زیادی را خواهد افتاد چرا که یک شاهزاده خانم بسیار خوشبخت خواهد بود. خیلی خوشحال از اینکه از این جزیره کوچک نفرت انگیز داغ بی ارزش فرار کرده است من خودم دارم کم کم برای ترک اینجا روز شماری می کنم. گرچه زمانی فکر می کرم بسیار جذاب و رمانتیک است البته منظورم غیر از کشفی هایش است و بویش ولی ادم نمی تواند به این مردم اعتماد کند تمام این دزدان و این آشوبها همه چیز اعتراف می کنم که از ترک اینجا خوشحالخواهم بود.

زن عمو ابی بالحنی تسکین دهنده گفت ولی همه چیز دیگر تمام شده دیگر اوضاع آرام شده است.

اولیویا با دهن کجی گفت :تازمانی که دزدان دریای نرسند.

اوه خدای من زن عمو ابی نفس عمیقی کشید وزنگ رنگ از صورتش پرید و شانه های گوشتالویش از هراس می لرزیدند کاملا ان بدکردارها را فراموش کرده بودم! بله خیال می کنم بزودی اینجا خواهند بود اما شاید امسال هم بیایند در هر سورت انها هرگر به ما صدمه ای نمی زنند می زنند؟ گرچه البته با مردم بیچاره شهر رفتار بسیار بدی دارند اما سال اولی که اینجا بودیم سلطان به انها مقدار زیادی پول داد که بروند و گرچه عده زیادی از مردم معتقدند که نباید این کار را می کرد. شخصا فکر می کنم بسیار عاقلانه بود.

اولیویا امیدوارانه گفت: شاید دوباره آنها را بخرد گرچه قبلا فکر می کردم به خاطر ترسو بودنش بوده است ولی حالا... خوب بعد از همه آن جنجالها برسر سلمهو قبل از آن برغش و لینکه نتوانی برای دو روز کامل به خاطر حملات ضداروپایی از خانه خارج شوی کم کم حس می کنم که اگر صلح را بشود با پول خرید پس این همان چیزی است که هیوبرت از آن با اصطلاح معامله خوب یاد می کند یاد می کند یا اینکه این نشانه ترس من است؟

اصلا عزیزم ابی بگرمی ادامه داد: مطمئن هستم که هر زن عاقلی با تو همعقیده است و ماباید امیدوار باشیم که اعلیحضرت دوباره به این موجودات خطرناک پولی پردازد که بروند البته اگر بیایند.

هیرو با لرزش مختصری از تشویق فکرکرد که اصلا مورد اگر در اینجا صدق نمی کند خبر اینکه آنها در راه هستند باید تاکنون به جزیره رسیده باشد. چون درست همان روز صبح بود که او و کلیتون که از یک توقف کوتاه در بارندگی استفاده کرده و برای سواری بیرون رفته بودند با گروههای نگران مردم مواجه شدند که در حال ترک شهر بودند. بچه ها و برده های با ارزشتر همسران و صیغه های بازرگانان معتبر و اعراب ثروتمند زنگبار که در راه خود به سوی مخفیگاههایی در داخل جزیره بودند جایی که تا زمان ترک مهاجمان در آن باقی می ماندند.

هیرو فرار ترسیده آنها را با اهانت و استهزاء تماشا کرده بود چون علی رغم تمام آنچه از دزدان دریایی و روشهای آنها ندیده بود هنوز به نظرش کاملا نامعقول می آمد که سلطان و رعایایش اینقدر نسبت به این کیفر سالانه تسلیم باشد. درست مثل گرما یا بارانهای موسمی که یکی از حوادث غیر قابل اجتناب طبیعت است و هیچ کی قادر به جلوگیری از آن نیست. بالاخره قرن نوزدهم بود. زمان برای متوقف شدن برخی تشکلهای قرون وسطایی مثل دزدی دریایی مناسب بود! تنها به کمی ثبات عزم و استحکام نیاز داشت. اما هیچ نشانه ای از هیچ یک از این کیفیتها در گروههای عجول و نگران مردم که در جستجوی امنیت عازم بخشهای داخلی جزیره بودند دیده نمی شد و آشکار بود که قصد ندارند در مقابل مهاجمان بایستند.

ابی داشت می گفتک... و اما در مرد هرگونه احساسات بد بیشتری نسبت به کنسولگری سرهنگ ادوادر همین دیروز اطمینان داد که دیگر هیچ خطری از اقدامات صد سفید وجود ندارد و اینکه همه کاملا ازادانه می توانیم برای گردش بیرون برویم. اصلا همین امروز صبح کلی هیروی عزیز را برای سواری بیرون برد که آگه کوچکترین نشانه ای از خطر وجود داشتهرگر چنین نمی کرد. آقای هولیس همیشه می گوید که این مردم واقعا مثل بچه ها هستند زود هیجان زده و برانگیخته می شوند و بعد همه اش از بین رفته و کلا ان را فراموش می کنند و دوباره شاد و سر حال می گردند درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. و البته او حق دارد به روشی می شود ای را دید.

ظاهرا ابی از این بیانیه حکیمانه آرامش یافت. ولی هیرو نمی توانست هیچ اثری از بچگی در صورتهای سخت و عقابی شکل

اعراب دربانوردی که همان روز صبح در خیابانها دیده بود. به یاد آورد یا از آن بابت در صورت کسبه ترسیده و نگران سومالیایی ها سپاهان و اعرابی که او و کلی در جاده های خراب پشت شهر از کنارشان رد شده بودند. اما دزدان دریای تاکنون هرگز متعرض هیچ یک از اعضای گروه کوچک سفید پوستان زنگبار نشده بودند پس دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. یکی دوماه پیش هرگز چنین فکری به سر هیرو نمی زد و یا اگر هم می زد فوراً با خشم به دلیل خودخواهانه بودن و سنگدلانگی اش کنار گذاشته می شد. اما همان بی عاطفگی که دلیلش را آب و هوا می دانست. ظاهراً مودیان در کار بود که مخفیانه توانایی اش را برای خشم از بین ببرد چون با حسی غریب از تعجب متوجه شد که چندان نمی تواند رعایای سلطان که باید آنقدر عقل می داشتند که در مقابل حمله دزدان تسلیم نشوند احساس نگرانی کند او بیشتر نگران سرنوشت دختر کوچک کاپیتان فراست عامره بود گرچه در مورد اینکه چرا برای آن موجود کوچک خودش را به زحمت می انداخت نمی توانست توضیحی به خود بدهد.

فریده برایش داستانی تحریف شده در مورد مرگ ناگهانی و توأم با شک و تردید مادر بچه آورده بود و نیز هیرو می دانست که ویراگو در بندر نبود. موضوع هیچ ربطی به او نداشته باشد اما به گونه ای نمی توانست فکر بچه تنها را از ذهن خود خارج کند آن هم با مرگ مادر و غیبت پدرش و این که کسی جز خدمتکاران برای مراقبت از او نبودند. موقعیت به نظرش یک تراژدی بود و گرچه می دانست اگر کلی بفهمد هرگز اجازه چنین کاری را به او نخواهد داد. یک ملاقات دیگر از خانه دولفینها انجام داد.

وجدانش کمی او را ناراحت کرد چون دوست نداشت چیزی را از کلی مخفی کند اما حداقل خود را راضی کرد که بچه بخوبی تحت مراقبت قرار دارد. گرچه عامره حضورش را با خوشحالی استقبال کرد ولی او دیگر ملاقاتش را تکرار ننمود چون مستخدمان به طرز قابل ملاحظه ای وقتی در مورد مرگ مادر بچه مورد سؤال قرار گرفتند. ادعا نمودند که حرفش را نمی فهمند. هیرو امیدوار بود که این به معنی مردن زهره از یک مرض مسری نباشد چون اگر چنین بود عامره باید فوراً جابجا می شد و خودش هم شاید با حمل مرض مسری سلامتی همه را در منزل عمویش به خطر می انداخت. اما فریده اطمینان داد که یک حادثه بوده است. هیرو فکر کرد که به هر حال یک نفر باید مسئولیت بچه را به عهده بگیرد بسیار بود که

هیرو تو که گوش نمی کنی اولیویا با خنده ادامه داد داریم در مورد لباس عروسی ات بحث می کنیم.

متاسفم هیرو با یک تکان بیدار شد و دید که دزدان دریایی به دلیل موضوع جالبتر مد منار گذاشته شده اند. صی بیست دقیقه بعدی تمام تلاش خود را کرد که به سوالات مربوط به خوشه مروارید لباس و آستیه‌های هر می شکل آن توجه مناسبی نشان دهد اما گناهکارانه احساس کرد که مسایل مربوط به برش و مدل لباس عروسی اش و اینکه چه رنگهایی برای کریسی و اولیویا به عنوان ساقدوش مناسبتر است بیشتر مورد توجه دیگران است تا خودش بخصوص که می دانست قاعتا خودش باید درگیر این مسایل باشد این اصل که چیزی جز یک بی تفاوتی مبهم حس نمی کرد و اینکه اصلا اهمیتی نداشت که لباس از ابریشم باشد یا از موسلین یا اینکه تور بیندازد یا کلاه به سر بگذارد. موجب شد که با عجله به خود اطمینان دهد که به معنی این نیست که نمی خواهد همسر کلی شود چون البته که می خواست اما فرصت زیادی داشت روزها هفته ها ماهها از بارانهای طولانی و هوای داغ باقی مانده بود تا او به روز عروسی اش برسد و هنوز مجبور نبود زیاد در مورد آن فکر کند. فعلا کافی بود که بنشیند و استراحت کند و از دل‌بسنگی کلیتون لذت ببرد و گرما را تحمل نماید.

گاهی انجام کار آخری مشکل بود اما در مورد کلی به این نتیجه رسید که نمی توانسته انتخاب بهتری در مورد شوهر داشته باشد. چون گرچه به طرز پایداری جذاب و مراقب بود ولی از اینکه ز نامردی شان سوءاستفاده نکرده و خود را مستحق بعضی نمایشهای مسخره برای ابراز محبت نمی دانست هیرو را آسوده خاطر کرده بود زیرا هیرو نمی توانست تحمل کند که به عنوان یک حق توسر کلیتون تصاحب شود. اگر اصلا حقی وجود داشته باشد او همیشه به طرز غریزی از چنین اعمالی می لرزید و یافتن اینکه شوهر آینده اش سلیقه اوست و یکی از آن آقایان عاشق پیشه ای که بندرت در لابلای صفحات کتابهای داستان به آن برخورد کرده بود که همسرشان را برای ابد به سینه های مردانه خود فشرد و با حرفهای آتشین آنها را خفه می کردند نیست اطمینان بخش بود.

هیرو خوشحال بود که هم خودش و هم کلیتون ادماه‌های منطقی و عاقلی بودند که هرکاری را سر وقت خودش انجام می دادند نه مثل کریسی کوچک بیچاره که تصویری غم انگیز از بی خردی تقدم دادن احساسات بر عقل را ارائه داده بود... کریسی آشکارا آنقدر احمق بود که بدون مکث برای تفکر عاشق دانیل لاریمور شده بود و مطمئنا بمحض خاموش شدن اولین جرقه عشقش کشف خواهد کرد که افسر نیروی دریایی بریتانیا به تنها وجه مشترکی با او ندارد. بلکه نخواهد توانست به او چیزی جز یک زندگی بی سامان و ناراحت پر از فراق و منازل موقتی در بنادر خارجی تقدیم کند. هیرو و صادقانه برای دختر عمودی

جوانش متأسف بود. ولی با نگاه کردن به او نتوانست فکر نکند که چقدر خوب شد که عشقشان پیشرفت نکرد و اینکه بسیار بهتر هم خواهد شد اگر دافودیل تا بعد از هولیسها به زنگبار باز نگردد!

هیرو نمی دانست که کمتر از بیست و چهار ساعت بعد حاضر است هرچه دارد بدهد که دافودیل را لنگر انداخته در لنگرگاه و دان لاریمور و ملوانانش را در حال رژه رفتن در شهر ببیند. چون با فرا رسیدن سحر کشتی های دزدان وارد شدند کشتی های دماغه بلند تیره رنگی که با نوع مشابه خود که هفت قرن از میلاد مسیح سواحل آفریقا را برای تجارت بده و عاج و طلا در می نور می دیدند تفاوت داشتند.

آنها ناگهان بر سر جزیره فرود آمدند بادبانهایشان چون ماه نو خمیده و خدمه وحشی شان طبل می زدند و پرچم سبز رنگی را به اهتزاز در آورده بودند کشتی ها که در زیر وزش باد تاب می خوردند درست مثل گروه بزرگی از لاشخوران درنده و شکاری بیرحم و گرسنه لنگرگاه را با تیرهای دکلهایشان و خیابانها را با مردانی با بینی عقابی که لاف می زدند و شمشیرهای آخته و خنجرهای تیزی در چینهای لباسهای گشادشان مخفی نموده بودند پر کردند.

ناتاتیل هولیس در حالیکه حرفهای روز پیش همسرش را تکرار می کرد گفت به ما صدمه ای نمی زند انقدر عقل دارند که متعرض هیچ سفید پوستی نشوند... اما این بار ظاهرا اشتباه می کرد چون آنها عقل نداشتند.

دو روز بعد که سرهنگ ادوارد سری به کنسولگری آمریکا زده بود خشمگین گفت: اصلا نمی فهمم این بی سابقه است جسورانه است دوتن از مستخدمانم زخمی شده اند. به چندین اروپایی در روز روشن در خیابانها حمله شده است نمی فهمم چه بر سرشان زده است فکر می کنم به صلاح همه ماست. تا زمانی که موقعیت تحت کنترل قرار نگرفته در منازل بمانیم شدیداً به اعلیحضرت اعتراض کردم و تقاضای یک کار بلوچ برای حمایت از کنسولگری ام را نمودم پیشنهاد می کنم بشما هم همین کار رو بکنید.

اقای هولیس محکم گفت من چنین کاری نخواهم کرد. به دنبال دردرس رفتن مرام من نیست با عرض معذرت باید بگویم هستم که وجود یک نگهبان دم در به این معنی خواهد بود که من از حمله آنها می ترسم که نمی ترسم آنها با ما جنگی ندارند و قصد ندارم این ایده را به آنها القا کنم که دارند.

صورت چرم مانند سرهنگ ادوارد از غیظ سرخ شد چون این را عبارتی موزیانه ولی ضربه ای به شجاعتش برداشت کرد ولی

با تلاش خود را کنترل نمود و سردی گفت که شخصا همیشه به این ضرب المثل قدیمی که می گوید احتیاط مهمترین بخش شجاعت است اعتقاد داشته و با آشفته‌گی قابل ملاحظه ای آنجا را ترک نمود و به کنسولگری خود بازگشت.

سرهنگ همیشه به ورود سالانه این جماعت دزد از اعراب شمال به عنوان مرضی

نامطبوع، که عود می کند، می نگریست و ورود آنان را درست مثل طاعون برای رعایای سلطان، کشنده می دانست و گرچه تاکنون از آن نترسیده بود، آن را به عنوان شرارتی که تنها گذشت زمان و پیشرفت تمدن می توانست درمان کند. پذیرفته بود اما اکنون متأسف بود که چرا تقاضا نکرده که دافودیل یا یکی دیگر از کشتی های نیروی دریایی در آن حوالی بماند، چون امسال تفاوت شومی در رفتار این ملوانان آدمکش که از تاریکی ها و با کشتی های کهنه سربرآورده و به خیابانها و کوچه های شهر هجوم آورده بودند، دیده می شد.

آنها همیشه بی شمار و گستاخ بودند، ولی امسال هم تعدادشان و هم گستاخی شان از حد معمول بیشتر شده بود و در مقایسه با سالهای قبل، رفتارشان نسبت به اروپائیان حاکی از خصومتی آشکار بود. سرهنگ ادواردز اصلا از آن خوشش نمی آمد یا اصلا آن را نمی فهمید، چون ظاهرا مطلبی در پشت آن قرار داشت تکبر و شرارت محض، تنها به خاطر عشق به آزار رسانیدن نبود، بلکه دلیل دیگری داشت.

حوالی غروب همانروز بود که هیكلی آشنا در دریای پهناور، نظرش را به خود جلب کرد و دانست که وبراكو بازگشته است و نگران شد که چرا؟ اموری فراست همیشه مراقبت می کرد که طی زمان غارت سالانه، در جزیره نباشد و البته شایعاتی وجود اشته مبنی بر اینکه برای حمایت منزل و مستخدمانش، به دزدان پول می دهد، سرهنگ ادواردز بازگشتش را بسیار عجیب دانست، اما شاید او هم از تفاوت رفتار این جماعت مهاجم آگاه شده و ترسیده بود که شاید در این مورد حتی درهای قفل شده و پنجره های محصور هم، برای حمایت اموالش کافی نباشد و یا شاید مرگ کنیزش (اسمش چه بود؟ زهره؟ زهره؟) او را باز گردانده، چون ظاهرا بچه ای وجود داشت و منطقی بود که حتی آدم مرتد و شریری چون روزی فراست هم احساسات پدرانه ای برای فرزندش داشته باشد.

سرهنگ ادواردز از مرگ آن زن توسط جاسوسش فیروز علی، که کارش دریافت تمام شایعات شهر بود، باخبر شده بود.

فیروز داستانی نا معقول هم اضافه کرده بود مبنی بر اینکه توسط یک اروپایی دزدیده شده و بعد خودش را کشته است، اما

این دیگر واقعا یکی دیگر از شایعات بازاری بود که به دلیل احساسات ضد اروپایی شهر پس از فرار عاشقانه سلمه با روئت جوان ساخته شده بود؛ داستانی فرعی که اکنون با فکر در مورد آن، شاید در خصومت کنونی دزدان دریایی بی تأثیر نباشد. سرهنگ صبح روز بعد ملاقاتی دیگر از قصر به عمل آورد و اصلا از تجربه اش لذت نبرد. یک بار حتی عملا به نظر رسید که اسکورت دوازده نفره بلوچی اش نمی توانند او را از آزار گروهی که با شمشیرهای آخته و تفنگهای فتیله ای قدیمی به روش تهدید آمیزی به او ناسزا می گفتند، حمایت نمایند سلطان هم رفتار عجیبی داشت، چون برای اولین بار ظاهرا نسبت به وضعیت خطرناکی که پیش آمده بود بی علاقه بود و هیچ اثری از آشفتگی های سالهای قبل نشان نمی داد و در واقع آمادگی پرداخت رشوه به مهاجمان را هم، برای متوقف کردن غارتها و ترک جزیره نداشت.

سلطان، با نشاط، گفت: "تقدیر است، کاری نمی توانم بکنم، اما همانطور که گفته شده، هیچ کس نخواهد توانست به شرارت خود بخندد، این سگ زادگان، مطمئنا جزای گناهانشان را می بینند و به جهنم واصل می شوند، ما باید خودمان را با این فکر قانع کنیم" اما این بی تفاوتی پر نشاط و احساس خطر نکردن، سرهنگ را حتی بیشتر از رفتار مهاجمان گیج کرد. او به کنسولگری بازگشت، در حالیکه حس می کرد سرنخ مهمی را در جایی از دست داده است، یک سرنخ آشکار که اگر هوشیار تر بود و بیشتر با احساسات شهر در تماس می بود، نمی بایست از نظرش مخفی می ماند، شاید دیگر داشت برای این کار پیر می شد، بیش از اندازه خسته و از کار افتاده و دلسرد شده بود. شاید زمانش رسیده بود که بازنشسته شود و مردی جوانتر و خوش بنیه تر جایش را بگیرد.

در حالیکه از کنار جماعت غرغرو، که با حالتی خصمانه خود، خیابانهای باریک را پر کرده بودند می گذشت، چشمش به کاپیتان ویراکو افتاد که مشغول صحبت با یک عرب بدقیافه بود، که جبه سیاه و گشادش به طرزی با شکوه با نخهای زرد طلایی، گلدوزی شده بود. یکی از افراد گارد بلوچی اش به او اطلاع داد که نامش شیخ عمر بن عمر و به گونه ای یکی از شرکای دزدان دریایی شمال می باشد.

مشخص بود که کاپیتان فراست علی رغم موهای بلوند و لباس اروپایی که پوشیده بود، نه تنها مورد رفتار خصومت آمیز ضد اروپایی قرار نداشت، بلکه با او مثل عضوی از خودشان رفتار می شد. سرهنگ ادواردز، با تنفر، فکر کرد که همه سر و ته از یک کرباس هستند و هر چه باشد بین یک انگلیسی برده فروش مرتد و دزدان دریایی عرب، فرقی وجود نداشت. شخصا

خودش دزدان دریایی را ترجیح می داد. اما اواخر آن روز عصر به دنبال اموری فراست فرستاد، چون دو تن از کارمندان اروپایی شرکتهای تجاری و یک منشی جوان کنسولگری فرانسه، توسط مهاجمان بشدت زخمی شده بودند و به منازل سه تن از بازرگانان ثروتمند و صاحب نفوذ زنگبار، که دو تن آنها وصییت بریتانیایی هندی داشتند، حمله شده و اموال باارزش مخفی آنها غارت شده بود و فیروز هم شایعه عجیب و ناراحت کننده دیگری را، که در بازار شنیده بود، به اطلاعش رساند. گرچه دوست نداشت ارتباطی از هر نوع با فراست داشته باشد و سرهنگ ادواردز هم اصلا شک داشت که فراست حاضر به صحبت با او شود ولی حکم احضاری برای او فرستاد. سرهنگ فکر می کرد که حکم احضارش رد خواهد شد و آماده بود که اگر لازم شد یک دسته از بلوچیان را بفرستد که او را به زور بیاورند و یا اگر آن هم مؤثر نباشد. خودش به خانه دولفینها برود اما در عمل هیچ یک از اینها لازم نشد، چون یک ساعت بعد از ارسال احضاریه، کاپیتان اموری فراست، به همراهی یک انگلیسی کوچک اندام و چروکیده و یک عرب بلند قامت صورت باریک، به کنسولگری بریتانیا آمد.

ابتدا سرهنگ ادواردز تصور کرد کاپیتان فراست مست است، چون شدیداً بوی مشروب می داد و هنگام راه رفتن تلو تلو می خورد، اما مشخص شد که کاملاً بر قوای ذهنی خود تمرکز دارد و گستاخانه گفت که باعث افتخار است که دعوتی جدی برای ملاقات فرد برجسته ای از مقامات رسمی، چون کنسول بریتانیا را دریافت نموده است.

سرهنگ با سردی گفت: "اصلاً چنین قصدی در کار نبود."

_ نه؟ ناامید شدم، گرچه فکر کردم نمی تواند یک ملاقات اجتماعی محض باشد، پس چه می خواهید؟

_ شنیده ام ... که در میان کاپیتانهای کشتی هایی که در لنگرگاه لنگر انداخته اند، دوستانی ... یا بهتر است بگویم متحدیی داری، فردی به نام شیخ عمر بن عمر.

_ بله او را می شناسم.

_ بله امروز صبح، که در شهر مشغول صحبت با او بودی، متوجه شدم، اگر خودم ندیده بودم شاید گزارشی که امروز عصر به من داده شد را باور نمی کردم، گزارشی که می گفت تو، به دلایل خاص خودت که نمی دانم، ولی می توانم حدس بزنم، با این مرد پیمانی بسته ای و خشونت بی سابقه ای که از زمان ورود کشتی ها روی داده است را تشویق می کنی، اگر حقیقت دارد، باید از تو بخواهم که از قدرت استفاده کرده و آن را قبل از اینکه صدمات بیشتری بزند و موقعیت از کنترل خارج شود،

متوقف نمایی.

_ و اگر نکنم؟

_ پس واقعیت دارد، نمی خواستم باور کنم... امیدوار بودم..

_ راستی؟ می شود پیرسم چرا؟

_ چون تبدیل به هر چیزی که شده باشی، هنوز یک انگلیسی هستی و دیگر آنکه چون پدرم از دوستان پدرت بود.

کنسول تغییر را در صورت کاپیتان فراست دید و متوجه شد که اشتباه کرده و کلمات و وقتش را هدر داده است.

روزی خندید، خنده ای که با تمام خوشی اش حاوی تلخی و تمسخری بود که سرهنگ هرگز قبلاً مشابه آن را نشنیده بود.

روزی، با استهزاء، گفت: "نقشه هایشان را برهم زن، حيله های پستشان را خنثی کن، ما به تو امید بسته ایم... خداوند ما را

نجات دهد!" این آقای عزیز، اگر به هر طریقی نشانه ای از پدر مرحوم من هم باشد، طرز فکر من از کشور شماس، پس

بگذارید توسل به احساسات را کنار بگذاریم من که هیچ احساسی ندارم."

_ چرا این کار را می کنی؟

_ مثل اینکه گفتید می توانید حدس بزنید.

_ می توانم برای درصدی از سود و سهمی از غارت دلیل دیگری نمی تواند وجود داشته باشد مگر ... "مکتی کرد و احمی بر

صورتش نشست، بعد به آرامی افزود، " مگر انتقام، که آن را نمی توانم باور کنم."

روزی، بنرمی، گفت: " انتقام برای چه؟"

" فیروز می گفت... " سرهنگ جمله اش را تمام نکرد، چون به فکرش رسید که اگر آن شایعه بازاری، که فیروز برایش

آورده بود، واقعیت داشته باشد، پس بهتر است که محتاط باشد. احتمالاً فراست به آن زن، زهره، علاقمند بوده و اگر چنین

بوده است، پس می توان برایش متأسف بود... تقریباً یک ربع قرن پیش، دختری به نام "لوسی فرایبشر" تنها ده روز قبل از

ازدواجش با جرج ادوارد جوان، از تب حصبه فوت کرد و او هرگز شوکی که در اثر مرگ لوسی به او وارد شده بود را

فراموش نکرد و گرچه البته نمی بایست او را با یک صیغه عرب مقایسه می کرد، ولی خاطره آن زجر، موجب شد که

محتاطانه از نام ذکر معشوقه مرده کاپیتان فراست اجتناب کند و در عوض گفت: "فکر نمی کنم موضوعی برای بحث ما

باشد ولی حتی اگر تو دلیلی برای خشم داشته باشی باید مطمئناً تنها بر سر یک نفر فرود بیاید و اینکه عواقبی را بر سر افرادی دیگر تحمل کنی نه تنها غیر عادلانه بلکه نادرست میباشد.

- فرض کنید که هویت آن شخص را ندانم.

- پس باید فهمیدن آن را وظیفه خود بدانی، قبل از اینکه بی گناهان را کیفر نمایی روزی، با لحنی ترسناک گفت: پیدا کرده ام

چشمان سرهنگ تنگ شد و لبان باریکش در گوشه صورتش جمع شد و گفت: راستی؟ پس میتوانم امیدوار باشم که تو مستقیماً با فرد مسئول مقابله میکنی و از دوستان بی شرفت خواهی خواست که دست از سر شهر بردارند به تو بیست و چهار ساعات مهلت میدهم و اگر تا آن زمان بهبود قابل ملاحظه ای در اوضاع شهر صورت نگیرد ناچار به اقدام می شوم. اقدام جدی!

روزی، این بار با تفریح خندید، (تنهایی قربان؟ فکر نمی کنم با کمک یک دو جین بلوچی سلطان که وفاداری شان در بهترین موقعیتها مورد تردید است موفق شوید! یا اینکه میخواهید به اعلیحضرت برای حمایت شما با نیروهایش فشار آورید؟ می ترسم با شما همکاری نکند.)

کنسول بریتانیا، با چشمان سرد و بی احساسش به او نگاهی انداخت و عمداً گفت: اعلام میدارم، پس به تو میگویم که تچه خواهم کرد. اگر شیخ عمر و دزدان دریایی اش را وادار نکنی که مراقب رفتارشان باشند، گروهی مسلح از اولین کشتی بریتانیایی را که بنظر برسد برای دستگیری تو خواهم فرستاد و بمحض آوردنت، بدون محاکمه به دار آویخته خواهی شد. اگر خودم هم خراب شوم اهمیتی ندارد و در آن موقع تو هم دیگر نیستی که اهمیتی بدهی امیدوارم بدانی که جدی میگویم.

(لو) باور می کنم. کاملاً، کاپیتان فراست نیشخندی زد و ادامه داد: در واقع باور دارم که اگر لازم شد با دستان خودتان طناب دار را به گردنم بیاویزد.

- خواهم آویخت.

- نگران نباشید. دانی، در عوض شما این کار را انجام میدهد. او حتی در خواب هم نمی گذارد کس دیگری لذت این کار را از او بگیرد. امیدوارم بعد از ظهر خوشی داشته باشید. قربان ملاقات شما بسیار جالب بود اما نمی توانم با صداقت بگویم

امیدوارم دوباره زیارتتان کنم.

- تعظیم مختصری کرد و از دفتر خارج شد. آقای پاتر و حاجی تئوب در سرسرا به او پیوستند از کنسولگری خارج شد و در همان حال آهنگ خداوند ملکه را حفظ نماید را به نرمی میان دندانهایش سوت می زد.

فصل بیست و هشتم

ورود کشتی های دزدان دریایی به قدم ردیفهای دور میدان و خریدهای دست جمعی از شهر پایان داد، ولی هیرو دلیلی نمی دید که سواری های صبحگاهی اش را در روزهایی که هوا مناسب است، متوقف کند.

او گردشهای باغ را کافی نمی دانست و دلیل آورد که سواری در جادههای کم رفت و آمد در ساعتی که تقریباً ملاقاتی های ناخوانده یا هنوز در خوابند و یا از قیل و قال و نزاع و غارت و خوشگذرانیهای شب گذشته بی رمق گشته اند. خطری ندارد بعلاوه تنها نخواهد بود، از آنجا که کلی و هوتن از مهتران مسلح به تپانچه و قرابینه همراه او بودند، مطمئناً او را از هر تعداد دزد دریایی غارتگر که پیاده هم هستند و نمی توانند گروهی سواره را متوقف کرده یا تعقیب نمایند، حمایت می کردند.

عمومات نظر هیرو را پذیرفت و سواری های صبحگاهی ادامه یافت و آنها بدان وسیله، بقیه ساعات کسل کننده اقامت اجباری پشت درهای بسته و کرکره های کشیده شه را تخفیف میدادند. سواری ها در ابتدا بسیار خوشایند و بی حادثه می نمود. چون همانطور که هیرو گفته بود، خدمه کشتی در آن ساعات اولیه بامداد دیده نمی شدند و گنار گرفتن از مسیرهایی که افراد پیاده از آن آمد و شد می کردند، کار آسانی بود. اما صبح روز بعد از ملاقات ناموفق کنسول بریتانیا با کاپیتان اموری فراست، که صبحی درخسان و روشن هم بود و گروه سواران حتی یک ساعت زودتر از معمول هم به راه افتاده بودند، بدون هیرو بازگشتند و همراه خود حکایتی زشت و تقریباً غیر قابل باور آوردند.

ظاهراً آنها مطابق معمول، در فضای باز سواری کرده بودند و پس از مدت کوتاهی بازگشتند که در خلوتی خیابانها و قبل از بالا آمدن خورشید به کنسولگری برسند و در حالیکه از یک کوچه باریک می گذشتند، ناگهان راهشان را توسط چند ارابه بسته دیدند. که پس از ورد به خیابان به گوشه درگاه یک منزل گیر کرده بودند. دو مهتر پیاده شدند و برای کمک به صاحب ارابه جلو رفتند که بلافاصله نیم دو جین مرد از پست در بر سر آنها ریختند و خلع سلاحشان نمودند و به همان

سرعت، کلبون هم توسط حلقه ای از طناب که پشت سر به شانه اش انداخته شده بود، از اسب به زیر کشیده شده و محکم دست و پایش را بستند. لحظه ای بعد کوچه پر از مردان سواره ای شده بود که یکی از آنها پتویی بر سر هیرو انداخت و از روی زین بلندش نمود و با خود برد.

کیلتون که صورتش از خشم به رنگ خاکستری مایل به سفید در آمده بود و دستهایش درست مثل کسی که مبتلا به تب و لرز باشد، شدیداً می لرزید، غرید: فراست بود آن برده فروش قاچاقچی، فراست بود... خدا به جهنم واصلش کند!

کنسول، بی توجه به حملات عصبی همسرش گفت: مطمئن هستی؟

- خیال میکنید او را نمی شناسم؟ در حالیکه دو تن از آدمکشها کیفش مرا می بستند، آن حرامزاده آنجا نشسته و تماشا میکرد و وقتی از او پرسیدم خیال میکند چه غلطی دارد میکند، گفت: فقط می خواهد طعم کار خودم را بچشم. لعنتی، نمی دانم منظورش چه بود! دیوانه است! فکر کردم می خواهد مرا بکشد و الان هیرو را گرفته، چه باید بکنیم؟

- کنسول، با لحنی خشن گفت: او را بر خواهیم گرداند نمی تواند دور شده باشد. ادوارد در، کیلی و پلات و یک دوجین از سایر اروپایی ها را صدا میکنیم و اگر لازم شد خانه اش را بر سرش خراب میکنیم. تو بهتر است به سراغ لیچ و دوپیل و جوانترها بروی، اما دیر شده بود، چون وقتی اسلحه هایشان را آماده کردند. دیگر نه می توانستند کنسولگری را ترک کرده و نه از کسی کمکی بخواهند، زیرا ارادلی از طرف کشتی ها، کنسولگری را محاصره کرده بودند. پنج تن از مستخدمات نرسیده از در پشت ساختمان فرار کردند، ولی جماعت پر سرو صدا، که خیال کرده بودند آنها به دنبال کمک هستند، آنها را گرفته و بشدت کتک زدند.

- آقای هولیس از خانه بیرون رفت و روی پلکان ورودی، شجاعانه با جمعیت مواجه شد. به رفتارشان اعتراض نمود و خواهان صحبت با رهبرانشان شد. اما صدایش در شلوغی و هیاهو به گوش نرسید و نهایتاً وقتی جمعیت به خانه حمله کردند، ناچار شد به درون منزل عقب نشینی کند. جمعیت، پشت در با عجله بسته شده، تجمع کردند و در حالیکه شمشیرها و خنجرهایشان را کشیده بودند، مقابل پنجره های طبقه همکف نعره

می زدند که او را خواهند گشت.

کیلتون هم نزدیک بود به سرنوشت مصیبت بار مستخدمات فراری دچار شود. چون قصد داشت به سمت یکی دیگر از

کنسولگری ها فرار کرده مو خبر ربه شده هیرو را برساند و تقاضای افرادی برای یورش به درون خانه دلفینها را کند. اما مادرش گریان وشيون کنان به او چسبید و ناپدری اش بتندی گفت که انجام دادن کاری که مشابه خدکشی است، نه تنها موجب مرگ مادرش خواهد شد . بلکه برای نامزدش هم نفعی نخواهد داشت و مرگش اوضاع را وخیتر میکند و حتی ممکن است موجبات قتل عام دسته جمعی اروپاییان را فراهم آورد و آنها باید برای کمک گرفتن به دنبال راه دیگری باشند، اما راه دیگری نیافتند و نمی دانستند که حتی اگر میتوانستند پیامی بفرستند بی فایده بود. زیرا مشابه همین جمعیت در مقابل تمام کنسولگریها و منازل اروپاییان شهر اجتماع کرده بودند.

در قصر سلطنتی، سلطان به آپارتمانهای شخصیش، در بالاترین طبقه قصر، پناه برده بود و همانطور تأثیر ناپذیر، در مقابل آشفتگی اوضاع بیرو و شکایات مضطربانه و اعتراضاتی که از طرف کنسولگریهای آلمان و فرانسه و بزرگان و بازرگانان ثروتمند شهر میرسید، د رانزوا باقی ماند . مجید به نمایندگان عصبی اعراب زمین دار و مغازهدار، که نهایتاً به حضور رسیدند، گفت: هیچ کاری نمیتوانم بکنم. تعداد این مردان شیطانی بسیار بیشتر از نگهبانان من است و برای رشوه دادن به آنها که شهر را ترک کنند. پول بسیاری لازم است . ولی افضوص که امسال خزانه خالی است و هیچ اندوختهای برای پرداخت به آنها ندارم. پس کاری جز تحمل تحقیر آنها و عبادت برای خلاصی از شر این پست فطرتان وجود ندارد. اگر فقط میتوانستیم پول کافی به آنها بدهیم.

زمین داران و مغازهداران، برای بحث در مورد این مسئله، خارج شدند و همان روز عصر بازگشتند و باخود هزار روپیه آوردند که آشکارا تنها قسط اول یک رشوه بسیار عمده بود . پول فوراً برای جماعت خروشان مقابل کنسولگریها فرستاده شد، همراه با یک خواهش مؤدبانه که پول را گرفته و به آرامی به کشتیهایشان باز گردند، ولی جمعیت آن را کافی ندانست . پس پول را در جیب نهاد و دیوانهوار به کار خود ادامه داد.

آن شب، شبی وحشتناک بود، نه تنها برای خارجیان محاصره شده در کنسولگریها، بلکه برای کل زنگبار بیشتر از یک دوجین از مغازهها و منازل شهر مورد حمل ه و غارت قرار گرفتند و کلبههای روستایی متعددی هم متعلق به شیوخ ثروتمند و بزرگان، مورد حمله قرار گرفت . بردگانشان ربه شده و اجناس با ارزششان دزدیده گشت.

صبح هیئت دیگری از نمایندگان، برای بحث در مورد اینکه چه مبلغی برای خریدن دزدان مناسب است، به حضور سلطان

رسید و تا اواخر بعدازظهر مبلغی فراهم شد. اگرچه معلوم نشد آیا به دست عمر بن عمر و اربابان کشتی رسید یا اینکه د رخانه سلطان باقی مانده، چون در ساعات بعدی، اثری از کم شدن تنشها نبود و پس از گذشتن یک شب ناراحت کننده دیگر در صبحگاهان، شهر همچنان وحشتزده از مهاجمان بود. اما بلاخره کمک رسید، چون صبح خاکسری رنگ و آسمان پر ابرع باخود کشتی بخار علیا حضرت ملکه، دافودیل را آورد. و نیم ساعت بعد در حالیکه ستوان دانیل لاریمور و نفرات مسلحش داشتند در خیابانهای شهر رژه می رفتند توده مردان پر هیاهویی که کنسولگری ها را محاصره کرده بودند. در کوچه پس کوچه های فرعی شهر ناپدید شدند و سکوت همه جا را فرا گرفت.

دان مستقیماً به کنسولگری بریتانیا رفت، جایی که سرهنگ ادوارد را در حال خوردن صبحانه ای مختصر، شامل یک پرتقال و یک فنجان قهوه سیاه یافت. چون طی دو روز گذشته، تهیه تخم مرغ یا غذای تازه دیگری موجود نداشت. دان با خوشامدگویی گرمی مواجه شد. سرهنگ هنوز از اینکه سایر کنسولگریها چگونه روزهای قبل را گذرانده اند، خبری دریافت نکرده بود. پس دستور داد که توپها دافودیل روی شکتیهای دزدان متمرکز شود و بعد با ستوان به راه افتاد تا ببیند آیا همتیانش به کمک نیازی دارند یا خیر.

تمام اعراب منطقه، ستوان لاریمور و دافودیل را می شناختند و خبر ورود آنها را به شهر، با سرعت باد پخش شد. پس وقتی سرهنگ ادوارد و همراهش به منزل آقای هولیس رسیدند، آخرین آشوب طلبان هم، در جهت بازار و لنگرگاه ناپدید گشته بودند و تعداد اندکی هم که باقی مانده بودند، با کج خلقی خود را عقب کشیدند و ایجاد مزاحمت نکردند.

از صفحه ۴۴۳ الی ۴۴۶

مستخدمان هنوز در بخش انتهایی منزل پنهان شده بودند و این خود آقای هولیس بود که در راه رویشان گشود گویی طی دو روز گذشته، ده سال پیرتر شده بود. حتی سرهنگ ادوارد هم از ظاهرش تکان خورد، در حالیکه دان، باصورت منقبض و با نگرانی، حس کرد که قلبش به دلیل وقوع مصیبتی متوقف شده است و با صدای خشنی، پرسید.

«حالش خوب است؟»

کنسول در حالیکه صدایش به خشونت صدای دان ولی از خستگی بیرمق شده بود. گفت: هنوز بر نگشته است. تمام تلاشمان

را برای خروج از خانه و فرستادن پیامی کردیم، ولی اجازه نمیدادند دو روز گذشته و هیچ خبری از او نداری.

دان، با زمزمهای خشن گفت: «خدایا کریسی... اه» پرید و شانهای کنسول را گرفت. «کجاست؟ کی رفت... کی؟» ناگهان صدای دویدن قدمهای سبک و صدای گریه خفه و کوچکی را در پلکان شنید سرش را بلند کرد و کریسی را در راه پله دید برای یک لحظه تمام نشدنی، ناباورانه به همدیگر خیره شدند بعد دان کنسول را به کناری زد و کریسی تلوتلو خوران به جلو دوید.

کریسی بغض کرده و میگفت " « دان دان اوه، دان» و هیچ حرف دیگری نمیتوانست بگوید، چون دان چنان با محبت او را نگاه میکرد که نفسش از شدت هیجان بسختی بالا میآمد. حرفهای نامربوطی میزد و با کنار سر برآورده بودند و دو ملوان جدی همراهش که آنها را تا حال تعقیب کرده بودند، او را با شو راشتیاق تمام نگاه میکرد.

بالاخره این کلیتون بود که به این صحنه احساساتی پایان داد کلیتون با صورتی رنگ پریده، فرسوده و خسته مثل ناپدریاش از صداهای سرسرا، اتاق مادر گریانش را ترک کرد. آنی روی تخت دراز کشده و با حالتی عصبی خود را برای دعوت برادرزاده‌اش به زنگار سرزنش میکرد و میگفت که اگر هیچ کس برای نجات هیروی بیچاره جرأت گذشتن از میان این جماعت زوزه کش دزد دریایی را ندارد، خودش به تنهایی خواهد رفت. چرا هیچ کس کاری نمیکند!

کلیتون شیشه نمک بویائی را به مادر پریشانش داد و پایین آمد و سرسرا را پر از افراد انگلیسی یافت و خواهرش را هیجان زده در کنار مرد جوان پرشوری با لباس نیروی دریایی بریتانیا، مشاهده نمود.

چیزی در این منظره بود. و در روشی که آنها در کنار یکدیگر بودند. مثل اینکه هیچ چیز یا هیچ کش دیگر در دنیا اهمیت نارد. که خشم و ناامیدی اش را به غایت رساند با قدمهای بلندی خود را به آنها رساند و با خشونت خواهرش را به کناری

کشید. منظورت از چنین حرکات چیست؟ کلیتون خروشید «تو باید مراقب مادر باشی! فوراً برو به اتاقش!»

و خشمگین به سمت ستوان برگشت و دیوانه وار فریاد زد: «در مورد شما هم باید بگویم که چه عجب که بالاخره تشریف فرما شدید. و اکنون که بالاخره اینجا هستید ظاهراً تنها کاری که از دستتان بر میآید. ساختن یک دست و پا چلفتی دامی از جواهر س است. چرا بدنبال آن حرامزاده برده فروش نیروی که برای یک بار، حداقل کاری مفید انجام داده باشی؟ اصلاً می فهمید که دو روز است همسر آینده مرا در دستهای کثیفش گرفته و ما حتی نتوانسته ایم یک پیام بفرستیم یا بفهمیم چه

بلایی بر سرش آمده یا ... یا ...»

ناپدری اش، بتندی گفت: «بس است کلی! فکر میکنم همه ما حال تو را درک میکنیم و تو را معذور می داریم، ولی بقیه ما هم به بدی تو هستیم، تحقیر کردن و داد زدن به هیچ کس کمک نمیکنند» بعد نگاهی به دان لاریمور، که کریسی را رها کرده بود، ولی هنوز دستش را محکم در دست داشت، انداخ و گفت: «باید ناپسریام را ببخشید، ستوان حال خودش را نمیفهمد نتوانستیم خبر را به شما برسانیم، پس حدس می زنیم که هنوز نشنیده‌اید که برادرزادهام دو روز پیش توسط آن مرد فراست و گروه آدمکشهایش دزدیده شده است...» او داستان را تا آنجا که میتواند به طور خلاصه برایشان تعریف کرد و نهایتاً گفت: شک ندارم که شما هم میفهمید او در پشت نقشه محاصره شدن منزل بوده است تا مطمئن شود ما نتوانیم دیگر را را خبر کنیم.

دان هیچ حرفی نزد، ولی کریسی با دیدن حالت صورتش لرزید و دستش را محکمتر فشرد، چون اثری در آن بود که طی دور روز گذشته در صورت کلیتون هم دیده بود. میل به کشتن حتی از حالت چهره کلی هم شدیدتر بود، چون هیچ یک از آثار دیوانگیهای خشم کور یا حرفهای آشفته میل به انتقامی که از چشمان قرمز کلی بیرون میزد را نداشت، بلکه حالتی سرد و بنابراین دو برابر ترساننده بود.

سرهنگ ادوارد، با صدای خشک و کوتاهی، گفت: «میتروسم که حق با شما باشد، چون بقدری تقارن زمانی دارد که نمیتواند اتفاقی باشد، مگر اینکه البته او حدس زده که چه اتفاقی در شرف انجام است و خواسته از آن سو استفاده نماید. ولی حتی اگر شما هم نمیتوانستید پیامی برای ما بفرستید، هیچ کس نمیتوانست برای کمک به شما کاری انجام دهد، چون ما هم محاصره شده بودیم، گرچه خوشبختانه رسیدن لاریمور به همه آنها پایان داد و فکر میکنم. بتوانیم با اطمینان به شما قول دهیم که خانم ویلس طی چند ساعت به خانه باز گردانده خواهند شد»

کلی، با خشونت گفت: ((و در مورد فراست چه می کنید؟ لابد مثل همیشه تنها با یک اخطار آزادش می کنند؟ تقصر شماست که آن راسو را نکشتید و یا سالها پیش از اینجا بیرونش نکردید. خب، مطمئن باشید این بار نمی تواند خلاص شود و اگر لازم باشد خودم به او شلیک می کنم که تاوان کارهایش را بپردازد. صدایش از شدت خشم شکسته شد و ناپدری اش، آرام ولی آمرانه، گفت: ((گفتم که کافیتست، کلی.))

سرهنگ ادواردز، بدون اینکه این نطق طولانی را قطع کند، گوش می داد. ناپسری همتایش را با چشمانی سرد و جستجوگر بررسی می کرد و داستان فیروز علی را، درمورد مرگ معشوقه عرب فراست، به یاد می آورد و بسیاری مطالب دیگر که فراست در آن ملاقات کوتاه و بی نتیجه ای، که در دفترش داشتند، گفته بود. پس مایوی جوان مسئول آن ماجرا بود! و فراست داشت مطابق سنت انتقام قدیمی و وحشیانه ((چشم درمقابل چشم و دندان درمقابل دندان)) عمل می کرد و از آنجا که فراست مردی نبود که سرش را برای یک شهوت موقتی، به خاطر زنی، به خطر بیندازد، هیچ دلیل دیگری برای چنین عمل پست و بی معنی وجود نداشت. مخصوصاً زنی مثل خانم هیرو هولیس که طبق نظر سرهنگ، زیادی صریح و رک و مردوار بود، تا جزو تلفات زنانه قرار گیرد.

علی رغم اینکه دو مورد را نمی توانس با هم قابل مقایسه بداند، هیچ دلیلی برای حمایت از انتقام وحشیانه ای که به بهای قربانی شدن یک زن بی گناه تمام شده بود، نداشت. می اندیشید شاید بشود مایو را، به دلیل اینکه زنی از خانه دلفین ها را تنها تفریحی جالب بداند، بخشید، اما باید حرفی هم برای طرف دیگر ماجرا گفته می شد، اگر فراست زنا شلاق یا مشت خود درمقابل این مرد جوان استفاده کرده بود، یا حتی اگر خدمه اش را بر سرش ریخته بود، سرهنگ به هیچ اعتراضی ترتیب اثر نمی داد، ولی این اسلحه ای که فراست انتخاب کرده بود کاملاً غیر قابل بخشش بود و هیچ دفاعی نمی توانست پستی این کار را کم کند.

سرهنگ ادواردز، به سراپای ناپسری خوش تیپ آقای هولیس نگاهی با عدم تأیید انداخت و با خشکی، گفت ((شما آقای مایو، برای اجرای قانون بدست خودتان به زحمت نخواهید افتاد. من به فراست اخطار داده بودم که اگر یک نمایش ضد اروپایی دیگر بروز کند، او را مسئول خواهم دانست و نظارت خواهم کرد که بدون محاکمه به دار آویخته شود و قصد دارم به قولم عمل کنم.))

سرهنگ چرخید که خارج شود، ولی کلیتون، جلو آمد و گفت: ((صبر کنید من هم می آیم.))

سرهنگ مکثی کرد و گفت: ((خواهش می کنم! کاملاً نگرانی شما رادرک می کنم، ولی باید بگویم که ما نمی توانیم مستقیماً برای کمک به خانم هولیس کمک کنیم، موضوعات مهمتری وجود دارند که باید اول مورد رسیدگی قرار گیرند.))

- خدای من! چه کاری می تواند از نجات او از دستهای یک هرزه مهمتر باشد؟ آیا جداً می خواهید بگویند در چنین موقعیتی

قصه دارید دور شهر راه بیافتید و سخنرانی کنید؟ وقتی که هر دقیقه ای ارزش دارد؟

سرهنگ ادواردز با صدای بلندی گفت: ((متأسفانه باید بگویم در این زمان، چند دقیقه تأخیر بیشتر تأثیری ندارد. ویا حتی چند ساعت تأخیر چندان تغییری دروضع خانم هولیس بوجود نمی آورد. ولی شاید برای ساکنان شهر، تفاوتی عمده ای داشته باشد ووظیفه اولیه من نسبت به /انها می باشد. قصددارم ستوان لاریمر را برای دادن اولتیماتومی به صاحبان کشتی ها بفرستم که تا امروز عصر فرصت دارند خدمه خود را جمع کرده، جزیره را ترک کنند. به محض اینکه پیام را دریافت کرده و قبول نمایند، او تمام مردان و و هر تعداد از بلوچی هایی که از سایر پستهاداده شوند، را برداشته و برای آزاد سازی خانم هولیس و دستگیری فراست رهسپار خواهد شد. اگر به نظر شما کافی نیست و یا سنگدلانه می باشد، باید بگویم که متأسف هستم، اما این موضوع فردی است و آن یک وظیفه عمومی می باشد، اگر می خواهید همراه مابه منزل فراست بیایید، تا یک ساعت دیگر در کنسولگری من حاضر باشید.))

کلیتون شعله ور شد: ((دست شما درد نکند. من همین الآن به آنجا میروم و اگر شما هم با من نمی آید، مطمئن هستم که عده زیادی هستند که بیایند! می توانم حد اقل نیم دو جین مردان سفید پوست پیدا کنم که بسیار هم از همراهی من خوشحال می شوند. لعنتی! فکر کردید من حتی یک ثانیه دیگر صبر میکنم؟))

- اگر در موقعیت شما بودم احتمالاً من هم همینطور رفتار می کردم، اما امید وارم که تجدید نظر کنید، چون نیم دو جین مرد سفید پوست نمی توانند کار عمده ای علیه یک دو جین یا حتی بیشتر از افرادی که درون خانه ای، که برای دفاع ساخته شده، سنگر بندی کرده اند، انجام دهند. شما نتنها کار مفیدی انجام نخواهید داد، بلکه شاید مقداری ضرر هم برسانید. موقعیت خانم هولیس، بدون اضافه شدن تحقیر اهانت اینکه بداند تمام اروپاییان جزیره از آنچه بر سرش آمده آگاه هستند و درباره آن غیبت می کنند، به اندازه کافی بد هست، برای خاطر خانم هولیس هم که شده، هر چه تعداد کمتری از ماجرا با خبر شوند، بهتر است و اگر ما موضوع را در میان خود نگاه داریم، شاید بتوانیم ترتیبی دهیم که دیگران نشنوند. تنها مطلبی که می شنوند این است که لاریمر و مردانش، فراست را به دلیل نقشش در آشوب، دستگیر نموده اند. توصیه می کنم صبر نمایید تا زمانی که بتوانید ما را همراهی کنید.

ناتیل هولیس بدون اینکه به ناپسری اش فرصت پاسخ دادن بدهد، گفت: ((با شما موافقم، هیچ دلیلی وجود ندارد که بد را

بدتر کنیم.))

- دقیقاً! و شاید این خودش خوش شانسی باشد که سایر اروپاییان گرفتار مسائل خودشان هستند و در این لحظه توجهی به امور دیگران ندارند و قبل از اینکه بتواند توجهشان را به سایر مسائل معطوف کند، خانم هولیس برگشته اند و هرچه بعداً آشکار شود را می تواند به عنوان شایعه ای نا مناسب رد کرد. پس شمارا بعداً خواهیم دید آقای مایو.

سرهنگ سری به سوی آقای هولیس تکان داد و از در خارج شد. دان هم به دنبال سرهنگ روانه شد.

دوساعت بعد، یک نیروی قوی از ملوانان نیروی دریایی و بلوچی ها، تحت فرمان ستوان لاریمور و همراهی سرهنگ ادواردز و آقای کلیتون مایو، راهی خیابان خلوت کنار قبرستان متروک پرتغالی ها شدند که واحه ای کوچک و سبز، در میان منازل اعراب ایجاد کرده بود، اما در خانه دولفینها، غیر از مستخدمان و یک بچه کوچک، که پایش رادرمقابل مهاجمان بر زمین کوفت و وقتی آنها خارج نشدند، بشدت گریه کرد و مادرش را صدا کرد و به هیچ عنوان هم آرام نمی شد، کس دیگری نبود. مستخدمان در مورد غیبت ارباب خانه اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند که نه او و نه هیچ یک از خدمه ویراگو طی سه روز گذشته حتی نزدیک منزل هم نبوده اند، پس آنها خیال کرده بودند که کشتی به سمت موساسا یا خلیج رفته و اینکه ارباب عادت ندارد امور خود را با آنها در میان بگذارد و در مورد کارهایش هیچ اطلاعی ندارند.

ستوان لاریمور نگهبانی دم در منزل گماشته و به لنگرگاه بازگشت، جایی که اطلاع یافت ویراگو در روز پیش به سمت دریای آزاد جنوب لنگر کشیده است، ولی هیچ کس نمی توانست بگوید که به کجا.

کسی که هیرو را از روی زمین برداشت، رتلوب بود نه روری، او را چنان محکم گرفته بود و نیز به واسطه پتوی سنگین خفه کننده ای که رویش انداخته بودند، هیرو توانایی هیچ کشمکش وحشیانه ای؛ که اگر در سایر شرایط بود انجام میداد، نداشت، چراکه بخش اعظم انرژی او صرف تلاش برای نفس کشیدن می شد.

هیرو به محض شنیدن صدای امواج، فهمید که قصد دارند او را به کجا ببرند. لحظه ای بعد مثل یک تخته فرش روی شانه کسی قرار گرفت و وقتی بالاخره او را زمین نهادند و توانست خودش را از پتوی خفه کننده خلاص کند، یک بار دیگر در کشتی ویراگو بود. گرچه این باردراکابین کاپیتان نبود، بلکه در یک انبار کوچک و تاریک حبس گشته بود که نورش از

روزنه کوچکی که حتی یک میمون هم نمی توانست از آن بگذارد تأمین می شد.

درحالیکه کشتی در دریا پیش می رفت ، ساعتها گذشت بدون اینکه بدانند به کجا می برندش وچرا؟ فقط می توانست دلیلش را این بدانند که روزی فراست عقل خود را ازدست داده است و خیلی دیر هوس کرده است از آنها فدیة بگیرد . هیچ دلیل دیگری به فکرش نرسید و اصلاً به ذهنش خطور نکرد که شاید این حمله ای بر پاکدامنی اش باشد.از دیدن یک بشقاب غذا ، یک تنگ آب و یک لیوان که روی زمین قرایداشت و حاکی از این بود که مدتی دراین محل محدود خواهد ماند ، بسیار عصبانی شد.

او به غذا دست نزد و از آنجا که فقط یک محل برای نشستن وجود داشت ، بخش اعظم روز را روی آن نشست و با گذشت هر ساعت عصبانی تر می شدو مدام آنچه قصد داشت دراولین موقعیت ممکن به روری فراست بگوید راباخود تمرین می نمود.

این موقعیت تا اواخر عصر پیش نیامد و درآن موقع هم او دیگر در ویراگو نبود ، بلکه به خانه سایه دار منتقل شده بود. وقتی هیرو صدا افتادن لنگر را شنید ، با توجه به قدرت باد ، فکر کرد که باید به ساحل آفرقا رسیده باشد. ولی بعداً فهمید که ابتدا برای گول زدن دیگران را هی جنوب شده و بعد از خروج از دیدرس ، به سمت کیوالیمی تغیی مسیر داده اند.

کمی بعد از صدای افتادن لنگر ، صدای قدمهایی به کابین نزدیک شدو کلید درقفل

چرخید.هیرو با مناعت و تکبر،تمام قد ایستاد.ولی کلمات در زبانش ناگفته ماندند.چون این جمعه بود که ازادش کرد،نه کاپیتان ویراگو.

جمعه به انگلیسی گفت:«خانوم میرن به ساحل حالا.»چنان لبخند خوشحالی بر لب داشت،گویی خبر خوشی برایش اورده بود و هیچ مسئله ی شیرانه ای در موقعیت کنونی وجود نداشته است.

خورشید به افق رسیده بود و ابرها پراکنده شده و آسمان به رنگ طلا و گل رز بود.باغ خانه ی سایه دار،پر از نغمه ی پرندگان بود که برای استراحت شبانه آماده می شدند و عطر گلها هوای بعدازظهر را سنگین کرده بود.اما هیرو چشمی برای دیدن زیبایی ها نداشت و توجهی به پرندگان و گلها نمی کرد.هیچ اثری از کاپیتان فراست یا آقای پاتر دیده نمی شد.هیرو خبر نداشت که به خاطر او،برای اولین بار در تمام سالهایی که با هم بودند،آقای پاتر با جدیت با کاپیتانش دعوا کرده بود.

باتی گفته بود: «من تحمل نمی کنم، آنگه می خواهم روز رو پیش چشمای اون تفاله ی هرزه ی عیاش سیاه کنی، با رضا و رغبت کمکت می کنم، ولی کاری که اون کرده تقصیر خانم هیرو نبوده و نمی گذارم تلافی کاری که مردش کرده رو سر اون در بیاری... من به قدیس نیستم، خودت هم خوب می دونی، ولی به همچین حرومزاده ی پست بی شرفی هم نیستم.»

روزی برای مدت طولانی به او خیره شده بود و بعد شانه هایش را بالا انداخته، او را ترک نموده بود. باتی که امید داشت او را خشمگین کند، اکنون شکست خورده به تمام زبان نفرین می فرستاد و خودش را با دعوا کردن با اشپز کشتی تسکین می داد. باتی با خود می گفت که اگر تنها می شد احساساتش را با یک ضربه ی مشت خالی می کرد یا مست می نمود تا شاید ان نگاه سخت و یخ را که از لحظه ی شنیدن خبر مرگ زهره به خود گرفته است، از دست می داد و تعادل خود را دوباره به دست می آورد. اما او در برابر هر تحریکی تاکنون مقاومت کرده بود و گرچه طی هفته ی گذشته به طور مداوم و بی اعتدال نوشیده بود، ولی ظاهراً الکل نتوانسته بود هیچ احساسی در او برانگیزد، جز اینکه خشم سردش را شدیدتر نموده بود.

باتی زیر لب می غرید: «کله گنده ی مغز خشک مزخرف!» در عین حال، از گفتن کلمات بدتر اجتناب می کرد که مبادا هیرو بشنود و تمام مدت خود را زیر عرشه و خارج از دید مخفی کرد که مبادا چشمش به چشمان هیرو بیفتد.

تزیینات داخل خانه سایه دار، مشابه خانه ی دولفینها یا خانه ی بزرگ دیگری در زنگبار بود. یک حیاط بزرگ باز که دور تا دورش را ایوانهای ستون دار فراگرفته بود. در چهار طرف حیاط، پلکان کنده کاری شده با نرده ی کوتاه اهنی قرار داشت که هر ایوان را به ایوان بعدی وصل می کرد. اتاقی که هیرو را به درون آن راهنمایی کردند، از بسیاری جهات شبیه اتاقی بود که در خانه ی دولفینها دیده بود، غیر از اینکه درگاه این اتاق توسط پرده پوشیده نمی شد، بلکه دری محکم و سنبر پشت سرش بسته و قفل می شد.

علی رغم اینکه صدای چرخش کلید را شنیده بود و می دانست که زندانی است، او بیشتر عصبانی بود تا ترسیده. سه پنجره، رو به دریا باز بودند. دیواری از اتاق را اینه ای بزرگ با قاب طلایی پوشانده بود که تصویر آسمان و نوک درختان و دریای پهناور را منعکس کرده و بزرگی اتاق را دوبرابر می نمود. در اتاق، تخت بزرگی با پشه بندی به دورش قرار داشت و همینطور چندین میز کوچک منبت کاری شده و دو صندلی از چوب صندل کنده کاری شده، به جای قالی، زمین پوشیده از حصیری بود، در دیگری در انسوی اتاق قرار داشت که به یک دستشویی سنگفرش شده باز می شد و گرچه در دیگری هم انطرف

دستشویی وجود داشت، ولی قفل بود.

هیروبه سمت پنجره ی وسط رفت و به باغ نگاهی انداخت و متوجه شد که فرار از آنجا کاملاً بی فایده است، چون دیوار بقدری صاف بود که هیچ جای پایی نداشت و با پریدن از لبه ی پنجره، به بالکن سنگی دور خانه می رسید که سی پا از اتاقش فاصله داشت. هیرو برگشت و متفکرانه به پشه بند و ملحفه های تخت نگاهی انداخت، متوجه شد که پتویی وجود ندارد. با خود اندیشید که پشه بند توانایی نگه داشتن وزنش را ندارد و ملحفه ها هم به اندازه ی کافی بلند نیستند، اما به کمک چاقو می تواند آنها را نصف کند و بعد... امکانش وجود داشت پس با دلگرمی، وقتی جمعه با لامپ و سینی غذا وارد شد، توانست کمی غذا بخورد و با فکری آرام متقاعد شود که غیبت کاپیتان فراست، حتماً مربوط به این اصل است که در زنگبار مانده تا برای فدیة مذاکره نیاید.

عمو نات احتمالاً چاره ای جز پرداخت آن ندارد، ولی هیرو به خود امید داد که بالاخره کاپیتان فراست گرفتار شده و آزاد نخواهد ماند که از بهره ی نامشروعش برای مدت زیادی لذت ببرد. حتی در چنین بخش بی قانونی از دنیا هم، حتماً آدم ربایی جرم بزرگی می باشد و اگر تا کنون نتوانسته اند او را برای سایر جرایمش، به دلیل کمبود مدرک، به دام بیندازند،

این بار دیگر کمبودی نخواهند داشت، عمو نات و سرهنگ ادواردز می توانند اطمینان داشته باشند که حداقل مجازاتش یک زندان طویل لعدت خواهد بود و وقتی خود را در یک سلول محدود و عذاب آور دید، درست مثل تحقیری که امروز برای هیرو فراهم کرده بود، کاملاً حقش است. این توهین همچنان عذابش می داد و هیرو کم کم داشت برای انگیزه ی فداکارانه اش که او را برای ملاقات دختر کوچک بدبختش در خانه ی دولفینها هدایت کرده بود افسوس میخورد او می بایست قلب را سخت تر می کرد و از هر چه به او مربوط می شد اجتناب می نمود در آینده خواهد دانست که چه کند.

هیرو می خواست چراغش را خاموشی کرده و با لباس زیرش به جای لباس خواب به رختخواب برود که صدای شیشه ی اسبی و صدای دیگری از بیرون شنید. بعد از چند دقیقه صدای پایی در پلکان شنیده شد و کلید در اتاقش چرخید و این بار این خود روری بود. در را پشت سرش بست و پشتش را به آن تکیه داد و در سکوت برای مدت طولانی به او خیره شد. هیرو هم هیچ یک از آن حرفهای تندى را که حاضر کرده بود بگوید نگفت. هیچ نگفت چون ناگهان ترسید و وقتی بالاخره روری

به سمت او حرکت کرد ، با یک ترس ناگهان متوجه شد که روری مست است ؛ مست و خطرناک.

روری عمدا با بی ثباتی حرکت میکرد مثل اینکه روی یک عرشه ی کشتی در دریایی طوفانی حرکت کند. صدایش را هم به همان اندازه عمدا می کشید و حرفهایی زد که هیرو حتی یک کلمه اش را هم باور نکرد.

امکان نداشت که کلی چنین کاری کرده باشد! دروغ بود ؛ یک دروغ پست و کینه جویانه! البته که در شهر اتاقی کرایه نکرده بود. اگر داشت به او میگفت . عمو نات میدانست. کاپیتان فراست میگفت ، بالاترین طبقه ی منزلی در بن بستنی آرام که پلکان و دری مجزا رو به خیابان داشت . جایی که از دوستان خاص منتخبش پذیرایی میکند و کارهای خصوصی خود را انجام می داد ؛ محلی که ترز نیسوت را در آن ملاقات میکرد و زنهای دیگر...

-خیال کردی آن تفنگها را به چه کسی فروختم؟ خیال کردی اصلا چه کسی آنها را سفارش داده بود؟ شوهر آینده ی منور الفکر نیکوکار تو ، خود او. حتما وقتی شنید چه کسی تو را از آب گرفته و در کدام کشتی بوده ای از ترس و خشم کبود شد. ببخود نبود که نمی خواست خود یا ناپدری اش برای تشکر از من بیایند و شرط می بندم بدترین مطالب را در مورد من گفت که تو هم تلاش نکنی!

-دروغ می گویی... دروغ می گویی.

-راستی؟ ازش پرس چقدر رد آن معامله سود برد به من قیمت خیلی خوبی داد ولی در مقابل آنچه خودش از فروش مجددشان به برغش و طرفدارانش به دست آورد هیچ بود. از دوستان کوچولویت در بیت التانی پرس که چقدر برای آن اسلحه های بی فایده پول داده اند و خیال بکن که کلیتون شریفتم نمی دانست برای چه منظوری مورد استفاده قرار خواهند گرفت. او مدتهاست که معشوق ترز است و بخوبی میدانست که ترز به دنبال چیست؟ ترز این کار را برای سرمایه گذاری شکر شوهرش میکرد ؛ بدون اینکه ترقی روز افزون مزارع فرانسوی در بوروبون و ریونیون را در نظر بگیریم اما کلیتون مایو این کار را برای پول کرد ، فقط پول و نه هیچ چیز دیگری.

هیرو بی نفس گفت : « حالا دیگر مطمئن هستم که دروغ میگویی ، یا شایعه ی تحریف شده ای در مورد کس دیگری را شنیده اس ؛ یکی از تجار اروپایی یا کسی از یک کشتی ... یک قصه ی بازاری ... کلی حتی در خواب هم چنین کاری نمی کند

او به پول نیاز ندارد. او...»

روری خنده ی کوتاه و زشتی کرد و گفت: «من در مورد نیاز داشتنش خبری ندارم اما مطمئناً از ان خوشش می آید اولین باری نبود که با هم معامله میکردیم. برایش برده هم خریده و منتقل کرده ام و پول خوبی هم از آن به دست آورد. دلیل تنفرش هم از عاشق برده گیر خواهرش تنها ترس از این است که اگر دان زیاد دور و بر منزل شما پرسه بزند شاید مطلبی دستگیرش شود.»

-میدانی چرا این حرفها را میزنی؟ چون مطلع هستی که از تو بدش می آید و متنفر است...! و از همه برده دارها... چون میدانی که دوست دارد تو را از جزیره بیرون کنند!

-میدانم که از من متنفر است این زمانی جزو قرار داد ما بود. قرار بود رسماً از من بدش بیاید و نمای بزرگی راه بیندازد که خواهان بیرون انداختن من از جزیره است. باعث می شد که احساس امنیت کند ، چون اگر ناپدری اش لحظه ای شک میکرد که مشغول چه کاری است فوراً او را به امریکا برمیگرداند و دیگر هرگز با او صحبت نمیکرد اما تنفر ظاهری اش به حقیقت تبدیل شد چون از کارهایی که میکرد خجالت میکشید ؛ چون میدانست که من به خوبی می شناسمش و هیچوقت مطمئن نبود که من حرفی نخواهم زد. او ، از من خیلی بدش می آید ، کاملاً طبیعی است. من کسی هستم که میدانم چرا باید به آنچه می گوید یا فکر میکند اهمیت دهم تا زمانی که پولش را می پردازد و او می پرداخت! ولی این بار فرق میکند فکر کرد که چون او یک دختر برده ی عرب است و یک کنیز پس می تواند زهره را در خیابان بدزدد و از او چند روزی برای لذت کثافت خودش استفاده کند و بعد با یک مشت پول برای خرید سکوتش به بیرون بیندازدش. خوب حالا می فهمد که وقتی همسر خودش از خیابان دزدیده شده و مثل یک زن بی قیمت مورد رفتار قرار بگیرد و با کیفی پر از پول به عنوان غرامتی برای تجربه اش برایش برگردانده شود چه احساسی به او دست خواهد داد. غیر منصفانه است ، مگر نه؟ غیر منصفانه برای تو. اما دلیلی ندارد که با تو منصف باشم ؛ مگر آن عاشق محترمت با... با مادر عامره منصف بود؟

هیرو ، نفس نفس زنان زمزمه کرد : « داری اشتباه میکنی ... کلی چنین کاری نمیکند ... تو مستی! دروغ میگوئی...» باید جیغ می کشید ولی میدانست که هیچکس به کمکش نخواهد آمد و اتلاف وقت است و اتلاف نفسی که برای کارهای دیگری به آن نیاز داشت ، برای اینکه برایش دلیل بیاورد و در نهایت بجنگد ؛ که به همان اندازه بی فایده بود...

فصل بیست و نهم

در آنسوی پنجره ، آفتاب صبحگاهی به صافی و روشنی و آرامش و صفای آسمان ابی تابستانهای «نیوانگلند» بود و در چهارچوب پنجره کبوتری دم طاووسی به آرامی بغوغو کرده و می خرامید و بالهایش را در زیر نور خورشید می آراست. هیرو با آشفتگی فکر کرد که در هولیس هیل هم از این کبوتران دم طاووسی داشتند ، هجده عدد چقدر به نظر قدیمی می آمد. چه مدت زمان غیر قابل تحملی ! درست به دوری دیروز که ناگهان گویی با خلیجی غیر قابل گذر مسدود شده بود ؛ خلیجی که به عمق و پهناوری همان فاصله بود که او را از صبحهای تابستانی دوران کودکی اش و آن کبوتران سفید دور نموده بود.

دیشب گریه نکرده بود و الان هم گریه نمی کرد. آرام دراز کشیده بود و به صدای کبوتر گوش میداد. به آسمان ابی نگاه میکرد و به منزل پدرش و صلح و آرامش و امنیتی که در پشت سر گذاشته بود فکر می نمود ؛ صلح و آرامش و امنیتی که دیگر از دست داده بود.

پسر دایی جوشیا گفته بود که اگر میخواهی کاری برای مردم انجام دهی لازم نیست به افریق بروی ، همین جا در پشت خانه ی خودت مسایل زیادی برای اصلاح وجود دارد و اگر مردم قبل از تغییر دادن احوال همسایگانشان به آنچه در مقابل چشمان خودشان قرار دارد رسیدگی کنند. وضع همه بهتر از این خواهد شد. وقتی دیگر مشکلی برای اصلاح کردن در کشور خودت نبود آنگاه باید اصلاحات را برای دیگران شروع کنی و به آنها بگویی که چه باید بکنند. در دنیا همیشه دخالت وجود دارد هر ملتی مطمئن است که خودش از

دیگران بهتر است و بشدت علاقمند است سایر ملل الگوهای خود را ترک کرده و از آنها تقلید کنند.

هیرو بحت کرده بود که « اما مطمئناً همه باید تلاش کنند که به همسایگانان کمک نمایند. تنها بهبود دادن وضع پشت خانه ی خود آدم ، خودخواهی محض است.»

-شاید ، ولی عاقلانه است.

شاید هم بود چون مطمئناً کار مفیدی در زنگبار انجام نداده بود که هیچ ضرر سیار هم رسانده بود. نه به دلیل نداشتن نیت

خیر ، بلکه چون مردم اینجا مردم خودش نبودند و طرز فکر و روش استدلال و احساساتشان را نمی فهمید پس نمی توانست عکس العمل آنها را حدس بزند ولی او همچنان به آمدن به اینجا اصرار ورزید و از راههای غیر مستقیم و بیراهه ها به .. به اینجا رسید!

حتی اکنون هم کاملاً باور نمیکرد که اتفاق افتاده... و آن هم برای او مسایلی از این قبیل شاید برای دیگران اتفاق بیفتد. برای برده ها و صیغه ها ، برای کسانی که شرح حالشان را در کتابها خوانده بود و یا زنان حرم ، اما نه برای او و آن هم در قرن نوزدهم که قرنی در حال پیشرفت و آزاد از بند خرافات بود. برای هیرو هولین که تنها چندی پیش برای زنان حرم دلسوزی میکرد و نگران بود که چگونه به آغوش مردی تسلیم می شوند که هیچ احساسی جز ترس و تنفر را القا نمیکند. خب ، اکنون به خوبی می دانست و این دانش برایش کوفتگی و درد به همراه داشت و چنان از شوک آن بی رمق بود که حتی با علم به اینکه پنجره ی باز به او امکان فرار می دهد و راهی برای جلوگیری از تنگنای ترسناکی که شاید دوباره با آن روبرو شود را پیش رویش دارد. نمی توانست از آن استفاده کند ، دلش نمیخواست هیچ کاری انجام دهد جز اینکه آرام دراز بکشد و فکر نکند...

کبوتری کنار پنجره بال گشود و پرید و نسیمی گرم از پنجره های بی پرده به درون آمد و با خود عطر میخک و شکوفه ی پرتقال و صدای امواج را به ارمغان آورد. ناگهان این صبح درخشان دیگر هیچ اثری از خانه یا چیزهای آشنا نداشت بلکه نشان از استوا داشت. محل غریبه و وحشی و خارجی که مردان در آن خشن و بی قانون بودند ، هر چه می خواستند بر می داشتند و هر چه اراده می کردند انجام می دادند و زندگی و شرف و آبرو را بی قیمت می دانستند.

هیرو به آرامی نشست و آن را نه تنها تلاشی برای حرکت یافت بلکه تلاشی بود که باید انجام می شد چون نمی توانست برای همیشه آنجا بماند و از لای پشه بند به آسمان آنسوی پنجره خیره شده و افکار بیهوده ای بنماید. لابد اکنون دیگر به او اجازه ی رفتن خواهد داد ، چون اگر گرفتار برای فدیة نبوده ، بلکه انتقام شخصی روری فراست مسبب آن بود ، انتقام گرفته شده و هیرو دیگر به درد نمی خورد ، پس دیگر دلیلی برای نگاه داشتن او وجود نداشت.

هیرو فکر کرد که حتماً روری زهره را بسیار دوست می داشته است که دست به چنین عملی زده. وحشتناک است که کسی را این چنین دوست داشته باشی و چنین غم انگیز از دستش بدهی. خودش هم پدرش را بسیار دوست می داشت و از دستش

داد و برایش عزاداری کرد ، ولی آن نوع دیگری از عشق بود و نوع دیگری از ، از دست دادن. دیشب روری را به دروغگویی متهم کرده بود ولی اکنون در روشنایی روز با فکر به گذشته می دانست که حداقل باید در مورد مرگ زهره راست گفته باشد. پس به دلیل عشقش به او که مادر فرزندش هم بوده است و مرگش و نوع مرگش تعادل روانی روری دگرگون شده و شروع به مشروب خوردن و توطئه ریزی برای این انتقام وحشیانه و بی معنی کرده است ولی در مورد کلی اشتباه میکرد . کلی هرگز چنین کارهایی نمیکرد و سملماً کس دیگری مسئول آن بوده است.

دیشب سعی نموده بود که این را به او بگوید اما گوش نکرده بود. فهم چگونگی این اشتباه بسیار ساده بود. نه خودش و نه کشتی اش هنگام وقوع حادثه در زنگبار بودند و وقتی بازگشته ، یک قصه ی تحریف شده در مورد نقش یک سفید پوست ناشناس در واقعه را شنیده است و بعد قصه توسط یکی از دوستان فاسدش بازگویی شده است. احتمالاً یک فروشنده ی محلی برده که کینه ای علیه هیرو داشته ، چون می دانسته او مخالف سرسخت و فعال برده داری است و اینکه قرار است همسر کلی شود ، عمداً به داستان با توصیفات آزاردهنده ای شاخ و برگ داده و نامزدش را مسئول این فاجعه معرفی نموده است. تجربیات نامطبوع ، به هیرو یاد داده بود که مردم بی وجدان چگونه زمانی که نفع خودشان در میان باشد دروغ می گویند. اما در مورد سایر اتهامات وحشیانه ی اموری فراست یا خودش آنها را ساخته که خویشتن را بیشتر محق نشان دهد و یا - که احتمالش بیشتر بود - کسی از نام کلی سوء استفاده نموده است - احتمالاً مادام تیسوت اکللی هیچگاه به ترز اعتماد نداشت - و یا شاید هم با لورام که اسلحه در انبارش مخفی شده بود؟ برایش پوششی عالی بود. هیرو کاملاً مطمئن بود که کایتون خودش هرگز حتی یک کلمه هم با کاپیتان ویراگو صحبت نکرده است.

هیرو از پشه بند در آمد و به اطراف اتاق نگاهی انداخت اما اثری از لباسهایش ندید ، پس ملحفه ی تخت را برداشت و به دور خود پیچید و به سمت میز کنار پنجره رفت. هنوز باقیمانده ی غذای دیشب روی میز بود ولی حتی میوه ها هم او را وسوسه نکردند چون گرسنه اش نبود. تنها تشنه اش بود. برای خودش یک گیللاس از شراب قرمز تند ریخت و مثل اینکه آب باشد آن را نوشید و بعد یکی دیگر کمی سرش را سبک کرد و خودش را قویتر یافت.

از کنار میز که برگشت چشمش به تصویر خود در آینه ی زنگدار بزرگ افتاد. در مقابل آینه توقف کرد و به خودش درست مثل اینکه به غریبه ای نگاه کند خیره شد.

یک بار ، هفته ها پیش ، به غریبه ی بی تناسبی در آینه کابین کشتی ویراگو نگاه کرده بود اما زنی که اکنون در مقابلش بود اصلاً با دختری که صبح روز قبل حلقه های موهایش را شانه زده بود و مطابق عادت کلاه سواری اش را در مقابل آینه اتاق خواب کنسولگری آمریکا بر سر نهاده بود تفاوتی نداشت.

به نظر هیرو فوق العاده بود که شب قبل هیچ تغییری در ظاهرش نداده بود و اثری بر صورتش باقی نگذاشته بود. باید شکلش عوض میشد. با بهره گیری از این تجربه ی تلخ باید مسن تر و لکه دار و زشت به نظر می رسید. این خودش یک توهین بود که دقیقاً همانی مانده بود که بود. ملحفه را رها کرد و برای اولین بار در زندگی اش بدن خود را بررسی نمود. دختر درون آینه به بلندی و باریکی « ونوس » ایستاده روی صدف ، در نقاشی بوتیجلی بود. آینه ی لکه دار به او حالتی غریب و غیر واقعی داده بود ، مثل اینکه واقعاً یک تصویر باشد یک رویا.

به دلیل توجهش به تصویر خود در آینه صدای چرخش کلید را در قفل نشنید و این یک حرکت بود ، نه صدا ، که توجهش را جلب کرد ، چون ناگهان کس دیگری هم در اینه بود. فوراً ملحفه را به دور خود کشید و محکم نگه داشت.

روری گفت: « ژست بسیار جذاب و باکره گونه ای بود ولی در این شرایط کاملاً غیر ضروری است. »

هیرو به سمت او برگشت و برای یک دقیقه تمام به او خیره شد و فهمید که هیچ یک از احساساتی که انتظار داشته در دوباره روبرو شدن با روری در روشنایی روز بروز دهد را در خود حس نمی کند. شاید گنجایش احساساتش پایان گرفته بود ، یاد شاید مشروبی که نوشیده بود زرهی موقتی در برابر احساسات بی فایده ای چون خجالت یا خشم برای آنچه روی داده و اکنون نمی توان آن را پس گرفت شده بود. به آرامی گفت: « فقط این حرف را میزنی چون از خودت خجالت می کشی. »

« شاید هیچ وقت فکر نمی کردم و قتم را برای افسوس خوردن برای کاری که کرده ام و نمی توان تغییرش داد تلف کنم. اما ظاهراً اشتباه می کردم و ... ولی البته کاملاً هم واقعیت ندارد... » پشه بند را کناری زد و روی تخت نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و هیرو را با علاقه ی خاصی نگاه کرد. دستهایش در جیبش بود و صورتش دیگر فشرده و محکم نبود. خشم به همان سرعتی که آمده بود ترکش نموده بود و حس میکرد که گویی از تب بهبود یافته و یا بالاخره خود را از زیر بار خرد کننده ای که به طور تحمل ناپذیری روی شانه هایش فشار می آورد خلاص کرده است. متفکرانه گفت: « در تئوری ، افسوس میخورم که چرا تو را شلاق خور کلیتون مایو کردم ، چون باتی حق داشت و کار کثیف و غیر قابل بخششی بود اما با صداقت نمی توانم

بگویم متأسفم ، چون آنچه که به طور تعجب اوری لذت بخش شود نمی تواند موضوع قابل افسوسی باشد. فکر میکنم تو را باید برایش س بفرستم ، گرچه باید بگویم حیف است. درست مثل ریختن آب در شوره زار می ماند. هنوز هم می خواهی با او ازدواج کنی؟

-الان؟...چطور می توانم؟

-پس بالاخره یک نتیجه ی خوب از این کار به بار آمد. تو شایستگی آدم بهتری از آن هرزه ی دو روی مزور را داری.

هیرو با صدایی یکنواخت و بدون خشم گفت: «درک نمیکنی. هیچ یک از حرفهایی که زدی ، یا بتوانی بزنی ، نمی تواند نظر مرا نسبت به آقای مایو تغییر دهد ، یا کاری کند که آرزوی ازدواج با او را نکنم. اما او دیگر مایل به ازدواج با من نیست و او را سرزنش نمی کنم ، هیچکس مایل نخواهد بود...الان.»

چشمان کمرنگ روری تفریح میکرد. گفت: «منظورت این است که اکنون زنی سقوط کرده هستی؟ لازم نیست نگران باشی ، چون آدمی با عقل او نمی تواند تو را به دلیل آنچه نمی توانستی مانع شوی سرزنش کند و از طرفی ثروت. اگر نه هنوز دست نخورده باقی مانده است ، پس احتمالاً بلند نظر خواهد بود و موافقت میکند که چشمش را براین واقعه ی ناراحت کننده ببندد.»

-حتی اگر او بخواهد من چگونه می تاتم اجازه دهم؟ با علم اینکه او همیشه ان را به یاد خواهد داشت؟ نمی توانم اجازه دهم چنین از خودگذشتگی بکند.

-خوشحالم که این را می شنوم. اجازه نده که تصمیم تو را با حرفهایش تغییر دهد. اگر سوال چندان خصوصی نیست ، می شود بپرسم چه دارد که علی رغم تمام مدارک ، هنوز به او اعتقاد داری؟

هیرو ، با همان صدای کنترل شده و بی احساس گفت: «چه مدرکی؟ تو به من هیچ مدرکی نشان نداده ای ، من حتی یک سگ را به صرف اتهامات شفاهی آن هم از طرف آدمی مثل تو محکوم نمی کنم. من آقای مایو را می شناسم تو را هم می شناسم و وقتی حرف تو در مقابل حرف او قرار گیرد میدانم کدام را قبول کنم.»

-نه ، حتی اگر به تو بگویم که...

-هیچ حرفی نیست که بتوانی به من بگویی و موجب شود که در مورد او بد فکر کنم. با تو بحث نمیکنم چون میدانم خیال

میکنی حقیقت را به من گفته ای ولی تو او را نمی شناسی و من می شناسم.

روری بدون آنکه لحنی از تمسخر در صدایش باشد پرسید: «واقعاً عاشقش هستی؟»

هیرو برای لحظه ای محسوس درنگ کرد و بعد آرام ولی محکم گفت: «بله.»

روری خندید و بلند شد. کش و قوسی به خود داد و گفت: «خودت را فریب میدهی خانم هولیس. درست مثل همیشه میبینم که

باید کاری در این مورد انجام دهم. فعلاً امیدوارم خود را در منزل خودت فرض کنی. نمیدانم کی میتوانم ترتیب بازگشتت را

به نزد مایوی جوان بدهم چون بستگی دارد که همراهان قانون شکن من چقدر در شهر غوغا بپا کنند. وقتی طعمه را میان

دندانهایشان بگیرند دیگر مشکل است که متوقفشان کرد. شاید ناچار شوی یک شب دیگر را هم در اینجا بگذرانی ، اما این

بار مثل یک آقای واقعی رفتار خواهم کرد و کلید را برایت می گذارم.»

او خم شد و لامپی را که شب قبل آورده بود برداشت و از اتاق خارج شد و هیرو دیگر او را تا اواخر عصر ندید.

یک روز عجیب و رویایی بود و کمترین نکته ی غریب آن ، لباسی بود که برای پوشیدن برایش گذاشته شده بود. اثری از

لباس سواری خودش نبود و وقتی به دستشویی رفت بجای آن لباس پر زیور یک زن عرب را روی دیوان دید و چون نمی

توانست تمام روز خودش را با ملحفه بپوشاند آن را به تن نمود. به یاد سایر مواردی که لباس عربی پوشیده بود افتاد ، آن

ملاقاتهای توصیه نشده به خانه دولفینها و شب وحشتناکی که در خیابانها می دوید تا به خارج کردن قاچاقچی ولیعهد از

منزلش به ماری کمک کند و پایان تلخی که شورش کوتاهش داشت.

آن شب وحشتناک هم به اندازه ی روزهای هولیس هیل دور بود. حس کرد پیر و خسته و سر خورده شده است چون در آن

زمان خیال میکرد نقش قهرمانانه ای ایفا میکند و خیلی دیر فهمید که در آن بازی رذیلانه تنها مهره ای ناچیز و بی اهمیت

بوده است. اکنون یک بار دیگر به عنوان یک مهره مورد استفاده قرار گرفته بود ، آن هم در بازی بسیار پست تری.

تونیک ابریشمی آزاد و شلوارهای تنگ ، حداقل به نحو دلچسپی خنک بودند و بسیار از لباسهای بنددار و دکمه دار خودش

با اضافه شدن لباس زیرش ، راحت تر بودند ولی در آن لحظه او لباسهای خودش را ترجیح می داد. نگاهی به زیور آلات کنار

لباسها انداخت و با دستی لرزان آنها را به کناری انداخت ، چون زهره را به یاد آورد و اینکه شاید تمام اینها زمانی متعلق به او

بوده اند و آنها را در همین خانه پوشیده بوده است. اما یک نیمه نقاب عجیب هم آنجا قرار داشت که گاهی دیده بود شعله

مشابه آن را طی ملاقاتهای صبحگاهی شان از بین التانی به چهره میزد ، چیزی از نقره و محکم که استادانه رویش زردوزی شده و حاشیه اش با پولک و مهره های کوچک دیگر تزیین شده بود. هیرو آن را برداشت و در مقابل آینه امتحان کرد. یک احساس راحتی ناشناسی به او دست داد چون زنی که در آینه قرار داشت دیگر خودش نبود. چشمانی که از روزنه دیده می شد ناخوانا بود و دهان زیر حاشیه ی اویزدار نقاب هم حالتی نداشت و هیچ نکته ای را بیان نمی کرد. او از آن تصویر شجاعت گرفت و از آینه دور شد و به سمت در رفت و دید که دیگر قفل نیست. با احتیاط آن را باز کرد و کلید را روی قفل یافت ؛ آن را برداشت و به آن نگاه کرد ، اخمی به پیشانی اش آمد. جسمی آهنی و ناهنجار بود که شاید برای در یک سیاهچال در انگلستان قرون وسطی ساخته شده بود. برای لحظه ای فکر کرد که در را روی خود قفل کرده و تا زمانی که عمو نات یا کیتون به دنبالش نیامده اند بیرون نرود. اما سکوت خانه و ایوان خالی ستون داری که دور ال دورش را دیوار حیاط احاطه کرده بود. تصمیمش را تغییر داد. رشته ای از قیطان ابریشمی که به شلوارش بسته شده بود را کشید و کلید را به آن انداخت و رشته را دور گردن او بخت و زیر تونیک گشادش مخفی نمود و جسورانه به ایوان رفت و بعد از پلکان کنده کاری شده وارد حیاط و باغ شد.

در حالیکه می گذشت نگهبانی ریش سفید که در گوشه ای زیر سایه ی ستونی خواب آلود نشسته بود برخاست و موقرانه به او تعظیم نمود. غیر از زمزمه ی صدایهایی که از پشت خانه به گوش میرسید و سر سیاهی که احتمالاً باغبان بود و داشت خیابانهای باغ را با شن کشی صاف میکرد ، فعالیت دیگری دیده نمیشد و هیچکس تلاشی برای متوقف کردن او ننمود. با دیدن تصویر خود در آب آرام استخر پر از نیلوفر ، هر گونه فکر فرار را کنار گذاشت ، چون گرچه لباس با شکوه عربی و نقاب براقش کاملاً هویت هیرو هولیس را مخفی میکرد اما اگر صاحبش در روز روشن تنها در جاده یا در ساحل باز ، در حال ولگردی دیده میشد به طور قابل ملاحظه ای توجه همه را جلب می نمود... آشکارا چاره ای نداشت جز اینکه صبر کند کاپیتان فراست ترتیب بازگشتش را به کنسولگری بدهد بخصوص که نمی توانست پیاده با این لباس نامناسب چندان دور شود و بعلاوه اگر بخواهد خودش هم برود شاید به دست کشتی های عربی افتاده و در موقعیتی بسیار بدتر از موقعیت کنونی اش گیر کند. اگر البته اصلاً چنین چیزی امکان داشت او باید صبر میکرد. حتی اگر به معنی گذراندن یک شب دیگر در اینجا باشد. حداقل اکنون کلید اتاقش را داشت. با لمس کلید گرم و سنگین زیر تونیک ابریشمی نرمش احساس اطمینان بیشتری

میکرد.

باغ پر از پروانه و عطر گل‌های ناآشنا بود. با وزش نسیم، شکوفه‌های روشن درختان، روی برگ‌های سوسن و آب آرام پراکنده می‌شدند. زیر درختان پرتقال، زمین هنوز از آخرین باران سنگین نمناک بود. وزوز زنبورهای بی‌شمار، آواز خواب آور تسکین‌دهنده‌ای را ایجاد کرده بود. باد گرم، برگ‌های بالای سرش را حرکت میداد و موج به آهستگی به ساحل پشت دیوار می‌خورد. هیرو فکر کرد که محل آرامش بخشی است. فکری که موجب تعجبش شد با توجه به سرگذشتش و معاشران فعلی و بی‌قانونش نباید چنین می‌بود.

صدای ناگهانی لولای در، سکوت صبح را برهم زد. برگشت و پیرمرد سیاه دیگری را دید که از در وارد باغ شد و به سمت پایین باغ به طرف محلی که زمانی اتاق نگهبانان و انبار غله بود و اکنون خزانه‌ها رویش را پوشانیده بودند. پیرمرد او را ندید و در راه پشت سرش نسبت از لای در نور خورشید و آب آبی پشت سنگها و سایه‌ی درختان انبوه دیده می‌شدند. یکی دو دقیقه صبر کرد که ببیند آیا پیرمرد برمیگردد یا خیر و چون بازنگشت با عجله به سمت در رفت و لحظه‌ای بعد خود را روی سنگهای بالای خلیج دید... موج به ساحل می‌خورد و سایه‌های نخلهایی که حاشیه‌ی ساحل را پوشانده بودند سطح زمین شنی مرطوب و شیبدار را که اثر حرکت خرچنگها رویش دیده می‌شد تیره کرده بود. خرچنگها، با سعی و کوشش حفره‌هایی می‌کنند که موجی طی یک یا دو ساعت آنها را از بین می‌برد. امواج سفید به ساحل کنده کاری شده می‌خوردند و دریا مثل همیشه به رنگ فیروزه و یاقوت کبود و بمزد و یشم سبز بود. ولی امروز سایه‌ی هیچ ابر یا هیچ کشتی دیده نمی‌شد. خلیج خالی بود و ویراگو رفته بود.

هیرو به نرمی از جاده‌ی شیبدار به سمت خلیج پایین رفت و در زیر سایه‌ی نخلها به رگه‌های بلدی که مرجانهای فرسایش یافته یک موج طبیعی در دو طرف خلیج کوچک ایجاد کرده بودند رسید. آن را دور زد و چشمش به امتداد بلند ساحلی که آخرین بار در پیک نیک زن عمویش دیده بود افتاد. جایی در امتداد آن محل پشت زمینهای سرسبز و باتلاقیهای درخت کرتا، شهر زنگبار قرار داشت؛ اما اثری از هیچ کشتی یا حتی زورق ماهیگیری در دریا دیده نمی‌شد.

آیا ویراگو به لنگرگاه برگشته بود؟ اگر برگشته بود چرا او را با خود نبرده بود؟ مسلماً راحت تر بود که او را به همان طریقی که آورده بودند ببرند و کنار پلکان لنگرگاه رهایش کنند تا خودش راه بازگشت به منزل عمویش را بیابد، در عوض اینکه او

را از طریق جاده بفرستند. مگر اینکه دروغ گفته باشند که او را ساکت نگاه دارند. از روريفراست هر کاری برمی آید و اگر به دلیل این لباسهای نکبتی نبود ساحل را میگرفت و پیاده خود را به خانه می رساند نمی توانست بیشتر از ده مایل فاصله داشته باشد؛ شاید هم کمتر. اما روستاهای زیادی سر راه بود و اعراب ولگرد خلیج! امکان نداشت...

هیرو با خستگی در سایه ی صخره های مرجانی نشست و به دریا خیره شد و به خرچنگها نگاه کرد. حتماً خوابش برده بود چون وقتی صدایی که نه صدای امواج و نه صدای نسیم بود وادارش کرد به اطرافش نگاه کند، سایه ها کوتاهتر شده بود و خورشید گرم روی پاهایش افتاده بود. صدای جمعه بود مه و دبانه سلام میکرد و اطلاع داد که غذای ظهر آماده شده است.

غذا در ظروف چینی مغربی در آپارتمانی ستون دار و پوشیده از فرشهای ایرانی، سرو شد ولی او زیاد نخورد و بعد به اتاقش رفت و در را بر روی خود قفل کرد و تمام بعد از ظهر داغ و طولانی را در آن گذراند. به صدای امواج و باد گرم و بغبغوی خواب آورا کبوتران گوش داد و سعی کرد بوضوح بیندیشد ولی متوجه شد که نمی تواند چون مغزش مملو از افکار بی ربط و جزئیات کاملاً بی اهمیتی شده بود...

با بلندتر شدن سایه ها باغ آرام، خانه ی سایه دار در انسوی پنجره دوباره پر از تغمه ی پرندگانی که برای استراحت شبانگاهی به آشیانه برمی گتشنند شد و در افق دور هیرو می توانست تپه های یاسی رنگ آفریقا را ببیند واضح و نوک تیز در نور عصر و نزدیکتر از همیشه، بقدری نزدیک که گویی ظرف یک ساعت می شد به آن رسید. خورشید در شت آنها فرو رفت و شعله ای باشکوه و تابشی سبز رنگ جزیره را دربر گرفت و... ناگهان شب شد، میلیونها ستاره آسمان را پر کردند.

با پایان گرفتن روز باد هم متوقف شده بود. گرچه دیگر پرندگان خاموش شده بودند هنوز شب پر از غوغا بود. قورباغه ها یکصدا از استخر نیلوفر و جیرجیرکها در میان برها اواز می خواندند. صدای طبلی از دور دستها به گوش می رسید که با ریتم صاف خود چون صدای تپش قلب زنگبار بود، زمزمه ی موج فسفری رنگ همچنان از ساحل به گوش می رسید و در باغ اطراف درختان، شب پره ها در حرکت بودند و ماه طلوع کرده و می تایید. هیرو متوجه صدای قدمها و صحبتایی شد. به کنار پنجره تکیه داد و دید کسی فانوسی به ایوان آورد. چند دقیقه بعد جمعه بعد در زد و اعلام کرد که ارباب بازگشته و از او خواسته افتخار دهد و پایین بیاید.

هیرو خواست جواب بدهد که اگر ارباب حرفی برای گفتن دارد خودش می تواند بالا آمده از پشت در بگوید اما با فکر مجدد

به این نتیجه رسید که مهافت با او سودی ندارد و اگر ترتیبات بازگشتش را به شهر داده باشد بهتر است در را برای ترک
انجا باز نماید. در مورد لباسهای خودش پرسید و متوجه شد که جمعه منتظر نمانده. بلکه پیام را داده و رفته اس. کاری جز باز
کردن قفل در و پایین رفتن نمانده بود و همین کار را هم انجام داد و با لباس عربی اش و نقاب پولکداری که صوراش را می
پوشاند و حالت چهره اش را ناخوانا میکرد به ایوان رفت.

ماه به نوک درختان محل رسیده بود و روری در تراس ایستاده بود. سایه ی بلند و سیاهش روی سنگ نقره دام افتاده بود. با
شنیدن صدای قدمهای هیرو برگشت و گرچه از دیدن نقاب لبخند زد اظهار نظری نکرد. میزی روی ایوان چیده شده بود و
چراغی روی لیوانها و ظروف نقره و لباس سفید جمعه که کنار میز ایستاده بود می تابید.

روری گفت: «امیدوارم اعتراضی به غذا خوردن با من نداشته باشی. فعلاً خدمه کم داریم ، چون لازم شد ویراگو را برای کاری
به ساحل بفرستیم.» به سمت میز رفت و صندلی ای برای هیرو کشید اما هیرو حرکتی نکرد و در عوض گفت: «کی مرا پس می
فرستی؟»

- فردا ، امیدوارم. موقعیت شهر هنوز بر هم ریخته است! اما از منبع موثقی اطلاع حاصل کردم که دافودیل در راه بازگشت
است و سحرگاه به لنگرگاه می رسد. اگر دان را درست بشناسم شهر را برای دوستانمان در کشتی ها خیلی داغ خواهد کرد و
خیال میکنم آرامش در اواسط صبح یا حداقل اوایل بعد از ظهر حکمفرما خواهد شد و انقدر امن میشود که پس از غروب به
شهر بروی.

- چرا مرا با ویراگو نفرستادی؟

- زیرا بمحض اینکه دان لنگر بیندازد تمام داستان غم انگیز تو را خواهد شنید و چون هیچ علاقه ندارم کشتی ام تکه تکه یا
غرق شود و خدمه ام پشت درهای آهنی حبس گردند فکر کردم بهتر است انها را برای مدتی از منطقه دور کنم تا آنها از
آسیاب بیفتند.

- چرا تو با آنها نرفتی؟ چرا هنوز اینجا ای؟

- یک نفر باید مراقبت میکرد که با امنیت به منزل برسی و احتمال اینکه دان یا عمویت مرا بگیرند کم است.

- بالاخره یک روز دستگیریت می کنند.

- شک دارم ، ولی تا زمانی که حیت هست آرزو هم هست بنشین و چیزی بخور. باید گرسنه باشی چون جمعه گفت تقریباً امروز هیچ چیز نخورده ای و به نظر نمی آید که دیروز هم چیز زیادی خورده باشی.

هیرو با سردی گفت: «متشکرم ، ولی گرسنه نیستم و اگر آنچه می خواستی بگویی تمام شده است ترجیح می دهم به اتاقم بازگردم.»

ومن ترجیح میدهم که اینجا بمانی، پس مسئله حل میشود، مگر نه؟

هیرو برای مدت قابل ملاحظه ای به او نگاه کرد. چشمانش همچنان در شکاف نمایش ثابت بود. می دانست اگر برای برگستن پشتش را بکند، روری کاملاً قادر است او را برگرداند، حتی اگر بدود هم براحتی او را میگرد که وضعیتی کاملاً تحقیر کننده و خجالت آور خواهد بود. ترک اتاقش اشتباه بود. اما کاری بود که انجام شده بود ، پس بهتر بود خلق خوشی از خود نشان میداد.

صندالی که برایش کشیده شده بود را پذیرفت. علی رغم اینکه آن روز غذای کمی خورده بود و روز قبل هم چیزی نخورده بود ولی نمی توانست به زور غذا بخورد. جمعه برایش گیلای سفید ریخت که آنرا نوشید. شراب خنک بود و با نوشیدن آن حس کرد که شجاعت گرفته و می تواند با صدایی سرد و بی تفاوت به صحبتهای کوتاه اما مودبانه میزبانانش پاسخ دهد. اما به نظر می رسید که غذا همچنان به گلویش چسبیده و مزه ای نداشت. پس با چنگالش با غذا بازی کرد و تنها تظاهر به خوردنش نمود.

روری پر شدن گیلای هیرو را توسط جمعه تماشا کرد و همچنین دوباره خالی شدن و دوباره پر شدنش ر. پس گفت که شراب با معده خالی، آنهم برای کسی که به آن عادت ندارد آثار غیر قابل انتظاری دارد و اینکه آیا نمی ترسد به مرحله ای برسد که او وسوسه شود از آن استفاده نماید.

هیرو با اطمینان گفت : نه.

- به من نگو که به شرف من اعتماد داری.

- طبیعتاً نه، چون ظاهراً چنین چیزی نداری اما ظاهراً فراموش کرده ای که کاری باقی نمانده که بتوانی با من انجام دهی و

تا کنون نکرده باشی.

- روری خندید و گفت: بیگناه عزیزم، چقدر باید مطالب جدید یاد بگیری اگر چه بدین شکل فکر میکنی، در حد من نیست که تو را دلسرد کنم فقط مرا سرزنش نکن اگر فردا صبح افسوس خوردی.

او به جمعه اشاره کرد که گیلانش را پر کرده و لامپ را ببرد چون شعله اش حشرات را به آنسو جلب میکرد و آنها بالهایشان را مس سوزاندند و روی غذا و شراب می افتادند. بدون چراغ، مهتاب بنظر روشن تر و هوای شب بطور دلچسبی خنکتر شد. هیرو صندلی اش را به عقب کشید و به آسمان پر ستاره و شب پره های درخشان که سایه ها را پر از نقاط نورانی کرده بودند نگاه کرد و فکر نموده که چرا دیگر به چیزی اهمیت نمی دهد؟

شاید به دلیلشرابی بود که نوشیده بود، چون احساس میکرد که از زمین جدا شده است، مثل اینکه کاملا " یک تماشچی بود که خارج از جسم خود ایستاده و بی علاقه به مشکلات و دردهای احساسی هیرو هولیس، مناظر را نظاره میکرد. مردی که در مقابلش نشسته بود، با مهتاب کامل بر صورتش هم به همان اندازه بی اهمیت بود تچون دیگر نمی توانست به او صدمه ای بزند هیچ چیز و هیچ کس دیگر نمی توانست به او صدمه بزند. او حتی احتیاجی نداشت در مورد آن فکر کند، چون فردا می رفت و همه چیز را فراموش میکرد و هیچکس نمی توانست او را به خاطر بلایی که بر سرش آمده بود، سرزنش کند، حتی کلی هم نمیتوانست.

نه اینکه دیگر نظر کلی اهمیتی داشته باشد، چون با او ازدواج نمی کرد با هیچ کس ازدواج نمیکرد. او مطالب در مورد مردها شنیده بود که حتی خوابش را هم نمی دید و تصورش را هم نمیکرد و اکنون که آن را لمس کرده بود، دیگر هرگز به هیچ مردی موقعیت و حق اینکه به او دست بزند را نمی داد. خانم پیوری حق داشت که مردان را باصفت ((حیوان)) توصیف میکرد و زنان را قربانیان بدون چاره و بی یاور آنها میدانست، گرچه در آن زمان هیرو دقیقا" منظور او را نمیفهمید و خودش را هم بیچاره و بی یاور نمی دانست اکنون بی یاور بود، ولی بدون چاره شود می توانست به هولیس هیل برگردد و ... و چه بشود؟ یک راهبه نمی شد برای راهبه شدن به استعداد خاصی نیاز بود شاید زاهد و گوشه نشین می شد، اما این خودخواهانه بود. نه او همان کاری را میکرد که پسر دایی جوشیاکراپن به او انجامش را توصیه کرده بود. خود و ثروتش را وقف کارهای خیر در پشت منزل خویش خواهد کرد. شاید حتی هولیس هیل را تبدیل به خانه ای برای زنان سقوط کرده کند که حتما"

موجب وحشت کرایها خواهد شد. ولی کاملاً "توسط زن عمو ابی و عمو نات و کلی درک می شود.

- حتماً بدون اینکه بفهمد، اسم آخری را بلند گفته بود، چون روری بتندی گفت: در مورد او چه میگوی؟ آیا هنوز آنقدر مطمئن هستی که او یک (سرگالاهاده) ((در افسانه آرتور شاه، یکی از دلاوران میز گرد است که بسیار با تقوا بود)) است؟
نترس و منزه؟ یا شاید هم داری کم کم به او شک می کنی؟

- فرقی نمی کند، میکند؟ او که دیگر مرا نمی خواهد، پس دلیلی برای نگرانی ندارم. در مورد هیچ چیز.

هیرو محتویات گیلانش را تمام کرد و دستش را دراز نمود که آن را روی میز بگذارد اما به دلیلی در ارزیابی فاصله اشتباه کرد و گیلان روی سنگ ایوان افتاد و خرد شد.

روری در حالیکه ظرف مشروب را از جلوی دستش دور میکرد آمرانه گفت: دیگر بس ازت هرچه بیشتر بنوشی فردا صبح دچار سردردی خواهی شد که به یان زودیها فراموش نمی کنی.

هیرو نگاهی به خرده های درخشانی که نور مهتاب را منعکس میکرد انداخت آنها را با پاهایش کناری زد و بلند شد و با دقت گفت: فکر می کنم وقت خواب است، شب بخیر.

به پشت صندلی تکیه کرد و اخمی کرد، مثل این که تصاویر در مقابل چشمانش حرکت می کنند. روری از جای برخاست و میز را دور زد و او را از زمین بلند کرد و به درون خانه حمل نمود و از پلکان کنده کاری شده سنگی بالا بد تا به دم در اتاق هیرو رسیدند.

هیرو هیچ مقاومتی نشان نداد و وقتی او را در مقابل اتاقش به زمین گذاشت، آنچه به دکمه لباسش بسته بود، کنده شده و با صدای تیز فلز به زمین افتاد. روری خم شد و آن را برداشت. کلید آهنی سنگین در بود که هیرو به دور گردنش بسته و فراموشش کرده بود.

هیرو نامطمئن در حالیکه به کلید نگاه میکرد گفت: مال من است آن را بده به من ... لطفاً".

روری حرکتی برای انجام این کار نکرد، بلکه همانطور ایستاده آن را در دستش نگاه داشت و به هیرو نگاه کرد. دیدن صورت روری مشکل بود چون مهتاب تنها به بخشی از ایوان می تابید اما هیرو فکر کرد که او لبخند میزند، پس با کمی بی صبیر گفت: گفتم که میتوانم نگهش دارم.

روری گفت: نظرم را عوض کرده ام و کلید را در جیبش گذاشت. به تو اخطار دادم ، ندادم؟

هیرو مبهوت به او خیره شد کمی اخم کرد تا صورتش را در سایه مهتابی بهتر ببیند : اما .. اما.. این منصفانه نیست.

روری بنرمی گفت: من هیچ وقت با انصاف نبوده ام. این را دیگر باید فهمیده باشی.

فصل سی ام

آسمانی که هنگام طلوع ماه روشن و صاف بود با غروب آن دوباره ابری شد و در افق دوردست پشت کوههای آفریقا، برقی درخشید و انعکاس گنگی از رعد به همراه باد به این سو آمد وقفه کوتاه و طاری بارانها تمام شده بود و صبح خاکستری رنگ و مه گرفته بود و قبل از ظهر باران دو باره شوع به باریدن کرد. باران گرم به طور پیوسته و سنگین بارید. بطوریکه خیابانها و جادههای تعمیر شده را به شکل سیلابها و مدابهایی درآورده بود و ردایی که هیرو برای سواری پوشیده بود را خیس از آب کرده و چشمانش را کور می نمود. هیرو تلاشی برای دیدن مسیرش نمی کرد و اجازه می داد اسب راه خود را بیابد.

آنها خانه سایه دار را زودتر از زمانی که روری قصد داشت ، ترک کردند چون آن شب نه ماه و نه نور ستارگان برای راهنمایی آنها نبودند پس قبل از تاریکی هوا باید به حومه شهر می رسیدند هنوز یک مایل هم نرفته بودند که در نزدیکی بیشه ای از درختان انبه، دو مرد اسب سوار ناگهان از تاریکی در مقابل آنها ظاهر شدند.

هیرو شنید که روری با لحنی تند گفت : من ، رتلوب رو مسئول کشتی گذاشتم فکر کردیم که شاید از این راه بیاین شما باید برگردین کاپیتان روری ، دان جوون به دنبالته و این بار میخواد حتما" بگیردت.

- نمی تواند مگر اینکه تو و رتلوب با کارهایتان لو داده باشید که من در کشتی نستم به شما گفتم که خارج از دید باشید تا زمانی که خیال کند حوالی ساحل هستم در امانم.

- خب اون این خیالو نمی کنه. از روی روش عمل کردنش می گم، یا گر هم می کنه ، داره

محتاطانه عمل میکنه و نمیخواد هیچ شانسی رو از دست بده،اصلا حوالی ویراگو هم نیست،اینو بهت اطمینون میدم.اما واسه تموم جاده ها مراقب گذاشته و دستور داده که هرکی رو دیدن به قصد کشتن شلیک کنن.

- راستی؟ خدای من... پس قضیه فرق میکنه...

- خب منکه گفته بودم و نگو که بهت قبلا اخطار نکرده بودم. این بار زیاده روی کردی ، چون دزدا دو نفر و کشتن و میخوان تو رو واسه اون بگیرن. زنده یا مرده. اگه زنده باشی دارت میزنن، هیچ شکی ندارم. دارم واقعیت رو بهت میگم.
- می دانم کنسول محترمان زحمت کشید و چند روز پیش که دنبالم فرستاده بود چنین چیزی گفت.
- ولابد خیال کردی داره باهات شوخی میکنه؟ خب نمیکنه، نه این بار، این بار محل رو زیادی داغ کردی به طوری که خودت نمیتونی توش بمونی. امیدوارم راضی شده باشی. تنها کاری که الان میتونی بکنی اینه که...
- باتی جلوی خودش را گرفت و نگاهی به هیرو انداخت . بعد دهانه اسب کاپیتان را گرفت و چند متری او را دور کرد تا صدایشان شنیده نشود. بعد با صدائی گرفته زمزمه کرد. در تلوب گفت که فقط پیش اعلیحضرت در امونید ، چون تا وقتی که دافودیل بره قایمتون میکنه. دان نمیتونه واسه همیشه اینجا بمونه، پس هرچه زودتر به قصر بری بهتره،
- مگر نگفتی همه جاده ها تحت نظر است؟
- چرا و ادواردز پیر هم بلوچی های تیر اندازش رو دنبال تو فرستاده. ولی ماه به کجاوه داریم که دو تا زن شیطان بلا توش نشستن و پشت اون بیسه ها منتظرت هستن. اونا مانع زنا نمی شن و اگر هم متوقفش کنن ، زنه یه کم جیغ و ویغ میکنه که راضی بشن تو کجاوه فقط زن هست.
- خانم هولیس چی؟ نمیتوانیم رهایش کنیم که تنها برگرده، آن هم در محلی که پر از اعراب خلیج است.
- دیگه نیستن دان بهشون اخطار داده که برن و دارن با چابکی بساطشونو جمع می کنن، اونا از شکل تفنگای دان اصلا خوششون نمیاد . خب می ری یا نه ؟
- ظاهرا چاره دیگری ندارم. آشکارا دان را خیلی دست کم گرفته بودم. فکر می کردم خیال خواهد کرد در ویراگو هستم و چند صد مایل دور شده ام و او هم بجز دریا، محل دیگری را نمی گردد. تو چه میکنی باتی؟ تو هم نمی توانی او را به شهر ببری، چون اگر دستشان به تو برسه، در عوض من دارت می زنن.
- من نمی برمش، ولی می ذارمش خونه سیده (زؤنه) و ازش می خوام نظارت کنه که سالم برسه. هیرو قبلا واسه دیدن اون دختره که با رونت جوون فرار کردف به اونجا رفته ، پس اونا میشناسنش. بعدش قایم میشم. هر وقت از مراقبت جاده ها و خونه خسته شدن، بهت خبر میدم.

روزی یکی دو دقیقه فکر کرد و بعد گفت: "بسیار خوب، این کجاوه تو کجاست؟"

- ابراهیم میبردت. من خانوم هیرو رو می برم. می دونستی واسه دیدن عامره کوچولو به خونه رفته بوده که ببینه خوب از مراقبت می کنن یا نه؟ فکر نمی کنم بهت گفته باشه.

نه؟ تعجب هم نمی کنم. اما رفته، ابراهیم بهم گفت. خیلی چیزها هست که باید بدونی ولی نمی دونی.

"دارم همین فکر را می کنم" و سر آستینش را برگرداند و به محلی که هیرو در تاریکی خیس و ساکت منتظر بود برگشتند. روزی بدون مقدمه گفت: «باتی شما را تا منزل سیده رونه پیر می برد و از آنها می خواهد که شما را تا کنسولگری برسانند. کاملاً در امان خواهید بود.»

هیرو هیچ نگفت. صورتش در نور کم، خاکستری رنگ و مه گرفته و در مقابل تیرگی درختان، به شکلی معما گونه، رنگ پریده و مرموز و خالی از هرگونه احساسی بود.

روزی ادامه داد «به من گفت که برای دیدن دخترم رفته بوده ای، نهایت مهربانی ات بود، گرچه اصلاً عاقلانه نبود و واقعا مرا خجالت دادی»

هیرو همچنان حرفی نزد. زوری لبخندی زد و گفت: «ظاهراً دیگر موقعیتی برای دیدنت دست نمیدهد، اما دوست دارم بدانی کاملاً ارزشش را داشت، حتی اگر نیروی دریائی، با کنسول مرا بگیرد و حسابها را بخاطر تو تصفیه کند»

صدای هیرو بلند شد. ولی درست مثل صورتش دور و ناخوانا بود: «چون انتقامت را برای زهره گرفتی؟»

روزی خنده ای نرم و بدون تلخی کرد و گفت: «نه، به دلیلی کاملاً شخصی - که خودت خوب میدانی»

دستش را دراز کرد و گونه خیس و سرد هیرو را لمس نمود و زمزمه کرد: «اولین باری که دیدمت، تمام بدنت خیس بود. پس خیال میکنم مناسب است که آخرین دیدارمان هم در همان شرایط انجام شود. خدا نگهدار گالانه ای دوست داشتنی من باعث خوشحالی است که نمی توانی فراموشم کنی»

بعد، با سرعت سر آستینش را برگرداند و به تاخت رفت و ابراهیم او را دنبال نمود. هر دو در تیرگی شب پرباران ناپدید شدند. هیرو انقدر گوش داد تا صدای سم اسبشان بر زمین خیس جای خود را به صدای ریزش باران داد.

باتی آهی کشید و گفت: « ما دیگه بهتره بریم خانوم » آنها از میان درختان خیس گذشتند و به خیابان یک روستا رسیدند. پس از عبور از آنجا، سطح جاده بهتر شده بود و اسبها سریعتر حرکت میکردند.

باتی تلاشی برای صحبت نکرد و بالاخره این هیرو بود که سکوت طولانی را شکست « واقعا اگر دستگیرش کنف به دارش میزنند؟ »

باتی با صدائی ترسناک گفت: « اگه اول بهش شلیک نکنن »

- اما این غیر قانونی است.

باتی به نشانه تحقیر و اهانت، صدایی گستاخانه از خود درآورد و گفت: « کاپیتان خودش هیچوقت قانون را رعایت نمی کرد. بعلاوه ، بعضی وقتا قانون فراموش میشه و این هم یکی از اون وقتهاست. همه اش واسه خاطر زناست. زنا - معذرت می خوام خانوم - مثل یخ هستنن . بهشون دست نزنف این شعا منه. کاپیتان روری مردی منطقیه و از کله اش استفاده میکنه. ولی وقتی شنید که مرد جوونتون با زهره چی کرده، خدا اون مخفیگاهشو لعنت کنه، کله اش را از دست داد و سراغ مشروب رفت، آخرش طوری رفتار می کرد که فقط به درد تیمارستان می خورد. و الان دان و سرهنگ هم واسه همون دلیل دارن سخت می گیرن... زنا! »

هیرو به آرامی گفت: « آقای مایو نبودا! او هیچ وقت چنین کاری نمی کنه، همه اش یک اشتباه بوده است و شما خواهید فهمید که آدم دیگری مسئول آن کار وحشتناک بوده.»

باتی نگاهی به او انداخت که مخلوطی از تحقیر و همدردی خاصی بود و گفت: « فکر می کردم باید اینطوری فکر کنیف ولی اینطوری نیس. من از همون حرومزاده آفریقائی که خونه رو ازش کرایه کردن، فهمیدم اون می دونست! بهتره که تو هم بدونیف بهتره بدترین جنبه رو بدونی، قبل از اینکه زدگیتو باهاش شروع کنی، اونوقت می دونی کجائی و می خواهی چه کار کنی. اگه بعدا، وقتی قانونا بهش بسته شدی بفهمی، دیگه خیلی دیره، مگه نه؟ »

هیرو جوابی نداد و باتی هم ظاهرا انتظار جواب نداشت. مدتی در فکر فرورفت و بعد تکانی به اسبش داد و گفت: دلم می خواست جیگرشو خودم دربیارم. زهره رو از وقتی که یه بچه فسقلی بود می شناختم، ولی حالا که فکر میکنم ف می بینم اون زهره رو اونجوری ندیده بود. از کجا می تونست بدونه زهره یکی ازون زنای خراب بومی، که به دنبال کمی تفریح و یه مشت

پوله نیست؟ خیلی ازینجور زنا تو شهر فراوونن، از همه رنگ، به جرات می گم که خودشم متاسفه ، ولی کاپیتان کاملا می دونست چیکار داره می کنه و با بدجنسی کامل هم انجامش داد،وقتی دید که من بهش کمک نمی کنم، چقدر عصبانی شد. هیرو همچنان ساکت بود.باتی از روی زین برگشت و نگاهی به او انداخت و با لحنی پدرانگه گفت: «اون مرد جونتون درک می کنه خانوم - و شاید معتدل بشه.حتی شاید هنوز یه شوهر خوب واست بشه،اگر خوب تعلیمش بدی. اما اینجا جای خوبی برای مردائی مثل اون نیست ؛ میشه گفت وسوسه خیلی زیاده، اونو با خودت ببر خانوم.»

دیوار سفید بلندی در مقابل آنها نمودار شد و ده دقیقه بعد باتی داشت به سر مستخدم منزل سیده توضیح می داد که خانم آمریکایی در صبح اغتشاشات، برای سواری بیرون بوده که در سر راهش به کنسولگری توسط گروهی از مردان مسلح کشتی ها مورد حمله قرار گرفته و توسط کاپیتان و برخی از خدمه ویراگو نجات پیدا کرده است و به او پناه داده شده بود. اکنون با شنیدن خبر برقراری آرامش دوباره، فوراً راه افتاده که برگردد، ولی باران موجب تاخیرش شده و او،باتی، به دلیل موضوعی خصوصی و ضروری، که باید فوراً مورد رسیدگی قرار گیرد، نمی تواند بیشتر از این او را همراهی کند . بسیار سپاسگزار خواهد شد اگر سیده لطف کرده ترتیب اسکورتی برای بازگرداندنش به شهر را بدهد.سیده با لطف بسیار پذیرفت و باتی بدون کلامی بیشتر، یا حتی خداحافظی زیر باران ناپدید شد.هیرو آخرین بخش سفر خود را با نور فانوس و همراهی نیم دوجین از نگهبانان سیده ادامه داد.

بانی در مورد اینکه جاده ها تحت مراقبت هستند حق داشتف چون با نزدیک شدن به حومه شهر با سه سرباز بلوچی تحت فرمان ملوانی از دافودیل برخورد کردند که پس از مناظره ای کوتاه، ملوان و یکی از سربازان به گروه آنان اضافه شدند تا هیرو تا کنسولگری همراهی نمایند؛ جائی که کنسول و خانواده اش را سر میز شام یافتند.

ورود هیرو تجدید صحنه های کابوسی بود اما این بار خود هیرو هیچ نقشی در آن نداشت و او رنگ پریده و خیس و خسته در سرسرا ایستاده بود. درحالیکه زن عمویش دچار حملات عصبی شده بود، کریسی گریه می کرد.عمو نات سؤال می نمود و کلیتون او را در کنار گرفته و حرفهایی می زد که اصلاً مفهومی نداشت.

آب از ردای خیس سواری اش، که متعلق به روری فراست بود، می چکید و استخرهای کوچکی از آب روی زمین سرسرا ایجاد کرده بود، در حالیکه صدای کلیتون و عمویش را می شنید و رفتار زن عمویش ادامه داشت،هیرو چون جسمی ثابت بی

حرکت و بدون هیچ عکس العملی ایستاده بود هیچ نمی گفت و اجازه داد احساساتی که خود قادر به حس کردنشان نبود از طرف آنها بروز داده شود. بالاخره این زن عمویش بود که خود را تسکین داده و ردای خیس را درآورد و با فهمیدن اینکه باران به درون آن هم نفوذ کرده و هیرو سراپا خیس استف فوراً وحشترده او را به طبقه بالا و اتاق خوابش برو. سرهنگ ادواردز و ستوان لازیمور که با عجله به دنبالشان فرستاده شده بود و طبق گفته زن عمویش تحت هیچ شرایطی نباید در آن شب مزاحمش شد، آنها می بایست خود را با پرسش از مستخدمان سیده متقاعد می کردند، که آنها هم با صداقت تمام، آنچه باتی گفته بود را تکرار نمودند.

کلیتون، که از خشم مشتعل شده بود گفت: یک مشت دروغ است، آنها او را از دست هیچکس نجات ندادند فیک آدم ربائی آشکار بود.

سرهنگ موافقت کرد: البته با وجود این فکر می کنم عاقلانه تر است که این شرح را تکذیب نکنیم. تا آنجا که مربوط به خانم هولیس می شود، حقیقت برایش سودی نخواهد داشت.

- یعنی بگذاریم خیال شود آن مرد دلاورانه او را از دست یک گروه غارتگر نجات داده است؟ هرگز حرفی به این اندازه احمقانه ننشیده بودم! فکر می کردم می خواهند او را گرفته و به دار بزنید. چگونه می خواهید بعد از حمایت از این داستان، به دار بیاویزیدش؟ یا شاید هم پیشنهاد می کنید در مقابل از او تشکر کنیم؟

سرهنگ سرزنش کنان گفت: « به هیچ وجه آقای مایو، من می گویم اصلاً آنچه اتفاق افتاده را ذکر نکنیم، مگر اینکه بشنویم در مورد آن صحبت می شود، اگر چنین وضع بدی پیش بیاید، برای شما بهتر است که از این داستان حمایت کنید و به شما اطمینان میدهم چگونگی حکایت، هیچ تغییری در روش برخورد من با فراست نمی دهد. قبلاً به او اخطار داده بودم که چنین خواهم کرد، قبل از اینکه اصلاً مسئله ر بوده شدن خانم هولیس پیش بیاید و من سر حرف خود هستم.»

دان لاریمور، به تندی گفت: « مسئله کنونی این است که الان کجاست؟ آیا خانم هولیس در ویراگو بوده اند؟ اگر چنین بوده، کجا و کی لنگر انداخته و اکنون کجاست؟ مطمئناً این اندازه اطلاعات را که می توانند به ما بدهند»

ابی با ناراحتی گفت: « نمی گوید، خودم از او پرسیدم، ولی گفت نمی خواهد امشب در موردش صحبت کند و اینکه لطفاً دست از سرش برداریم. مطمئناً من او را به خاطر آنکه مایل به صحبت نیست، سرزنش نمیکنم »

- ولی مگر متوجه نیستید که ما باید فوراً بدانیم؟ ما نباید به او فرصت فرار بدهیم، نمی شود این را به ایشان بفهمانید؟

- متاسفم ولی دوباره پرسیدن فایده ای ندارد. بچه بیچاره نه تنها اوقات وحشتناکی را گذرانده، بلکه کاملاً خیس شده و شاید تب کند. صبح می توانید او را ببینید، ولی نه زودتر.

ابی هم هر وقت می خواست، می توانست به سرسختی برادر زاده شوهرش باشد و آنها چاره ای جز پذیرفتن ان نداشتند؛ ولی وقتی صبح شد، هیرو صریحاً رد کرد که سرهنگ ادواردز یا ستوان لاریمور را ببیند و یا به سوالات زن عمویش پاسخ دهد، مگر اینکه اول کلیتون را ببیند .

یک ساعت بعد او را در اتاق پذیرائی ملاقات کرد، اما به هیچ یک از پرسشهای کلی پاسخ نداد و در عوض سؤالاتی نمود که در اثر آن احساسات کلیتون شدیداً جریحه دار شد و سخنرانی با وقاری کرد مبتنی بر اینکه گرچه در این شرایط میتواند هر چیزی را بر او ببخشد ولی از اینکه او فکر کرده لازم است سؤالاتی بپرسد تا او آن اتهامات جعلی تاجر پست برده ای چون روری فراست را رد کند مبهور شده است.

هیرو به آرامی گفت: « ولی تو آنها را انکار نکردی کلی »

- قصد انکار کردن را هم ندارم، اگر اینقدر به من بی اعتمادی یا اینقدر بی احساس که

حتی بررسی چنین اعمالی از من سر زده یا نه . پس باور ندارم که انگار فایده ای داشته باشد. چطور توانستی چنین حرفهایی را در مورد من باور کنی هیرو؟ چطور توانستی گوش کنی در حالیکه ادم پس و بی بندوباری مثل فراست قصد دارد حیثیت مرا لکه دار کند. تا رفتار غیر قابل بخشش خودش را توجیه نماید.

هیرو میخواست متقاعد شود و او هم تقریباً توانست متقاعدش کند، با این وجود او انتظار داشت که کلی شوکه شود و با شنیدن چنین اتهامات وحشتناکی از جا در برود ولی در عوض او را سرزنش نمود. حالتی در رفتارش بود در رنگی که به گونه های باقی مانده احتیاطی در چشمانش بود و اینکه به طور مشخصی اصلاً تعجب نکرد و اصلاً ظاهرش با کلماتش نبود. هیرو احساس کرد شاید او آماده چنین پرسشی بوده و بنابراین آمادگی قبلی برای طرز برخورد با ان را داشته است. بعد ناگهان به یاد آورد و فکر کرد که چرا قبلاً به یاد نیاورده بود دوباره که کلی را در شهر و در کوچه نزدیک جانگو بازار دیده بود و

این اصل بار دوم دو دقیقه بعد از کلی ترز نیسوت هم از همان بن بست خارج شده بود

به آرامی پرسید کلی در شهر اتاکی که نداری داری؟

-این هم حرف دیگری است که او گفته؟

-گفت که آخرین طبقه منزلی را در شهر اجاره کرده ای

-او گفت... او گفت.... هیرو هیچ وقت از تو چنین انتظاری نداشتم احتمالا مرا دیده که از خانه ای که جولینج در آن اتاق دارد

خارج میشود و از آن به صورت پایه ای برای دروغ هایش استفاده کرده که ظاهرا با جدیدت تمام به آنها گوش داده ای

-جوزف لینج... من... من به این فکر نکرده بودم مگر آقای لینج در خانه نزدیک جانگو بازار اتاق دارد؟

-بله دارد و اگر میخوای بدانی من گهگاهی آنجا بوده ام اما نه با زن های بی بند و بار غرب

-متاسفم کلی اما ... اما باید میپرسیدم درک که میکنی؟

اما کلی درک نمیکرد یا نمیخواست درک کند او صدمه خورده و عصبانی بود و مدام هیرو را سرزنش میکرد و با گوش دادن

به او هیرو فکر کرد که چرا عصبانیتش به نظر غیر واقعی و حسابگرانه میرسد درست همانطور که سرزنش های اولیه اینگونه

بود از خودش به خاطر این فکر بدش می آمد ولی نمیتوانست آن را رها کند کلی داشت او را متهم به جعل این اتهامات

وحشیانه میکرد تا توجه هیرو را از موقعیت ناراحت کننده خودش دور کند و نگران شد که شاید اصلا وانمود میکند که صدمه

خورده و این از احتیاطش است چون تا زمانی که هیرو شروع به عذر خواهی نمود و کلی احساس نکرد که خطر رفع شده

عصبانیتی از خود بروز نداد.

بالاخره کلینتون با لحن صدای قابل قبولتری گفت: فکر نکن که درک نمیکنم چون میکنم کاملا احساسات رو میفهمم و

برایت همدردی میکنم علی رغم آنچه اتفاق افتاده عشق من برای فراموش کردن وضعیت ناراحت کننده ات باید تلاش

نمایی به خودت بقولان که وضعیت من چندان بهتر از وضعیت تو نیست و اتهام رفتار خلاف و اعمال غیر اخلاقی به من در

شان تو نیست تو را برای آنچه اتفاق افتاده سرزنش نمیکنم تو نمیتوانستی مانع آن شوی و موافقت میکنم که هرگز دوباره

در مورد آن صحبت نکنیم بلکه فراموش نمایم که اصلا چنین اتفاقی افتاده است

-منظورت این است که هنوز خواهان ازدواج با من هستی؟

-البته عزیزم

-خیلی شرافتمند و با سخاوت هستی کلی

-نشانه بی شرفی و بی سخاوتی من بود اگر تو را به دلیل آنچه تقصیر تو نبوده ول میکردم به تو گفتم فراموش خواهیم

کرد

-حتی اگر از او بچه داشته باشم؟

هیرو صورت کلی ناگهان از حشم ارغوانی شد نمیدانم چطور میتوانی همچین حرفی بزنی حاضر نیستم در مورد آن صحبت

کنم

-ولی اگر قرار باشد همچنان با هم ازدواج کنیم باید در موردش صحبت نمایم

-الان نمیکنیم فکر میکردم ظرفیت بیشتری داری تا ... اما تو الان خودت نیستی شوکه و ناراحت هستی و اصلا هم عجیب

نیست بهتر است تا وقتی آرامتر نشده ای اصلا در مورد این مسائل صحبت نکنیم و بهتر از همه هم این است که اصلا هر گز

آن را یاد اوری نکنیم

هیرو با خستگی گفت: کلی مسائلی وجود دارند که نمیتوان از آنها گریخت و این یکی از آنهاست در زندگی ام کارهای

توصیه نشده زیادی انجام داده ام تنها به این دلیل

که قبل از انجامشان، برای فکر کردن به اندازه کافی صبر نکردم اما حداقل من به سمت آنها میرفتم نه اینکه از آنها بگریزم»

کلی، با خشم جواب داد «حاضر نشدن به ادامه بحثی بی فایده و بسیار ناراحت کننده از موقعیتی که شاید اصلاً وجود نداشته

باشد، گریختن نیست.»

- ولی این موقعیت برای زهره وجود داشت.

سرخی رنگ کلیتون عمیقتر شد و دهان زیبایش به شکلی زشت جمع شد، ولی با تلاش قابل ملاحظه‌ای خود را کنترل نمود و

گفت «لازم نیست خودت را با بردن نام همچون موجودی، کوچک کنی، عزیزم حالا میشود به سرهنگ ادواردو بگویم که او

را خواهی دید، یا ترجیح میدهی من او را از طرف تو ملاقات کنم؟»

- او چه چیزی میخواهد بداند؟

- که کجا میتواند فراست و ویراگو را پیدا کند.

- من نمیدانم

- اما باید ایده ای داشته باشی! آیا تمام این مدت را در کشتیاش بودی؟ اگر بادهای کجا در ساحل پیادهات کردهاند؟ در کدام قسمت جزیره؟

هیرو تکرار کرد، «من نمیدانم، صدایش عاری از احساس بود و چشمانش به گونه ای بود که گویی کلی را نمیدید، در موردش فکر خواهم کرد، در حال حاضر درست مثل تو فکر میکنم و این موضوعی است که دوست ندارم در موردش صحبت کنم مطمئن هستم که درک میکنی»

کلی اعتراض کرد، اما این موضوعی کاملاً متفاوت است نکته ای است که ما باید بفهمیم و هر چه زودتر بفهمیم شانس بیشتری برای دستگیری آن مرد داریم.

- متأسفم اما در حال حاضر، حال مناسبی برای بحث ندارم.

نه بحث و نه دلایل، نه اغوا و نه ترغیب، نتوانستند هیرو را که با گوشی کر و صورتی رنگ پریده، کله شق در برابر کلی ایستاده بود، متقاعد نمایند و او بالاخره به اتاق خودش برگشت و در را پشت سرش محکم بست. بعد جعبه جواهرش را باز کرد و از آن بسته کوچک نامه هایی، که توسط روبانی به هم وصل بودند، را در آورد. آنها نامه های ادیبانه ای بودند که بحثی پر شور و عاشقانه بوده و از کلیتون دریافت کرده بود. دوستشان داشت و بارها آنها را خوانده بود و به خاطر شرافت احساسات نویسندهاش، تحسینشان میکرد.

ولی اکنون تنها نگاهی به آنها انداخت. زیرا به دنبال یک نامه خاص بود. وقتی آن را یافت سایر نامه ها را در جعبه گذاشت و مدتی به چهره خودش در آینه خیره شد.

می دانست کاری که قصد انجامش را دارد. کاری پست و به قول معروف ریاکارانه بود. اما کلی نتوانسته بود او را متقاعد نماید و او باید مطمئن می شد. او باید می فهمید، نه تنها برای خاطر خودش، بلکه برای اینکه آیا واقعا کلی مسئول مرگ زهره بوده و گرفتن انتقام را موجب شده است یا خیر. این اصل که او در عوض کلی مورد انتقام قرار گرفته بود. اهمیت نداشت چرا که زهره هم همانقدر بی گناه بود.

اگر توجیهی برای انتقام غیر متمدانه ای که روزی فراست گرفته بود. وجود داشت. پس او دیگر نمیتوانست مسئولیت تسلیم

او را بدون محاکمه به طناب دار قبول کند. اگر فقط قصد داشتند او را از جزیره اخراج کند و مانع ورودش به هر یک از بخشهای سلطان نشین رنگبار شوند. موضوع فرق میکرد، یا حتی اگر او را به زندان می انداختند و اموال و کشتی اش را مصادره می نمودند. اما اگر کلیتون دروغ گفته باشد، پس او نباید اصلاعی دهد که مستقیماً منجر به مرگ کاپیتان شود و اگر برای به دست آوردن حقیقت، ناچار به جاسوسی و فریب دادن شود، پس باید آن را انجام دهد.

هیرو نفس عمیقی کشید و قیچی ای برداشت و با دقت آخرین سطر نامهای، که حدود یک سال پیش، در همین منزل نوشته شده بود و تنها یک هفته قبل از سوار شدنش به تور اکراین، دریافت کرده بود را برید. این تکه کاغذ تنها شامل این کلمات بود، یعنی آخرین جملهای که کلی برایش نوشته بود.

«هرچه زودتر و هرقدر سریعتر که میتوانی بیا»

ارادتمند همیشگی تو ک

هیرو کاغذ را با دقت تا کرد و در پاکتی گذاشت فریده را احضار کرد و دستورات دقیقی به او داد.

- باید به دست خود مادام تیسوت برسد، می فهمی فریده، آن هم زمانی که کسی پهلویش نیست. نباید هم بفهمد که چه کسی آن را فرستاده است، بنابراین خودت نباید ببری به یکی از باغبانها یا پسرک مسئول آب بده و بگو اگر آن را به دست خودش برساند و حرفی هم نزند، پول خوبی در انتظارش است. می توانی از عهده این کار برآیی؟

فریده سرش را به علامت تصدیق تکان داد چشمانش از عشق به آنتریک و دور نمای

رشوه برق زد و یک ساعت بعد گزارش داد که نامه به سلامت رسیده است هیرو مقداری پول داد و به دنبال مهنوش (رحیم)

فرستاد. پس از چند دقیقه صحبت با در باغ به خانه برگشت و از زن عمیش سراغ محلول کافور را گرفت و وانمود کرد که

سرش درد میکند و بقیه روز را در اتاق خودش گذراند و گفت که هیچ کس حتی دکتر کیلیرا نمی خواهد ببیند.

سرهنگ ادوارد در خشمگین بود کلی و ستوان لاریمور لبهایشان را می جویدند و قیافه مهیبی به خود گرفته بودند، حتی ناتالین

هولیس با تمام احساس همدردی برای برادرزاده اش معتقد بود هیرو رفتاری لجوجانه و عصبی در پیش گرفته و حداقل باید

قدرتش را جمع کند تا بتواند به آنها اطلاع دهد کجا بوده و از کدام سمت جزیره بازگشته است اما هیرو در اتاقش را قفل

کرده بود و زن عمویش بی پرده به چهار مرد منتظر گفت که اگر کمی احساس دارند ، که البته نداشتند باید ذره ای از درد

برادر زاده اش را در نمایندند. در مواردی از این قبیل، مردان همه بدون استثناء بیرحم و بی عاطفه بودند.

کم کم داشت غروب میشد که فریده ضربه ای به در اتاق هیرو زد و اطلاع داد که رحیم اسب را از اصطبل بیرون آورده و هیرو بالاخره از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت در سرسرا به عمویش اطلاع داد که می خواهد اسبش را ببیند تا مطمئن شود حالش خوب است به بهانه دادن قند و نوازش شریف بیرون رفت و با رحیم صحبت نمود هنگام بازگشت به خانه صورتش بقدری پریده رنگ و غم آلود بود که عمویش جدا " مضطرب شد و با احساس محبت زیاد گفت که باید فوراً" برای استراحت به تختش برود.

هیرو با بی حسی گفت : بله. ولی مثل این نبود که با او موافقت می کند یا اینکه اصلاً" حرفش را شنیده است و بدون اینکه اراده انجام حرکتی را داشته باشد ناگهان روی نزدیکترین صندلی نشست و آقای هولیس با نگرانی دستان افتاده اش را نوازش نمود و نگران شد که میاد ضعف کند و از دیدار غیر منتظره سرهنگ ادوارد که با امید به اینکه شاید خانم هولیس تا کنون اطلاع مفیدی به آنها داده باشد مجدداً" به کنسولگری آمده بود، بسیار خوشحال شد. سرهنگ با دیدن ان خانم خارج از رختخواب و کاملاً" لباس پوشیده فکر کرد که احتمالاً" از ناتوانی قبلی بهبود یافته و در ذهنیت منطقی تری قرار داد، ولی این تصورش مدت زیادی طول نکشید.

آقای هولیس با اوقات تلخی گفت: نمی توانید الان با او حرف بزنید. نمی بینید حال دختر بیچاره اصلاً" خوب نیست. همسرم را صدا بزنید یک لیوان آب بیاورد.

ولی صحبتش توسط برادر زاده اش که پشتش را صاف نمود و بوضوح با آرامش مداخله کرد ، قطع شد : حالا کاملاً" حالم خوب است متشکر عمو نات و کاملاً" میتوانم به هر سوالی که سرهنگ ادوارد بخواهند از من پرسند پاسخ دهم.

سرهنگ در حالیکه صورت بی رنگش را با نگرانی مطالعه می کرد گفت: نهایت مهربانی و لطف شماست خانم هولیس ، متشکرم. می شود جایی صحبت کنیم که کمیک خصوصی تر باشد؟

هیرو بدون اینکه بلند شود اعلام کرد: چیزی برای گفتن ندارم که در اینجا نشود گفت.

- اوه..... ام..... بسیار خب در این مورد، تمام آنچه می خواهیم بدانیم این است که آیا شما هیچ ایده ای دارید که فراست یا

کشتی اش اکنون کجا هستند؟ و یا اینکه می توانید به ما بگویید پس از دزدیده شدنشان به کجا برده شدید؟

- من دزدیده نشده بودم.

- چی؟؟

هر دو مرد بهت زده به او خیره شدند. عمویش اولین کسی بود که بهبود یافت و بتندی به او نهیت زد که حواسش را جمع کرده و اینقدر بی ربط نگوید.

هیرو گفت: بی ربط نمی گویم. در حالیکه برای اولین بار در زندگی اش دروغی عمدی و آکار می گفت به شاخ و برگ دادن به داستانش ادامه داد: کاپیتات فراست اطلاع یافته بود که گروهی از مردان کشتی قصد حمله به کنسولگری را دارند و فکر کرد عاقلانه نیست که من در اینجا بمانم، پس مرا به محل مطمئن تری برد و بمحض بر طرف شدن خطر، مرا با همراه مناسبی برگرداند. تمامی داستان همین بود.

عمو نات منفجر شد: در تمام عمرم چنین اراجیف مزخرفی نشنیده بودم و اگر خیال کرده ای من ذره ای از این قصه را باور می کنم... ببین هیرو.....

سرهنگی دستی بازدارنده بلند کرد و گفت: یک لحظه خواهش میکنم ممکن است، خانم هولیس بپرسم که چرا فراست آقای مایو یا مهتران شما را برای امنیت بیشتر با خودش نبرد؟ یا پیامی برای خانواده شما نفرستاد؟

- فکر کنم خیال کرده مردان می توانند مراقب خودشان باشند، اما یک زن ممکن است از چنان گروهی صمداتی بدتر از برداشتن تنها چند زخم ببیند به هر حال در آن

زمان، فرصت کمی برای صحبت وجود داشت و آقای مایو هم موقعیت را کاملاً اشتباه درک کردند، که اصلاً باعث تعجب نیست و به دلیل شلوغی شهر هم نتوانست پیامی بفرستد.

آقای هولیس، با عصبانیت گفت: ((باید کاملاً دیوانه شده باشی که اینطوری دروغ می گویی.))

هیرو بلند شد و لباسش را تکان داد و با صدایی بی رمق و دور گفت: ((متأسفم، تمام آنچه می توانم بگویم همین است و فکر می کنم مردانی که مرا اینجا آوردند هم آن را تصدیق می کنند.))

- خب، بله ... ولی...

هیرو با صدایی گرفته، پرسید: ((آیا می توانید دلیل بهتری برای عمل کاپتان فراست بیابید؟))

عمویش با خشم و گيجی به او خیره شد، ولی کنسول بریتانیا سرش را تکان داد و موقرانه گفت: ((متأسفانه من می توانم و خیال می کنم شما فهمیده اید که واقعیت داشته است و واقعاً متأسفم.))

سرهنگ متوجه برقی کم رنگ و لحظه ای از هجوم خون به گونه های سفید هیرو شد. ولی دخترک حرفی نزد. سرهنگ، به آرامی، ادامه داد: ((حتی اگر فکر می کنید فراست به دلایلی حق داشته، هیچ بخششی برای سایر اعمالش نیست، یا برای برانگیختن این دزدان دریایی که به منظور رسیدن به اهداف خودش، شهر را برهم بریزد. رو مرد کشته شده اند و بسیاری شدیداً زخمی گشته اند و باید به اینها هم فکر کرد و حتی اگر دزدیده شدنتان - یا اگر ترجیح می دهید نجاتتان - هرگز اتفاق نیافتاده بود، همچنان در تصمیم من در مورد اینکه او را به محضر عدالت بکشانم تغییری داده نمی شد.))

هیرو زمزمه کرد: ((می دانم اما شما باید بفهمید که ... شرایط اجازه نمی دهد به تسلیم او کمک کنم... متأسفم.))

سرهنگ با مهربانی گفت: ((من هم همینطور.)) بعد دست سرد هیرو را گرفت و با زستی که کاملاً از او بعید و غیر قابل انتظار بود، خم شد و آن را با احترام کامل یک فرد مسن تر و رسمی تر بوسید و برگشت و به آرامی کنسولگری را ترک نمود.

ناتائیل هولیس، که تازه از این شوک بهبود یافته بود، خواست که برادرزاده اش را بازخواست کرده و توضیح بخواهد، ولی با دیدن منظره ای، به همان اندازه غیر قابل انتظار، متوقف شد. هیرو داشت گریه می کرد. نه گریه ای پر صدا مثل شیونهای ابی با حق های بچه گانه کرسی، بلکه گریه اش کاملاً بی صدا بود. قطرات اشک از چشمان بازش می ریختند و روی صورتش جاری بودند. قبلاً هرگز گریه برادرزاده اش را ندیده بود. پس از بازگشت بی اشک شب قبلش و رفتار همراه با کله شقی اش، فکر کرده بود که او اصلاً توانایی گریستن را ندارد، ولی دیدن این گریه ساکت، بسیار بیشتر از نمایش های پر صدا و احساسات، ناراحتش کرد.

عمویش با درماندگی گفت: ((خب، خب هیرو ... عزیزم ...)) بازویش را گرفت و او را به طبقه بالا هدایت کرد و به دنبال همسرش برای تقاضای کمک رفت، که ابی، عصبانی و بناحق گفت که اصلاً از ناراحت شدن هیروی عزیز تعجب نمی کند و همه اش تقصیر کنسول است.

هیرو بدون اعتراض اجازه داد که لباسش را کنده و لباس خواب موسلینش را به او بیوشانند. زن عمویش با عجله رفت که

شربتتی آرام بخش تهیه کند، که درراه پله به پسرش برخورد که با صورتی غرنده چون رعد ، پله هارا سه پله یکی طی کرده ، بالا می آمد. مادرش با رنجش گفت : ((این مردهای احمق هستند که ناراحتش می کنند. چقد ربی ملاحظه ! یک خواب را حت حتماً حالش را بهتر می کند. کجا می روی کلی؟... نه ، نمی توانی او را ببینی... کلی!))

اما کلی کمترین توجهی به اعتراض مادرش نکرد. او را به کناری زد و مستقیماً به سمت دراتاق هیرو رفت و بدون درزدن ، آن را ناگهان باز کرد و با شدت پشت سرش برهم زد. مادرش صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و با عجله پایین رفت که به شوهر مبهوت و مضطربش ، که اصلاً نمی فهمید چه بلایی سر دنیا دارد می آید ، خبر دهد.

هیرو صورت رنگپریده اش را به سمت کلی برگرداند، ولی اثری از تعجب رد آن دیده نمی شد. گویا انتظار دیدن کلی را داشته است و هیچ نکته عجیبی در این اصل ، که او بدون اجازه ، آن هم در حالیکه او تنها لباس خواب نازکی به تن دارد ، به اتاقش هجوم آورده است ، نمی دید . شرم و حیا دیگر برای او معنی نداشت و اصلاً اهمیت نمی داد که این مکالمه در کجا و تحت چه شرایطی انجام گیرد. این حرفها باید زده می شدندو تنها همین مطلب اهمیت داشت.

کلیتون کلید را از قفل در آورد و محکم در دستش نگاه داشت و با خشم گفت: ((بگو معنی این چرندیاتی که به سرهنگ ادواردز گفته ای چیست ؟ مگر عقلت را از دست داده ای؟))

هیرو با خستگی روی لبه تختش نشست . مثل اینکه ایستادن برایش سخت بود و با لحنی بدون آهنگ ، گفت: ((نه کلی! از دست نداده ام . اگر چه اگر هم می دادم هم عجیب نبود. تازه متوجه شده ام که بخشی از آنچه به من گفته شد ، حقیقت داشته و اکنون نمی توانم مطمئن باشم بقیه اش درست نباشد و شخصاً فکر می کنم که تمام آن حقیقت داشته است.))

- نمی فهمم چه داری می گویی و مطمئنم که خودت هم نمی فهمی! اگر هنوز به مشتی دروغ که فراست اختراع کرده، چنگ زده ای ، فقط می توانم بگویم که ...

- نگو کلی ! خواهش می کنم نگو! اکنون می دانم که اتاقی در شهرداری و اینکه لورتیسوت تورا ملاقات می کند . شاید دوستت آقای لینچ، آنجا را به نام خودش کرایه کرده باشدو شاید او هم از آن استفاده می کند ، اما فکر نمی کنم چندان فرقی داشته باشد.

- خیلی بی معنی شده ای و خودت هم نمی دانی ! واقعاً داری عقلت را از دست می دهی و به طور عجیبی رفتار می کنی. آن

هم فقط بر اساس یک حرف خشک و خالی آدمی رذل که حتی ذره ای مدرک نمی تواند ارائه دهد.

- اما من مدرک دارم.

صورت کلیتون از سرخی به سفیدی گراییدو از میان دندانهایش گفت: ((باور نمی کنم! از خودت اختراع کرده ای؟))

- نباید همه را مثل خودت قضاوت کنی.

- نمی توانی... آنجا هیچ...

- هیچ چه؟ منظورت این است که قرارداد کتبی نبود؟ نه، من هم خیال نمی کنم چنین مدرکی وجود داشته باشد و فکر می

کنم روی همین حساب می کردی و روی اینکه اگر به طور اتفاقی درمورد آن چیزی بشنوم، حرف تو را درمقابل سخن

دیگران می پذیرم. تقریباً حق داشتی و به همین دلیل بود که باید مدرک پیدامی کردم.

کلیتون به تندی گفت: ((هیچ مدرکی برای آنچه واقعیت ندارد وجود ندارد و اگر از کسی دیگر قصه ای شنیده ای، خواهی

فهمید که دروغ است.))

- کسی قصه ای براین نگفته، من... من دوست ندارم این را برایت بگویم کلی، چون به آن مغرور نیستم، اما... باید می

فهمیدم، پس تکه ای از آخرین نامه ای که برایم نوشته بودی را بریدم و برای ترز فرستادم. نوشته ات حتی امضا نداشت،

بلکه فقط اول اسمت را گذاشته بودی و اگر او دست خط تو را نمی شناخت، هیچ معنی نمی توانست برایش داشته باشد، چون

حامل نامه را هم نمی شناخت.))

کلی با اهانت گفت: ((و لابد می خواهی وانمود کنی که جواب داده است؟ هیرو، این دیوانگی است.))

- نه جواب نداد... یعنی کتباً نداد. اما من رحیم را فرستادم که مراقب منزلی با دو در، دربن بست نزدیک چانگو بازار باشد و

بگوید چند نفر از در کناری وارد شده و آنها چه کسانی هستند. تنها یک نفر وارد شد و گرچه صورتش را با نقاب پوشانده

بود و اول او را نشناخت، ولی بعداً که او را تاخیابان دنبال نمود، فهمید که مادام تیوت است. پس می بینی که...)) برای لحظه

ای کوتاه سکوت حکمفرما شد! بعد کلی عصبانی و ناراحت، ولی با اطمینان کمتر گفت: ((و این چه مطلبی را ثابت می

کند؟))

- که نوشته را شناخته است و خیلی خوب می دانسته که برای ملاقات نویسنده اش به کجا برود، چون به این خانه نیامد، بلکه

به منزلی در شهر رفت و من هم به رحیم نگفته بودم که مراقب چه کسی باشد، حتی نگفتم که ممکن است این شخص یک اروپایی باشد. امیدوارم دیگر به من نگویی که اتفاقی بوده است، چون اصلاً نمی توانم حرفت را باور نمایم.))

کلیتون به تندی گفت : ((رحیم اشتباه کرده است، حتماً اشتباه کرده...)) و مکث کرد و بیهودگی این حرفها را فهمید. هیرو به آرامی ، ولی به گونه ای که نکته ای است که باید از آن اطلاع داشته باشد ، پرسید: ((چرا این کار را کردی کلی؟))

کلی طوطی وار گفت : ((من نکردم ...من...)) و ناگهان روی تخت کنار او نشست و سرش را میان دستهایش گرفت .مدت زیادی سکوت کرد. هیرو به شانه های افتاده و سر خم شده اش نگاه کرد و فهمید که هرگز او را دوست نداشته است.

آن غریزه مرموز، که رد تمام دختران "حوا" وجود دارد و مردان اغلب به مسخره از آن با نام "شعور زنانه" یاد می کنند ، به او گفت که اگر واقعاً دوستش می داشت ، این اصل که دروغ گفته و اینکه اصلاً آن گونه مردی که خیال می کرده نیست، نباید آن عشق را از بین می برد. فقط می توانست برایش درد و سرخوردگی و احساس تلخی به همراه بیاورد، ولی نه حسی بدتر. چون هیرو باور نداشت که بشود دوست داشتن کسی را تنها به دلیل صدمه خوردن یا سرخوردگی از او متوقف کرد و حتی اگر اراده می کرد که دیگر او را دوست نداشته باشد هم ، نمی توانست به این راحتی باشد، عقل شاید او را کنار می گذاشت ، ولی مسلماً این کار از عهده قلب خارج بود.

کلیتون با صدایی نامتعادل و خفه شروع به سخن گفتن کرد : ((فکر می کنم چون از زنها خوشم می آید و نمی توانم آنها را رها کنم . مادرم این را نمی فهمد... حتماً با پدرم زندگی سختی داشته ، چون او هم از زنها خوشش می آمد .شاید این را از او ارث برده ام.ناپدری ام ... او هم این را درک نمی کند و نمی توانستم بگذارم که بفهمد. آمریکا که بودیم ، منزل خودم را داشتم، پس آنجا راحت تر بودم ، اما اینجا همه باید در یک منزل زندگی می کردیم، بنابراین آن اتاق را در شهر اجاره کردم ، جایی که بتوانم هر کاری دلم می خواهد بکنم، جایی که خودم باشم.

- نمی ترسیدی که بفهمند؟

- اوه، می دانستم که شاید حرفهایی زده شود، اما فکر می کردم می توانم با آنها کنار بیایم، عملاً جو کارهای اجاره را برایم انجام داد و به اسم او اجاره شده است . می دانستم که مرا لو نمی دهد، ترز مرا آنجا ملاقات می کرد، ما... ما با هم رابطه داشتیم، همه اش هم تقصیر او نبوده ، من شروع کردم. تیسوت پیر دوبرابر سن او را دارد و برایش بیشتر مثل پدر بزرگ می

ماند تا شوهر و او... خب فکر می کنم عاشقم شده است .

- چرا می خواستی با من ازدواج کنی کلی؟

- ایده خوبی به نظر می رسید ماما و نات هر دو می خواستند با دختری خوب و متکی به خود و ثروتمند ازدواج کنم که مرا سرو سامان دهد، در واقع ، تو! البته دوستت هم داشتم ، خیلی زیاد ، گرچه خیلی وقتها مرا می ترساندی و نگران می شدم که آیا می توانم تحمل کنم و اینکه تا چه مدت می توانم تظاهر نمایم... مثل یک نجیب زاده‌ه والامقام صحبت کنم و مثل یک میسیونر مذهبی دارای محسنات اخلاقی باشم! می دانستم که دیر یا زود مرا خواهی شناخت ، اما فکر می کردم شاید بتوانم تو را تغییر دهم . یکی از دایی هایم گفته بود که مادرم ، هنگام ازدواج با پدرم ، بسیار بزرگ منش بود ، اما علی رغم همه کارهایش همیشه عاشقش ماند و هرگز نتوانست واقعاً فراموشش کند و من ... من خیال می کردم خیلی درمورد زنان می دانم ، پس فکر می کردم که شاید عملی باشد... که بتوانم کمی از غرور تو بکاهم و به آنچه خودم دوست دارم علاقه مند کنم . با هم عشق کنیم. مهمانی بریم ... و خلاصه اوقات خوشی رو داشته باشیم . پولمان را در عوض اینکه صرف ارشاد کافران کنیم ، خرج تفریح نماییم ، یا با آن مشروب بخوریم و قمار کنیم و از این قبیل .

- برای همین وارد معاملات برده و اسلحه شدی؟ که پول داشته باشی تا با آن... تفریح کنی؟

- نه فقط برای اینکه پول داشته باشم . تو همیشه پول داشته ای ، پس نمی دانی نداشتنش چه معنایی دارد، یا کم داشتنش . پول در آوردن در محلی مثل اینجا آسان بود و اگر این شانس را از دست می دادم خیلی احمق بودم .

- اما کلی... برده! چطور توانستی؟ اگر هر چیز دیگری بود...

- چند برده ای که من خریدم و فروش کردم، کمترین اثری در کل فروش برده در دنیا نداشت! اگر من این کار نمی کردم، کس دیگری آنها را می فروخت ، و من هم آنها را برده نکرده بودم . آنها برده بودند . قبلاً گرفته و در اینجا شماره شده و برای فروش به ساحل آورده شده بودند، هیچ کار دیگری نمی شد درباره آنها کرد.

- و لابد هیچ کاری هم برای اسلحه گرم نمی شد کرد.

- آن فرق داشت . آن فقط یک کاسبی ساده بود و نباید درمورد این گونه مسائل احساساتی بود. سیاست این مردم ربطی به

من ندارد.

- اما به عمو نات مربوط است و اگر می فهمید...

- اگر می فهمید مرا در اولین کشتی می انداخت و به آمریکا پس می فرستاد... شاید هم چندان بد نمی شد. اوهم از جنس توست هیرو! وخیال می کنم وخیال می کنم آن ادواردز هم مثل شما باشد. احتمالاً حتی اگر بخواهید هم نمی توانید کار بدی انجام دهید، اصلاً بلد نیستید. اما آنا به جایی نرسیده اند و من می رسم، مگر اینکه قبل از آن به زندان بیافتم و یا مثل پدرم گلوله یک زن عصبی کله ام را سوراخ کند.

کلی خندید اما با تلخی و سختی. هیرو پرسید: ((و زهره؟))

کلیتون سرش را بلند کرد. صورتش گیج و مپهوت بود. ((فکر کردم فقط... فقط یکی دیگر از آن زنهای خیابانی است و هیچ فرقی بایقیه ندارد، جز اینکه خوشگلتر از خیلی هایشان بود. فکر نمی کردم تا وقتی که پولی رد کار باشد، اصلاً به چیز دیگری اهمیتی هم بدهد. حتی در خواب هم نمی دیدم که متعلقه .. اصلاً فکرش را نمی کردم، چطور ممکن بود بدانم؟ هیرو قسم می خورم که قصد صدمه زدن نداشتم، نه صدمه واقعی به او. فقط فکر کردم اگر زهره چند روزی را با من بگذراند، فراست حسابی اذیت می شود. همه اش همین بود. همیشه فراست مرا ناراحت می کرد... طوری راه می رفت گویی می خواست به من بنمایاند که تا زمانی که برده داری و قاچاق را علنی انجام دهی و به حرف دیگران اهمیت ندهی، عیبی در آن وجود ندارد، اما دزدانه انجام دادنش مطلبی پست و دزدانه قرار دارد. واقعیت ندارد! لاف زدن در مورد آن حتی ذره ای آن را بهتر نمی کند. همانطور که ساکت بودن در موردش آن را بدتر نمی کند.

- یا بهانه آورند برایش.

- بهانه نمی آورم تنها توضیح می دهم که چطور شد به این اعمال دست زدم و چرا خدا می داند که به انجامش مغرور نیستمو اگر می توانستم مانع فهمیدن شوم، مطمئن باش که از هیچ کاری دریغ نمی کردم. اما زهره ... تقصیر تو هم بود! تو و آن نظرات به من دست نزدت! شاید تیپ من نباشی ولی به هر حال مثل همه زنها خیلی زیبایی ... و من هم یک تکه خوب خشک یا قالبی یخ نیستم. نمی دانی چطوری است که ... که اجازه نداشته باشم حتی لمست کنم که مبادا بترسی و نامزدی بر هم بخورد... به تو می گویم که مثل جهنم است! خودم را نگه دارم و نقش یک آقای آراسته و مرتب را بازی کنم، درحالی که تمام مدت می خواسته ام تو را تصاحب کنم و همه چیز را نشانت دهم. بعضی شبها بعد از گذراندن چند ساعت عقیفانه با تو،

که آخرش با الفاظی محبت آمیز تمام می شد، یواشکی از خانه بیرون می رفتم و برای خودم زنی از بازار گیر می آوردم ، اگر نمی کردم حتماً دیوانه می شدم.و اگر به خاطر موقعیتی که مرا در آن گذاشته بودی نبود ، به جرأت می گویم که خودم را بر سر زهره ، یک احمق نمی کردم.

هیرو زمزمه کرد: ((اوه نه ، کلی! اوه نه...)) مثل اینکه نمی داند در برابر او دفاع کند یا درمقابل خودش.

اما کلی ، که به او گوش نم داد ، ادامه داد : ((درمورد بقیه اعمالم ، پولی بود که اگر من در نمی آوردم، دیگری درمی آورد.می توانی درمورد این مسئله هر اندازه که خواهی احساساتی و طرفدار حق باشی، اما درگرفتن سیاهان ، از مردانی چون لاریمور که سالهای عمرشان را صرف آزاد کردنشان کرده اند ، ضرر کمتری رسانده و دردسر کمتری کشیده ام . بی اغراق هزاران سیاه بدبخت توسط کاپیتانهای کشتی های تحت تعقیب بریتانیا یی ها، به دریا افتاده اند که غرق شوند ویا درخشکی رها شده اند که از تشنگی و گرسنگی جان دهند. چون کاپیتانها حاضر نبودند خطر دستگیر شدن با محموله برده را به جان بخرند. تنها کاری که من کردم خرید آنها از یک تاجر پست ، به یک قیمت و فروششان به قیمتی بیشتر به ثروتمندانی است که به آنها غذا و لباس مس دادندو تا آخر عمر از آنها سرپرستی می کردندو تازه بسیار بهتر از روشی که ما با مستخدمه های سفید پوستمان دربوستون برخورد می کنیم، با آنها رفتار خواهد شد. تمام آن بستگی به طور دیدت بر روی مسئله دارد.

کلی از روی تخت بلند شدو کش وقوسی به خود داد. شانه هایش را به گونه ای صاف کردکه گویی باری از دوشش برداشته شده باشد. گفت : ((خب ، حالا فکر می کنم همه چیز را درمورد من می دانی ،شاید به این شکل بهتر باشد و شاید شانس بهتری بدهد که ازدواج موفقتری داشته باشیم.))

هیرو به آرامی ، گفت: ((ولی من با تو ازدواج نمی کنم ، کلی.))

- چاره دیگری نداری عزیزم چون من مقصر بیشتر آنچه بریر تو آمده ، هستم.لذا من هم چاره ای ندارم.اگر فوراً ازدواج کنیم و تو بچه دار شوی همه فکر می کنند که مال من است ، حتی اگر نباشد. این حداقل کاریست که می توانم برایت انجام دهم واین حداقل کاریست که تو می توانی برای... خب برای همه ما انجام دهی. متوجه که هستی ، نیستی؟

هیرو برای مدت زیادی ساکت ماند، به طوری که کلی فکر کرد شاید اصلاً متوجه حرفش نشده است . پس با اصرار گفت: ((نباید بگذاریم آبرو ریزی شود. چون تنها دامنگیر ما نمی شود.بلکه ناپدری ام، مامان و کریسی هم از آن صدمه می خورند

و همچنین کرایتها و خانواده پدرت هم هستند. هولیس هیل هنوز پابرجاست و تو نمی توانی به آنجا برگردی و فرزند بی پدری داشته باشی. حتی داشتن بچه ای که ما باید وانمود کنیم زود رس است هم در دسر هایی دارد. نباید فقط به فکر خودت باشی. به تو قول می دهم که هر آنچه در توان دارم، برای حمایت تو و جبران مافات به کار برم.))

هیرو بلند شد و به سوی پنجره رفت. پرده را به کناری زدو به تاریکی شهر و چراغهای باغ نگاهی انداخت و بدون اینکه برگردد گفت: ((نمی دانم... من در موردش فکر خواهم کرد.))

- خیلی فکر کردنت را طول نده ... و سعی نکن مرا زیاد سرزنش کنی.

- تو را سرزنش نمی کنم. می دانم که خودم قابل سرزنش هستم. برای اینکه کور و خود رأی بودم و آنقدر مطمئن که همیشه حق با من است. برای اینکه درک نمی کردم مردم کارهایی می کنند یا نمی کنند، چون نیرویی در وجودشان هست که آنها را به انجام آن وادار می کند و آنکه همیشه برای جنگیدن با.. با آنچه نمی توانند مقابله کنند، قوی نیستند. چیزی که شاید ارثی باشد یا در اثر تعلیم و تربیت غلط به وجود آید یا اشتباهی قوی است که باید سیر شود و اینکه من... من واقعاً هیچگاه قبلاً چیزی در مورد... در مورد آن نفهمیده بودم. اینکه نمی توانی در مقابل زنان یا پول بی در دسر مقاومت کنی. من خودم نمی توانم در مقابل دخالت در اموری که ربطی به من ندارند، مقاومت کنم یا اینکه ضرر به کسی نرسانم، چون همیشه مطمئن بودم که حق با من است... و لابد به خاطر اینکه فکر می کردن از همه بهتر و خیر خواه تر هستم و مخالف سرسخت بی عدالتی می باشم، لذت می بردم. پسر دایی جوشیا حق داشت که ما باید اصلاح را از خودمان شروع کنیم. زمانی خیال می کردم خیر خواهی است، اما او گفت که عاقلانه است و فکر می کنم باشد.

- کلیتون گرچه کاملاً مطمئن نبود او ردچه موردی صحبت می کند ولی آسوده شد. به سوی او رفت تا بازویش را به دور او حلقه کند و از علاقه اش به او اطمینان دهد، اما وقتی هیرو سرش را برگرداند، حالتی در نگاهش بود که تأمل کرد و خودش را با تشکر از بخشندگی و نجابتش و اینکه سپاسگزار خواهد شد اگر حرفی به ناپدری اش نزنند قانع کرد.

- مامان مرا خواهد بخشید، ولی نات خیر. ترجیح می دهم تصوراتشان از من خدشه دار نشود. او و عمه لوسی و بقیه آنها و وقتی فکرش را می کنم کمی مضحک است، چون تنها پدرت بود که در مورد من احمق نشد. به من گفت که به ضرب المثل (زندگی کن و بگذار زندگی کنند) اعتقاد دارد و اینکه عاشق فرد نامناسبی شود، ولی چشمانت باز باشد، مخالفتی نخواهد

کرد. چونشاید عملی باشد، اما اگر کسی را که خیال می‌کنیمثل خودت شایسته و مناسب است انتخاب کنی و بعد بفهمی که کلک خورده ای و با مردی پست ازدواج نموده ای از بین خواهی رفت و او اجازه نمی‌دهد که به تو جنس تقلبی بفروشند. شاید باید به حرفش گوش می‌کردم، اما تلآن تو دیگر یک جنس تقلبی نمی‌خری. حالا دقیقاً مرا می‌شناسی و انتظار نداری که مثل یک قدیس رفتار کنم. من تمام تلاشم را خواهم کرد عزیزم. می‌دانم. قول می‌دهم.

هیرو حرفی نزد و هنگام بیرون رفتن از اتاق، به طور قابل ملاحظه ای از زمانی که خبر مرگ زهره را شنیده بود، کمتر دچار عذاب وجدان بود. برای او و برای آنچه بر سر هیرو آمده بود، متأسف بود، ولی ولی فکر می‌کرد که عاقبتش آن گونه که می‌توانست خطر ناک باشد نبود یا حداقل نه تا آنجا که به خودش مربوط می‌شد.

فصل سی و یکم

آقای پاتر درحالی که درلباس یک مغازه دار بیان، اصلاً شناخته نمی‌شد، به اتاقی دراندرونی قصر سلطان راهنمایی شد. جایی که کاپیتان فراست رادرخوابی عمیق و سنگین فرورفته دید و بدون تعلل و پشیمانی بیدارش نمود.

باتی با تلخی نگاهی به او انداخت و گفت: ((به نظر حالت خوبه قصر کوچولوی راحتی واسه خودت اینجا داری.))

- متشکرم، فقط برای گفتن همین بیدارم کردی؟

- نه فقط سرمو تو لونه زنبور کردم که باهات یه سلام علیکی کنم. گفتم شاید بخوای بدونی که به خونه دلفینها یه سری زدم.

روری درحالی که خمیازه ای می‌کشید گفت: ((حماقت کردی، شاید دستگیرت می‌کردند.))

- خطری نبود به عنوان کمک "رام راس" ببر، برای فروش لباس و از اینجور خرت و پرتها رفتم. یک ی باید می‌فهمید که

حال کوچولو چطوره، دلش واسه مامانش تنگ شده، طفلک بیچاره.

روری هیچ نگفت، اما باتی دید که عضله فکش فشرده گشت و لبانش جمع شد و با دیدن این علائم، تا حدودی را ضی شد.

پرسید: ((می‌خواهی باهات چکار کنی؟))

- فعلاً همانجایی که هستن جایش خوب است. آن زنها هم لوسش می‌کنند. درست مثل تو.

- شاید یه وقتی می‌کردم. ولی الآن که باید با دان جوون قایم موشک بازی کنم، نمی‌تونم واسه لوس کردنش اونجا باشم.

تو هم که اونجا نیستی.

- انتظار داری جکار کنم؟

- واسه همین اومدم ببینمت، باید اونو ببریم ، واسش امن نیست که اونجا بمونه.

- چرند نگو بانی ، هیچ کس به او صدمه ای نمی زند اگر فکر کرده ای که با دان آن ادوارد پیر، انگشتاشان را برای اذیت کردنش بلند میکنند، باید عقلت را از دست داده باشی.

بانی با ناراحتی گفت : منظور اونجور صدمه نبود. تو زیادی مشغول خود امنیت بودی، بنابراین نتونستی گوشاتو باز نگه داری اما من چیزایی شنیده ام که خوشم نمی یاد.

- مثلاً چی؟

- یادت میاد حرفهایی رو که در آفریقا راجع به مرض شنیدیم؟ خب ابراهیم دیشب یه ملوان از کشتی ای که از کیلوا اومده رو دیده و یارو بهشت گفته کاوبای سیاه اومده و داره تو تموم آفریقا بیداد میکنه ماسایی ها دارن مثل مگس می میرن و تموم کاروانهای برده گم شده اند. گفته که مردی رو که تنها باقیمونده یکی از این کاروانها بوده دیدند که خودشو به تنهایی رسونده ولی دو روز بعد مرده اصلاً از علامتهاش خوشم نمی یاد و ترجیح میدم عامره کوچولو از اینجا بیرون بره، چون اگه به آفریقا رسیده باشد همیشه گفت که به اینجا نمی اید.

- منظور این نبود که به آفریقا نفرستیش اگه شایعه درست باشه هیچ کجای قاره امن نیست گفتم شاید بشه ویراگوی پیر رو ورداریم و بریم طرف سری لانکا ضرری نداره که چند وقتی از اینجا دور باشیم بخصوص که دانی و ملوانای کوتچولی قشنگش مثل یه شیر ترسناکه دارن این اطراف می غرن.

- مشکل است ویراگو احتمالاً چه زمانی برمی گردد؟

- خودت گفته بروی به طرف امارات بریم و حدود یک دوماهی از رنگبار دور باشیم مگه اینکه بشنوم دان محل رو ترک کرده پس احتمالاً رتلوب دستور تو رو اجرا می کنه .

روری بخشکی گفت : درست همانطور که تو اجرا کردی.

- یکی باید می موند که مراقب باشه حوالی جزیره پیدات نشه و دستی دستی خودتو به طناب دار نسپاری بعلاوه دلم نمی

خواست عامره کوچولو رو دست اون زنای احمق تنها بگذارم حاجی رتلوب مرد عاقلی است و می شه مطمئن بود که حماقت

نمی‌کنه، پس فکر می‌کنم که تا وقتی اوضاع امن نشده بر نمی‌گرده ولی وقتی برگشت امید وارم اینقدر عقل داشته باشی که بچه رو ورداری و بری، چون هم از دست و پا خلاص می‌شی، هم از دست سرهنگ از هیچ کدومشون خوشم نیاید و باید با عجله بریم.

- در موردش فکر میکنم شاید حتی بتوانم سلطان را وادار کنم برای مدتی مانع ورد کشتی‌هایی که از آفریقا می‌آیند شود نگذار گیرت بیندازند عمو

آقای پاتر صدایی از خود در آورد که نشانه دلگرمی و اطمینان به خود بود و بعد رفت. همان روز عصر، هنگام بازی شطرنج در اتاقهای خصوصی سلطان، روری موضوع وبا را پیش کشید، ولی مجید با یک حرکت دست آن را رد نمود و گفت که او هم داستانهای مشابهی شنیده است حداقل یک دو جین و اگر حقیقت داشت که جمعیت ماسایی‌ها در اثر بیماری، یکدهم شده بود. چندان هم خبر بدی نبود چون مردمی وحشی و عاشق جنگ بودند به درد بردگی هم نمی‌خوردند و مدام به کاروانهای برده حمله می‌کردند تا جوانانشان بدین وسیله آموزش جنگی ببینند هیچ خطر نبود چون وبا احتمالاً "اصلاً" به اینجا نمی‌رسید.

مجید به آهستگی گفت: چیزی نیست. به تو می‌گویم و یا تاکنون هرگز از این مسیر به ما نرسیده است. پس دلیلی برای ترس وجود ندارد و به علت معاهده ما با بریتانیا که واردات برده را از آفریقا، طی ماههای موسم باران شمال شرق ممنوع کرده است پس خطر رسیدنش از دریا هم جزئی است. این یکی از منافع زندگی در یک جزیره می‌باشد اما مطمئن باش اگر بشنومیم در یکی از شهرهای ساحلی شروع شده مراقبت خواهیم کرد که هیچ کشتی از بنادر آلوده، نتواند مردانش را در جزیره پیاده نماید و یا حتی در نزدیکی شهر لنگر بیندازد. بازرگانان و مسئولین گمرک را عهده دار اینموضوع خواهم کرده دستش برای لحظه ای بالای مهره‌ها که از عاج ساخته شده بودند، ثابت ماند و بعد در حالیکه مهره قبل را حرکت داد تا یکی از پیاده‌های کاپیتان را بگیرد متفکرانه گفت: ستوان هنوز اینجاست و همین‌طور کشتی‌اش.

روری در حالیکه صفحه شطرنج را مطالعه میکرد، آهی کشید و گفت اطلاع دارم دیگر حوصله ام را سر برده‌اند.

- اطلاع داری که صبح و شب مراقب منزلت هستند و امروز صبح پیامی دیگر از کنسول بریتانیا دریافت کردم که دوباره می‌

پرسید آیا از محل اختفای تو خبر دارم؟ اینکه مشغول

چه کاری هستی، یا خیر؟

- و به آنها چه گفتی؟

- حقیقت را چون دقیقاً در آن لحظه خاص نمیدانستم در کدام اتاق هستی و اینکه آیا مشغول خدنی یا خوابیده‌ای و یا به گناهان بیشمارت فکر میکنی، پس توانستم بگویم که اصلاً هیچ ایده‌ای در این مورد ندارم.

- حرفت را باور کرد؟

- فکر نمیکنم، چون مرد احمقی نیست.

« نه متأسفانه فکر می‌کنی چقدر میشود به این وضع ادامه داد؟ » روزی پیاده دیگری را حرکت داد و اسبی را برداشت و گفت: «کیش»

مجید ناله ای کرد و بر صفحه شطرنج اخم نمود. بعد فیل دوستش را حرکت داد تا وزیرش را حفظ نماید و گفت، «تا آنجا که به سرهنگ خوب ما مربوط میشود تا وقتی که او رنگار را ترک نماید. که فکر می‌کنم آن زمان بزودی برسد، چون وضع جسمانی اش چندان خوب نیست و تقاضا کرده است که برای مرخصی به کشور خودش فرستاده شود. اما بدون دافودیل کار چندان نمی‌تواند انجام دهد و جای تأسف است که نمی‌شود ستوان را اغوا نمود که در سایر مناطق به دنبال کشتیهای برده و تاجران آن بگردد نه سرهنگ گفتم که شنیده ام برده های بی شماری را به طور غیر قانونی از سرزمینهایم خارج می‌کنند و او با من موافقت کرد، ولی هیچ اقدامی انجام نداد. واقعاً شرم آور است.

روزی خندید و با حرکتی معصومانه، قبش را با یک پیاده برداشت و گفت: «کیش»

مجید بتندی گفت: «به! چرا من این را ندیدم؟»

- چون نمی‌خواستم ببینی

- برآستی که پسر ابلیسی، اما هنوز مرا شکست نداده ای من حالا پیاده ات را بر می‌دارم

- و من متأسفانه وزیرت را بر می‌دارم کیش و مات.

مجید اخمی به مهره اش کرد و با تلخی خندید و با بی‌قراری دستش را روی صفحه شطرنج مالید و مهره های عاجی را بر

روی فرش زمینه لاک، بافت شیراز، پخش نمود و گفت: امروز مرا بسیار ساده شکست دادی، چون فکرم مشغول است فردا

من تو را شکست می دهم، ولی امشب بسیار نگران هستم.

- چرا چه مشکلی برای نگران شدن داری؟ برادر عزیزت برقش که سلامت در نقش است و خارج از مسیرت قرار دارد و ظاهراً فعلاً کسی قصد جانت را ندارد. کشتی های دزدان که رفته اند. آن هم بدون اینکه حتی سکه ای از جیب خودت بپردازد - و احتمالاً دفعه بعد که بیاید. رعایای زخم خورده ات چنان پذیرایی گرمی از آنها خواهند نمود که دیگر در این حوالی پیدایشان نشود. و بالاتر از همه بر روی گنجی دست داری که تا سلایان زیادی می توانی به کمک آن راحت زندگی کنی، پس نباید هیچ مسئله نگران کننده ای در دنیا داشته باشی.

«نگرانیم برای خودم نیست، بلکه نگران تو، دوست عزیزم، میباشم از ماندن و ترفش این کشتی جنگی انگلیس در لنگرگاه ناراحتم، روزی، در حالیکه مهره های پراکنده شطرنج را جمع کرده، در جعبه می ریخت، گفت: «نبايد بگذارم شما را خیلی نگران کند. احتمالاً تنها برای من اینجا نمانده است»

- درست است شنیده ام که ستوان، بسیار شیفته آن دختر آمریکایی است و تا زمانی که او اینجاست، ستوان برای رفتن عجله ای ندارد. مردان عاشق همه مثل هم هستند، حالا از هر نژادی که باشند ولی مسئله گرفتن انتقام کنسول بریتانیا از تو همچنان باقی است مرد کله شقی است ستان هم همینطور روزی با نیشخندی گفت: من هم هستم.

- آه خیال کردی نمی دانم؟ اما این بار فکر می کنم آنها را بیش از اندازه تحریک کرده ای و اینکه دیگر چه در شهر و چه در خانه من در امان نیستی آنها فکر می کنند که از محل اختفایت باخبر هستیم، ولی هنوز به بودنت در اینجا شک نکرده اند، اما وقتی بفهمند که خواهند فهمید، به زور اسلحه دستگیری می کنند و اگر حاضر به تسلیم تو شوم از بمباران قصرم ابایی نخواهند داشت.

- بگذارید رک بگویم که من هم همینطور فکر می کنم در واقع طی یکی دو روز گذشته، مدام به این فکر بودم که وقت آن رسیده جایم را تغییر دهم، دوست ندارم بینم دافودیل یک روز صبح در حالیکه توپهایش به سمت پنجره هایتان نشانه رفته مقابل قصر لنگر اندازد.

مجید اعتراف کرد: « من هم همینطور فکر می کردم که امن ترین محل برایت کجا است؟ به این نتیجه رسیدم که به منزل

خودت در شهر یا خانه ساحلی ات نمی توانی بروی چون هر دو تحت نظر است عاقلانه هم نیست که از طریق دریا خارج شوی، پس به یاد

محل کوچکی، نزدیک ساحلی پشت ((کوکوتونی)) افتادم که متعلق به عموزاده من میباشد که فعلا در مسقط است. برای سرایدار خانه پیامی خواهم فرستاد که از تو مراقبت کند و اینکه کسی از حضورت در آنجا بویی نبرد. همینطور برای کشتی ات که بدانند کجا هستی و با تو تماس بگیرند. اگر نصیحت مرا می خواهی به آرامی و مخفیانه، آنقدر آنجا می مانی تا سرهنگ به انگلستان برود و خانم جوان تسخیرکننده قلب ستوان هم به آمریکا بازگردد پس او هم از انتظار کشیدن برای تو خسته می شود. شاید آن زمان بازگشتت امن تر باشد، ولی نه زودتر.))

روری، فیلسوفانه، گفت: ((حق داری، ولی ظاهرا اوقات کسل کننده ای خواهم داشت.))

_بهتر است کسل باشی تا مرده، و اگر شهر را فوراً ترک نکنی، فکر میکنم بزودی مرده باشی. در مورد مستخدمان و بچه کوچک خانه دولفینها هم مطمئن باش که صدمه ای نخواهند دید، چون آنه تنها در طلب خون تو هستند.

_می دانم، چه موقع حرکت کنم و چگونه بروم؟

_فکر می کنم فردا شب مناسب باشد. چند تن از زنان رای ملاقات دوستانشان به منازل آنطرف بازار((مالیدی)) می روند. تو با لباس نگهبانان خواهی رفت. نزدیک مرداب از آنها جدا می شوی، چند اسب و راهنمایی در آنجا منتظرت هستند. ترتیب دادن کارها بسیار ساده است و بسیار امن تر از ماندن در اینجا است که چشمان فضول بسیار و زبانهای پرحرف زیادی وجود دارند و همینطور افرادی که رشوه میگیرند.

قول مجید، همیشه قول بود. او ترتیب کارها را داد و روری پس از تاریکی هوا زیر نور مشعل و با لباس اعراب، به همراه اسکورتی از خواجهگان و نگهبانان مسلح، که وظیفه شان انتقال یک دوجین زن سراپا پوشیده شده بود، از در زنان خارج شد. زنان، حراف، از میان خیابانهای پر پیچ و خم و گوچه های باریک و پیچها و تقاطعهای شهر ناهموار گذشتند. دیدن چنین منظره ای، چنان عادی بود که توجه هیچ کس جلب نشد و گرچه دو بار توسط سربازان بلوچی و یک بار توسط گشت دافودیل متوقف شدند، ولی خیلی زود و بدون دردرس، اجازه یافتند که به راه خود ادامه بدهند.

پل روی مرداب، خطرناکترین بخش نقشه بود، چون در آن موقع، روری از دسته جدا شده و تنها بود. اما از قرار معلوم، مجید

رشوه داده و یا به نحوی دیگر مراقبان آنجا را پراکنده نموده بود چون اثری از هیچ نگهبانی در آن حوالی دیده نمی شد. روری به سلامت از آن مرداب بدبو که شهر سنگی را از کلبه های بدشکل شهر آفریقایی جدا می کرد گذشت و چشمش به دو مرد که در فضای باز پشت آن منتظر او بودند افتاد.

یکی از آنها بانی بود. روری قبل از سوار شدن، چند کلمه ای در گوشش صحبت نمود و بعد با راهنمایی که مجید در نظر گرفته بود به سمت حومه باز شهر حرکت کردند، در حالیکه بانی از راه فرعی و بی آمد و شد به منزل دوستی در شهر بازگشت.

سواری طولانی بود که در تاریکی انجام شد و بخش اعظم آن را به آهستگی پیمودند. سفرشان را حوالی نیمه شب، نزدیک ((چی)) قطع کردند و در یک کارگاه خالی، در کنار یک مزرعه میخک خوابیدند. در اولین روشنایی خاکستری رنگ سحر، بیدار شده و قبل از اینکه با سرعت بیشتر از میان علفهای خیس جنگل خار برانند غذایی سرد خوردند. کم کم روشنایی روز از روی جزیره گذشته و میخکها را حرکت می داد.

در این بخش از جزیره جاده های کمی وجود داشت و همین تعداد اندک هم منحصر به مسیرهایی بود که در اثر عبور گاری کشاورزان در میان روستاهایشان به وجود آمده بود. غیر از یکی دو زارع که در مزرعه نیشکر یا میان درختان نارگیل مشغول کار بودند کس دیگری را ندیدند آنها از کنار روستاهای کوچک گذشتند و سعی نمودند که به چشم نیابند از کنار ساحلی کف کرده و پر باد که در سمت چپشان قرار داشت آنقدر بالا رفتند که به شعبه ای از جاده رسیدند که یک نخلستان و یک منزل غربی دو طبقه کوچک که توسط یک دیوار بلند قدیمی ساخته شده از سنگهای مرجانی محافظت می شد و درختان پرتغال و انار بر آنان سایه انداخته بودند رسیدند سرایدار پیر و قدیمی خانه اسبهای خسته را گرفته به اصطبل برد که تنها یک الاغ خواب آلود در آن قرار داشت روری به پشت بام مسطح خانه رفت و به محدوده آرامی که بایستی طی هفته های آینده مامنی جهت اختفایش باشد با دقت نظر دوخت و به خود گفت که می توانست بسیار بدتر از این باشد محل به اندازه کافی آرام به نظر می رسید و چنان پرت و دور افتاده بود که غیر از سرایدار و همسر پیر و ساکتش کس دیگری از وجود او در آن باخبر نمی شد. دان و سرهنگ ادواردز هم به اندازه کافی نفرات در اختیار نداشتند که برای کاری غیر از مراقبت از راههای شهر اختصاص دهند. منزل که متعلق به عموزاده سلطان بود نزدیک خطی از صخره های مرجانی کوتاه و

روبروی کرانه جزیره کوچک " تومباتو " در خلیج خمیده و طولانی بالای گئوگنومی قرار داشت. جنگلی از نارگیل، از آن در مقابل بادهای شدید محافظت می کرد و نقطه ای آرام بخش بود. گرچه روری فراست هرگز آرزوی صلح و آرامش نکرده بود. با وجود این، از دورنمای گذراندن چندین هفته کاهلی، اگر نه چند ماه بدون هم صحبتی جز خودش و بدون اینکه کاری جز خوردن و خوابیدن و شنا کردن و دراز کشیدن و به آسمان نگاه کردن داشته باشدف چندان هم بدش نیامد و همین تمایل به آرامش مایه تعجبش شد. با خود فکر کرد: « حتما دارم پیر می شوم » و ازین فکر مشوش شد. راهنمایی که مجید فرستاده بود، همان شب به شهر بازگشت و روزهای بعد، روزهای بسیار طولانی و بسیار ساکت بودند. کریسمس آمد و رفت و ساحل همچنان خالی بود. گهگاهی کشتی ای در دوردستهای تومباتو می گذشت و گاهی دافودیل را هم می دید که به دنبال ویراگو گشت می زند، تا مطمئن شود در هیچ یک از خلیجهای کوچک با خورهای عمیق جزیره مخفی نشده و یا در پناه محلی پرت، کمین نکرده باشد، اما تنها وسیله ای که گهگاهی وارد کانال باریکی که تومباتو را از جزیره اصلی جدا می کرد، می شد، کرجی های ماهیگیری بود.

قایقهای سبک پاروئی ساخت جزیره که متعلق به ماهیگیرانی بود که در اجتماعات پراکنده کوچک، میان درختان نخل و جنگلهایی که حاشیه سواحل مرجانی را پر کرده بودند میزیستند.

برای اولین بار طی بیست سال گذشته، روری کاری برای انجام دادن نداشت و در مقابل، فرصت نامحدودی برای بیکار بودن در اختیارش بود و به طور اعجاب انگیزی این تجربه برایش هم پر اسایش و هم آزار دهنده بود.

برهنه دراز کشیدن روی ساحل خالی، زیر سایه درختان خرما و تماشای خرچنگهایی که از میان خزه های دریائی کج کج به جلو و عقب می روند و شنیدن صدای برخورد موج به ساحل بلند و صخره های فرسایش یافته، لذت بخش بود. دوست داشت که در آب شفاف و خنک بالای دنیای هزار رنگی از درختان و باغهای دریائی جائی که گروه ماهیان زیبا در لابلای مرجانهای شاخه دار در فاصله سه قلاچی زیر پایش، روی تپه های دریائی و صخره های سفید ماسه، بازی می کردند، شنا کند و از تماشای سایه خودش، که آنها را دنبال می کرد، لذت ببرد. در میان درختان نارگیل، قدم می زد و یا روی پشت بام مسطح منزل می نشست و غروب آفتاب را پشت کوههای آفریقا یا رعد و برق را در میان ابرهای دور دست تماشا می نمود.

روزهایی بود که هوا چنان گرم و دمدار میشد که برگهای درختان خرما می افتاد و پرندگان بی صدا بی حرکت با منقارهایی

باز روی شاخه ها می نشستند. زمانهایی که جنبشی دیده نمی شد به نظر می رسید که دریا از فلز گداخته ساخته شده باشد. روزهایی هم بود که با صدای ریزش باران روی سقف، بیدار می شد و دنیای اطرافش را پوشیده از آب می یافت و همه جا خاکستری و نقره ای رنگ بود و هوا دوباره دلپذیر و خشک میشد. گاهی رعد بر سر جزیره می غرید و هوا طوفانی بود. نخلها دیوانه وار چون جاروی جادوگران به جلو و عقب حرکت میکردند و دریای سفید و غران به سوی ساحل حمله ور می شد و یا برخورد به صخره هایی مرجانی کف می کرد.

طوفانها گذشتند و خورشید بر آسمان بی ابر دوباره سرزد و یک بار دیگر هوا داغ و ساکن شد. هیچ اتفاقی در این ساعات دیوانه کننده روی نمی داد جز افتادن برگهای شکسته و نارگیلهای لرزان درختان در اثر طوفان خرد شده و در گوشه و کنار پراکنده شده بودند و پروانه های مرده همه جا دیده می شدند.

یک روز حوالی غروب که زیر جان پناه کوتاه سقف نشسته بود و به درخشش اولین ستاره کمرنگ، در دریاچه سبز رنگ آسمان نگاه می کرد با احساسی غریب به یاد زندگی گذشته اش افتاد. ان هم بگونه ای که گویا آخرین باری است که می تواند به صفحات کتاب آشنائی نظر کند که بزودی بسته شده و برای همیشه کنار گذاشته خواهد شد. گوئی مرد پیری بود که با جدائی و دلتنگی برای تمام روزهایی که رفته بودند به گذشته می نگریست. مردی که هیچ نکته ای را فراموش نکرده بود و برای هیچ کاری افسوس نمی خورد جز اینکه آن روزها دیگر برنخواهند گشت... نمی دانست چرا شدیداً حس می کند که به انتهای جاده ای بلند رسیده است. جز اینکه باتی و مجید هر دو حق داشتند که گفتند این بار زیاده روی کرده و رنگبار و قلمرو سلطان را داغتر از آن کرده که خودش بتواند در آن بماند و تازه آنقدر ها هم مهم نبود زیرا دافودیل نمی توانست برای همیشه در لنگرگاه بماند و کنسول بریتانیا هم می بایست به کشورش بر می گشت تا به نقطه ای دیگر از دنیا فرستاده شود. دان لایمور هم بیش از حد لازم در استوا خدمت کرده بود، پس این خود تبعیدی حد اکثر بیشتر از چند ماه طول نمی کشید و وقتی دان و سرهنگ می رفتند، می توانست

برگشته و زندگی پیشین خود را در پیش گیرد. فقط به طور کاملاً ناگهانی روزی دانست که چنین نخواهد کرد. آن کتاب بسته شده بود و داستانش پایان گرفته بود.

دریاها و جزایر دیگری هم در دنیا وجود داشتند و نیز سرزمینهای زیبا و عجیبی که آنها را کشف نماید. اما یک بار دیگر

حس نمود که زمان در حال پایان گرفتن است و قدرت به شکل زنی زشت رو و بد زبان در لباس سیاه و مردی با آرواره ای محکم و چشمانی سرد و حسابگر، که زنجیر طلای ساعتش، از شکمش آویزان است، بشدت و با سرعت در حال پیشرفت بود، تا مناطق وحشی دنیا را زیر پوشش گرفته و استعمار نماید و به نام مقدس پیشرفت، همه جا را یکسان کرده و به سطحی مرده و یک شلک برساند که بشود براحتی از آن پول در آورد. زن عمو الورا و عمو هنری، در حال رژه بودند و این نسل آنها بود که زمین را به ارث می برد. با دیدن شوفایی ستارگان، در آسمان تاریک بالای دریای آرام شیشه مانند، روزی میتوانست در سکوت، صدای ضربان ضعیف، ولی مصرانه طفیلی را از دوردست بشنود، صدایی که به نظرش خود را به شکل پای پیشرفت و ترقی تغییر می داد. ترقی ای که بیرحمانه همه چیز را پایمال می کرد و به جلو می رفت وحشیگریهای قدیم را منسوخ کرده و روشهایی نو و بدتر بجای آنها ابداع می نمود. تیر و کمان، نیزه و تیرهای زهر آگین از بین خواهند رفت، ولی شمشیرها را برای ساختن گاو آهن ذوب خواهند کرد. توسط عرب متمدن سلاحهایی باب خواهد شد که صدها هزار تن را نابود می ند، چرا که آدمی آزمند است و دنیا هم دیگر به اندازه کافی پهناور نیست، کشتی های بخار و قطارهای آهنی به موانع و بستن قدیمی، پایان خواهند داد و تجهیزات بخار و گاز و برق، شهرهای بزرگتر و بزرگتری به وجود خواهند آورد و کارخانجات بیشتر و بیشتری ساخته خواهد شد، بعد میزان تولید بالا خواهد رفت و طولی نخواهد کشید که جمعیت به نسبت زمانی که او اموری فراست، در آن منزل اربابی آرام و قدیمی در گشت به دنیا آمده بود، دو برابر خواهد شد و بعد سه برابر، چهار برابر و ...

محدودیتها، مقررات و قوانین بیشتر خواهد شد و استبداد هم همینطور! ... و اینها، تمام آن مسایلی بودند که او با آنها می جنگید، ولی از این پس هیچ راهی برای فرار از آن وجود نخواهد داشت. فکر کرد که آیا دنیا در قرن بعد بهتر خواهد بود یا بدتر، و چرا قبلاً درک نکرده بود که آنچه آن را بد شانس حساب می کرده است، د رواقع شانس با اناس مبدل بوده، شانس فوق العاده .

او همیشه می پنداشت که با او به بدی رفتار شده و با قطع کردن هر ارتباطی با کشورش و شکستن قانون، سعی نموده بود برا آن انتقام بگیرد. اما اگر مادر دمدمی مزاجش او را رها نموده و پدر سختگیرش نمرده و او را به عمو هنری و زن عمو لورای بی احساس سپرده بود، به احتمال زیاد، غیر از اطراف کنت و لندن کثیف، منطقه دیگری از دنیا را نمی دید، حتی هرگز نمی

فهمید که چه موهبتی را از دست داده و یا اینکه او جزو آخرین گروهی است که می تواند محل‌های عجیب و دور دست را قبل از ویرانی و تغییرش، توسط امواج گرسنه صنعت و یکسان شدن، ببیند ولی او فرار کرد و همه چیز را دید.

او در سراسر ساحل عاج تجارت نموده تجارت برده و صدف و مرجان و مروارید و اسلحه و عاج او در لنگرگاههایی، که برای غریبان ناشناخته بود. لنگر انداخت و در شهرهایی که لندن در مقایسه با آنها بسیار جوان بود قدم زد. تمام بنادر را از عدن گرفته تا عقیده و سوتر می شناخت از دریا‌های کشورهای عربی گذشته به بمبئی و گواه رفته بود. عاج را با مروارید خلیج فارس معاوضه نموده و در مسرش از میان صحراهای سوزان گذشته و شهرهای مخفی و عجیبی که تا آن زمان هیچ سفید پوستی به آن قدم نگذاشته بود را دیده بود. اما قبل از پایان گرفتن این قرن، کشتی های بخار، در آن دریاها به حرکت در خواهند آمد و روزی شهرهای قدیمی البته اگر قبلاً توسط جنگ و موتورهای بزرگتر و قویتر تخریب، که انسان آنقدر ماهرانه اختراع کرده نابود شوند. با خاک یکسان شده و از بین می روند و بجای آنها ساختمانهای آجری یک شکلی ساخته می شوند که پر از مردم رنگارنگ است که به تقلید از سفید پوستان لباس پوشیده و صحبت می کنند تمام شهرها به نوبه خود پر از خانه های یک شکل پر جمعیت و کارخانه ها و مغازه ها و بولوارها و هتلهایی می شوند که توسط قطار و کشتی بخار با هم ارتباط دارند و پر از غربزدگانی می شوند که از روشهای عرب تقلید می کنند.

اما او فرار کرد و همه چیز را دید او ناپاکی ها و افسونها را دید و دانست که گرچه دنیا با سرعت و سختی یک سد شنی، هنگام آمدن موج، می لرزد ولی همچنان تا مدتی دیگر مرموز و پنهان و پر از سرزمینهای ناشناخته و شهرهای غریب، یا افقهای زیبا، باقی خواهد ماند و او ناگهان و با تمام قلبش، برای آیندگانی که نمی دانند دنیا زمانی چه موهبتهایی برای تقدیم کردند داشته است، متأسف شد. اما آنها خیال خواهند کرد که دنیای فعلی،

بهترین و سازماندهی شده ترین دنیای ممکن است. همانطور که هر سلیلی به نوبه خود اینگونه فکر کرده است. بله او به گونه افسانه واری خوش شانس بود! عجیب بود که ناگهان سالهای ولگردی، و بی قانونی و لاف رانی اش، بی هدف نبوده شد بلکه وسیله ای برای رسیدن به مقصدی بودند به دست آوردن پول زیاد، تا بتواند عمویش را نابود کند. مبلغی که قصد داشت آن را از طریق حلال یا حرام به دست آورد. اما آن را حتی قبل از اینکه آن ثروت افسانه ای طلا به دستش برسد، جمع کرده بود. روزی که کلیتون مایو پول حمل اسلحه های بدرد نخور را به او داد به ملغ مورد نظر رسیده بود ولی هم اکنون درک نمود که

هرگز قصد نداشته از کشتی اش دست بردارد و به سرزمین اجدادی اش بازگردد و اکنون نگران شد که آیا هرگز چنین خواهد کرد؟

تصویر تنفر آور عم هنری، ناگهان در نظرش به شکل احمقانه یک عروسک مقوایی، در حالیکه بازوان و پاهایش در اثر کشیدن یک ریسمان تکان می خوردند، ظاهر شد تصویرری که بسختیا رزش انتقام گرفتن را داشت. اگر به فرض هم بر می گشت و اموال پدری اش را باز پس میگرفت چه؟ بعد چه میکرد؟ آیا واقعا " میتوانست در نقش یک ارباب انگلیسی زندگی کرده و آرام بماند؟ در هکتارهای زمینش راه رفته و در مورد محصولات و گله حیواناتش و سیاست های محلی و روابط تجاری شهری کوچک بحث کند؟ بسیار بعید بنظر میرسید و دور نمای آن به هیچ عنوان وسوسه کننده نبود. به دست آوردن آن هکتارها زمین خانوادگی اش فایده زیادی نداشت چون ناچار می شد یا رهایشان کند و یا آن را به یک غریبه بفروشد.

فراستها برای بیش از یک قرن حتی قبل از اینکه نام و مقدار هکتارهایشان در کتاب رستاخیز ثبت شود در لندون گیل ساکن بودند یکی از فراستها همراه با ساکسون هارولد، در سن لاک جنگیده بد و ده سال بعد، تیولش توسط ویلیام نورمن به پسرانش برگردانده شد اولین اموری با بلروبی با بریده از سرد اجیسکورت بازگشت و یکی از نوادگان شجاعش به نام نایسون فراست قلعه آجری رنگ مجلل و با شکوهش را که در دوران الیزابت ساخته شده بود برای حمایت چارلز اول بکار برد و بعد شاهد ویرانی آن توسط مردان کرامول شد ولی آنقدر زنده ماند تا در دوران بازگشت آن را دوباره بنا کند.

زمینها از پدر به پسر رسیده و توسط مردانی با نام و خون او کشت و نگهداری شده بود و شاید بهتر بود می گذاشت پسر عمو رادنی نامهربانش، سنت خانوادگی را ادامه دهد تا اینکه محل را متروکه رها کرده تا ویران شود و یا تکه تکه برای مصارف ساختمانی و یا کلا " برای مصارف صنعتی، به ثروتمندی بفروشد که احساسی برای زمین ندارد کسی باید آنجا باشد که برای زمین ارزش قایل بوده و از آن نگهداری کند و می شود اطمینان داشت که یک فراست بهتر از یک غریبه از عهده آن بر می آمد، چون فراستها در آن قطعه زمین ریشه های عمیقی داشتند در مورد خودش شخصا " هیچ ریشه ای نداشت و اگر هم داشت در اینجا و در این جزیره بود فعلا " که خود را یک قانون شکن کرده بود ولی وقتی سرهنگ ادوارد و دان لاریمور بروند و محل دوباره برایش امن شود به شهر بر خواهد گشت. ولی این امنیت تنها تا زمان حیات مجید ادامه می یافت که اگر او هم می خواست به روش فعلی به زندگی اش ادامه دهد، چندان طولانی نمی بود و چون مجید پسری برای

جانیشینی ندارد روزی برغش بر تخت خواهد نشست و دیگر زنگبار پناهگاه و شکارگاهی خوش برای کاپیتان روری فراست و ویراگو نخواهد بود او باید در جستجوی محل دیگری باشد. شاید به سمت شرق برود ، به جاوه یا سوماترا یا جزایر دریای مرجانی یک سال پیش ، حتی

چند ماه پیش چنین دورنمایی بسیار وسوسه کننده مینمود. اما اکنون آن حس عجیب به آخر خط رسیدن. با خود احساسی ناآشنا و دستپاچه کننده از عدم اطمینان و اینکه دیگر نمیتواند آزاد و بی مانع باشد را به همراه آورده بود. تمایلی مبهم که به دنبال راه های جدید برود. شاید طلایی که در خانه سایه دار مخفی کرده بود او را مثل لنگر نامرئی میکشید و به دارایی ها و زنجیرش میکرد و میل به آزادی را میربود یا شاید...

روری بی صبرانه خود را تکان داد و ایستاد. متوجه شد که مدت طولانی است که کاهلانه آنجا نشسته است. چون ماه درآمده بود و سایه خودش روس سنگ داغ نقش بسته بود.

شب داغ بود و بسیار آرام و دریا چنان بی حرکت بود که امواج آرام بسختی به ساحل برخورد میکردند و صدایش چندان از خش خش برگهای نخل در نسیم ملایم شب بیشتر نبود. جیرجیرکها و قورباغه های مرداب پشت بیشه نارگیل که قبل از طلوع ماه آواز میخواندند اکنون ساکت شده و فقط طسلنها بودند که همچنان میزدند.

همیشه در زنگبار صدای طبل طبل بود و این یکی چنان از دور دست به گوش میرسید که چیزی بیشتر از ارتعاشی در سکون نبود. اما به دلیلی این ضربان ضعیف و مداوم اشاره ای عجیب از ضرورت را القا میکرد که به احساس ناگهانی بی قراری و عدم رضای روزی افزود. از بام پایین آمد و به آرامی از میان باغ گذشت. سرایدار مسئول راه که در اتاقک آجری کوچکی نزدیک دورازه سنگین ملک به خواب رفته بود صدا زد «کربلایی» خمیازه ای کشید و سیله سنگین را بلند کرد و در را باز نمود تا روری از آن بگذرد و خواب آلود فکر کرد که مرد سفید در این ساعت شب پیاده کجا میخواهد برود چرا که جز چند آلونک جدا از هم ماهیگیران تا چندین مایل هیچ روستای بزرگ یا کوچکی در آن حوالی نبود.

اما روری تنها بیرون رفت تا بی قراری اش را غرق کند و بدن داغش را در دریای آرام خنک نماید و چون در انجامش موفق نشد شنایی رفت و برگشت و طولانی به نتوسیائو انجام داد که هم او را تازه نمود و هم برای خواب آماده شد. ساحل متروک در نور ماه سفید رنگ بود و دریای پهناور مشب پارچه ابریشمی آبی رنگی میدرخشید. برای لحظه ای زیر صخره های مرجانی

روی تنه یک درخت نارگیل که روی ماسه ها افتاده بود استراحت نمود و بع ساه خاکستری رنگ تومیائو نگاه کرد و اجازه داد که نسیم شب بدنش را خنک نماید. جسمی داشت در آن آرامش نقره فام حرکت میکرد و متوجه شد که او تنها فرد خارج از خانه در آن شب نیست. چرار که قایق کوچکی به سبکی از کانال می گذشت. قایق حدود بیس پا انظر فتر، تغییر جهت داد و به ساحل آمد. صدای کشیده شدن دماغه ی قایق روی ماسه های نم دار و صدای و صدای تکان خوردن بادبالش در نسیم ملایم شب، شنیده شد و بعد مردی از آن پیاده شد روی قایق خم شد، گویی داشت چیزی را امتحان می کرد.

شب بسیار ساکتی بود، پس روری توانست صدای تنفس سخت مرد تازه وارد و صدای دیگری را نیز از درون قایق بشنود. شاید صدای تکان خوردن ماهی تازه صید شده ای بود، اما وقتی مرد بلند شد، در بغلش نه اثری از ماهی بود، نه تور ماهی گیری، تنها یک جعبه ی حلبی بزرگ و یک بسته ی کوچیک که احتمالاً شامل غذا و لباس بود. آن هارا روی ماسه های خشک دور از دسترس امواج، نهاد و به سمت قایق بازگشت. بادبان را پایین آورد اما به جای این که قایق را به ساحل بکشد، آن را به سمت دریا هل داد و در قسمت عمیقتر اب رهایش نمود. قایق به آرامی از جزیره دور شد چنان اهسته می رفت که گویی هنوز سنگین است اما مرد درحالی که اب تا کمرش می رسید همچنان ایستاده و دور شدن قایق را در مسیر ساحل مهتابی تماشا می کرد. وقتی بلاخره قایق از نظر ناپدید شد، به آرامی برگشت و دارایی هایش را برداشت و در فاصله ی یکی دو یاردی از روری، در سایه ی تنه ی درخت گذاشت.

نور ماه نشان داد که سیاه پوست است. حالتی خاص در صورتش بود که روری به هیجان با ترس تعبیر نمود، یا شاید هم نشانه ی شدت خستگی بود، چون برای سرعت دادن به قایق پارو هم زده بود. دانه های عرق روی پیشانی اش می درخشید و از صورت و گردنش روان بود. چشمانش به طور غیر طبیعی از حدقه بیرون زده بود و به نظر خیره می آمد. روری نتیجه گرفت که احتمالاً برده ای فراری است که قایقی را از یک روستای ماهیگیری آن طرف ساحل یا افریقا دزدیده و احتمالاً برخی از وسایل اربابش را هم کش رفته است. نور ماه روی یک حلقه ی نقره ی سنگین، که رویش کریستال درشتی به اندازه ی تقریبی یک دلار کیپ قرار داشت، تایید. زیوری درخشان و مشخص در دستان ابنویی رنگ او بود اگر حدسش درست بود، می بایست قایق را در مسیر برعکس رها می نمود، تا تعقیب کنندگان نتوانند مسیر فرارش را بیابند.

روری، درحالی که هیکل تیره رنگ او را، که رد ساحل سفید رنگ دور می شد و پشت درختان ناپدید می گشت، تماشا می

کرد، با تنبلی فکر کرد: ((امیدوارم شانس بیارود.))

احساس همکاری با قانون شکنان و افرادی که در تعقیبشان بودند می کرد خودش تجارت برده هم کرده بود، دلیلی برای ممانعت از اقدام کسی که به اندازه کافی برای به دست آوردن آزادی اش دل و جرأت دارد، نمی دید و ترجیح می داد که حضورش را آشکار بنماید.

بلند شد و خمیازه ای کشید. متوجه شد که سیم سبکی که قایق را به ساحل آورده، از بین رفته و اینکه طبل دوردستی که در اوایل شب شنیده بود. همچنان می زند ولی با صدایی واضحتر مثل اینکه نزدیکتر شده و با طبلهای دیگر همصدا گشته بود. پشه ها در اطرافش پرواز می کردند. با بی حوصلگی آنها را با لنگی که تنها لباسش بود، نه کناری زد و از جاده ی ناهموار و از میان چمنها و درختان خاکستری رنگ، به سمت خانه حرکت نمود.

انتظار داشت که سرایدار پیر را در خواب بباید، اما با تعجب دید که نه تنها بیدار است، بلکه دوباره بیرون از در ایستاده و روبه سوی بخش مرکزی جزیره نموده و با سر کج شده اش گوش می دهد، نور ماه که موهای خاکستری و ریش محترمانه اش را نقره فام می کرد، به طرز عجیبی برچشمان خیره اش می درخشید، درست به همان شکل که بر چشمان مرد سیاه می درخشید. حالتی در صورتش بود که زوری بتندی پرسید: «چه شده است؟ چیزی ناراحت کرده؟»

کربلایی زمزمه کرد: «طبلها... مگر صدای طبلها را نمی شنوی؟»

- چطور مگر؟ دارند یک عروس یا یک مهمانی می نوازند. همیشه صدای طبل به گوش می رسد.

پیرمرد لرزید. روری صدای بر هم خوردن دندانهایش را شنید: «نه این طبلها را، این صدای طبلهای مقدس است. طبلهای مخفی موونی مکوی جادوگر»

روری، فوراً گفت، احمقانه است، دونگا با اینجا فاصله زیادی دارد و حتی در شبی به آرامی امشب هم صدا نمی تواند بیشتر از یکدهم این مسافت را طی نماید. یک نوازنده در کوکوتویی یا «پاتوا» است و یا بچه ای است در آلونکهای ماهیگیران که صدا در می آورد و بازی می کند.»

هیچ طبلی چنین صدایی ندارد، اینها طبلهای مقدس هستند. طبلهای زنگار! اگر مرد سفیدی نبودید، می دانستید اما شاید فقط برای ما هستند و از جزیره صحبت می کنند. یک بار قذیمیترها که من جوان بودم، فقط یکبار در تمام زندگی ام، صدای آنها

را شنیدم، همان شبی بود که نفرین خشکسالی بزرگ به دلیل دستگیری و فرار آقای بزرگ مومونی مگوبر جزیره افتاد آن شب هیچ کس به طبلها دست نزده بود، ولی با این وجود همه صدایش را شنیدند، چون روحهای شیطانی آنها را می نوازند و پیشگویی بدبختی می کشد و در آن بارسه سال خشکسالی و قحطی به دنبال داشت. معلوم نیست که اکنون در مورد چه صحبت می کند؟

- پدر گوشهایت فرصت می دهد. این صدا تنها از رقص و پایکوبی در روستایی نزدیک صحبت می کند.

کربلایی زمزمه کرد: «نه... صحبت از مرگ می نماید...»

فصل سی و دوم

کمی پس از سپیده ، طوفان جزیره را فرا گرفت. روری با این فکر بیدار شد که گویا هنوز صدای طبلها را می شنود. اما در واقع صدای برخورد کرکره ای شل شده به پنجره بود.

دراز کشید و ب عصبانیت به صدای کرکره گوش داد. شبی بد خواب را گذرانده بود و احساس خستگی و بدخلقی میکرد. به دلیل غیر قابل توضیحی نتوانسته بود اظهارات بی معنی کربلایی را در مورد طبلها فراموش کند. این اظهارات رویاهایش را خراب کرده ، مدتها فکرش را به خود مشغول داشته بود و تا روشن شدن هوا نگذاشت براحتی به خواب رود. حتی اکنون هم که در این صبح طوفای خاکستری رنگ دراز کشیده بود و به زوزه ی باد که از میان درختان نارگیل می گذشت و ضربات دیوانه وار کرکره گوش می داد اثری از عدم راحتی در وجودش باقی مانده بود و با بی صبری به این فکر افتاد که سالهای اقامتش در مشرق زمین بالاخره او را به خرافاتی آلوده کرده است که در دنیای مدرن لامپهای گازی و قطارها و کشتی های بخار باید غریب و مسخره به حساب آید.

هرگز تصور نکرده بود که ممکن است آنقدر احمق باشد که من و من های یک ریش سفید قدیمی که احتمالاً گوشش هم سنگین است انقدر موثر باشد که او را ناراحت کرده و خواب شبانه را از چشمان او بزدايد و احساس انتظار برای حادثه ای ناراحت کننده را در وجودش القا نماید. شاید به نفعش بود که دیگر نمی توانست در جزیره زندگی کند و می بایست به دنبال سفری دیگر برای عملیاتش باشد زیرا اگر اجازه می داد چنین چرندیاتی آزارش دهد بزودی دیگر به درد هیچ کاری

نمیخورد.

با بی صبری بلند شد و بیرون رفت تا کرکره را محکم کند از باران گرمی که بشدت به اینسو و آنسو شلاق میزد خیس آب شد. نگاهی به بیرون انداخت ، دریای موج و خاکستری رنگی که بشدت می غرید و تنها همین چند ساعت پیش بود که زیر آسمان آرام ، ساکن و ساکت بود ، را تماشا کرد. اندیشید که ویراگو کجا است؟ و اینکه آیا باتی همچنان آزاد است؟ قاعدتاً باید باشد ، چون اگر گرفتار میشد حتماً پیامی می فرستاد ، بعلاوه باتی دوستان زیادی در شهر داشت و پنهان شدن برایش کاری ساده بود. او با رتلوب در تماس خواهد بود و بمحض امنیت اوضاع ویراگو در کانال تومیاتو ظاهر شده و کاپیتانش ر برمیدارد و باتی هم با عامره و داهیلی مستخدمه ی زهره بعداً به آنها ملحق می شوند و همگی با هم به سمت سیلان یا «بیله بس» بادبان خواهند گشود.

باتی از ترک زنگبار افسوس خواهد خورد ولی تا زمانی که عامره را داشته باشد خوشحال می ماند. عجیب بود ؛ باتی باتری که خود پدر چندین بچه بود و آنها را بدون ذره ای احساس ترحم در پرورشگاهها و موسسات خیریه رها نموده بود در سالهای پیری چنین عشق عمیق و از خودگذشتگی شدیدی برای فرزند دورگه و غیر قانونی مرد دیگری احساس کند اما بوالهوسی قلب انسان را نمیشود توضیح داد و تنها این اصل که به بچه علاقمند بود باقی می ماند.

از اولین روزی که عامره تلاش کرده بود نام خود را بگوید انگشتان کوچک و مشتاقش به محبت باتی چنگ زده و آنرا محکم گرفته بود و هرگز از شدت این فشار نکاسته بود ، باتی بنده ی فداکار و خود خواسته ی عامره بود و او هم بر باتی حکومت کرده و در مقابل محبتی را نثار او می نمود که می بایست حقاً به پدر واقعی اش میداد. گرچه باتی حرفهای طعنه آمیزی در مورد رفتار کاپیتان با دختر کودک میگفت ولی روری میدانست که باطناً از این جهت راضی و خوشحال است چون می توانست بخش اعظم محبت دخترک را برای خود غصب نماید.

بیشتر به خاطر عامره بود تا هیرو که بانی مخالف آدم ربایی انتقام جویانه بود چون بخوبی می دانست که نهایتاً به کجا منجر خواهد شد همانطور که اگر روری هم به دلیل خشم کور نشده بود و به آینده اهمیت می داد بخوبی از آن مطلع می بود. روری با خود فکر کرد: «تابوتم را خودم درست کردم اما خودم تنها کسی نیستم که در آن می خوابم ؛ که خود جای افسوس است! باتی و عامره و رتلوب ، تنها سه تن از انبوه کسانی هستند که گرفتار این دردسر شده اند.»

طوفان قبل از نیمه شدن روز پایان گرفت و یکی دو ساعت بعد آسمان دوباره صاف شده بود و خورشید بر زمینهای خیس می تابید و قطرات باران را از روی چمنها و درختان بخار میکرد و عطر درختان گز و یاسمن و گلبرگهای مچاله شده را پراکنده می نمود. هنگام عصر که هوا خنکتر شد روری به اصطبل رفت و از دیدن اینکه مادیانش ، زعفران ، همچنان از اثرات کشیدگی عضلاتش در هنگام سواری دیروز ، زمانی که سمش را در سوراخ یک موش صحرایی فرو برده بود ، زجر می برد ناراحت شد.

کربلایی در حالیکه دستهای ماهر پینه بسته اش را روی بدن اسب می کشید گفت: «ورمش تقریباً خوابیده اس ولی عاقلانه نیست که فعلاً سوارش شوید.»

روری حبه قندی به زعفران داد که با خوشحالی آن را پذیرفت و بعد بیرون رفت تا به ورزش عصر خود پردازد. برعکس روزهای قبل که به بخش شمالی و متروک تر جزیره میرفت تصمیم گرفت از طریق ساحل به سمت جنوب و کوکوتونی برود. باد پایان گرفته بود و با پایان گرفتن مد و ندیدن اثری از هیچ کشتی ، از پناهگاه درختان خارج شد و شروع به قدم زدن روی ماسه های خیس ساحل باز نمود. بیست دقیقه بعد به محلی رسید که دماغه های کوتاه و بلند به آب می رسیدند و درختان کرنا در آب شور شاخه دوانده بودند. در شکاف بین دو تیغه ی صخره های مرجانی چشمش به قایقی افتاد که به گل نشسته بود. دماغه ی قایق خرد شده و انبوهی از مگسها به دورش وزوز میکردند ، اما علی رغم صدای مگسها اگر به دلیل بوی بد و نفرت انگیزی که فضا را پر کرده بود نبود شاید بی توجه از کنارش می گذشت. بوی بسیار آشنا و بیماری آور فساد که فضای معطر عصر را خراب کرده بود ، توجه او را به سمت ان کالای آب آورده و نیمه مخفی در صخره جلب نمود.

با انزجار نگاهی به آن انداخت و به راهش ادامه داد ولی ناگهان برجای خشکش زد ، بعد به آرامی برگشت و دستمالی از جیب بغل لباس عربی اش در آورد و بینی و دهانش را پوشاند و بر روی قایق به گل نشسته خم شد تا جسم رقت انگیزی را که در آن خوابیده بود معاینه کند: «اوه! پس صدای حرکت دیشب نه متعلق به ماهی صید شده ، بلکه صدای ناله ی مردی رو به موت بوده است.»

علامه مرگ و بیماری بوضوح دیده میشد پس خود را راست کرد و لباسهایش را در آورد. اسلحه ای را که طی ماه گذشته شبانه روز با خود همراه داشت در آن پیچید و همه را در شکاف یک صخره ی مرجانی پنهان کرد و بعد دستمالش را در آب

خیس نمود و صورتش را با آن شست. به سمت قایق بازگشت و با زور و تلاش فوق العاده ای دماغه ی قایق را از شکاف صخره ها در آورد. بقایای طناب را گرفت و با آن سرنشین همیشه ساکن را محکم به قایق بست که مبادا از آن بیرون بیفتد. قایق را به قسمتهای عمیقتر آب برده و غرق نمود بعد حدود صد یارد یا بیشتر در آب شنا نمود و چندین بار در آن غوطه خورد تا تمیز و پاک شود و بالاخره به خشکی آمد. به سمت محلی که لباسهایش را مخفی کرده بود رفت و تنها اسلحه اش را برداشت و بقیه را در آب دریا شست و روی خاک داغ پهن نمود تا زیر اشعه های آفتاب بعد از ظهر خشک شود.

نسیم دیگر بوی فساد نمیداد تنها بوی آب شور و گلی بود که در اثر جزر آبی که ریشه ی درختان کرنا را ترک کرده و سوراخهایی که خرچنگها روی زمین ایجاد کرده بودند را محو می نمود به جا مانده بود. آسمان بالای سرش از لاجوردی به فیروزه ای کمرنگ گرایید. در سمت غرب اشعه های بلند و طلایی خورشید بر دریای دُر نشان نورافشانی کرده و به صخره های مرجانی شکوه و جلالی خاص می بخشید. اما روری در حالیکه دستهایش محکم زانوانش را می فشرد نشست و متوجه هیچ یک از این زیبایی ها نبود.

شک نداشت قایقی که هم اکنون در فاصله ی پانزده پایی غرق کرده همان کرجی سرگردان دیشب بود. اکنون دیگر میدانست که چرا به نظر سنگین می آمد و اینکه چرا سیاه ناشناس رهایش کرد و چرا ترسیده بود. سیاه را باید هر چه زودتر پیدا میکرد که کار ساده ای نبود. چون یکروز جلوتر از او حرکت کرده و اگر تاکنون به روستایی رسیده بود دیگر بسیار دیر شده بود. اما دیشب خسته بود پس شاید در محلی پنهان شده و در میان درختان خوابیده باشد. بله ، حتما قبل از حرکت به درون جزیره مدتی استراحت کرده است.

روری بلند شد دید که لباس گشاد پنبه ای و لنگش تقریباً خشک شده اند. آنها را پوشید و با سرعت از میان ساحل به سمت نقطه ای که دیشب شاهد پیچیدن مرد در میان درختان بود به راه افتاد.

آخرین اشعه های خورشید بر انبوه ترین بخش جنگل و علفهای خشن و خزه هایی که لبه ی صخره های زیر ردیفهای نخل را پوشانده بود می تابد و ناگهان درخشش فلزی توجه روری را جلب نمود. روری با سختی راهش را به سوی بوته های کوتاه باز کرده و دید که جعبه ای حلبی و ارزان قیمت است که خالی با در باز بیرون از یک آلونک کاهگلی تقریباً ویران شده با سقفی از برگهای نخل افتاده است. آلونک کوچک بود و ظاهراً گذر چندین باران موسمی را به خود دیده بود زیرا بسختی

برجای خود پابرجا بود ، اما چون دور از ساحل قرار گرفته و جلویش را درختان مو وحشی پوشانده بود هرگز قبلاً متوجه آن نشده بود. محتاطانه به آن نزدیک شد اما به دلیل گیاهان اطرافش میشد بی صدا حرکت کرد. صدای خش خش از درون به گوش رسید و لحظه ای بعد مردی چهار دست و پا از آن بیرون خزید و نامطمئن ایستاد. به خاطر نور آخری اشعه های خورشید چشمک میزد. همان سیاهی بود که دیشب زیر نور ماه دیده بودش. با دیدنش احساس آرامش کرد و تمام اعصاب تحت فشار و عضلات منقبض شده ی بدنش آسوده شد. او به موقع رسیده بود.

پوست آبنوسی رنگ مرد سایه ای از خاکستر داشت و ظاهراً عضلات ورزیده ی بدنش شل بودند. با صدایی مبهم و رسیده به گونه ای که بسیار پیر یا مست باشد گفت: «سلام ، امروز چه خبر؟»

روری گفت: «روز تمام شده و اکنون غروب است. اینجا چه میکنی و انکه با تو بود چه شد؟»

-او مُرد. همه مردند. کشتی ما در «پنگانی» لنگر انداخت و مردم را دیدیم که در خیابانها افتاده اند و عده ای با سرعت می خواستند محل را ترک کنند. گفتند سی و هشت تن هستند یا ما اینطور فکر کردیم. کسی را سوار نکردیم ولی یک نفر از ترس بیماری مخفیانه سوار شد و آن را با خود آورد. خودش مرد ولی مرض ماند و بالاخره همه را مثل برگ خزان به زمین ریخت. تنها دو نفر زنده ماندیم! من و عربی اهل «شارجه» طوفان کشتی را نزدیک مصب رودخانه به صخره زد. ما که زنده مانده بودیم طلاهای آن مرد را برداشتیم چون دیگر به درد مرد نمی خورد ، همینطور هر چه مروارید و نقره بود و خودمان را نجات دادیم. قایق یک ماهیگیر را دزدیدیم و با آب به این سمت آمدیم اما تا به ساحل برسیم عرب هم بیمار شد و مرد و از تمام کسانی که ده روز پیش پنگانی را ترک کردیم من زنده مانده ام ، فقط من.

مرد با تلاش خود را راست کرد. دستش را به ستون آلونگ تکیه داد و شروع به خنده ای بلند و احمقانه کرد و به منظره ی بنفش رنگ آفریقا که خورشید در حال پنهان شدن پشت آن بود اشاره کرد و نفس زنان گفت: «قبیله ی من و تمام قبایلی که در آن سرزمین بزرگ پشت کوهها زندگی می کنند مرده اند. همه مرده اند اما من «اولامبو» فرار کردم. اکنون من در امانم و ثروتمند... ثروتمند...»

ناگهان به اطرافش نگاهی انداخت مثل اینکه می خواست مطمئن شود که تنها هستند صدایش را پایین آورد تا بخد زمزمه ای رسید و گفت: «غیر از دو سکه ی نقره که با آن غذا خواهم خرید و انگشتر که به مصرف مناسبی رسید تمامش را زیر این

آلونک خاک کرده ام. وقتی برگشتم آن را از زیر خاک در آورده و با آن زمین و برده میخرم و آدم بزرگی خواهم شد ؛ اما اول باید یک روستا پیدا کنم. نزدیک ترین روستا کجاست؟»

روری در حالیکه با چانه اش به سمت کوکوتونی اشاره میکرد گفت: «در جنوب ، ولی نمی توانی به آنجا بروی. با خودت هیچ غذایی نداری؟» مرد وحشیانه گفت: «چه ربطی به تو دارد؟ چرا نباید بروم؟ من ثروتمند هستم و هر کجا بخوام میروم.»

مرد برگشت که برود و روری با سرعت اسلحه اش را از میان کمر بند لباسش کشید و از پشت به او شلیک نمود.

صدای انفجار در میان درختان آرام و زیر سقف بلند برگهای نخل پیچید اما برگها صدا را در میان خود حبس کردند و انعکاس پیدا نکرد. مرد بی حرکت و با صورت به زمین افتاده بود.

روری یکی دو دقیقه به او نگاه کرد و مراقب هر علامتی از زنده ماندن بود ، اما گلوله درست به جمجمه اش اصابت کرده و او را فوراً بدون اینکه حتی بفهمد تیر خورده اس کشته بود. نیازی به شلیک مجدد نشد پس روری اسلحه را به جای خود برگرداند و از راهی که آمده بود به ساحل برگشت و با سرعت هر چه تمام تر به سوی خانه حرکت نمود. رنگ طلایی آسمان در حال محو شدن بود قبل از تاریک تر شدن هوا و تا زمانی که می توانست اطرافش را ببیند چندین کار بود که باید انجام می شد ، کارهایی که ترجیح می داد خودش انجام دهد.

از خانه کبریت و روغن و چراغ و از اصطبل تکه حصیری برداشت و به سوی کلبه و جسد مردی که خود خبر نداشت مبتلا به مرضی که از آن می گریخت شده برگشت.

بیشه از سر و صدای اواز پرندگان که برای آرامش شبانه آماده می شدند پر بود. سایه های سبز رنگ و بی حرکت پر از عطر بوته های یاسمن وحشی بود که بوی بد عفونت را

تخفیف میداد. برای لحظه ای، روری وسوسه شد که جسد را با شاخه ها بپوشاند و آلونک را رویش خراب نماید و جنگل را ترک کنند، تا هر دو توسط طبیعت تجزیه شوند اما میدانست که ریسکی بود که نمیتوانست بپذیرد. معلوم نبود که صاحب آلونک یا یکی از ماهیگیران سرگردان، برای استفاده از پناهگاهی به اینجا نیایند. پس داندانهایش را به هم فشرد و روغن چراغ را روی جسد ریخت. حسی را رویش کشید و دوباره روی دیوارها و سقف آلونک روغن پاشید از اینکه باد و نور خورشید و گرما بخش اعظم رطوبت را حتی در نقطه ی پرتی چون اینجا را خشک میکردند شکر خدا را به جای آورد.

او به داخل آلونک پا نگذاشت حتی تلاش نکرد که ثروتی را که مرد گفته بود از زیر خاک در آورد گرچه اگر اندوخته ی سی و هشت تن از اهالی خلیج بود حتی بدون احتساب مروارید ها می بایست مبلغ قابل توجهی باشد ولی چنین افکاری در حال حاضر بی اهمیت بود اصلا چنین اندیشه ای به ذهنش هم نرسید وقتی آخرین قطرات روغن چراغ را بر مدخل آلونک ریخت کبریت زد.

حسیر به راحتی سوخت و برگ های خشک خرما و پوست های نارگیل همه شعله ور شدند آلونک در ابتدا دود کرد اما به محض گرفتن آتش سر و صدای سوختن همه جا را فراگرفت و ابر هایی از دود در میان شاخه های بالای سرش محو شدند. درخشندگی شعله ها درست مانند یک فانوس دریایی در شب بود و اگر تا تاریک شدن هوا به سوختن ادامه میداد احتمالا شعله هایش تا مایل ها دورتر دیده میشد. اما روزی وقتش را با نگرانی بر سر مسایلی از این قبیل تلف نکرد. چون احتمالا آنقدر توجه کسی را جلب نمیکرد که برای رسیدگی به علتش به اینجا بیاید و یا سعی در خاموش کردن آتش کند. دود بدبوی تهوع آوری که از توده ی آتش بلند شده و به آسمان میرفت به گلپوش رفت سرفه اش گرفت و حس کرد که دارد خفه میشود پس دستمالی تا شده را روی صورتش گرفت تا زمانی که مطمئن شد نه تنها آل.نک بلکه دایره ای از بوته های اطراف نیز شعله را گرفته اند و دیگر چیزی باقی نمانده که بیماری را منتقل کند از انجا دور نشد.

وقتی بیشه را ترک کرد و دوباره به ساحل آمد دیگر شب شده بود و هوا پاک تمیز بود و یک بار دیگر به دریا رفت و حمام کرد و لباس هایش را در آن شست و به خانه بازگشت نور آتش هنوز به روشنی از میان سایه ها دیده میشد و دود ناشی از آن بر سر برگ های نخل جلوه ی انی داشت اما شعله ها در حال خاموش شدن بود و امکان پخش شدن آتش نبود. چون علف ها و گل های پیچیده شده به دور درختان و بوته ی قهوه ی وحشی هنوز به علت موسم باران سبز و مزطوب بودند و حرارت آتش تنها آنها را خشک نمود ولی نسوزاند.

شب روشن و آرام و به طور غیر قابل تحملی داغ بود. روری یک نو در پشت بام برپا کرد و بیرون در مهتاب سفید رنگ خوابید و هر بار که بیدار میشد نگاهی به تابش نارنجی رنگ میان درختان نزدیک صخره و اثری از دود نزدیک ستارگان می انداخت و بوی بد سوختن گیاهان سبز و گوشت سوخته به مشامش میرسید اما صدای هیچ طبلی به گوش نمیرسید وقتی پس از یک ساعت غلت زدن و از این پهلو به آن پهلو شدن داشت کم کم به خواب مرفت اندیشید که اگر آنچه دیشب شنیده

بود به واقع طبل های زنگبار بودند پس اخطار بدبختی را میدادند که او مانعوقوع آن شد اما اگر وبا بخواهد به این ساحل برسد کشتی ها و قایق های دیگری هم هستند زیرا به دلیل کمی فاصله ی آبی بین این جزیره و آفریقا با وزش باد موافق براحتی میشود از آن گذر کرد . بانی حق داشت به محض بازگشت ویراگو باید به قصد محلی دور از دسترس این مرض سخت که کل آفریقا را ویران میکرد این آبها را ترک نمایند صبح باد های موسمی دوباره با شدت وزیدند و تمام ان روز و روز بعد باران بارید. بارن گرم و مداومی که چ.ن آبشاری پر اب و پر صدا از ناودان های سقف و برگ های نخل جاری شد و شلاق زنان زمین را به دریایی خروشان از گل تبدیل نمود گروه های حشرات خزنده و پرنده راه خود را به درون اتاقها می یافتند. صدای ریزش باران سکوت خانه را بیشتر مشخص میکرد.

بیرون رفتن از منزل غیر ممکن بود و روری در اتاق های خالی بدون استراحت و در حالیکه آشفته بود قدم میزد و مدام برای خود نقشه میکشید و به هم میزد. نگران بود که چه بر سر بانی آمده است و چرا پیامی از جانب مجید نمیرسد. آیا امن است که به کیوالیمی که بسیار به این نقطه ی متروک لعنتی ترجیح داشت برود یا خیر؟ اما میدانست که خانه ی سایه دار حتما تحت نظر است و اینکه خبری نرسیده یعنی دافودیل هنوز در لنگرگاه میباشد وگرنه در هر شرایطی ویراگو به دنبالش به این جا می آمد . او باید می ماند. تقصیر خودش بود خودش تمام این سر و صدا ها را به خاطر دزدیدن و تجاوز به هیرو هولیس به وجود آورده بود.

با فکر در آن ساعت های کسالت بار مرطوب و طولانی نمیتوانست بفهمد که چه طور شد که چنین کاری کرد. خشم تنها دلیلش نبود او قبلا هم خشمگین شده بود و تقریبا به اندازه ی همان زمانی که بانی داستان زشت مرگ زهره را برایش آورد اما عکس العملش از دست دادن عقل و رفتار به گونه ای وحشیانه و کوتاه بینانه و حماقت باری که در مورد نامزد کلیتون مایو انجام داده بود نبود حتی نمیتوانست علت ان را کوتاه بینی بداند چرا که در تمام مدت جایی در مغزش کاملا به مشکلات و مسایل بعدی اقدامش آگاه بود و اصلا میل نداشت که پل های پشت سرش را ویران کرده و از زنگبار تبعید گردد. ولی با این وجود باز هم آن را انجام داد و کاملا عمدی بود آن هم با خشمی سرد که دلیلش را نمیتوانست فقط مرگ زهره بداند.

اولین عکس العملش با شنیدن ان تراژدی خشمی دیوانه وار بر علیه تمام اروپاییانی بود که شرق را بی تمدن دانسته و مردمش را حوار میکردند کسانیکه فکر میکردند رنگ پوستشان به انها حق انجام هر کاری را میدهد و به طور اتوماتیک وار

انها را در طبقه ای برتر و حاکم قرار میدهد. به نظرش فکری فوق العاده بود که مهاجمان خلیج را چنان بر سرشان نازل کند که بخشی از حواری و برتری را به آنها نشان دهند. و به خود قول داده بود که وقتی نام مردی که مستقیماً مسئول آن فاجعه بوده را بیابد چنان او را خواهد زد که تا عمر دارد فراموش نکند. تنها وقتی کشف کرد ان فرد کلیتون مایو بوده است عقل و عاقبت اندیشی و تعادل فکری خود را از دست داد و نقشه ی یک انتقام شیرانه و غیرعادلانه ای را کشید که پایانش افتادن خودش در مخاطره ی طناب دار بود و فعلاً او را به یک فراری مخفی شده در خانه ای خالی در روی صخره ای تبدیل نمود که جز تماشای بادبانهای کشتی و انتظار کشیدن برای رسیدن خبر کاری نداشته باشد.

او همه را به خطر انداخته بود بانی، عامره کوچولو، حاجی رثلوب ابراهیم، جمعه، داوود حدبر و بقیه... و آن هم برای چه؟ برایش بسیار ساده بود که بعد از اولتیماتوم سرهنگ ادوارد مردان عمر بن عمر را صدا زده و خود را با زدن کلیتون مایو خشنود کند و میتوانست چنان او را بزند که قیافه ی خوشتیپ و زن کشش تا چندین ماه خراب شده و جذابیتش را از دست بدهد چون ظاهراً سرهنگ از شرایط مرگ زهره آگاه بود امکان نداشت او را یا ناپدری کلیتون به نشانه ی اعتراض حتی انگشتان را بلند منند و برعکس آن را انتقامی به حق دانسته و موضوع را رها میکردند.

اما با کنار گذاشتن عقل و عدالت و مسئله ی حفظ صیانت نفس نقشه ی انتقامی نا حق و منسوخ شده ای را کشید و ان را علی رغم اخطار رثلوب و اعتراض عصبی بانی و دلایلی که می آورد انجام داد و اکنون نمیفهمید چه چیزی ادارش کرد ان را انجام دهد یا اینکه در حال حاضر علی رغم نتایج وحشتناکش چرا از انجام آن اصلاً پشیمان نیست

منسوخ شده ای را کشید و آن را علی رغم اخطار رثلوب و اعتراض عصبی بانی و دلایلی که می آورد انجام داد و اکنون نمی فهمید چه چیزی و ادارش کرد آن را انجام دهد، با اینکه در حال حاضر علی رغم نتایج وحشتناکش چرا از انجام آن اصلاً پشیمان نیست.

سه روز باران مداوم، که مثل مقدمه ای برای یک سیل دیگر بود روری را همچنان محصور در فکر خاطره ها، نارحت و بدخل در خانه مرطوب و متروک حسین کرد. اما در چهارمین روز آسمان دوباره صاف بود و بطور غیر قابل تحمیلی داغ روری به سمت درختان نارگیل کنار صخره نوک تیز رفت در آنجا دید که بقایای سوختگی در اثر باران چند روز اخیر شسته شده و به درون زمین فرو رفته است و علفهای جنگلی پرپشتی رشد کرده آن را پوشانده اند و تنها اثری که از آن سوختگی باقی مانده

بود یک جعبه حلبی خراب شده و استخوانهای سوخته ای بود که زمانی به مردی تعلق داشت.

اما با دیدن این منظره اصلاً "راضی نشد چون نمی توانست داستان مرد سیاه را فراموش کند و یا اینکه بنادر ساحلی چقدر بهم نزدیک هستند پس کشتی های دیگر از مسافران قاچاق دیگری هم هستند که بخواهند از بیماری که چون آتش آرام سراسر آفریقا را می سوزاند و به پیش می رود فرار نمایند فقط می توانست امیدوار باشد که مجید به قول خود عمل کرده و به همراهی بازرگانان و مقامات گمرک مراقبت کنند که کسی از بنادر آورده وارد زنگبار نشود و یا اینکه اصلاً "لنگر گاه را بر روی تمام کشتی ها ببندند حداقل باد خوابیده بود و با نگاه به آسمان دانست که دوره ای از آرامیش بدون باد در پیش رو دارند که به طور معمول موجب خوشحالی اش نمی شد چون دلالت بر یک دوره گرمای طاقت فرسا میکرد ولی در شرایط فعلی پیامی خوب به همراه داشت چون گرچه ورود ویراگو را به تاخیر می انداخت اما مانع رسیدن سایر کشتی ها و قایقهای ماهیگیری به زنگبار هم میشد.

از آن بخش سوخته شده در میان بیشه دور شد و برای حمام به سمت دریا رفت حس میکرد خیالش کمی راحتتر شده است دریا چون پارچه ای ابریشمی صاف بود و تا عصر هیچ اثری از نسیم که سطح آرام دریا برهم زند یا برگهای خرما را به جنبش درآورد، نبود کم کم آن حالت عدم راحتی باز به سراغش آمد و همراه با آن یک احساس ناراحت کننده که متوجه یک نکته نشده است، نکته ای که باید می دید که حتماً " دیده بود ولی درک نکرده بود و اینکه باید آن را هم مد نظر قرار دهد.

این فکر در گوشه ای از مغزش با اصرار و خرده گیری تقلا میکرد درست مثل شیری که چکه کند یا کرکره ای که صدا نماید قدم به قدم وقایع را از لحظه ای که سیاه را دیده بود تا زمانی که به سمت توده هیزم مشتعل برگشته بود مرور نمود و بالاخره راضی شد که هرچیزی که میتواند آلودگی را انتشار دهد از میان برده بود و مستقیماً از آنجا به دریا رفته بود لازم نبود به خودش زحمت بیشتری بدهد ولی هنوز جایی در مغزش شیری بود که چکه میکرد و کرکره ای که برهم میخورد.

هفته ای که به دنبال آن آمد گرمترین هفته ای بود که او در این فصل سال به یاد می آورد حتی نیمه شبها هم که در پشت بام دراز کشیده بود از شدت داغی هوا خوابش نمبرد ساعتها به آرامی در سکوت گرمی میگذشت که هیچ کدام از صداهای آشنایی که طبلی در روستاهای پراکنده اطراف زده می شد حتی جیرجیرکها هم در میان درختان محل یا بیشه های درهم

پیچیده نمی خواندند شبها بقدری داغ و ساکن و ساکت بود که گاهی دلش میخواست از پشت بام چنان داد بزند که صدایش تا شهر زنگبار برسد.

در آن هفته بی پایان هیچ بادبانی ندید دریا حالی و براق بود حالی حتی با جزایر پرت و کوچک مرجانی که در غبار گرما چون سراب در صحرایی سوزان به نظر می رسیدند و فایده ای نداشت که برای دیدن ویراگو چشم بیندازد چون حتما " او هم چون سایر کشتی ها در این اقیانوس شیشه ای آرام و بی حرکت منتظر باد بود فقط دافودیل از نبود باد صدمه نمی خورد اما مدتی بود که از او هم اثری دیده نمی شد و روری نمیدانست که یا دان خسته شده و ساحل را ترک کرده یا خیر و اینکه چرا خبری از بانی نمی رسد.

تصمیم گرفت برای کسب خبر سواره به کوکوتونی برود اما بعد با خود اندیشید عاقلانه نیست افسوس خورد که کربلایی پیر یا همسرش کمتر به بازار میروند چون در آن صورت حداقل غیبت دست دوم روستاها را می شنید اما ملک تمام نیاز های غذایی اش را تامین می کرد و کربلایی بسیار کم و دیر به دیر به کوکوتونی می رفت آن هم در صورتی بود که لوازمی چون روغن چراغ یا نمک تمام می شد و یا همسرش خواهان پارچه یا خرده ریزایی بود که تنها در بازار یافت می شدند.

آن حالت ---- آرامش که روری در ابتدا از آن لذت میبرد به دلیل ورود سیاهی محکوم به فنا خراب شده بود و ساعات کند و دم دار با عدم راحتی ، که بیشتر ذهنی بود تا جسمی می گذشت زیرا حالتی غیر قابل تحمل از اضطراب و سنگینی داشت که از بین نمی رفت فکر آن سیاه هنوز ذهنش را مشغول میداشت نه برای اینکه او را با خونسردی کشته بود چون کاری بود که باید انجام میشد و اگر دو باره پیش می آمد باز هم آن را انجام میداد بلکه به دلیل چیزی که به طریقی به او یا به قایق شکسته که اکنون در کنار تپیه دریایی کانال آب غرق شده بود وابسته میشد چیزی که به یاد نمی آورد.

و بعد در آخرین روز یک هفته طولانی پس از یک شب که به دلیل نسیم خنکی که شروع به وزیدن کرده بود قابل تحملتر شده بود ناگهان آنچه فراموش کرده بود را به یاد آورد کلماتی که به آنها دقت نکرده بود.

این همسر پیر و کم حرف کربلایی بود که آن را به یادش آورد گرچه خودش از انجام این عمل خبر نداشت جریان از این قرار بد که روری در سر راهش به اصطبل او را در حین کشیدن آب از چاه دید و چون سطل چرمی سنگینی بود برای کمک به او جلو رفت پیرزن بیشتر طبق عادت تا پنهان کردن چهره پرچروک و غیر جذابش نقاب نخعی خود را به روی صورتش

کشید و در حین این عمل خورشید به تکه ای از کریستال ه بر حلقه شصتی نقره ارزان قیمتش نصب بود تایید با دیدن آن روری ناگهان به یاد حلقه دیگری افتاد حلقه ای که زیر نور ماه در دست آن سیاه دیده بود.

هنگام مرگ حلقه در دست سیاه نبود او چیزی در مورد حلقه گفته بود غیر از دو سکه که با غذا خواهم خرید و انگشتر که مصرف مناسبی رسید.... چه مصرفی؟؟

روری به سرعت به سمت همسر کربلایی برگشت و پرسید که این حلقه را از کجا آورده و چند وقت است که آن را دارد؟ و از پاسخ او که گفت هدیه ازدواجش است و بیش از سی سال است که آن را بر انگشت دارد بسیار آسوده شد روری سطل را تا دم در آشپزخانه مل کرد و بعد با سرعت رفت و شن کش چوبی که کربلایی با آن برگهای روی زمین را جمع می کرد برداشت و به سمت بقایای آلونک کوچک ماهیگیری روان شد.

علفهای میان خاکستر سیاه و قطعات سوخته چوب و استخوان چندین اینچ بلند شده بود و او بادقت آن را با شن کش زیر و رو کرد و دو قرص تغییر رنگ داده شده فلزی یافت سکه های نقره ای که سیاه گفته بود برای خرید غذا از نزدیکترین روستا کنار گذاشته بود او هرچند که با دقت زیادی و جب به جب زمین را جستجو کرده اثری از چیزی که زمانی

انگشتر بوده باشد، نیافت. برای برداشتن یک بیل به خانه برگشت دایره زمین سوخته شده را کند و بالاخره بسته ای سنگین و پیچیده شده در چندین متر پارچه کتانی ارزان قیمت را از زیر خاک در آورد. نمی دانست که آیا بیماری هنوز میتواند توسط این بسته منتقل شود یا خیر، لی فرستی برای احتیاط نداشت. گره های کور را باز نمود و اندوخته تمام آن مرده های کشتی که نه چندان وقت پیش از بنگانی بادبان گشوده بودند را خالی نمود. همانطور که سیاه گفته بود، آنقدر بود که مردی با آن تا آخر عمرش در نعمت و آسایش بسر برد. سکه های طلا و نقره، تعدادی جواهر و یک کیسه زربفت پر از مروارید ولی اثری از هیچ انگشتری نقره در آن نبود.

روزی همه را درون چالهای که بود، فرو کرد و خاک را دوباره سر جایش برگرداند و رویش را خوب کوبید. یک بار دیگر به سمت دریا رفت. لباسهایش را کند و خود را از هر گونه آلودگی احتمالی، که از آن مردان مرده به میراث رسیده بود خلاص کرد. اما تمام این اعمال را چون یک آدم ماشینی انجام می داد، چون مغزش مشغول بود که بفهمد مرد سیاه ساعتهای خود را در جزیره چگونه گذرانده بوده است و نگران شد که چرا قبلاً به فکرش نرسیده بود که ممکن است دیگران قبل از او سری

به آلونک زده باشند و چرا آن اشاره به انگشتر را قبلاً متوجه نشده بود، باید از کربلایی سوال می نمود.

بمحض بازگشت به خانه به فکرش عمل نمود پیرمرد با متانت گفت که آلونک متروک اغلب توسط زنی از طبقه پست «مارویانی» مورد استفاده قرار می گیرد که زندگی اش از راه جمع آوری الیاف نارگیل و برگهای افتاد نخلهای اطراف مزارع و فروش آنها به کسانی که سبد حصیر با طناب می بافند، می گذرد او خودش زن را یک روز قبل از آخرین بارش باران در حالیکه بچه ای پر از برگ خرما در بغل داشت دیده بود و بی شک در گرمای ظهر سری به آلونک زده و در آن استراحت کرده بود.

روزی با خود اندیشید، روز بعد از ورود قایق می شود، پس حتماً آخرین بازمانده آن کشتی محکوم به فنا را در آن یافته و زن غذایش را با او شریک شده و به او محبت نموده و در عوض حلقه شصتی را گرفته است. باید کربلایی را به روستا بفرستد که مطمئن شود و اگر حدسش درست باشد، باید مجدداً پیرمرد با پیامی برای مجید به شهر زنگبار برود و به سلطان خبر دهد که وبا شاید تاکنون در جزیره پخش شده باشد و اینکه آن روستا باید فوراً قرنطینه شود.

کربلایی با ناراحتی، به داستان گوش داد پذیرفت که تحقیقات لازمه را انجام دهد. اما برای رفتن به روستا مادیان را بر نداشت، چون همه می دانستند که تا کنون اسبی نداشته است و شاید برخی از جاسوسان سرهنگ ادوارد، توجهشان به این مسئله جلب شده و پرسشهایی بنمایند.

کربلایی افزود: او همه جا جاسوس دارد بهتر است که دقیق باشید اما اگر آنچه شک کرده اید درست باشد و آن زن، مرد قایق سوار را دیده باشد، مادیان را برداشته و شبانه به شهر میروم.

پتویی روی الاغش انداخت و سوارش شد و بسختی در زیر نور داغ آفتاب بعدازظهر، به راه افتاد شب رسید و هنوز کربلایی برنگشته بود که روزی صدای ضرباتی به در را شنید، اسلحه به دست از پله ها پایین رفت که ببیند چه کسی است و با خوشحالی جمعه و حدیر را بیرون در، منتظر یافت.

حاجی رتلوب از بادهای هفته گذشته استفاده کرده و به جزیره بازگشته بود. چند روزی بود که ویراگو در پهنه لنگر انداخته، منتظر بود، ولی با کمک نسیم دیشب خود را به بندری پرت در ساحل شرقی جزیره رسانده بودند و در آنجا چنان اخبار مهمی شنیدند که اگر نسیم متوقف نشده بود. رتلوب حتماً بادبان کشیده و خر دیده شدن توسط دافودیل را در روز به جان

می خرید ولی چون دانست چه مدت دیگر به تومیاتو می رسد، پس جمعه و حدیر را پیاده فرستاد و ویراگو را بمحض اینکه بتواند، شاید قبل از طلوع آفتاب اگر باد موافقت کند، می آورد و وقتی بیاید، کاپیتان می بایست فوراً سوار میشد و فوراً به سمت شرق بادبان می گشود چون وبای سیاه، دیگر به جزیره رسیده بود.

جمعه گفت: «وقتی جای پایش را پیدا کند، بسرعت نفتی که روی آب پخش شده باشد، پراکنده می شود قبلاً یک بار دیده ام که چه می کند. از هر ارتش مسلح به شمشیر و نیزه ای مرگبارتر است. آقای پاتر و بچه کجا هستند؟»

در شهر، رنگ صورتش با فکر خیابانهای باریک و پیچاپیچ زنگبار، که توسط منازل بلند به نحوی احاطه شده که مانع رسیدن نور خورشید و هوای تازه برای برطرف کردن گرما و بوی بد اجساد و زباله میشود، به خاکستری گرایید او هم می دانست که وبا در یک شهر پرجمعیت مشرق زمین چه می تواند بکند.

جمع گفت: پس من با تمام سرعت رفته و حامل خبر می شوم و همه آنها را به اینجا

کربلایی با ناراحتی به داستان گوش داد و پذیرفت که تحقیقات لازم را انجام دهد اما برای رفتن به روستا مادیان را برداشت چون همه میدانستند که تا کنون اسبی نداشته است و شاید برخی از جاسوسان سرهنگ ادواردز توجهشان به این مسئله جلب شده و پرسشهایی بنمایند.

کربلایی افزود " او همه جا جاسوس دارد بهتر است که دقیق باشید اما اگر آنچه که شک کرده اید درست باشد و آن زن مرد قایق سوار را دیده باشد مادیان را برداشته و شبانه به شهر میروم. پتویی روی الاغش انداخت و سوارش شد و به سختی در زیر نور داغ آفتاب بعد از ظهر به راه افتاد. شب رسید و کربلایی هنوز برنگشته بود که روری صدای ضرباتی به در را شنید اسلحه به دست از پله ها پایین رفت که ببیند چه کسی است و با خوشحالی جمعه و حدیر را بیرون در منتظر یافت.

حاجی رثلوب از بادهای هفته گذشته استفاده کرده و به جزیره باز گشته بود چند روزی بود که ویراگو در پمبه لنگر انداخته منتظر بود

ولی با کمک نسیم دیشب خود را به بندری پرت در ساحل شرقی جزیره رسانده بودند و در انجا چنان اخبار مهمی شنیدند که اگر نسیم متوقف نشده بود رثلوب حتما بادبان کشیده و خطر دیده شدن توسط دافودیل را در روز به جان میخرید ولی

چون نمیدانست چه مدت دیگر به تومباتو میرسد پس جمعه و حدیر را پیاده فرستاد و ویراگو را به محض اینکه بتواند - شاید قبل از طلوع آفتاب اگر باد موافقت کند - می آورد و وقتی بیاید کاپیتان میبایست فوراً سوار میشد و فوراً به سمت شرق بادبان میگشود چون وبای سیاه دیگر به جزیره رسیده بود

جکعه گفت " وقتی جای پایش را پیدا کند به سرعت نفتی که روی آب پخش شده باشد پراکنده میشود قبلاً یک بار دیده ام که چه میکند از هر ارتش مسلح به شمشیر و نیزه ای مرگبار تر است آقای پاتر و بچه کجا هستند؟"

" در شهر " رنگ صورتش با فکر خیابانهای باریک و پیچاپیچ زنگبار که توسط منازل بلند به نحوی احاطه شده که مانع رسیدن نور خورشید و هوای تازه برای برطرف کردن گرما و بوی بد اجساد و زباله میشود به خاکستری گرایید. او هم میدانست که وبا در یک شهر پر جمعیت مشرق زمین چه میتواند بکند

جمعه گفت " پس من با تمام سرعت رفته و حامل خبر میشوم و همه آنها را به اینجا میآورم چون وقتی مریضی به شهر سیاهها برسد دیگر برای کسی امیدی وجود ندارد حتی یک لحظه را هم نباید از دست داد."

روری گفت " نه خودم میروم."

حدیر با استهزای گفت " که توسط سفیدها زندانی شوی؟ حماقت است شنیده ام که بلوچی ها و جاسوسان سرهنگ همچنان خانهای دولفیهها را تحت نظر دارند."

پس نه تو نه جمه نمیتوانید از در بگذرید چون شما را میشناسند.

جمعه شانه هایش را بالا انداخت و گفت " شاید ولی اگر خودم نتوانم رد شوم میتوانم پیامی برایشان بفرستم آیا اسی در این اصطبل دارید؟"

بله بهتر است ان را بر داری.

جمعه با عجله غذایی خورد و در حال زین کردن مادیان بود که کربلایی با اخباری برگشت که دیگر اهمیتی نداشت. روری حق داشت زن مازویانی در الونک سیاه را یافته بود غذایش را با او شریک شده برایش اب آورده بود و بعد از گرفتن انگشتر شصتی نقره کریستال نشان به روستایش بازگشت و حلقه را به مغازه داری در بازار فروخت و تمام جریان را برایش گفت که مبادا خیال کند که حلقه دزدی است و بهای کمتری بپردازد با آن پول سوار ارابه ای که به کوکوتونی میرفت شد تا در جشن

روز بعد انجا شرکت کند طبق گزارش در انجا بیماری اش ظاهر شده و طی چند ساعت مرده بود کسانی که برای جشن جمع شده بودند با شنیدن خبر با ترس از کوکوتونی فرار کردند و الودگی را با خود بردند و تا کنون در چندین روستای دیگر هم بیماری دیده شده است.

کربلایی گفت " که دیگر احتیاجی نیست برای اعلیحضرت سلطان که خدا حفظشان کند پیامی بفرستید چون بیماری در زنگیار هم دیده شده است و هیچ راهی برای نجات از ان جز تسلیم و مرحمت خداوند رحیم نمیتوانیم انجام دهیم سرنوشتمان مقدر است و اگر قرار باشد بمیریم خواهیم مرد اما اینجا منزلی است که به گمانم در ان زنده خواهیم ماند چون بیماری تنها در شهرها و روستاهاست جایی که انسانها و منازل بسیار نزدیک هم قرار دارند بیماری سخت میگیرد به شما آقای من شاید اثر نکند چون همه میدانند که از سفید پوستان دور میماند و تنها بر سیاهان رحم نمیکند."

جمعه گفت " بگذارید دعا کنیم که هنوز به شهر نرسیده باشد " و سوار زعفران شد و در شب تاریک پر ستاره راند روری یک شب بی خواب دیگر را هم به انتظار بادبانهای ویراگو گذراند ولی سحر آمد و کانال بین تومیاتو و ساحل مثل کف دست خالی بود. در تمام مدت روز حتی بادی نوزید که سطح صاف آب را بلرزاند.

حوالی عصر حدیر را فرستاد تا جاده ای که به سمت شهر می رفت را مراقبت نماید و کربلایی را به سمت صخره های کوکوتونی ، که اگر جمعه و باتی به جای جاده از طریق دریا بیایند او را فوراً با خبر کنند. خودش هم به سمت ساحل رفت. گرچه می دانست احتمال اینکه ویراگو در این آرامش هوا ، جزیره را دور زده و از ساحل شمالی بیاید بعید می باشد ولی این کار زمانی را پر میکرد و بهتر از این بود که آرام بنشیند و کاری نکند.

تا شب هیچ اثری از قایق ، کشتی یا سوار نبود و نیز هیچ نسیمی نوزید. نور ستارگان هم به اندازه ی نور خورشید داغ بود و هیچ طبلی هم به صدا در نیامد ؛ تنها صدای وزوز پشه ها سکوت را پر کرده بود. روری برهنه روی ننوی طنابی ، زیر نور ستارگان خوابیده بود و حس میکرد که زمین زیر پایش تمام حرارت روز را ذخیره کرده و اکنون آن را باز پس می دهد و با خود اندیشید که یقیناً در شهر چگونه می تواند باشد.

بیشتر شب را به امید شنیدن صدای قدمهایی بیدار ماند اما در ساعات اولیه ی صبح که هوا خنکتر شد بالاخره به خواب رفت در طلوع خورشید بر اثر صدای سایش خشک برگهای نخل در باد صبحگاهی بیدار شد. همچنان اثری از جمعه یا باتی نبود و

خبری نیز از شهر نرسید اما باد همچنان ادامه داشت و اواخر عصر آن روز بود که ویراگو را دید که راه خود را از میان کانال تومیاتو باز کرده به پیش می آید. صورت معمولاً بی حالت حاجی رئولب از شنیدن اینکه جمعه رفته و هنوز برنگشته بسختی منقبض شد اما به زور شانه هایش را بالا انداخت و خود را با انبار آذوقه و آب تازه در کشتی مشغول نمود و مردانی را با تلسکوپ فرستاد تا مراقب تومیاتو باشند؛ احتیاطی که روری بشوخی گرفت و گفت که حاجی دارد وقت خود را تلف می کند چون اگر ستوان لاریمور به سمت آنها بیاید، بی شک در چنین هوای روشنی از فاصله ی بسیار دور آن را خواهند دید.

-درست است، ولی در تاریکی چه؟

-شاید حق با تو باشد، ولی تا بازگشت جمعه و باتی و بچه نمی توانیم برویم.

-آیا امشب را در عرشه می خوابید؟

روری سرش را تکان داد: «نه، اینجا منتظرشان می مانم. یک قایق و دو مرد در ساحل بگذار که هر ساعتی که بخواهیم به کشتی بیاییم و آماده باش که فوراً بادبان بکشیم.»

-و اگر نیامدند؟

-اگر تا صبح اینجا نباشند حدیر را به شهر می فرستم که بدانم چه بر سرشان آمده است.

آنها تا صبح نیامدند و حدیر رفت، با این دستور که اسبی بخرد، قرض کند یا بدزدد و وقتی به شهر رسید از خانه ی دولفینها اجتناب نماید. در بازار در مورد باتی و جمعه و کارهای سرهنگ ادوارد و بلوچی هایش پرسد و اینکه ستوان لاریمور و دافودیل قصد دارند به کجا بروند. یک بار دیگر آسمان صاف شد گرچه نسیم شدت گرفته بود، ولی روز به طور غیر قابل تحملی داغ بود. و یارگو با لنگر افتاده در آب، تکان می خورد. گویی با بی حوصلگی منتظر زمان ترک ان جزیره ی زیبا و آلوده و فرار به آبهای صاف و هوای تمیزتر بود اما آنها نه می توانستند بدون بچه و افراد گمشده ی گروه حرکت نمایند و نه می توانستند کشتی را به شهر نزدیک نمایند. چون تنها میزان خطر بالا می رفت و احتمالاً گروه باتی را که از روی صخره ها به طرف منزل طی طریق می نمودند نیز گم میکردند.

کاری جز صبر، نمی توانستند انجام دهند پس با تمام حوصله ای که می توانستند جمع اوری نمایند صبر کردند؛ آن هم به

مدت دو روز سوزان و تمام نشدنی به باله ی باد از میان نخلها گوش دادند و جاده ی خالی و دریای خالی تر را تماشا کردند و بعد بالاخره سب خسته ای یورتمه کنان به زیر طاق در آهنی رسید و حدیر از زین پیاده شد و عرق صورت پر از گرد و خاکش را پاک نمود.

حدیر گفت: «آنها نمی توانند بیایند یک نگهبان دم در خانه دولفینها گذاشته اند و جاسوسهای کنسول بریتانیا مراقب آن هستند. آقای باتر را سه هفته پیش گرفته اند آن هم در حالیکه داشته در تاریکی از دیوار بیرون باغ بالا میرفته است اما چون دوستانی در شهر دارد و می ترسیدند اگر در دژ زندانی اش کنند ، نگهبانان به فرارش کمک نمایند. پس او را به درون خانه برده اند و گفته اند که باید آنجا بماند و اگر قصد فرار نماید به یک کشتی انگلیسی سوارش کرده و از جزیره خارجش می نمایند. هیچکس ورود یا خروج از خانه را ندارد مگر برای تهیه غذا که آنها را هم میگردند و تعقیب می کنند. جمعه را هم گرفته اند پیش آنهاست. حدیر مکث کرد ، مثل اینکه حرف دیگری هم برای گفتن داشت ولی اگر چنین بود چیزی نگفت نگاهش را از روری برگرفت و مشغول تکاندن خاک جاده از لباسهایش شد. چشمان روری به چشمان رتلوب خورد و در آنها تأیید فکر خودش را دید پس به آرامی گفت:

-مطلب دیگری هم وجود دارد مگر نه؟ بهتر است همین الان بگویی.

حدیر یک دقیقه حرفی نزد دستهایش به طور خودکار و با آشفتهگی همچنان خاکها را از لباسش می تکاند. صورتتیره رنگش به شکل نگران کننده ای درهم بود. روری بتندی پرسید: «در مورد بچه است؟»

حدیر بدون اینکه برگردد سرش را تکان داد ، گفت: «بچه خوب است.»

رتلوب با صدای خشنی پرسید: «پس چه؟ باتی پیر؟»

دستهای حدیر بی حرکت شد و بعد با سستی افتاد و با بی میلی برگشت و گفت: «نه ، ولی می گویند بیماری در شهر دیده شده است.»

متوجه شد که شانه های هر دو مرد قد بلند عرب و انگلیسی تکانی خورد و منقبض گشت ، پس با سرعت ادامه داد: «فقط یک شایعه است نمیدانم درست باشد یا خیر ولی...»

او جمله را تمام نکرد ولی روری آن را برایش با سرعت تکمیل کرد: «ولی فکر میکنی که صحت داشته باشد آن را از کجا

شنیده ای؟»

-پسر عمویی دارم که دوستش خانه ای در محله ی مالیندی دارد از قول دوستش گفت ، البته قبلاً قسمش داده که راز نگهدار باشد چون می ترسند اگر آشکار شود دیگر به آنها اجازه ی خروج از خانه برای خرید غذا را ندهند. گفته است که وبا توسط برده ای که برای کاری به «مونکاپوانی» در ساحل ده مایلی آنطرف شهر رفته بود و دیروز از آنجا بازگشته و طی چند ساعت مرده است آورده شده و اکنون یکی دیگر هم بیمار شده و احتمالاً دو تن دیگر هم خواهند شد. خود را در شهر سیاهها پنهان کرده اند و حرفی نمی زنند. اگر این مطلب آخری درست باشد...

رتلوب با صدایی ترسناک گفت: «صد نفر تا اخر هفته می میرند و طی دو هفته هزاران تن.»

اسب خسته تکانی به خود داد و شروع به بوییدن علفهای خشک شده از آفتاب سوزان کرد. رتلوب نگاه دیگری به کاپیتانش انداخت و به آرامی گفت: «اگر صبر کنیم فایده ای برایمان ندارد آیا امشب حرکت می کنیم؟»

روری تند و کوتاه گفت: «نه شما بهتر است همین جا بمانید تا پیامی برایتان بفرستم.»

-از کجا؟

-از شهر.

رتلوب خنده ای کرد. درست مثل اینکه منتظر همین جواب بود گفت: «اما تا وقتی این حیوان استراحت نکرده است که نمی توانید بروید ، ولی از طریق دریا قبل از صبح به لنگرگاه می رسیم.»

-آنها کشتی را ضبط کرده و همه ی شما را زندانی می کنند.

رتلوب خندید و با دست قهوه ای رنگ لاغرش اشاره ای بازدارنده کرد و گفت: «هرگز! مرد سفید با صدای بلند در مورد

عدالت و انصاف صحبت می کند. آنها فقط سر تو را می خواهند و وقتی آن را به دست بیاورند به ما کاری نخواهند داشت.»

روری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید ولی بیماری وقت خودش را بر سر مسایلی چون عدالت یا رنگ پوست تلف

نمیکند و شاید چندان حق انتخاب هم نباشد! اینجا بیشتر در امان هستید. وقتی مرا گرفتند به باتی و بچه و سایرین اجازه

خروج می دهند و آنها را به اینجا می فرستم و هر کس که از خانه ی دولفینها بخواهد می تواند بیاید تو آنها را تا زمان تمام

شدن بیماری از اینجا دور می کنی.»

رتلوب با افسردگی گفت: «به دلم آمده که این بار حتماً تو را به دار می آوزیند.»

روری با زهر خندی گفت: «انشاءالله، مگر آنچه مقدر است انجام نمی شود؟»

رتلوب سری تکان داد و به آرامی دستش را به روش موافقت و تصدیق تکان داد و گفت: «دقیقاً همینطور است پس ما هم با

شما می آییم، مگر همه چیز بر اساس مشیت خداوند نیست؟»

دو مرد برای لحظه ای طولانی به هم نگاه کردند. چشمان بی رنگ و سخت به ملاقات چشمان سیاه آمده بود. بعد مرد انگلیسی

خندید و به روش شمشیربازی که شکست را می پذیرد گفت:

-هر طور که بخواهی برویم.

فصل سی و سوم

«لعنت بر من!» آلبرت ویکس، ملوان کشتی بخار علیحضرت ملکه، دافودیل. چشمانش را مالید تا مطمئن شود که درست میبیند. خودش بود. همان روزنه های غیر قبل اشتباه لعنتی.

نور شدید یک سحرگاه بی ابر دیگر، دیوارهای سفید و سقفهای بی شمار شهر را روشن کرده بود. آب لنگرگاه پر از چربی و آشغال بود و در آنسوی یک کشتی بزرگ، هیکل آشنای یک کشتی که مطمئناً شب قبل آنجا نبود. بلکه در جزر بی سر و صدا و با استفاده از تاریکی قبل از سحر به لنگرگاه خزیده بود دیده می شد.

نگاه ناباورانه ی آقای ویکس، به خشم تبدیل شد و با عجله پیش افسر فرمانده اش که با خونسردی تمام روی عرشه

خوابیده بود رفت و او را بیدار کرد و نفس زنان گفت: «عذر میخوام قربان اما کشتی اینجاست قربان، ویراگو قربان، حتماً

یواشکی موقع جزر دو ساعت پیش اومده و با گستاخی تموم پشت اون کشتی لنگر انداخته.»

ستوان لاریمور تلو تلو خوران، بلند شد و گفت: «باور نمی کنم، حتماً اشتباه کرده ای.»

-راست میگم قربان، من هر کجا که باشم برش بادبوناش را می شناسم و...

دان شلوار نخی گشادش را که لباس خوابش بود بالا کشید و به سمت عرشه ی جلو که از نور صبحگاهی روشن شده بود

دوید. برای تایید گفته های ملوان نیاز به بیشتر از یک نگاه کوتاه نبود. خود ویراگو و بالاخره در مشتش قرار داشت. بودنش

در اینجا به این معنی بود که کاپیتانش نمی تواند چندان دور باشد چون روری فراست کشتی و خدمه اش را که مایه ی حیاتش بودند رها نمی کردند. نمی توانست بفهمد چرا فراست در چنین موقعی بازگشته است ولی همین که اینجا بود برایش کفایت میکرد. دان فرمان داد که قایقی به

آب ببیندازند و با تعجله به کابینش رفت که اونیفورم پیوشد شمشیرش را ببندد و تپانچه اش را بازرسی نماید.

در حالیکه آماده رفتن می شد شهر برای یک روز فعالیت دیگر بیدار میگشت در منازل شلوغ و تنگ، خیابانهای بدو و داغ و مساجد خنک عرشه های خیس از شبم کشتی ها، مردم بیدار می شدند که رو به مکه ایستاده و نماز صبح خود را بخوانند. قایق پهنه یک کشتی را دور زد و دان در آن مردان عرب را در حالیکه غرق در اخلاص و ظاهرا "بی خبر از اطرافشان زانو زده و به سجده می رفتند می دید اما می دانست که هیچ حرکتی از چشمان تیز بین آنها پنهان نمی ماند و اینکه آنها نه تنها متوجه گذشتن او هستند بلکه از ماوریتش هم کاملا آگاه میباشند. روی عرشه جلوی ویراگو سه تن از خدمه در حال سجده بودند و با ورود آنها نه سرشان را برگرداندند و نه علامتی از دیدن او نشان دادند اما حاجی رتلوب یا حدیر در میان آنها نبودند و اثری هم از کاپیتان اموری فراست نبود.

دان به خودش زحمت صدا زدن نداد و بمحض اینکه قایق نزدیک شد پا به عرشه گذاشت. بدون اهمیت به نمازگزاران وارد راهروها شد و هیچ کس هم ممانعتی به عمل نیاورد.

روری با دیدن او فوجان قهوه خود را زمین گذاشت و مودبانه برخاست. درست مثل اینکه مهمانی که منتظرش بود وارده شده " صبح بخیر دان دیر کردی! انتظار داشتم یک ساعت پیش می آمدی یا اینکه دیده بان کشتی ات ورود ما را ندید؟ نگو که افسر نگهبان خواب بود! باید انضباط را روی عرشه بیشتر کنی دانی آن هم با این همه افراد شروری که این اطراف هستند. قهوه میخوری؟ شاید تو نوشیدنی قوی تری را ترجیح میدهی؟"

دان به سردی گفت: نمی دانی که حتی اگر در میان صحرا، در حال مرگ از تشنگی باشم حتی یک جرعه آب از تو قبول نمی کنم؟ پس احتیاجی نیست که وقت خود یا مرا تلف کنی و یا تلاش نمای که عصبانی ام کنی چون اگر موفق شوی تنها زحمت جلاد کم شده است با من می آیی یا به دنبال یک گارد بفرستم که تو را ببرند؟

بستگی دارد که کجا می خواهی بروی، اگر در فکری که مرا بر ملاقاتی از کنسول محترمتان ببری، از همراهی ات بسیار

خوشحال خواهم شد پس می توانی بازی با آن تپانچهرا ، آن هم با چنین روش ترسناکی متوقف کنی اصلا" خودش منتظر ماست چون نیم ساعت پیش حاجی رتلوب به ساحل رفت تا اطلاع دهد بمحض اینکه آماده شوی و اسکورت مناسبی برای همراهی من تشکیل دهی شخصا" افتخار دیدار او را طالب هستم حتما" تا حالا نگران شده چقدر دیگر می خواهی طول دهی؟ نگاه آبی رنگ و سرد دان بی حرکت ماند. لبخندش هم بسری و نامطبوعی چشمانش بود متفکرانه گفت : دوست دارم بفهمم چرا خیال میکنی میتوانی خودت را با حرف زدن خلاص کنی؟ حتما" دلیل خوبی برای این کار داری، همینطور برای بازگشتت فکر می کنم روی دوستانت در قصر حساب می کنی که سرت را نجات دهند اما اینبار عملی نیست.

روری با ملایمت گفت: اینجا کشور آنهاست.

- ولی تو تبعه این کشور نیستی تو یکی از رعایای بریتانیا هستی و می توان طبق قانون بریتانیا با تو رفتار رد.

- که حتما" منظورت دار زدن است؟

- درست است.

- به چه جرمی؟

- قتل، آدم ربایی و تحریک به خشونت.

- خدای من! به نظر خیلی جدی می آید اما فکر کنم تو و سرهنگ اگر قصد داشته باشید بدون یک محاکمه نمایشی مرا اعدام

کنید خطر سنگینی را به جان میخرید. نمی ترسید یکی از مقامات رسمی پارلمان، در این مورد سوالی کند؟

- ابد!" در بریتانیا کسی به سرنوشت یک متجاوز مرتد علاقه ای نشان نمی دهد و اگر هم نشان دهند ، کمکی به تو نمی کند،

چون به هر حال در آن زمان مرده ای بعلاوه می گوئیم که بعلت ظرافت قضیه و باریکی اوزا، مرگ فوری تو ضروری بود.

چون محرک آشوب بودی و امنیت جامعه مهمتر بود ولی لازم نیست خودت را بر سر مسئله محاکمه نگران کنی چون

محاکمه خواهی شد و اگر دانستن این مطلب تو را راضی میکند بهتر است بدانی که سرهنگ ادوارد در امضای تعداد زیادی

شاهد معتمد را جمع آوری کرده است و مطمئن باش قبل از مجازات به دفاعیاتت گوش خواهد داد.

- چقدر لطف میکنند اما مطمئنا" اتلاف وقت است. چون همانطور که گفتی تصمیمش را گرفته که به وجود من در این دنیا

خاتمه دهد.

دان مودبانه گفت: من در گزارش بهتر به نظر خواهم آمد.

کاپیتان خندید و با اهنگی از تشکرات حقیقی و بدون تمسخر، گفت: "دانی، دقیقا، همان تیپ مردی هستی که من میپسندم، که اصلا نمیتوانم این را در مورد ان پیرمرد درستکار بی ذوق، ادواردز، بگویم! اما برای چه فکر میکنی که میتوانی وادارم کنی سرم را در تله ی تو بگذارم؟"

دان زهرخندی کرد و با اشاره به اسلحه اش گفت: "از یک طرف به دلیل این و از طرف دیگر، نیم دو جین از افرادم بیرون هستند که همه مسلح می باشند."

-می دانم. انهت را دیدم اقای که طرح این کشتی را داده این روزنه ها را فقط برای تهویه ی هوا نگذاشته است."

برای اولین بار اثری از اشک در چشمان ستوان ظاهر گشت. روزی متوجه ان شده و خندید: "خب، خب دان! باید می دانستی که من منتظر یک کمیته ی پذیرایی هستم. باید کمی بسیتر فکر میکردی و کشتی ات را قبل از اینکه به ملاقات من بیایی، جابجا می نمودی، در وضعیتی که فعلا قرار دارد، نمیتوانی توپهایت را بر روی من شلیک کنی. بگذار چیزی را نشانت دهم. ان کشتی را انجا میبینی؟ خدمه اش وقتی از کارشان گذشتی مشغول نماز بودند، اما در زمانی که داشتم سر تو را با صحبت گرم میکردم، نیایششان را تمام کرده و در حال حاضر در مقابل هر مرد تو، حداقل سه تن قرار دارند.

بدون شماردن کسانی که در کشتی سمت راست ما هستند می بینی که من هنوز چندتایی دوست در این ابها دارم."

"توپهای من... " دان شروع کرد، ولی روری حرفش را قطع کرد: "انکار نمیکنم که وقتی افرادت بفهمند چه بلایی سرت آمده است، می توانند با توپهایت کشتی مقابلشان را منفرد کنند، ولی اگر اجازه دهی از حرف خودت اقتباس کنیم. می گویم که نمی دانم چه کمکی می تواند به تو انجام دهد، چون به هر حال در ان زمان، خودت مرده ای."

خطوط صورت افتاب سوخته ی دان که در اثر فشار کار و مسئولیت ایجاد شده بود، عمیقتر شد. چهره اش ظاهرا محکم گشت، ولی با وسوسه ی نگاه کردن به دو روزنه ی کابین باریک مقاومت کرد و تنها انگشتش روی ماشه ی تپانچه اش حرکتی کرد و به طور ملموسی روی انحنای سرد فلز محکم شد و مهیبانه گفت: "فراموش کرده ای که پیشمرگ من میشوی، چون اگر یکی از دوستان قاتلت گلوله ای شلیک کنند، فوراً تو را می کشم، جدی می گویم."

کاپیتانفرانت نیشخندی زد و گفت: " مطمئن هستم که جدی می گویی، ولی ان را انجام نخواهی داد ان تپانچه ی تو مرا

نمی ترساند، چون خودت بخوبی میدانی که مرگی راحت تر و سریعتر و تمیزتر از اویخته شدن به طناب دار برایم می کند بعلاوه اگر از ان استفاده کنی، خودت را مسئول بروز شورش خواهی کرد که خشونت و شورش قبلی در مقابلش هیچ باشد و مثلا تو اینجایی که مانع خونریزی بیشترشوی نه اینکه ان را تحریک کنی، البته می دانم که تو وسرهنگ از کشته شدن من لذت خواهید برد ،ولی می ترسم فعلا ناچار باشید خودتان را از لذت محروم نمایید. پس پیشنهاد می کنم که از بازی با ماشه ی تفنگ دست برداری و به عرشه بروی و به مردانت بگویی که آرام به کشتی ات برگردند. به محض رفتن انها تعدادی از مردان خودم ما را به ساخل می برند تا سری به کنسولگری بزنیم، قبول است؟"

عضلات دست راست دان محکم شد و لرزید. برای یک لحظه ی گذرا به نظر رسید میرود که ماشه را بکشد و نتایج بعدی ان را به جان بخرد ،اما پنج سال زندگی سخت در سواحل افریقای شرقی ،به او غیر عاقلانه بودن عجله را اموخته بود. خشم و عجله ی ان روز صبح، تقریبا موجب بروز اشتباهی جدی و غیر قابل گذشت از طرف او شده بود. اما اکنون حواسش جمع بود و خشم سردش ،حقیقت را مبهم نمیکرد. بوضوح میدید که کاپیتان اموری فراست حق دارد. تبادل گلوله بین مردان خودش و کشتی هایی که در و طرف ویراگو لنگر انداخته بودند،تنها به مرگ خود و خدمه اش می انجامید و گرچه مطمئنا توپهای دافودیل می توانست انتقامی وحشتناک از انها بگیرد،ولی دورنمای نبردی سخت بین کشتی بریتانیایی و یک جفت کشتی عرب، تنها به انفجار بزرگتری از خشونت در شهر می انامید،ان هم با نتایجی که حتی نمی شد به ان فکر کرد.دان اهی کشید و دستش را از تپانچه اش برداشت. روری لبخندی زد و گفت: " بهتر شد فکر میکردم متوجه دلایلم بشوی."

روری دید که ستوان برگشت و از کابین خارج شد و شنید که مختصرا با مردانش صحبت نمود و بعد از ان ،دور شدن قایق و باز گشتش از میان لنگرگاه به دافودیل را شاهد بود،لوف او عملی شد، چون تمام ان حرفها بلوف بود "احمد بن لبادی" احمق نبود و گرچه انجام حواسته ی کاپیتان فراست و گیج کردن ستوان و یک بازی بی خطر کوچک،برایش جالب بود. ولی این اصل که کشتی هایش در تیررس توپهای دافودیل بودند،کافی بود که از روی تدبیر و احتیاط تمام اسلحه های خدمه اش را ان روز صبحخالی نماید.اما دان این را نمیدانست و روری حساب کرد که حتی اگر دان به ان شک هم بکند. بلوفی است که جرات ریسک کردن ان را نخواهد کرد چون مردان کشتی ها سابقه و ابروی بدی داشتند و گروه اروپاییان کوچک و کاملا بدون حامی بودند.

با توجه به همه اینها او واقعا قصد داشت به کنسول بریتانیا سری برند. اگر کسی روری فراست را نمی شناخت شاید خیال میکرد تمام اینها یک نمایش توخالی از قدرت و تنها حيله ای بی فایده است، ولی روری میدانست که تمام ماجرا ب سرهنگ گزارش دا.. خواهد شد و اینکه نه او نه دان، در چنین موقعیتی خواهان جنگی میان کشتی ها و دافودیل نیستند و تنها به همین دلیل بود که این نمایش را ترتیب داد و به امید اینکه شاید بتواند این اصل را القا نماید که خدمه اش بدون یاور نیستند نکته ای که مطمئن بود درک شده است.

با این وجود، کاملا میدانست که دست به قماري زده که بسختی به نفع خودش خواهد بود. اکنون زمان شلیک بعدی رسیده بود که بسیار مهم بود و از نتیجه اش کمتر اطمینان داشت. چون وقتی به ساحل میرسید و از دسترس کشتی ها دور میشد، همه چیز در دست سرهنگ ادوارز بود که شاید به این راحتی با شرایط او موافقت نمیکرد. خب اگر چنین باشد روری حداقل قدمهایی را بر خواهد داشت که بتواند موقعیت کشتی و خدمه اش را بهبود بخشد.

دان روی عرشه منتظر او بود. خورشید به افق رسید و بر سقفهای سفید شهر. با روشنایی خیره کننده ای نور می پاشید. در ساحل کثیف و شلوغ نزدیک کنسولگری بریتانیا از قایق پیاده شدند و از میان کوچه های بی هوا و داغ، بالا رفتند تا به دری رسیدند که دو تن از بلوچی ها ی سلطان به نگهبانی ایستاده و نفر سومی، زیر سایه ی درختی، اسلحه به دست، کنار حاجی رتلوب ایستاده بود.

رتلوب، با انزجار غر غر کرد: "به این گاو نفر گفتم که به میل خودم اینجا می مانم، اما این احقها گفتند که اگر مراقبم نباشند فرار میکنم، به انها بگو نیازی به نگهبان نیست و برای شنیدن فرمان شما صبر می کنم."

روری گفت: "باور نخواهد کرد حاجی؛ پس صبور باش، زیاد طول نخواهد کشید."

کنسول بریتانیا پشت میز کارش منتظر بود و اگر موقعیت موجب تعجبش شد، علامتی ظاهر نکرد. سلام مودبانه ی کاپیتان را جواب نداد؛ در عوض به صندلی اش تکیه داد و ه گزارش ستوان لاریمور از وقایع صبح توجه نمود. وقتی گزارش دان تمام شد، نگاه خیره و سردش را به کاپیتان دوخت و... گفت: "وقتم را با شمردن جزئیات کیفر خواست علیه تو تلف نمی کنم. چون خودت باید کانلا به انها آگاه باشی. به طور خلاصه منم به برانگیختن گروهی برای حمله به کنسولگری های خارجی در زنگبار و برانگیختن اشوبی که منجر به مرگ دو تن و زخمی شدن عده ی زیادی شد و ادم ربایی خشونت بار تبعه ای از یک

قدرت دوست هستی و اکنون میشنوم که همین امروز صبح، تهدید کرده ای که بر نیروهای علیا حضرت ملکه آتش بگشایی؛ انهم بی توجه به این اصل که این کار موجب یک شورش ضد اروپایی دیگر میشود و شخصا مسئول کشته شدن عده ی دیگری خواهی شد. پس میبینی که چاره ای جز خواستن اشد مجازات برای تو ندارم و مراقبت مراقبت میکنم که فوراً انجام شود. آیا حرفی برای گفتن داری؟"

روری، به امی، گفت: "مطمئناً و گرنه اینجا نبودم. نمیتوانم بنشینم؟" و بدون اینکه منتظر اجازه شود، صندلی را به جلو کشید و برعکس با پاهای گشاد، روی آن نشست. دستهایش را روی پشتی صندلی نهاد و چانه اش را روی آن گذاشت، به روشی که نشانه ی اطمینان بسیار زیاد به خود بود که البته بسیار بیشتر از میزانی بود که بواقع حس میکرد. شعله ای از عصبانیت را در شمان سرهنگ و پرش عضلات دان لاریمور را متوجه شد. اما هیچ یک از دو مرد حرکتی به سمت او نکردند. سرهنگ، با تلاش و بسختی، گفت: "من آگاهم، بخوبی آگاه. که باید از آنچه بر سر یکی از اعضای خانه ات آمد، غمگین و عصبانی بوده باشی؛ اما من بهانه ای برای عمل وحشیانه ای که بر فردی معصوم و بدون شانس روا داشتی..."

نتوانست جمله اش را تمام کند چون ناگهان حالتی در آن چهره لاغری که به او نگاه میکرد، یافت که مانند سیلی بر دهانش مانع ادامه ی صحبت شد. احساس کرد به دلیل نقض آداب معاشرت شدیداً داغ و سرخ شده است. برای یک دقیقه ی تمام در آن دفتر کوچک با دیوارهای سفیدش سکوت و حالت شدیدی از تنش حاکم شد که قبلاً وجود نداشت.

بالاخره این حالت توسط سرفه های خجالت زده و خشک سرهنگ شکسته شد و خشونت از چهره ی روری رخت برپست. عضلات منقبض بدنش راحت شد و بنرمی گفت

« اصلاً قصد ندارم بهانه ای برای کارهایم بیاورم. اکنون می شود حرفهای غیرعملی را کنار گذاشته و به چانه زدن پردازیم؟ من پیشنهادی دارم»

سرهنگ حرکتی عصبی که نشانه رد بود انجام داد ولی روری دستی نصیحت آمیز بلند کرد و گفت: « صبر کن! از من پرسیدی که آیا حرفی برای گفتن دارم؟ » پس بهتر است قبل از اینکه ماسک جلادان را بصورت بزنی، به آنها گوش کنی. تو چیزی داری که من خواهان آن هستم، یک بچه و یک پیرمرد که فعلاً در منزل زندانی هستند، اگر به آنها و به هر کدام از مستخدمان و خدمه ام که مایل به همراهی با آنها باشند، اجازه دهی همراه با ویراگو در جزر بعدی جزیره را ترک

کنند، در مقابل خودم را تسلیم میکنم و می توانی هر کاری که بخواهی با من انجام دهی، گرچه بهتر است اطلاع دهم که عاقلانه نیست قبل از دور شدن دوستانم مرا دار بزنی. خب اینها شرایط من هستند که اگر از من می پرسید بسیار هم بزرگوارانه است.»

دان با تمسخر تصدیق کرد: « بسیار! با توجه به اینکه الان تورا در دست داریم ، پس مسئله تسلیمت داوطلبانه یا نه به هر نحو دیگری منتفی است. اینجا دیگر کشتی نیست که حمایت کنند و تا الان کشتی من حرکت کرده و در محلی که بتواند توپهایش را به ویراگو نشانه برود، مستقر شده است، پس چیزی برای معامله نداری و اگر آنچه میخواستی بگوئی این بود...» سرهنگ ادواردز، که صورت روری را تماشا می کرد با ژستی مافوق وارف مرد جوانتر را خاموش کرد و به آرامی گفت: فکر می کنم مطلب دیگری هم هست. می شود پپرسم اگر شرایطت رد شود، چه عکس العملی نشان می دهی؟

- بله، البته شاید من دیگر نتوانم در دسر بیشتری در شهر درست کنم، ولی دوستان متعددی دارم که به دلایل کاملا خودخواهانه ای از ایجاد بی نظمی های بیشتر در شهر بسیار خوشحال می شوند. خدمه من دستورات خود را گرفته اند، اگر داوطلبانه به شما تسلیم شوم و بگذارم بفهمند که خودم چنین کرده ام و اینکه شما شرایط مرا پذیرفته اید، آنها مراقبت می کنند که دیگر اغتشاشات بیشتری از جانب من پیش نیاید. در این مورد قول میدهم. دان نتوانست خود را کنترل کند و گفت : قول یک برده فروش هرزه؟ تو آدم پست کلاهبردار دزد، هیچ مرد عاقلی از تو چیزی قبول نمی کند. تازه قولت به کنار، و اگر فکر کرده ای...»

کنسول با لحن شدیدی گفت: ساکت باش لاریمور... بعد رو به روری کرد و گفت: اگر داوطلبانه تسلیم بشوی؟! روری نیشخندی زد و سرش را تکان داد: اوه نه! اگر بگویم که چه می شود می توانید مانع انجامش شوید، گرچه شک دارم در انجامش موفق شوید. اما می توانید قول یک برده فروش هرزه را قبول کنید که اگر سعی نمایید مرا بدون رضایتم نگه دارید مردم بی گناه بی شماری از آن صدمه خواهند دید که شاید شما را ناراحت کند. ولی اصلا موجب نگرانی من نمی شود. دان با عصبانیت گفت: بلوف میزنی، تو یا دوستانت هیچ کاری نمیتوانید انجام دهید. آنها هرگز مسئله ای ایجاد نخواهند کرد. اگر ما توپهایمان را رو به شهر نشانه برویم و تهدید کنیم که با دیدن اولین نشانه در دسر، آتش خواهیم گشود، حتی سلطان هم جرات نمیکند به تو کمک نماید.

بریتانیای همیشه حاکم! خیلی خب دان، دارم بلوف میزنم. ولی آیا جرات امتحان کردنش را داری؟

دان جوابی نداد، روری خندید و گفت: «می دانی که جراتش را نداری چون شاید اتفاق بیفتد و سلطان به تو بگوید که برو و آتش کن.»

_ ما قبلا هم نظم را بدون آن برقرار کرده ایم و دوباره هم می توانیم.

شک دارم، بار قبل شهر طرفدار شما بود، اما این بار این خود مردم شهر هستند که با آنها خواهید جنگید، نه یک توده دزد دریائی مهاجم که هر شهروندی با فکری از آنها می ترسد و متنفر است. شما هیچ متحدی ندارید و تا آنجا که من میدانم کشتی بریتانیائی بعدی، تا دو هفته دیگر هم به اینجا نمی رسد. باید با کل جزیره بجنگید و تعدادتان هم برای این کار کافی نیست.

متوجه شد که حقیقت گفته هایش ستوان را به فکر فروبرده، پس از نتایج آن استفاده کرد و گفت: «دست از غرورت بردار و معقول باش دان، شما هم همینطور قربان. شما که با بانی پاتر و یک بچه جنگی ندارید. یا با خدمه ام که تا آنجا که به آنها مربوط می شود فقط از دستورات من اطاعت می کرده اند. شما مرا می خواهید و اگر بگذارید آنها بروند میتوانید مرا تا رسیدن کشتی " کورکورانت " حبس کنید و بعد برای مجازات به محلی بفرستید که سر و صدائی ایجاد نکند و کسی هم اهمیت ندهد شما که چیزی از دست نمی دهید، مگر

اینکه انتقام همگانی آنقدر برایتان اهمیت داشته باشد که امنیت کسی چون... مثلاً بگویم خانم کریسیدا هولیس را فدای آن نمایید؟»

- توی حرامزاده... توی حرامزاده مرتد کثافت.

دان به سمت روزی پرید. کنسول از روی میز تحریرش خم شد آستین لباسش را چسبید و او را به عقب کشید و نهیب زد: ((بنشینید ستوان! ... متشکرم.)) بعد روی صندوقش نشست و چشمان پیر و خاکستری رنگش را به کاپیتان دوخت و گفت: ((آن کلمه، آقای فراست! عدالت است نه انتقامو شخصاً باور نمی کنم که پیروانی در زنگبار داشته باشی که تهدید هایت را عملی کنند. اما متأسفانه راست می گویی که در موقعیتی نیستیم که خطر خشونت‌های بیشتر را بپذیریم. همچنین با شهر جنگی نداریم و قصد هم نداریم جنگی را آغاز کنیم و به این دلیل ... و تنها این دلیل.. ناچارم شرایط را بپذیرم.))

روری بازوانش را از پشت صندلی برداشت و بلند شد و گفت: ((متشکرم قربان.))

کنسول دستش را بلند کرد و گفت: ((صبر کن هنوز تمام نشده است. من من هم شرایطی دارم. اجازه می دهم که نگهبانان از خانه ات دور شوند و ساکنانش آنجا را ترک نمایند. مردانت ۲۴ ساعت فرصت دارند که وسایل لازم را جمع آوری کرده و هر کاری که دارند انجام دهند. اما اگر بعد از بیست و چهار ساعت لنگر گاه را ترک نکرده باشند، قراردادمان از درجه اعتبار ساقط خواهد شد و اگر بعداً هم بشنوم که در قسمتی از زنگبار یا پمبه پیاده شده اند، فوراً فرمان بازداشتشان را صادر می کنم. آیا کاملاً واضح است؟!))

- کاملاً و متشکرم. اما به شما اطمینان می دهم که در هیچ بخشی از خاک سلطان پیاده نخواهند شد.

- بسیار خوب. یک موضوع دیگر هم هست. فعلاً نمی توانم خدمات دافودیل را تقسیم کنم و چون قصد ندارم با درخواست از ستوان، که تو را در عرشه دافودیل نگه دارد، مزاحم ایشان شوم و ضمناً نمی توانم تو را تحت حمایت خود رد خانه ام نگاه دارم، بنابراین این از سلطان خواهم خواست که تارسیدن کور مورانت و تحویلت به آنهادر دژ زندانی شوی. اما چون می دانم که دوستان با نفوذی در زنگبار داری و شاید بتوانند ترتیبات فرار را بدهند، با ید از تو بخواهم که قول شرف بدهی که فرار نمی کنی.

دان یک حرکت تند و اعتراض آمیز انجام داد، ولی حرفی نزد و. ابروی بلوند رواری، با تعجب بالا رفت و با اثری عجیب در صدایش گفت: ((مرا شرمنده می کنید قربان. چه چیزی باعث شده که فکر کنید که به آن احترام می گذارم؟!))

سرهنگ به خشکی گفت: ((این اصل که می دانم چه معنی دارد، تو با توافق خودت، به خاطر یک پیر مرد و یک بچه به اینجا آمدی! البته شاید اشتباه کرده باشم، ولی ریسکی است که حاضریم بپذیریم.))

لبخند رواری دوباره ظاهر شد و با تلخی به خود گفت: ((شما برنده شدید قربان، عجیب است که وجدان چطور از همه افراد بزدلی می سازد. قول می دهم که از دژ فرار نکنم.))

سرهنگ خود داری نکرد و مهیبانه گفت که فکر نمی کند کاپیتان فرار از کشتی کورمورانت را هم ساده بیابد! اگی چنین فکری در مغزش می باشد، بعد دست دراز کرد و زنگ برنجی روی میزش را به صدا درآورد و به کارمند بومی که در پاسخ

زنگ آمد ، به زبان محلی دستوری کوتاه داد و بعد رو به روری کرد و گفت : ((خیال می کنم خواهان صحبت با آن مردی که بیون منتظر است هستی ، می توانی هر چه می خواهی در حضور ما بگویی.))

دردوباره باز شد و رتلوب وارد گشت ، با غرور فراوان به جمع سلام کرد . روری با تندی گفت : ((قبول شد حاجی ! تو و بقیه حرکت می کنید. پیرمرد و هر کس که از اهالی خانه که بخواهد را بردار و تا آنجا که می توانی سریعتر برو . عالیجناب اینجا به تو یک روز و یک شب فرصت داده اند که هر ترتیباتی را که لازم داری انجام دهی، ولی چون عاقلانه نیست اینقدر طول بدهی ، فور آبرو ، حتی یک ساعت هم صبر نکن . اگر ما دیگر ...)) برای لحظه ای صبر کرد و بعد شانه اش را بالا انداخت و به جای آنچه می خواست بگوید ، خدا حافظی مهربانانه ای نمود: ((در مانده نباشی.))

رتلوب در جواب زیر لب گفت : ((خسته نباشی .)) یک دقیقه تمام به روری نگاه کرد و به نرمی گفت : ۰۰ نه، دیگر همدیگر را نخواهیم دید... این مسلم است ، همانطور که جایمان در بهشت یکسان نخواهد بود... این مسلم است ، همانطور که جایمان در بهشت یکسان بود...الوداع یا سیدی.))

رتلوب، طبق سنت ، پیشانی و سینه اش لمس نمود و خارج شد.

روری ، با صدایی که ناگهان خشن شده بود ، گفت : ((امیدوارم آن نگهبان بی مغز را با اسلحه اش جابجا کرده باشید، چون اگر قصد کند رد رتلوب را مثل یک سگ شکاری، دور شهر بگیرد ، بی برو برگرد در دسر پیش خواهد آمد، حاجی زوداز جا در می رود.

سرهنگ ، که داشت با قلم پرش فرمانی برای برداشتن تمام موانع خانهٔ دولفینها می نوشت، به این گفته توجهی نکرد و این دان بود که به سمت در رفت و با صدای پایین فرمانی به مستخدم پشت در داد و بازگشت و وحشیانه گفت : ((فکر کردی پرنده شده ای مگر نه ؟ که با خارج شدن از اینجا

که در آن زمان، ویراکو رفته است و کشتی ات و سرنشینانش از دسترس خارج شده اند برای تو بسیار خوب می شد.

روزی متانت خود را حفظ کرد و با خونسردی گفت: « بین دان، شاید اصلاً از من خوشتر نیاید و کاملاً آگاه هستم که تو خانمهای هولیس اصلاً از استفاده از کشتی من خوشتر نمی آید. لذا اکنون زمان این حرفها نیست، آنچه که می توانی بردار و به خاطر بودنش شکر گزار باش شاید این آخرین شانس آنها باشد»

منظورت آخرین شانس توست که دستهایت را روی کسانی بگذاری که برای معامله از آنها استفاده نمایی، البته اگر آنقدر دیوانه باشی که قبول کنند نمی دانم کی باید منتظر یکی از افراد هرزه ات با تقاضای آزادی تو در مقابل باز پس دادن یکی از آنها و فدیة برای آزادی بقیه باشیم، شاید سرهنگ ادواردو باور کنند که تو به میل خودت و به خاطر پیرمرد و بچه به زنگبار برگشتی، ولی لعنت بر من اگر باور کنم! داستان سوزناکی است و بسیار قشنگ طراحی شده است که ماندن خانمها در جزیره را خطرناک جلوه دهد، اما حتی اگر جزیره در شعله های آتش در حال سوختن باشد به هیچ کس توصیه نمیکنم قولت را قبول کند یا پا در کشتی ات بگذارد.

روزی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « هر طرو که میل توست» بعد رو به سرهنگ ادواردو کرد و گفت: « پیشنهادم قربان، همچنان بر سر جای خود باقی است، رتلوف با جزر بعدی می رود و بر عهده شماست که مراقبت نمایید چیزی مانع او نشود»

سرهنگ با خشکی، گفت: « چیزی مانع او نخواهد شد.»

روزی رسماً تعظیم کرد و همراه اسکورتی شامل دان و دو نگهبان بلوچی، به زندان موقتی در اتاق کوچکی از طبقه آخر کنسولگری منتقل شد، جایی که تنها پنجره باریک اتاق، شبکه ای سنگی داشت نگاهی به دیوار ترک خورده و مبلمان اتاق، که شامل تختی حصیری بود، افکند در پشت سرش بسته شد و کلید در قفل چرخید و صدای پای دور شدن دو نگهبان از راه پله سنگی شنیده شد.

کنسول بریتانیا اگرچه به توانایی اموری فراست در برپا کردن آشوب بیشتری در شهر شک داشت، اما ریسک نمی کرد. بردن فراست تحت نظر در شهر، آن هم در روز روشن، شاید موجب بروز قصدی برای نجاتش می شد. پس عاقلانه تر بود که او را در تاریکی به دژ انتقال دهند و اطمینان داشت که اعلیحضرت سلطان به نگهداشتن او در دژ رضایت خواهد داد. اگر چه همه می دانستند سلطان از دوستان کاپیتان فراست است. اما خطر خشمگین کردن تمام سفیدپوستان مقیم زنگبار را با حبس نکردن یک قان شکن رسوا، که گروهی از دزدان دریایی خلیج را برانگیخته بود. تا بر علیه آنها تظاهرات کند و با خشونت برادر زاده یک کنسول را دزدیده بود، پذیرا نمی شد. روزی در حال شنیدن آن اتهامات با سردی شانس خود را ارزیابی کرده بود و این اصلی بود که کاملاً از آن آگاهی داشت.

مجید جز اینکه با پذیرفتن اتهامات، او را زندانی کند و مراقب باشد که فرار نکند، چاره ای نخواهند داشت و اگر سرهنگ ادوادر، اعلیحضرت سلطان را کمی بهتر می شناخت، می توانست از آن ژست کاملاً غیر ضروری و تنفر آور خواستن قول شرف یک برده فروش هرزه، اجتناب کند. مجید هر چه می توانست مخفیانه در کمک به دوستش برای فرار از محبس، انجام داده بود، اما اکنون که روزی آشکارا برگشته و خود را تسلیم کرده بود، کاری نمی توانست برایش انجام دهد شاید برایش افسوس میخورد. ولی عقل حکم می کرد که کاپیتان فراس را تا زمانی که بشود ترتیباتی برای خارج کردنش از جزیره انجام داد نگهدارد وقتی کورمورانت می رسید، تحت نگرانی ملوانان بی تفاوت به سوی عدن یا کیب فرستاده می شد و دیگر امیدی برای فرار نخواهد بود. تنها فرصت فرار اکنون بود، قبل از اینکه دروازه های دژ، پشت سرش بسته شود. روزی که قول نداده بود از این خانه فرار خانه فرار نکند چشمان تیزبینش فوراً متوجه ترکی در یکی از سنگهای شبکه و کلفتی طناب به کار رفته در ساختن تخت شد می توانست اولی را شکسته و پس از گره زدن دومی به هم و بلند شدنش به اندازه ای که به زمین برسد از آنجا فرار نماید اما می دانست که عملی نیست او باید به رثلوب فرصت می داد که ویراگو را از جزیره دور کند و از دسترس خارج شود و قبل از اینکه این کار انجام شود، او در دژ خواهد بود.

به سمت پنجره رفت و شبکه را در دست گرفت. حدسش درست بود تخته سنگ سیاه کنده کاری شده ترک داشت و در اثر فرسایش باد و باران، با زدن ضربه ای توسط پایه تخت، خرد می شد فاصله پنجره تا زمین هم بیشتر از سی یارد نبود و کوچک باریک هم مستقیماً به لب آب می رسید تحت هر شرایط دیگری، کاری ساده بود. روزی آهی کشید و از پنجره دور شد و خودش را با دراز کشیدن روی تخت راضی کرد و به خواب رفت.

فصل سی و چهارم

دژ، بنایی بود منفرد و قلعه ماند که سالها پیش از قطعات مرجان زرد رنگ ساخته شده بود تا از لنگرگاه محافظت نماید، اما اکنون مسکن گروهی از نگهبانان سلطان شده و به عنوان یک زندان، مورد استفاده قرار میگرفت. دور از قصر و منازل ثروتمندان و رو به دریا قرار گرفته بود و دارای اتاقهای متعدد با پنجره های میله دار ی که رو به لنگرگاه قرار داشتند بود ولی اتاق کاپیتان اموری فراس، چنین شرایطی نداشت چون کنسول بریتانیا که مردی محتاط بود، علی رغم اینکه قول شرف

کاپیتان فراست را پذیرفته بود، اصرار نمود که زندانی باید در محلی محبوس شود که نه جایی را ببیند و نه توسط ابران از خیابانها یا لنگرگاه دیده شود تا بدینوسیله از هر گونه خطر احتمالی ارتباط نامطلوب با شهر اجتناب گردد.

اعلیحضرت سلطان، که بازگشت دوستش را به شهر، دیوانگی محض میدانست شانه هایش را بلا انداخت و قبول کرد و دو روز بعد برایش یک هدیه خوش آمد گویی شامل سبزی از میوه های تازه فرستاد و قول داد که هدایایی از این قبیل، همچنان در راه خواهد بود تا به غذای ساده ی زندان بیفزاید اما دیگر نه میوه ای رسید و نه حتی پیامی از طرف مجید روزی نمودار است ایا مغازه داری که مسئول تهیه میوه ها بوده است قربانی وبا شده یا مجید نا آگاه از این مطلب، ولی آگاه از بروز بیماری با عجله از شهر خارج شده و در یکی از املاک کوچک تر و دور افتاده تر خود در حومه بیت الراس، ساکن شده و برای جلوگیری از انتقال بیماری، فرمان داده است که تماس با شهر، به حد اقل میزان ممکن برسد تا مبادا بیکها یا ملاقات کننده ها با خود مرض را به انجا منتقل نمایند.

روزی، طبق خواسته کنسول بریتانیا به یک سلول بی پنجره، در طبقه همکف دژ، منتقل شده بود که در آن حیاط داخلی باز میشد و هوا به طور نامناسبی از یک دریچه مشبک آهنی بالای در، تامین میگشت. طی روز فسلول سنگی کوچک به اندازه کافی خنک بود چون دیوارهای کلفت، مانع از رسیدن گرمای خورشید می شدند ولی شبها برزخی سخت بود، چون هیچ نسیمی به درون اتاق نمیوزید و پشه های بیشماری وز وز کنان، تاریکی داغ درون سلول را پر میکردند.

روزی از پنجره مشبک، منظره قسمتی از ایوان ستون دار که دور تا دور حیاط دژ را فرا گرفته بود، میدید، جایی که اعضای پادگان، زندانبانان، مستخدمان و چند زندانی مورد توجه، در آن با تسلی دور هم جمع میشدند که صحبت کنند، بخوابند یا دعوا نمایند. گرچه او اجازه یافته بود که از وسایل آسایشی چون تیغ تراشی و یک قطعه صابون کوچک و اب برای شستشو استفاده کند، ولی حق ترک سلول خود را نداشت و برای اینکه مبادا از تیغ به عنوان یک سلاح استفاده نماید، آن را هر روز از لای شبکه های پنجره به او داده و می بایست غذایش را تحویل بگیرد آن را به همان روش پس میداد

اشکار بود که دستور داده شده است، هیچ کس حق ندارد از یک فاصله مشخص به او نزدیکتر شود که مبادا با او پنهانی صحبت نمایند، چون نگهبانان پادگان، فاصله خود را حفظ میکردند و او با هیچ کدام ارتباطی نداشت. غیر از سه تن "لیمیایی" سیاهی تند خو، که غذایش را می آورد "بحیرو" جوان خل وضع شلخته ای، که سلولش را تمیز میکرد و یک توبه

ای (توبه : کشوری در افریقا که امروزه ن جودان و مصر تقسیم شده) غول اسای ساکت ، که صبح و عصر هروقت که در سلولش باز میشد ، با یک قره مینایی بر می ایستاد و شبها بیرون در ، با افزودن یک شمشیر و یک تفنگ قدیمی ، چمباتمه میزد.

مرد جوان ، که جز و یکی از فرقه های مذهبی هندو بود ، وظایف خود را تحت نظر و مراقبت لیمبیایی انجام میداد و ترسو تر از آن بود که صحبت نماید لیمبیایی و توبه ای را هم نمی شد وادار به حرف زدن کرد ، چون دومی زبانش را طی حادثه ای در دوران جوانی از دست داده بود و اولی که به یک تاجر پرتقالی ، به بردگی فروخته شده بود بعد از زمذتی بردگی در مزارع ریونیون فرانسه ، در حالیکه تنفری عمیق از تمام سفید پوستان در جانش ریشه دوانیده بود به زنگبار گریخت.

لیمبیلی بسیار دلش میخواست که تنفرش را بر سر زندانی خالی نماید ولی آگاه بود که مرد انگلیسی ، دوستان با نفوذی در زنگبار دارد که گفته می شود سلطان هم در میان آنها میباشد ، گرچه حداقل این یکی دیگر نمیتوانست صحت داشته باشد ، چون توسط فرمان خود سلطان در دژ زندانی شده بود. ولی عاقلانه تر بود که از بد رفتاری با مرد سفید تا زمانی که موقعیتش واضح تر شود اجتناب ورزد. فعلاً لیمبیلی دل خودش را با اعمال آشکاری چون غیر قابل استفاده کردن یا ریختن بخش اعظم غذا و آبی که برای زندانی حمل میکرد ، راضی می نمود یا جوابش را نمی داد و اجازه میداد که جوان هندی از وظایفش غفلت کند و ظرف مدفوع زندانی را خالی نکرده بگذارد و برود و یا در مواقعی ، عمداً سطل بدبو را بر سر زمین می ریخت.

اما برای روری گرما و بوی بد ، غذای خراب و آب نامناسب ، کمی حرکت و یک آهنگی ساعات کند ، داغ و بی هدف در مقابل آنچه که او انتظار داشت ناراحتی های اندکی بودند؛ پس همه را فیلسوفانه پذیرفت بعلاوه هیچ کدام برایش جدید نبودند ، چون همه ی آنها را به نحوی قبلاً تجربه کرده بود و تنها مطلبی که ان را پیش بینی نکرده بود و به طور تحمل ناپذیری ناراحتش میکرد بی خبری بود او هیچ پاسخی برای سوالاتش نمیگرفت و نمیدانست که در شهر چه میگردد ایا وبا پخش گشته یا با ان مقابله شده است ؟ یا اینکه ایا خبری از رسیدن کورمورانت می باشد یا خیر ؟

ویراگو باید تا کنون به "سی شل" * رسیده و خانه دولفینها نیز اکنون خالی از سکنه شده باشد احتمالاً غیر از مراقب ان و یک مشتم مستخدم پیر تر که انقدر انجا بوده اند که نخواسته اند ان را ترک کنند و در ان امید به بازگشت او دارند کس دیگری باقی نمانده است شاید روزی عامره برگردد و صاحب ان شود مگر اینکه باتی او را با خود به انگلستان ببرد و در انجا در یک

خانه خاکستری بد ترکیب نزدیک رودخانه لندن زندگی کنند جایی که دیدن کشتی ها پیرمرد را به یاد روزهای دیگری بیاندازد و عامره ، زهره و رنگبار و ان تاجر برده مرتدی را که پدرش بود فراموش کند.

یک هفته آسمان صاف و خورشید داغ بود و بعد جای خود را به پنج روزی داد که در آن باد موسمی ابرهای باران را با خود به جزیره آورد حیاط دژ به دریاچه ای از گل تبدیل شد که قورباغه ها در آن آواز میخواندند و آب ، گنداب رو ها را خالی کرده و به حیاط آورده بود . دیوار و زمین سلول روری نم پس داده بود با این وجود تغییری در دمای هوا داده نشد و رطوبت باران از گرمای خشک روزهای سوزان افتابی قبلی غیر قابل تحملتر شده بود غذا کپک میزد و از درز سنگها قارچ رشد میکرد و گروه مورچه های بالدار نیز به جماعت پشه ها اضافه شده بودند.

روری در حالی که به سیلاب باران که دید اندک او را به حیاط تاریک و مبهم کرده بود خیره شده بود اندیشید " دو روز دیگر هم گذشت " اگر کورمورانت سر وقت میامد باید در هفدهم ماه به جزیره میرسید و امروز پانزدهم ماه بود مگر اینکه او در محاسبه اش اشتباه کرده باشد اما تاریخ ورود کشتی تخمینی بود و باد و هوا یا تعقیب یک کشتی برده و حمل برده های آزاد شده و نگهبانی کشتی های گرفته شده ، بروز حادثه ای در موتور خانه یا بیماری خدمه همه و همه میتوانستند موجبات تاخیر کورمورانت را فراهم سازند امکان داشت از یک هفته تا یک ماه دیرتر بیاید و اگر مسائلی پیش بینی نشده توسط سرهنگ در شهر پیش نیامد امکان نداشت که دافودیل همچنان در رنگبار بماند و وظایف گشت زنی خود را برای مدت بیشتری نادیده بگیرد دان بزودی میرفت و احتمالاً روری را با خو میبرد کورمورانت یا دافودیل دیگر چندان طول نمیکشید دو،سه یا چهار روز .

اما هفدهم آمد و رفت همینطور نوزدهم و بیستم و همچنان نشانی از دان یا سرهنگ ادواردز نبود باران تمام شد و خورشید دوباره تابید و آسمان موقتا خالی از ابر شد و گلها و رطوبت در اثر گرما خشک شده و بوی بدی از شهر بخار الود بلند شد اما در بوی بدی که سلول روری را پر کرده بود بد شهر حس نمیشد چون سه روز بود که جوانک مجنون به سلول نیامده بود و کس دیگری هم وظیفه پسرک را به عهده نگرفته بود وقتی به لیمبیلی اعتراض شد تنها با نیشخندی نامطبوع دندانهایش را نشان داد و ژستی وقیحانه و غیر عملی به خود گرفت که برای لحظه ای روری را به سختی وسوسه کرد که مشتش را به آن صورت پر تمسخر بکوبد ولی توبه ای لال پشت لیمبیلی ایستاده بود و با چشمان ثابت در حالی که انگشتش روی ماشه قره

می‌نای زشت و قدیمی قرار داشت مراقب اوضاع بود و در آن فاصله کم مسلماً در شلیک خود خطا نمی‌کرد سر کوچک و غیر طبیعی توبه ای شاید اثری از ذکاوت در خود نداشت اما وقتی

*کشوری در اقیانوس هند شرق آفریقا و شمال ماداگاسکار

چیزی را قبول می‌کرد. آن را در ذهن نگاه می‌داشت و با وجودی که به او گفته شده بود زندانی به طور موقت در آنجا قرار دارد و نهایتاً باید زنده و با سلامت کامل به مردم خودش تحویل داده شود ولی لیمبیلی در ذهن او القا نموده بود که اگر مرد سفید نشانه ای از خشونت یا کوچکترین حرکتی برای فرار انجام دهد، بدون رحم به او شلیک نماید. و آن هم نه به سر یا قلب، چون مرگی خوب و سریع بود و بعلاوه شاید به خطاب می‌رفت، بلکه معده که بهترین هدف بود.

دورنمای مطبوعی به نظر می‌رسید ولی مرد سفید، بطور نا امید کننده ای خونسرد بود و حتی تحقیرهای بسیار هوشمندانه لیمبیلی هم تا کنون در عصبانی کردن او بی تأثیر بود و اکنون باورش شده بود که زندانی یا بسیار ترسو است و یا بیسار زیرک که اثری از خشم نشان نمی‌دهد، گرچه تحریک کنون، مطمئناً آنقدر شدید بود که هر مرد عاقلی را باید چنان خشمگین کند که بدون توجه به نتایجش، عکس العمل شدیدی نشان دهد.

روزی افکار مرد را که بوضوح در چهره پرتسمخرش منعکس بود خواند و خوشحال بود که چنان حرکت وحشیانه ای از خود نشان نداده است چون کاملاً آگاه بود که لیمبیلی از اینکه احتمالاً او مدت زیادی در دژ نخواهد ماند، اصلاً راضی نیست و به دنبال بهانه ای است که او از آنجا زنده خارج نشود. روزی دستهایش را شل کرد و چون می‌دانست وانمود کردن به اینکه تحقیر را نفهمیده موجب تکرار آن می‌شود پس به گونه ای که گویا شوخی بی ادبانه ای شنیده باشد خنده ای کرد این پاسخی بود که لیمبیلی نتوانست براحتی با آن برخورد کند و کاملاً او را به خشمی غیر منتظره و ناگهانی دچار نمود او شروع به ناسزا گفتن با صدایی گرفته و خشن کرد بدن لاغرش از خشم می‌لرزید و حدقه چشمان زرد رنگش دو دو می‌زد.

روزی به دیواری تکیه داد که دور از دسترسی پنجه‌های تهدید آمیز او باشد و نگران شد که مبادا مرد دچار جنون آبی شده است و اینکه اگر مورد حمله قرار بگیرد، چه کند. حتی توبه ای هم که در ابتدا نیشخندی هرزه گونه زده بود، اکنون از دیدن آن خشم دیوانه وار نگران شده بود و می‌ترسید که صدا توجه نگهبانان بلوچی را جلب کند، پس بازوی سیاه را به زور کشید و صداهایی چاپلوسانه از خود در آورد.

لیمبیلی به سمت او برگشت و دستش را بیرون کشید. نوبه ای تعجب کرده، قدمی سریع و تلوتلو خوران به عقب برداشت که قره مینا از دستش خارج شده و با صدا روی کناره ایوان و دور از دسترس افتاد نگاهی مضحک و ترسیده صورت آبنوسی رنگش را از شکل انداخت برای لحظه ای مکث کرد. گویا می خواست بین دوباره برداشتن اسلحه و ترک کردن لیمبیلی، تنها و بی دفاع با مرد سفید، یکی را انتخاب کند. بعد به جلو آمده و سیاه عصبی را گرفت و کشان کشان و به زور بلند کرده و بیرون برد و با شدت در سلول را پشت سرش بست.

روزی صدای مختصری از دعوا و نفسهای تند شده و ضربه یک سیلی را شنید و وقتی بالاخره صدای قدمهایشان محو شد، در الیکه حس می نمود شدیداً ترسیده است روی تخت باریک نشست پس از یکی دو لحظه، لیوان آب گرمی را که لیمبیلی برایش آورده بود تا انتها نوشید و اصلاً فکر نکرد که روز، خشک و گرم و خشن است و شب ه م خنکتر آب جزئی درون آبخوری را که اینک تماماً آشامیده بود، باید تا آخر شب نگاه می داشت، چون آبی که پسرک سه روز پیش، در لگن سفالی کثیفی برایش آورده بود، تا کنون در اثر استفاده و تبخیر، به لجنی بدبو مبدل گردیده بود.

اما ظاهراً لیمبیلی می خواست به او درسی بدهد، چون روز بعد، هیچ کس نزدیک سلولش نیامد و غذا و آبی برایش آورده نشد وقتی آخرین پرتو آفتاب کنگره های دژ را ترک کرد و حیاط پر از سایه شد، فهمید که آن روز چیزی به او داده نخواهد شد و وقتی تشنگی اش به عذابی سخت تبدیل گشت، عطشش را، ولو اینکه تهوع آور بود، با باقیمانده آب و صابون کاسه شستشو تخفیف داد اما تسکینی که به گلوی خشکش داد موقتی بود و شب از تشنگی نتوانست بخوابد. او به در تکیه داده و صورتش را به قصد تنفس هوای تازه تر به پنجره نزدیک کرده بود و امید داشت، گرچه بسیار ضعیف بود که لیمبیلی را در حالیکه با ظرف آب نزدیک می شود ببیند.

هوای بیرون هم مثل درون سلول ناپاک بود و چندان خنکتر هم نبود برای اولین بار هیچ صدایی از حیاط یا اتفا نگهبانان به گوش نمی رسید و دژ به طور غریبی ساکت بود، به قدری ساکت که روزی سعی کرد صدای تنفس سنگین و آشنای سیاه نوبه ای را که قاعدتاً باید پشت در نگهبانی می کرد، بشنود، ولی او هم امشب نیامده بود و در را بی نگهبان رها کرده بود، هیچ کس هم در حیاط نگهبانی نمی داد.

نور ستارگان، در مقایسه با سلول قیرگونش، بسیار روشن بود و سایه های انبوهی زیر

طاقهای ایوان ایجاد شده بود که با خیره شدن به آن، روزی متوجه حرکتی مختصر در باریکه خاکستری رنگ کوچکی که از حیاط می توانست ببیند شد. لحظه ای بعد، چیزی به شبکی از آن نوار باریک گذشت و از دید او ناپدید گشت. بسیار بزرگتر از یک گربه بود. حتماً یک سگ ولگرد بود که برای سد جوع آمده بود. شهر پر از سگان بی صاحب و نیمه گرسنه بود، موجودات کثیفی که دزدانه به امید یافتن غذا، در زباله کو مه ها می گشتند، کثافات راضی خوردند و بر سر استخوانی یا لاشه بچه گربه مرده ای، می جنگیدند، اما آموخته بودند که به دروازه های دژ، نزدیک نشوند، چون نگهبانان اغلب برای تمرین تیر اندازی، به آنها شلیک می کردند و اینک بودن یکی از آنها در حیاط تعجب آور بود.

روزی فکر کرد که حتماً نگهبان کشیک آن شب سر پستش به خواب رفته و آن حیوان منهور به دلیل بوی زباله به این سو کشیده شده و به دنبال غذا می گردد ولی فقط یک سگ ولگرد نبود. چون بار دیگر متوجه لرزشی از یک حرکت در میان باریکه ای که از حیاط می توانست ببیند شد با گوش دادن و توجه بیشتر، حرکت تند و سبک پنجه هایشان روی سنگ داغ و صدای نرم بو کشیدن و نفس نفس زدن آنها را هم شنید. حداقل یک دو جین سگ در حیاط بودند و این تنها می توانست به این معنی باشد که دوازه باز بی نگهبانها رها شده است.

جایی در آنسوی حیاط، سگی زوزه کشد و در جواب، صدای خو خو و گاز گرفتن یک سگ دیگر شنیده شد که به دنبال خود نزاعی وحشیانه و کوتاه به همراه داشت که با زوزه دزدی پایان گرفت و صدا در فضای یر طاقهای تاریک منعکس شد. روزی منتظر صدای شلیک یک اسلحه یا شنیدن نفرینی علیه سگها و یا صدا کردن نگهبان کشیک شد که آنها را بیرون کند، ولی هیچ نشنید و در سکوتی کوتاه که به دنبال آن انفجار مختصر صدای حیوانات بود، دوباره صدای قدمهای دزدکی حیوانات شروع شد تنها اکنون کمتر دزدکی بود و بزودی سریعتر و جسورانه تر شد او صدای پنجه های بی صبرانه که بر درهای بسته می خراشیدند و صدای بو کشیدنهای گرسنه زیر آستانه درها و غرش سگهایی که در تاریک حیاط بر سر غذا می جنگیدند را می شنید آن صدای زشت همچنان ادامه داشت، اما هیچ کس اعتنا نکرد و هیچ کس بیدار نشد و ناگهان روزی فهمید که کسی باقی نمانده که بیدار شود. باید این را زودتر می فهمید، خیلی زودتر، اگر حرارت و تشنگی و گرسنگی و کثیفی سلولش، او را نسبت به هر چیز جز عدم راحتی جسمی سست نکرده بود. ولی اکنون، نیاز به تأیید بیشتر نداشت، چون آن را به دست آورد. نسیمی از باد شبانگاهی از دوازه باز، به درون دژ وزید و صدای غژغژ لولای آهنی در سنگین بیرونی را در

آورد و با خود بوی نفرت انگیز و غیر قابل اشتباهی را آورد، بویی که یک هفته بود شهر را پر کرده بود و اگر به خاطر بوی بد سلولش نبود، باید آن را مدت‌ها پیش متوجه می شد.

انسانها در شهر مرده بودند آنقدر زیاد که نمی توانستند اجساد را به طور رسی خاک کنند. باد شب که اغلب با خود عطر میخک و ادویه را به کشتی هایی که به جزیره نزدیک می شدند به ارمغان می برد اینک حامل بوی اجساد بود، علامتی به تمام انسانها که فاصله خود را حفظ نمایند و دعوتی برای تمامی لاشه خوران که به مهمانی جمع شوند.

پس نتوانسته اند مانع وبا شوند! همانطوری که به دان و سرهنگ ادوارد در اخبار داده بود شده بود. شاید از پیشنهاد او استفاده کرده و در حالیکه هنوز فرصت بوده است، خانم هولیس و برادرزاده و دخترش را با ویراکو فرستاده باشند. اگرچه با یادآوری حرف دان شک داشت اما به هر جهت، دان عاشق کریسیداهولیس بود و شاید بعداً، وقتی خشمش فروکش کرده باشد فکر کرده و فرصت داشته که حقیقت گفته اش را در مورد وبا کشف کند. اما فرصت کمی داشت، چون رثلوب فوراً می رفت. او حتماً ویراکو را طی چند ساعت برده و هیچ کشتی دیگری هم نبوده که برای فرستادن زنان امن باشد. چرا که خدمه کشتی های شخصی سلطان، با خانواده هایشان در شهر زندگی می کردند و احتمال اینکه وبا گرفته باشند زیاد بود. شاید دان خودش آنها را با دافودیل برده باشد؟ بله، حتماً همین کار را کرده است، چون وقتی خطر مرگبار بیماری درک شود، مردان کنسولگری ها و تجارتخانه های اروپایی، فوراً خواهان بیرون فرستادن خانواده هایشان از جزیره می شدند و دافودیل تنها کشتی لنگر گاه است که می تواند آنها را به سلامت انتقال دهد آنها هم احتمالاً مدت‌ها پیش رفته اند.

این فکر لرزشی از خوشحالی به صورت فرسوده و نتراشیده روزی آورد چقدر دان از ترک آنجا بدون او متنفر بوده است! اما دافودیل جای اضافه نداشت و آنها نمی توانستند زندانی خطرناکی را با انبوه زنان مضطرب و بچه های جیغ جیغو و توده

چمدانها و بسته ها و مستخدمان شخصی همراه زنان، با خود ببرند. دان باید لذت تحویل دادن کاپیتان اموری

فراست را به چنگال عدالت از دست می داد و خود را راضی می کرد که فرمانده کورمورانت در عوض او چنین خواهد کرد مگر اینکه کورمورانت دستور گرفته باشد که تا پایان گرفتن اپیدمی که شاید ماهها طول می کشید از ورود به زنگبار اجتناب نماید.

اکنون که وبا شدت گرفته بود دیگر راهی برای کنترل آن وجود نداشت همینطور راهی برای اجتناب از آن هم نبود، نه حتی

با پرواز از جزیره تمام کشتی هایی که با مسافران نرسیده از جزیره خارج می شدند را با همان سرعت به سمتی که دیگران را در آلونکهای متراکم شهر سیاه یا در اتاقکهای نگهداری دژ زنگبار گرفته بود در بر می گرفت و یا آنها را در دریا بیمار می کرد و یا اینجا هم بود و روری با خستگی اندیشید که چرا به یک دسته سگ نیاز داشته تا آنچه که می بایست برایش طی حداقل سه روز گذشته واضح می بود را درک کند در این البته توضیح می داد که چرا سلولش تمیز شده و چرا آن روز به او غذا یا آب داده نشده بود پسری که وظیفه اشخالی کردن سطل مدفوع بود احتمالا" در همان اولین روز کهنیامده بود مرده و الان لیمبیلی هم مرده بود مگر اینکه ترسیده و فرار کرده باشد.

یاد شب و سگان ولگرد آشکار کردند که به اندازه درون دژ در شهر هم فراوان مرده اند. سکوت و درهای بی نگهدار نشان می داد که زندگی آنجا را ترک کرده و همه از ترس گریخته اند اما زندانیان دیگری هم بودند امکان نداشت که همه مرده باشند. مگر اینکه نگهداران ترسیده قبل از گریختن همه را آزاد کرده باشند و فکر کرده اند که لیمبیلی و توبه ای همان کار را برای او خواهند کرد این فکر آخر به گونه ای نامطبوعتر از مردن همه بود و روری نمی خواست آن را باور کند اما لرزشی کاملا" نا آشنا و بسردی پنج ستون فقراتش را لرزاند و دانست که برای اولین بار پس از سالها ترسیده است. ترسی وحشتناک و سرد، و ناگهان به میله های مشبک چنگ زد و با صدای بلند فریاد نمود. صدایش در حیاط پرستاره انعکاس وحشتناکی گرفت و سگان جنگنده را ناگهان ساکت کرد اما هیچ جوابی نگرفت چیزی در کیفیت آن انعکاس و سکوت پس از آن بود که حاکی از خالی بودن می کرد و بر او این فکرش مبنی بر اینکه کسی در دژ نیست صحنه گذاشت هیچ کس جز سگان ولگرد و مرده ها و اموری تابسون فراست تاجر برده و گوسفند سیاه و هرزه فامیل باقی نمانده بود که او هم بزودی خواهد مرد اگر نه از وبا، بلکه به طرزی بی رحمانه در اثر تشنگی و گرسنگی چون یکه و تنها بدون غذا و آب و در سلول تنگ و خفه ای حبس بود و هیچ کس زنده نمانده بود که برایش آب و غذا بیاورد.

برای زمان بی انتهایی احساسی که او را فراگرفته بود جای خود را به ترسی فلج کننده داد که موجب شد خود را به میله های زندان بیاویزد و دیوانه وار و با شدت خود را به چوب در بکوبد درست مثل حیوان در تله افتاده ای که به میله های قفس حمله می کند ولی آن ترس هم گذشت و عقل بهسرش بازگشت کومال کورمال در تاریکی تختش را یافت و رویش دراز کشید در حالیکه سرش را در میان دستانش گرفته بد سعی کرد با خونسردی با موقعیتش مواجه شود.

دلیلی وجود نداشت که ساخلوی دژ فردا نیاید اگر نه برای دفن مردگان بلکه برای جابجا کردن اموالی که احتمالا "هنگام فرار جاگذاشته اند حتی اگر ساخلو هم برنگردد دزدان هستند چون مرگ و فاجعه همان اندازه کالاشه به کرمها غذا میدهد برای دزدان سود آور است و دژ رها شده با درهای باز در حال نوسان در باد تنها سگان ولگرد شهر را دعوت نمی کند دیر یا زود کسی خواهد آمد و حتی اگر نیابند تنها تفاوتش مرگی طولانی طی دو روز به جای مرگی سریع به دست جلاد دار می باشد زیرا بهترین مجازاتی که ممکن بود به جای دار برای او تعیین نمایند یک زندان طویل المدت بود که احتمالا "بسیار بدتر از اینجا بود و بعد از چند سال شاید افسوس می خود که چرا به مجازات سخت تری نرسیده است.

این فکری بود که او را آرام کرد چون حتی علی رغم اینکه گلوی خشک و زبان متومش نشانه غذایی بود که در پیش رو داشت ولی مردن در اثر تشنگی از گذراندن بیست سال آینده یا احتمالا "بقیه عمرش در یک سلول بهتر بود اگر اختیار سرنوشت خود را داشت که طبق فلسفه حاجی رتلوب نداشت همان اولی را انتخاب میکرد. رتلوب و اکثر خدمه ویراگو، به طور ضمنی باور داشتند که سرنوشت انسان روی پیشانیاش نوشته شده است و نمی توان از آن اجتناب کرد. آنچه در تقدیر نوشته شده مقرر است و این از بسیاری جهات فلسفه ای آرامش بخش بود و گاهی روری افسوس می خورد که چرا نمی تواند آن را بپذیرد اما در مجموع هم زیاد قابل افسوس نبود.

در آن تاریکی وقایع بی ارتباط گذشته اش در پیش چشمانش ظاهر شد درست مثل اینکه در نک تپه ای ایستاده و به جاده ای که از آن سفر کرده نگاه می کند حادثه ای طولانی که به دره های تیره و کوههای بلند و مراتع وسیع ختم می شود، اما دیدنش از این نقطه به

تمام آن راه حالتی هموار و شادی بخش می داد.

می دانست که ادامه آن مسیر خطاست و اینکه دره ها به واقع وجود داشته اند، چون بسختی و با جان کندن، از آنها گذشته بود. اما اکنون آنها یا بیشتر از سطح دیدش قرار داشتند و اهمیت نداشتند. فقط نوک کوهها را می دید که در فاصله های دور به هم متصل شهد و در زیر نور خورشید خاطرات می درخشیدند. شاید بازی نموده و از هر حرکت این نمایش، لذت برده بود!.. از موفقیتها و شکستها، اوقات خوب و بد... هیجان و خطر و دیده ها و شنیده ها و دعاها در بنادر غریبه و شهرهای فراموش شده، سلطان کبیر مستوفی و پسر ضعیف و مهربانش مجید بانی و رتلوب، دان لاریمور و کلیتون مایو، جمعه،

خدیره، زهره، ...

روزی سرش را بلند کرد و به تاریکی خیره شد و سعی کرد تصویر زهره را به یاد آورد و دید که نمی تواند تمام آنچه به یاد می آورد حالتی از چهره و رنگها بود که زنده نمی شدند. ولی او سالهای در خانه اش زندگی کرده بود. دوستش داشته و برایش بچه ای زاده بود. عامره را شانه هایش را صاف کرد و به دیوار تکیه داد چشمانش را بست و در مورد دخترش فکر نمود.

فکر کردن به تنها یادگارش در آینده عجیب بود تنها سند بودن او در جهان، دختری که دو رگه است که مادرش برده ای بوده که به قیمت دو یارد چلوار و مشتی سکه خریداری شد. بچه ای که اخلاق او و شکل او را ارث برده، ولی بدون هیچ خاطره ای از او بزرگ خواهد شد و شاهد قربی جدید و بدی دنیا و رشد قارچهای صنعت می شود که او خودش با چنان نفرتی شاهد آن بود و تمام تلاش خود را برای فرار از آن نموده بود.

اگر اصلاً افسوسی داشت، برای عامره بود، برای اینکه بدون فکر برایش پدری کرده بود. و او را با باری دو برابر سنگینتر از حرامزادگی و خون مخلوط به جای می گذاشت تا به تنهایی در این دنیای سخت و نامهربان، مقاومت کند. اکنون برای اینکه نگران مطالبی از این قبیل باشد، بسیار دیر بود. با کمی شانس، شاید آنقدر از وجودش در دخترش باشد که مخاطرات زندگی را به عنوان بهایی کوچک در مقابل سرگرمیهای زیستن بپذیرد. می توانست حداقل شکرگزار باشد که بچه های بیشتری ندارد، یا حداقل خودش خبر ندارد، مگر اینکه... بله، همیشه امکانش بود، یک حداقل شانس وجود داشت، شاید هم بیشتر از یک امکان.....

تاریکی، صورت زهره را به او نشان نداد، ولی چهره هیرو را ظاهر کرد، هیرویی که تا ساعت تمام، با چشمان خاکستری، رنگ اهانت آمیز و لبان سرخ رنگش که با تکبر، آویخته شده اند. به او خیره شده است. هیرو با صورتی که از بریدگی ها و کبودی های متورم و بدشکل بود. موهای کوتاهش، مثل یک برس خیس و زبر شده و از چند نیش پشه بغض کرده بود، هیرویی که به یکی از قصه های بانی می خندید، هیرو که به عامره لبخند می زد، به بی عدالتی حکومت سلطان اخم می کرد و بر سر واقعیات نظام برده داریو بی عدالتی دنیا، به خود می پیچید. هیروی عصبانی، هیروی جسور، هیروی خواب و یک دو جین هیروی دیگر، اما هیچ کدام ترسیده و شکست خورده نبودند.

روزی، با حرارت و التهاب و با خودخواهی تام، آرزو کرد که هیرو بچه ای از او داشته باشد. پسری که از شور و هیجان به بار آمده باشد. چقدر جذبه و وجد آن شبهای خانه سایه دار عجیب و غیر قابل انتظار بود و چقدر خوب می شد که پسری از هر دوی آنها به بار آید که در آینده صفات آنها را به پسران خود انتقال دهد، به نوه ها و نتیجه هایش که زیبایی موسمی دریا را به ارث برند و افسوس که او هرگز نخواهد فهمید.....

سلول کمک کم روشن می شد. سرش را برگرداند و دید که میله های شبکه که قبلاً از آنها جز سایه ای دیده نمی شد اکنون کاملاً سیاه بنظر می آیند ماه حتماً در آمده بود و بزودی بر حیاط می تایید و او می توانست ببیند که آیا سلول مقابلش در آن سوی حیاط خالی است یا خیر؟

از خارج دژ و حومه شهر، صدای خواندن خروسی به گوش رسید و صدای یکی دیگر و بعد یکی دیگر از دور دستها به او جواب داد. زوزه و همهمه سگها خاموش شد و غژغژ دروازه، دیگر به گوش نرسید، چرا که باد خاموش شده بود. دنیا چنان ساکن و بی حرکت بود که روزی می توانست صدای برخورد آب لنگرگاه به ساحل و برخورد آرام موجی به تنه یک کشتی را تشخیص دهد و بعد صدای کلاغی به گوش رسید و دانست که این نور ماه نبودند بلکه سپیده سر زده است، حتماً خوابش هم برده بود، چون شب تمام شده و صبح جایگزین آن گردیده بود.

سایر خروسها هم خواندند و پرندگان و سگها هم بیدار شدند. خنکی اندک شب در اثر هوای داغ روز از بین می رفت و در فضای باز بین دژ و لنگرگاه، الاغی تنها با صدای

ناهنجاری نعرههایی خشن از یاس و ناامیدی می کشید که به شکلی دلتنگ کننده بین دیوارهای منازل ساکت منعکس می شد اما خبری از هیچ یک از صداهای صبح شهر نبود درون دژ هم جز وزوز مگسهای بی شمار صدایی شنیده نمی شد.

یک بار دیگر روری حس کرد که بالهای سیاه ترس او را در بر گرفت و مثل اینکه سردش شده باشد لرزید مبادا تمام مردم شهر از وبا گریخته باشند و شهر هم همچون دژ خالی باشد؟ نه این دیگر بی معنی بود شاید بعضی ها فرار کنند ولی تنها به بخش مرکزی جزیره می روند چون کشتی های معدودی در لنگرگاه بود و همه می دانستند که آفریقا در تنگنای بیماری اسیر است شهر باید هنوز دارای سکنه باشد در واقع پر از سکنه سکوت غیر معمول صبح می تواند به این معنی باش که مردم در چنان ساعتی بیدار شده و با صورتهای ترسیده و نگاهی بیمناک به همسایگانشان بیرون آمده و احتمالاً "جرات فریاد

زدن برای عرضه کالایشان را نداشتند.

با این وجود شک متروک بودن شهر چون سایه ای به وجودش خزید بزودی دوباره بر پاهایش رو به در در حالیکه صورتش را به میله ها می فشرد قرار گرفت و با دقت گوش داد تا بلکه صدایی از آنسوی دیوار به او بگوید که هنوز مردمانی در شهر سنگی هستند انسانهایی زنده مردی در حیاط بود ولی مرده بود لاشه بدنش درست در دید روری قرار داشت چیزی که سگان ولگرد دیشب او را به اینسو و آنسو کشیده و بر سرش دعوا کرده بودند خوشحال بود که زیاد نمی تواند ببیند چون آنچه میدید به اندازه کافی راحت کننده بود کلاگی کنار جسد نشست و به آنچه احتمالاً " زمانی دست بود نک زد به نظرش رسید که اگر سرنوشتش مرگ در این سلول باشد حداقل ترتیب جسدش به این شکل داده نخواهد شد چون نه کلاغا و نه سگان ولگرد به اینجا راه نمی یافتند گرچه احتمالاً " موشهای صحرائی هم می توانستند.

کلاغ دیگری هم به حیاط فرود آمد ولی او دیگر نگاه نکرد حالش بد شده بود اما جرات نکرد پنجره را تک کند که مبادا کسی وارد دژ شود و او نفهمد مواجه شدن با مرگ همراه با مقدار قابل قبولی آرامش امکان داشت ولی دلیلی نبود که امید را کنار بگذارد.

نمی دانست چقدر آنجا ایستاد ولی حداقل اولین صدای بیدار شدن را شنیده صدای مودنی که مومنان را به نماز می خواند. صدای غژغژ چرخ گاری ها و زمزمه دور و بی پایان صداها، اصواتی معمولی که گرچه مضطرب و گهگاه و کم بودند ولی با این وجود خوشایند بود چون ثابت می کرد که شهر نمرده است و نه متروک شده با شنیدن آن تنش عضلاتش فروکش نمود و دوباره توانست نفسی براحتی بکشد اما صبح طولانی ادامه یافت و روز گرمتر و بعد تاریکتر شد و هیچ کس وارد دژ نگشت.

روری که دیگر پاهایش نمی توانستند وزنش را تحمل کنند روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست نمی دانست ساعت چند است و به نظر اولین خروس ساعتها پیش خوانده بود شاید هم قرنها پیش مگر اینکه خورشید هم ساکن مانده باشد بیست و چهار ساعت بود که چیزی ننوشیده بود و گرچه تحت شرایط معمولی شاید چندان سخت نبود ولی در گرمای دمدار و سختی که بدنش را خیس عرق کرده بود و چون پوسته یک تخم مرغ احساس خشکی و چین خوردگی می کرد غذایی غیر قابل باور بود میل به آب از یک عدم راحتی فعال به طلبی وحشیانه و غیر قابل تحمل تبدیل شده بود گلوش

خشک و دهانش به هم چسبیده بود و زانش ظاهراً به شکل گول آسایی ورم کرده بود صدای طبل عجیبی در گوشش با وزوز احمقانه مگسهای که سلول تنگش را پر کرده بود. و در مسیر بی هدف می چرخیدند مخلوط شده بود مگسها روی صوت و گردنش می خزیدند و نمی گذاشتند دقیق فکر کند. یا اینکه اصلاً " فکر نماید صدای ضربان منظم و بلند تر شد تا اینکه ناگهان متوجه شد صدای طبلها تنها محدود به مغز خودش نیست بلکه از بیرون بهگوش می رسد آنها با صدایی تندتر و بلند تر به کف حیات می خوردند و هوا خنکتر شده بود.

چشمانش را با تلاشی سخت گشود و پاهایش را بزور کشید و خود را به میله آهنی پنجره مشبک نگه داشت و دید که باران می آید برای لحظه ای کوتاه قطرات درشت باران که بر زمین تشنه می بارید و استخرهایی براق در لبه ایوان می ساخت به نظرش باشکوهترین منظره ای آمد که تا کنون دیده بود. بعد کشف نود که برای درست مثل سرابی در میان بیابان می ماند چرا که باران به میله ها میخورد و بر زمین می ریخت و دریاچه ای در حیاط دژ درست میکرد و گرچه هوا را خنکتر می نمود اما به در سلول نمی رسید او شرع به فاشر آوردن به میله های شبکه کرد. آنقدر فشار آورد که دستش زخم شد و آهن تنها کمی خم گشت ولی نشکست خون دستش را مکید و بعد با تمام قدرت به در تنه زد اما گرچه در کهنه بود ولی بی حرکت باقی ماند. نهایتاً مشتش را آرام کرد و نفس نفس زنان و شکست خورده بر زمین کنار در نشست تکه از لباس

پاره شده اش به پنجره مشبک گیر کرده بود و او به آن پارچه بی رنگ گیر کرده به چوب تیره، با بی هدفی نگاه می کرد. زیرا چیز دیگری برا ینگاه کردن وجود نداشت بعد متوجه شد که همین می تواند آب مورد نیازش را تأمین کند.

طولی نکشید که پیراهنش را به شکل نوار پاره کرد و به هم گره زد یک سمت آن را گره ای بزرگ و سنگین زد که با پارچه وزن دهد تا بعد از پرتاب کردنش از میان میله ها به محلی که باران به لبه ایوان می ریخت برسد در اولین تلاش به ستون برخورد و برگشت پس گره را با دستمالش بزرگتر کرد و دوباره پرت نمود و این بار موفق شد

پیراهن و دستمالش هیچ کدام تمیز نبودند باران هم با گل و گرد و غبار و کثافت زمین پخته شده روزهای پیشین آمیخته شده بود اما روزی پارچه خیس شده را با لذتی مکید که گویی از هر نوشیدنی که تا کنون نوشیده بود گواراتر است و دوباره و دوباره آن را انداخت و عمل را حداقل یک دو جین بار قبل از اینکه حتی قسمتی از تشنگی اش فروکش کند تکرار کرد. نهایتاً آب درون پارچه را آنقدر در لیوان حلبی و لگن خالی فشرد که هر دو پر شدند و او از بودن یک ذخیره آب مطمئن

شد.

در حالیکه زبان و گلوی خشکش برای آب می گریستند او متوجه گرسنگی نمی شد، ولی اکنون که تشنگی از بین رفته بود این اصل که دو روز است هیچ غذایی نخورده شروع به تظاهر کرد. اما گرسنگی فشاری کوچک بود و تحملش در مقایسه با اشتیاق برای آب که چهل و چند ساعت قبل برایش به چهنمی تبدیل کرده بود بسیار آسانتر می نمود. می دانست که ده برابر آن مدت را بدون غذا می تواند تحمل کند . بدون اینکه به مرحله ای که تشنگی آنقدر سریع او را ضعیف کرده بود برسد نشانه های تیره ساعات شب گذشته گيجی، یاس و عملیات دیوانه واری که د ر اثر تشنگی بروز داده بود یا برطرف شدنش محمو شد متوجه شد که حتما دیوانه شده بوده است که پوست دستش را برای خم کردن آن میلیه های محم آهنی زخم نموده، چون حتی اگر می توانست آنها را خم و از همدیگر دور کند. نمی توانست بدنش را از آن فضای تنگ بگذراند در مورد حمله وحشیانه اش به در که حتی عمل دیوانه وارتری بود اندیشید، زیرا حتی انسانی با شاخی مانند قوچ هم نمی توانست آن را با آن لوله های سنگین بشکند.

به آن نگاهی کرد و با توجه به درد شانه های مجروحش نگران شد که چگونه می تواند برای چنین حالت عصبی غیر عاقلانه ای دلیل بیابد نگاه خیره اش را به قفل سنگین انداخت و ناگهان مثل این بود که جرقه ای در ذهنش درخشید برای مدتی طولانی، حرکتی نکرد به نظرش حتی نفس هم نمی کشید بی حرکت همانجا نشست پخش منقبض و محکم و چشمان خیره اش ثابت بود و عرق سردی از صورت نتراشیده اش به پایین می خزید و مگسها بی اعتنا بر پشت و شانه های زخمی اش می نشستند دقایق بکندی می گذشتند و صدای باران بلند و مداوم از حیاط به گوش می رسید بالخره محتاطانه بلند شد و به سمت در حرکت کرد درست مثل اینکه می ترسید کسی را از خواب بیدار کند دستش را که به طور غیر ارادی می لرزید دراز کرد و دسته آهنی زمخت در را گرفت. دسته در دستش خشن بود و دست متورم و مجروحش را به درد می آورد ولی فشاری داد و به درد ناشی از آن توجه نکرد و با شگفتی فراوان در باز شد.

لیمیلی که دادزنان و تهدید کنان از سلول بیرون کشیده شده بود در چنگال وبا فراموش کرده بود که در را با کلید متصل به کمر بندش قفل کند و روزی شانه ها و دستهایش را بر سر دری زخمی کرده بود که طی چهل دو ساعت قبل، هر وقت اراده می کرد می توانست آن را براحتی باز نماید . خندید و خندید و از سلول به حیاط رفت و زیر شلاق باران ایستاد و گذاشت که

باران چون سیل تمیز کننده، عرق و کثافت و بوی بد روزهای گذشته و خستگی و ترس را از بدنش بشوید.

صورتش را به سمت آسمان گرفت قطرات باران را روی حدقه چشمانش حس می کرد دهانش را باز کرد و آن را پر از باران نمود مثل این بود که قدرت و توانایی به بدنش باز می گردد و همراه با آن احساس نشاط به او دست داد بازوانش را باز نمود و در آن محل خیس و متروک ه حتی ریزش یل آسای باران موسمی نمی توانست بوی مرگ و یاحتی مستی آزادی دوباره را پس از آن هفته های کند و محدودیت غیر قابل تحمل فشرده شدن در آن سلول بدبو و نیمه تاریک از بین برد ایستاده و می خندید در مقایسه با آن تاریکی روز خاکستری رنگ کنونی به نظرش درخشان بود بی توجه به اینکه آنجا در دیدرس کامل هر کسی که شاید وارد دژ شود و یا کسی که شاید هنوز آجاست می باشد نفسی عمیق کشید.

حداقل ده دقیقه ای آنجا ایستاده بود که ناگهان صدایی که مربوط به ریزش باران نبود، جذبش را شکست و فوراً خیسی چشمانش را پاک کرد و پشت نزدیکترین ستون مخفی

شد کسی داشت از ایوان پایین می آمد با تنبلی راه می رفت و صدای پاشنه های آهنین کفشش بر سنگفرش حیاط علی رغم صدای بلند ریزش باران، به گوش می رسید و بعد فقط صدای کشیده شدن پا بر روی زمین بود و بالاخره صدا در فاصله یک یاردی آن طرف ستوان، متوقف شد.

روزی محکم و بی حرکت ایستاد و گوش داد دژ پر از صدای باران بود و برای چندین دقیقه، هیچ صدایی جز آن به گوش نمی رسید ناگهان این سکوت در اثر ضجه ای ممتد و طولانی متروک و غیرانسانی، مأیوسانه و تکان دهنده، که بدنش را مور مور کرد و موی سرش را سیخ نمود شکسته شد ناخواسته حرکت کرد و دید که مزاحم چیزی جز اسبی خسته و گله آلود و در بدر که طنابی پاره را با خود می کشد نیست.

این منظره کمکش کرد که فوراً به واقعیت برگردد، چون به تنها سندی بر باز بودن و بی نگهبانی دروازه اصلی بود، بلکه نشان می داد که موقعیت شره اگر حیواناتی چون این اسب بی صاحب آهم د رچنین شرایطی در کنار ساحل ول هستند، حی بسیار بدتر از آنی است که خیال کرده بود اسب یک مادیان خالص عربی بد که سراسر بدنش پر از زخمهایی بود که بی شک جدیداً در اثر دندان ایجاد شده و از آن خون می ریخت با معاینه زخمها به یاد سگهای ولگرد شب پیش افتاد و نشاطش را از

دست داد و ناگهان هوشیار شد اگر سگهای ولگرد که اغلب موجوداتی ترسو و چاپلوس بودند اکنون به اسبهای فراری حمله می کنند پس به دلیل تغذیه از گوش تازه وحشی و جسور شده اند و هرچه زودتر از اینجا خارج شود بهتر است. اصلاً نمیدانست که به کجا برود اما با نگاه به اسب به این نتیجه رسید که سرنوشت طریق صحیح را با آمدن اسب برایش معین کرده است. ویراگو رفته بود و بازگشت به خانهٔ دولفینها امکان نداشت و نمی توانست با درخواست پناهگاهی سلطان را آشفته نماید. گرچه دوستان دیگری هم در شهر داشت، ولی همه به اندازه کافی در چنین شرایطی دردسرهایی برای خود داشتند که اضافه شدن او به آنها صحیح نبود پس کیوالیمی می ماند. خانه سایه دار در آنجا در امان خواهد بود و با اسب بسیار سریعتر و بی مخاطره تر از پیاده رفتن به آنجا می رسید.

روزی بینی اسب را مالید و طناب ول را برداشت و حیوان را به زیر طاقهای خالی و پر از صدای باران، هدایت نمود. از کنار سلولهای تاریک، با درهای ترک دارش و چند مردی که به زاویه دیوار خزیده و همانجا جان داده بود. گذشتند در اتاق نگهبان که کنار دروازه بی حفاظ قرار داشت، باز بود. پس از مکثی مختصر، طناب را به قفل در بست و به درون رفت. چشمش به پارچه دهاتی بدرنگی، که از آن به عنوان ملحفه استفاده می شد، افتاد. جز پارچه چیز دیگری که بشود از آن به عنوان لباس استفاده کرد، ندید اما همین ملحفه هم مشکل او را حل می کرد و نمی توانست زیاد سختگیر باشد. بخصوص که تنها لباسش شلوار کثیف و خیسی بود که برش اروپایی اش بسیار مشخص بود.

امیدوار بود که آخرین صاحب این ملحه اروپا نمرده باش، اما این خطری بود که باید می پذیرفت. وقتش را با نگرانی در این مورد تلف نکرد. سریعاً نواری بلند از پارچه را پاره کرد و آن را به شکل عمامه، دور سر و قسمت زیرین صورت بست. پاچه شلوارش را تا زانو بالا زد و بقیه ملحفه را محکم دور کمرش بست و تا ساق پایش را با آن پوشاند، درست مدل ملوانان بومی شده بود. یک جفت صندل چرمی سنگین هم در گوشه اتاق یافت و با شکرگزاری، آنها را برداشت. بعد مادیان را از دروازه به بیرون هدایت کرد و وارد روز خاکستری رنگ پر باران شد.

باد از شمال شرقی می وزید که به دلیل دیوارهای بلند دژ و ساختمانهای بلند به هم متصل آن راه خود را به درون نیافته بود اما اکنون که در فضای باز قرار داشتند از میان لباس موقی روزی می گذشت صدای برخورد امواج به دیواره لنگرگاه، بوضوح

به گوش می رسید.

علی رغم باران شدید، ساحل پر از پرندگان بود و فضا مملو از صدای بالها و جیغهای مرغ نوروزی بو غار غارهای کلاغهای جنگجو شده بود. مادیان با دیدن نیم دوجین سگ ولگرد کثیف خرخری کرد و شبهه ای کشید و به سمت ساحل یورتمه رفت. در ساحل آدمهای کمی دیده می شدند و کشتی های کمتری رد لنگرگاه، لنگر انداخته بودند باران به درون لباس روزی نفوذ کرده و بوی مرگ همه جا را پر نموده بود. به طوری که او دستمال خیس را مقابل بینی و دهانش گرفت و با حق شناسی، به یاد کیوالیمی افتاد.

باغهای خانه سایه دار، سبز و پرگل بود و خلیج ماسه ای مقابل آن پاک و آب آن شفاف داوود پیر، مراقب خانه، همچنان با آرامش در اتاق نزدیک دروازه به دور از وبا زندگی می کرد. از آنجا که با نزدیکترین روستا، دو مایل فاصله داشت و باغ پر از میوه و نارگیل و سبزی مو ذرت بود و دریا پر از ماهی، و داوود پیر هم خدش جوجه و بز پرورش می داد، دلیلی برای رفتن به روستا وجود نداشت.

هیچ کس در آنجا به دنبال یک زندانی گم شده نمی گشت چون کارهای مهمتری از رسیدگی به سرنوشت کاپیتان اموری فراست و ویراگو وجود داشت که مقامات را به خود مشغول نماید با گذشت یکی دو روز تشخیص هویت اجساد مرده ها در دژ یا حتی گفتن اینکه کدام یک سفید پوست بوده است غیر ممکن میشد در مورد قول شرفش هم هیچ احساس گناهی در مورد کارش نمی کرد چون مطمئنا نقشه نکشیده بود که فرار نماید او تنها خودش را رها شده توسط زندانبانش یافت و از آنجا بیرون آمد حتی کنسول علیا حضرت ملکه بریتانیا در زنگبار هم که زیادی کله خشک است و به کلمه قانون اهمیت می دهد نمی توانست از او انتظار داشته باشد که پشت دری باز گرسنه و تشنه در دژ متروک منتظر مرگ بماند. گرچه دان لاریمور در موقعیت مشابه قرار میگرفت. مستقیما" به کنسولگری می رفت موقعیت خود را توضیح می داد و خود را تسلیم میکرد اما بالاخره دان چنین احمق درست کاری بود و او اصلا" با چنین دانا نماهای از خود راضی که قهرمان بازی در می آورند همدردی نداشت گرچه همیشه برای شخص دان، احساس همدردی نداشت گرچه همیشه برای شخص دان احساس همدردی میکرد که ناچار است در این آبها به دنبال تاجران برده باشد جایی که همه مردان بر علیه او دست به دست هم می دادند و حتی برده ها هم سرنوشت خود را به عنوان قانون تغییر ناپذیر طبیعت پذیرفته بودند کاری بیهود باید باشد که

جایزه اش تنها گرما ، عدم راحتی و تبعید است شنیدن ناسزای تمام صاحبان برده ها و مورد تنفر فروشنده آنها بودن رویارویی با عدم ادراک گنگ آزاد شده ها و اتهامات پر سر و صدا برای انگیزه های خود خواهانه ای که توسط ملل مسیحی وارد میشد.

شغل دان شغل دلخواهی نبود و روری با فکر شرکت همیشگی خودش در دردهای ستوان لاریمو با بد جنسی لبخندی زد او امیدوار بود که دان از دوره کوتاه استراحت با انتقال دادن دوشیزه کریسیدا هولیس و همسران و خانواده های مقیم غربی به کیپ لذت ببرد.

باران به چشمانش می رفت دستش را چون چتری بر چشمانش گرفت و به لنگر گاه و اشکال معدود خاکستری رنگی در آنجا می جنبیدند خیره شد و آنجا به طوری غیر قابل باور و غیر ممکن ویراگو قرار داشت.

علی رغم آن هوای مبهم بارانی اشتباه نمی کرد او کشتی اش را با فاصله دو برابر این و زیر هر نوری مشناخت او نرفته بود. دان و سرهنگ به او کلک زدند مگر اینکه... مگر اینکه ...

پاشنه هایش را به پهلوی اسب لرزان کوفت و به جلو تاخت هرگز روزی را به یاد نمی آورد که ساحل این چنین خالی از جمعیت و پاک از آشغالها و لاشه مردگان بیرون انداخته شده از کشتی باشد امروز خلوت بود ولی در عوض لاشه بیست قربانی وبا که به مرداب افتاده بودند و توسط امواج به ماسه های لنگر گاه رانده شده بودند دیده می شدند.

ساحل ساکت و متروک بود و جز کلاغها و مرغان دریایی و سگان مرده خواری که ترتیب اجساد را داده بودند جنبنده ای در آن وجود نداشت. قایقی هم دیده نمی شد مدتها پیش تمام قایقها توسط مردم ترسیده زنگبار برای گریختن از بیماری، دزدیده شده بود پس روری پیاده به آب زد و دستانش را به دور دهان گرفت و رو به کشتی اش داد زد اما جوابی نشنید ویراگو زیر باران و در دریای خاکی رنگ با عرضه متروک و دریاچه های بدون مراقب رها شده و چون صخره ای بزرگ برجای خود قرار داشت.

روری باز داد زد ولی صدایش در میان اصوات باد و باران و موج و ناله مرغان گم شد.

می دانست که دارد نفسش را تلف می نمود. کسی آنجا نبود که صدایش را بشنود و اگر هم به سوی کشتی شنا میکرد تنها وقت و انرژی اش را تلف می نمود پس به سمت اسب برگشت و دوباره سوارش شد با خشونت طناب خیس را به جای دهنه

گرفت و از لنگر گاه و جاده ای که او را به کیولیمی می برد بازگشت و بی توجه و بی ملاحظه برای حفظ گردن خود و امنیت هر عابر پیاده سر راه، به سوی خانه دولفینها تاخت.

به چه می خندی تو؟

فصل سی و پنجم

درست روز بهد از توقیف کاپیتان فراست بود که دلن خبر اولین مورد وبا را به آقای هولبس داد

شهروندان زنگبار ابتدا نسبت به بروز بیماری در محله ی مالبندی نگران نشدند چرا که بیماری همیشگی منطقه بود پس به خود زحمت گزارش ان را به مقامات ندادند حتی جاسوسان زرنگ سرهنگ ادوارد هم همین ان را درک نکرده و در گزارش ان غفلت نمودند در نتیجه سرهنگ هم مثل ستوان لاریموره گفته های روزی فراست را جدی نگرفت و ان را اشوب طلبی عمدی دانست که هدفش احتمالا همانطور که لاریمور بیان کرد گروگان گیری بود با این وجود تحقیقاتی به عمل آورد و متوجه شده به واقع دو مورد وبا در محله ی مایندی دیده شده است گرچه نشانه ای از بروز اپیدمی جدی نبود

اما در بست و چهار ساعت بعد دو مورد به نوزده مورد رسید که هجده تن از انها مردند و دیگر شکی باقی نماند که پیشگویی شوم روزی فراست واقعیت داشته و این وبای معمولی نیست بلکه اپیدمی وحشتناکی است که اولین مواردش چندیدن ماه پیش در سواحل دریای سرخ ظهور کرده و به آرامی به سمت جنوب خزیده و جمعیت افریقا را تقلیل داده است

دلن در هفته های بعد از دزدیده شدن هیروهولیس و اشوبها و خشونت همراه ان فرصت کمی داشت که به دلداده اش برسد او کاملا گرفتار بازگردادن نظم و آرامش به شهر و گشت زدن در سواحل بود تا مطمئن شود که دزدان بازنگشته باشند و همینطور به دنبال روزی فراست و ویراگو هم بود اما هرگز کریسی از افکارش دور نشده و اکنون خبر مرک هجده تن در محله ی مالبندی هر فکر دیگری غیر از سلامتی کریسی را از ذهنش زدوده بود سرنوشت روزی فراست و کشتی های برده دافودبل و شهروندان دیگر اهمینی نداشته و برایش با مشتی برگ و علف خشک برابر بودند چرا که تنها کریسی مهم بود هولیسها باید فوراً شهر را ترک کرده تا زمانی که ترتیب کشتی برای خارج کردنشان از خطر داده شود به منزلی در روستا

بروند

دلن گفت: امیدوار بودم بتوانم در خدمت شما باشم قربان. "نگاه ابی رنگش جدی و نگران بود" اما سرهنگ ادوارد در تصمیم گرفته اند که با توجه به مزاحمت‌های اخیر و این که شاید کشتی دزدان از باد موسمی شمال شرقی استفاده کرده و دوباره بازگردند عاقلانه تر است که حداقل یک کشتی خارجی در لنگر گاه بماند پس در حال حاضر نمیتوانم خانم هولیس و .. بانوان خانواده ی شما را از جزیره بر عهده گیرم اما آنها در خارج از شهر امنتر خواهند بود و تعدادی از منازل در روستا یا ساحل وجود دارند که به اندازه ی کافی راحت هم هستند بهتر است تا زمانی که ترتیباتی برای خروج ایشان از رنگبار بدهیم به انجا مستقل شوند

اقای هولیس مطالبی در مورد اپیدمی وبا در مشرق زمین خوانده بود اما هیچ تصور واقعی از آنچه در انتظارش بود یا اینکه با چه سرعت وحشتناکی بخش میشوند نداشت اطلاعات دلن نگرانش کرد ولی حاضر نبود خانواده اش را به روستا بفرستد مگر اینکه خودش هم میتواندست در معیتشان باشد و این امری بود که نمیتوانست با ان موافقت نماید چون وظایفش در اینجا بود و به نظرش میامد که اگر با شتابزدگی شهر را ترک نمایند نشان دهنده ترس بیمورد انان است و شاید آنها را حقیر جلوه دهد و موجب بروز نظران نامهربانانه ای در میان همتایان و مقامات رسمی دربار گردد پس از ستوان برای اطلاعات و توصیه اش تشکر کرد و گفت که بدون اینکه تحت تاثیر تصور باطلی باشد که منظور دلایل واقعی مرد جوان برای ان پیشنهاد بود قول میدهد که جدا به موضوع فکر کند و انقدر مهربان بود که اضافه کرد شاید بتواند کریسی را در اتاق صبحانه بیاید

ناتائیل هولیس اصلا از دورنمای ازدواج دختر عزیزش با یک افسر نیروی دریایی انگلیسی راضی نبود ولو آنکه پدر ان پسر یک افسر عالی رتبه با مقام ادمیرالی باشد که اثر خدمات برجسته به کشورش ملقب به لقب بارونی شده است که به این معنی خواهد بود که دلت روزی سردئیل خواهد شد وهمسرش لیدی لازیمور مطالبی از این قبیل شاید به نحوی ایگیل را راضی نماید خب بالاخره زنها حتی جمهوری خواهانش

همیشه فریفته القاب بوده اند، و بعلاو ابی هنوز کلی را داشت، پسرش و اولین فرزندش اما کریسی، تنها اولاد ناتائیل بود و هیچ چیز نمیتوانست از دست دادن او را برایش جبران کند آن هم به مردی که انتظا ردارد همسرش در کشور شوهرش زندگی نماید نه در کشور خودش، یعنی کشور پدرش، اصلا خودش مقصر بود که اجازه داده بود کریسی با لوس کردنش او را راضی به آوردن آنها به رنگبار کند و گر نه اکنون محبور نبود به نامزدی دخترش با این انگلیسی جوان خود رای رضایت

دهد. اما با تجسم آن صحنه مرا در روز بعد از دزدیده شدن هیرو، دیگر کار زیادی نمیتوانست انجام دهد چون تمام اتفاقات آن روز فبه تمام شکیات و تردیدهای کریسی پایان داد.

آن روز، بعد از اینکه کریسی وحشیانه به دان چسبید و نگاههای عاشقانه اش را پاسخ داد، مطمئن شد که بلاخره، این عشق است! که او هرگز عاشق کس دیگری نخواهد شد و اگر نتواند با دان ازدواج کند، میمیرد! هر گونه پند خردمندانه و دور اندیشانه و کوچکترین اشاره ای از مخالفت والدینش، با سیلابی از اشک و اتهامات عصبی او مبنی بر اینکه والدینش اصلا برای خوشبختی او اهمیتی قائل نیستند، مواجه شد و با عصبانیت تمام، دادخواهی نمود حتی حالت ترسناک هیرو هم، تقریبا در صحنه های اضطراب آوری که کریسی ایجاد کرد فراموش شده بود و البته در نهایت کریسی پیروز شد. با بی میلی به دان اجازه داده شد که کریسی را ملاقات کند و او هم فوراً خواستگاری نمود که بلافاصله هم قبول شد و حتی کلیتون، با توجه به رفتارها یخواهرش دیگر نمیتوانست ارزو کند که ناخواهری اش تنها دچار یک شیفتگی موقتی شده باشد و بزودی نظرش تغییر خواهد کرد.

آقای هولیس، با این فکر که شاید کریسی بتواند برای دیدارهای طویل المدت، به کشورش بیاید خود را تسکین میداد. اکنون که این کشتی های بخار جدید ساخته شده بود، مسافرت سریعتر و ساده تر گشته و دنیا روز به روز کوچکتر میشد. انگلستان دیر چندان دور نبود و هم اکنون مردانی در دو طرف اتلانتیک بودند که به این اقیانوس عظیم، "استخر مرغابی" میگفتند شاید آنقدرها هم که فکر میکند، بد نباشد اما هرگز مثل این نخواهد بود که با یک پسر خوب امریکایی ازدواج میکرد و در همان شهر خودشان زندگی مینمود یا حد اقل در همان کشور پدر شیفته اش!

کریسی مشغول مرتب کردن گلهای زنبق و خرزهره، در یک گلدان مغربی بود که در اتاق باز شد و دان وارد گشت، با لرزشی از خوشبختی کامل، به او نگاه کرد و ناگهان از حالت صورتش تکان خورد خون چهره اش را ترک نمود و چشمانش از شفقت و ترسی که باتاب حالت خود دان بود پر شد و پرسید: "چه شده دان؟ چه اتفاق افتاده است؟"

"هیچ چیز عزیزم" دان حاضر بود هر چه داشت بدهد که او را حتی از دانست آنچه در شهر زنگبار در شرف وقوع بود، دور نگهدارد، ولی چگونه میتواند نگوید؟ اگر تنها میتواند او را هم اکنون با خود ببرد.... فوراً قبل از اینکه بیماری پخش شود، قبل از اینکه خطر واقعی پیش آید چقدر وحشتناک بود که ناچار است برای انجام وظیفه، اینجا بماند، در حالیکه خارج

کردن کریسی و ماد رو دخترش عمویش از خطر، چقدر ساده بود، اما نمیتوانست چنین کند. فعلا ندانستن موضوع، خدمتی به کریسی نمیکرد درست همانطور که دانستن مطلب هم سودی نداشت، اما کریسی باید محتاط میبود، همه آنها باید محتاط میبودند. دکتر کیلی به آنها خواهد گفت که چه پیشگیری هایی انجام دهند و اگر کریسی در خانه بماند و هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشته باشد، مطمئنا... اما مستخدم ها بودند.

باد خفیف گرمی، لباس موسلین کریسی را حرکت داد و دستهای کوچکش بلند شد که برگردان یقه کت اونیفورم دان را مصرانه بگیرد: "یک اتفاق افتاده است، میدانم ایا در مورد کاپیتان فراست است؟"

"فراست؟" دان آسوده شد که مطلب دیگری برای فکر کردن پیش آمد، چقدر عجیب بود که فکر روزی فراست، نمیتوانست در مقابل یک محرک فعال، تسکین دهنده خیالش باشد "چرا به فکر او افتاده ای؟"

-چون میخواستی دستگیرش کنی و اکنون کرده ای. بابا گفت در دژ زندانی شده است و اینکه به خدمه اش دستور داده شده جزیره را ظرف یک روز ترک کرده و دیگ ربر نگرداند اما میدانم که هوز نرفته اند. ویراگو در لنگرگاه است بوفایه گفت: "آیا برای همین نگرانی؟ خیال میکنی مانده اند که او را فراری دهند؟ یا... یا در شهر در دسریبشتری درست کنند؟" صدایش، با یاد آوری صحنه های زشت و اصوات مکروه ان گروه تهدید کننده فریاد زن، در آخرین کلمه لرزید. صحنه مردانی با صورتهای تیره که کنسولگری را برای دو روز وحشتناک محاصره نموده بودند، هنوز در خاطرش زنده بود و او نه میتوانست آن را

فراموش کند و نه قادر بود مانع تنشهای عصبی خود با شنیدن هر صدای ناگهانی از شهر شود.

دان لرزش بدن باریک کریسی را حس کرد پس دستش را محکم کرد و گفت حتی اگر بخواند هم نمی تواند چنین کاری کنند عزیزم، اولاً تعدادشان کافی نیست و ضمناً آنها مسئول آن آشوبها نبودند. مردان کشتی ها بودند.

- پس چرا ویراگو نرفته است؟ چرا مانده اند؟ چرا هنوز اینجایند؟

اثری از ترس در صدایش بود و دان با لحنی اطمینان دهنده گفت: فقط به خاطر بچه ای است که باید با آنها میرفت ولی بیمار شده و نمی شود حرکتش داد آنها هم بدون او نمی روند همین.

- کدام بچه؟ سؤال از پشت سرشان به گوش رسید دان دست کریسی را رها کرد و با سرعت برگشت صدای باز شدن در را

نشیده بود چون چنان با عجله وارد اتاق شده بود در بسته نشده و نیمه باز مانده بود اکنون هیروهولیس در آستانه در ایستاده و با چشمانی گشاد و مضطرب به او خیره شده و دوباره با حالتی مصرانه و عجیب پرسید: کدام بچه؟ بچه چه کسی بیمار است؟ دان به تندی گفت: بچه فراست.

هیرو یک قدم به داخل قدم به داخل اتاق گذاشت و گفت: مطمئن هستید؟ چه کسی به شما گفت؟ شاید تنها بهانه ای برای نرفتن باشد؟ برای ماندن مثل این بود که به دان التماس میکند که نظرش را تایید نماید. دان از آهنگ استیصال صدایش گیج شده بود که ناگهان به نظرش رسید حتما "جریان وبا را شنیده و از آن ترسیده است درست مثل کریسی که از آشوبها میترسد.

با سرعت گفت: تنها یک تب است خودم وقتی دیدم ویراگو هنوز اینجاست به آن خانه رفتم و پاتر و رتلوب را دیدم محال بچه خوب نیست و پاتر حاضر نشد حرکتش دهد و از آنجا که نه هیچ یک از خدمه و نه رتلوب بدون آنها حرکت نمی کردند همه ماندند. فکر می کنم می توانستیم بزور بقیه را بفرستیم ولی باید آنها را تا خارج از جزیره اسکورت میکردم و به محض اینکه از دید خارج می شدیم فوراً طی دو روز بر می گشتند. پس بهتر بود همانجا می ماندند که بتوانیم مراقب آنها باشیم.

هیرو با همان حالت استیصال و اصرار آمرانه پرسید: آیا دنبال دکتر فرستاده اید؟

- برای چه باید دنبال یک ...؟ آن منظورتان برای بچه است؟ فکر میکنم آنها پیش یک دکتر محلی بروند ولی فکر نمی کنم.
- یک دکتر محلی؟ منظورت یک حکیم است؟ اما او فقط چیزی مثل یک جرعه آب که در آن طلسمی جوشانیده باشد تجاوز میکند خودت که این را میدانی؟ چرا فوراً دنبال دکتر کیلی نفرستادی؟ او میدانست که چه باید بکند باید فوراً برایش پیامی بفرستید، حالت صدایش دان را خشمگین کرد چون خیال نکرده بود که هیرو ممکن است بترسد و دیدن اینکه تنها مشکوک شدن به بروز وبا در محله از شهر در نزدیکی کنسول گری چنین عقل از سرش برده باشد بسیار ناراحت کننده بود او انتظار داشت که طی روزهای آینده هیرو از کریسی حمایت کرده و به او شجاعت دهد چون همیشه او را زن جوانی با فکری قوی حساب کرده بود نظری که با رفتار فوق العاده شگفت آورش در روزهای عبد از تجاوز روری فراست، تایید شد اگر چه بردباری و سرسختی که در آن جریان از خود نشان داد به نظرش نامناسب آمد. چون ترجیح میداد زنها ظریف و حساس باشند با اشک و عصبی بودن و ناله بهتر میشود همدردی نمود. ولی لاقط حساب کرده بود که می توان به هیرو در

بحران کنونی تکه کرد زیرا حواسش مختل نمی شد و چون صخره ای خواهد بود که کریسی حساس و مهربان و مادر بسیار احساساتی اش بتواند به او تکیه نمایند. ولی اکنون در حالیکه با اولین نشانه اپیدمی خرد شده و اصلاً " به اعصاب کریسیدایش توجه نمی کرد آنجا ایستاده بود.

دان تنها می‌توانست فرض کند که بیماری و ترس ابتلای به آن نقطه ضعف خانم هولیس سرسخت باشد کنترل خشم صدایش بسیار مشکل بود ولی بالاخره با تلاش و با صدایی آرام و شجاعت دهنده گفت: به شما اطمینان می دهم که نیازی به دکتر کیلی برای دادن نسخه نیست چون علائم وبا کاملاً مشخص است و این تنها نوعی تب می باشد. حتی اگر تیفوئید هم باشد دلیلی وجود ندارد که خیال کنیم پخش میشود در مورد وبا هم اگر در خانه و باغ بمانید و چند اقدام احتیاطی ساده انجام دهید اصلاً لازم نیست که....

هیرو زمزمه کرد: تیفوئید اما آن هم به بدی وباست... چشمانش آن حالت جدیت سردش را از دست داد و برقی از خشم از آن بیرون جست: و تو هیچ کاری نکردی با وجود اینکه می دانستی بانی و رتلوب جرات نمی کنند پیش دکتر کیلی بروند و کاپیتان فراست هم نمی تواند چون زندانی است اگر آنها شب پنجشنبه حرکت نکرده اند پس او قبلاً بیمار بوده است و احتمالاً دو روز پیش از آن و تو فقط می توانی اینجا بایستی و در مورد وبا حرف بزنی

هیرو چرخ می زد و خارج شد. آنها صدای کشش پارچه پویلین دامنش و دویدنش در سراسر و نهایتاً بر هم خوردن در عمارت، در پش سر هیرو را شنیدند. کریسی، با عجز، گفت: نمی فهمم، کجا رفت؟ واقعاً وبا آمده است دان؟ خطرناک است؟ حتی کلاهش را هم برنداشت. حتماً آفتاب زده می شود و اگر وبا در شهر باشد. اوه دان، باید فوراً او را برگردانی! بدو...

اما دان هیچ قصد نداشت از خودش مسخرهای بسازد و به دنبال خانم هیرو هولیس، در خیابانها بدود مطمئن بود که او دورتر از خانه دکدر کیلی، که فاصله ای هم با کنسولگری نداشت، نخواهد رفت و دکتر کیلی هم حتماً او را آرام خواهد کرد.

اولین بخش حدسش درست بود، چون هیرو واقعاً بدون کلاه و همراه و با عجله، در مقابل ترس شوکه کننده دربان کنسولگری که به سستی تلاش کرد مانع خروجش شود. به سمت خانه دکتر کیلی دوید. دکتر تازه از یک کنفرانس طولانی با سرهنگ ادوارد، بر سریانیکه چه اقدامات پیشگیرانه‌ای برای کنترل اپیدمی شهر می توانند انجام دهند، باز گشته بود و در این شرایط، شاید با نگرانی هیرو و دلیلش، همدردی نمی کرد. اما او مرد مهربانی بود و به بچه ها هم علاقه داشت و بعلاوه

محبتی عمیق نسبت به هیرو هولیس حس می کرد، زیرا او را زنی عاقل یافته بود که چرنديات بسیار کمی در موردش وجود دارد. با دقت به او گوش کرد و حاضر شد که فوراً او را تا خانه دولفینها همراهی کند، ولی اول، یکی از کلاهها و چترهای آفتابی همسرش را به او داد.

بانی و رثلوب و در واقع، همه اعضای خانه، به طرز غیر قابل بیانی از دیدن هیرو آسوده شدند و با روشی عجیب، درست مثل اینکه پا به خانه خودش گذاشته باشد، از او استقبال کردند. مثل این بود که پیش مردمی باز گشته که با آنها آشناست و به خانه ای قدم گذاشته همیشه آن را میشناخته است باور اینکه قبلاً تنها دو بار اینجا بوده است، مشکل بود.

به یاد اولین ملاقاتش افتاد که با فریده، از زیر دولفینهای کنده کاری شده رد شده بود، در حالیکه درست مثل یک زن عرب چادری سیاه بر سر کرده و معتقد بود که کاملاً حق با اوست به نظر خیلی وقت پیش بود. مثل اینکه اصلاً آن وقایع در دنیای دیگری روی داده و او هم زن دیگری بوده است.. وقایع زیادی از آن روز روی داده بود که او را تغییر داده و از آن شخصیتی که زمانی داشت جدایش کرده بود. به نظر می رسید که هیچ پیوستگی با آن دختر خود رأی و خودپسندی ندارد که قصد داشت برای برقراری حق، به زنگبار بیاید. خیابانها را تعمیر کند، سلطان را تغییر دهد و به برده داری پایان بخشد و مطمئن هم بود که توانایی انجام همه آنها را هم دارد. یا با آن زن جوان سختگیری که از درک اینکه قانون شکن بدکاری، که سهواً او را از غرق شدن نجات داده صاحب یک معشوقه رنگین پوست و پدر یک بچه دورگه است، چقدر شوکه شده بود. او از این خانه، به نحوی بیرون دویده بود که گویا رد آن خانه با امراضی بسیار بدتر از تیفوتید و وبا آلوده شده، ولی اکنون، کنار تخت همان بچه زانو زده و دست داغ کوچکش را بی توجه به این اصل که ممکن است خودشت مبتلا به بیماری شود. در دست گرفته بود. بیماری که بسیار بیشتر از مورد قبلی، می توانست به سلامت جسمی و حساسیتهايش صدمه بزند.

عامره را در اتاق زهره خوابانیده بودند. اتاق چون رو به دریا و باغ بود. اغلب نسیم به درون آن راه یافته و محل را بسیار خنک و مطبوع می کرد، ولی اکنون تمام پنجرهها را محکم بسته بودند، در اتاق تعداد زیادی آینه وجود داشت و همچنین پرده و دیوانهای کوسن دار و خرده ریزهای تزئینی زیادی، اتاق را بسیار شلوغ و دست و پاگیر کرده بود. بعلاوه اتاق مملو از آدم بود زن سیاه چاق کوچک اندام، آفابه، دستهایش را به هم می فشرد و اصوات ناله مانند و آرامی می کرد. پرستار عامره، داهیلی، چون مرغی نگران، سعی داشت بچه را وادار به نوشیدن مایع خنک کند و حداقل نیم دوچین زن دیگر، توصیه هایی

می کردند و یا نار تخت بچه، خم شده بودند و با بادبزهای برگ نخل، بادش می زدند.

بانی اعتراف کرد «نمی توانم بیرونش کنم.» صورت ریشویش از شدت خستگی و اضطراب خاکستری رنگ شده بود. او

ادامه داد: «از وقتی دنیا اومده مراقبش بودن حالا نمی شه انظار داشت وقتی مریضه، ولش کنن.»

زنها، با بی میلی کنار رفتند که دکتر کیلی نزدیک شود. با صورتهای نگران، محتاطانه و همراه با مخلوطی از امید و اشک مراقب او بودند.

اما دکتر بسیار تعجب کرد که حضور هیرو را نه تنها با آسودگی پذیرفتند بلکه تعجب هم نکردند و گویی که در این منزل، غریبه نیست، که فکر مهمانی بود و فوراً آن را رها کرده و توجه خود را معطوف به بچه نمود، در اینکه هیرو با حرفهایی تسکین دهنده و محبت آمیز، زمزمه میکرد و بانی و زنهای در حالیکه نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. او را نگاه می کردند.

دکتر کیلی، بدترین ترسشان را تایید کرد: «متأسفانه تیفوئید است.» و خواست هیرو را بیرون بفرستد و گفت که ماندنش خطرناک است و هیچ کاری نیست که او بتواند انجام دهد و از عهده ی زنهای خانه بر نیاید.

هیرو بدون اینکه حرکت کند ملامت وار گفت: «خودتان خوب می دانید که اینطور نیست. من دقیقاً تعلیم ندیده ام ولی مطالبی در مورد پرستاری می دانم و اگر این تیفوئید باشد بچه به تجربیات من نیاز دارد. اگر بگوئید که چه کارهایی باید انجام شود می توانم پرستاری اش را به عهده بگیرم. هیچ کدام از این زنها به درد نمی خورند، چون تنها بالای سرش گریه می کنند و او را مضطرب می نمایند و اصلاً متانب و پایداری ندارند؛ بعلاوه دم کرده های وحشتناک یا اثر یک جادوی خطرناک به خوردش می دهند.»

دکتر کیلی کاملاً با او همعقیده بود اما چون بچه بیمارتر از آن بود که بشود حرکتش داد. کاری جز سپردنش به دست آنها و امید این که آقای باتر بتواند مانع درمانهای ناصحیح آنها شود نبود. اما او فراموش کرده بود که خانم هولیس چقدر می تواند سرسخت و لجوج باشد.

هیرو به هیچ وجه قصد ترک کردن انجا را نداشت و هر گونه پیشنهادی مبنی بر خارج کردنش به زور، خارج از بحث بود. گرچه بانی باتر را شاید براحتی می شد متقاعد نمود ولی رثلوب به هیچ عنوان از سر راه کنار نمی رفت و همینطور هیچ

یک از خدمه ی رذل روری فراست.

دکتر کیلی ناچار شد تصمیمش را بپذیرد. می دانست که این بهترین موهبت برای بچه است ، بخصوص که گرچه تب داشت و ضعیف بود ، ولی هنوز هیرو را می شناخت. دست کوچک و تب دارش را با ندایی از شادی دراز کرد و هیرو را چنان چسبید که گویا می ترسید برود: «تو برگشتی! داهیلی می گفت که نمی آیی ، اما من می دونستم که می آیی ، چون قول داده بودی و فرشته هم نیستی. عمو باتی میگه مامان هیچ وقت برنمیگرده چون فرشته شده و خدا لازمش داهره منم لازمش دارم اما عمو باتی میگه... تو که نمیری ، میری؟»

-نه عسلم ، البته که نمی روم. حالا ساکت باش و اگر دختر خوبی باشی و آرام دراز بکشی برایت قصه ای در مورد پری های دریای می گویم. یکی بود یکی نبود...

دکتر کیلی یک بار دیگر اندیشید که اصلاً چطور هیرو هولیس از وجود چنین بچه ای آگاه شده است ، سوای اینکه با او دوست هم شده باشد و چه ارتباطی می تواند با فراست ، یا خانه ، یا خدمه اش داشته باشد؟ اما این رازی بود که باید مخفی می ماند آنچه مهمتر بود این اصل غیر قابل شک بود که وجود خانم هولیس در اتاق بیمار با ارزش است ؛ نه تنها تجربیاتی از پرستاری دارد بلکه دستهایش هم محکم و خونسرد ، صدایش آرام و اطمینان بخش و حضورش قوت قلب دهنده بود. دکتر کیلی فکر کرد که مطلبی فناپذیر در مورد زیبایی کلاسیک صورت و قامت بلند و دوست داشتنی اش که در عین حال چقدر جوان و قدرتمند است وجود دارد. کیفیتی با دوام و مقاوم که به نظر می رسید حضور شکست یا مرگ را رد میکند و آن به خودی خود منبعی از تازگی و از بین برنده ی یأس بود. اکنون دیگر اصلاً به نظرش عجیب نرسید که هیرو خودش را برای علاقه مندی به خیر و صلاح این بچه ی کوچک دورگه به زحمت بیندازد چون دکتر مرد ساده ای بود که باور داشت زنها همیشه شیفته ی بچه ها هستند و با فکر در مورد روری فراست خوشحال بود که در زندان است ؛ پس حضور خانم هولیس در اینجا در معرض اهانت ملاقات با همچون موجودی قرار نمی گرفت. حتماً بعضی از مستخدمان منزل عمویش در مورد بچه ای که پدر سفید پوستش به زندان افتاده و خودش شدیداً بیمار می باشد صحبت کرده اند و آن دلسوزی و شفقت زنانه بقیه ی کارها را انجام داده است همه می دانستند که او دختر خیرخواهی است ولی به هر صورت خانواده اش اصلاً خوششان نخواهد آمد خودش هم زیاد خوشش نمی آمد ولی با یادآوری این اصل که او قبلاً کار سخت و طاقت فرسای یک بیمارستان

خیریه که اصلاً کار ساده و مطبوعی نیست را عهده دار بوده به خود دلداری می داد.

دکتر دستوراتی داد و قول داد که چند ساعت دیگر برگردد. با بی میلی رفت که به موضوع ناخوشایند مطلع ساختن کنسول آمریکا رسیدگی کرده و بگوید که دختر برادرش قصد دارد روزهای آینده را در خانه ی دولفینها گذرانده و از یک مورد جدی تب تیوئید پرستاری کند.

نتیجه ی کارش بروز غوغایی شد که دقیقاً به اندازه ای که فکر میکرد نامطبوع بود. نامزد دختر با خشم اظهار کرد که او نباید اجازه می داد هیرو او را تا چنان خانه ای همراهی کند و آقای هولیس در حالیکه در اتاق بالا و پایین میرفت بیان کرد که تحملش از دست هیرو تمام شده است! او از وقتی که حماقت کله شقانه اش او را برای این سفر، سوار کشتی کرد چیزی جز دردسر نبوده و هر چه زودتر به بوستون برگردانده شود بهتر است و اینکه آبروریزی است که نماینده ی اکر دینه ی یک دموکراسی پر قدرت ناچار شود که در منزل یک تاجر برده ی زندانی حضور یافته و به دخترک خودسر و کله شقی که به پس گردنی نیاز دارد دستور دهد که به خانه برگردد و تازه دختر کاملاً قادر است از آمدن ابا کرده و او را در خجالت اینکه به زور متوسل شود قرار دهد.

دکتر کیلی نامطمئن از خود جرات کرد و گفت: «فکر نمیکنم بتوانید چنین کاری کنید از آن می ترسم که مردان فراست و در واقع همه ی افراد خانه مانع اقدام شما شوند.»

«باور نمیکنم» کنسول با عصبانیت شروع کرد ولی بعد متوقف شد چون می توانست هر کاری را از افراد روری فرسات باور کند و تقریباً هر کاری را از هیرو آنتاهولیس.

او شروع به اوقات تلخی با دکتر کیلی بدشانس نمود که به خاطر این ماجرای زشت مورد سرزنش قرار گرفت. کلی کاملاً حق داشت نباید اجازه می داد که هیرو او را همراهی کند. برگشت و نگاهی به دان انداخت که سرگرم تسکین دادن کریسی بود. این منظره به هیچ وجه احساسات تندش را آرام نکرد زیرا تنها به یاد آورد که این داماد آینده اش بوده که از روی بی ملاحظگی هیرو را از بیماری دختر فراست آگاه کرده است و مانع خروجش از خانه که نشده هیچ تعقیبش هم ننموده است پس بتندی گفت: «پیشنهاد میکنم که ستوان یک عده از ملوانان مسلح خود را بفرستد تا برادر زاده ام را به خانه اسکورت نمایند. فکر میکنم الان که فراست زندانی است خدمه اش اینجا بدون اجازه مانده اند پس چندان جدی مداخله نخواهند

کرد. مطمئناً این کار بسیار بهتر از رفتن من یا ناپسری ام به آن خانه است که شاید مورد بی احترامی هم قرار بگیریم.»

دان با عجله دستمالی را که برای خشک کردن اشکهای کریسی در آورده بود به جیب گذاشت و با کمی گیجی گفت: «بله ، البته قربان. منظورم این است که عقیده ای بسیار عالی است. مطمئن هستم که خانم هولیس دلایل را متوجه شده و بدون انداختن شما در دردسر بیشتر موافقت کرده و باز خواهند گشت.»

اما خانم هولیس موافقت نکرد که برگردد و ظاهراً دلایل را هم متوجه نمی شد و این دان بود که شکست خورد. او با احساس خشم و بی صبری با همراهی نیم دوجین ملوان مسلح و دکتر کیلی به خانه ی دولفینها رفت ، ملوانان در حیاط ماندند و آن دو به طبقه ی بالا و به اتاقی که زمانی متعلق به زهره بود راهنمایی شدند. طی یک ساعت پیش نقل و انتقالات عمده ای روی داده بود چون اتاق از فرشها ، پرده ها و تزیینات خالی شده و اکنون تنها مبلمان اتاق را تخت کوچک بچه ، یک کاناپه و یک میز در کنار دیوار با یک صندلی تکی تشکیل داده بود. کرکره های نیمه بسته ، مانع ورود نور شدید خورشید می شدند اما به باد دریا اجازه ی ورود داده و اتاقی خنک و مطبوع ایجاد کرده بودند. دیوار ها و کف اتاق هم مشخص بود که به تازگی شسته شده اند.

دکتر کیلی این جزئیات را با تایید مشاهده کرد و یک بار دیگر فکر نمود که علی رغم هر آنچه عمویش می خواهد بگوید خانم هولیس زن بسیار مهربان و باشعوری است او فکر میکرد که هیرو چه جادویی به کار برده که آقای باتر بی آبرو و دو زن سیاه وفادار و سایر کارکنان خانه را وادار کرده از اتاق بیمار خارج شده و با صبر و حوصله و آرام در ایوان منتظر بمانند. همچنین با تایید متوجه شد که هیرو هنرهای دامن پوپلین خاکی رنگش را برداشته که روی زمین کشیده نشود. با خود اندیشید که هیرو اتاق را تمیز ، خنک ، خلوت و به طور تازه ای آزاد از وسواس و سراسیمگی کرده است.

بچه به خوابی ناآرام فرو رفته بود و هیرو کنارش نشسته و مگسها را از صورت بچه با یک بادبزن کوچک از برگ خرما می پراکند. با دیدن آنها فوراً بلند شد و به آرامی به سمت در آمد و به باتی باتر اشاره کرد که جای او را بگیرد. اصلاً دان را ندید و دکتر کیلی که ماموریتش را فراموش کرده بود با تایید گفت: «عزیزم معجزه کرده ای ، تبریک می گویم الان خیلی بهتر می توانی کار کنی چه مدت است که خوابیده؟»

با صدایی آرام و با لحن پایین کسی که عادت به صحبت در حضور افراد خواب دارد صحبت میکرد. هیرو هم با همان لحن

آرام صدا جزئیات را شرح داد. دکتر با دقت گوش می داد، گاهی اخم میکرد و گاهی هم به تأیید سری تکان می داد. باتی در تمام مدت ساکت بود و دان که عقب ایستاده بود فهمید بردن خانم هولیس و رساندنش به دست خانواده اش اصلاً به آن سادگی که خیال کرده بود نیست و اینکه قضاوتش در مورد او و موقعیتی که در آن رار دارد کاملاً اشتباه بوده است. اوایل آن روز خیال کرده بود که دختری ترسو و عصبی است و بعداً که اشتباهش را متوجه شد درست مثل کنسول، نسبت به رفتارش خمشگین شده بود. مثل اینکه آنها همینطوری بدون اینکه این دختر لعنتی، چیزی به آنها اضافه نماید به اندازه کافی

دردسر نداشتند؟ در حرارت این خشم اولیه، آماده بود که آوردن برادرزاده پر دردسر آقای هولیس را رد کند، برای اینکه بخشی از وظایف نیروی دریایی اش نبود و درست نبود با دستور دادن به یک تبعه آمریکا برای بیرون آمده از منزل یک برده فروش انگلسی، غوغا به پا کند و خطر مخالفت و حشیانه اعضای عرب و آفریقایی آن خانه که همه او را بخوبی می شناختند و او را مسئول افتادن صاحبخانه به زندا می دانستند، بپذیرد.

دلیل رد نکردنش تنها این بود که نتوانست به نگرانی کربسیدایش، با رد نمودن نجات دختر عموی خسته کننده اش، از بلایی که بی ملاحظگی خودش او را به آنجا کشانده بود، بیفزاید. او با خلقی تند و ارد خانه دولفینها شده بود و آماده بود که برای انجام وظیفه اش فرمان دهد. ولی اکنون با دیدن این صحنیه با بی میلی ناچار شد یک بار دیگر در عقایدش تجدید نظر کند، برای اینکه اخیراً بارها از اینجا دیدار کرده بود و این اصل که هیرو هولیس توانسته بود. تنها طی چند ساعت، نظم را در این خانه پر خرج و مرج برقرار کرده و بر اعضای چند زبانه خانه فراست، اعمال نفوذ نماید، نوری کاملاً جدید، بر شخصیت و توانایی هایش می تاباند.

او می دانست که هیرو تا حدودی با خدمه ویراگو آشناست، ولی از آمدنش به این خانه خبر نداشت گرچه کاملاً از کاری که در اینجا مشغول انجامش بود آگاهی داشت ولی از اینکه او را به گونه ای یافت که گویی در خانه خودش است و همه امور را تحت کنترل دارد، شوکه شد. وقتی دکتر برای معاینه بیمارش رفت، هیرو که تازه متوجه حضور دان لاریمور شده بود، به او اشاره کرد که به دنبالش به ایان بیاید گفت: «خواهش می کنم شام داخل نروید دکتر کیلی گفته است تیفوئید است و شما

نباید خطر انتقال بیماری به کریسی را بپذیرید»

این نکته ای بود که تاکنون به مغز دان خطور نکرده بود و نمی توانست اثراتش را نادیده بگیرد. هیرو متوجه تکان ناگهانی چشمان دان شد. پس از نتایجش استفاده کرد و با زیرکی گفت: «البته شاید شما آن را نگیرید ولی بهتر است مراقب باشیم، کریسی هم به اندازه من قوی نیست. آیا ممکن است به زن عمویم بگویی که فکر نمی کنم عقیده درستی باشد که فعلاً به خانه بیایم. مطمئن شوید که نگران من نشود، چون اصلاً نیازی به نگرانی نیست. دکتر کیلی اغلب به اینجا سر خواهد زد و زن عمویم هم می داند که من هرگز بیمار نشده ام! لطفاً به او بگویند که یک دوجین زن اینجا هستند که از من مراقبت کنند و مطمئن باشد مواظب هستم که آب آشامیدنی جوشانده شده و لوله های آب تمیز شود و در محلهایی که مگس وجود دارد، روی غذاها را بپوشانند. پس می بینید که مواردی برای نگرانی او نیست، جز اینکه مراقبت نماید کریسی به شهر نیاید، چون بانی به من گفت که وبا اپیدمی شده است و ... اما قاعدتاً دهانش را باز کرده: «بله»

او کلمه ای به آن جواب مختصر اضافه نکرد و هیرو ادامه داد «آه یک مطلب دیگر هم هست، من به تعدادی لباس و خواب نیاز دارم. لطفاً به زن عمویم بگویند مقدار زیادی لازم ندارم. فقط خیلی زیورآلات نداشته باشد و شاید شما هم لطف کنید و آنها را توسط یکی از افرادتان به اینجا بفرستید. چون ترجیح می دهم افراد خانه عمو جان به اینجا نیاید، مخصوصاً زن عمو امی یا کریسی، گرچه می دانم که دلشان می خواهد بیایند. نمی توانیم خطر ... خطر گرفتن تب توسط هیچ کدامشان را بپذیریم، آن هم با خیابانهای که چنین وضعیت رقت باری دارد و وبا هم در شهر پخش شده استع آنها در خانه بیشتر در امان هستند.

دان دوباره گفت: «بله» با احترامی جدید به هیرو نگاه می کرد و ساکت ماند، چون تمام آنچه می خواست بگوید، اکنون به نظر جزئی و غیر لازم بود.

نالاه ای ضعیف، توجه هیرو را جلب کرد و فوراً دان را ترک نمود. لحظه ای بعد، دان شنید که دارد با عشق و اطمینان، در سایه اتاق، صحبت می کند. «اینجا هستم، عسلم. اوضاع روبراه است من اینجایم»

صدای کوچک و بغض کرده ای که از شدت تب بسختی شنیده می شد، گفت: «وادارش کن.. خواهش می کنم وادارش کن!»

می تونی، نمی تونی؟ تو همه کار می تونی بکنی...»

- چه کسی را وادار کنم که چه کار کند عزیزم؟

- خدا رو بگذار، مامانم برگرده، .. فقط واسه یک کمی ... فقط بهش بگو من می خوام ببینمش می تونی بهش بگی؟

- می توانم از او خواهش کنم عسلم، قول می دهم که از او خواهش کنم. ما هر دو با هم از او خواهیم خواست. حالا دختر

خوبی باش و دیگر گریه نکن سعی کن بخوابی باشه؟

- آگه فقط دوباره برام آواز بخونی

دان صدای گرم و آرام هیرو را می شنید که بنرمی برای دختر کوچک یک تاجر برده و

کنیزی که به قیمت چند شیلینگ و چند متری پارچه ارزاق یسمت خریداری شه بود شعری از مردم در بند می خواند مروای

موسی به راه سرزمین مصر بگو به فرعون که آزاد کن مردم قومم را چند دقیقه بعد دکتر کیلی به ستوان ملحق شد و

نگاهی استفهامی به او افکند که با تکان سر به علامت نفی که احتیاج به هیچ تغییری نداشت پاسخ داده شد.

دکتر کیلی آسوده خاطر گفت: موافقم و با ناراحتی افزود هولیسها اصلا "خوششان نخواهد آمد حتما" اعتراض می کنند.

هان تصدیق کرد: بله ولی مثل این بود که دیگر اهمیتی نداشت.

در حالیکه از پله های سنگی به حیاط می رفتند دکتر کیلی در حالیکه گویا بیشتر با خودش بحث میکرد تا با دان گفت: البته

همیشه خطر اینکه به بیماری مبتلا شود وجود دارد ولی جدای آن باور ندارم در اینجا صدمه ای ببیند و وجودش هم در اینجا

بسیار مفید میباشد چون بچه جدا" بیمار است و اگر پیش آن خدمتکاران باقی بماند شانس نخواهد داشت آنها ارزش نظافت

و سکوت را در چنین مواردی درک نمی کنند و بیشتر علاجهایشان از بی فایده هم بدتر است بسیار بدتر از خانم هولیس

عاقل است و مطمئنا" دستورات را اجرا می کند بعلاوه به سن قانونی رسیده خانم خودش میباشد.

دان آگاه از اینکه او انتظار پاسخی می رود خود را به همان کلمه یک هجایی مفید محدود کرد و گفت: بله او مردانش را از

حیاط با اشاره ای سریع جمع کرد و به خیابانهای داغ و پرجمعیت بازگشتند تا نیم ساعتی سخت را با پدر زن آینده اش

بگذراند.

مصاحبه دلچسبی نبود و وقتی پایان گرفت نفسی از آسودگی کشید البته کسی نمی توانست کاری در مقابل هیرو انجام دهد

از آنجا که همانطور که دکتر کیلی اشاره کرده بود دیگر به سن قانونی رسیده و خانم خودش بود زن عمویش گرچه بسیار

نگران او بود. ولی بیشتر نگران کریسیدا شد آن کلمه شوم تیفوئید کافی بود که ایگیل را به هراسی مادرانه دچار نماید و فوراً طرف دان را گرفته و موافقت کرد که بهتر خواهد بود اگر هیرو تا زمانی که خطر آوردن بیماری را با خود دارد از کنسولگری دور بماند.

در مورد کلیتون دلایل زیادی وجود داشت که ترجیح میداد از خانه دولفینها دوری گزیند ولی وقتی هئیت اعزامی دان بی نتیجه بازگشت شخصا عازم آنجا شد و موفق شد که نامزدش را ببیند اما این ملاقات هم درست مثل ملاقاتی که دان در کنسولگری تحمل کرده بود ناراضی کننده و کاملاً نامطبوع بود.

هیرو فقط میتوانست چند دقیقه ای او را ببیند چون بچه بیدار بود و از تبعات تب زجر میبرد گرچه با دقت به حرفهای کلی گوش میداد ولی نگاهی دور و فاصله دار در چشمانش و اخمی کم رنگ در پیشانی اش بود و بطور خشمگین کننده ای مشخص بود که تنها نیمی از توجهش را معطوف به کلی کرده است صدای کلی شروع به بالا رفتن کرد که هیرو فوراً دستش را بلند کرد و او را ساکت نمود.

- خواهش می کنم کلی، عصبانی نباش می دانم که چه احساسی داری و اینکه تنها نگران من میباشی ولی این کاری است که ناچارم انجام دهم

- چرا؟ هیچ ربطی به تو ندارد چرا برای یکبار هم که شده به من فکر نمی کنی؟ به احساسات من درعوض اینکه همیشه به خودت فکر نمایی؟ یا اگر هم احساسات من اصلاً برایت اهمیت ندارد می توانی سعی کنی به تمامی نگرانی هایی که برای ماما و کریسی و عمویت فراهم آورده ای فکر کنی.

هیرو با پریشانی گفت: فکر کرده ام و خیلی متاسفم که آنها نگران هستند ولی لزمی ندارد که نگران باشید چون....

کلی با خشم دخالت کرد: برای اینکه بقدر ذره ای برای تو معنی ندارد برای اینکه می خواهی راه خودت را بروی و به کارهایی که به تو ربطی ندارد دخالت کنی مگر نه؟

- نه اصلاً هم اینطور نیست به من هم مربوط میشود و همینطور به تو.

- من؟ منظورت از این حرف چیست؟

- می دانی، باید بدانی.

- اصلاً نمی فهمم در چه موردی حرف می زنی مگر اینکه بخواهی بگویی بعد از آنچه اتفاق افتاده هنوز فکر می کنی که ما مدیون آن تاجر برده لعنتی نمی دانم چی چی که تو را از دریا در آورده

- در مورد او فکر نمی کردم منظورم زهره بود.

صورت سوزان کلیتون بی رنگ شد و چشمانش را به زمین دوخت هیرو با ناراحتی گفت: می بینی کلی اگر زنده بود شاید مانع این بیماری می شد یا اگر نمی توانست حداقل زودتر متوجه شده و اینجا بود که از بچه مراقب کند و و تو به من گفתי بخشی از آن کار را که کردی تقصیر من بود. من تو را به این سو راندم. نمی دانم راست است یا خیر اما باید بفهمی که من ... که ما... کلی نمی توانیم بگذاریم بچه ام هم بمیرد نه حداقل

بدون اینکه تمام تلاش خودمان را برای ممانعت از آن انجام دهیم. اینقدر را به او مدیون هستیم»

نگاه خیره و سرگردان کلیتون به صورتش بازگشت چشمان خاکستری رنگش سخت شده بودند. با خشونت گفت: «بله، فکر می کنم بفهمم این روش تو برای انتقام گرفتن از من است اصلاً یک ژست دلگرم کننده و بخشنده نیست. بلکه یک مجازات با دقت حساب شده است. خیلی با هوش هستی عزیزم، فکر می کنم حقم باشد. اما فکر نمی کنی می توانستی حق مرا به گونه ای کف دستم بگذاری که دیگران را قاطی نکند؟ مادر و خواهرم را دچار چنین پریشانی و ناپدری ایم را دچار چنین خجالتی ننماید؟ به نظر کمی غیر عادلانه است که آنها از رفتار بد من زجر ببینند. اما شاید بیچارگی دسته جمعی ما به تصفیه حساب تو با من، کمکی میکند»

هیرو عاجزانه گفت: اصلاً چنین چیزی نیست من تنها دارم تلاش می کنم که ... که کفاره کمی از ... آه اصلاً صحبت چه سودی دارد وقتی نمی خواهی بفهمی؟ و تنها این هم نیست، من خود بچه را هم دوست دارم»

کلیتون با لحنی تند به گونه ای که انگار مایع تلخی در دهان داشته باش، داد زد: «یکی از حرامزاده های فراست را؟»

صورت هیرو نگاهان سخت شد اما صدایش را بلند نکرد با آهنگ صدایی موزون و آرام گفت: «فراموش کرده ای که شاید خودم یکی از آنها را حمل کنم»

هیرو فوراً چرخشی زد و در صدای نرم پوپلین دامنش، از اتاق خارج شد وقتی کلی خواست او را دنبال نماید، دید که راهش توسط بانی پاتر، که از سایه اتقا بیمار درآمد، بسته شده محکم و بی حرکت جلوی در ایستاده است. چشمانش چن سنگ

گرانیت سخت بود و چانه ریش دارش، از خون داغ سرخ گشته بود. شاید بانی داشت پیر می شد. اما درسهایش را در مدرسه سختی فرا گرفته بود که در آن قوانین «کوئینزبری» چندان رعایت نمی شد و او نیز هنوز زهره را فراموش نکرده بود.

برای یک دقیقه طولانی به همدیگر نگاه کردند. بعد بانی آهی کشید و به آرامی گفت: «اگه جای شما بودم، چنین کاری نمی کردم آقای مایو، سر سپیدش را با درک اینکه اکنون نه زمان و نه مکان کلمات بلند و رد و بدل کردن ضربات بود، با افسوس، تکان داد و به همان اندازه که دلش می خواست صورت زیبایی آقای مایو را خراب کند، کاری نمی توانست انجام دهد. جز اینکه مراقبت نماید که این ملاقاتی ناخوانده هرچه سریعتر و ... آرامتر آنجا را ترک نماید.

- عاقلانه نیست که وقتی مقابلت به دوجین آدم هست عصابی بشی تو که نم یخواهی توسط یه مشت جاشو، از این خونه بیرون بیفتی، می خواهی؟ پس آروم میری خونه و به فامیلت میگی لازم نیست خودشونو نگرور خانوم هیرو کنن، چون هیچ کس اذیتش نمی کنه جمعه راه رو بهت نشون میده

کلیتون قبل از ورود به خانه دولفینها از میزان خطر موجود در آن آگاه بود و به همین جهت مسلح آمد اما آنقدر عقل داشت که بداند کجا ضربه خواهد خورد پیرمرد حق داشت در اعمال روز، هیچ سدی جز تحقیر بیرون انداخته شدن توسط مشت آفریقایی خندان، نصیبش نخواهد شد، مگر اینکه بخواهد از اسلحه اش استفاده کنند که تنها نتیجه اش مرگ چند تن از جمله خودش خواهد بود.

دست چپ مشت شده اش و دست راستش که به سمت اسلحه مخفی شده در زیر کتتش رفته بود. شل شدند بدون کلامی بیشتر چرخ می زد و بی توجه به جمعه، که پیشاپیش میرفت تا مراقبت نماید در باز باشد و مطمئن که پشت سرش بسته می شود، از آنجا خارج شد او دیگر برای دیدن هیرو نامد و اواخر آن روز، مادرش چمدانی از لباسهای هیرو را جمع کرد و توسط یکی از ملوانان دافودیل، به آنجا فرستاد.

ناتانیل هولیس هم دیگر کاری برای باز گرداندن عقل به کله برادر زاده اش نکرد و قاطعانه اعتراض کریسی را که می خواست برود ببیند هیرو چه می کند، رد نمود. او هم از فکر تیفوئید برای سلامتی دخترش، بقدری ترسیده بود که حتی ترجیح می داد دکتر کیانی، بار دیگر برای گزارش وضعیت هیرو، به کنسولگری سر بزند، مبادا که با خود، آلودگی را انتقال دهد.

اما چندان طولی نکشید که تهدید تیفوئید هر اندازه که زمانی به نظر خطرناک می رسید، در مقابل تهدید سخت وبا کم رنگ و بی اهمیت شد دکرت کیانی دیگر قدرت نداشت که به آقای هولیس سر بزند و حتی برای سر زدن به عامره هم که برای ادامه زندگی، در اتاق بالاترین طبقه خانه دولفینها، با ضعف تمام تلاش می نمود، فرصت کمی داشت، در محلی که روزانه صدها تن در آلونکهای متراکم شهر سیاه و خیابانهای خفه، بازارها و منازل بلند غربی شهر زنگبار و در میان درختستانهای نارگیل و مزارع میخک و روستاها می مردند زندگی یک بچه کوچک اهمیتی چندانی نداشت.

اکنون دیگر برای ناتانیل هولیس، افسوس اینکه چرا خانواده اش را به خانه ای در روستا نفرستاده دیر شده بود، چرا که در این زمان، دیگر امکان دسترسی به هیچ کدام از آنها وجود نداشت و تنها کاری که می توانست انجام دهد محدود کردن همسر و دخترش به اقامت در کنسولگری بود و دعا برای رسیدن یک کشتی آمریکایی یا اروپایی که عازم بندری امن بوده و ابیگیل و کریسی را از این جزیره بلا زده خارج کند.

اما هیچ کشتی نیامد و کشتیهای غربی هم که در لنگرگاه بودند با شنیدن خبر انتشار وبا پراکنده شده و خبر شیوع بیماری را در زنگبار در تمام سواحل پخش نموده بودند و دیگر هیچ کشتی به آن سمت نمی آمد چون نزدیک شدن به جزیره را خواستگاری مرگ تلقی می نمودند . لنگرگاه اکنون از روزی که سید سعید، نخستین سلطان زنگبار، برای اولین بار قدم به جزیره نهاده بود هم خالی تر بود و غیر از چند کشتی مجید و یک قایق ماهیگیری، تنها دافودیل و ویراگو آنجا لنگر انداخته بودند.

آقای هیوبرت پلات، که همسرش جین، در تب نگرانی دوقلوهایش بود و او را شب و روز به ستوه آورده بود که ترتیبی برای انتقال آنها به خارج از جزیره دهد، گفت: مطمئناً سرهنگ، دیگر لزومی به نگر داشتن لاریمور و افرادش در اینجا برای حمایت از ما نیست آیا امکان ندارد که بعضی از خانوادهها را با دافودیل خارج کنیم؟

اما کنسول بریتانیا، همچنان نداشت که خود را از تنها وسیله دفاعی در مقابل بازگشت احتمالی دزدان دریایی محروم سازد و نمی خواست در زمانی که شاید هنوز برای وظایف سخت تری به دافودیل نیاز باشد، آن را به یک کشتی مسافربری تبدیل نماید. بعلاوه تا آنجا که آنها می دانستند شاید ایپدمی زودتر از آنچه انتظار داشتند آن هم بدون اینکه به بخشهای مدتر و نوسازتر و متناسبتر شهر سنگی، که مسکن سفید پوستان بود. برسد، تمام شود و یا شاید کورمورانت، زودتر از آنچه انتظار

دارند، برسد و یا شاید یک کشتی دیگر....؟

اما آمار مردها روز به روز بیشتر می شد و کورمورانت رد یک کشتی حامل برده را یافت و راه خود را به سمت جنوب، برای یک تعقیب طولانی، تغییر داد که باعث شد رسیدنش تا چند هفته ای به تعویق افتد. دو خدمتکار بیت الثانی و یک منشی بومی کنسولگری فرانسه و یکی از مهتران کلیتون مایو هم از وبا مردند. مرگ آنها، تنها چهار تن در میان دویست و سی و هفت مرده آن روز زنگبار بودع اما با مرگ خود ثابت کردند که حتی منازل مدرن شهر سنگی هم از بیماری مصون نیست و دان، که همان روز عصر به نامزدش سر زد، خانم هولیس را در حال اشک ریختن و کنسول را فرسوده و عبوس یافت. یکی از اقوام جوان مهتر متوفی کلیتون، که ظرفشوی آشپزخانه کنسولگری بود، همان روز عصر در بخش مستخدمان که به خانه متصل بود جان داده بود.

ابی، گریه کنان گفت: « گفتند که فقط در تشییع جنازه عمویش شرکت کرده بوده دستمالش را چنان در میان انگشتانش کشید که پاره شد. اگر چه امروز صبح، چندان حال خوشی نداشت. اما مثل همیشه بلند شد و در آشپزخانه کمک کرد تا اینکه... آشپز گفت، ناگهان روی زمین افتاد، در آشپزخانه خودمان آنها تا یک ساعت پیش به ما حرفی تردید و ما همه در ریشقابها و فنجانهایی که او حتماً به آنها دست زده بود، غذا خورده ایم و ... »

شوهرش با لحنی تسکین دهنده پا در میانی کرد و در حالیکه شانه های لرزان همسرش را با دستی که به همان اندازه نامطمئن بود، آرام می کرد، گفت: « خب ابی، بس است دیگر »

شنیدن این خبر، دان را هم به اندازه والدین کریسی تکان داد، آن هم با دلیل یکسانی محبوس کردنشان در این خانه و باغ، وقتی وبا به اینجا هم رسیده بود، چه فایده ای داشت؟ نگاهی به ناتانیل هولیس انداخت و برای اولین بار، دو مرد، پدر و خواستگار، نه تنها همدیگر را درک کردند، بلکه در توافقی کامل بودند. در آن لحظه بود که علاقه ناتانیل هولیس به مرد جوان، کشوفا شد، دید که اینجا کسی ایستاده که علاقه اش به کریسی، با علاقه خودش به او تفاوتی ندارد و می شود به او اعتماد کرد که از کریس کاملاً مراقبت نماید.

دان با لحنی که گویا تمام مسایل مورد بحث قرار گرفته و با آنها موافقت شده، که گویی واقعا هم چنین بود، پرسید: « چقدر

طول می کشد تا حاضر شوند. قربان؟ »

کنسول، بی درنگ، جواب داد: «یک ساعت»

- متاسفانه با این سرعت نمی شود. قربان مقدماتی هست که باید انجام گیرد.

- و گرفتن موافقت کنسولتان

- البته قربان ولی فکر نمی کنم کار مشکلی باشد چون ایشان پیشنهادات مشابهی از سایر مقیمان شنیده اند و روز به روز روشنتر می شود که برای مقابله با دزدان دریایی از هر مانعی که بتوانیم ایجاد نماییم وبا بهتر و موثرتر می باشد. آنها دیگر امسال نخواهند آمد و چنانچه تا کنون به یکی از بنادر دیگر رفته باشند این شانس وجود دارد که در حال حاضر اکثر آنها مرده باشند.

سرهنگ ادوارد در خودش هم به همین نتیجه رسیده بود و همانطور که دان پیشگویی کرده بود گرفتن رضایتش برای خارج کردن تمام خانواده های خارجی با کشتی بسیار ساده بود و باید آنها را فوراً "بهکیب میبرد تا از آنجا هر کدام به کشور خود رفته یا صبر نمایند که بیماری در زنگبار تمام شده و به همسرانشان در زنگبار ملحق شوند.

سرهنگ موافقت کرد: در چنین موقعیتی، هیچ شورش در نخواهد گرفت. او به تمام کنسولگری های و بازرگانان اروپایی، پیامی فرستاد و کمک نمود که دافودیل به اندازه کافی آذوقه و دارو برای چنان سفری، از منابع محدود خودش یا دکتر کیلی تهیه نماید.

در فاصله کوتاه و ساعتهای پر مشغله بین این تصمیم گیری و لحظه ای که دافودیل لنگر کشید. هیچ کدام، سرهنگ ادوارد یا دانیل لاریمور، به فکر کاپیتان اموری فراست ویراگو که در دژ زندانی بود، نیافتادند. حتی اگر او را به یاد می آوردند هم امکان بردنش با کشتی وجود نداشت چون وجب به وجب آن توسط زنان و بچه ها و نونو کالسکه نوزادان، چمدانها و کیفهای دستی مسافرانی، پر شده بود. به هر حال او را بسادگی فراموش کردند و وقتی شهر مرجانی سفید و درختان سبز زنگبار، از نظرشان دور می شد. این صورت کریسی بود، به دیوارهای دژ، که دان به آن خیره شده بود.

همسران و خانواده های اکثر خارجیان سفید پوست شهر، در روی عرشه جمع شده بودند تا با شوهران و پدرانشان که در ساحل بودند، خداحافظی پر از اشکی بنمایند اما هیرو هولیس در میان آنان نبود. او به همان آرامی و سرسختی که ترک خانه دولفینها را رد کرده بود راضی به خروج از جزیره هم نشد و وقتی با ناتانیل هولیس، به اصرار همسر و دخترش سری بهخانه

دولفیهها زد تا به او دستور دهد که از فرمان خروج از جزیره اطاعت نماید به او اجازه ورود داده نشد. تنها خارجی که می توانست وارد شود دکتر کیلی بود و این او بود که در نهایت برای هیرو از طرف زن عمو آنی، کریسی و کلی نامه برد و همچنین یک یادداشت کوتاه از عمویش و پیام شفاهی و خلاصه ای از طرف دان دکتر جوابهایشان را هم آورد که همگی مثل هم بودند گرچه دکتر هرچه در توان داشت انجام داده بود که نظر هیرو را تغییر دهد.

دکتر کیلی با بی میلی گفته بود باید به تو بگویم که طبق نظر من بچه شانسی کمی برای بهبودی دارد و اگر بعد از رفتن کشتی نمیرد....

- او نمی میرد.

- آنها نمی توانند منتظر تو بمانند.

- نه آنها باید با تمام سرعتی که می توانند بروند. عشق فراوان مرا به زن عمویم و کریسی برسانید و به آنها بگویید که متاسفم ، اما نمی توانم با آنها بروم ، قطعاً از ستوان لاریمور هم برای پیشهادش تشکر کنید و بگویید که نگذارد کریسی نگران باشد او خیلی زود مضطرب می شود.

دکتر کیلی با خشکی گفت: او نخواهد گذاشت.

می دانم خیال میکردم که چندان به درد کریسی نمی خورد اما اکنون دیگر زیاد به نظر خود مطمئن نیستم او همیشه دوستش خواهد داشت و مراقبش خواهد بود و...

هیرو لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد نمی شود به او تکیه کرد و کریسی به کسی چون او نیاز دارد شاید بالاخره ثابت شود که کریسی در عاشق او شدن عقل زیادی از خود نشان داده است.

- من هم همین فکر را می کنم.

- راستی؟ خوشحالم به کریسی بگویید که من ، نه بهتر است هیچ نگوید فقط به همه آنها بگویید متذکرم که نگران من هستند و اینکه امیدوارم مرا ببخشند که نمی خواهم با آنها بروم ولی شما اینجا هستید که مراقبت کنید من صدمه ای نینم.

- تمام تلاشم را می کنم. بعد دکتر با نیشخندی ادامه داد: میلینت هم نمی رود.

- همسرتان؟ او هم می ماند؟

- اصرار دارد که بماند و مراقب باشد احتیاطهایی که به دیگران توصیه می کنم را خودم هم رعایت نمایم. ولی این تنها یک بهانه است. دلیل واقعی اش این است که زنی خیره سر و لجوج و لعنتی است درست به کله شقی

هیرو جمله را، با لبخند کمرنگی، تمام کرد "خود من"

دکتر اقرار کرد: "میخواستم بگویم یک قاطر، اما شاید حق با تو باشد سعی کن بیشتر استراحت کنی عزیزم، خیلی فرسوده به نظر میرسی"

او پیامهای هیرو را به خانواده اش رساند و به دان اطلاع داد که خانم هولیس در خود توانایی پذیرفتن دعوت مهربانانه اش را ندیده است.

دان گفت: "هرگز هم فکرنمیکردم بپذیرد. بچه هنوز بیمارتر از انی است که بشود تکانش داد؟"

دکتر کیلی رک گفت: "بچه در حال مرگ است" و دید که صورت دان منقبض شد.

-متاسفم، امیدوار بودم که شاید....چقدر طول میکشد؟

-نمیدانم، یک روز، دو روز، حد اکثر سه روز.

-نمیتوانیم آنقدر منتظر بمانیم. اگر قرار به رفتن باشد، باید فوراً حرکت کنیم.

-خودش می داند و خواست به تو بگویم نگذاری خانم کریسیدا نگران شود.

دان برای چند دقیقه ای حرف نزد، ثابت ایستاد و به زمین چشم دوخت، بلاخره بتندی گفت: "به او بگوئید سعی میکنم" بعد

سرش را بلند کرد و با لبخندی گفت: "آقا یهولیس به من گفته اند که این پدرش بود که اصرار داشت ایم اسم احمقانه را

رویش بگذارد، اما مثل این است که دقیقاً می دانسته چه میکند!"

فصل سی و ششم

هیرو، زمان حرکت دافوردیل را نفهمید، ولی باتی متوجه لکه سیاه دودش، که آسمان داغ را تیره کرده بود شد و تلسکوپ

جلد برنجی روزی را آورد و با دقت، آن را تماشا کرد. وقتی بلاخره دود داغ تیره رنگ ناپدید شد، آهی از سر آسودگی کشید، چون کاپیتان هنو زدر زنگبار بود و همینطور هم، هیرو، و او به طور مرگباری نگران بود که مبادا یکی از آن دو با آن کشتی بروند.

حد اقل دانی و ملوانهایش رفته بودند! و مسیر کیپ تا زمگبار، بسیار طولانی بود و باز گشتشان حتی طولانی تر میشد، چون باد خلاف جهت حرکت آنها خواهد بود. چندین هفته خواهد گذشت تا بازگشت آنها محتمل شود و باتی معتقد بود که سه ماهی طول خواهد کشید چون احتمالاً دان فرمان خواهد گرفت که تا برطرف شدن اپیدمی و پایان بارانهای طولانی، که باد موسمی جنوب شرقی را با خود می آورد، صبر کند تا بازگشتش به کمک بادبان راحت تر شده و سوخت دریا سالاری، ذخیره شود. اما اکنون که تهدید ملوانان مسلحش و توپهای دافوردیل تمام شده بود، احتمال داشت که نیورهای بلوچی مسئول دژ، برای گرفتن رشوه، رام شده و به کاپیتان اجازه قرار دهند. ویراگو همچنان در لنگرگاه بود، آماده ترک کردن آن، بدون کوچکترین خبر قبلی و اکنون هیچ کس مانع رفتن آنها نمیشد و یا بعداً تعقیبشان نمی کرد. آنها میتوانند به محض اینکه عامره..."

افکار بانی، متوقف شد، مثل اینکه اسم بچه شکافی بود که ناگهان در میان مسیر مطبوعی که افکارش در آن قدم میزد، باز شده بود. گرچه به خود اجازه نمیداد ولی او هم میتواندست ببیند که حالش بهتر نمیشود (حتی در خیال هم از کلمات نامطبوع تری استفاده نمیکرد)

باتی، با خود گفت: "عامره کوچکتر، ولی به نسبت سنش قوی و خوش بنیه است.

اصلاً مثل این بچه های بومی کوچولوی ضعیفی که با اولین تماس بیماری، مثل نور به شمع در پفی از باد، خاموش میشن نیست، اون بزودی نیروشو جمع می کنه، خانم هیرو مراقبه خانم هیرو نمی ذاره که اون بره خانم هیرو با مبارزه شدیدی، چطوری جلوی همه اونا ایستاد وقتی می خواستن به خونه عموش برش گردونن یا وقتی که می خواستن با کشتی به کمپ ببرندش اون نمی ذاره که عامره بمیره... نه خانم هیرو نمی ذاره!

بانی با یادآوری بدن کوچک نرمی که زمانی چقدر خوش بنیه به نظر می رسید و انون بقدری کوچک شده بود که بسختی در

زیر ملحفه تخت دیده می شد، لرزید این افکار را با تلاش، به عقب زد و تلسکوپ را کنار گذاشت کرکره ها را بر روز سوزان بست و دراز کشید که کمی بخوابد، چون آخرین مراقبت بر بستر بیمار را دیشب او بر عهده داشت تا هیرو بخابد و یک ساعت بعد از طلوع آفتاب، آن را به هیرو باز گردانده بود.

صبحی داغ و ساکن بود، چون حتی بادهای موسمی هم به خواب رفته بودند. ولی قبل از اینکه روز به نیمه برسد، دوباره بیدار شدند و تا قبل از پایان بعدازظهر، شدیداً می وزیدند و با خود ابرهای باران را آوردند و غبارهای بدبو را چرخ زنان از کوچه های شهر بردند. کرکره ای سفت نشده را در خانه دولفینها بر هم زدند و عامره با ناراحتی تکان خورد. وقتی هیرو دستش را روی دستان کوچکش گذاشت، انگشتان کوچک داغش با ضعف به آنها چنگ زد و با زمزمه ای خشک گفت: بگو ... بگو.

- چه چیزی عزیز دلم؟ چه چیزی می خواهی؟

- قصه ... قصه در مورد ... در مورد ...

- در مورد پری دریایی؟

- نه... در مورد... مردی که... که تخم سیب کاشت

- جانی تخم سیب، باشه ملوسم، اگر قول دهی که به آرامی یک موش دراز بکشی، برایت تعریف می کنم. « یکی بود ، یکی نبود...»

« نه ... انگشتان بچه عاجزانه در دستهایش تقلا کرد. « این ... اینجوری نبود این یه قصه واقعی از یه زندگی واقعی » زمزمه خاموش شد، ولی قلب هیرو تپید، با خود اندیشید: « دارد بهتر می شود! باید شده باشد. دارد عاقلانه حرف می زند. من را هم می شناسد!»

روز قبل هیچ کس را نمی شناخت و با مخلوطی از عربی و سواحلی و لهجه بومی لندن، یعنی کاکنی با زهره صحبت می کرد. مطمئناً این به معنی بهتر شدن حالش بود. با صدای بلند گفت: « درست است، یادم رفته بود، بیخشید شکرم، » و دوباره داستان را شروع کرد. این بار درست مثل دفعاتی که قبلاً گفته بود. عامره آهی از رضایت کشید و چشمانش را بست و با صدای آهسته و عملاً یکنواخت داستان گویش به خواب فرو رفت.

باد ناله می کرد و کرکره ها، دوباره، بر هم خورد و صدایش، در خانه ساکت، منعکس شد. هیرو، بنرمی بلند شد و به ایوان رفت و صدایی در حیاط شنید به نرده تکیه داد و دید که زنی رد لباس سفید گشاد و کلاهی مسخره که با گل رز و روبان تزئین شده در حیاط ایستاده است. تنها توانست یک نگاه مختصر یندازد، چون بلافاصله باران شروع به باریدن کرد و تصویر زن و صداها، همه در انفجار سیلانی از آب محو شدند. اما هیرو، کلاه را می شناخت. به دایلی اشاره نمود که چای او را کنار عامره، بگیرد. دامنش را جمع کرد و به سمت ایوان دوید و از راه پله بر باد، پایین رفت، با خود فکر کرد، تنها اولیویاست که آن لباس نامعقول را در باد تند و هوایی که مشخص است باران خواهد بارید، می پوشد.

خانم کردول، در حالیکه با یک دست به کلاهش چنگ زده بودع مشغول بحث با دربان بود که هیرو بازویش را گرفت. اولیویا برگشت و مثل این پیرمرد احمق می گفتم که می خواهم تو را ببینم. اوه عزیزم، چه صدایی! نمی شود به جایی برویم که بتوان صحبت کرد؟ حتی صدای فکر کردن خودم را هم نمی شنوم

او باید صدایش را بلند می کرد تا در آن عرش باران شنیده شود، اما ظاهراً بیشتر مشغول صاف نگهداشتن کلاهش و خشک ماندن چین دامنش بود، تا به مطلبی دیگر، اولیویای همیشگی هیرو، با تعجب فکر کرد که چقدر از دیدنش خوشحال شده است. به نظر سالها از آخرین دیدارشان گذشته بود در حالیکه هنوز یک هفته هم نمی شد.

هیرو دست ملاقات کننده اش را گرفت و گفت: بیا به طبقه بالا

اتاقی که یکماه پیش، در آن لباسهای سیاه عربی اش را عوض کرده بود، اکنون

تاریک و غمزه شده و بوی کیک میداد آینه بزرگ کله دارش هم خیسی وحشانه بعدت یک روح، پشت پنجره خیس از باران به جلو و عقب می رفتندو اما صدای باران اینجا کمتر به گوش می رسید و باد بیشتر از یک جریان

هوا که پرده ها را به حرکت در می آورد و فرش ایرانی اتاق را پر از چین و شکن می نمود نبود.

خانم گودول، در حالیکه به شکل بزرگی احم کرده بود گفت: نمی توانم تصمیم بگیرم که وقتی باران می آید بدتر است یا خیر. وقتی شروع می شود احساس مطبوعی به آدم دست می دهد ولی واقعا "هوا را چندان خنکتر نمی کند، می کند؟ اگر زیر باران بایستی، کاملاً گرم است. حال دختر کوچولو چطور است هیرو؟ دکتر کیلی گفت: ..

هیرو حرفش را قطع کرد و آمرانه پرسید: می داند که تو اینجا هستی؟

- خب دقیقا " نه ولی..."

- اولیویا.. .. اینجا چه میکنی ؟ تو نباید اینجا باشی، بقیه هنوز نرفته اند؟

- اوه ساعتها پیش ، امروز صبح رفتند و احتمالا" تا الان به طرز وحشتناکی همگی دریا زده شده اند ، بخصوص با این باد.

- چرا تو با آنها نرفتی؟

- دلم نخواست .

- اما وبا؟

- خب بالاخره هیرو تو هم نرفتی، پس دلیلی ندیدم که چرا اگر دلم بخواهد، نتوانم بمانم طبعاً" جین باید به خاطر دو قلوها

می رفت و می خواست هیوبرت هم برود اما او گفت که امکان ندارد بتواند کارش را ترک نماید. پس گفتم که اگر او می ماند

من هم می توان چون هرچه باشد او برادر من است.

- نباید به تو اجازه می دادند که بمانی، حق نداشتند.

- نمی خواستند هم من بمانم هی حرف زدند و هی اصرار کردند ولی من کاملا" محکم بودم به آنها گفتم که اینجا بسیار

راحت تر خواهم بود. تا بطور رقت انگیزی در یک کابین تنگ با جین و دو قلوها و نمی دانم چند مادر و بچه دیگر دریا زده

شوم که کاملا" هم درست است. بعلاوه کاملا" مثل ... مثل گریختن بود اگر بدانی که منظورم چیست.

- بله میدانم.

می دانستم که می فهمی صورتی گونه های رنگپریده اولیویا با برقی از خجالت عمیقتر شد و با دودلی ادامه داد : برای بقیه

فرق دارد آنها بچه هایشان را دارند که نگرانیشان کند یا ... اما من کسی را ندارم. فقط هیوبرت که او هم هیچ وقت زیاد

نگران من نبوده است. پس می بینی که هیچ دلیل درست و حسابی نبود که نتوانم بمانم یک نفر باید می ماند اگر تنها به این

دلیل که به این مردم بیچاره ای که می خواهند بروند ولی نمی توانند نشان دهد که همه ما فرار نکرده ایم واقعا" کار دیگری

نمیشود انجام داد.

هیرو به آرامی گفت: نه در حالیکه اولیویا گردول را با دیدی جدید می نگریست فکر کرد آیا به بروز سختی ها نیاز است تا

بهترین جنبه مردمی را که بطور معمول تنها احمقانه یا احساساتی رفتار میکنند دیده شود. اولیویا هر دو صفت را داشت اما

حماقتی که او را به استقبال خطر کشاند و خطر وبا را به احتمال در یازدگی در یک کابین پر جمعیت ترجیح داد و احساساتی بودنی که وادارش نمود بماند تا به تمام آن مردم بیچاره ای که کاری برایشان نمی توانست انجام دهد قوت قلب دهد این دو صفت با تغییر شرایط به شجاعت تبدیل شدند. شجاعتی مبهم و گنگ. چون مطمئنا " هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که با گذر از خیابانهای متعفن یا ملاقات از خانه ای که در آن کودکی مبتلا به تب تیفوئید خوابیده شاید خود را در خطر ابتلای به بیماری قرار می دهد اما هرچه بود شجاعت بود. اولیویا باهوش نبود ولی بخشنده و خوش قلب بود و این به نظر هیرو که اغلب از دست حماقتهایش عصبی می شد کافی هم بیشتر بود.

اولیویا گفت: حتما " میپرسی چرا تاکنون به دیدارت نیامده بودم؟ اما تازه وقتی برای بدرقه جین و بچه ها رفته بودم جریان تو را شنیدم کریسی همه ماجرا را برایم گفت و دکتر کیلی هم که آنجا بود گفت بخوبیداری ادامه می دهی اما عاقلانه تر بود که نگذارند کریسی خانه را ترک کند مگر برای رفتن به عرشه کشتی البته به خاطر آلودگی و به همین دلیل نتوانسته بود تو را ببیند خیلی دلش می خواست ولی به او اجازه ندادند زن عمویت هم همینطور باعث تعجب هم نیست چون تب تیفوئید مرض خطرناکی است و فکر می کنم واگیر دار باشد.

- به همین دلیل است که تو هم نباید می آمدی و باید تو را فوراً " پس بفرستم.

اولیویا با صداقت اطمینان داد : اوه نگران من نباش چون این بیماری را قبلاً " گرفته ام میدانی ، با مورتایمر شوهر فقیدم هر دویمان آن را طی ماه عسلمان در بروکسل گرفتیم ، او را کشت ولی من بهبود یافتم فکر نمی کنم آدم دوباره به آن مبتلا شود.

- شاید نه، نمی دانم اما میدانم که نباید به شهر بروی چون هر روز موارد جدیدی از وبا دیده میشود و مطمئنا " وبا را نمی توانی قبلاً " گرفته باشی.

- نه البته که نه، اما به من گفته شده که اروپاییان نسبت به آفریقایی ها و آسیایی ها

مصونیت بیشتری دارید و مطمئن هستم که درست است ، چون وقتی پس از بدرقه کشتی با ترز قهوه میخوریدم ، گفت که خیلی از این موجودات بیچاره صورتشان را با رنگ سفید کرده اند ، چون باور دارند که وبا فقط به کسانی که پوست تیره دارند حمله میکنند ، پس میبینی که

هیرو بتندی گفت "ترز، مگر مادام تیسوت نرفته است؟"

-نه متاسفانه ترز زیاد به بچه ها علاقه ای ندارد، وقتی فهمید که باید کابینی را با خانم لسینگ "کارل هانسن" و "لوته" کوچولو و نوزاد و خانم "جور تسون" و سه دختر کوچکش و... خوب، ترز گفت که مرگ را ترجیح میدهد و حاضر است بماند و با بگیرد. موجود جالبی است و همینطور بسیار شجاع، چون یکی از مستخدمانش همین دیشب مرد و حتی این واقعه هم نتوانست نظرش را عوض کند، گرچه هنوز فرصت داشت که چمدانهایش را ببندد و با بقیه برود، از من خواست به تو بگویم شجاعتت را تحسین میکند و کاملا برداشت تو را از واقعه درک مینماید.

هیرو با ناراحتی گفت "راستی؟ میفهمد؟"

اولیویا، با گرمی، تصدیق کرد: "مطمئن هستم که ما هم میفهمیم، بسیار عمل شرافتمندانه ای است، عزیزم بخصوص وقتی ادم توجه کند که پدر بچه کیست. یا مادرش، اما همانطور که به او گفتم، آن موجود کوچولوی بیچاره که تقصیری ندارد. نباید یک بچه را مسئول اعمال والدینش بدانیم و همیشه هم باید به یک بچه بیمار کمک شود. هر زن عاقل و با احساسی نسبت به این موضوع همدردی میکند. ترز گفت که اگر به کمکی نیاز داشته باشی، خبرش کنی."

هیرو، با سردی، گفت: "میتوانی به مادام تیسوت بگویی که نیازمند هیچ گونه کمکی از طرف او نیستم."

اولیویا اقرار کرد: "خودم به او گفتم چون فکر میکنم فعلا کمک من برایت کافی باشد. ولی..."

-یا حتی به کمک تو اولیویای عزیزم .

-اما هیرو...

"نه اولیویا" هیرو محکم ادامه داد: "هیچ کاری نیست که بتوانی در اینجا انجام دهی، چون عامره تو را نمی شناسد و دیدن یک چهره غریبه فقط نگرانش میکند. اما من برای پیشنهادات متشکرم. خیلی لطف کردی، اما نباید دوباره به اینجا بیایی، چون مطمئن هستم ک برادرت رضایت ندارد و راه رفتن در خیابانها، آن هم وقتی شهر پر از وباست بسیار خطرناک است.

اولیویا بی صبرانه دستش را تکان داد و گفت: "اوه، خطر! فکر نمیکنم خودت هیچ وقت تب تیفوئید گرفته باشی، ولی باز هم در خانه ات نمادی یا به کیپ فرار نکردی، به هر حال من هم پیاده نیامدم، سواره آمدم. خوب اگر واقعا نمیخواهی بمانم مجبورت نمیکنم که مرا نگه داری، ولی قول بده هر وقت به کمک نیاز داشتی به دنبالم بفرستی خواهش میکنم هیرو"

-حتما اولیویا ،قول میدهم ،الان دیگر واقعا باید بروم چون دوست ندارم عامره را زیاد تنها بگذارم .وقتی ...وقتی بهتر شد آمده و تو را میبینم.

-پس دارد بهتر میشود ؟

-بله امیدوارم ،نمیدانم من ... فکر میکنم...

گلوی هیرو گرفته شد و نتوانست کلمات را بیرون دهد یا بگوید که چه فکر میکند.حتی نتوانست خداحافظی کند و در عوض تنها لبخندی زد.در واقع تنها کوشش نمود سایه ای از لبخند بزند که فوراً محو شد.بعد ،خانم کردول را تنها گذاشت که خودش راه خروج از منزل را بیابد.

باتی و رثلوب دی پیچ ایوان ایستاده و خیلی جدی صحبت میکردند.صدایشان زیر بارش باران شنیده نمیشد و گرچه بسختی میتوانستند صدای قدمهای سبک هیرو را روی سنگفرش بشنوند ،فورا برگشته و ساکت شدند.هیرو ایستاده و آمرانه پرسید :

" چه شده است ؟" از حالت چهره باتی تکان خورده بود.

رثلوب به آرامی و به زبان عربی گفت : " هیچ "

-پس چرا.... باتی....عامره است ؟بد تر شده ؟

باتی با بی میلی گفت : " ربطی به عامره ندارد راجع به اوست "

-او ؟منظورت کیست ؟

-منظورم کاپیتان روزی است ،به اون بلوچی حرومزاده دژ صد سکه پیشنهاد کردم که ترتیب فرارشو بده گفت پولتو نشونم بده و من دادم ، اونوقت قاپیدش و گفت که متاسفه ،ولی کاپیتان به ادوارد قول داده بود که فرار نکنه ،پس درست نیست سعی کنیم بیرونش

رثلوب ، با سردی گفت : به تو گفته بودم ، اینجا پای شرفش درمیان است .

((به !!)) بانی غرید : ((من حوصله این حرفهای احمقانه را ندارم ، اگر دان نبود زودتر این کار رو می کردم ، چون با بودن اون هیچ کاری نمی شد کرد .ولی حالا که رفته مثل آب خوردنه . اگر می تونستم فقط دو کلمه با کاپیتان حرف بزنم ، فقط دو کلمه .

رئلوب با لحنی تسکین دهنده گفت : ((فایده ای نداشت و فقط نفس و پولت را حرام می کردی . او قول داده که از دژ فرار نکند و آنها هم او را بیش از اندازه آنجا نگاه نمی دارند. وقتی بیرونش آوردند ، اونوقت ...)) رئلوب مکثی کرد و با خجالت شروع به سرفه نمود و نگاه اخطار آمیزی به بانی انداخت ، چون گرچه اکنون هیرو عضوی از خانه محسوب می شد ، ولی شاید دیدی متفاوت به موضوع بازداشت کاپتان فراست داشت. اما بانی به قدری نگران و عصبی بود که متوجه این نگاه اخطار آمیز نشده و گفت :

- نمی دونم ! می دونم بهم گفته بودی وقتی از دژ بیاد بیرون ، اونوقت شاید بگیرمش ، ولی را حت تر بود اگه الان درش بیاریم . با ویراگوی پیر که آماده اونجا ایستاده و کسی هم نیست که مانع رفتنش به هر جایی که بخواد بشه .

رئلوب نیشخندی زد . دندان های سفیدش در صورت تیره اش برقی زد و گفت : ((و لابد خیال کردی او هم بدون تو می رود ؟ باید او را بهتر از اینها شناخته باشی.))

بانی به طرف آنها غری زد و تفی روی پرده انداخت : ((خیلی خوب ، خیلی خوب ، اما تحمل فکراینکه کاپیتان تو اون سوراخ لعنتی نفرت انگیز گیر افتاده ، سخته .))

رئلوب موقرانه گفت : ((آنجا مثل هر جای دیگری درامان است .)) بعد با نزاکت سلامی به هیرو کرد و دو پله یکی پایین رفت و زیر باران وارد خیابان شد . وقتی دکتر کیلی آمد هنوز باران می بارید . در آن موقع نور روز کمرنگ شده بود و لامپها هاله هایی از نور طلایی در اتاقهای داغ بلند ایجاد کرده بودند ؛ جایی که بخار آب از میان درها و پنجره ها وارد می شد و خطوط آشنای اشیاء را مبهم می کرد ، به طوری که دیگر هیچ چیز به نظر واقعی نمی رسید . تختی که بچه رویش خوابیده بود و ملحفه نازکی که بدنش را پوشانده بود، آنقدر خیس بود که انگار در آب فرو رفته باشد . پوسته جدیدی از کپک کمرنگ ، چون شبمی یخ زده روی جلد چرمی کتاب که هیرو همانروز به دست گرفته بود را پوشانده بود.

صدای باران سایر اصوات را محو می کرد و زمزمه ی مبهم و غریب از آنها ایجاد می نمود . هیرو بید ها حشرات بالداری را که دور لامپها پر می زدند و بالهایشان را به آن می کوبیدند ، می دید ، ولی صدایشان را نمی شنید . حتی ریشه حصیر نارگیلی که توسط کوران هوا هم تکان می خورد ، صدا نمی کرد.

از وقتی باران شروع شده بود ، بارها بارها فکر کرده بود که بچه دیگر نفس نمی کشد و رویش خم شده بود که صدای

ضعیف آن نفس های سطحی را بشنود . با شنیدنش آسوده مس شد و گیج از آسودگی به خود می گفت که دارد احمقانه رفتار می کند چون مطمئناً چنین خواب پر آرا مشی نشانه خوبی است .

هیرو ، در حالی که بلند می شد تا جایش را به دکتر کیلی بدهد، گفت : ((فکر می کنم حالش بهتر باشد.)) و متوجه نشد که آن را لحنی مطمئن گفت که مبادا دکتر آن را انکار کند .

اما بانی که در انتهای اتاق و در سایه های کنار در ایستاده بود ، صورت دکتر را دید و فهمید که دیگر امیدی نیست و با دانستن این موضوع ، چیزی از وجودش بیرون خزید و برای همیشه گم شد . آن چیز آخرین قوی میانسالی و تنها آثار باقی مانده از قدرت و جوانی اش بود . ناگهان به پیر مردی شبیه شد که تنها سالهای کهولت ورا در پیش رو داشت .

دکتر کیلی آنجا را با علم به اینکه دیگر کاری نمی تواند انجام دهد ترک کرد . ای کاش می توانست حداقل دان لاریمور را راضی می کرد که یک روز دیگر بماند . ویل شاید بهتر بود که چنین نکرده بود ، چون وبا با سرعتی که خودش هم باور نمی کرد ، قربانی می گرفت و پخش می شد . حتی هوای شهر هم بوی مرگ گرفته بود . او قبلاً هم اپیدمی دیده بود ، ولی هیچ کدام مثل این نبود ، و این تازه آغاز آن بود.

هیرو برعکس بانی، به صورت دکتر نگاه نکرد که مبادا حالتی در آن ببیند، درعوض به صدای بی رنگ و کنترل شده دکتر گوش کرد که هیچ مطلبی به او گفت و خودش هم طوطی وار جواب دادو وقتی که دکتر رفت ، بروشی که خانم پسوری به او آموخته بود ، و بارکلی به او یاد نداده بود ، کنار تخت زانو زد و دعا نمود: ((روشنایی ده به تاریکی هایمان ، التماس می کنم به تو خدانود! با رحم فراوان خودت مارا از تمام مخاطرات و زیانهای این شب ، رهایی بخش.))

هیچ کس هرگز به بانی پاتر یاد نداده بود که دعا بخواند، ولی او هم تقلاضای خود را کرد، گرچه با خواسته های هیرو متفاوت بود ، چون بانی منتظر معجزه بنود ؛ یا برایش تقاضا نکرد . او التماس نمود : ((بگذار راحت بمیره ، و بذار مادرو پیدا کنه .))

زنانی که از ایوان تماشا می کردند ، داهیلی موخاکستری و افا به سیاه چاق کوچک اندام ، سری تکان دادندو برای خواب رفتند . چراغها یکی یکی خاموش شدند تا اینکه تنها اتاق بچه روشنایی کمی در تاریکی به اطراف می پراکند. باران همچنان می بارید و عقربه های ساعت قدیمی باتی روی نیمه شب متوقف شد.

روشنایی لامپ ب وزش بادی که از زیر طاقهای ایوان تاریک مزید ، تکان خورد . بالاخره پیر مرد حرکتی کرد و به جلو آمد و شانه های خمیده هیرو را لمس کرد : ((وقتشه که بخوابی خانم هیرو من اینجا هستم . پس تو به تخت برو آفرین دختر خوب.))

مثل این بود که دارد با عامره صحبت می کند ، هیرو سرش را بلند نمود و سعی کرد که لبخندی بزند . صورتش زیر نور زرد چراغ ، خسته و بسیار جوان بود.

بانی درحالی که شانه هایش را نوازش می کرد ، با مهر بانی ناشیانه ای گفت : ((خب حالا، خب حالا.))

هیرو با تمام وجود زمزمه کرد : ((منصفانه نیست ، اصلاً منصفانه نیست ، بانی!))

پیرمرد نالید : ((خب ، خب ، خیلی وقت است مراقب بودی، علتش همینهو وقتی خوابتو بکنی بهتر می شی.))

- نمی توانم بخوابم شاید ..شاید بیدار شده و مرا بخواهد.

- اگر امشب نخواب فردا نمی توانی بهش کمک کنی! فایده نداره که خودتو از پا بندازی. خودتم اینو خوب می دونی، پاشو دیگه خانم هیرو ، اگه بهت احتیاج بود صدات می کنم.

هیرو با خستگی بلند شد نمی خواست برود ، ولی می دانست که بانی حق دارد و اینکه اگر الان استراحت نکند ، نمی تواند صبح با حال مناسبی جای او را بگیرد . گفت : ((یادت که نمیره به داهیلی بگویی مرا بیدار کند ؟باشه؟))

- هیچ وقت یادم رفته . لازم نیست نگران باشی خانوم.

خروج هیرو را تماشا کرد ووقتی که پرده پشت سرش افتاد و نور چراغ دوباره ثابت شد ، به آرامی روی صندلی که هیرو کنار تخت گذاشته بود نشست و یکی از دستان کوچک و سست عامره را با مهربانی در دستهای پینه بسته و چروکیده خود گرفت که بچه بداند که او آنجاست و حس را حتی و امنیت نماید.

بانی نفهمید که عامره در چه ساعتی مرد ، چون خودش هم خیلی خسته بود . ضربان طبل مانند باران او را به خواب سبک پیری فرو برد و همانطور که خواسته بود ، بچه به را حتی جان داد. وقتی که بیدار شد دید که چراغ با نور کم رنگی همچنان در سحر گاه خاکستری رنگ می سوزد و انگشتان کوچک و سرد ، محکم در میان پنجه اوست . زنان را بیدار نکرد و نیز حرکتی

برای صدا زدن هیرو نمود.باتی فکر کرد : ((لزومی به صدا زدنش نیست . اونم به خواب احتیاج داره.))

و بعد به نرمی برای خودش نالید و دستهای کوچک و بی حرکت را نوازش کرد و تصنیفی بی آهنگ و یکنواخت را که هیرو زمانی شنیده بود در ویراگو می خواند و عامره بسیار به آن علاقمند بود خواند:

چون اون واسم از هر چیزی که دارم عزیز تره

هرگز بس قهوه ای لاغر رو از خودم جدا نمی کنم

گناهانش را بر او میبخشید به گذشته پشت میکرد و رضایت میداد که گلیتون برای آینده اش تصمیم بگیرد چون دیگر به خودش اطمینان نداشت که بتواند چنین کند .

او بدون اینکه خود بفهمد به چهار راهی رسیده بود که باید نه تنها در مورد کل زندگی اش بلکه در مورد اینکه چگونه زنی قرار بود بشود تصمیم میگرفت و کلی تنها باید جاده ای را به او نشان میداد تا از آن میگذشت با انتخاب ان مسیر به ان ادامه میداد و با بی اعتمادی به خود جلو میرفت و کم کم همان کسی میشد که طبقه اش و فرمی که در ان میزیست و گلیتون مایوار یک همسر عهد ویکتوریایی انتظار داشته یعنی مطیع مناسب شایسته و خوش رفتار که طبق وظایفش با نظرات شوهرش موافقت کرده و نسبت به لغزش های او کور باشد مراقب منزلش بوده و تسلیم خواسته های شوهرش باشد و فرزندانش را بزرگ کند و عملیات نوع پرستانه اش را به بخشهای نسبتا کم و کمک در بازار های کلیسا و خیریه های محلی محدود نماید. اما گلیتون حوصله همدردی با آخرین پرده ی تراژدی که به نظرش غیر عاقلانه بی وقار و شخصا برایش تحقیر کننده بود را نداشت. او هیچ یک ز این علایم با موارد درگیر را درک نکرد و بنابر این شانس خود را از دست داد.

او تنها گفت: متاسفم که ناراحت هستید اما از اول لازم نبود برای کمک بروی هیچ کار مفیدی نکردی و تنها باعث ناراحتیه خودت و ما شدی دفعه ی دیگر شاید نصیحت انهایی که خواهان خیر و صلاح تو هستند را بپذیری.

هیرو حس کرد که چیزی در وجودش مرد با خود گفت: "تا پایان زندگی ام این گونه خواهم بود" و به اتاق خودش رفت؛ جایی که برای مدت طولانی دراز کشید و ارزو نمود که ای کاش میتوانست گریه کند و دید که نمیتواند دیگر هیچ احساس برای کلی نداشت؛ اما ناچار بود که با او ازدواج کرده و بقی عمرش را در کنار او بگذراند، متواضعانه انتقاد های او را با نوازشها و دلجویی هایش را بپذیرد و اجازه دهد که مدیریت ثروتش را به عهد بگیرد و برای یک عمر احساسی مشابه حس

کنونی اش داشته باشد . گویی این اوست که مرده نه بچه ی خانه ی دلفینها!

برای یک لحظه تقریباً به حال آن بچه و مادرش غبطه خورد. چون مشکلات آنها تمام شده و اکنون در آرامش بودند. ولی او ناچار به ادامه دادن و صدمه دیدن بوده در حالیکه از جهالت در آمده و باید به خود تسلیم و کناره گیری را یاد میداد و با گذر ایام به ادبی ماشینی تبدیل میشد.

به نظر سرنوشتی دردناکتر از قسمت زهره بود. البته مشکل دیگری هم وجود نداشت. که باید هر چه زودتر با آن روبرو میشد. اکنون بیش از دوماه از روزی که در نم باران اوجانه سایه دار ازاد شده بود میگذشت. اما هنوز به اندازه ی کافی سمی دانست که مطمئن باشد که فقط میترسید.

ای کاش کسی بود که در این مورد با او صحبت کند. افسوس میخورد که چرا وقتی که میتوانست از زن عمواین سوال را نکرده بود ولی اکنون خیلی دیر شده بود و هیچ کس نبود که بتوان با او در مورد این موضوع صحبت کرد مطمئناً با الیویا که نمیشد چون به طور نا مطبوعی شکه شده و عمیقاً احساس همدردی میکرد و بعد به همه میگفت. یا میلیست کیلی که دوست زن عمویش بود و لی میانسال بود و کسل و خود نما و به طور سردی بریتانیایی یا حتی دکتر کیلی که مهربان بود و لی مردی غریبه بود اگر فقط اوضاع بین او و کلی فرق میکرد اگر کلی آنچه که زمانی خیال میکرد باشد بود. شاید میتوانست با او صحبت کند ولی آن دیگر امکان نداشت و هیچ کاری جز صبر کردن نمیتوانست انجام دهد.

روزهای بعدی طولانی ترین روزهای زندگی هیرو بودند و بعد ها هر گاه به یاد آن روزها می افتاد آن را زمانی بسیار خسته کننده و طولانی میدید که به نظرش دو ماهی طول کشید در حالی که تنها دو هفته بود.

عمونات حکم کرده بود که حق ندارد پایش را از کنسولگری بیرون بگذارد و فرمانش را با گذاشتن یک نگهبان کنار هر در خروجی تقویت کرده بود و در باغ قفلهایی اضافه انداخته بود که کلیدهایش را تنها خودش داشت او گفت که به هیچ وجه قصد ندارد بگذارد برادر زاده اش در هیچ واقعه ی ناراحت کننده ی دیگری وارد شود و منظورش این بود که یهرو بقیه ی مدت اقامت خود را در رنگبار به روشی شایسته گذرانده و ابروریزی دوباره ای با درگیر شدن در یک گرفتاری غیرقابل اجتناب و جدید برای گره خارجیان و ننگی برای عمویش ایجاد نکند.

هیرو هیچ تمایلی برای عدم اطاعت از او نشان نمیداد اما صورت بی رنگ و رفتار بیحالانه اش عمویش را کمکم نگران کرد گاهی ارزو میکرد که ای کاش هیرو جرقه ای از روح قدیمی اش را دوباره نشان دهد نمیتوانستس برایش متاسف نباشد چون

فکر میکرد

آنها را از علاقه خسته کننده هلریت به اصلاحات و نقطه نظرات عجیب برادرش، بارکلی ارث برده است. بالاخره بیست و دو سالگی، سن بالایی نبود. هنوز خیلی جوان بود و اخیراً تجربیات آزاردهنده ای را تحمل کرده بود که حتی فکر زمان بزرگتر از او را نیز زیر رو می کرد. او تنها می توانست امیدوار باشد که رنگ پریدگی و بی عاطفگی نامشخصش مربوط به چیزی فریاً تأسف برای مرگ آن بچه دو رگه باشد. چون اگر چنین بود، موقعیتی لعنتی و منفور ایجاد می کرد که نباید در مورد آن فکر می شد.

هیرو هم سعی می کرد به آن فکر نکند، گرچه در روزهای طولانی و بی هدفی که جز نشستن، کاری برای انجام دادن نداشت، مشکل بود او با تبلی وانمود به کتاب خواندن با دوختن، با گوش دادن به صدای بارانی که از ناودان می ریخت، می کرد. نخلهای مرطوب در باد تکان می خوردند و امواج بی پایان، ساحلهای مرجانی را هدف گرفته بودند او هرگونه فکری را از خود دور می کرد. مغزش را علیه آن چون کتابی که در دستش گرفته بود و نمی خواند، می بست اما ذرات عجیبی از خاطرات از میان آن فرار کرده و او را عذاب می دادند.

- خدای من یک پری دریایی گرفتیم! تو مخالف برده داری هستی مگر نه؟ ... فرسنگ، آنسوی انتهای این دنیای پهناور ... و گمان نکنم این تنها یک سفر باشد خانم هولیس بیچاره ، این هم نتیجه پاک و زودباور بودن توست..... من هیچ وقت با انصاف نبوده ام. خداحافظ کالانه ای دوست داشتنی من کبوتر سفیدی که در آینه پنجره می خواند، بوی گل‌های آفتاب خورده زیر ایوان سنجاقکهای باغ خانه سایه دار و داستان یک مرد باریک و قهوه ای و بسیار مطمئن چطور می توانی بتلخی از کسی متنفر باشی و همچنان آن را با لرزشی که اصلاً تنفر آور نبود به یاد آوری؟ خوشحالم که نمی توانی فراموشم کنی

نه کلیتون و نه عمویش در مقابل هیرو از اپیدمی صحبتی نمی کردند و گرچه فریده و سایر مستخدمان، با صورتهای ترسیده به وظایف خود می پرداختند اما بندرت از آنچه در شهر می گذشت حرفی میزدند و هیرو هم نمی پرسید.

دکتر کیلی برای دیدنش نیامده بود، چون بقدری سرش شلوغ بود که فرصت ملاقاتهایی از این قبیل را نداشت و گرچه خانم

کیلی می خواست سری به هیرو بزند، ولی سرمای سختی خورده که همراه با گلودرد بود و تنها توانست به ارسال نامه ای دوستانه و دسته ای گل اکتفا نماید. ولی اولیویا کردوان هر وقت که می توانست می آمد و این او بود که برای هیرو اخباری از شهر آورد که در گرما و باران و روزهای کاهلانه آن خانه مغموم تغییری ایجاد نمود.

اولیویا گریه کنان و پریشان و سراپا خیس در یک بعد از ظهر بارانی وارد شده او هیرو بچه ها آنها بدترین بخش این ماجرا هستند. منظورم آنهایی که از وبا می میرند نیست، گرچه آنها هم عده زیادی می شوند. کوچولوهای بیچاره اما منظور بچه هایی است که والدینشان مرده اند و هیچ کس نیست که از آنها مراقبت کند. طفلکی ها در خیابانها پرسه زده و از فاضلابها آشغال می خوردند و یا چون کسی نیست که به آنها غذا دهد، می میرند. و سگها ...! نمی دانی چقدر وحشتناک هستند! هیوبرت می گوید که از خوردن گوشت انسان، اینقدر وحشی و درنده شده اند. درست مثل گرگ و شبها بچه ها را از مادرانشان می قاپند. بچه های زنده را! اوه، اگر فقط می توانستیم کاری نیم من مستخدمانم را با غذا بیرون فرستادم. اما کم دارم فکر می کنم حتماً غذاها را فروخته اند و هیوبرت هم اجازه نمی دهد خودم غذا ببرم، چون می گوید... خب، فکر می نم حق داشته باش، ولی

داستانهایش از وقایع شهر، هیرو را بر انگیخت که از عمویش نخواهد در صورت امکان یک آشپزخانه سوپ پزی، جایی در شهر درست کرده یا تعدادی از بچه های بی پدر و مادر را به کنسولگری بیاورند. اما عمویش گفت که اجرای هر دو مرود غیر ممکن است.

او گفت: تو اصلاً متوجه بزرگی بحران نیستی اگر جماعت زیادی از مردم برای گرفتن سوپ صف بکشند تنها به سریعتر پخش شدن وبا کمک می کند. چون هر جایی که مردم جمع می شوند، مرگ و میر هم بیشتر می شود در آن صورت بیشتر از آنکه نجاتشان دهی، موجبات مرگشان را فراهم می آوری در مورد تبدیل این خانه به یک پرورشگاه، باید بگویم که مستخدمان فوراً خارج می شوند، همینطوری هم خیلی ترسیده اند، چه برسد به آن موقع

- ولی ولی مطمئناً کسی باید کاری انجام دهد، عمو نات

کلیتون که بوی خطر را حس می کرد با لحنی برنده گفت: حواست را جمع کن هیرو، تو خودت را داخل نمی کنی، هیچ کاری نیست که تو یا هر کس دیگری بتواند برایشان انجام دهد، جز اینکه مراقب باشی خودت بیمار نشوی!

ناپدری اش بکلی اخمی ملامت بار کرد و با لحنی تسکین دهنده گفت: هر کاری که

بشود انجام داد در حال انجام گرفتن است عزیزم افراد خیر خواه در این شهر زیاد هستند و مردم هرچه بتوانند به همدیگر کمک می کنند مطمئن باش.

هیرو با بی حالی گفت: فکر می کنم همینطور باشد و سکوت نمود.

این روزها خیلی کم حرف می زد و تنها خود را محدود به کلمات معمولی فرمایشی کرده بود در جواب سوالهای مستقیم، پاسخهای مودبانه ای می داد که آشکار بود حواسش در جایی دیگر است. عمویش از اینکه موضوع را دنبال نکرده بسیار آسوده شد. چر که مطلبی نبود که بخواهد در مورد آن بحث کند، زیرا حالت شهر مصیبت زده او را می ترساند. در ساعات بیداری، احساس ناتوانی کرده و این احساس خوابهایش را می آشفت این اصل که برای بهتر کردن اوضاع، کار نمی تواند انجام دهد به او احساس خفه کننده ای از ناتوانی می داد، مثل اینکه قربانی کابوسی باشد که در آن دست و پایش بسته است و باید شاهد غرق شدن دیگران باشد.

او حتی نمی توانست از دیگران کمک بخواهد چون کسی برای کمک دادن وجود نداشت. در بخشی از جهان که ارتباطات هنوز کند و ناموئن بود قبل از اینه جوابی به درخواستش برسد اوضاع خودبخود تمام می شود. حتی اگر اصلا کسی باشد که درخواستش را بشنود لاریمور جوان قول داده بود که خرچه می تواند انجام دهد اما زنگبار تنها تکه ای کوچک روی نقشه بود و نیمی از آفریقا توسط همین بیماری در حال نابود شدن بود. بعید بود که هیچ نوع کمکی فرستاده شده یا اصلا بشود فرستاد کنسول شخصا پولی برای فقرا می داد و بسیار شکر گزار بود که برادرزاده اش از بحث در مورد تراژدی وحشتناکی که در نزدیکی آنها در حال وقوع بود اجتناب می کند او اصلا چنین انتظاری از هیرو نداشت.

اما اگر او از اینکه هیرو بعد از آن همه تلاش برای نجات جان یک بچه انجام داده بود اکنون از بی تفاوتش نسبت به مرگ هزاران تن تعجب می نمود. ولی برای نا پسری اش عجیب نبود عدم علاقه هیرو به سرنوشت شهر به نظر کلی نشانه روشنی بود که بالاخره هیرو درسی مفید گرفته و کم کم دارد غیر عاقلانه بودن دخالت در اموری که ربطی به او نداشت را درک می کند.

کلی از مرگ آن بچه متاسف بود. اما اگر منظره بیماری و مرگ و یک تجربه نزدیک از عدم رعایت مسائل بهداشتی و درهم

و برهمی و احتمالا " رفتارهای غیر اخلاقی یک گروه بومی نامزدش را چنان شوکه کرده بود کهدیگرعلاقه نداشت نقش فرشته رحمت را بازی کند. شخصا" می توانست عمیقا" شکر گذار باشد به هر حال هیرو باید این ایده های خسته کننده را وقتی باهم ازدواج میکردند رها می نمود. چون او به هیچ عنوان قصد نداشت به همسرش اجازه دهد پا جای پای مادر مرحومش ، هاریت که از همه جهت بسیار زنی خسته کننده بود بگذارد و بنابراین خیلی بهتر شد که هیرو آنها را مشخصا" رها نمود و خودش مجبور نشد او را وادار به چنین کاری نماید.

هیرو مطمئنا" اکنون آرامتر شده و رامتر بوده پس شاید حتی آن آدم ربایی شوکه کننده هم از جهاتی مفید بوده است چون نه تنها بر هیرو برتری می یافت بلکه برای هر انتقادی که ممکن بود هیرو در آینده از رفتارش کند جوابی موثر در آستین داشت مردان زیادی حاضر به قبول زندگی با قربانی یک تاجر هرزه برده فروش و دادن نام خود به حرامزاده اش نبودند و هیرو باید همیشه برای چنان علو طبعی شکر گزار و در مقابل سعی کند همسری مهربان و صبور باشد.

کلی اندیشید همیشه می دانستم که به یک شوک سخت نیاز دارد و کمی رفتار حشن، که بر سرش زده و موجب شود آن نطقهای خودنمایانه و مغرورانه لعنتی را پایان دهد. البته متاسف بود که هیرو آن شوک را به این شکل دریافت کرد اما هیچ کس نخواهد فهمید و هیرو هم هرگز نمی تواند هر وقت او دست از پا خطا می کند پیش خانواده اش رفته و در دسر درست کند در واقع می توانست بدتر باشد بسیار بدتر.

وقفه ای در بارانها ایجاد شد و به مدت یک هفته گرفتگی آسمان بازگشت و دما به طور منظمی بالا رفت دکتر کیلی بخوری طبی فرستاد که در هر اتاق برای مقابله با سرایت بیماری سوزانده شود. بوی خفه کننده اش اتاقهای داغ را داغتر می کرد و هیرو برای گرفتن هوا، نفسهای عمیقی می کشید و بیشتر روز را روی تختش می خوابید، بدون اینکه چیزی جز لباس کتان نازکی پوشیده باشد و تنها بعد از غروب آفتاب که امکان قدم زدن در باغ و جود داشت پایین می آمد.

اما حتی بوی سنگین گلها اکنون با بویی بد و غیر قابل تشخیص مخلوط شده بود باغ به نظر کمی خنکتر از خانه بود. ولی تقریبا" به همان اندازه بی هوا محصور بود. او نمی توانست از باغ بیرون رود چون دو قفل سنگین به در باغ زده شده بود. حتی اگر قفلها هم وجود نداشت اودیگر علاقمند به رفتن نبود و کنجکاوای هم برای فهمیدن آنچه در

پشت دیوار باغ در شرف روی دادن بود، نداشت. او فقط میخواست که تنهایش بگذارند تا در مورد عدم شایستگی اش به فکر

فرو رود و دوباره خودش را با زندگی وفق دهد و به این اصل که آینده به هیچ عنوان شبیه آنچه او نقشه کشیده بود نخواهد شد بیندیشد چرا که خودش آن آدم روشنفکر و توانا و سازش ناپذیری که همیشه خیال میکرد باشد بلکه فردی جایز الخطا و نالایق و به طور حقارت آمیزی زنانه بود.

دورنمای دلتنگ کننده ای بود و پس از مدتی دید که دیگر نمیتواند به آن بیندیشد و کناره گیری از این شبه دنیای مبهم، که تنها حرارت و سردرد هایش واقعی بوده و دیروز و فرداهایش اهمیتی نداشتند ساده تر به نظر میرسید. اما اگر چه کلیتون و عمویش از عدم علاقه اش به پیشرفت اپیدمی اسوده بودند و بسیار به خواسته اش برای تنهایی احترام میگذاشتند ولی اولیویا چنین نبود. اولیویا این را وظیفه خود میدانست که نگذارد هیروی عزیزش دچار رتزلزل و سستی شود و مطمئن بود که چنان دختر خیر خواهی نمیتواند نسبت به مسائل ناراحت کننده شهر و بدبختی مردم آن بی علاقه باشد، همانطور که خودش هم نبود. این اصل که هیروی به صحبت های او توجه کمی داشت، یا اصلا توجه نداشت و اگر جوابی میداد با کلمات تک سیلابی بیرنگی بود، مطمئنا نظرش را تغییر نمیداد و نشانه عدم میلش به کمک نبود بلاخره هم یک حرف اولیویا بود که هیروی را از بی حسی بیمار گونه اش در آورد و یک بار دیگر موجب شد به گونه ای رفتار کند که عمو و نامزدش، خوش باورانه فکر کرده بودند بخشی از گذشته بوده و دیگر به پایان رسیده است.

اولیویا گفته بود "پسرک مستخدم ما" پسر عمویی دارد که در دژ کار میکند و گفته که نیمی از زندانیان اروپا مرده اند و نگهبانان هم فرار کرده و بقیه زندانی ها را به امان خدا رها کرده اند که خودشان راهی برای گریز پیدا کنند. فکر میکنم همه آنها فرار نمایند، حتی آنهایی که بیماری را نگرفته باشند، مگر اینکه هنوز درهای سلول رویشان قفل باشد. فکر کردن به اینکه آن مرد، فراست هنوز آنجاست وحشتناک است، البته اگر نمرده باشد یا حتی مرده باشد!"

اولیویا به شدت لرزید و شیشه کوچک نمک بویایی اش را که این اواخر همیشه به همراه داشت، در آورد.

ساعت بسختی دوازده ظهر بود، ولی روز تاریک شده بود چون یک بار دیگر ابرهای باران زا، آسمان روشن را فراگرفته و اکنون اولین قطرات به آرامی بر زمین پاشیده

می کند و حرف عمونات را مبنی بر اینکه هرکار ممکن، انجام گرفته را بپذیرد و از فرامین کلی اطاعت کرده و از آن دوری گزیند. ولی او می دانست که باید به دژ می رفت و ناگهان فهمید که چرا... او باید می رفت، چون نمی توانست تصور مرگ

تدریجی روری فراست را، در محبس، بنماید. حتی فکر مرگ او را...

هیرو به سمت پنجره رفت و پیشانی اش را به خنکی خوشایند شیشه ی خیس چسباند و شروع به کشیدن نقشه نمود.

مستخدمین دستور داشتند که مانع خروج او از خانه شوند، اما چون هیچ علامتی که مبنی بر قصد انجام چنین کاری باشد نشان نداده بود، پس آنها در انجام وظیفه ی خود سست شده بودند. کار ساده ای بود که دربان را برای چند دقیقه از سرسرا خارج کند. حداکثر دو دقیقه هم کافی بود. او هنوز لباس عربی سیاهی، که فریده برایش تهیه کرده بود را داشت و گرچه در زیر باران خیس می شد، ولی او را نخفی می کرد. هیچ کس در چنین روزی مانع یک زن تنها نمی شود. ا برگشت و لباس سیاه را در آورد و به شکل بسته ای کوچک تا کرد و از پله ها پایین رفت.

خانه تاریک و پر از بوی بخور و صدای باران بود. دربان صدای پایش را روی پلکان شنید و ندید که اول به اتاق پذیرایی رفت. چند دقیقه بعد، با پریشانی از شنیدن نامش پرید و دید که برادرزاده ی ارباب صدایش کرده و از او می خواهد برایش یک چراغ آورده و به کسی بگوید که یک فنجان چای سرد با ابلیمو برایش به اتاق پذیرایی بیاورد.

مرد، با عجله، به دنبال ماموریت رفت و هیرو فوراً به اتاق بازگشت. چادر سیاه را با سربندهای حاشیه دارش که قبلاً آماده کرده بود به سر کرد و دوباره به آرامی بیرون آمده، در را باز نمود و زیر باران از کنسولگری خارج شد.

باد به شدت می وزید و به لباسش موج می داد و باران آن را خیس کرده و به تنش می چسباند. قطرات خیس آب، که از لباس بر پوستش چکه چکه کرده و از پشتش به پایین می غلتید را حس می نمود. جاده به سیلابی کثیف و تند تبدیل شده بود و ساختمان های بلند سر راه، دیدن مسیر را مشکل کرده بودند. ولی جمعیتی در خیابان ها نبود و عده ای هم که بودند، بچه هایی بودند که در میان آب، با بی اعتنایی به کثافت هایی که آب با خود حمل می کرد، می دویدند و به اطراف آب می پاشیدند و یا جلو آمده و با صدای نازکشان که به سختی در زیر بارش شدید باران شنیده می شد، گدایی می کردند.

او به خیابانی عوضی پیچید و بعد متوجه شد که اشتباه کرده است در سایه ی یک در فرو رفته ای ایستاد و سعی کرد خود را آرام کرده و وضعیت خیابان ها را به یاد آورد----- رو بنده اش ، که چشمانش را پنهان می کرد ، خیس آب بود آن را کناری زد تا بهتر ببیند که ناگهان در وحشت تکانی خورد. چون در زیر آن پناهگاه تنها نبود و غریبه ای به تیر عمودی چهار چوب در تکیه داده و با دهانی باز و گشاد و چشمانی رمیده او خیره شده بود هیرو با عجله رو بنده را انداخته به زیر باران

بازگشتدر حالی که از دهان باز وو متعجب مرد مشوش شده بود امیدوار بود شناخته نشده باشدولی هنوز بیست یاردی دور نشده بود که به ذهنش رسیداگر مرد او را شناخته باشد، پس او هم باید مرد را بشناسد . شاید یکی از ساکنان خانه ی دولین ها یا مستخدمان پلاناها بود پس می توانست او رابه دژ راهنمایی کرده و یا شاید خبری به او دهد که رفتن به دژ را غیر ضروری می کند.

با عجله برگشت می ترسید که مبادا مرد رفته باشد، ولی او هنوز آنجا بود، حتی حرکت هم نکرده بود، حتی حالت چهره اش هم تغییر ننموده بود. آن چشمان بی احساس هم چنان خیره بودند وقتی هیرو برای صدا زدنش خم شد، دید که مگس روی یکی از حدقه های چشمانش نشسته و مگس دیگری از دهان باز مرد بیرون آمد.

هیرو ناگهان خود را عقب کشید گلویش از ترس به هم فشرده شد، برگشت و با سرعت دوید و با قدم هایش آب را به هر سو پاشید و تلو تلو خوران از میان خیابانهای متروک گذشت، یک بار دیگر اشتباهی پیچید و بعد یک بار دیگر راهش را گم کرد و بعد، به طور اتفاقی ، دوباره آن را پیدا نمود.

بارها دژ را از بیرون و بدون علاقه دیده بود دژ قدیمی ترین ساختمان شهر بود و کریسی دیوار های کنگره دارش را رمانتیک توصیف نموده بوددر حالی که اولیویا چندین طرح آبرنگ از آن کشیده بود که آن را یکبار در نیمه روز به رنگ سفید و در غروبهای نامعقول متعددی به رنگ های صورتی روشن، نارنجی یا زرد لیمویی نشان داده بود اما اکنون هیچ جنبه ی رمانتیک یا رنگارنگی در موردش وجود نداشت. از دور و در میان باران، ساختمانی تیره رنگ، با دروازه های باز ، ظاهر شد که اشکال قوز کرده ی لاشخور ها در میان کنگره های دیوارش دیده میشدند. هیچ کس در حال نگرانی نبود، هیچ کس هم درونش نبود ، در واقع هیچ کس زنده نبود.

بوی سرد فساد، با بوی بد فاضلاب ها . زباله ها مخلوط شده بود. کلاگی که داشت از چیزی وسط حیاط تغذیه می کرد، ناگهان بالهایش را به هم زد و غار خشنی سر داد که قلب هیرو را از ترس به تپش انداخت. ناچار شد ساختمان متروک را دور بزند و خود را راضی کند که کسی آنجا نیست، محل فراموش شده و نگهبانان ، زندانیان را رها کرده بودند تا در سلول های بسته بمیرند . او خود را مجبور نمود که نگاهی به اجساد خاک نشده بیندازد که مطمئن شود روری در میان آنها نیست . اما لاشخور ها زودتر از او رسیده بودند و دیگر از بقایای اجساد حتی نمی شد مژکر بودن یا مونث بودن آنها را تشخیص داد چه

برسد به رنگ .

دسته ای از موی رنگ پریده در میان بقایای زشت دیده می شد، سفید یا زرد؟ می توانست هر دو باشد. موی سفید شده از گذر ، یا بلوند آفتاب خورده از نژاد انگلوساکسون . هیرو اندیشید: «هرگز نخواهم فهمید، هرگز نخواهم فهمید» و ناگهان حالش به هم خورد.

باران از شدت افتاده بود و وقتی دژ را ترک نمود ، کم کم سبک تر می شد و او می توانست صدای غرش امواج و فریاد مرغ های ماهی خوار را بشنود. بخوبی می دانست که چه چیزی آن همه پرنده را به جزیره آورده است. سراپا خیس شده بود و بشدت می لرزید ، بیشتر از حالت تهوع بود تا سرما، چرا که باد و باران هر دو گرم بودند و همچون اتاقهای در بستهی کنسولگری که پر از بوی ناخوش آیند بخور دکنتر گیلی بود، بوی بد مرگ را به همراه داشتند.

بوی آن بخورها به نظرش تنفر آور آمده و به خود قبولانده بود که آنها مسئول سر درد ها و بی خوابی و بی اشتهایی اش هستند و گفته بود که خطر ابتلا به بیماری را ترجیح می دهد اما اکنون می فهمید که اصلا آنها را برای جلوگیری از بیماری نسوزانده اند، بلکه برای این بوده که بوی بد مرگ را از بین ببرند، و اینکه اگر با دقت بیشتری به حرف های اولیویا گوش داده بود، این را می فهمید و ایراد نمی گرفت. مطالب زیادی بود که نشنیده بود. خود را در امنیت کنسولگری راحت عمویش که پنجره هایش در مقابل هوای آلوده ی شهر میله داشتند و درهایش قفل بودند که او بیرون نود و آنچه اکنون می بیند را نبیند، حبس کرده بود . مرده های خاک نشده ، کرکسها و کلاغ های لاشه خوار و بچه ها...

هیرو در سر راهش، به دژ ، که با عجله از میان آنها می گذشت، بسختی متوجه ی بچه ها شد؛ ولی اکنون دیگر پاهایش را از زور خستگی به آهستگی بر زمین میکشید، غیر ممکن بود که متوجه ی آنها نشود.

یک دو جین از آنها در اطرافش بودند. بچه های گرسنه ای که در میان کثافت های جاری شده از گنداب روها برای تفریح بازی نمی کردند، بلکه به دنبال غذا بودند. آنها هر تکه از کثافتی را که روی آب غوطه ور بود را می قاپیدند و حریصانه می بلعیدند. موجودات کوچک بی کس که حق کنان کنار در های بسته قوز کرده بودند و یا ضعیفتر از آن بودند که بخواهند حرکت و یا حتی گریه کنند.

سگ لاغر وحشی ای را دید که جسمی را از میان جاده بو می کشد و وقتی صدای ضعیف شیونی از آن در آمد ، خر خر کنان

به عقب جهید . با ترس متوجه شد که نوزاد نیمه غرق شده ای است که با جریان آب آمده و پشت توده ای از زباله گی نموده است.

با سرعت به جلو پرید و آن را قاپید و بعد، متوجه نوزادی دیگر، و حتی کوچکتر از قبلی، که کمی آنطرف تر افتاده بود شد... و یکی دیگر هم...

بیست دقیقه بعد ، هیرو در سرسرای کنسولگری ایستاده بود ، در حالی که نه یکی، بلکه سه نوزاد در آغوش داشت و نیم دو جین نوپای گرسنه و برهنه و یک کودک شش ساله قحطی زده که چون اسکلتی متحرک بود، او را همراهی می کردند. خود آن کودک هم نوزادی در آغوش داشت که با سر و صدای زیاد گریه می کرد.

غیبتش تازه کشف شده بود، زیرا در بان در ابتدا خیال نموده بود که او به اتاقش باز گشته است و فقط وقتی فریده به در اتاقش زده بود و دیده بود که اتاق خالیست، تحقیق کرده و متوجه شدند که در جلویی عمارت قفل نیست.

وقتی هیرو وارد شد، دید که سرسرا پر از جمعیت عصبانی و پر سرو صداست که همه با دیدنش به او خیره شدند و او را نشناختند. دربان که او را به جای زن ی در مانده از شهر گرفت ، با عصبانیت سرش داد زد و دستور داد که فوراً آنجا را ترک نماید، ولی اصلاً به او نزدیک نشد و سایر مستخدمین هم با عجله به دور ترین بخش سرسرا پناه بردند گویی او خود وبای سیاه می باشد.

یک دقیقه تمام طول کشید که همه فهمیدند او کیست و حتی در آن زمان هم باورش برایشان سخت بود، چرا که بازوانش پر از بچه بود و نمی توانست روبنده اش را کنار زند. بالاخره عمویش با خشم رو بنده اش را دربر و گفت: «هیرو...! این چه کلک احماقانه ای است؟»

کلیتون، چون طوفانی سهمگین، خروشید: «چطور رفتی بیرون؟ کدام جهنم دره ای رفته بودی؟ فکر می کردم که به تو گفته بودم... آن بچه های لعنتی را بگذار بیرون! خیال کرده ای چه غلطی می کنی؟»

هیرو لابه کنان گفت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، کلی باید بیرون میرفتم، مجبور بودم، عمو جان، شما که متوجه هستید، اولیویا گفت...» عمویش با صورتی سخت فرمان داد: «فورا برگرد به اتاقت، بر من مسلم شد که نمی توان به تو اعتماد کرد که از خانه فرار نکنی، پس بهتر است برای بقیه ی مدت اقامتت در آنجا بمانی.»

-نمیتوانم... بچه ها...

-مراقبت می کنم که چیزی برای خوردن به آنها داده شود و باید به همانجایی که پیدایشان کرده ای برگردند.

- اما عمو جان، آنها جایی برای رفتن ندارند، والدینشان مرده اند و کسی نیست که از آنها مراقبت نماید، دارند از گرسنگی

تلف می شوند، عمو نات، خواهش می کنم! کلی تو نمی توانی...! فریده! فریده کجاست؟

او که از پشت هیکل تنومند عمویش سرک می کشید، فریده را در میان مستخدمینکه در انتهای سرسرا ایستاده بودند

مشاهده کرد. با بغضی از شکر گذاری گفت: «اوه تو اینجا! لطفا یکی از این بچه ها را قبل از اینکه از دستم بیفتند بگیر و

کمی شیر گرم کن و...»

فریده، در حالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود و صدایش در اثر آگاهی از خطر چون جیغ گشته بود، با شتاب پاسخ

داد:

-نه بی بی! دست نمیزنم... مادرشان از مریضی مرده است... اینها هم حتما می میرند نیاورشان اینجا! بپر، فوراً ببرشان!

سایر مستخدمان هم مثل یک دسته غاز ترسیده، سر و صدا راه انداخته و در حالی که کنار در متصل به آشپزخانه جمع شده

بودند، از او پشتیبانی کردند، حدقه چشمانشان در صورت های تیره و ترسیده اشان به سفیدی می زد.

کلی گفت: «راست می گوید، باید کاملاً دیوانه باشی که این بچه ها را به اینجا آورده ای. شاید هم آنها وبا داشته باشند. با این

وجود آنها را به خانه آوردی و انتظار داری مستخدمان از آنها مراقبت نمایند...»

فریده جیغی زد و گریست: «نه، مراقبت نمی کنیم! نه مراقبت می کنیم و نه دست می زنیم!»

- میبینی، باید فوراً بروند... فوراً.

- هیرو گفت: «پس من هم با آنها خواهم رفت.»

- عمویش فریاد زد: «هیچ هم چنین کاری نمی کنی، الان زمانی رسیده که تو دقیقاً همان کاری که به تو گفته شده را انجام

خوهی داد. آن بچه ها را زمین بگذار و به اتاقت برگرد.»

- نمی گذارم، نمی توانید مجبورم کنید.

- کلی گفت: «نمی توانیم؟» و به سرعت راه هیرو را برای خروج از در بست: «درست همین جاست که اشتباه می کنی، به تو

تنها یک دقیقه فرصت می دهم که تصمیمت را بگیری، یا آرام به به طبقه ی بالا میروی و یا یک نمایش مجانی برای مستخدمان ترتیب می دهم.»

- هیرو دیوانه وار دلیل می آورد: « کلی ما نمی توانیم آنها را بیرون کنیم، نمی بینی که گرسنه هستند؟ آنها می میرند... باید کاری کنیم.»

- شنیدی که عمویت گفت به آنها غذا داده خواهد شد.

- ولی این کافی نیست، یک وعده غذا که فایده ای ندارد، یا دو وعده... یا حتی بیست وعده، چه فایده ای دارد که به هر کدام قطعه ای نان دهیم و دوباره به خیابان ها بیندازیمشان؟ آنها به کسی نیاز دارند که مراقبشان باشد، آنها...

- فریده به تندى گفت: « نه مراقبت می کنیم، نه دست میزنیم، فوراً بفرستشان بروند، قبل از اینکه همه اینجا بمیریم.»
- سی ثانیه.

- کلی، خواهش می کنم!... عمو جان، باغ خانه ی تابستانی که هست، من خودم از آنها مراقبت می کنم... من...

- متاسفم هیرو، ولی غیر ممکن است. من باید به فکر مستخدمان هم باشم. خودت خوب میدانی، ولی شاید بتوانیم سلطان را وادار نماییم تدبیری برای مراقبت از آنها انجام دهد، و بعد...

- ولی دیر می شود! برای اینها خیلی دیر می شود، اینها خیلی کوچک اند، خواهش می کنم، عمو نات.

- کلی با سنگدلی گفت: «چهل ثانیه»

- اوه کلی، خواهش می کنم.. مگر نمی بینی...

آنها هم فرا موش کرده بودند که در عمارت باز مانده است و صدای قدم ها را هم نشنیدند. اما ناگهان، کس دیگری هم آنجا بود کسی که در چهار چوب در، پشت کلینتون، ایستاده و از کنار شانه های کلینتون به دختری که با لباسهای خیس چسبان، زانو زده بود و بچه های گیج استخوانی را در بغل داشت، نگاه می کرد.

«روری!» هیرو با بغضی که نه حالت تعجب داشت و نه شکرگذاری، بلکه تنها نشانه ای از آسودگی کامل بود، ادامه داد: «روری، به کاری بکن»

کاپیتان اموری فراست با مهربانی گفت: «حتماً، ولی چه کاری؟»

کلینتون با نفرت چرخی زد و هیرو، در حالیکه در لباس های خیس تلو تلو می خورد و تحت الحمایه های ترسیده اش دنبالش می کردند، دوید و از کنارش رد شد.

- می گویند نمی توانم بچه ها را اینجا نگه دارم، ولی اینها باید به یک جایی بروند و اگر رهایشان کنم حتما می میند، چون کسی را ندارند، هیچ کس برایشان اهمیتی قائل نیست و نمی توانند ... من نمی توانم...

روری، در حالی که یکی از بچه ها را در آغوش لرزانش می گرفت و با بی علاقگی نگه می داشت، گفت: «مراقب باش» هیرو مکتی کرد و نفسی لرزان کشید و تلاش نمود که متانت خود را حفظ کند. کلینتون، با سرعت، قدمی به سمت هیرو برداشت و ناگهان دید که راهش توسط بازویی پولادین بسته شده است.

کلینتون فرست با سردی گفت: «مراقب بچه باش»

کلینتون که صورتش دیگر از غضب سرخ نبود، بلکه مجموعه ای از همه ی رنگ ها می شد، با زمزمه ای خشن گفت: «اینجا چه می کنی؟ چه می خواهی؟ ادوارد گفته بود که به او قول داده ای... امکان ندارد که تو را آزاد کرده باشند!»

- قصد چنین کاری نداشتند، ولی فراموش کردند، که در سلول را قفل کنند و بعد همه فرار کردند و دژ را ترک نمودند. نهایتاً فرقی با آزاد سازی نداشت.

کلینتون با همان صدای خفه گفت: «اگر حرفی برای گفتن به من داری بزن و برو بیرون».

- منظورت در مورد زهره است؟ چیزی ندارم که به تو بگویم، اصلاً برای دیدن تو به اینجا نیامده ام.

«پس چرا...؟» حرف کلینتون به تندی توسط نا پدري اش قطع شد: «فکر می کنم اصلاً

برایمان اهمیت ندارد که چرا اینجایی یا چطور آمده ای و یا چه کسی را می خواهی ببینی، ولی اگر فوراً از اینجا خارج نشوی، نگهبانان را صدا می کنم».

روری مؤدبانه باز پرسید: کدام نگهبانان را؟ فکر نمی کنم کسی از آنها باقی مانده باشد.

- روی آنها حساب نمی کنم! هنوز آنقدر سفید پوست در شهر باقی مانده است که با خوشحالی متحد شوند. پس به تو نصیحت می کنم که فوراً اینجا را ترک نمایی.

- حتماً قربان با من می آیی هیرو؟

مشت کلی بسرعت به سوی روزی پرتاب شد و روری هم با همان تندی جاخالی داد و ضربه را دفع نمود. در لحظه بعد کنسول محکم بازوی نایسری اش را گرفته بود و او را سریع به عقب کشید. « کافی است کلی! بعد برگشت و مستخدمان را که با چشمانی گرد و دهانی باز در انتهای سرسرا ایستاده بودند مرخص نمود. وقتی در پشت سرشان بسته شد. به طور خلاصه گفت: من هیچ نزاعی در مقابل مستخدمانم نمی خواهم ... یا در مقابل هیچ کس! حالا از اینجا برو بیرون، فراست.

روری پرسید: خب هیرو؟

- می توانم بچه ها رایباورم؟

- چرا که نه! اتاق که زیاد داریم

کلی فریاد زد: هیرو! تو نمی توانی ... به تو اجازه نمی دهم! من ... صدایش خفه شد. کنسول با لحنی برنده گفت: ساکت باش کلی اصلاً حرفی بر سر رفتن او نیست.

هیرو گفت: چرا هست متأسفم عموجان، خیلی خیلی متأسفم! امیدوار بودم .. نتوانست ادامه دهد. سرش را با ناتوانی و افسوس تکان داد و متوجه شد که خطوط عاجزانه صورت عمویش بشدت عمیق شد.

آقای هولیس مرد صبوری بود. ولی اخیراً بیش از اندازه تحمل کرده و دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. به آرامی و سردی گفت: بسیار خب، به سن قانونی رسیده ای و آنگونه که در بعضی از مسائل و مشکلات ثابت کرده ای، خانم خودت هستی اما به تو می گویم هیرو، اگر با آن برده فروش بروی دیگر به این خانه بر نمی گردی، دستهایم را از تو می شویم و دیگر کاری با تو نخواهم داشت. آیا روشن هست؟

- بلو عمونات، من ... من متأسفم.

- من هم همینطور، اسبابهایت را برایت خواهم فرستاد. خداحافظ.

- خداحافظ عمونات

کلی خود را از دستهای ناپذیری اش خلاص کرد و برای گرفتن هیرو حمله نمود و داد زد. هیرو... که روری دخالت کرده او را به کناری زد و مشتت حواله او نمود.

مشت، آنقدر که می توانست محکم نبود. چون بچه ای که در آغوش داشت مانع شد. اما او حسابتی داشت که باید تصفیه می

کرد. کلیتون به کنار دیوار پرتاب شد و با صورت در کنار آستانه در اتاق پذیرایی به زمین افتاد.

روری ، با خونسردی گفت: این را به تو بدهکار بودم... بیا هیرو وقتش است که برویم. خم شد و یکی از نوپایان گریان را برداشت و زیر باران با هم خارج شدند و بچه ها با گیجی و مطیعانه آنها را دنبال کردند.

کاپیتان فراست، در حالیکه موشکافانه مهمان خیسش را بررسی مکرر گفت: مثل اینکه تاریخ تکرار می شود بهتر است فوراً آن لباسها را در آوری، داهیلی تا رسیدن لوازم، لباسهای خشکی به تو قرض میدهد.

آنها یک بار دیگر در خانه دولفینها بودند و گرچه اکثریت افراد خانه چندان از دور نمای نگهداری بچه های گرسنه که شاید آلوده به وبا باشند راضی نبودند ولی فرمان کاپیتان که توسط نص صریح قرآن که عمل به کار خیر را می ستود حمایت می شد ، بر بی میلی آنها فائق آمد. حاجی رتلوب تایید کنان گفته بود همه چیز در دست خداست. اطعام گرسنگان و یتیمان کار خیری است اگر قضا بر این باشد که اکنون بمیریم این روش مرگمان باشد چرا باید خود را بر سر آنچه مقدر شده به دردرس بیندازیم؟ لله (کنیز) به بچه ها غذا دادند و پیامی برای دکتر کیلی فرستاده شد و جمعه بیرون رفتتا شیر بیشتری برای ذخیره کردن بخر هیرو و کاپیتان فراست در اتاق طبقه بالا که کاسکوی سفید همچنان روی میله نقره اش خودنمایی می کرد و بچه گربه ایرانی که اکنون به گربه ای با وقار و بزرگ تبدیل شده و روی کوسن خوابیده بود تنها شدند.

هیرو طی ساعات گذشته اصلاً متوجه خیسی لباسش نشده بود ولی اکنون به استخری که از آبهای چکیده شده لباسش روی فرش ایجاد شده بود و بعد به لباسهای خود روری نگاهی انداخت و گفت : لباسهای خودت هم به مان اندازه خیس است .

- بله هستند آخرین باری که غذا خورده ای کی بوده است؟

هیرو تکانی خود و گفت: نمی دانم، ظهر فکر می کنم چطور؟

- تقریباً به لاغری همان بچه ها به نظر می آیی اصلاً برازنده تو نیست اصلاً" نباید جا می ماندی نمی شد برای یک بار هم شده عاقلانه رفتار کنی و با زن عمو و دختر عمویت و بقیه بروی؟

هیرو چشمانش را از لکه نم روی فرش بلند کرد و مختصراً "نگای به او انداخت و بعد بودنجواب نگاهش را برگرفت روری به تندی مثل اینکه هیرو حرفی زده باشد در پاسخش گفت : می دانم و عمیقاً از تو متشکرم.

هیرو باسردی گفت: احتیاجی نیست به هیچ دردی نخوردم.

- اینطوری حرف نزن شاید نتیجه ای نداشت ولی تلاش است که اهمیت دارد.

هیرو به تلخی گفت: برای چه کسی؟

- برای خودت. البته چه کسی غیر از خودت! تو کسی هستی که باید خودت زندگی کنی اگر کسی به تو می گفت که تمام

آن بچه هایی که جمع کرده ای در عرض یک هفته به هر حال خواهند مرد فکر نمی کنم آنها را همانجا رها میکردی، یا

شاید هم میکردی؟

- نه و آنها هم نمی میرند.

- شاید بمیرند باید این مطلب را قبول کنی و اگر مردند ...

هیرو به تندی، گریست: نمی میرند، نمی میرند. آنها بیمار نیستند فقط گرسنه اند حتما " صد بچه دیگر مثل اینها وجود

دارند هزاران تن... اگر فقط میتوانستیم...

روری خنده کنان دستی به نشانه اعتراض بلند کرد و گفت: نگو! باید می دانستم که مصیبت در راه است. برو قبل از اینکه

سینه پهلو کنی یک لباس خشک بپوش. به تو اخطار می کنم اگر روی دستم بیمار شوی تمام تحت الحمایه هایت را به

خیابانپرت می کنم من دست تنها توانایی اداره یک یتیمخانه را ندارم.

هیرو برای مدتی طولانی به او خیره شد چشمانش گشاد و پر از سوال بود. بعد رنگ به صورت سفیدش آمد و دوباره آن را

جوان و درخشنده وزنده کرد. نفسی به آسودگی کشید و گفت: متشکرم و چنان لبخند زد که گویی یکه هیدیه افسانه ای

گرفته است.

وقتی پرده پشت سرش افتاد و صدای قدمهایش در ایوان محو گشت لخد روری هم دیگر چیزی بیش از سایه ای از تبسم

نبود.

روری از اینکه بالاخره خود را در تله عاطفی می دید که سالها بود با تلاش از آن می گریخت دستپاچه شده بود و این به

تصوراتش مبنی بر آن مصون است پایان می داد آن هم در میان همه مردم، آن هم توسط هیرو هولیس! یکی از آخرین

زنهایی در دنیا که

به قول خودش چنگی به دل میزد. که احتمالا به همین دلیل بود که نا آگاهانه گرفتار شده بود. او حتی آمدن این حس را هم

متوجه نشده بود. گرچه طی هفته های پیش زیاد هم در موردش فکر کرده بود ولی همیشه به گونه کسی بود که دیگر هر گز او را نخواهید دید. و ان را پذیرفته بود. قطعیتی در مورد ان بود که هیرو را بخشی از گذشته غیر قابل دسترس نموده بود و او افسوس بیهوده نمیخورد و اندیشه بیهوده نمیکرد. بعلاوه زندگی خودش ظاهرا بزودی به پایان میرسید و مطمئن بود که کسی، دان یا خانواده هیرو، ترتیبی داده اند که هیرو را به محل امنی از اروپا بفرستند. او با امنیت به وطنش میرسید و این تا آنجا که به خودش مربوط میشد. پایان ماجرا بوده و برای هر دویشان بهتر بود.

او اصلا آمادگی شنیدن خبر باتی، مبنی بر اینکه هیرو هنوز در زنگبار است، را نداشت و کمتر از آن، آماده عکس العمل خشونت آمیز خودش نسبت به آن بود. درست مثل این بود که کسی بدون انگیزه یا اخطار قبلی، ضربه محکمی به صورتش زده باشد. پس از گذشتن اولین لحظات بی ارادگی ناشی از ناباوری فشوک به خشمی بر باتی، دان، کلیتون، هولیسها و سرهنگ ادوارد تبدیل شد که به هیرو اجازه ماندن داده بودند و بر خود هیرو که اینقدر احمقانه لجاجت کرده و اصرار به ماندن نموده بود.

بسختی آنقدر در خانه ماند که لباسهای پاره ای که با آنها دژ را ترک نمود، عوض کرده و بدون هیچ ایده واضحی به سمت کنسولگری حرکت کرده بود. تنها میدانست که میخواهد به آنها بگوید که دقیقا چه فکری در موردشان میکند. تنها وقتی که از درواز عمارت وارد شد و او را سراپا خیس و درمانده و یک بار دیگر به طور مصیبت باری درگیر خیر خواهی دید، درک کرد که هیرو برایش چه مفهومی دارد. شاید چون اصلا از نظر ظاهری تطبیع کننده نبود، ولی اصلا قیافه اش برایش فرقی نمیکرد، و در آن لحظه فهمید که هر گز هم اهمیتی نخواهد داشت.

کشف خوشایندی نبود، در آن لحظه فهمید خشم کوری که او را وادار به دزدیدن هیرو نمود، اصلا ربطی به زهره نداشت، بلکه ریشه در حسادت داشته است. حسادت به کلیتون مایو که باید به هرنحوی مانع ازدواجش با هیرو میشد و اگر این امکان نداشت، حد اقل باید دست دوم او را داشته باشد.

روزی اندیشید، "باید دیوانه شده باشم"، بعد فیلسوفانه شان هایش را بالا انداخت و رفت که یک بار دیگر لباسهای خیسش را عوض کند و به رتلوب خبر دهد احتمالا بزودی بچه های دیگری هم اضافه میشوند، پس باید ترتیباتی برای اقامت آنها داده شود. شاید اگر میدانست که در واقع خود را درگیر چه ماجرابی کرده، در موردش کمتر فیلسوفانه فکر میکرد... یکی از

بچه ها ،اولین نوزادی که هیرو گرفته بود ،روز بعد مرد و یکی دیگر ،روز بعد از آن اما چون مرگ آنها مربوط به گرسنگیو غفلت بود و ربطی به وبا نداشت ،ساکنان خانه دولفینها بی جهت نترسیدند.به هر حال تا آن زمان حد اقل یک دوجین نوپای دیگر به گروه اول و بیست بچه اواره ،از دو تا شش ساله هم اضافه شده بودند.

باتی خبر را برای دکتر کیلی برد و او را د راولین فرصت به آنها سرزد و نه تنها قول یاری داد بلکه با خود یک دوقولی به زور یک ماهه آورد که آنها شیون کنان در خانه ای متروک در کنار جسد والدینشان که مرده بوند ،یافته بود.او اقرار کرد : "نمیدانستم با آنها چه کنم ،چون همسرم که حالش خوب خوب نیست با کورکها و ورم غدد بزاقی و گلوی گرفته در حالتی نیست که بتواند از بچه های کوچک مراقبت کند.مستخدماهم همه تهدید کردند که اگر انها را به خانه ببرم ،میروند وقتی این خبر را شنیدم ،تو را دعا کردم "

هیرو ،با غم گفت : "ولی عمو نات نکرد .فکر میکنم خلی از دستم عصبانی باشد "

-نمیتوانم بگویم که تعجب میکنم ..باید همه جنبه ها را در نظر بگیری او یک پزشک نیست و عموی تو و مسئول تو میباشد که برایش درک مسئله را مشکل میکند.بلاخره اوهم راه میاید.

-کاش میتوانستم این را باور کنم ! اما فکر نمیکنم ...نمیتواند بفهمد که چگونه به خاطر روزی توانستم به اینجا بیایم....منظورم کاپیتان فراست است.

دکتر کیلی با صداقت اقرار کرد : " مطمئن نیستم که خودم هم بفهمم ،اما عمیقا متشکرم که حس کرده ای میتوانی اگر حتی برای نجات بخش کوچکی از این کودکان بد شانسی ،مفید باباشی ،خودش خیلی مهم است.کار زیادی در مورد بزرگتر هایشان نمیتوانیم بکنیم .فقط باید امیدوار باشیم که از این واقعه چند درس ابتدایی در مورد اقدامات بهداشتی بگیرند ،گرچه شک دارم. ظاهرا به چنین بلاهایی به عنوان مصیبتی که توسط خدا یا جادوگران فرستاده شده ،مینگردند وقتی همه چیز پایان گرفت ،آن را تا دفعه آینده فراموش مینمایند و هیچ اقدامی برای جلوگیری از وقوع مجدد آن نمیکنند.اکنون هم تنها کاری که میکنند خواندن دعاو در کردن ترقه برا یترساندن ارواح شیطانی است و یا اینکه صورتهایشان را سفید کنند ! اما همچنان زباله خود را به خیابانها ریخته و

فکری برای به خاک سپردن لاشه ها نمی کنند ، بسیار ناامید کننده است .

ولی به نظر هیرو ناامید کننده نبود . البته دو تن از نوزادان مردند ، ولی بقیه به غذا و مراقبت ، پاسخ مناسب داده و در همین مدت کم به نظر گوشت آلودتر به نظر می آمدند . طی سه روز تعداد بچه ها به پنجاه تن رسیده بود ، و ساعت به ساعت بیشتر هم می شدند خبر پخش شده بود که در خانه دلفین ها غذا و سر پناه یافت می شود ، پشت درها از گروه پر سر و صدایی که برای ورود التماس می کردند شلوغ شده بود .

اگر دست هیرو بود شاید همه آن ها را راه می داد ، ولی آن قدر به او اختیار داده نشده بود . روزی در این مورد مثل سنگ خارا بود . روزی فقط می توانست بچه هایی را که کوچکتر از آنی بودند که بتوانند به تنهایی مقاومت کنند را نگه دارد ، ولی نه والدینشان یا هیچ آدم بزرگ دیگری را .

روزی گفت : " اگر چنین نکنیم خودمان از دست رفته ایم . باید یک جایی حدی معلوم کنی و دورش را خط بکشی . هر بچه بالای هشت سال باید خودش مقاومت کند . بسیار خوب ده سال اما این حداکثر سن است !"

هیرو التماس کرد : " نمی شود ، حداقل چند تا از زن ها را هم قبول کنیم ؟ می توانند در نگه داری از بچه ها به ما کمک کنند ، بدجوری به کمک نیاز داریم ."

روزی این مطلب را قبول داشت ، ولی اجازه نداد . و توسط رتلومب و خدمه اش هم پشتیبانی شد . بلاخره توانستند به جمعیت بقبولانند که تنها بچه های کوچک راه داده می شوند و بقیه را پراکنده نمایند .

قدرت فرماندهی و احترامی که روزی نزد خدمه و اعضای خانه اش داشت ، باعث شد که همه این ماجرا را طاقت آورده و غیر از کمی غر زدن هیچ کدام از کشف این که خانم هولیس اجازه دارد خانه را موقتا به پرورشگاهی تبدیل کند ، نشوریدند . البته آن ها هم تلاش هیرو را برای نجات فرزند زهره فراموش نکرده بودند . آن ها در واقع بدون کمک هم باقی نماندند ، چون با یک کالسکه خانم پلات راه خود را به سختی از میان باران (؟) و خیابان های تنگ گشود و در مقابل خانه دلفین ها متوقف شد و اولیویا کردول با چموان بزرگی از آن پیاده گشت .

اولیویا ، در حالی که رطوبت ، روبان زینتی کلاه نامعقولش را تکان می داد ، توضیح داد : " عمویت به من گفت که کجا رفته ای ، متاسفانه باید بگویم خیلی از دستت عصبانی است و ظاهرا بینی کلیتون شکسته که جای بسی افسوس است چون کاملا قیانه اش را خراب خواهد کرد . اما گرچه قبلا هم هیچ اشکالی نداشت ، البته منظورم بودن تو در این جاست عزیزم ، نه بینی

کلیتون. اکنون که کاپیتان فراست هم حضور دارد ، واقعا باید یک همراه داشته باشی تا فقط ظاهرا کمی آن را کمتر ... خب به هر حال ، می دانم که حتما خیلی به کمک نیاز داری و من هم اصلا اهمیت نمی دهم که کجا بخوابم ، حتی روی زمین هم خوب است ، تو هم اصلا فکر نکن که می توانی مرا پس بفرستی ، چون من نمی رود ! "

هیرو هم خیلی تلاش نکرد که او را پس بفرستد ، چون اهمیت کاری که در ابتدا آنقدر ساده انگاشته بود را کم درک می کرد و این که اگر شکست می خورد ف فاجعه بزرگتر می داد .

بانی به او اختار داده بود ؛ " برنده نمی شی خانم ، عاقلانه نیس ، اگر شیطونکاشون مریض بشن یا بمیرن ، همه شهر شما رو سرزنش می کنند . البته اگه اول خونه رو رو سرمون خراب نکنن . اگه هم بمونن ، هیچ کس ازتون تشکر نمی کنه . این روشیه که بهش عمل می کنن ، چون راه دیگه ای بلد نیستن - آدم هایی وحشی ، بت پرست ، فقیر و لختی هستن . "

وقتی هیرو حرف های باتی را برای روزی تعریف کرد ، او حتی خندید و گفت که باتی یک آدم پیر بدبین و غرغرو است و هیرو نباید به او گوش کند . اما هیرو می دانست که بانی حقیقت را گفته است . اگر چنین بود ، پس دلایل دیگری هم که تنها خیرخواهی نبودند ، وجود داشت که نباید اجازه می داد این کار خطرناک هم مثل سایر کارهایش به شکست منتهی شود ! پس ورود الیویا را خوشامد گفت ، چرا که علی رغم تمام سبک سری هایش می شد به او اعتماد نمود که مراقبت می کند آشپزخانه تمیز نگه داشته شود . پنجره ها باز باشند و آب جوشیده شود ؛ موضوعاتی که هنوز برای اکثریت اهل خانه غیر ضروری و بی اهمیت بود و باید به طور مداوم روی آن ها نظارت می شد .

الیویا تنها داوطلب نبود ، هنوز یک ساعت از ورود او نگذشته بود که دربان خانه دلفین ها ، ملاقاتی دیگری را با چمدانش راه داد و او بدون اعلام قبلی وارد اتاقی شد که هیرو داشت موقتا کف زمین را با حصیر می پوشاند .

" چه خوب ! پس واقعیت دارد ، ترز تیسوت ، در حالی که با علاقه او را می نگریم ، ادامه داد : " مستخدمینم اطلاع دادند که در این جا پرورشگاهی تاسیس کرده ای . حال شما چطور است هیرو ؟ مدت ها از آخرین دیدارمان گذشته و می بینم خیلی لاغر شده ای . "

هیرو تلاشی نکرد که تهنیت یا لبخند ترز را پس بدهد بلکه پوست کنده و بدون احساس گفت: ((چه می خواهید؟))

_خب که کمکم را به شما تقدیم کنم چه چیزی غیر از این؟ اگر به آنها نیاز داشته باشید که بوضوح می بینم دارید، من از کار

سخت یا وبا نمی ترسم و زبان این مردم را بهتر از شما صحبت می کنم، تنها به من بگو می خواهی چه کاری کنم تا آن را انجام دهم.

هیرو بسردی گفت: ((نمی خواهم هیچ کاری بکنی متشکرم ما خودمان خیلی خوب از عهده امور برمی آییم و احتیاجی به کمک نداریم))

_آه، منظورت این است که دلت نمی خواهد من اینجا باشم که کاملا درک می کنم ولی آیا این بچه ها اهمیت می دهند که چه کسی به آنها غذا می دهد؟ البته که نه! عاقل باش مادموال، حالا که اینجا هستم نخواهم رفت، چون به چشمان خودم می بینم که آنچه دربان گفت درست است، در حال حاضر کوچولوهای زیادی در خانه هستند و واضح است که بزودی بیشتر هم خواهند شد. خیلی خیلی بیشتر! در چنین موقعیتی نمی توانی به کسی که حاضر به کمک است پشت کنی، مگر نه؟

هیرو به آرامی گفت: ((بله، حق با شماست.))

ترز آنجا ماند و قبل از پایان گرفتن روز، هیرو اصلا فراموش کرد زمانی بوده که از او خوشش نمی آمده است و همه چیز را بخشید: کلکش را بر سر اسلحه ها، رابطه اش با کلیتون و زخمهایی که به غرورش زده بود. این ترز جدیدی بود، خودنمایی و تظاهرش فراموش شده بود. لباسهای پارسی اش کنار گذاشته شده بود و گل سر مد روزش زیر تکه پارچه ای که دهاتی وار به سرش بسته بود، پنهان شده بود. خندان و خستگی ناپذیر و رام نشدنی بود. ترز هیچ علاقه ای به بچه ها یا امور خیریه نداشت ولی برای سازماندهی متولد شده بود. در ذاتش نبود که در زمان بحران با تنبلی در خانه خودش بماند. تسلطش به زبانهای محلی او را قادر می کرد که به طور مشخص بر زنان خانه قدرت بیشتری از آنچه هیرو می توانست بدست آورد، اعمال نماید. هم مستخدمین و هم بچه ها از او به گونه ای حساب می بردند که از البیویای مهربانتر و نازک قلب تر اطاعت نمی کردند. ترز به زبانهای عربی و سواحیلی با آنها اوقات تلخی کرده، یا تحسینشان می کرد و در بدست آوردن تخت، تشک، ملحفه و لباس اضافی از کنسولگری ها، شرکت های اروپایی، بازرگانان ثروتمند و ملاکان مختلف جزیره معجزه می نمود. خانه دلفینها جزو قدیمی ترین ساختمانهای زنگبار بود. عمارتی چهار طبقه، بزرگ، جادارو پر از اتاق، اما طولی نکشید که قدم به قدم آن پر شد؛ زیر هر طاق ایوان، به یک خوابگاه چند نفری تبدیل شد و در حیاط چادر زده بودند تا جای بیشتری فراهم شود. اما هیرو هنوز راضی نشده بود، چون دکتر کیلی با بی توجهی در مورد وضعیت وخیم ساکنین شهر آفریقایی

آنطرف مرداب مطالبی تعریف نموده بود. دکتر کیلی گفته بود: ((طبق آنچه که شنیده ام وضعیت بچه های آنجا بسیار بدتر از اینجا است. چون والدین و خانواده هایشان کلا مرده اند و کسی باقی نمانده که به آنها غذا دهد و مراقب آنها باشد ولی نمی توانیم کاری برایشان انجام دهیم.))

هیرو متفکرانه پرسید: ((چرا خودمان برای آوردنشان به آنجا نرویم؟))

((خدای من!)) دکتر که فراموش کرده بود هیرو چگونه نسبت به چنین اطلاعاتی عکس العمل نشان می دهد ناراحت شده و با وحشت گفت: ((به هیچ وجه! تو هم نبینم که چنین کاری کنی خانم جوان! من حتی خودم هم به آنجا نرفته ام و قصد هم ندارم که بروم. بدون اینکه برای شکار بیشتر برویم همین طور هم بقدر کافی کار داریم که نمی توانیم به آن برسیم بعلاوه تنها بیماری را با خود می آوریم و جان تمام بچه های این خانه را به خطر می اندازیم.))

هیرو خندید و با تعجب گفت: ((خب حالا آقای عزیز اگر مرا ببخشید باید بگویم چرندیات محض است. از شما تعجب می کنم! تک تک بچه های این خانه در ارتباط مستقیم با وبا بوده اند و خود شما هم این را می دانید! به همین جهت اینجا هستند. چون تمام آنها والدین و خانواده هایشان را از دست داده اند و اکثرا کسی را ندارند که از آنها مراقبت نماید. بعلاوه مطمئنا وبای آنجا فرقی با بقیه قسمتها ندارد. پس اگر می توانیم از یتیمهای شهر سنگی مراقبت نماییم چرا آن را از بچه های شهر آفریقایی دریغ کنیم؟ خطر سرایت بیماری که مطمئنا نمی تواند بیشتر باشد میتواند؟))

_به عنوان یک دکتر باید بگویم نه فکر نمی کنم ولی مناظری که با آنها روبرو خواهی شد بسیار وحشتناکتر خواهد بود به همین دلیل هیچ کدام شما به آنجا نمی روید و این دختر عزیزم یک دستور است! و نبینم آن را فراموش کنی!

هیرو با فروتنی فریب آمیزی گفت: ((نه دکتر.)) و آن را فراموش هم نکرد. وضعیت بچه های یتیم کوچه های کثیف آن طرف مرداب که طبق گفته دکتر کیلی کسی نبود که

آنها را به پناهگاه خانه دولفینها بیاورد. در مغزش رسوخ کرده و استراحت را از او گرفت. کسی باید برای کمک به آنها می رفت و از آنجا که هیرو و آنا هولیس هم مثل دان لاریمر نمی توانست با انداختن مسولیت به عهده دیگران از زیر بار آن شانه خالی کند.

پس آن شخص می باید خودش می بود. گرچه لازم می شد یکی از زنان خدمتکار را با خود می برد که هم راهنمایش باشد و

هم در حمل بچه هایی که نمی توانستند راه بروند کمک نماید جرات نکرد در مورد تصمیمش با ک دیگری صحبت کند چون از عکس العمل دکتر کیلی فهمید که اگر چنین کند مطمئناً "رد خواهد شد پس نیت خود را مخفی نگه داشت ولی علی رغم تصدیق دکتر که خطر سرایت بیماری در آن طرف مرداب نمی تواند بیشتر باشد و فکر خودش ه مطمئناً "منظره هایی بدتر از آنچه با آن روزانه سروار دارد وجود ندارد با این وجود به عنوان اقدامی احتیاطی دو دست لباس بیرون همراه با دوجفت دمپایی را محلول ضد عفونی کننده قوی خیس کرد و بدون اینهک آنها را آبکشی کند خشکشان نمود آنها را می توانستند داخل خانه پوشیده و قبل از ورود مجدد به منزل عوض نمایند. با بچه های شهر آفریقایی همدرست مثل بقیه بچه ها رفتا می شد. یعنی اگر لباس داشتند همه را کنده و می سوزاندند و خودشان را در وانی از مایع ضد عفونی کننده می شستند.

وقتی مقدمات کار آماده شد. هیرو دیگر وقت تلف نکرد. مخفیانه همراه با اقا به مستخدمه کوچک اندامی که زمانی چاق بود ولی اکنون در اثر کار سخت و نگرانی به پوستی روی استخوان تبدیل شده بوداز در کناری خارج شد و بعد هر وقت که به یاد آن روز می افتاد قلبش می تپید و یا اگر خوابش را می دید وحشتزه و جیغ زنان از خواب می پرید.

تمام شب قبل باران باریده بود از آجا که در این زمان از سال بارندگی کم بود رتلوب می گفت که باران بی موقع است ولی گرچه در سحر قطع شد روز همچنان گرفته و بهطور غیر قابل تحملی داغ بود و اکنون که باران قطع شده بود جمعیت بیشتری در خیابانها دیده می شدند. زندگی همچنان ادامه داشت و مایحتاج زندگی باید مورد معامله قرار میگرفت اما کرکره بسیاری از مغازه ها کشیده شه و خالی ود و جمعیت دیگر شاد و رنگارنگ نبودند بلکه ترسیده و نگران و اکثر خاموش به نظر می رسیدند غیر از صدای دست جمعی قران و مردانی که با صدای بلند دعا کرده و از خدا می خاستند بیماری را دور کرده و حیا را ارمغان دهد صدایی شنیده نمی شد. خیابانها از همیشه تمیز تر بود. چون باران سنگین شب قبل تمام کثافات را شسته و با سیلاب تندی که ایجاد کرده بود فاضلابها را لایروبی کرده و زباله ها را جمع نموده و به دریا ریخته بود اما شهر بوی مرگ می داد و این رایحه پخش شده بود و نمی شد از آن فرار کرد.

بویی بود که هیرو دیگر به آن عادت کرده بود چون هیچ دیوار یا در و پنجره ای نمی توانست مانع آن شود گرچه در خانه دولفینها هم مثل منزل ناتانیل هولیس بخور و عطر و عود می سوزاندند تا بود را بیوشاند، اما اینجا در فضای باز خیابان به طریقی تهوع آور مشخص بود. به طوری که حتی دستمال ادوکلنی شده ای که روی بینی و دهانش گرفته بود هم نمی توانست

آن را مقهور سازد هیرو تلاش کرد که حالت تهوع خود را سرکوب کند و با عجله و مصمم به سمت شهر آفریقایی در آنسوی مرداب که حد فاصل شهر سنگی زنگبار از مسکن سیاهان و برده های آزاد شده قرار گرفته بود، قدم برداشت و با در آنجا بیشترین تلفات را گرفته بود و جایی بود که هنوز شدیداً "شیوع داشت و باید در آن صدها بچه ناتوان وجود داشته باشد بسیار بیشتر از بخشهای بهتر شهر اما هیچیک از مطالبی که شنیده بود یا تصور نموده بود او را برای مقابله با این منظره نفرت انگیز و بدبو آماده نکرده بود.

زمینهایی که برای دفن اجساد کنده بودند زود پر شد و اکنون در حومه شهر قبر می کنند اما اجساد را که با عجله در آن چپانده بودند توسط باران یا سگها از زیر خاک بیرو آمده بودند و اکنون سیاهان شهر آفریقایی مرده های خود را شبانه به پل داراجا که بر روی مرداب قرار گرفته بود برده و در آب می انداختند بعضی از اجساد توسط جزر به دریا می رفت ولی بقیه که تعدادشان هم زیاد بود گندیده و متعفن در جلگه کنار مرداب باقی مانده بودند. اما کابوس مرداب در مقایسه با زمین آن طرف آن هیچ بود. در اینجا خاک دیگر نمی توانست بدنهای افراد مقیم شهر آفریقایی را مخفی نماید خاک سرخ و بد بو میزبان اجساد بود که ظاهراً "تلاش به فرار از گورهای کم عمق نموده بودند چرا که در جای جای خاک جمجمه ای یا بازو و دستان استخوانی از گل بیرون زده بود.

این منظره ای بود که می توانست به دانه الهام سرودن بندی دیگر در مورد جهنم را دهد و هیرو چشمانش را بست و محکم بازوی اقابره را چسبید و با عجله از جاده گلی که وجب به وجب آن موجب ترس ، بریدگی نفس و احساس خفگی می شد گذشتند . او اغلب در سواری های صبحگاهی اش از کنار شهر آفریقایی گذشته بود اما هرگز نزدیک آن نشده بود و اکنون با دیدنش می فهمید که ناپاکی شهر سنگی که زمانی چقدر او را ترسانیده بود در مقابل اینجا بهشتی از پاکی و نظم بود برای شباور کردنی نبود که انسان بتواند در آلودگی هایی که مهاجران اروپایی آن را برای خوکهایشان هم نامناسب می دانستند زندگی کرده و کار نماید و فرزندان را تربیت کند هنوز هم هر یک از این خوکدانی های بی در و پیکر بد بود بین چهار تا دوازده تن را در خود نگاه داشته بود و سقفهایش که از برگهای پوسیده نخل یا حلبی های زنگ زده پوشیده شده بود و چکه میکرد درهم می لولیدند.

زمینها پر از کثافت و آشغال بود و کوچه های باریک بهتر از کوهی از زباله نبودند. دسته موشهای صحرايي همه جا بوده و

بدون ترس در میان پای عابرین جست و خیز کرده و وقتی کسی ضربه ای نثارشان می کرد، دندانهای تیز خود را نشان می داند سوسک و دسته های مگس هم همه جا بود همه جا را بوی وحشتناک مرگ گرفته بود چرا ه نیمی از آلونکها پر از مرده بود و یا سیاهان در آن در حال نزاع بودند. هیرو به بازوی اقابہ تکیه کرد و بدون اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد استفراغ نمود و از شوک و حالت تهوع گریه کرد.

آنها خیلی زود وارد کوچه پскоچه های وحشتناک شهر آفریقایی شدند. چون کنار زباله آلونکی ، در ابتدای شهر که صاحبانش مرده بودند نوزادی افتاده و می گریست و هیرو ایستاد و بلندش کرد که ناگهان خود را در مرکز گروهی تهدید آمیز از سیاهانی یافت که فریاد زده، هل می دادند و او را متهم به بچه دزدی میکردند دستان چنگال مانند سیاهی بچه را از آغوشش قاپید و دیگران شروع به کتک زدن او و هل دادنش به اینسو و آنسو کردند لباس عربی اش را می گرفتند و جر میدادند در حالیکه اقابہ جیغهای عصبی می کشید و سعی می نمود توضیح دهد مورد بی اعتنایی قرار گرفته بود و دران غوغای زشت کسی صدایش را نمی شنید.

هیرو دستش را بر سرش گرفته بود که خود را از ضربات حفظ کند چوبی محکم در اثر بر خورد بر شانه اش شکست و او را به زانو در آورد. او که چهار دست و پا در میان گل‌های لگدمال شده افتاده بود و از درد می نالید صدای جیغهای یز آقابہ را ماورای روزه جمعیت می شنید و با ترس و ناباوری اندیشید که هر دو کشته خواهند شد این پایان همه چیز بود و بزودی او آقابہ هم در میان خاکهای سرخ و وحشتناک یا در زمین گلی هموار شده زیر پل، با قیافه ای بد شکل و غیر قابل تشخیص دراز خواهند کشید. او متوانست خون گرمی را که از بریدگی شانه اش جاری بود ، حس کند و بعد لگدی وحشانه نفس را در سینه اش حبس نمود و او را به کناری انداخت که عاجزانه و در تلاش برای تنفس ، کور و کر و بدشکل شده در اثر نقابی از خون دل‌مه شده و گل مخلوط با آن، دراز بکشد.

از صدای گلوله هایی را که بالای سر آن جمعیت فریاد زن شلیک شد و آنها را چنان بسرعت و ناگهانی خاموش نمود نشنید او حتی نفهمید که جمعیت پراکنده شده و او را در کوچه ای متفهن تنها گذارد و بسختی آگاه شد که بلندش میکنند تنها وقتی توانست دوباره نفس بکشد بود که حس کرد کسی دارد گل‌های صورتش را پاک میکند و صدای خشمگینی که جایگزین جیغهای آشفته گروه سیاهان شده بود صدای روری است.

مثل اینکه روری داشت به کسی که موجبات ناراحتی اش را فراهم کرده بود بد و بیراه میگفت و بیشتر کلماتی که بکار میبرد کاملاً برای هیرو ناآشنا بود گرچه حتی در موقعیت کنونی اش که درد می کشید و نیمه بیهوش بود هیچ شکی در مورد معنایشان نداشت مدتی گذشت تا متوجه شد تمان آن حرفها خطاب به خودش است.

هیرو سعی کرد سرش را بلند کند و ناگهان دوباره حالش بد شد روری شیرانه گفت: حقت است توی فضول زبان دراز کله خشک دست و پا چلفتی خانه بدوش پست و آواره!

اما درد و ترس کمی سبکتر شده بود و نه کلمات و نه لحن گفتنش نمی توانستند او را فریب دهند چون روری هنوز او را در آغوش داشت و هیرو شدت ترسی که او را وادار به گفتن این حرفها کرده بود را حس میکرد ترسی که برای خود نبود بلکه برای او هیرو بود با فهمیدن این مطلب چنان رضایت غریبی به او دست داد که هیچ تلاشی برای تجزیه و تحلیل آن نکرد پس سرش را با خستگی روی شانه های روری گذاشت و دوباره بیهوش شد و تا زمانی که به امنیت خانه دولفینها نرسیدند به هوش نیامد.

اولیویا وتر او را به تخت بردند و دکتر کیلی با عجله فرا خوانده شده بود بریدگی روی شانه اش را باند پیچی کرد و پمادی برای کوفتگی ها داد و مدتی او را با اوقات تلخی

سرزنش نمود و بالاخره وادارش کرد که دارویی بدمزه را بنوشد که حتماً شامل مسکنی قوی بود، چون احساس خواب آلودگی کرد و تقریباً بلافاصله به خواب رفت و تا اواخر روز بعد بیدار نشد.

اولیویا، در حالیکه با لیوانی از چای غلیظ کنارش آمده بود، لرزان گفت: اوه هیروی عزیزم، فکر کردیم که کشته شده ای، اگر ترز به طور اتفاقی از یکی از زنها نپرسیده بود که تو کجا هستی، حتماً کشته می شدی. آن زن گفت که با اقا به در حالیکه لباسهای غربی پوشیده بودید بیرون رفتید. ولی ترز حتی به خواب هم نمی دید که به فکر زده باش، به شهر آفریقایی بروی. او گفت که تو نباید اصلاً با اقا به بیرون می رفتی، چون خیابانها این روزها امن نیست، منظورم دزدهاست، آخر مردم همه چیز را غارت می کنند. واقعاً نباید از این قبیل کارها انجام دهی، هیرو

هیرو، با لحنی عذرخواهانه گفت: می دانم، احمقانه بود. بانی به من گفته بود که شاید بعضی از آفریقایی ها خیال کنند دارم بچه ها را می دزدم. اما وقتی از روری پرسیدم که آیا واقعیت دارد یا نه، فقط خندید و فکر می کنم فراموش کرده بودم، از

کجا فهمیدید که کجا رفته ام؟

- یکی از بچه ها، به طور اتفاقی، حرفهای تو و اقابا را شنیده بود، که بزرگترین بخش شانست بود، گرچه آدم نمی تواند آنها را تشویق به استراق سمع نماید و من خیال می کنم

- خب ترز، مردی را دوان دوان دنبال کاپیتان فراست فرستاده که با یکی دو نفر دیگر به لنگرگاه رفته بود. بعد او و آقای پاتر و چند تایی دیگر دنبال تو آمدند و به موقع هم رسیدند،

- آقابا چطور است؟ حالش خوب است؟

- بله، او را بسختی حتی لمس کرده بودند. اما کاپیتان فراست، نسبت به او بسیار خشمگین شد که چرا به تو اجازه داده به آنجا بروی و چرا نگفته تو چه قصدی داری. موجود بیچاره از آن موقع تا به حال دارد گریه می کند.

- تقصیر او نبود. او اصلاً نمی خواست برود، من مجبورش کردم.

می دانم، کاملاً حرفت را قبول می کنم. ترز، در حالیکه با حوله و آب گرم وارد می شد، ادامه داد: اما چرا؟ چرا تو باید به چنین کار خطرناکی دست بزنی؟ چرا به ما نگفتی کجا می روی؟

من ... من فکر کردم اگر به کسی بگویم، مانع خواهید شد. هیرو، با چهره ای خجالت زده ادامه داد: و یا اینکه اصرار می کنید به جای من بروید، نمی توانستم بگذارم چنین کنید.

ترز بشکنی زد و گفت: چه حرفها! خدای من، کاملاً با عموی بیچاره ات، موسوی هولیس، موافق هستم که می گوید تو دیوانه ای.

- اما دکتر کیلی گفت که وبا در شهر آفریقایی بدتر از هر جای دیگر است و می خواستم آن را با چشمان خودم بینم و دیدم که واقعیت دارد. بدتر از هر چیزی است که شما اصلاً بتوانید.... باید صدها بچه در آنجا باشد که اگر کاری برایشان نکنیم، خواهند مرد ترز، باید کاری برایشان انجام دهیم.

- البته! ولی خودمان نباید آنها را بیاوریم. تو، عزیزم، خیلی زود تحریک می شوی. تو تنها هدف را می بینی و بدون مشاهده خطرات راه به سوی می شتابی که موجبات دردسر و غصه عده زیادی را فراهم می آوری، قلبت گرم است، ولی سر سردی

هم لازم است که آشکاراست تو نداری.

علی رغم اعتراضش، هیرو مجبور شد بقیه روز راهم در تخت بماند. البته هیچ یک از جراحاتش جدی نبود، چون چینهای کلفت لباس سیاهش، او را از تأثیر عمیقتر ضربات حفظ کرده بود. جدای بریدگی سطحی روی شانه اش و کبودیهای متعدد، صدمه جدی ندیده بود و صبح روز بعد توانست بدون اینکه زیاد احساس بیماری کند از تخت بلند شود و با متانت سخنان تهدید آمیز و خشنی را برای رفتارش از روری تحمل کند. لحنش به گونه ای بود که زمانی می توانست او را عصبانی کند، ولی در عوض، به طرز شایسته، توییخها را پذیرفت و با تواضعی که اگر خانواده اش می دیدند حتماً تعجب می کردند، بسختی زمزمه نمود که متأسف است. ولی تنها نتیجه ای که این رفتارش داشت، بدتر کردن اخلاق تند روری بود.

- معلوم است که باید متأسف باشی! جدای این اصل که اگر به موقع نرسیده بودیم حتماً کشته می شدی، مسئول مرگ اقا به هم بودی، خیال می کنم اصلاً به آن فکر هم نکرده ای، با اینکه شاید به خاطر گذتن از کوچه های کثیفی که روزانه جان صدها تن را میگیرد، به وبا مبتلا شود؟ سیاهان هستند که نسبت به آن مقاومت ندارند و او هم یک زن سیاه است، ولی با این وجود مجبورش کردی که با تو برود!

- متأسفم فقط او را بردم چون راه را بلد بود و من بلد نبودم، اصلاً فکر نکردم

روزی وحشیانه، صحبتش را قطع کرد: "هیچ وقت فکر نمیکنی، خوب میتوانی فکر کردن را از همین الان شروع کنی، یکی یا هر دویتان میتوانند مرض را از آن جمعیتی که شما را میزدند و هل میدادند و بر رویتان اب دهان میانداختند گرفته باشید. به جرات میگویم که تا الان عده زیادی از آنها مرده اند. اگر مرض را بگیری واقعا حقت خواهد بود! یک بچه شش ساله از تو بهتر سرش میشود. من شدیداً نسبت به عفونت و آن حرامزاده مروری که قرار است با او عروسی کنی، احساس همدردی میکنم"

هیرو، دفاع کنان اعتراض کرد: "یک نفر باید میرفت و فکر کنم بهتر است من آن بک نفر باشم. نمیتوانستم فقط اینجا بنشینم و هیچ کاری نکنم"

صورت روزی تغییر کرده، قسمتی از خشم و بی صبری ترکش کرده بود. با لحنی آرامتر گفت: "تو اینجا نشسته ای و بیکا رهم نیستی، حتی بیشتر از سهم خودت هم کار میکنی تو این مردم را نمیفهمی، ولی من میفهمم، پس میشود لطفا در آینده

مسائلی از این قبیل را بر عهده من بگذاری؟"

-میکنی؟ واقعا فکری در موردش میکنی؟ برایشان توضیح بده تا بفهمند.

روزی ایستاده و به او نگاه میکرد. صورتش دوباره منقبض شده بود. میدید که رفتار ان گروه خشن و کار و زحمت هفته های گذشته و شخص خودش چه بر سر هیرو آورده بودند. بقدری لاغر شده بود که قلب روزی با نگاه به او درد میگرفت. بدن گرد و دوست داشتنیش که تمام خطوطش را آنچنان صمیمانه به یاد داشت، الان به لاغری دستهایش که از شدت کار زیاد زبر و خشن شده بودند، گشته و چشمان خاکستری اش با هاله سیاه به دور آن در صورت بیرنگش به نظر درشت تر می آمد، ناگهان تنها کاری که میتوانست انجام دهد این بود که به او بگوید: "هیرو، به خاطر خدا، آیا مجبوری این کارها را انجام دهی؟" اما میدانست که فایده ای ندارد، و اینکه نباید او را لمس کند. نه دوباره، دیروز به اندازه کافی بد بود. بدتر از آنچه تصور میکرد، ممکن باشد

هیرو دوباره پرسید: "میتوانی روزی؟"

روزی تن به قضا داد و گفت: "فکر میکنم بتوانم"

فصل سی ونهم

اولیویا ماتم گرفته گفت: ما به تشک بیشتر شیر بیشتر غذای بیشتر... درواقع به همه چیز بیشتر احتیاج داریم منابع خانه دولقینها با سرازیر شدن بچه های گرسنه ی کوچه های کثیف پشت مرداب مورد تهدید قرار گرفته بود.

ترز درحالیکه از بوی بد بچه ها نشسته و کثافت سرورویشان دماغش را گرفته بود گفت: و مایع ضد عفونی و صابون بیشتر

هیرو آهی کشید و ادامه داد: و اتاق بیشتر خدارا شکر که هنوز باغ را داریم که در آن چادر بز نیم ترز می توانی...؟

ترز گفت: ترتیبش را میدهم. و رفت که چادر یا بادبان یا هر چیزی که بتوان از آن به عنوان پناه گاه استفاده نمود از سرهنگ

ادواردز، موسیو دوبیل، آقای نانائیل هولیس و یک دوجین منبع دیگر در شهر درخواست نماید یا قرض کند و یا به هرنحو

دیگری تهیه نماید.

اکثر تازه واردین شهر آفریقایی از نظر کثافت و گرسنگی در وضعیت رقت باری بودند و برای عده زیادی از آنها کمک

دیگر دیر شده بود. بیشتر از یک دوجین آنها همان شب مردند و بسیاری هم به گونه ای بودند که گویی امکان نجات برایشان وجود ندارد اما دکتر کیلی که از میان ایوان های تخت زده شده و اتاق های پرسروصدا و شلوغ رد میشد اصلا ناراضی نبود و به آنها اعلام کرد که پیشرفت خوبی دارند بسیار بهتر از آنچه او انتظار داشت.

او از وضعیت جراحات هیرو پرسید و پاسخ شنید که چیزی نیست و اصلا اذیتش نمیکند اما دکتر اخیرا به او با توجه بیشتری نگاه میکرد و اصلا از آنچه میدید خوشش نمی آمد. دکتر میدانست که هیرو به سختی کتک خورده و سراسر بدنش از شدت جراحان سیاه و کبود شده است اما فکر نمیکرد که هیچ صدمه داخلی خورده باشد. البته این مساله نگرانش نکرده بود بلکه فکر شیوع وبا در شهر سیاه بود که حواسش را برای هیرو پرت کرده بود.

به عنوان فردی انسان دوست دکتر کیلی انگیزه ای را که هیرو را وادار به رفتن کرد را درک کرده و با او همدردی مینمود اما درمورد بی فکری عملش کاملا با روری هم عقیده بود به علاوه حال دخترک اصلا خوب به نظر نمی رسید و گرچه میدانست نمیشود از او انتظار داشت که پس از چنان تجربه ای خوب باشد ولی نمیتوانست نگرانی خود را کنار بگذارد و دعا کرد که زردی شدید جهره و سایه های سیاه دور چشمانش در اثر مسئله ای جدی تر از شوک و صدمه سطحی نباشد. او با تندى با هیرو صحبت کرد و به او دستور داد که بیشتر استراحت کند و هنگام رفتن از خانه کردول خواست مراقبت نماید که هیرو حداقل دو ساعت بعد از ظهرها دراز بکشد.

اولیویا به وظیفه اش عمل کرد گرچه انتظار مخالفت داشت ولی برای نخستین بار هیرو رام شد چون در آن زمان تنس داغ بود و احساس درد و بیماری میکرد. باعث آسودگی بود که در اتاق کوچکی که در طبقه آخر ساختمان با اولیویا و ترز شریک بود لباس هایش را درآورد و خودش را روی تخت کشانده و فقط ملحفه ای نازک روی خود بیندازد و استراحت کند. بریدگی شانه اش به طرزی نامطبوع آزارش میداد. درحالیکه کبودی های بدنش درد میکرد به یاد روزهای مشابهی که پس از نجاتش از دریا در کابین روری در ویراگو گذرانده بود افتاد فقط اینبار بدتر بود بسیار بدتر. به نظرش اتاق درست مثل حرکت کابین کشتی دوران داشت. برای لحظه ای خیال کرد که دوباره به آنجا باز گشته است در کشتی کوچکی که در طغیان امواج بلند اقیانوس هند بالا و پایین میرفت.

اولیویا که یک ساعت بعد روی پنجه پا به اتاق آمد او را درحالی یافت که از درد به خود میپیچید. صورتش از قطرات عرق

سردی خیس شده بود که هیچ ربطی به رطوبت اتاق داغ نداشت. دندانهایش را به سختی روی انگشتانش کلید کرده بود که فریاد نزند با چشمانی گشادشده از درد و درماندگی به اولیویا نگاه کرد ولی حرفی نزد چون میترسید که جیغ بکشد. اولیویا هق هق کنان از اتاق بیرون دوید.

تقریباً فوراً برگشت و این بار ترز هم با او بود ولی هیچ کدام حرفی نزدند او را بلند کرده و فنجان بر لبانش گذاشتند هیرو با دندانهایی که به هم میخورد آنرا نوشید و از مزه اش قیافه ای گرفت چون دوا بود نه دم کرده ای مطبوع.

درد کمی تخفیف یافت و او توانست نفس های عمیقی بکشد ولی دوران آسودگی بسیار کوتاه بود چون درد با خشونت بیشتری تجدید شد و او دستانش را گاز گرفت و چنان عرقی بر پیشانی اش نشت که از صورتش جاری شد و چشمانش را کور نمود. میدانست که دستان لرزان اولیویا مچ هایش را گرفته اند و ترز بدن به ستوه آمده از درد و عذابش را با اسفنج آب سردی شست. صدایشان را بالای سرش چون زمزمه ای میشنید مَث این بود که اولیویا اصرار میکرد به دنبال دکتر کیلی بفرستند و ترز میگفت که باید صبر نمایند. هیرو اندیشید البته ترز حق دارد چون درد اندکی کمتر شده بود. توانست دستش را دستش را از میان دندان هایش بردارد دکتر سرش شلوغ تر از آن بود که دائم به آنجا بیاید و کاری جز دادن دز بالاتری از همین مخلوطی که به او داده بودند نمیکرد و به هر حال قبل از تاریک شدن هوا به اینجا می آمد چون همیشه روزی دوبار به آنها یر میزدحتی با وجود آنکه همسرش هنوز بیمار بود. فعلا که دوا آرام بخش اثر کرده بود چون نوبت بعدی درد قابل تحمل تر بود.

زمزمه ها همچنان بالای سرش ادامه یافت و بعد هیرو صدای سایش لباس اولیویا را روی حصیر شنید و اینکه در پشت سرش بسته شد. چشمانش را گشود و به ترز که کنار تختش ایستاده بود نگریست. دید که هیچ یک از هُئار ترسی که در صورت و دستهای اولیویا وجود داشت و بر ترس خودش افزوده بود در ترز دیده نمیشود. ترز به طرز عجیبی تلخ و چروکیده بود اما اصلاً نترسیده بود. لبخند کم رنگی به هیرو زد و با صدای بی احساسی گفت: لازم نیست بترسی به زودی تمام میشود.

طی یک ساعت گذشته یعنی از وقتی درد شوع شده بود هیرو نتوانسته بود کلمه وبا را حتی پیش خودش بگوید. مثل این بود که جرات نداشت به آن اقرار نماید چون میترسید که اگر حتی نامش را بر زبان آورد بیماری واقعیت پیدا کند درحالیکه تا زمانیکه از قبولش سرباز زند این وبا نخواهد بود ولی اکنون با نگاه به صورت سرد و آرام ترز متوجه شد که میتواند

درموردش فکر کند و دیگر کمتر میترسد. گفت:فکر میکنم آن را از مردم شهر سیاه گرفته باشم. روری گفت که...اگر بگیرم...حقم است. وبا است مگر نه؟

ترز سرش را با حالتی غیرقابل تعبیر تکان داد. حالتی از استهزاء همراه با تلخی در صورتش بود و چیزی دیگر چیزی که بسیار شبیه به حیادتی تند بود. گفت:بیماری به آن بدی نیست. واقعا نفهمیده ای؟ نه...نه میبینم که نمیدانی با عصبانیت برگشت و دستانش را به هم فشرد. هیرو دستش را دراز کرد و لباسش را گرفته و به زور کشید که تزر ناچار شد برگردد. پرسید:چه شده ترز؟

ترز چون تکه ای سنگ گفت:چیزی نیست که بترسی ای را میتوانم به تو بگویم چون دوبار برای خودم اتفاق افتاده است ان هم با افسوس زیاد آن هم برای تو. از دست دادن این فرزندت نمیتواند آنقدر غم انگیز باشد میتوانی فرزندان دیگری داشته باشی

دید که رنگی خفیف از درد به گونه های رنگ پریده هیرو تایید و بعد دوباره محو شد. ترز با تلاشی محسوس پرسید:میخواهی به دنبالش بفرستم؟

- نه او نباید بفهمد... ترس در صدای هیرو موج میزد: او هرگز نباید بفهمد هرگز! به من قول بده ترز؟

[FONT=Arial]- ترز با با تکانی از حضور ذهن ناگهانی گفت:خدای من! پس که این طور! بله قصه وحشتناکی شنیده بودم ولی آن را اما شما نامزد هستید مطمئنا درست است که او...

- نامزد؟! او... منظورت کلی است اما این... نفسش را گرفت و دوباره سرخ شد اما اینبار با دردی بیشتر

- باور نکرده بودم... فکر نمیکردم...کوچولوی بیچاره من

- هیرو به صورت ترز که کاملا تغییر کرده بود نگاهی انداخت و برای لحظه ای زودگذر اندیشید: خیال کرده بود بچه کلی است. پس واقعا عاشقش می باشد! اوه ترز بیچاره!

- درد دوباره شروع شد اما هیروخود را روی بالشها بلند کرد و نفس زنان و درمانده گفت:ترز کاری بکن! باید بشود از وقوع آن ممانعت کرد. نگذار بچه را از دست بدم

- ترز با دهان باز به او خیره شد.برای لحظه ای از شدت بهت نتوانست باور کند که آیا درست شنیده یا درست

فهمیده: منظورت...؟ اما عزیزم این اتفاق برای تو لطف بزرگیست امکان ندارد بخواهی این بچه را داشته باشی!

- - - بله میخوام! فکر نمی‌کردم که بخواهم فکر می‌کردم... ولی میخوام! من میخوامش و نباید از دستش بدهم. تو نمیفهمی

- ترز به آرامی گفت: فکر میکنم شاید بفهمم

- - - نمیتوانی. هیچ کس نمیفهمد! حتی خودم هم نمیفهمم

- ترز با خشکی گفت: ما هر دو زن هستیم آیا خودش میداند؟

- هیرو سرش را تکان داد: نه و نباید هم بفهمد! این چیزی است که من برای خودم میخوام برای همین است که... صورتش

در اثر تشنجی از درد درهم رفت و وقتی دوباره توانست صحبت کند لابه کنان گفت: کاری نیست که بتوانی انجام دهی؟ باید

یک کاری باشد خواهش میکنم ترز

- خیلی دیر شده که بشود کاری کرد ولی تو جوانی و میتوانی... فوراً جلوی خودش را گرفت متوجه شد که در این شرایط

دلاری مناسب نیست. ترز اندیشید که کل ماجرا خیلی عجیب و شوکه کننده هست. نگران شد که آیا هرگز کسی میتواند

اباء بشر را به درستی بشناسد یا حتی کسی هست که خودش را بفهمد؟

- پس از بحظه ای درعوض گفت: به زودی تمام میشود. فکر میکنم بهتر باشد در این مورد با اولیویا صحبت نکنیم یا با هیچ

کس دیگری. باشه؟

هیرو سرش را به علامت قبول تکان داد. اشک ها به آرامی و بی اختیار از زیر پلک های بسته اش خود را بیرون میزدند و

روی صورتش دویده و بر بالش میچکیدند.

ترز حق داشت که گفت درد به زودی تمام میشود. کمی بعد از یک ساعت دیگر تمام شد و هیرو برای دوروز دیگر در

اتاقش ماند و بعد خارج شد. چون تعداد بچه ها رو به افزایش بود و به هر جفت دست که یافت میشد برای مراقبت از آنها نیاز

بود. به زودی زمانی رسید که هیرو ناچار شد بپذیرد که خانه دیگر جا ندارد ولی تا آن زمان افراد خیر دیگری در شهر منازل

خود را تقدیم کردند و نزدیک ۴۰۰ بچه پناه یافته و تغذیه شدند.

هیچ پیامی از طرف عمویش یا کلیتون نمرسید و او میدانست که آنها نمی توانند به سادگی او را برای خروج از کنسول گری

همراه با روری فراست ببخشند اما آنها چیزهایی به مراتب بهتر می فرستادند پول غذا و لباس. مجید هم که به امید فرار از

بیماری که جمعیت جزیره را یک دهم میکرد به روستای دورافتاده اش پناه برده بود. از آنجا هر کمکی که میتوانست به دولقینها میفرستاد همراه با پیام تبریکی برای روری به خاطر فرارش از دز و نیز پیامی دیگر برای خانوم هولیس و یاورانش که به خاطر کار خیری که انجام میدادند از آنها تشکر میکرد.

شعله هم هدایایی از قبیل میوه سبزی و حبوبات فرستاد ولی پیامی همراه آن نبود چرا که در طبیعتش نبود که هیچ زخمی را فراموش کرده و ببخشد و همیشه خارجیان را مسئول شکست برغش و خرابی کاخ آمالش میدانست. درمورد اخبار بیشتر به دکتر کیلی و ترز متکی بود که به دلیل توانایی های خاص شان به همه جا میرفتند. از طریق دومی بود که هیری فهمید دوتن از اعضای منزل عمویش از وبا مرده اند. فریده و شریک جرمش بوفابه که هر دو به جزای اعمال خود رسیدند و سلامت خود را با ترک کنسول گری برای دین ملک کوچک بوفابه در خارج از شهر از دست دادند. آنها درست در همان محلی که از برده هایی که با پول خیر و خریده بودند به سختی کار میکشیدند به بیماری مبتلا شده و مرده بودند.

چمیلیسنت کیلی بالاخره بهبود یافت و اکنون بخش اعظم روز را در خانه دولقینها کار میکرد. سرهنگ ادوارزد نه تنها برایشان از سبزی های تازه باغ خودش آذوقه می فرستاد بلکه یک گله بز تیز خرید که روزانه زیر نظر خودش شیرشان را دوشیده شده وبا دست خودش به هیرو تحویل میداد و میگفت: فواید زیادی دارد دخترجان. که معمولا ستایش و حمدی از طرف یک عضو والامقام بود.

سرهنگ بدون اظهار نظری این اصل را که کاپیتان فراست دوباره آشکاروآزاد در خانه دولقینها زندگی میکرد پذیرفته بود. به هر حال دوباره گرفتنش درحالیکه وبا در شهر بیداد میکرد کار عبثی بود و سرهنگ ادوارزد آنقدر عقل داشت که این را بفهمد حتی در موارد نیاز و در موقعیت های متعددی با کاپیتان صحبت کرد و بعد به اولیویا گفت که پسرک آنقدر هم که رنگش کرده اند سیاه نیست و شاید بتوان نهایتا چیزی ولی بسیار اندک درموردش گفت.

بعد از پایان گرفتن اپیدمی آنقدر فرصت خواهد بود که سرهنگ فکر کند با روری فراست چه کند. علی رغم اینکه هیچ نشانه ای از تخفیف بیماری دیده نمیشد ولی او همیشه به گونه ای با مسئله برخورد میکرد که گویا هر دو زنده خواهند ماند. وبا هنوز در شهر و روستاهای زنگبار از میان منازل و آلونک ها و قصرها و کشتی ها قربانی میگرفت و کسی نتوانسته بود پایانی بر آن ببیند. سرهنگ هم میدانست کاری جز تلاش و امید و دعا از عهده کسی بر نمی آید.

بی شک وبا در میان بچه های خانه دولقینها هم قربانیانی داشت اما اصلا در مجموع به ارقام تخمینی دکتر کلی نرسید و اکثر مرگ و میرها هم به سبب غفلت قبلی و گرسنگی بودند. تنها پنج تن از وبا مردند و گرچه خانه و باغ و حیاط و ایوان و بیرون خانه و حتی پشت بام پراز بچه بود به طوریکه به سختی میشد از میانشان حرکت نمود ولی تنها نه نفر بیماری را گرفتند که چهارتن از آنها بهبود یافتند و بیماری هم به دیگران سرایت نکرد.

اولیویا میگفت: معجزه است

ترز میگفت: مطمئنا لطف و مرحمت خدا و پیامبرش بر این خانه است ستایش و حمد بر اجردهنده باد

باران گرم بارید و باد موسمی وزیداما همیشه گرمای مرطوب وجود داشتو وقتی روزها آفتابی بودند و خورشید در آسمان بی ابر جلوه گری میکرد دما به شدت بالا میرفتبه حدی که حتی دیوارهای خانه دولقینها چنان داغ میشد که دست را میسوزاند اما برای هیرو شبهای صاف و بی ابر از همه بدتر بودند چون حداقل باران سایر صداها را تحت شعاع قرار میداد و ریتمی خاص و آرامش بخش در ضربات طبلی شکل مداومش داشت اما در شب های روشن که ماه در آسمان جلوه گری میکرد و باد متوقف میشد همه اصوات در سکون تیز و بلند بودند و ماورای صدای مداوم بچه های بی قرار میتوانست صدای گروه سگان ولگرد را بشنود که بر سر اجساد فاسد شده محله تازیمودو که متعلق به فقرای زنگبار بود می جنگیدند. آن صدا یادآوری مدام حضور دشمن بود دشمنی که همچنان بر آنها هجوم می آورد و خانه و اموالشان را ویران می نمود.

ادامه دارد.....

ترز دچار حمله تب شدیدی شد به طوریکه یک شب تمام به زبان فرانسه هذیان گفت روری سواره در باران شدید به سراغ مسیو تیسوت رفت که تخت روانی فراهم کند چرا که گل جاده ها به قدری زیاد بود که درشکه ها نمیتوانستند بگذرند. ترز را به منزل خودش فرستادند که مبدا تبش به بچه ها سرایت نماید.

ترز ظرف یک هفته بازگشت درحالیکه ده سال پیرتر به نظر میرسید اما چون همیشه چابک و پرکار بود. نه هیرو نه اولیویا و نه حتی میلیسنت کیلی که دوباره به بیماری کورکها و ورم غدد دچار شده بود ولی آن را پنهان میکرد و به کارش ادامه میداد متوجه پریدگی رنگ ترز یا گونه های لاغر و چشمان فرورفته اش نشدند چرا که همه آنها این روزها خیلی لاغر و رنگ پریده بودند و گرفتارتر از آنکه به ظاهر خودشان توجهی نمایند.

آنها از کار زیاد به ستوه آمده و همیشه خسته بودند اما حداقل اولیویا خوشحال بود. بالاخره مطابق سنش به نظر میرسید و حتی بیشتر از سنش اما ظاهرا جرج ادواردز اهمیت نمیداد چون مدام برایش دسته های کوچک گل آورده و نگران سلامتی اش بود هیچ کس قبلا نگران حال اولیویا نشده بود و یا به او گل نداده بود جرج هم همیشه خود را مجرد دانسته و به خاطر این مطلب شکر خدای را به جا می آورد و به نظرش آن بیوه احمق خانوم کردول با موهای فردار زرد براقش و گونه های صورتی مشکوکانه و رفتار زننده اش کاملا ترسناک بود اما اولیویای رنگ پریده با چشمان گودرفته که موهایش زیر دستمالی که با عجله بسته بود پنهان شده و پیشبندی برتن داشت و بازوانش پراز بچه های سیاه پوست بود به طور عجیبی او را جلب کرده سیلی قوی برای نوازش و حمایت کردن از او در وجودش یافت.

ترز گفت: آن دوتا یک مسئله ای بین خود دارند و فکر میکنم خیلی هم مناسب هم باشند. باهم خوشبخت خواهند شد و تعجب میکنم چطور کسی قبلا ترتیبش را نداده بود

او از گوشه چشم و از زیر مزگان نگاهی به هیرو انداخت نگاهی طولانی و متفکرانه اما صورت هیرو هیچ چیزی را نشان نمیداد. این روزها خیلی ساکت بود و ترز متوجه شده بود که هیچ گاه مستقیما به روری نگاه نمیکند حتی زمانی که با هم صحبت می کنند هم نگاه خود را میدزدد و اینکه روری از سر راه هیرو به گونه ای کنار می رود که گویی میخواهد از او اجتناب نماید.

ترز آهی کشید و اندیشید خب باید اینطوری باشند. هیچ کس این ارتباط را مناسب نخواهد دانست و هیچ گاه از آن ثمره ای به بار نخواهد آمد. نگران شد که وقتی اپیدمی تمام شود و کشتی ها به لنگرگاه بازگردند و همراه آنها دافودیل هم بیاید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا دان و جرج ادواردز دوباره روری فراست را دستگیر کرده او را محاکمه نموده و به زندان می افکنند؟ اگر نه به چوبه دار؟ آنها هردو مردانی منطقی بودند ولی نظراتشان غیرقابل تغییر بود اما به گونه ای باور نداشت در رابطه با این موضوع قدم بیشتری بردارند. جز اینکه مراقبت نمایند روری جزیره را به محض پایان یافتن اپیدمی ترک کند. البته اگر هیچوقت تمام میشد. گاهی ترز پایانی برایش نمیدید و فکر میکرد که تا زمان مرگ آخرین نفر ادامه خواهد یافتتا جزیره خالی از سکنه را به گلها گیاهان و جنگل و صلح و آرامش تحویل دهد.

ترز که شخصا مردان را دست میداشت اندیشید مردها واقعا موجودات بدی هستند. نگاهی به هیرو انداخت و دید که دارد

زیرچشمی روری را نگاه میکند که در حیاط ایستاده و بر بادبانی که دستخوش طوفان شده بود نظارت مینماید. نه تنها موجوداتی بد هستند بلکه نفهم هم میباشند. ترز این را با صدای بلند گفت بعد شانه هایش را بالا انداخت و رفت که بر شستن دقیق قابلم های جوشاندن شیر نظارت کرده و مراقبت نماید که شیر داغ را با ریختن آب نجوشیده خنک نکنند.

اما وبا به قله خود رسیده و درحال فروکش کردن بود. گرچه هنوز به روزهای زیادی نیاز داشت تا گسی متوجه این نکته شود. جان بیش از ۲۰۰۰۰ تن از رعایای سلطان را گرفته و تمام روستاها را خالی و ویران کرده و دوسوم جمعیت زنگبار را نابود نموده بود. ولی کم کم از شدت بیماری کاسته شد و امید دوباره به انسانها رو آورد

پس از یک روز گرم و ساکن طوفانی درگرفت و تمام جزیره را شست. تمام طول شب باد چون روح گریان زوزه کشید و سیلابهایی از باران را به همراه آورد. امواج غول آسا بر سواحل کوبیدند و سراسر شهر را پوشانیدند. تنه نخل ها چون شاخه پوسیده شکست و هکتارها مزرعه از بین رفت. میوه ها و گلها و درختان پرتقال و مزارع میخک نابود شدند. موج به سمت مرداب پشت شهر راند به طوری آب از پل داراجانی بالا زد و منازل اطراف آن را آب گرفت.

طوفان دوروز تمام غوغا کرد و بعد به همان ناگهانی که شروع شده بود پایان گرفت. صبح که خورشید در آسمان روشن طلوع کرد هوا از تمام ماههای گذشته خنک تر بود و مرداب و ساحل از اجساد پاک شده بود.

فصل باران موسمی تمام شد و با آن وبا هم پایان گرفت. طوفانی که از میان جزیره گذشت خیابان ها را از ناپاکی ها طاهر کرد و اجساد را به دریا حمل نمود و با خود بیماری را هم برد. بالاخره کابوس طولانی پایان گرفت.

در باغ خانه دولفیتها زمین هنوز پوشیده از برگهای کنده شده و شاخه های شکسته بود اما دیوار بلند دور باغ آن را از حمله کامل طوفان حفظ نموده بود. بیشتر جادرها و پناهگاه هایی که برپا شده بودند همچنان سرپا ایستاده و دوباره مورد استفاده قرار گرفتند. البته سطح حیاط را شش اینچ آب گرفته بود و تعدادی از کرکره ها شکسته و دو بچه در اثر شکستن شیشه پنجره ای زخم های سطحی برداشتند اما جدای از اینها چون همه را با عجله در اتاقها چپانده بودند از طوفان صدمه کمی خوردند. هوای خنک تر و آفتاب درخشان تری که به دنبال طوفان بود ارزش تمام نگرانی های دوروز گذشته را داشت.

نسیمی که از خشکی می وزید هنوز بوی مرده های خاک نشده را از زمین های پشت مرداب با خود داشت. این بو تا چندین هفته ادامه داش. سگ های وحشی که دیگر در نازیمودو کم غذا پیدا میکردند در خیابانها گشته و شبها بچه ها را از دم منازل

میدزدیدند و به کسانی که تنها قدم میزدند حمله می کردند اما با اسلحه و گرز میشد به مقابله سگ ها رفت چون برخلاف وبا دشمن نامرئی نبودند.

زنگبار بر زخم هایش مرحم گذاشت مرده هایش را شمرد و هرکس طبق ادیان متعدد خود از الله یا خدایان و یا شیاطینشان برای رهایی از بلا تشکر نمود. زندگی به حالت عادی برمیگشت و والدین پدربزرگها و مادربزرگها و خانواده هایی که فرزندانیشان را به خانه دولفیتها آورده بودند برای پس گرفتنشان می آمدند و اتقاها کمکم خالی میشدند.

وقتی مصطفی علی در را پشت سر زنی رنگ پریده بست که به دنبال یتیمان خواهرش آمده بود و بچه ها را به گونه ای قاپید که گویی میترسید آنها را به او پس ندهند اولیویا پرسید: با بچه هایی که کسی را ندارند یا کسی آنها را نمی خواهد چه کنیم؟ هیرو گفت آنها را همین جا نگه میداریم میتوانیم مدرسه ای باز کرده و فن و حرفه مفیدی به آنها یاد بدهیم که وقتی بزرگ شدند زندگی خود را اداره کنند.

ترز او را با مخلوطی از استهزاء محبت و حسادتی خاص برای توانایی که همیشه مسائل پیچیده و مشکل را چنین ساده می انگاشت نگریست و گفت: فکر نمیکنم هیچ کدام آنها باقی بمانند

ولی میمانند! باید بمانند. خیلی ها تمام خانواده خود را از دست داده اند و هیچ کس نمیداند آنها به چه کسی تعلق دارند. درست است ولی خواهی دید که همه آنها را میبرند.

نمیفهمم؟

ترز زهر خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم بسیار ساده است. بسیاری هم هستند که پسران و دختران و نوه های خود را از دست داده اند و کسی را ندارند که وقتی پیر شدند برایشان کار کرده و آنها مراقبت نمایند. خیلی ها هم کمک کار و برده میخوانند پس همه آنها به اینجا می آیند و درست مثل همین زن که الان رفت میگوین این بچه برادرم است که مرده و من الان تنها خانواده او هستم و از او مراقبت خواهم کرد. چه کسی میتواند صحت یا سقم این مطلب را تحقیق کند؟

چشمان هیرو از وحشت گشاد شد: ولی این وحشتناک است. نباید بگذاریم چنین چنین کنیم باید بروم و جلوی رفتن این زن را بگیرم

برگشت که به دنبال آن زن برود که ترز بازویش را گرفت و او را عقب کشید: نه هیرو آن یکی حداقل راست میگفت چون

بچه ها او را می شناختند و با خوشحالی با او رفتند.

آه راست میگوی فراموش کرده بودم. چقدر مرا ترساندی ولی بعد از این باید مدرک ارائه دهند.

مدرکی به دست نمی آوری. چطور میتوانند مدرک بیاورند؟ بغضی ها شاید ولی عده آنها بسیار محدود است. به تو میگویم که اگر از دادن حتی یک بچه خودداری کنی برسرت جیغ میکشند که نقشه کشیده ای خودت او را بدزدی و مهمه بزرگی غلیه همه ما به وجود می آید. این حقیقت است همین الان هم شایعاتی پخش شده ندیدی آن زن چگونه ما را نگاه میکرد و چطور بچه ها را قاپید و با سرعت رفت؟ آنها تا زمانی که وبا بیداد میکرد راضی بودند بچه هایشان را نگه داری و غذا دهی ولی الان که بیماری تمام شده به گونه ای رفتار میکنند که گویی این خانه بیماری دارد و آنها باید فرزندانشان را از آن نجات دهند. هیرو با لجباجت گفت: ولی من بر ارئه مدرک اصرار خواهم کرد.

ولی چنین کاری نکرد دکتر کیلی، سرهنگ ادواردز، بانی، رتلوب، داهیلی، همه وهمه مخالف این کار بودند چون آنها هم زمزه هایی در بازار شنیده بودند و مشرق زمین و زنگبار را بهتر میشناختند.

روری آخرین امید او بود چون علیه عمو نات و کلیتون از او حمایت کرده بود و به او اجازه داده بود که منزلش را پر از بچه های سرگردان کند. بدون او هیچ یک از اینها میسر نبود ولی در این مورد او هم با بقبه هم عقیده بود. روری گفت: انها حق دارند و تو هم چه از آن خوشت بیاید و چه بدت بیاید باید آن را بپذیری. حداقل می دانی که هیچ یک از بچه ها گرسنه نخواهند ماند. آنها به نحوی خانه ای دارند و غذا و سقفی بالای سرشان است و به لطف تو و بقبه زنده هستند. همین باید تو را راضی کند.

هیرو به تلخی گفت: فکرنمیکردم توهم از یک مشت بومی خرافاتی بترسی.

- تو نمی ترسی؟ خب، اشتباه می کنی، من می ترسم و هیچ علاقه ندارم که یک گروه عصبی از شهروندان زنگبار که خود را قانع کرده اند داری بچه هایشان را می کشی تا چربی بدنشان را برای ساختن یک جادوی غربی آب نمایی، به خانه ام حمله کنند، یا اینکه بگویند من دارم پس بچه ها را برای بردن به کشورهای عربی و فروخت و به حرمسراها خواجه می کنم.

روری، با دیدن صورت بی رنگ و شوکه شده هیرو خندید و گفت: حیرت می کنم که پس از تمام آنچه بر سرت آمد و تمام آنچه دیده ای هنوز می توانی از بیان ساده حقیقت شوکه شوی، یعنی می خواهی بگویی در تمام تحقیقات، در مورد بی

عدالتی تجارت برده، هرگز به این مطلب که سالانه صدها پسر بچه برای حرمسراها خواجه می شوند بر نخورده ای؟ یا اینکه هزاران دختر کوچک توسط پیرمردان هرزه ای که دندانی برای زنان جوان دارند خریده می شوند؟ فکر می کنم چنین موضوعاتی برای گفته شدن در مقابل خانمها بیش از اندازه خشن باشد. ولی حقیقت دارد و هرچه زودتر این را بفهمی زودتر متوجه می شوی که جمعیت زنگبار وقتی شک کنند که من با خانه ای پر از بچه های کوچک، که می توانند بسیار پرسود باشند، قصد انجام چه کاری دارم، دیگر فقط خرافاتی نیستند.

هیرو، با صدای گرفته ای گفت: تو هیچ وقت آیا هیچ وقت ...؟

- نه، من هم محدودیتهایی برای خودم دارم و آنها هیچ وقت شامل انتقال بچه ها نمی شوند. اما زنگبار این را نمی داند... با اهمیت نمی دهند. آنها می دانند که من تاجر برده بوده ام و همین کافی است. متأسفم هیرو، ولی تو باید پرورشگاهت را بر هم بزنی زیاد سخت نگیری، تمام تلاشت را کردی.

- هیرو گفت: آنچه باید می کردم، انجام دادم، ولی مثل این بود که با او حرف نمی زنی، مدتها بود که به یاد پیشگوی بییدی جیسون پیر نیافتاده بود، ولی الان ناگهان به ذهنش خطور کرد، کلمات آشنا برای صدمین بار... یا هزارمین بار تکرار شدند. - در کمک به مرگ عده ای دست داری و به زنده ماندن عده بیشتری ... برای مرگ گروه اول سخنانی درشت و سخت می شنوی و در مورد بقای گروه دوم تشکری برای نیست.... بالاخره تمام آن درست درآمد و این روری بود نه کلی که به او در انجام هر دو کمک نمود.

اگر روری محموله اسلحه را نفروخته بود و خودش در قاچاق آنها به درون بیت الثانی کمک نکرده بود. شاید هرگز نبرد مارسو پیش نمی آمد. اگر او خانه اش را نداده بود، نمی توانست جان بچه ها را نجات دهد، فقط طلا باقی مانده بود.

روری گفت: به چه فکر می کنی؟

هیرو با تکانی ناگهانی به زمان حال بازگشت و سرخ شد و گفت: هیچ . و رفت که به ناهیلی کمک کند تا تشکها را در آفتاب

پهن کن

فصل چهارم

ترز به خانه خود در نزدیکی کنسولگری فرانسه بازگشت.

قبل از رفت گفت: اینجا کار دیگری برای انجام دادن وجود ندارد و شوهرم هم غر می زند و معده اش آزارش می دهد چون آشپزمان مثل گاو می ماند مگر اینکه کسی بر کارش نظارت کند.

او از هیرو دعوت نمود که رفته و پیش آنها بماند، ولی هیرو دعوتش را رد کرد چرا که اولیویا و میلیست کیلی هم او را دعوت کرده بودند و او قول داده بود بمحض اینکه سرنوشت بچه های بایمانده مشخص شود، دعوت یکی از آنها را بپذیرد. ترز گفت: پس حتما "دعوت میلیست را می پذیری، چون اولیویا نمی تواند تو را به ماه عسلش ببرد. هیچ دامادی چنین اجازه ای نمی دهد. پس بهتر است پیش من بیایی چون میلیسنت گرچه قلبی از طلا دارد ولی حوصله آدم را سر میبرد اما من به تو فشاری وارد نخواهم کرد به هر حال پیشنهادم بر سر جای خود باقی است.

هیرو را بوسید و خارج شد و با رفتنش خانه بسیار خالی تر به نظر آمد.

اولیویا ماند گرچه بیشتر برای رعایت ادب تا دلیل دیگری، چون کار زیادی باقی نمانده بود و زنان خانه برای انجام همین مقدار کفایت می کردند هنوز از ناویل هولیس پیامی نرسیده بود و چون هیرو هیچ حرکتی برای ترک خانه دولفینها ننموده بود نمی شد او را آنجا بدون همراه گذاشت.

اولیویا می گفت: ولی بالاخره یک روزی باید از اینجا بروی آیا مطمئن هستی که نمی خواهی الان پیش من بیایی؟ هیوبرت می گوید که از پذیرایی تو مفتخر می شود و تو هم می توانی در مورد تهیه جهیزیه به من کمک کنی نه اینکه اینجا نشود جهیزیه زیادی تهیه کرد اما جرج می گوید از طریق پاریس به وطن می رویم، چقدر با من مهربان است اوه هیرو چقدر خوشبخت هستم.

هیرو گفت: شایستگی خوشبختی را هم داری گرچه شخصا "جرج ادوارد را آدم خسته کننده و غیر قابل تحملی میدانست و نمی توانست تصور کند که چطور کسی حتی بیوه ای در اوان سی سالگی اش می تواند اندیشه زندگی با او را تا آخر عمر تحمل نماید ول یاولیویا از وجد و شعف گیج بود و سرهنگ ادوارد هم به طور مشخص روز به روز جوانتر و بی تعصب تر به نظر می رسید و آشکارا خود را به طوری باور نکردنی خوش شانس می دید که توانسته در چنین سن بالایی هم عشق و هم زنی چنین پسندیده از همه جهات درست مانند لوسی از دست رفته اش بیابد.

گاهی با دیدن خوشبختی شان، به هیرو احساس تنهایی و بی قراری دست می داد و از زندگی خود احساس نارضایتی می کرد

با گوش دادن به نقشه های پرآب و تاب اولیویا برای آینده، آینده خودش در نظرش چون جاده ای کسالت بار بود که به هیچ کجا نمی رسید در چنین اوقاتی به کار بیشتر پناه می برد به نظافت آشپزخانه توجه می کرد و اینکه مبادا آقابه فراموش کرده باشد شیر بچه ها را بجوشاند و یا به جمعه ایراد میگرفت که در مبارزه اش علیه مگسها جدی نیست و کرکره های شکسته را تعمیر نمی کند ولی اکنون تنها پنج یتیم کوچک مانده بودند که اینها هم در میان افراد خانه پخش شده بودند و در واقع هیچ کار واقعی برای انجام دادن وجود نداشت یا هیچ دلیلی برای ماندن می دانست که باید برود ، اگر نه فردا، روز بعد از آن یا هفته بعد ولی باید زود می بود. چون کشتی های خارجی دوباره وارد لنگر گاه شده بودند و یکی از آنها نامه ای از کیپ آورد و دیگری نامه ای از عدن و بزودی زنان و بچهایی که جزیره را ترک کرده بودند با دافودیل بر میگشتند نورا کراین هم در راه زنگبار بود اما کریسی و زن عمو ابی بر نمی گشتند و دان لایمور هم نمی آمد.

پست خبری آورد که هیرو از اولیویا شنیده و او هم از جرج ادوارد شنیده بود که او هم از قول ناتقیل هولیس به آن واقف شده بود درست دو روز بعد از اینکه دافودیل در کیپ لنگر انداخته بود خبری به دست دان رسید. پدر دان در اثر یک حمله قلبی در گذشته بود و نامه ای که خبر مرگش را می داد به همراه خود یک مرخصی یکساله برای پسرش داشت که بتواند در طی آن به امور خود رسیدگی کند.

ظرف یک هفته کشتی از کیپ به انگلستان می رفت و دان و کریسی درخواست کردند که فوراً ازدواج نمایند تا کریسی بتواند با او برود. ایگیل برای سه شبانه روز چون سنگ خارا مقاومت کرده و بعد بالاخره رضایت داد و پس کریسی النون لیدی لایمور بود و اگر تاکنون به انگلستان نرسیده بود. بزودی می رسید و چون ایگیل حوصله مسافرت طولانی بازگشت به زنگبار را نداشت تا کمی بعد دوباره سوار نورا کراین شود و به آمریکا برگردد و پس تصمیم گرفته بود همانجا بماند و منتظر ورود نات و کلی و هیروی عزیز به کیپ شود. که از آنجا همه با هم می توانستند از طریق کمپانی هند شرقی با یکی از کشتی های بخار جدید کمپانی کشتی های بخار مشرق زمین قبل از بازگشت به بوستون به انگلستان رفته تا مدت کوتاهی را با تازه عروس و داماد بگذرانند.

اولیویا در حالکه چشمانش لبریز از اشکهای پر احساس بود آهی کشید . گفت: فوق العاده نیست؟ کریسی بسیار بسیار عزیز! مطمئن هستم که واقعا خوشحال خواهد شد و باید به تو بگویم جرج شنیده که باید به عنوان مأمور ناحیه ایبه لانجور در

هند برود ولی قبل از انتصابش در آن شغل می تواند مرخصی طولانی داشته باشد پس ما هم با نورا کراین می رویم چون جانشینش هفته آینده می رسد. اول فکر کردیم که شاید در عرشه توسط کاپیتان فولبرایت نازنین عقد شویم ولی الان فکر می کنیم بهتر است صبر کرده تا به کیپ تاون برسیم و یک عروسی واقعی در کلیسا ترتیب دهیم. هیوبرت همراه ما می آید تا چین و بچه ها را ب گرداند و مرا تا محراب کلیسا هدایت نماید و تو البته هیروی عزیزم باید ساقدوش من باشی! مگگر اینکه تو زودتر عروسی کنی . آنوقت من ساقدوش تو می شوم چون مطمئن هستم که بالاخره تو و کلیتون با هم آشتی کرده و همه چیز درست می شود.

اولیویا بقدری خوشبخت بود که می خواست همه به اندازه خودش خوشبخت باشند و اینکه اختلاف بین هیزو و نامزدش هنوز حل نشده بود و ناتانیلهولیس هم هیچ نشانه ای از نرمش برای برادرزاده اش نشان نمی داد. ناراحتش می کرد . او به جرج ادوارد اصرار کرد که با آقای هولیس از جانب هیرو صحبت کند و گرچه سرهنگ کاملاً در امور خصوصی سایر مردم بیزار بود ولی نهایتاً و با بی میلی آن را انجام داد و از قضا نتایج خوشنود کننده ای هم گرفت.

عمو نات که تا به حال سابقه نداشت از حرفش برگردد غرورش را زیر پا گذاشت و پیامی برای برادرزاده اس فرستاد کهمیل دارد او را ببیند گرچه باز هم خودش نیامد و دستخطی هم نفرستاد. بلکه تنها پیامی که سرهنگ ادوارد حامل آن شده بود.

سرهنگ که اکنون تمایا و محبتی پدرا نه نسبت به دختری که زمانی او را هم خسه کننده و هم غیر زنانه حساب کرده بود در قلبش حس می کرد گفت: امیدوارم سروی عزیزم و به منظور غیر انتظاری افزود نسبت به او سختگیر مباش.

هیرو فکر کرد که منظورش عمو نات است ولی جرج ادوارد در مورد کلیتون فکر می کرد و این کلیتون بود نه عمویش که دم در اتاق پذیرایی کنسولگری در انتظار او بود. کلی اقرار کرد می ترسم که اگر من بخواهم نیایی می خواستم تو را تنها

بینم البته نه در خانه فراست جایی که کسانی هستند که تو را منحرف کنند.بعلاوه فکر کردم که شاید اصلاً مرا راه ندهند.

هیرو در واقع او را برای لحظه ای نشناخت و فکر کرد غریبه ای است که آنجا ایستاده است چرا که بینی شکسته اش صورت

زیبای بایروبی اش را به طرز تکان دهنده ای تغییر داده بود. البته اثر بدی روی قیافه اش نگذاشته بود . او هنوز مرد خوش

تیپی بود و همیشه هم همینطور می ماند . ولی بینی شکسته شخصیت و وقاری به صورتش افزوده بود که قبلاً آن را نداشت.

کلی در واقع تغییر هم کرده بود هر کس که در میان کشتارها وحشتناک دوماه ونیم گذشته زندگی کرده بود از آن تأثیری

گرفته بود. ترس مناظری که شاهد آن بودند بوی بد تهوع آوری که نمی شد از آن فرار کرد همه و همه به نحوی خوب یا بد همه آنها را تغییر داده بود.

کلی گفت: من خیلی فکر کرده ام....

او برای هدفی فکر کرده بود و اکنون یک بار دیگر از هیرو خواست تا با او ازدواج کند نه برای هیچ یک از دلایلی که قبلا به نظرش مناسب بود بلکه تنها به این دلیل که هیرو به پناهگاه و حامی نیاز داشت و برای اینکه او خودش صادقانه میل داشت هر دو را به هیرو تقدیم نماید.

کلی غمگینانه اقرار نمود: فکر نمی کنم بتوانم چندان آدم حمایتگری بام و بهخوبی می دانم که تو از خودت خیلی بهتر می توانی مراقبت نمایی من کارهای زیادی کرده ام - بسیار زیاد - که خیلی اعمال پستی بوده و واقعا متاسف هستم ولی اگر حس می کنی که بتوانی بالاخره با من ازدواج نمایی تمام تلاشم را برای خوشبختی ات انجام خواهم داد.

که فوراً ازدواج نمایند تا کریسی بتواند با او برود. ایگیل برای سه شبانه روز چون سنگ خارا مقاومت کرده و بعد بالاخره رضایت داد و پس کریسی النون لیدی لایمور بود و اگر تاکنون به انگلستان نرسیده بود. بزودی می رسید و چون ایگیل حوصله مسافرت طولانی بازگشت به زنگبار را نداشت تا کمی بعد دوباره سوار نوراکراین شود و به آمریکا برگردد و پس تصمیم گرفته بود همانجا بماند و منتظر ورود نات و کلی و هیروی عزیز به کیپ شود. که از آنجا همه با هم می توانستند از طریق کمپانی هند شرقی با یکی از کشتی های بخار جدید کمپانی کشتی های بخار مشرق زمین قبل از بازگشت به بوستون به انگلستان رفته تا مدت کوتاهی را با تازه عروس و داماد بگذرانند.

اولیویا در حالکه چشمانش لبریز از اشکهای پر احساس بود آهی کشید. گفت: فوق العاده نیست؟ کریسی بسیار بسیار عزیز! مطمئن هستم که واقعا خوشحال خواهد شد و باید به تو بگویم جرج شنیده که باید به عنوان مأمور ناحیه ایبه لانجور در هند برود ولی قبل از انتصابش در آن شغل می تواند مرخصی طولانی داشته باشد پس ما هم با نوراکراین می رویم چون جانشینش هفته آینده می رسد. اول فکر کردیم که شاید در عرشه توسط کاپیتان فولبرایت نازنین عقد شویم ولی الان فکر می کنیم بهتر است صبر کرده تا به کیپ تاون برسیم و یک عروسی واقعی در کلیسا ترتیب دهیم. هیوبرت همراه ما می آید تا چین و بچه ها را بگرداند و مرا تا محراب کلیسا هدایت نماید و تو البته هیروی عزیزم باید ساقدوش من باشی! مگر

اینکه تو زودتر عروسی کنی . آنوقت من ساقدوش تو می شوم چون مطمئن هستم که بالاخره تو و کلیتون با هم آشتی کرده و همه چیز درست می شود.

اولیویا بقدری خوشبخت بود که می خواست همه به اندازه خودش خوشبخت باشند و اینکه اختلاف بین هیرو و نامزدش هنوز حل نشده بود و ناتانیلهولیس هم هیچ نشانه ای از نرمش برای برادرزاده اش نشان نمی داد. ناراحتش می کرد .او به جرج ادوارد در اصرار کرد که با آقای هولیس از جانب هیرو صحبت کند و گرچه سرهنگ کاملاً در امور خصوصی سایر مردم بیزار بود ولی نهایتاً و با بی میلی آن را انجام داد و از قضا نتایج خوشنود کننده ای هم گرفت.

عمو نات که تا به حال سابقه نداشت از حرفش برگردد غرورش را زیر پا گذاشت و پیامی برای برادرزاده اس فرستاد کهمیل دارد او را ببیند گرچه باز هم خودش نیامد و دستخطی هم نفرستاد. بلکه تنها پیامی که سرهنگ ادوارد در حامل ان شده بود. سرهنگ که اکنون تمایا و محبتی پدران به نسبت به دختری که زمانی او را هم خسه کننده و هم غیر زنانه حساب کرده بود در قلبش حس می کرد گفت: امیدوارم سروی عزیزم و به منظور غیر انتظاری افزود نسبت به او سختگیر مباش.

هیرو فکر کرد که منظورش عمو نات است ولی جرج ادوارد در مورد کلیتون فکر می کرد و این کلیتون بود نه عمویش که دم در اتاق پذیرایی کنسولگری در انتظار او بود. کلی اقرار کرد می ترسم که اگر من بخواهم نیایی می خواستم تو را تنها بینم البته نه در خانه فراست جایی که کسانی هستند که تو را منحرف کنند.بعلاوه فکر کردم که شاید اصلاً مرا راه ندهند.

هیرو در واقع او را برای لحظه ای نشناخت و فکر کرد غریبه ای است که آنجا ایستاده است چرا که بینی شکسته اش صورت زیبای بایروبی اش را به طرز تکان دهنده ای تغییر داده بود. البته اثر بدی روی قیافه اش نگذاشته بود .او هنوز مرد خوش تپیی بود و همیشه هم همینطور می ماند .ولی بینی شکسته شخصیت و وقاری به صورتش افزوده بود که قبلاً آن را نداشت.

کلی در واقع تغییر هم کرده بود هر کس که در میان کشتارها وحشتناک دوماه ونیم گذشته زندگی کرده بود از آن تأثیری گرفته بود.ترس مناظری که شاهد آن بودند بوی بد تهوع آوری که نمی شد از آن فرار کرد همه و همه به نحوی خوب یا بد همه آنها را تغییر داده بود.

کلی گفت: من خیلی فکر کرده ام....

او برای هدفی فکر کرده بود و اکنون یک بار دیگر از هیرو خواست تا با او ازدواج کند نه برای هیچ یک از دلایلی که قبلاً به

نظرش مناسب بود بلکه تنها به این دلیل که هیرو به پناهگاه و حامی نیاز داشت و برای اینکه او خودش صادقانه میل داشت هر دو را به هیرو تقدیم نماید.

کلی غمگینانه اقرار نمود: فکر نمی‌کنم بتوانم چندان آدم حمایتگری بام و بهخوبی می‌دانم که تو از خودت خیلی بهتر می‌توانی مراقبت نمایی من کارهای زیادی کرده‌ام - بسیار زیاد - که خیلی اعمال پستی بوده و واقعا متاسف هستم ولی اگر حس می‌کنی که بتوانی بالاخره با من ازدواج نمایی تمام تلاشم را برای خوشبختی ات انجام خواهم داد.

در واقع سعادتت است که تو را خوشبخت کنم. واقعا جدی می‌گویم هیرو واقعا منظورم همین است.

هیرو زیر لب گفتک می‌دانم چون حالتی در چشمان و صورت و صدایش بود که قبلا هرگز وجود نداشت و می‌شد آن را به اخلاص تعبیر کرد. هیرو اندیشید که چرا قبلا هرگز متوجه نبوده و فکر کرد که حتما دارد بزرگ می‌شود. که فکری فرومایه بود. چون از سن پانزده سالگی به بزرگ شدن خودش مغرور بود.

هوشیارانه به کلی نگاهی کرد و فهمید که او هم جوان وبی ملاحظه بوده است اما جوتنی اش در اپیدمی مرده بود درست به همان قاطعیت دردآوری که جان مردم را گرفته بود. ولی هیرو هنوز باور نداشت که او خیلی تغییر کرده باشد. در کلی دو شخصیت وجود داشتند پدر هرزه و وحشی اش و مادر عاشق خانه و معمولی اش سهم قدرت اولی تمام شد بود و امکانش وجود داشت که دومی جای اولی او را بگیرد و هیرو فکر کرد که روزی پسر زن عمو ابی یکی از آن مردانی می‌شود که در حالیکه به خود می‌بالند که در دوران خود آدمهای بی‌قیدی بوده اند. ولی فرار از مسئولیت‌هایشان را به گردن شیطنتهای جوانی گذاشته و مصلحتا تمام اشتباهات خود را فراموش کرده و وانمود می‌کنند که همیشه پاک بوده اند و نسل جوان بعدی را برای اشتباهاتشان سرزنش می‌کنند. ولی هیرو هنوز شک داشت که اصولا کلی هیچ گاه قادر به مقاومت در برابر وسوسه‌هایی که می‌توانست به شکل پول یا زن پیش چشمانش جلوگیری نماید باشد.

کلیتون سکوت طولانی را شکست و با اصرار گفت: با تو خوب خواهم بود هیرو و اگر - اگر بچه ای باشد بچه او قسم می‌خورم سعی کنم درست مثل فرزند خودم با او رفتار کنم. چون به هر حال اولاد توست و چون تمام ماجرا تقصیر من بود. اگر آن کار را نکرده بودم ولی فایده ای در مرور دوباره آن نیست می‌خواهم بدانی که مسئولیت خودم را در آن ماجرا قبول دارم و هر کاری برای جبران آن انجام می‌دهم.

اما دیگر بچه ای در کار نبود و الان زمان آن بود که این ار به او بگویند ولی تمام آنها دیگر به طور ناگهانی بی اهمیت شده بود

در عوض پرسید: آیا عاشق من هستی کلی؟

-خب بله-منظورم این است که خب من-

اما هیرو پاسخ سوالش را قبل از اینکه کلی لب به سخن بگشاید در صورتش خواند پس دستش را روی بازویش نهاد و او را

متوقف کرد و با سرعت گفت لزومی ندارد حرفی بزنی کلی شاید این سوال را از تو می کردم چون می دانم که نیستی فکر

می کنم همیشه می دانستم -نه به آن- آن نمیدانم دقیقا منظورت چیست ولی من به تو خیلی علاقه دام و تمام تلاشم را برفی

پشت رای جبران آنچه بر تو گذشته است خواهم کرد و حداقل در امان خواهی بود هیچ حرفی پشت سرت زده نمی شود

چون به عنوان همسر من -

اما هیرو دیگر به او گوش نمی داد چون با تعجب کشف که کرد که نمی خواهند در امن باشد که اهمیت نمی دهد چند نفر

حرف می رسد و یا حرف نمی زنند.

با عجله آنچه که کلی داشت در مورد احترام و فداکاری می گفت را قطع کرد و گفت: خیلی از تو متشکرم کلی کطمن هستم

ه با هستم که با من خوب خواهی بود. اگر دوستت داشتم از تو سوء استفاده کرده و می گفتم بله که نشانه بدجنسی من می

بود. چون روزی کسی را ملاقات خواهی کرد که واقعا دوستش خواهی داشت و اگر خود را مقید به من ببینی آنوقت هرگز

مرا با خودت را نخواهی بخشید اما من دوستت ندارم پس نمی توانم این کار را انجام دهم قرار هم نیست که بچه دار شوم

پس لازم نیست نگران من باشی.

کلی با نتدی گفت: آیا عاشق او هستی؟!

هیرو بدون اینکه جوابی دهد به او خیره شد. سوال کاملا غیر منتظره ای بود و جوابش پاسخ بود که هرگز قبلا آن را از خود

نپرسیده بود شاید چون به طور آشکاری غیر عملی بود ولی اکنون که با آن روبرو شده بود و تمام غرایزش سعی می کردند

که فوراً آن را با خشم رد کنند ولی چنی نکرد در عوض برای در سکوت فکر نمود و وقتی بالاخره لب به سخن گشود ار

تعجبی که در صدایش بود حیرت زده شد.

-بله- بله فکر می کنم که باشم.

کلی با خشونت گفت: امکان ندارد بتوانی با او ازدواج کنی!

-می دانم.

-خب خدا شکر که آن اندازه شعور داری! از تو تقاضا کرده؟

هیرو سرش را تکان داد کلی ادامه داد: نه فکر هم نمی کنم بکنند باید یک شعور و سنجشی داشته باشد! به هر حال وقتی

کورمورانت برسد فوراً محاکمه شده و اگر دارش بزنند ده سال زندانی می شود البته اگر بیست سال نشود.

-باور نمی کنم. الان نمی توانند چنین کاری کننده نه بعد از تمام آنچه اتفاق افتاد.

-چرا که نه؟ ادوارد پیرمرد کله شقی است و بر سر موضوعاتی چون عدالت ایده های خاص خودش را دارد و نسبت به آن

بسیار هم سرسخت است و فکر نمی کنم به دلایلی آنکه روزی فراست اجازه داده تو از خانه اش برای نگه داری یک مشت

بچه گرسنه استفاده کنی او را آزاد کند. برای تغییر دادن نظرش به دلایل بیشتری نیاز است! تو که دیگر باید سرهنگ را

شناخته باشی!

هیرو به آرامی گفت: بله من -من در مورد آن فکر نکرده بودم. به نظر مدتها پیش می آمد فراموش کرده بودم.

اکنون که به آن اندیشید متوجه شد کلی حق دارد و سرهنگ شاید در حالیکه و با در شهر غوغا می کرد و موضوعات دیگر و

ضروریتری برای رسیدگی وجود داشتند با نظری کمتر خرده گیرانه و متر سخته گیرانه به روری می نگریست. اما همانطور که

کلی گفته بود او مردی جدی بود و اکنون با پایان گرفتن اپیدمی اجازه نمیداد که احساسات شخصی اش به هیچ نحوی در

آنچ او آن عدالت می دانست دخالت کنند او قضاوتش را نسبت به روری انجام داده بود و تغییرش نمی داد.

کلی گفت: متأسفم هیرو ولی دوامی نخواهد داشت وقتی از او دور شوی کم کم فراموش می کنی و تمام اینها را پشت سر

خواهی گذاشت.

-من فکر می کنم همینطور باشد.

-برای آینده ات چه نقشه ای داری؟

نمی دانم کلی فکر می کنم به بوستون برگردم و همه وقایع را فراموش کنم صدای هیرو ناگهان تلخ شد. به مجالس نهار و

عصرانه زنانه و برنامه موسیقی و بازی و بست خواهم رفت. جایگاهی در بازار کلیسا می گیرم و مراقب رفتارم خواهم بود و

فراموش می‌کنم - خورشید و باران و آب شور و مردانی که سرهایشان زیر شانهایشان است.

کلی با گیجی پرسید: یعنی چه؟ در مورد چه مردهایی صحبت می‌کنی؟

-هیچ حرفی بود که بابا یک بار، وقتی دختر کوچکی بودم گفت.

-آه می‌فهمم ولی هیچ نفهمیده بود پس همراه ما با نورا کراین برمی‌گردی؟

-فکر می‌کنم! اگر عمو نات ناراحت نشود.

-ناراحت؟ چرا ناراحت شود؟ خوشحال هم خواهد شد منتظر دیدار توست ولی اجازه داد که من اول تو را ببینم.

-خوشحالم می‌ترسیدم که جدی گفته باشد در مورد اینکه دیگر هرگز با من حرف نخواهد زد نمی‌تواستم آن را تحمل کنم.

از دستت خیلی عصبانی بوده چون بعد از آنچه اتفاق افتاده باز هم با فراست وقتی، اما خبر دارد که در مدت اپیدمی چه کرده

ای و واقعا به تو افتخار می‌کند. در تراس منتظر توست می‌روم تا صدایش کنم.

عمونات با مهربانی کافی خوشامد گفت ولی رفتارش گیج و پریشان بود. به نظر پیر و فرسوده و مأیوس می‌آمد. تراژدی

اپیدمی و با او را بدجوری تکان داده بود و اکنون خبر ازدواج تنها فرزندش و عزیمتش به کشوری غریب را دریافت کرده

بود. رفتار هیرو هنوز برایش موضوعی دردناک بود و نمی‌خواست در مورد آن بحث کند و تنها گفت که خیال می‌کند هر دو

طرف اشتباهاتی مرتکب شده اند و جلوی ضرر را از هر جا که بگیرد منفعت است گفت از شنیدن اینکه تصمیم گرفته با کلی

ازدواج نکند متأسف است. اما معتقد می‌باشد که در این شرایط احتمالا حق دارد. آنها هر دو وقایع زیادی را پشت سر گذاشته

اند که فراموش کردن آنها مشکل است جدا از هم خوشبخت تر باشند. هیرو باید هر چه زودتر به کنسولگری برگردد و

امیدوار است که هر چه زودتر ترتیبات این کار را بدهد چون جرج ادوارد در مورد کار فوق العاده هیرو به او گفته

بود. همچنین افزوده بود که اکنون در واقع کارها تمام شده و دلیلی برای بازنگشتن هیرو به خانه وجود ندارد.

عمونات گفت: بگذار هر دو گذشته را فراموش کنیم و آغازی تازه را شروع نماییم.

گونه هیرو را بوسید و زیر لب چیزی در مورد مگسها گفت و به دفترش بازگشت دو تن از مستخدمان کنسولگری هیرو را

تا خانه دولفینها همراهی کردند. چون حاضر نشد که کلی این وظیفه را بر عهده بگیرد. نه اینکه فکر می‌کرد در صورت

روبروشدن با روری فراست ممکن است صحنه دیگری روی دهد بلکه چون بهتر بود ریسک نکند. آنها حرف دیگری برای

گفتن نداشتند و از تکرار مکررات و باز پرداخت خشونت با خشونت سودی نمی بردند..

فراست ممکن است صحنه دیگری روی دهد بلکه چون بهتر بود رسیک نکند آنها حرف دیگری برای گفتن نداشتند و از تکرار مکررات و باز پرداخت خشونت با خشونت سودی نمی بردند.

یک بار دیگر از زیر دولفینهای کنده شده گذشت. وقتی از جلوی مصطفی علی که لبخندی بر لب داشت رد شد اندیشید: شاید این آخرین بار باشد چون با سوال کوتاه کلیتون دیوار تظاهر و تجاها که با دقت بنا نموده بود ویران شد دیواری که این

اصل را پنهان می کرد که دلیل ماندنش نه بچه های باقیمانده اند و نه عدم تمایل مصوبات به بازگشت او و با اینکه خودش نمی خواهد به اولیویا با تور یا میلیست کیلی رو نیندازد و نه هیچ دلیل دیگری که بهانه نموده بود تا خانه دولفینها را ترک نکند بلکه به سادگی دلیلش خود روری بود.

در وجود روری خوبی هم به اندازه بدی وجود داشت و او این را الان می دانست ولی نه خوبی و نه بدی دیگر اهمیت نداشتند و همین امر مسئله را برایش دردناک می کرد. می ترسید و برایش تحقیر کننده بود که بفهمد جذابیت فیزیکی اگر به چیزی دیگری آنقدر قوی باشد که او را تنها برای دیدن مردی که از جانون و رفتار و روش زندگی اش متنفر است مشتاق کرده است. ماجراجو گوسفند سیاه هزره- تاجر برده! این احساس هیرو را طبق معیارهای خودش تا سطح یک حیوان پایین می آورد. اما گر چه از ان به تلخی خجالت زده بود. ولی نمی توانست تغییرش دهد. چون روری حسی را بیدار کرده بود که هیرو نمی دانست در وجودش هست و الان همان حس تمام وجودش را تصرف کرده بود. مثل ویروسی در خونش یا آتشی در جنگل و یا تشنگی شدید نمی توانست صدایشرا بشنود بدون اینکه به یاد زمزمه های محبتش نیفته- یکی زنان فراست- تنها یک کار برای انجام دادن وجود داشت و آن ترک هر چه سریعتر خانه بود. اکنون که عمونات از او خواسته که به کنسولگری برگردد دیگر بهانه ای بری نرفتن نداشت اگر چشمانت تو را می رنجانند آنها را بیرون بکش- ولی ایم تنها یک چشم نبود. اصلا کار ساده ای نبود بیرون کشیدن یک قلب بمراتب مشکلترا استوشخص بدون چشم زنده می ماند ولی بدون قلب ...؟

هیرو اندیشید: باید امروز اینجا رو ترک کنم -باید فوراً بروم-

به آرامی از راه پله سنگی مارپیچ بالا رفت و از ایوان خالی که صدای قدمهایش را منعکس می کرد گذشت با خود فکر کرد

که چه خانه زیبایی است و چقدر برایش آشنا شده است درست به آشنایی هولیس هیل -

در اتاق باز شد و باتی پاتر وارد ایوان شد. دستهایش پر از لباسهای تا شده بود. جمعه به دنبال او از اتاق خارج شد. در حالیکه

زیر بار صندوقی سنگین تاو تاو می خورد هیرو مکثی کرد و پرسید که چه می کنند؟

باتی به تلخی گفت: جمع و جور نشیدی مگه؟ به کاپیتان اخطار دادن که جزیره رو ترک کنه.

-ترک کند؟ منظورت این است که دارید می روید؟ اما چرا؟ کی؟ کچا می روید باتی؟

خونه اینجوری گفته و آگه نمی خواست بره نمی گفت.

-اما من فکر کردم... باتی چه اتفاقی افتاده؟ نمی فهمم -

-خیلی ساده است کشتی جدیدی که اومده به بسته نامه آورده که از کیپ گرفته بود. سرهنگ پیغام گرفته که جانشین ظرف

سی روز وارد می شه و کورمورانت اونو می آره کورمورانت دستور داره که کاپیتان روری رو ببره به دادگاه.

نه! نه باتی! آنها نباید - آنها نمی توانند - صدای هیرو بیش از یک زمزمه نبود. ناگهان روی صندوقی که جمعه از خستگی روی

زمین گذاشته بود نشست می دانست که آنها می توانند احساس بیچارگی و ناتوانی می کرد. باتی با شرارت تفی انداخت و

گفت: نمی تونن؟ نمی دونی اون کله خوکای حرومزاده چه کارا که نمی تونن بکنن! اما سرهنگ نیم ساعت پیش اومد اینجا و به

کاپیتان روری توصیه کرد که فوراً از جزیره خارج بشه و خارج هم بمونه چون وقتی کورمورانت برسه. آگه اون اینجا نباشه

دیگه اونا کاری نمی تونن بکنن و سرهنگ هم قول داده که بعدها هم حرف بیشتری زده نشه پس مٹی دوتا اقا با هم دست

دادن همین.

-منظورت این است که - که سرهنگ به او اجازه میدهد که برود؟ اما چرا؟ باتی فکر می کردم - مهم نیستند تو هم با او می

روی؟

-پس چی؟ بله واسه باتی پاتیر خداحافظی با زنگبار دیگه دلم واسش تنگ می شه اما بعد از آنچه این آخری ها دیدم. نمی

تونم بگم واسه ترکش متاسفم مخصوصاً که عامره هم دیگه رفته گرچه ترک کردن حاجی. بقیه سخته خیلی خیلی سخت. آه

خی زندگیه دیگه خانوم امروز اینجاایی و فردا رفتی! فکر می کنم شوما هم می رین ونه آگه اشکالی نداره از اون جعبه کثیف

پاشین تا من. جکعه این چیزها را خوب توش جابدیم ممنونم خانوم.

او با سختی از ایوان پایین رفت و هیرو به آرامی وارد اتاقش شد که اولیویا هم در آن مشغول بسته بندی اوازش بود.

-اوه اینجایی؟ هیرو این مال توست یا مال تزر که جا گذاشته؟ نه مال میلیسناست. حالا یادم آمد که از او قرض گرفته بودم

.ما باید برویم عزیزم .جرج امروز صبح یک نامه دیگر از کیپ دریافت کرد . مثل این است که کورمورانت-

بله می دانم باتی گفت:با بی حسی روی تخت نشست و به اولیویا خیره شد هیچ تلاشی برای کمک به او نکرددر عوضگفت

می گفت که باید قبل از رسیدن کورموراتن برومد سرهنگ ادواردر به انها گفته باید اینجا را ترک کنند و اینکه کسی

مزاحمتان نمی شود- نمی فهمم اولیویا چرا جرج این کار را می کنند؟

-خب البته برای حرفی بود که سلطان زد. البته جرج گفت که در دادگاه ارزشی ندارد.ولی از نظر خوش آنقدر معتبر هست

که آن را کمی متعادل کند.بخصوص که روی پرونده دان که بررسی کرد.دید جمعا خیلی زیاد می شود و همین در نظر

مقامات بسیار مؤثر است بخصوص که مسئله زندگی در میان است.

-چه زندگی ای؟ نمی فهمم منظورت بچه ها هستند؟

-خب نه ولی الان که به آن فکر می کنم باید آنها را هم حساب کرده باشند نه منظور جرج برده ها بودند.

-چه برده هایی؟ در مورد چه حرف می زنی اولیویا؟

-مسلمما در مورد کاپیتان فراست. جرج گفت اصلا قصد نداشته از تصمیمش برگردد و می خواسته کورمورانت روری فراست

را ببرد.چون قول داده بود قرار نکند می دانی که مردها چطور هستند. چقدر مسخره !اما بعد سلطان حرفی زد که کاملا

عجیب بود در مورد برده هایی که وقتی روری نباشد سود بیشتری می برند حتی اگر نیروی دریایی نماند.وقتی جرج از او

پرسید منظورش چیست؟ او کل داستان را تعریف کرد و اینطوری بود که جرج فهمید.

-چه چیزی را فهمید؟

- که روری فراست همه کارها را می کرده است.جرج گفت خیلی از کشتی های پر از برده ای که دافودیل گرفته بوده

منظورم آنهایی است که جرج آنهایی است که جرج راه کشتی های جهنمی خطاب می کند برای این گرفته می شدند که کسی

مسیرشان و زمان عبورشان و اطلاعاتی از این قبیل را به او می داده است.پس دان دقیقا می دانسته که می و کجا منتظر آنها

نماند و سر وقت آنها را بگیرد .می فهمی که ؟

-یعنی...منظور این است که ... که روری به دان می گفته؟

-خدای من نه! ولی مراقبت می کرده که خبرها به گوش دان برسد. دان اصلا نمی دانسته که چه کسی پشت این اطلاعات قرارداد و فکر می کنم کاپیتان فراست هم اصلا خوشش نیامد که لو رفت در واقع کاملا بهش برخورد بود! طوری تظاهر می کرد که مصلا نمی فهمد جرج در چه موردی صحبت می کند و حاضر نشد جواب صریح به سوال مستقیم مستقیم جرج که پرسید چرا این کار را می کرد بدهد. ولی جرج از رئلوب و آقای لاتر هم پرسید و آنها داستان مجید را تکرار کردند. نهایتا روری گفت که پاسخ پرسشش ساده است و هر احمقی جوابش را می داند؛ به خاطر معامله بوده چون وقتی از دست رقبایش خلاص می شده قیمت برده های خودش بالا می رفته است. جرج خیلی عصبانی شد و به او گفت که حرف چرت و پرت نزنند. روری هم خندید و گفت که باید اقرار کند دلایلش اعتقادات بی ارزش بوده است. تو که نمی دانی من کلاه حصیری ام را کجا گذاشته ام می دانی؟ آنی که رویش گل مروارید بود؟

-نه نمی دانم منظورش از اعتقادات بی ارزش چه بود؟

-فکر می کردم گذاشتمش - بله اینجاست اوه او گفت که همیشه عادت داشته موازنه و تراز را حفظ کند تا وجدانش راحت باشد. بعلاوه از خشونت بی جهت یا از احمقهای خشن هم خوشش نمی آید یا چیزی مصل این جرج گفت که دلایلش هر چه باشند او مسئول ازادی برده های زیادی از حداقل چهل تا پنجاه کشتی بوده است؛ حتی بیشتر از تعدادی که خودش فروخته پس می بینی که ترازو به نفع اوست اگر چه کاپیتان فراست گفت منطق جرج شکافی دارد که تمام مشرق زمین از آن می گذرند. نمی دانم منظورش چه بود، اما جرج گفت که کاملا از آن آگاه است. ولی هنوز معتقد است که عدالت خودش حساب خودش را انجام می دهد و گفت که همه مسائل او را با مقامات جل می کند ک باعتراحتی خیال است. چون نمی توانستم تحمل کنم که جرج بعد از تمام آنچه اتفاق کاپیتان فراست را تحویل طناب دار بدهد. البته اگر دارش می زدند ان هم بخصوص در ماه عسلمان خب منظورم این است که آدمی که دوستش داری و محرم رازت است - خیلی وحشتناک می شد.

هیرو با بی حسی گفت: خب پس می روند.

-بله فکر نمی کنم دوست داشته باشند این خانه و زنگبار را ترک کنند. گرچه فکر می کنم بقیه می توانند روری برگردند. منظورم خدمه اش است ولی جرج گفت که روری فراست باید از جزیره دور بماند و تا زمانی که برگردد سالم می

ماند و این موضوع واقعا باعث خوش شانسی است. آنها فردا صبح با ویراگو می روند. پس گفتم که من و تو امشب می مانیم و در بسته بندی لوازم کمکشان می کنیم. مردها اصلا بدرد این کارها نمی خورند. آنها همه وسایل را به درون چمدان پرت می کنند و بعد روی در چمدان می نشینند تا بسته شود و چون تا سالها بر نمی گردند کار زیادی دارند. حیف که وقت کمی دارند، ولی جرج گفت که اگر کورمورانت... این هم یکی دیگر از دامنه های سیلیسنت بهتر است یک بسته جدا درست کنیم. بالاخره به منزل عمویت بر می گردی؟

ناچرا شد سوال را دوباره بپرسد، چون ظاهرا هیرو آنرا نشنید.

- چی؟ او...بله. گفت هر وقت که بخواهم می توانم برگردم.

- پس آشتی کردید! او! هیروی عزیزم، چقدر برایت خوشحالم. در مورد کلنیتون چه؟ بالاخره با هم عروسی می کنید؟

- نه. تصمیم گرفتیم که بهتر است نکنیم. فکر می کنم آسوده شد، واقعا زن تیپ او نیستم و او ... او هم مرد تیپ من نیست.

- چرا نه؟ فکر می کردم ... خب، شاید هم نه. می فهمم منظور چیست.

اولیویا آهی کشید. بعد اخمی کرد و بالاخره امیدوارانه گفت: او... خب مطمئن باش که روزی مرد مناسب خودت را خواهی یافت، درست همانطور که من یافتم.

روزی پس از ملاقات با مجید به لنگرگاه رفت و چند ساعت بعد که به خانه دولفینها بازگشت، هیرو را در اتاقی در طبقه آخر، در حالی یافت که روی زمین زانو زده بود و در بسته بندی یک صندوق ساخته شده از چوب کافور کنده کاری شده کمک می نمود.

هیرو صدای آمدن او را نشنید، چون کاسکوی سفید داشت بال بال می زد و جیغ می کشید و اقابا هم پشت سر هم حرف می زد. روزی چند لحظه ای دم در ایستاد و او را تماشا کرد و آرزو نمود که ای کاش آنقدر نسبت به عشقش به هیرو آگاه نبود، چون شاید در آن صورت می توانست تصمیمی غیر از اینکه اکنون احساساتش وادارش می کردند، بگیرد.

نیم ساعت پیش موضوع به طرز وحشتناکی ساده بود چرا که سئله ای برای تصمیم گفتن وجود نداشت. اما یک مکالمه مختصر در کنار دریا همه چیز را تغییر داده بود و در حین بازگشت از لنگرگاه، با خود درگیر نبردی شده بود که در آن بازنده شد و این خود شکست بود. اگر مدرک هم می خواست آن را داشت. چون گرچه صدائی در نیاورد ولی سر هیرو تقریباً فوراً به عقب تکانی خورد و روری فهمید که او از حضورش آگاه شده است.

درست مثل خودش که همیشه از حضور هیرو در جای جای خانه آگاه بود. برای لحظه ای طولانی همدیگر را نگاه کردند، نگاهی یکنواخت و تقریباً خصومت بار بود، بعد روری به تندی گفت: قایقی در ساحل آماده کرده ام، برای یک ساعت و اندی با من بیرون می آیی؟ چیزی هست که می خواهم نشانت دهم و مثل این است که این آخرین شانسی است که دارم.

بعد وارد اتاق شد و دستش را دراز کرد که به بلند شدن هیرو کمک کند با حالتی که گوئی مطمئن بود رد نخواهد شد. هیرو بدون اینکه آن را بگیرد یا بی میلی خود را به انجام این کار پنهان کند نگاهی به دست انداخت.

روری غرید: «چه شده؟ می ترسی؟ لزومی ندارد، باتی هم با ما می آید و اگر اصرار داشته باشی، اولیویا را هم با هم می بریم. گرچه ترجیح می دهم نبریم. چون به من گفته که تحمل قایق را ندارد و باد تندی هم می وزد». هیرو اندیشید: چرا نه؟ فردا همین موقع او رفته و همه چیز تمام شده است. خانه دولفینها خالی شده و باتی و رتلوب و جمعه و حدیر در ویراگو و در آب آبی و پهناور اقیانوس هند، بادبان کشیده و برای همیشه از زندگی او خارج شده اند و هیچ دلیلی نبود که نرود. این آخرین بار است...

او دست تقدیمی روری را نگرفت، چون از لمس آن می ترسید. پس خودش به آرامی بلند شد و گفت: احتیاجی نیست که اولیویا را به زحمت بیندازم. اگر تنها یک لحظه صبر کنید کلاهم را بر می دارم.

اواسط بعد از ظهر بود و خورشید روی دریای موج به نحو کور کننده ای می تابید و انوار طلائی رنگ خود را میان آب زلال برای ماهیان و مرجانها می فرستاد. بادی که در میان بادبان می وزید، دیگر بوی فساد نمی داد. هیرو از شدت نور خورشید و ترشحات آب چشمانش رادر هم کشیده بود و حرف نمی زد.

احتیاجی نبود که مقصد قایق را بپرسد، چون بمحض گذشتن از لنگرگاه، خودش فهمید داشتند به گیوالیمی می رفتند. گرچه نمی دانست روری خواسته آنجا را یک بار دیگر نشان دهد. مگر اینکه بخواهد به هیرو چیزی از خودش را نشان دهد که

به خوبی می دانست هیرو و هرگز فراموشش نخواهد کرد. خودش چنین گفته بود. باعث خوشحالی

است که نمیتوانی فراموشم کنی، فردا او میرفت و هیرو تا آخر عمرش، هر قدر هم تلاش نماید، نمیتوانست او را فراموش کند.

صخره های بلند مرجانی فرسایش یافته کم کم پدیدار شدند و پشت آنها ساحل محصورى ظاهر شد که بار اول بدون اینکه بدانند این اولین نظرش از زنگبار است. زیر نور ستارگان دیده بود. الان خورشید پایین تر بود و تابش گرمش بر دیوار قلعه نظامی قدیمی و خانه بلند عربی، که از پشت درختان سبز دیده میشد، نشانی از عصر داشت.

پشت آنها، در شهر و در روستاهای پراکنده تمام جزیره، بیش از بیست هزار تن از آخرین باری که اینجا بود، مرده بودند. اما با نگاه به خانه سایه دار فباور آن مشکل بود. چون ظاهرا اینجا زمان متوقف شده بود. باغ سبز بود و خنک و بوی خوش یاسمن و رز همه جا را پر کرده بود و یک بار دیگر کبوتران در میان سایه ها بقبقو میکردند. درست همانی بود که در اولین بار دیده بود آخرین بار.

روزی او را به درون خانه نبرد. باتی را فرستاد که با داوود صحبت نماید و در عوض خودش هیرو را از میان راه باریکی که موازی دیوار خارجی بود، هدایت کرد و در مقابل یکی از اتاقکهای سنگی، که با پرده ای از گیاهان استوایی و گلهای شیپوری پنهان شده بود. متوقف شدند. دنباله گیاهان رونده را بلند کرد که هیرو داخل شود و هیرو با بی میلی اطاعت کرد، گیج و کمی نگران شده بود.

محل، بوی نم و کپک میداد و نوری که از میان پرده های آویزان برگها میتاپید، سبز رنگ بود. هیرو حس کرد که پوست بازو و پشت گردنش سوزن سوزن میشود و ناگهان شدیداً مضطرب شد! مثل حیوانی که احساس خطر کند! گویی چیزی خطرناک و شرورانه در تاریکی ان اتاقک سنگی کوچک، کمین کرده که او آن را حس میکرد ولی نمیتوانست ببیند ناگهان مارمولکی از میان برگهای افتاده در آمد و در سوراخی فرو رفت و هیرو نفس زنان و ترسیده خود را عقب کشید برا یاولین بار متوجه شد که روزی اهرمی اهنی و کوتاه با خود دارد. شنید که ضربه ای به سنگی زد. با عدم اطمینان پرسید: "چرا مرا به اینجا آوردی؟ چه چیزی را میخواستی ببینم؟"

"این را" و اهن را در میان شکافی فرو کرد. حتماً قبلاً میدانست شکاف کجاست. چون امکان نداشت ان را زیر انبوده برگها و

گرد و خاک ببیند. سنگ براحتی بیرون آمد و روزی اهرم را به کناری نهاد و شمعی و یک قوطی کبریت از جیبش در آورد. شعله کوچک در تاریکی برقی زد و بر انبوهی از فلز درخشان زرد رنگ جقه پاشید و هیرو ترس خود را از عنکبوت و عقرب فراموش کرد و روی سنگ مرطوب زانو زد و تکه های طلا را با انگشتان لرزان لمس نمود.

-این چیست ؟

-طلا

-اما... اما... باید خیلی قیمت داشته باشد! چگونه آن را بدست آوردی ؟ پیدایش کردی ؟

-تقریبا

شمع را خاموش کرد و در جیبش گذاشت و بازوی هیرو را گرفت و بلندش کرد و به زیر نو رخورشید هدایت نمود. "گنج متعلق به پدر مجید بوده است.." و تمام ماجرای گنج مخفی سلطان سعید و اینکه چگونه به دستش رسیده را تعریف نمود. هیچ بهانه اینتراشید و هیچ یک از جزئیاتش را ملایمتر نکرد. هیرو با شنیدن جریان منقلب شد و صورت روزی را مینگریست و گاهی نظری به انبوه گیهان استوایی میانداخت. مثل این بود که تنها مخفیگاه یک ثروت افسانه ای را نمی بیند. بلکه صورت چروکیده و بدخواهانه حکیم جادوگر پمبه، که برای آن جان داد و نفرین مرگش را روی آن نهاد در نظر مجسم میشود.

"تمام ماجرا این بود" حرف روزی تمام شد.

هیرو، لرزان و با صدای ضعیفی، پرسید "چرا اینها را به من گفتی؟"

-فکر کردم که باید بدانی

-چرا ؟ چرا خواستی ان را ببینم ؟

-یک بار به باتی گفته بودی کسی برایت پیشگویی کرده که ثروت فراوانی از طلا خواهی یافت، خوب، اگر آن را میخواهی اینجاست، به نظرت ان را با خودمان ببریم یا بگذاریم همینجا بماند ؟ وقت زیادی برا یتصمیم گیری نداریم .

-ما ؟

-پس چه کسی ؟ تو که خیال نکردی تو را پشت سرم جا میگذارم ؟ کردی ؟

خورشید از سطح دیوار خارجی باغ پایین تر رفته بود و ناگهان همه جا پر از سایه شد. دیگر بعد از ظهر نبود بلکه عصر رسیده بود باد با شدت کمتری میوزید و تا بامداد از بین

می رفت. پرنندگان در حال بازگشت به آشیانه های خود بودند تا برای استراحت شبانهگاهی آماده شوند، بزودی شب فرا می رسید.

هیرو اندیشید: امشب ماه خواهد بود و باغ از نور مهتاب سفید خواهد شد. درست مثل آن شب و صداها شب دیگر که خواهند آمد. شب پرده ها در سایه ها پرواز می کنند و خطر گلهای عجیب، فضا را سنگین می کند و صدای برخورد امواج بر ساحل مرجانی شنیده خواهد شد. «بگذار آواز پریان دریایی را بشنوم»... فکرش واضح نبود، باید چیزی می گفت. باید فوراً بگوید که غیر ممکن است، که اصلاً قصد ندارد با او برود که باعث تحقیر است و حتی پیشنهاد چنین چیزی نهایت گستاخی است که آنها مثل آب و روغن می ماند.

اما زندگی هرگز به روری خسته کننده نخواهد شد و دنیا هرگز به نظر کوچک و محدود نمی رسد همیشه افقهای گسترده و وزش باد وجود داشت. و خورشید و باران و آب شوره زمانی گمان کرده بود اگر با کلی ازدواج کند، موجودی نیمه زنده خواهد بود انسانی ماشینی که بقیه عمرش یکنواخت و بی معنی خواهد بود، که شاید در واقع همان مرگ بود اما هرگز در کنار روری احساس مرده بودن نمی کرد، یا آدم ماشینی بودن، یا نیمه زنده بودن.

کلی زمانی گفته بود... حداقل جنس تقلبی نمی خری. و به پدر هیرو اشاره کرده بود که بهتر از هر کس دخترش را می شناخت و یکبار به کلی گفته بود اگر دخترش عاشق یک آدم نامناسب شود، ولی چشمانش باز باشد. چندان اعتراض نخواهد کرد، ولی اگر در ازدواج با یک شیاد کلک بخورد، نابود خواهد شد. هیرو فکر کرد که روری کلکهای زیادی بلد است. مسئله اسلحه ها یک نمونه از آن بود، اما نه به آن روش بد و خودش هم هرگز نمی تواند وانمود کند که چشمانش باز نبوده اند، بلکه باز بودند، کاملاً باز ...

هیرو پرسید: کجا می روی؟

- انگلستان

« اما فکر می کردم... هیرو فوراً حرفش را قطع کرد. روری خنده کوتاهی نمود و گفت:

- نه عشق عزیزم. از یک تغییر قلبی و احساسی در آن جهت رنج نمی بره. اما جایی است که می شود. به آنجا رفت و بعلاوه ملکی در آنجا دارم که همیشه قصد داشتم روزی صاحبش شوم و اکنون به نظر زمان بسیار مناسبی می رسد.

- منظورت این است که می خواهی سر و سامان گرفته و آنجا بمانی؟

- برای همیشه؟ نه من دنیا را بیشتر از این دوست دارم که در یک نقطه لنگر انداخته و همانجا بمانم احتمالاً هر از چند گاهی لنگر را بالا خواهم کشید تا یک نگاه دیگری به آن بیندازم.

و برده ببری و قاچاق کنی و اسلحه بفورشی! لحن هیرو تلخ بود.

خنده روری اثری از افسوس داشت. نه دیگر، آنها مشغولیات دوران تجرد بودند و اصلاً برای یک مرد محترم و موقر و

متأهل مناسب نیست. در آینده سعی می کنم در جهت درست قانون بمان. راضی هستی؟ یا اینکه تو هم باید کار خیر انجام

دهی؟ مطمئن باش در انگلستان کار به اندازه کافی پیدا میکنی! آن هم درست در مقابل خانه خودت! فقط در مشرق زمین

نیست که مردم در بدبختی و عدم بهداشت زندگی میکنند! و بعد من هم هستم فکر نمی کنم بتوانی مرا عوض کنی. حداقل

زیاد عوض کنی. اما همیشه می توانی سعی نمایی. شمایداین همان کاری است که تو باید انجام دهی. یعنی از یک قاچاقچی

برده ناجور، یک شهروند مفید و مطیع بسازی. البته شاید در مقایسه با تلاشهایت برای اصلاح امور همسایگان به نظر کار

کوچکی برسد، ولی خوب، همانطور که شنیده ای چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. چی شده، چرا مرا اینطوری

نگاه می کنی؟

مگر چه گفتم؟

هیرو گفت: کاری که باید انجامش دهی این حرفی بود که بید جیسون زد که من همیشه آنچه را باید انجام دهم، انجام می

دهم و ... و اینکه خودم تخرم را مرتب می کنم و رویش دراز می کشم.

- همه ما این کار را می کنیم، محبوب عزیزم.

- من ... من فکر می کنم ... پسر دایی جوشیا گفت که مردم باید قبل از اینکه به رتق و فتق امور دیگران برسند، مشکلات

خودشان را حل نمایند.

- کاملاً درست است.

- اما تو جزو امور و مسائل من نیستی و من هم مجبور نیستم با تو ازدواج کنم.

- الان نه، ولی به هر جهت با من عروسی می کنی. حتی اگر مجبور شوم دوباره تو را بدزدم تا مجبورت کنم! زمانی فکر می

کردم بالاخره ناچاری، ولی وقتی بچه را از دست دادی، دیدم که تنها شانسم را از دست داده ام و اینکه مجبورم تسلیم شود.

هیرو زمزمه کرد: «چه کسی به تو گفت؟ از کجا فهمیدی؟»

روری، با لحنی سرد گفت: آنجا خانه من بود.

- من ... که اینطور، پس چرا...؟

- ترز امروز صبح کنار دریا ملاقاتش کردم تازه ادواردر را دیده بودم و دلم می خواست گلویم را ببرم وقتی به او گفتم که

مجبورم بروم. فوراً پرسید که آیا تو را هم با خودم می برم یا خیر؟ می دانستم که نباید تو را ببرم، که باید کار درست را

انجام دهم.

- خب کار عاقلانه را به هر حال از زندگی خارج شوم و بیرون هم بمانم اما.. او گفت که بچه را می خواستی و اگر مرا دوست

نمی داشتی، امکان چنین چیزی نبود، آیا می خواستیش؟

- بله.

هیرو فهمید که به آرامش رسیده است، چون گرچه شاید او هیچ گاه برای مدت طولانی در یکجا نماند، ولی هرجایی که او

باشد، همیشه برایش خانه است او کاری را که باید انجام دهد، انجام خواهد داد و روی تختی که خودش درست کرده خواهد

خوابید - چون قدرت انتخاب دیگری نداشت و نمی خواست هم داشته باشد.

روری به آرامی، کلماتی را در کنار گوشش زمزمه می کرد که به نظر می رسیدند انعکاس افکار خودش باشد: تو اصلاً "تیپ

زنی که امکان داشت روزی با او ازدواج کنم نیستی، تو تمان آن صفاتی که دوست نداشتم و فکر می کردم نمی توانم تحمل

کنم را دارا هستی، اما به گونه ای به خونم راه یافتی و نمیتوانم دوباره بیرونت کنم. حتی اصلاً نمی خواهم بیرونت کنم.

روری چانه اش را گرفت، صورتش را بلند کرد و دانست که این پایان آن زندگی است که همیشه عاشقش بود و آغاز

زندگی جدیدی است که می توانست بسیار متفاوت باشد و احتمالاً "بسیار مشکل، چون باور نداشت که مردم تغییر بنیادی

کنند و هیرو هم مثل خودش بعید بود که به فرد متفاوتی تبدیل شود.

زمانهایی خواهد آمد که هیرو گناهان او را به یاد آورده و آنها را به صورتش خواهدزد، و زمانهایی که خودش از تقوای او متنفر شده و از آنها و از خود هیرو خشمگین می شود. بخشی از هیرو بود که او هرگز نمی توانست تصرف کند و بخشی از خودش وجود داشت که همیشه دور از دسترس هیرو می ماند اما به دلیل غیر قابل درکی، آنها برای هم مناسب بودند، البته نباید می بودند ولی بودند هر دو مکمل کمبودهای دیگری بودند و احتمالاً "وقتی تقدیر، هیرو هولیس را از روی عرشه به میان اقیانوس پرتاب کرد و اجازه داد که اموری فراست او را نجات دهد، می دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

خداوند بزرگترین تدبیر کننده است؟ روری با یادآوری یکی از نقل قولهای محبوب حاجی رتلوب لبخندی زد. اما این لبخند تنها یک حرکت لب نبود. چون اصلاً "قصد نداشت با کسی ازدواج کند او میخواست تا آخر عمرش آزاد و بی قید بماند البته می خواست امتحانی کرده و مجسمه مرمری و یخ زده یونانی را به زنی گرم، از گوشت و خون، تبدیل کند و موفق شده بود ولی اکنون می فهمید که نمی تانددون او زندگی کند.

صدای خشن بانی باتر از میان سایه های باغ بلند شد و خطاب به آهاگفت: خب ، میبیریدش یا می ذاریدش ، خیلی وقت نداریم.

هیرو سرش را بلند کرد و روری بدون شتاب ، او را رها نمود. هیرو به گونه ای که انگار از رویایی بیدار شده باشد چشمانش را بر هم زد و به پیرمرد گفت: چه چیزی را باید ببریم ، بانی؟

- طلا را، مگه واست اون نیاوردت اینجا؟

آه ، آن... هیرو لرزید: نه احتیاجی به آن نداریم، دوباره رویش را بپوشان.

بانی، تایید کنان، گفت : اما درست همونی که خودم گفتم، اون کثافت زرد رنگ اصلاً " سالم نیست، روش خون هست.

روری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بسیار خوب دو به یک، سنگ را سر جایش برگردان عمو. میگذاریم همینجا بماند حتی اگر خودهم برنگردم. همچنان صاحب این خانه هستم و شاید روزی یکی از پسرانم به اینجا آمده و آنها را پیدا کند و از آن در راهی بهتر از آنچه من می توانستم، خرج کند.

بانی، با کنایه، گفت: البته اگر عقلش به مامانش بره ، درش می آره و می اندازدش تو دریا که بهترین جا واسشه.

از زیر بوته های استوایی رد شد و مدتی بعد، در حالیکه اهرم را حمل می کرد، برگشت و با آسودگی اعلام نمود : خیلی تمیز

از دستش خلاص شدیم و دیگه بهتره قبل از اینکه باد رو از دست بدیم برگردیم. کارهای زیادی مونده باید تا قبل از صبح تموم بشه.

وقتی دست در دست هم از باغ خارج شدند ، باد موسمی جنوب شرق به استقبالشان آمد و با خود عطر میخک و دریا ها و گل‌های استوایی را آورد و برگ‌های درختان نارگیل، حاشیه سواحل سفید زنگبار را به م سایید و نوای زیبا و آرامش بخششان فضا را پر نمود.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

